



exchange GROUP

با ما همراه باشید

@VIP_ROMAN

چراغ قوه

ياسمين شريف

#پارت ۱

یادش بخیر تبریز زیبای من در آن سالها زیر انبوهی از دود گرفتار شده بود. دود باروت. بمب دستی. دود مبارزه و جنگ من تنها ده سال داشتم.

چشمان مادر برقی زد و لبخندی عمیق بر چهره ی خسته اش نشست. فنجان چای را بین انگشتان بلندش به بازی گرفته و خیره به پنجره بخارگرفته غرق خاطراتش شده بود.

پدرم مرد متمولی بود. زمین دار بود، مالدار بود، دستش به دهانش میرسید و مردم، بسیار سر سفره اش نان می خوردند. ملک ما دریکی از محلات اعیان نشین تبریز بنا شده بود، یک عمارت بزرگ با کلی خدم و حشم که آن روزها چقدر شلوغ تر و پر رفت و آمدتر بود. مردان مسلحی که از صبح خروس خوان تا دمام غروب کنار مهمات جنگی شان رج میبستند و هنگام تاریکی هوا، پیش از رفتن، فانوس کنار پایشان را روشن می کردند.

من از این هیاهو خوشحال بودم، از بودن بچه هایشان که به دستور پدر همراه خود می آوردند تا با نازدانه اش در خانه درختی ته باغ مشروطه بازی کنند

خوشحال بودم. از اینکه همیشه سردار باشم و دستور بدهم خوشحال بودم، از چشم، چشم گفتنهای آنها خوشحال بودم و از دختر پدرم بودن خوشحال تر.

یکی از آن روزهای زیبا پدرم آقاخان، جلسه مهمی در تالار ضیافت با چند تن از سران داشت و غدقن کرده بود، ابدا کسی حق ورود ندارد.

من دوان دوان در حالیکه دستم را گرفته بودم تا جای گازیکی از بچه ها را نشانم دهم، پشت کلفت خانه کمین کرده همراه با سینی چای و آبلیمو وارد تالار شدم.

قل قل قلیانهای نارگیله با سرهای فیروزه نشان، حرکت قاشقهای نقره در استکانهای شاه عباسی، عطر تنباکو و بوی سیگار برگ روسی فضا را پر کرده بود و صدای پدر و رفقهایش در تالار می پیچید:

#پارت ۲

_حتی اگر قیمت هر فشنگ را یک قران حساب کنیم باز هم تجهیز چند صد مجاهد اردو به این راحتی ها ممکن نیست!

_جای نگرانی نیست مرادخان، رابطین ما در مرز جلفا مقدار زیادی مهمات کش رفته و با وسایل مخصوص کنسولخانه به تبریز می‌رسانند

_خب به فرض که نیروهای شما برای ما فشنگ بیاورند، بمب و حتی ماشین بمب ساز، اما این انصاف نیست به واسطه ی این جنبش مردم رو خانه خراب کنیم، در ثانی پر کردن شکم یک مشت مجاهد گرسنه چی؟ فکر آنجا را کردید، این طور صف آرایی میکنید؟ ما که دیگر کیسه مان خالی ست!

پدر ناگهان از جا برخاست و نوغان روسی که همیشه همراه داشت کنار باغچه لیمو و پرتغال پرت کرد:

_بس است دیگر آقایان! رفقا! حاجی علی، عباس علی خان، مراد خان! شما چطور به خودتان جرات میدهید اینطور قاطعانه و با جسارت تمام، در حالیکه لباس یک انقلابی را بر تن کردید، اساس این انقلاب رو به بازی بگیرید؟!

_منظورت چیست امرالله خان؟!

#پارت ۳

_شما تسلیم شدید، تسلیم اموالتان، تسلیم جانتان، تسلیم ترس و طمعتان

_این چه طور حرف زدن است مرد! مگر تو نم...

تشر پدر، قل قل قلیانها را قطع کرد.

من پشت ستون او را دزدکی نگاه میکردم، برافروخته و عصبانی عرض تالار را می رفت و می آمد و درحالیکه دستانش مشت شده بود سعی میکرد آرام صحبت کند:

_آن روز جلسه شورا همه پشت ثقة الاسلام پنهان شدید، چون این را میدانستید ایشان با حضور سوسیال دموکراتهای قفقاز در سنگر ایران مخالف هستن و این هم طبیعتا به نفع جنابعالی هاست، شما در مقابل سردار ایستادید، او خسته است، نه از مبارزه با دشمن رو به رو بلکه از مدارا با دوستانی که تنها و تنها از ترس مال و زمین و طمع به دست آوردن سکه بیشتر در این واویلا ظاهرا کنارش هستن و از پشت خنجر میزنن!

_نکند مقصود شما، ما هستیم جناب امرالله خان! مگر خود شما از این جنبش کم منفعت بردید با آن برادر خوانده ی چمدان به دستتان که وقت و بی وقت با یک کیسه سوغات آن هم از قماش سند و بنچاق و لابه لایش هم جواهرات چند قیراتی سرو کله اش پیدا میشود!

__ به به آفرین بر شما، علم لدنی هم که پیدا کردید!

__ چه حاجت به علم غیب امرالله خان! تیغ زبان چرب و نرم
برادرتان که در این گیر و دار گردن روس و انگلیس رو بیخ تا
بیخ میبرد نُقل دهان همه شده!

__ پس نُقل دهننتان را تف کنید پیش از آنکه در گلویتان گیر
کند و نفستان را بُرد، در ضمن خدمت روس و انگلیستان
بفرمایید از کنار این انقلاب کیسه هاشان ، به قدر کافی
سنگین شده، مُهر خیلی ها هم زیرش خورده، پایش بیافتد
کیسه ها پاره می شود و آنوقت ، آبرو از کسانی میرود که من
و برادرخوانده ام انگشت کوچکشان هم نمیشویم!

#پارت ۴

@Vip Roman

مردی که طرف صحبت آقاخانم بود چنان از جا پرید که
پاپاخ پشمی اش جلو پایش افتاد و در حالیکه رنگ چهره اش
برگشته بود جواب داد:

_دست شما درد نکند امرالله خان، حرف دهانتان را
بفهمید! بعد از یک عمر آبرو و اعتبار به جوهر مُهر ما بهتان
میزنید؟! من جای پدرتان هستم!

_من هم پسر شما! روی فرش من به من تهمت میزنید، انگ
میبندید!

_من اونچه که شنیدم و سربانهاست گفتم.

_بالعکس شما ، بنده حقیر ، با سر زیون یک مشت کوفی
دهن بین ، هر مسلمان و نامسلمانی را به کار ندیده و نکرده
متهم نمیکنم و برای خودم عذاب نمیخرم!

_بس است دیگر!

صدای پیر مردی که تا آن لحظه در سکوت مشاجره ی پدر و دیگران را تماشا میکرد، میانشان فاصله انداخت:

_از تو بعید است امرالله! کمی خوددار باش، اگر جلوی این جدلها را نگیریم تا فردای قیامت طول میکشد، نکند یادتان رفته ما برای چه اینجا جمع شدیم؟!

پیرمرد قلیان را از جلو دستش کنار کشید و تسبیح را روی میز چای رها کرد، نگاه تیزش را به آن دو مرد دیگر داد و بُراق شد:

_شما هم از روح پاک انقلاب خجالت بکشید و از روی این مرد

انگشتش را به سوی پدر گرفت و ادامه داد:

_نمیبینید تمام اموالش را در طبق اخلاص برای این جنبش گذاشته؟ نمیبینید عمارتش شده انبار و پایگاه مبارزین! یک نگاه به بیرون بیندازید، سفره اش بی منت پهن است، شب و روز مجاهدین سر این سفره نان میخورن، یک بار گفته مالم، ملکم، دارایم؟! اما شما جنابعالی ها چه؟ در جلسات شورا پیش یک مشت قفقازی و کارگر باکو از محاصره می نالید و در چشمهای سردار زل میزنید و انبارهای خالیتان را بر سرش میکوبید؟!

به خداوندی خدا شما عباس علی خان فقط نوچه تون عبدالرزاق بیک توی بیقوله اش کیسه کیسه آرد و برنج و شکر انبار کرده ! بس است دیگر! اینقدر گندم نمای جو فروش نباشید!

صدای قل قل قلیانها از سر گرفته شد و مردان برافروخته و عصبانی پشت دود غلیظ، صورتهای سرخشان را پنهان کرده بودند، سکوتشان نشان از احترام زیاد به پیرمرد داشت.

_سردار منتظر جواب شماست، هر لحظه به تبریز حمله میشود، عین الدوله در راه اینجاست ، آنوقت ما اینجا نشسته به اختلافات شخصی مان دامن میزنیم!

پدر در تایید حرفهای پیرمرد در حالیکه در صندلیش جابه جا میشد جواب داد:

_شما راست میفرمایید پیرمرد، حرفتان حجت، دامن زدن به این جدلها جز اینکه سرعت حرکتان را کند میکند ، سود دیگری ندارد ، این انقلاب کودک نوپاییست ، که با چند تا سنگ و کلوخ ، شوق راه رفتنش کور نمی شود...

سپس رو کرد به آنها و در حالیکه پک عمیقی به سیگارش میزد گفت:

#پارت ۵

_ شما هم رفقا تشریف بیرید، بنده اطلاعات رو صورت جلسه میکنم و به دست شورا میرسانم.

همه به جز پیرمراد از جایشان بلند شدند و بی حرف و کلام عزم رفتن کردند

خسته شده بودم، دلم بازی می خاست و فرار از آنجا، سرکی کشیدم و پاورچین از پشت ستون بیرون آمدم

_ آهای صبر کن ببینم، از کدام سوراخ به اینجا خزیدی بچه روباه؟!

چشمان پیرمرد مرا بین ستون و در تالار شکار کرد که پدر از راه رسید:

_ تو اینجا چه میکنی؟!

به عادت هميشه مرا روي دوشش انداخت و گفت:

_به دردانه ي من چه گفتي كه اينطور بغض كرده پيرمراد؟

_هيچ! فضول بود خواستم دمش را ببرم كه نگذاشتي.

_قيچي ات را براي بریدن دم شغالهاي دور و اطرافمان نگه دار، دختر من فرشته است.

_قيچي من ديگه كند شده پسر! پاي سوسك را هم نميرد، چه رسد به دم اينها كه روز به روز كلفت تر هم مي شوند!

_خودتان كردين، شما شيان پير محلات اگر به جاي يك جا نشستن و موعظه كردن، چشمه اي نشان ميدادين، دُم اين لوطي هاي دوه چي حالا اينقدر كلفت نميشد!

_دم اينهارا ، ما کلفت نکردیم پسر جان! سرشان، به آخور از ما بهترون بند است ، از حکومت گرفته تا امثال حاج صفی که تنها برنج مطبخش رزق يك سال مجاهدین را کفایت میکند.

_خب شما که میدانید، دستشان را ، رو کنید، آبرو برایشان نگذارید، سردار تنهاست، آخر تا کی میخواهید سازش کنید؟!

_تا وقتی که به انقلاب برسیم.

#پارت ۶

_اینطوری؟! تا قیامت هم نمیرسیم!

_میرسیم مرد، میرسیم، صبر داشته باش، جنگ ما با هم در این واویلا مثل جنگ سراسب قنبرعلی خان است ، از زمین

و آسمان بر ما ميتازند، آنوقت تو مي خواهي مثل نخود لوبيا
گروه انقلابيون را الك كني؟ خوب و بد را سوا كني؟
آروم بگير، لااقل تو و ديگران سنگ صبور سردار باشيد.

پدر هيچ نگفت، سكوت كرد و به احترام پيرمرد سر به زير
انداخت.

پير مرد از جايش برخاست.

_ كجا؟ گفتم چاي و قليان بياورند

_ نمي خواهد، بايد بروم، فقط شما خودت تمام مسایل را با
سردار در ميون بگذار.

پاپاخ پشمي بلندش را تا ميان پيشاني پهنش پايين آورد و پشت
ابروهاي پرپشتش جاي داد

_بمانيد، يك نان و آبگوشت هست با هم ميخوريم، نمك گير
نميشويد

از پشت سيبيلهاي بلندش خنديد:

_من نان و آبگوشت نميخورم، هرموقع بوقلمون شكم پر با
آلوي برقاني داشتي خبرم كن!

پدر از جا بلند شد و عباي پيرمراد را روي شانه هاي نحيفش
انداخت.

_ شما افتخار بدهيد، طاووس جلوي پايتان زمين ميزنم.

_ نه پسر جان، طاووس را بگذار براي برادر خوانده ي چمدان
به دستت، ما همان ، نان و نخود را ميخوريم.

خنده پدر بلند شد و شانه پيرمرد را بوسيد

_خدا حفظت کند پیرمراد، خدا حفظت کند

پیشانی پدر هم مهر بوسه پیرمراد شد و نگاه تند و تیزش مرا
گیر انداخت

#پارت ۷

_چیه؟ نکند جن دیدی؟

دست در جیب قبایش کرد و مشت بزرگش را جلو آورد:
بیا نازدانه، برو با هم بازیهایت بخور، برو باباجان

پشت پدر مخفی شده بودم و چشمانم به آبنبات های رنگی
و سوسه کننده بود، نگاهی به پدر انداختم، لبخند آرامش دلم
را قرص کرد و دستم را دراز.

_بمان دختم، دست پیر مراد را ببوس و تشکر کن

پیر مراد مانع شد، سرم را گرفت و پیشانی ام را بوسید:
 تاج سري نازدانه، تاج سري، انشالله که بخت مثل پیشانی ات
 باشد، سپید و بلند.

به رویش خندیدم و آبنباتی گوشه لپم جا دادم و از در بیرون
 دویدم در حالیکه تمام حرفها و صحنه های آن روز و روزهای
 بعد همچون آیینه در خاطرم ماند، هرچند معنی هیچکدام را
 نمیفهمیدم.

نه از انقلاب سر در می آوردم و نه تبریز مه گرفته از دود
 باروت برایم ترسناک بود، من تنها يك بچه بودم، تنها فرزند
 نازپرورده ي پدرم که همه دغدغه اش فرار از زیر درس
 خواندن بود و دك کردن معلم سرخانه روسش که کلفتهای
 خانه چو انداخته بودند چشمش به دنبال پدرم است.

خوب که فکر میکنم میبینم پر بیراه هم نمیگفتند! آخر پدرم
 سوای مال و منال و جایگاهش مرد جذابی بود. قد بلند و

چهارشانه، مخصوصا با آن پالتو پوستهاي روسي كه معمولا به تن ميكرد و برازنده تر ميشد.

عطر فرانسوي اعلايش هميشه جلوتر از او خبر آمدنش را ميداد و موهاي آراسته و روغن زده ش درخشش چشمان روشن و نافذش را بيشتر ميكرد.

#پارت ۸

اما تنها خصايص ظاهري اش نبود كه او را اينهمه دوستداشتني ميكرد بلكه ذوق هنري اش كه او را به سمت و سوي موسيقي سوق ميداد، در آن زمان و آن جامعه ي متعصب كه تازه داشت از زير پوست خفقاني كه قاجار رويش كشيده بود بيرون مي آمد و رنگ و بوي تجدد مي گرفت، يك روشن فكر تمام عيارش كرده بود.

پدرم جمع اضداد بود. از يك طرف مشق بيانو ميكرد و اپراي روسي گوش ميداد، از آن طرف مثنوي مي خواند و ختم قرآن

میکرد. اما همه ش دلي بود، براي خودش بود، براي قلب و روح خودش.

نمیدانم، من او را خیلی زود از دست دادم اما به جرات مي توانم بگویم در زندگی ام دیگر مردی مانند او ندیدم و نخواهم دید.

مردی که همه ي زندگیم بود، همه ي زندگیم.

#پارت ۹

_از مادر تان چیزی نگفتید! پس او چه آنا جان؟

از جا پرید، یکه ای خورد و هوشیار شد.

_ببخشید آنا جان، ترساندمتان.

لبخندی محو مهمان لبهاي تبارش شد، فنجان چاي را که تا آن لحظه میان دستانش میچرخاند روی میز گذاشت و گفت:

_بنا بود به میان حرفم نیایی!

_معذرت می خواهم، آخر...

_عیبی ندارد... می گویم... همه را می گویم، تنها صبر کن و گوش بده.

آنا کمی جابه جا شد، پاشنه ی سرش را به دیوار داد و خیره شد به آسمان گرفته ی پاییز:

آقا خان طلاقش داد! آن زمان من سه چهار سال بیشتر نداشتم، چیز زیادی، خاطرم نیست جز تصویر رفتنش که غریبانه بود و در سکوت!

باقیش را بعدها در دفتر خاطرات آقا خان خواندم و کم و بیش از زبان جیران باجي کلفت خانه زاد خانه ي پدریم شنیدم.

_اسمش چی بود؟

_نازنده

_قشنگ بود؟

_قشنگ؟ چهره اش رو خوب به یاد ندارم اما صدای زیبای داشت، لالایی هایش همیشه گوشه‌ایم را می نواخت، جیران باجي میگفت مادرت صوت داوودی داشت!

خلاصه آن زمان وقتی آقاخان، پدرم تازه از فرنگ برگشت به تبریز آمد و خانه ي پدری اش ساکن شد.

_همان عمارتي که تعريفش را کردید؟ بهشت بچگي هایتان؟

_آه!... بهشت بچگي هایم... همان که تو میگوی... همان که همیشه و امروز برایت ازش گفتم، همان که دوازده سال، بهترین سالهای عمرم بین خشت و گل و دار و درختش گذشت.

صدای مادر پر از حسرت بود، دست بر پهلویش گذاشت و آه از نهادش برآمد.

#پارت ۱۰

_آنا جان برم از شمشاد خانم برایتان جوشانده بگیرم؟! حالتان خوب نیست!

_نمی خواهد، خوبم

_اما رنگ به رو ندارين،مي روم و جلدي بر ميگردم

_گفتم خوبم،آرام باش و بگير بنشين،بگذار به حال خودم باشم!

رويش را برگرداند،چشمانش را از درد جمع کرد و لبانش را به هم فشرد،آرنجش را ستون تن رنجورش کرد و تا جايي که مي توانست کمرش را راست نگه داشت:

_خب کجا بودم؟...آهان داشتم پدرم را ميگفتم،از آن زمان که تنها سي سال داشت،يك جوان تحصيلکرده از معتبرتين دانشگاههاي فرانسه با سري پر از آرزو و نقشه که به زادگاهش برگشت و در عمارت موروئي اش ساکن شد.

از قضا يك روز،اوایل بهار همراه يكي از بهترين رفقايش زد به دل کوه و جنگل،دستش که به آب خورد،به آب زلال رودخونه ي پايين تپه،صدايي شنيد،آوازي مليح و دلنشين که

بی اراده به دنبال منشاش کشیده شد و به زنی با گیسوان پریشان رسید. زنی که تمام هوش و حواسش را برد و واله و شوریده اش کرد تا جایی که با تمام مخالفتها و سنگ اندازیهایی اطرافیاناش، اونقدر گشت تا پیدایش کرد و اون رو که نه تنها دختر نبوده بلکه بیوه ای بوده روستایی با یتیمی چهارساله به عقد خود درآورد و نازنده شد همسر امرالله خان شریف التجار!

نازنده، دورگه ی گرجی الاصل که جد و آبادش در عصر حکومت فتحعلی شاه به تبریز آمده بودند.

مردمان ضعیف دست به دهانی که برای فرار از گرسنگی به ایران پناه آورده و در روستاهای اطراف مشغول کارگری برای ملاکان و اربابان بزرگ شدند.

نازنده زمانی که تنها پنج سال داشت مادرش رو از دست داد و با پدرش در شرایط دشواری که فئودالها برای رعایا و مردم ساخته بودند بزرگ شد و با پسر عمویش ازدواج کرد. اما شوهرش که مردی شوریده و سرکش از آب درآمد بود با چندن از کارگران شبستر هم پیمان شد و علیه ارباب بزرگ

اونجا شورش کرد، سرانجام هم در یکی از همان درگیری ها به دست آدمهای ارباب کشته و جسدش سوزانده شد.

#پارت ۱۱

نازنده ماند و یتیم پنج ساله ش، چاره ای جز فرار برایش نمانده بود، پس به تبریز گریخت و گرسنگی و بی پناهی اون رو وادار به کلفتی در خانه ی یکی از ثروتمندان شهر کرد.

زندگی سختش، پیچیده تر شد و روزهای طاقت سوزش دشوارتر گذشت، تا اینکه پدرم اون رو دید و این بار سرنوشت روی دیگر سکه اش رو نشان داد.

سکوت مادر مرا هم از آن عوالم بیرون کشید، در جایش جا به جا شد، دست زیر بالشش برد و کتابچه ی کهنه ای را بیرون آورد، نگاه عمیقش میخ جلد قدیمی و زردرنگ کتاب بود، ضمن اینکه دستی رویش میکشید گفت:

_دفتر خاطرات آقا خان است ، پدرم.دوست دارم باقي ش
رو از زبان او براي بخونم.

دفتر را آرام گشود و با ملايمت ورق زد،خس خس زمخت
برگهاي شکننده و فرسوده ش نشان ميداد چقدر قديمي
است.من اين دفتر را ديده بودم،لا به لاي بقيه ي اوراق ديده
بودم،زير همان موزاييك لق كف اتاق،همان شب
جهنمي،خوب به ياد دارم وقتي با بي احتياطي من بر زمين
افتاد،انگار قلب مادرم را لگد کردم،فرياد کشيد و به سويش
خيز برداشت...

حالا هم چشمان آبدارش روي خطوط دفتر مي چرخيد و
انگار پدرش را تماشا ميکرد،لبخند محزونش ميرفت و مي آمد
و بغضش،چانه ظريفش را ميلرزاند:

_نمي دانم چه دردي ست؟!چرا من مبتلايش شدم؟!من،يك
روشنفکر ،يك انتلكتوئل تمام عيار ،دل بسته بيوه زني
روستايي بشوم؟!يك روستايي بيسواد؟!!

#پارت ۱۲

خدایا می خواهی امتحانم کنی؟! چه به سرم آوردی؟! امرالله
 شریف التجار رو چه به این حرفها! منی را که به ریش تمام
 احمقهای دور و اطرافم می خندیدم حال احمق تر از همه
 شده ام! احمق تر و درمانده تر...

پیوسته از خود میپرسم او چه داشت؟ آخر چه داشت که
 پایت را لغزند؟! به جوابی نمی رسم! پاسخی که قانع کند و
 زبان عqlم را کوتاه که عاصی ام کرده از سوالهای پی در پی و
 بی رحمانه اش.

سوالهایی که مدام در سرم جولان می دهد و پاسخش را میان
 کاسه ی سرم فریاد میزند:

_زیباست؟!!

خود جواب میدهد:

کوری؟ به این میگویی زیبا؟! اصلا گیریم که زیباست، چشمان
 الاغ هم قشنگ است اما آخرش به او میگویند خر! اسب که
 نمی شود، می شود؟!!

_اصيل زاده ست؟

و باز جواب کوبنده ش:

بله ديگر، ايشان دختر يکي يكدانه ي کنت ويليامز دوران
هستند! مگر نمي داني؟!

_باکره است؟ باسواد است؟

و دوباره صدای پر از تمسخرش:

_خب اين هم پر واضح است، ايشان تحصيلات عاليه خود
را از دانشگاه بولونيا ايتاليا گرفته اند و تنها محض تحقيقات
ميداني سر از روستاهاي تبريز درآورده اند! اين را هم که
ميگويند بينوا يك رعيت شوهرمرده است با بچه اي روي
دستش، از آن خبرهاي شاخ در آور است که همه ش هم از
گور خاله خان باجي هاي کينه توز اطراف بانو در مي آيد!

مي خندد! عقل نابكارم مي خندد! به ريشم مي خندد و ميان
خنده هاش مي گويد:

_احمق! احمق! احمق!

#پارت ۱۳

سر پر سر صدايم را ميان پنجه هايم مي فشارم تا خفه ش
کنم

_بس کن خفه شو!

_ميخواهي بگيريش بيچاره؟! به سرت زده؟!!

_شايد...

_دلت برايش مي سوزد! باز از آن حماقت هاي هميشگي! از
سر ترحم مي خواهي انگشت نما شوي!

_ترحم نيست! به والله كه نيست! دلم سوخته باشد، اينطور
افسار هم پاره مي كند؟! مگر من كم از اين قماش در زندگي م
ديده ام!

بايد فكر كنم، زياد فكر كنم، با عقل بي پروايم، با عقل آزار
دهنده م، با عقل سرزنش گرم نه اين قلب عاصي و سرکش...

شده ام عين پسر بچه هاي تازه بالغ! هرروز سر كوچه
كشيكش را مي كشم، تنها براي لحظه اي كه بيايد و از جلو
چشمانم بگذرد!

نميدانم عشق است يا حماقت محض! من هم براي عطر تن
زني ديوانه مي شوم...

تنها گلفروشي اين شهر خواب زده، گلفروشي آرتور با گلهاي
 ارکیده کم يابش شده لنگرگاه من کشتي شکسته، هر روز
 دسته گلي در دست پا ميان کوچه ي مسقف حاج صفي
 ميگذارم تا ببينمش، مي آيد، به من نزديک مي شود، سر بزنگاه
 رسيدنش پشت ميکنم و در کمينگاهم پنهان مي شوم، نه
 نميتوانم! آبرويم! غرورم! شريف التجار بودنم! گلهاي در دستانم
 خشک مي شوند...

دو هفته گذشت، گوشه گوشه اتاق پر شده از گلهاي خريده
 اما تقديم نکرده، همان ها که بهم دهن کجي مي کنند و ترس
 از غرورم را توي گوشم مي کوبند، همان ها که در اين چهارده
 روز آرتور را حسايي سرحال و مرا بيچاره کرده...

خدایا يا عقلم را سر جایش بياور يا کاري کن به سراغش بروم
 و خودم را از اين برزخ رها کنم.

امروز ۲۴ خرداد ۱۳۸۱، سرانجام دل به دریا زدم و با او و قلبم
 رو به رو شدم، ازش خواستگاری کردم، بدون گل، بدون لبخند
 ، پر از تکبر و حتی تفرعن، پشت نقابی سرد و مضحك! نگاهم
 را از بالا بهش دوختم طوری که انگار لطف بزرگی در حقش
 میکنم گفتم:

#پارت ۱۴

—مي خواهم بگيرمت! مي خواهم زنم شوي!

روبندش بالا بود و نگاه شرمگینش پایین.

چهره ي دلپذيري داشت شايد اگر فقر و نداري مهتابي چهره
 اش را زرد و زار نکرده بود و لبهاي برجسته اش پوسته پوسته
 نبود ميشد بگويي زن جذابيست، به حتم آسايش خانه من
 ميتوانست به چشمان درشتش فروغ بدهد و درخشان ترش
 کند، يا گونه هاي استخواني اش کمي جان بگيرد و چال محو
 صورتش را که با تکان فکش به چشمم آمد به جلوه بياورد...

اما با وجود اين باز هم نميتوانست هم كفه با دختران روس و فرانسوي سالهاي تحصيلم باشد.

بي اختيار آنها را با آن همه زيبايي و محسنات يك طرف گذاشته و مهمان ناخوانده ي عجب اين روزهاي قلم را طرف ديگر! به هيچ جا نميرسيدم!

تنها دقايقی که ميرفت تا طولاني شود خيره اش بودم و فکرم درگير جنگ ميان عقل و دلم بود که زمزمه آرامم سکوت بينمان را شکست (آخه تو چی داري؟ يك کلفت ساده، مسخره است، همه چیز اين اتفاق مسخره ست! بدون شك عقلم رو از دست دادم...)

به ناگاه رنگ پر از شرم و بهت زدگی چشماهيش عوض شد، همراه با

پوزخندي تحقير آميز نگاهش روي اجزاي صورتم چرخيد و خيره در چشمانم در حالیکه دستش بالا آمد تا روبندش را بياندازد سگ خوري گفت و از کنارم گذشت!
گذشت و رفت! مات و متحير خيره ي رفتنش شدم .

رفت؟! به تمسخرم گرفت و رفت! يکه زيادم گفت و رفت! خنده ام گرفت! بلند و بي اختيار به حماقت خودم خنديدم، مرا؟! من؟! به من با اين يال و کوپال و توش و توان ريشخند زد، به من گفت سگ خور! شايد خواب ميديدم! سيگارم را زير پاييم له ميکنم و ميروم فکم از غضب زير آرواره هاييم در حال شکستن است.

يك ماه گذشت، از ياد نرفت که نرفت،

دوباره سر کوچه خانه ي حاج صفي بودم. بايد آن زن را ميديدم تا حاليش کنم لقمه ي گنده تر از دهان خودش و جد و آبادش را چطور با بي لياقتي از دست داده و همان بهتر که ميان فلاکت و بدبختي بلولد و دست و پا بزند...
سومين سيگار با آتش قبلي روشن ميشد که حضورش را پشت سرم احساس کردم، ايستاده بود، بي روبند و بي پروا! خيره ي چشمانم گفت:

زنت مي شوم ، اما دو شرط دارم!

انگشتانش به اشاره بالا آمد:

اول اینکه پسر مرا پسر خودت بدان و
به مدرسه بفرست تا سواددار شود،

دوم اینکه همیشه احترام مرا نگه دار!

دستش بالا رفت، یاشماق روی صورتش نشست، اما حتی
چهره ی پوشیده شده او و دود سیگار من هم باعث نشد
برای لحظه ای نگاه حیرت زده ام را از رویش بردارم.

نگاهی که تا رفتنش، دوباره رفتن و دور شدنش، تا ناپدید
شدنش ادامه داشت و زمانی که سیگار به فیلتر رسید به خود
و عقل آچمز شده ام برگشتم.

اینبار قلبم بود که به هردوی ما پوزخند زد و در گوشم فریاد
کشید: زنت میشود

#پارت ۱۵

امروز به تاريخ بيست و سه مرداد ماه سال ۱۲۸۱ خورشیدی، نازنده را به عقد خود در آوردم، انگشتر تك الماس روي انگشت باريكش درخشيد و رسماً زنم شد. حميدرضا شاهد عقدايمان بود.

نازنده و شمس را به ششکلان بردم و از مجيد الملك براي همسرم عطر و لوازم برك و براي پسر اسباب بازي خريدم.

او براي اولين بار پا به خانه ام مي گذاشت

درها را مي بستم، پرده ها را ميكشيدم، او را كه لباس حرير به تن داشت و موهايش را پريشان كرده بود، روي دستانم بلند

میکردم و عطر بنا گوشش را میبلعیدم، مستانه می خندید و
 من نخورده را مست و مدهوش می کرد.
 آخر که چه شیرین بود شهد لبانش و چه تشنه ی دور از آبی
 بودم من!

هرچه بیشتر می نوشیدمش حریص تر میشدم و او را بیشتر
 می خواستم، هرچه بیشتر از او کام میگرفتم، عقل کیش و ماتم
 را بیشتر به سخره میگرفتم و ایمانم به ندای قلب شوریده ام
 بیشتر می شد.

من در زندگیم زن کم ندیده بودم و به هیچ وجه مرد نا کام و
 چشم و گوش بسته ای نبودم اما این زن با آن ملاحه و
 ظرافت ذاتی اش تمام مردانگی مرا بیدار می کرد و به تاراج
 زنیّتش میرد.

آخر که چه راهزن شیرینی بود و من چه کاروان دزد زده خوش
 اقبالی بودم.

__برایم بخوان نازنده، بخوان فدایت شوم

ازم میگریخت، صورت گر گرفته اش را پنهان میکرد و زیر بار
نمیرفت، تا آنکه از حافظ می خواندم، از مولانا که شوریده اش
می کرد، کنارم مینشست و سر و پا گوش می شد، ابیات را زیر
لب زمزمه می کرد و با حافظه ی عجیبش به دو بار نرسیده
یاد میگرفت، عاشق شعر بود و مشرب شاعری داشت. همین
ذوق و قریحه هم یخش را آب کرد و صدای شش دانگش
آزاد شد.

آخ که صدایش مثل حریر تن را نوازش میداد...

#پارت ۱۶

حمید رضا پاگشایمان کرده بود، رفیق قدیمی، یار غار سالهای
دور، هم دانشگاهی و هم وطنم در فرانسه و دوران تحصیل.
او زودتر از من به ایران برگشت، ازدواج کرد و مشاور مالی یکی
از تجار بنام شهر شد، پنج سال بعد از او هم من برگشتم، با
لیسانس اقتصاد مدرن.

نیتم کار در بانک تازه تاسیس انگلیسی بود اما قسمت حمیدرضا شد، او که زن داشت و خانواده ی قدرتمند و سرشناسی هم نداشت اما من می توانستم تجارت خانه موروئی مان را اداره کنم، پس نهانی با جناب ادوارد جیمز قرارداد بستم و او را به استخدام بانک درآوردم، حمید لیاقتش را داشت.

آن روز هوا بسیار دلپذیر بود، شمس و دختر حمیدرضا لا به لای باغچه پر از گل نم زده جست و خیز می کردند و ما هم روی ایوان، نشسته بودیم و گپ می زدیم، همسر حمیدرضا بی حجاب میگشت و شبیه به زنان اروپایی لباس پوشیده بود، نازنده اما روسری داشت، با اینکه به خواست من در جمع های اندرونی چادر چاقچورش را بر میداشت اما دلم نمی خواست پریشانی گیسوان خرمایی اش را جز من کسی ببیند، آنروز عصر هم روسری ابریشمی به رنگ زرد اخراپی بر سر داشت و چشمانش می درخشید.

_خودش را که می شناسن، تفکرش غریب است

_خودش را هم نميشناسن، از جنگهايش چه ميدانند، از خدماتش، از دلاوريهايش، تنها چيزي كه عوام مي دانند ، اين است كه وليعهد فتحعلي شاه بوده و در ميانسالي هم بر اثر بيماري ميميرد كه اگر زنده مي ماند چقدر حال و روز اين مملكت فرق مي كرد.

_عباس ميرزا هم اشتباه داشته، قرارداد تحميلي گلستان بعد از آن جنگهاي ده ساله ، كم صدمه به اين خاك نزد، قرار داد تركمانچاي، سقوط تبريز با آن افتضاح، سر آخر هم كاپيتولاسيون اتباع روس، اينها همه نتيجه چيست؟ هرچند به طور كلي عباس ميرزا را انسان لايقي مي دانم و واقفم كه يك سر و گردن بالاتر از باقي تخم و تركه قاجار است.

_اينطور نگو امرالله، او اولين كسي بود كه قشون منظم ساخت و آدم به اروپا فرستاد تا مملكت را از آن عقب ماندگي در بياورد ، كه به جز مكتب خانه و ميرزا ملاباجي، پاي علوم مدرن و استاد و معلم هم به اين مملكت باز شود.

_میدانم مرد، من هم خلاف حرف تو نگفتم، اما تو هم از آدمها بت نساز، حالا هم اگر راست مي گويي و اينقدر به عباس ميرزاي مرحوم ارادت داري يكي از ابیاتش را بخوان ببینم!

_ابیات عباس میرزا؟!

_بله

_خوش طبعي نكن امرالله، شعر ديگر چيست؟ مگر شاعر بوده؟

میخندم و میگویم:

_نه برادر خاص من ایشان ، تنها ولیعهد فتحعلي شاه بوده، حالا هم میان خودمان ، بماند، اشاره اي به زنها کردم و افزودم:

به عوام چيزي نگو!

#پارت ۱۷

مریم میان حرفمان بُراق شد:

_بس است دیگر، هرکه بوده و نبوده مرده و رفته، بیاید کمی
خوش باشیم، اینقدر حرف مرده هارو ننزید.

از جایش برخاست و قلیان را برداشت:

_من می روم، هم یک قلیان تازه چاق بیاورم، هم سور و
سات بزم امشب را، نازنده به من قول داده بخواند!

_نه مريم خانم! شوخي كردم بخدا! حالا يكبار تشریف بياريد اندروني منزل ما ، به ديده ي منت، كلافه تان مي كنم با قار قار كردنم!

_وا! چه حرفها! اولاً كه اين جا نامحرم نداريم، تو هم عين محبوبه خواهر حميد رضا هستي، ثانياً امرالله خان، نوگراتر از اين حرفها هستن كه با ادا اصولهاي متحجرانه، ما را از يك بزم زيبا در اين هواي دلپذير بي نصيب كنن، بعد از آن هم ما بايد بدانيم ، جنابعالي چه سحر و جادويي كردي كه اين بير چموش اسير و رامت شده! آخر ايشان ، گرفتار هيچ نازه و غمزه اي نمي شدن!

خوشمزي هاي مريم شروع شده بود، دست روي دستان نازنده گذاشتم و گفتم:

_دلفريبان نباتي همه زيور بستند
دلبر ماست كه با حسن خداداد آمد!

انگشتان يخ زده ش زير دستانم گرم شد و مردمكهاي لغزانش
سر خورد روي چشمان مشتاقم.

_خدا اقبال بدهد!

مریم نگاه از ما گرفت و همان طور که کمانچه اش را كوك
ميگرد به سنگيني گفت:

_حالا جناب امرالله خان اين دلبر شما به جمع بي اقبال ما
افتخار مي دهند يا نه؟!

طعنه ي كلام مریم پوزخندي بر لبم نشانده، مي دانستم به
لطف خاله خانباجي هاي اطراف تمام گذشته ي نازنده را مي
دانست، او هنوز هم کينه داشت و قلبش با من صاف نشده
بود، حتي بعد از اين همه سال!

ازدواج من هم با زني همچون نازنده بهانه اي بود تا دوباره
گذشته ها را هم بزند و دلش خنك شود!

نازنده سر به زير داشت و انگشتانش را در هم قفل کرده بود، دلش مي خواست بخواند، مي خواست خودي نشان دهد! حسش مي کردم.

سرم را کنار گوشش بردم و زمزمه کردم:

_من مخالفتي ندارم، اگر دلت مي خواهد ، بخوان!

#پارت ۱۸

سردماغ شد و با ذوق نگاهم کرد

_هرچه تو بگويي

مریم آرشه را روی تارها کشید و شروع به نواختن کرد، نگاهش روی من سنگینی می کرد و پراز حرف بود، رویم را ازش گرفتم و کنار گوش نازنده گفتم:

_از حافظ بخوان

دقايق تنها به صدای ساز کمانچه گذشت و نازنده هنوز لب
از لب باز نکرده بود، سیگاری آتش زدم تا دلشوره ام را پنهان
کنم، مریم داشت به مقصودش می رسید و این را از نیشخند
گوشه لبهایش میخواندم!

نگاه حمیدرضا هم سنگین شده بود،

نازنده يك زن كم سواد بود و روستايي كه نه تجربه خواندن
ميان جمعي را داشت و نه حتي چنين محافلي را به عمرش
ديده بود، حقيقي كه چشم عقم دید و هزاران بار در گوشم
کوباند اما حریف دل سرکشم نشد و در آن لحظه به آنی
حس ترس از شکستن منیتم پیش چشم آنها داشت از کرده
خود پشیمانم میکرد که حریر صدایش سر بزنگاه به داد
طوفان درونم رسید:

_بزم می خالی دئیل، هئچ بیر زمان اندیشه دن
می دئیلدیر، اشک حسرتدیر سوزولموش شیشه دن

لبلريمده خونِ ناحق دن حرام اولسون شراب
 بيرده سن سيزده آلسام ساقی بد کيشه دن...*

صدای ساز مدتی بود به گوش نمی رسید، هردو پی جان
 نشسته و نگاه می کردند، شمس و لاله روی تخت آمدند و
 لاله سر روی پای نازنده گذاشت و گفت:

— شما پری قصه ها هستین؟

گونه های نازنده گل انداخت و مریم که تلاش میکرد خود را
 از بهت بیرون بیاورد، با سر و صدا ساز و کمانچه اش را جمع
 کرد و فضا را به جای دیگری کشاند اما حمیدرضا غرق فکر
 بود، سیگاری آتش زد و عینکش را روی چشم جا به جا
 کرد، مخاطبش من بودم اما نگاهش روی نازنده چرخ می
 خورد:

— این شعر از کدام شاعر بود امرالله، عجب وزن سنگینی
 داشت، تا به حال نشنیده بودم.

_نمي دانم! نازنده بهتر او را مي شناسد!

رو به او کردم:

_شعر کدام شاعر را به منصبه ظهور رساندي بانو جان؟

خندید، گونه اش چال افتاد و دلم را زیر و رو کرد، متواضعانه
و سر به زیر گفت:

_من یک زن عامی ام که عاشق شعر است ، این ابیات هم
از اشعار عباس میرزا بود حمیدرضا خان!

چشمان حمیدرضا از پشت عینک گرد شد، چشمان من اما
برق زد، دلم می خواست در آغوشش بگیرم و سر تا پایش را
غرق بوسه کنم، این زن امروز با درایتش دماغ همه ی ما را به
خاک مالید! این زن به ظاهر روستایی که هرروز با رفتارهای
عجیبش مرا حیرت زده می کرد، این زن که دریای نبوغ و استعداد
بود و سرشار از هوش و ذکاوت ، در آن عصر دلپذیر آبروی

مرا خريد و شيفته تر از گذشته ام كرد اما آتشي هم روشن شد كه بعدها خرمن زندگيمان را سوزاند و خاكستر كرد.

#پارت ۱۹

روي ايوان نشسته بودم و نمايشنامه اي فرانسوي مي خواندم، هواي سرد پاييزي با آن پتوي نازك روي پايم عجيب مزه مي داد.

شمس ديگر شش سالش تمام مي شد، تصميم داشتم علاوه بر معلم سرخانه در مدرسه تازه تاسيس آمريكايي ثبت نامش كنم، او هم مانند مادرش بچه ي با استعدادي بود.

كتاب را بستم و سر به سوي آسمان بلند كردم، آرامش عجيب و دلچسبي را با همه وجود حس مي كردم، خدا را شكر، هزار مرتبه شكر

عطر دلپذيرش خبر از آمدنش داد، همراه با سيني چاي و قرابيه

_چه ميکني آقا؟

_شکر خدا مي کردم براي داشتن شما.

_داشتن ما؟

_تو و شمس، مي خواهم ازش مردي بسازم تمام عيار، مي فرستمش اروپا، بگذار کمي از آب و گل در بياد.

_خدا از آقايي کمت نکند، اگر تو نبودي معلوم نبود چی به سر ما مي آمد، بخدا گاهي اين همه خوشبختي رو باور نمي کنم امرالله، مي ترسم

_مي ترسي؟! از چی؟

_ميتروم يك چيزي اين خوشبختي رو ازم بگيرد، يکوقت
چشم شور آتیش به زندگيم بندازد.

انگشتان ظريفش را میان دستانم گرفتم:

_دلت شور نزن د عزيزدلم، تا من زنده ام نمي گذارم آب توی
دلت تکان بخورد.

نگاه نگرانش به ناگاه برگشت، چال گونه اش نمايان شد و
چشمانش رنگ شيطنت گرفت:

_مطمئني؟

_از چي؟

_اين كه آب تو دلم تکان نخورد!

_خاطرت جمع خانمم، مگر شك داري؟

_اوووم! خب شايد!

_يعني چه؟ من قصوري كردم؟

دستانم را قاب صورتش كرد:

_تو كاري نبوده در حق من و يتيمم نكرده باشي، تا امروز هم شرمنده ت بودم، اما حالا و در اين لحظه خيلي خوشحالم امرالله، خيلي، ديگه مي توانم از خجالتت در بيايم، دلم قرص است كه ديگر وصله ي تنت شدم.

صورتش را جلو مي کشم:

_همان وقت كه اسمم رويت آمد وصله ي تنم شدي دختر جون! بعد از دو سال تازه فهميدي مال مني؟

#پارت ۲۰

خنده اش عميق شد و چالهاي لعنتي اش گودتر:

_آخ که چه کيفور مي شوم وقتي قلدري مي کني، دلم تالاپ و
تلوپ مي کند!

گوشه لبانم عجيب کش آمد، اين آتش پاره دوباره بازي اش
گرفته بود:

_کيف مي کني؟ باشد، حرفي نيست! بلند شو بريم!

_کجا؟ براي چي؟

_ کار دارم با شما!

_ خب همینجا بگو

_ اینجا نه! قلدری های من پشت درهای بسته رو می شوند!

_ چرا؟ می خواهی خونم نیافته گردنت؟!

_ شاید!

_ دلت میاید؟!

_ عجیب!

_ نه! نمیتوانی، دلت نمی آید!

دور و اطراف را نگاه کردم، باغ خلوت بود و کسی دور و اطراف دیده نمیشد، دست زیر صندلی اش انداختم و تا جایی که جا داشت جلو کشیدم، پتو را برداشتم و پاهایش را میان پاهایم قفل کردم، مستانه خندید و گیسوانش پریشان شد.

_ با دلم بازی نکن دختر، نخند اینطور!

_ چرا؟ خنده که عیب نیست!

_ برای تو عیب است، جلوی من عیب است، عواقب دارد، کاسه صبرم که لبریز شود، می برمت، آن دو تا حفره ی شیطانی ات رو از جا در می آورم!

_ با چه میخواهی دریاوری؟ چاقو داری؟

نگاهم روی لبهای سرخ شده اش سر خورد:

_من به چاقو نیاز ندارم!

دست لاي گيسوانش انداختم:

_دندانهاي تيزي دارم براي دريدنت!

لب به دندان گرفت و در چشمانم خيره شد:

_خب نشانم بده! من از آن گوسفنداني هستم که دوست دارن شکار گرگ بشوند!

دست زیر بازویش انداختم، صندلي روی زمین افتاد و او روی دستانم بلند شد.

خنده اش را میان گردنم خفه کرد.
وارد عمارت شدم و در را با پا بستم، او همانطور که صورتش را به گردنم می سایید زمزمه کرد:

_اما هنوز هديه ات را نگرفتي!

_مي گيرم! همين حالا ازت مي گيرمش.

_هنوز زود است، بايد هفت ماه ديگر صبر كني!

ميان راه ايستادم، از چه حرف ميزد اين شيطان كوچك؟!

#پارت ۲۱

سرش را از زير گردنم بيرون آورد و نگاهم كرد:

_آرزويم بود مادر بچه ي تو باشم، تو پدر بي نظيري مي شوي.

به ديوار تكيه دادم، وزن زيادي نداشت اما پاهايم احساس ضعف كردند.، دستانش را دور گردنم انداخت:

_حالا ديگر واصله ي تنت شدم، دو ماه است كه اين حس را دارم.

پشت به ديوار روي زمين سر خوردم، حلقه ي دستانم دورش بي رمق شد:

_چه ميگويي تو؟!

_هديه ام را دوست نداشتي؟!

....._

_حرف بزن امرالله!

سکوت‌م کلافه اش کرد، می خواست بلند
 شود، نگذاشتم، بیشتر به خود فشردمش و کنار گوشش نجوا
 کردم:

_تو حرف بزن

_از چه؟ چه بگویم آخر؟

_از همانی که اینطور دست و پایم را شل کرده، بیشتر برایم
 بگو، مات و حیرانم هنوز!

دست روی لب‌هایم میکشد، چشم در چشمم میدوزد و زمزمه
 میکند:

_پدر شدن گیجت می کند؟! از حامله بودن من حیران
 شدی؟ خیال میکردم خوشحال میشوی، فکر میکردم وقتی
 بشنوی زمین رو به زمان میدوزی! به گمانم اشتباه کردم!

گيجي از سرم پريد مستي جايش را گرفت، دماي بدنم بالا رفت و سرم داغ شد، اين فرشته ي بغض کرده ي دلربا فرزند مرا آبستن بود، فرزند من!

سر پايين افتاده اش را بالا گرفتم و پيش از ريختن اشكهايش لب روي لبانش گذاشتم، شانه هاي ظريفش زير فشار پنجه هاييم به صدا آمد و دستان رها شده اش دور گردنم نشست.

خدایا بهشت من داشت کامل میشد

*

ویارانه اي نبود که برايش مهيا نکرده باشم، مگر ستاره ي آسمان را مي خواست!

ديگر صدای همه در آمده بود علي الخصوص جيران باجي که غرغرهايش تمامي نداشت:

_آقا شما هم ديگر شورش كردين، والا زن آبستن اينقدر نازنازي! انگار شكم اولش است، هر كي نداند خيال ميكند پدرش حاكم آذربايجان بوده!

_جيران باجي حق مادري به گردنم داشت

_كنيز حاج باقر شدي جيران باجي.

_اي آقا! قربون قد و بالاي رعناتون بروم، اينقدر به جماعت نسا رو نديد! فردا براتون طاقچه بالا مي گذارد ها!

قه قه خنديدم و گفتم:

_مگر خودت كم براي اون مشدي باقر بينوا طاقچه بالا گذاشتي ، اي سردسته ي جماعت نسا!

_اي آقا هرکي درمونده شد با ما برار خونده شد! ما را چه به اين حرفا! اما آقا از ما گفتن از شما نشنفتن، اين خانم هم ديگر دارد از آب گل آلود سخاوت و مردانگي شما ماهي هاي گنده مي گيرد!

#پارت ۲۲

_اينقدر حرص نخور بانو!

به خود اشاره ميکنم و ادامه مي دهم:

_وقتي چنين شاه ماهي به تور انداخته آن هم از اعماق دريا، تو داري جوش ماهي قرمزهاي حوض رو ميزني؟! حالا هم بلند شو به جاي اين حرفها يك كاسه شوربا براي نازنده بير دلش ضعف نرود، پاشو مادر من!

سرش روي بازويم جا خوش کرده و نوک انگشتانم شکم
برآمده اش را نوازش مي کرد، بيني ام را میان گيسوانش فرو
بردم و به زمزمه ي آرام و دلنشيش گوش دادم:

_بالا عمرون چوخ اولسون(کودکم عمرت طولاني باشد)
گويلون، گوزون، توخ اولسون(چشم و دلت سير باشد)
سنه لاي لاي چاغيريم(با صدای بلند براي لايي بگويم)
دشمانلارون يوخ اولسون(تا دشمنانتز نابود شوند)

فرزندم لگد زد، خودش را براي مادرش لوس کرد و دل از
هردويمان برد، ديگر چيزي به آمدنش نمانده بود، دستانم را
دور هردويشان حلقه شد و عطرشان را نفس کشيدم.

@Vip Roman

**

نازنده در تب ميسوخت و من هيچ كاري ازم ساخته نبود، تنها
عين مرغ سرکنده از اين طرف به آن طرف مي دويدم و بر سر
دکتر داشکوف روس فرياد مي کشيدم.

پسر مرده به دنيا آمد، خفه شده بود، لاي ملحفه پيچيدند
و به قبرستان بردند تا دفنش کنند. حتي صورتش را نديدم!

تمام هوش و دلم پي نازنده بود که دکتر ميگفت اگر جفت را
بيرون نکشد عفونت خونس را آلوده ميکند و ميميرد!

خدایا چه کنم! همچون ديوانه ها با خود حرف ميزدم و به
زمين و زمان بد و ييراه ميگفتم، او نبايد ميرفت، نبايد از دستم
ميرفت!

زهرا خانم از اردبيل برگشته بود و اشکريزان بالاي سر نازنده
دعا مي خواند، يس مي خواند و تسبيح تربت را جلوي
صورتش مي گرفت.

خداوندا زخم را نجات بده، نجاتش بده!

بالاخره دکتر جفت را پایین کشید و حوالی صبح تبش فروکش کرد.

به خاک افتادم و سجده شکر کردم، خدا او را دوباره به من برگرداند.

#پارت ۲۳

پنج ماه از آن شب کذایی و نحس گذشت، رمل و روحیه ی نازنده بهتر شده و این حال من و متعاقب آن احوال اهل عمارت را بهتر کرده برد.

آن روز عصر به خانه یکی از بزرگان شهر دعوت داشتیم، نازنده که پس از مدت‌ها خانه نشینی، نیت آمدن

داشت با افراط آرایش کرده بود و هرچه زر و زیور تا آن روز
برایش خریده بودم به خود آویخته بود.

به رویش نیاوردم که چقدر حیرت کرده ام، حس می کردم
وجود زنان جاسنگین و ثروتمند شهر در آن مجلس او را به
این کار واداشته و می خواهد به نوعی با آنها برابری کند، اگر
اعتراضی میکردم با بنیه ی ضعیفی که داشت گمان میکرد
گذشته اش را بر سرش میکوبم و من این را نمی خواستم.

شمس پهلوی جیران باجی ماند و ما راه افتادیم، در طول مسیر
نازنده در سکوت غرق فکر بود و حتی وقتی دست رو
دستانش گذاشتم هم تکان نخورد، گویی اصلاً آنجا نبود، از
آوردنش پشیمان شدم و اگر همان لحظه سر دالان عمارت
محمدعلی خان نمی رسیدیم، سرگاری را کج کرده و بر
میگشتم.

پشت در نسبتاً بزرگ با کوبه برنزی به شکل کله ی شیر
ایستادیم.

_اينجاست؟

_بله، خانه ي قراب چي ها

_بار اول است كه مي آيي؟

_نه، چند مرتبه اي آمدم

سر تكان داد و روبنده اش را انداخت، نزديك
شدم و در را كوبيدم، لحظاتي بعد مستخذي مو خرمائي در
لباس مخصوص پيشخدمتهاي اروپايي در را گشود و به
محض ورودمان صداي ساز و دهل به گوش رسيد.

از هشتي عريض گذشتيم و وارد باغ دو سه هزار ميري پر دار
و درخت شديم، صاحبخانه به استقبالمان آمد و در معيتش

از میان خیابانهای اطراف باغچه ها که پر از بوته های یاس
و گل های محبوبه ی شب بود گذشتیم.

ما را به ایوان عظیم عمارت راهنمایی کرد و با زبان چرب و
نرم همیشگی اش رو به نازنده گفت:

_ما به آقای شما ارادت ویژه ای داریم اما ایشان چندان ما را
تحويل نمیگیرند!

نازنده لبخند زد و بی حواس چادرش را مرتب کرد، معذب بود
و دستپاچه به نظر میرسید.

حاجی قراب چی مجدد به حرف آمد:

_وقتی خدمتکار خبر رسیدن شما را به ما داد، سر از پا
نشناختم، گفتم خودم شخصا به استقبالتان بیایم، امرالله
خان حقیقتا افتخار دادید تشریف آوردید.

#پارت ۲۴

_تمنا دارم محمد علي خان، افتخار از ماست، کم سعادتى بود
که خدمت حضور دست نمیداد.

_نه آقا! شما جوانها، آن هم از قماش فرنگ رفته و دانش
دیده، دیگر ما کهنه پاره هاي عهد عتيق رو نمي
بينيد، سعادت دیدار شما را ما بايد از خدا بخواهيم.

دقايقى همانطور به تعارف گذشت که دست آخر خود قراب
چي پيشخدمت را صدا زد و گفت:

_سرکار خانم را به اندروني راهنمايي کنيد، ضمنا به حاج خانم
بفرماييد ميهمان سفارشي هستن.

نازنده رفت و من در معيت حاجي قراب چي به جمع ساير
مدعوين پيوستم.

خيلي ها آنجا حضور داشتند، از جمله حميدرضا، مرا ديد و سري به نشانه ي آشنائي تكان داد، به سويش رفتم كه ديگران هم به احترامم بلند شدند و لحظاتي به احوالپرسی و خوش و بش گذشت، محمد علي خان به اصرار، ما را بالاي مجلس كنار بزرگان شهر نشاند و انواع ميوه و شيريني جات و شربت جلويمان قطار شد.

_ميز كنج ايوان عجيب چشمك ميزند، بلند شو امرالله، بلند شو برويم دي به خمره بزنيم.

نگاهم از حميدرضا به آن سو كشيده شد، جامهاي خوش نقش و نگار مملو از شراب قرمز شيراز و مشروب اعلاي روس پاهايم را به رفتن و همراهي با حميد تشويق ميكرد، اما از وجود بزرگاني چون حاج صفي، شمس ربيع، پير مراد، نايب ثقه الاسلام و سايرين با وجود اينكه مهمانان خارجي، چون سر كنسول روس و انگليس و چند تن از كارمندان كنسولگري به علاوه ي كاركنان بانك انگليسي حضور داشتند و همه هم

مشغول نوشیدن بودند، شرم کردم و به احترامشان بلند نشدم،

حمید رفت و من گرم گپ و گفت با عبدالمجید یکی از رفقای قدیمی شدم.

میهمانی به سبک اروپایی برگزار شده بود و شام را بر روی میز بزرگی میان باغ چیده بودند، اما برای ریش سفیدها و بزرگان مجلس سفره را بالای ایوان پهن کرده و ما هم در معیشتان همانجا نشستیم.

حاج صفی رو به روی من نشسته و لقمه ای در دهانش می گذاشت که نوچه غلامش سراسیمه آمد و چیزی کنار گوشش زمزمه کرد، رنگ از رخس پرید و به سفره افتاد، لیوانی آب برایش ریختم و به دستش دادم.

_حالتان خوب نیست؟ پیشامدی شده؟

جرعه اي نوشيد و نگاهش را دزدید، رو به غلام کرد و آرام گفت:

_فعلا بفرستشان منزل تا خودم بيايم و تکليف اين بي آبروي را روشن کنم

#پارت ۲۵

غلام رفت و حاجي نطقش کور شد، حالش هيچ خوب نبود و استغفرالله هاي زير لبی اش قطع نمیشد، به محض تمام شدن غذا بلند شد و عزم رفتن کرد.

محمد علي خان به سويش آمد:

-کجا حاجي؟ تازه گفتم بساط قليان را به راه کن

_دستت درست محمدعلي، اما چندان حالم خوش
نیست، گمانم مزاجم به هم خورده.

_روم سیاه حاجي! به حتم غذاهاي ما به شما نساخته، مي
گويم ، براي تان جوشانده ي نعنا بياورند.

_نه آقاي من، سفره به اين مفصلي، خدا برکتش را زياد کند.

همه به احترامش از جا بلند شدند، هنگام فشردن دستم کنار
گوشم زمزمه کرد:

_من و پدر خدا بيا مرزتان روزها و شبها با هم داشتيم، به
لطف همان ، رفاقت ديرينه ، عرضي با شما داشتم، هر زمان
توانستيد به حجره ي ما بياييد بايد ببينمتان.

اين را گفت و در معيت محمدعلي خان و ساير همراهانش
مجلس را ترك کرد.

هنگام رفتن همراه حميدرضا و حاجي قراب چي که به خاطر مهمانهايش چندين و چند مرتبه راه طولاني باغ تا در ورودي راگز کرده بود پا به هشتي گذاشتم.

_راستي محمدعلي خان، حاج صفي چطور يکمرتبه عزم رفتن کرد؟ او که ماشاءالله چانه اش براي گپ و گفت و دود کردن تنباکوي قليان حسايي گرم است.

_چی بگويم حميدجان، بايد از حاج خانم پرسيم، به گمانم به مجلس زنانه و اندروني مربوط باشد.

به در که رسيديم مريم بي روبند و چادر چاقچور ايستاده و از نازنده خبري نبود.

محمدعلي خان همان جا خداحافظي کرد و رفت.

_سلام مریم خانم، پس نازنده کجاست؟

_آخ آخ دیدی؟ چشمانم را جا گذاشتم، مریم برو داخل درشکه تا بیایم

حمید به دنبال عینکش رفت و من در را برای مریم باز کردم.

_بفرمایید بریم داخل درشکه

_میشود ، چند لحظه صبر کنید؟

_چطور؟ چیزی شده؟ نازنده کجاست؟

_بیرون داخل درشکه ست اما

_اما چه مریم؟ اتفاقی افتاده؟

_همیشه منتظر بودم ببینم انتخابت کیست؟! به هر کس و هرچیزی فکر میکردم جز اینکه کلفت خانه ی حاج صفی بشود ، زن زندگیت ، امرالله شریف التجارا!

#پارت ۲۶

_تو همسر بهترین رفیق من هستی مریم، اما خوب گوشه‌ای را باز کن ، اگر بار دیگر ، افکار مسمومت را نشخوار دهانت کنی و گنده تر از حدت حرفی بزنی میشوم ، همان امراللهی که خوب میشناسیش!

کنارش زدم تا از در بیرون بروم اما بی پروا تر از پیش جلویم را گرفت و خیره در نگاه عاصی شده ام گفت:

_هیچ کس به جز من تو را خوب نمیشناسد! هر چه نباشد روزی ناف بریده ات بودم! حالا هم سینه ات رو سپر آبروی

نداشته ي زني نكن كه امشب حيثيت يك شازده قجري را
به باد داد!

از خشم و ناباوري در حال انفجار بودم، به هر جان كندي
بود به درشكه چي فرمان حركت دادم و به روي خود نياوردم.

خودش را بهم نزديك كرد و دستانش را ميان پنجه هاي
مشت شده ام جاي داد،
زمزمه ي مستانه اش گوشم را قلقلك كرد:

__بين چقدر دستام سرد است، تمام تنم يخ زده، بهت نياز
دارم امرالله!

پسش زدم و رويم را برگرداندم.

__ازم رو بري گرداني؟

سر روي شانه ام مي گذارد و خودش را بهم مي چسباند.

_دلم هوايت را کرده گرگ گرسنه ي من!

حال خوشي نداشتم، او هم با ادا اصولهاي نابجايش بيشتر اعصابم را به بازي مي گرفت:

_بس کن نازنده، برو، جاي اين سبك سريها اينجا نيست!

_پس کجاست؟ پيش شوهرم بي وقار نباشم، پيش کي باشم؟!

نگاه برزخي ام سرش را به زير انداخت و فاصله اش را بيشتر کرد.

_مریم همه چیز را بهت گفت؟

_ نه همه چيز! همانقدر هم كفایت مي كند پشت دستم را داغ
كنم تا ديگر تو را به عنوان زن و همسرم جايي بېرم!

_ چرا؟! از من عارت مي آيد؟

_ بيشتر از خودم و انتخابم عارم مي آيد!

صداش لرزيد:

_ چرا؟! پشيمون شدي؟ دلت را زدم؟ ديگر حالت با من جا
نمي آيد؟

صدای من اما فرياد شد:

_ بس كن زن! بس كن، خودت را زدي به خريت يا مرا خر
فرض كردي؟! بدبخت بيچاره خيال كردي انگشترت را
بيندازي توي كيف زن حاج صفي بعد هم سليطه گيري كني

و سر و صدا راه بندازی و سر آخر ، بهش بهتان دزدي ببندي
و پيش چشم همه ، جاي او ، بزني در گوش کلفتش چه
عايدت ميشود ؟ جز آبرو ريزي از من و اينکه با اين يال و
کوپال کلفت خانه حاج صفي را گرفتم ، آن هم يك زن عقده
اي که تازه به دوران رسیده شده و از هيچ آبرو ريزي ابا ندارد!

#پارت ۲۷

_دست درد نکنه ، بگو! بازم بگو

_دهنتو ببند نازنده، که اينبار جاي زبونم دستم روت بلند مي
شه!

_مگر من چه کردم؟ آدم کشتم؟ حساب کتابي بود که بايد
صاف ميشد با هردوشون، خصوصاً کلفتش اون اشرف باجي
تخم حرام، تو از هيچي خبر نداري امرالله! تو نميدونی من توی
اون خونه چه ها کشيدم! نميدونی!

_بسه ديگه! تو اونقدر احمق و نفهمي که نميدونی با این
افتضاح حيثيت خودت رفت! از امشب به بعد حرف کلفت
خوش اقبال حاج صفي ميشود نقل محافل این خاله
خانباجي هاي حراف! حرف زن من! زن امرالله شريف
التجار، آخه زيون نفهم تومي دونب زن حاج صفي چه عقبه
اي داره؟! ميدونی به دربار وصله و يال و کوپال القاب
خانوادگی اش شش طبق کش مي خواد تا حملشون کنه؟! تو
به اون شازده ي پير زال کينه اي قجري تهمت دزدي زدي!

_خواهش ميکنم امرالله! آروم بگير، بگذار، بگذار برسيم
خونه، هرچی خواستي فرياد بزن، خواهش ميکنم...

با آب سردی که جيران باجي به خوردم داد و به لطف گذر
زمان کمی آرام گرفتم، او سر به زیر بدون آنکه چادرش را در
بياورد پيش پاي من که روي مبل لم داده و سيگار دود
میکردم روي زمین نشسته بود.

بنا بود توضيح بدهد، بهش فرصت داده بودم تا از خودش
دفاع کند، تا حماقت خجالت آور پيش آمده اش را توجيح
کند و لااقل پيش من تبرئه شود!

_خب بگو! گوش میکنم

با انگشتانش بازي میکرد و غرق فکر بود، انگار داشت کلمات را کنار هم مي چید:

_هفت سالم تموم نشده بود که مادرم مرد، پسر ارباب بي سیرتش کرد و بعد هم کشتش! پنج ماهه حامله بود که جنازه اش را ته چاه پیدا کردند، آتام رعیت ارباب بود، کاری نمیتوانست بکند، تنها مرا برداشت و رفت، رفت به يك روستاي دیگر و شد رعیت يك ارباب دیگر.

_این مزخرفات چه دخلي به بي آبرويي امشب داره؟! از گندي که بار آوردی حرف بزن!

بي توجه به اعتراضم ادامه داد:

_من با همين زندگي ارباب و رعيتي بزرگ شدم، وقتي آتام زانوانش آب آورد و خانه نشين شد، جاي او روي زمين کار ميکردم، چاره اي نداشتم، جور پدر عليلم را بايد مي کشيدم وگرنه مستمريمون قطع ميشد

#پارت ۲۸

چند صباحي گذشت که صمد پسر عمويم به خواستگاري آمد، به آتام گفت غيرتش اجازه نمي دهد ناموسش ميان يك مشت مرد کار کند، منو گرفت و به خانه اش برد.

شدم يك زن شوهردار، بدون دادار دودور و ساز و دهل، بي سر و صدا و بي سر و جهاز، هم پدرم را تر و خشك مي كردم و هم به خانه و زندگي ام مي رسيدم، خانه كه نه، اتاقكي محقر كه صمد علي خودش ساخته بود، آنقدر كوچك بود كه جا براي آتام نداشتيم و از طرفي غرور صمد نمي گذاشت با آتام زندگي كنيم و به قول خودش بشود، داماد سرخانه.

سه چهارماه از عروسم گذشت که فهميدم حامله ام، ناراحت شدم، خيلي، هيچ دلم نمي خواست نانخور ديگري اى داشته باشيم، صمد علي شکم ما را به زور سير ميکرد چه رسد به يك بچه!

ما به قدر کافي سياه بخت بوديم، به قدر کافي روي اين زمين اضافي بوديم، به قدر کافي خدا فراموشمان کرده بود، يکي ديگر به اين جمع اضافه کنم که چي؟ يکي مثل خودم و صمد که روزش سياه تر از شبش باشد و پا در اين حسرت خانه ي شوم بگذارد.

پس بدون اينکه لام تا کام حرفي بزنم رفتم پهلوي ننه آغا که پايين کوه مينشست ازش دوا خواستم، بايد از شر اون بچه ي بي موقع خلاص ميشدم، پيرزن دندان گردی بود، پول زياد مي خواست، گفتم پول ندارم، عوضش براي کار ميکنم، رختهايت را مي شويم، غذا مي پزم، نان درست مي کنم، آب ميارم، اما او تنها پول مي خواست، چاره اي نداشتم، تنها النگوي يادگار مادرم را فروختم و دوا را گرفتم.

جوشانده ي زهر مار رو خردم و بيشتراز هميشه شروع كردم
 به كار، آتام رو تا مستراح كول ميكردم، روزي چندين مرتبه
 تنها گلیم خانه را بیرون می بردم و تکان می دادم، کنده های
 هیزم رو بالا و پایین میکردم، توي روستا چاه آب داشتیم، اما
 من پایین کوه میرفتم و ظرفها را لب رودخانه میشستم، يك
 ماه تمام بيشتراز توانم جان كندم و به هر دري زدم اما
 نشد، تنها از شدت ضعف سه روز تب كردم و رو به قبله
 شدم

#پارت ۲۹

شش ماه بعد شمس به دنيا آمد، آنقدر كوچك و نحيف بود
 كه وحشت داشتم بهش دست بزنم، خودم خرابتر از
 او، پستانهايم خشك خشك بودند، بچه م گشنه بود و بي
 بنیه، شیر بز بهش خوراندم، همه میگفتن بچه ای که شیر بز
 بخوره شر می شه، اما او خیلی مظلوم بود، صدایش در نمی
 آمد، شده بود نور چشم آتام، روز به روز بزرگتر می شد و
 شیرین تر، پا قدمش هم خوب بود، آخره همون روزها زمین
 دار تازه ای از تهران آمد و نصف املاك ارباب رو خرید، همه

ي ما شديم زارع و رعيت او، مي گفتن چشم و دل سير تر از
 خان سابق است که خون مردم را توی شیشه کرده بود، علي
 الظاهر هم اينطور بود، حتي آدم فرستاد عيادت آتام و برايش
 مستمري از کار افتادگي هم تعيين کرد، اوضاع زندگي داشت
 بهتر ميشد که وقتي سر زمين کمک دست صمد علي بودم، خبر
 مرگ آتام را برام آوردن.

مظلوم بود، مظلومانه مرد و رفت، ميدونستم از داغ مرگ
 مادرم، داغ ناموسش بالاخره روزي از پا مي انداختش.

بيشتر از من شمس بي تايي کرد و دو روز توي جا افتاد، آتام را
 توی قبرستان مجاور روستا دفن کردند و مستمري اش هم
 قطع شد.

ما به خانه ي پدري ام کوچ کردیم و آنجا ساکن شدیم، مي
 گویند خاک سري مي آورد و صبر و دردت را يکي مي کند، اما
 براي من اينطور نشد، دردم خيلي بيشتربود و بعد از رفتن آتا

دو ذغال گداخته به جونم افتاد، يکي ميون سرم و ديگري روي
قلبم .

عاصي شده بودم و داغي ذغالها وجودم رو ميسوزوند، دلم
ميخواست زمين و زمان راو به هم بدوزم، از خودم نفرت
داشتم، از تقدير و پيشوني نوشتم بيزار بودم، از پدرم که يك
عمر هرروز مرد و زنده شد از دريده شدن ناموسش، آب شد
و سوخت اما دم نزد، از يادآوري بي دست و پايي اش حرص
مي خوردم و دلم براي مظلوميتش كباب ميشد، انگار تازه از
خواب خرگوشي بيدار شده بودم، از صمدعلي دلخور بودم و
ازش روبروي گردوندم، نمي خواستم يکي باشم مثل مادرم، مثل
آتام، يکي مثل صمدعلي و يکي مثل تمام دور و بري هايمن، من
يکي مثل خودم رو نمي خواستم

#پارت ۳۰

مي خواستم عوض شوم و جور ديگري زندگي کنم، کسي باشم
که جواب يك سيلی را با دو سيلی بدهد، نه اينکه جلو

چشمانش ناموسش را بدزدن و بدرن و بکشن و تنها بتواند
از داغ این ننگ دق کند اما صدایش در نیاید!

دیگر خودم هم خودم را نمی شناختم و این سرکشی را باور
نداشتم، این افسار گسیختگی امانم را بریده بود و باید آرام
می گرفتم.

تابستان بود و وقت میوه چینی، مدتها بود که با صمد علی
تنها زیر يك سقف زندگی می کردیم و کاری به کار هم
نداشتیم، صبح ها بعد از رفتنش به باغ اربابی می رفتم و
غروب پیش از آمدنش برمیگشتم، هرچند او مخالف بود و
خوش نداشت به آنجا برم و بارها کارمون به دعوا و زد و
خورد می کشید اما لجبازتر و شرورتر از این حرفها
بودم، میرفتم زودتر از بقیه می رسیدم و دیرتر از همه از آنجا
دل می‌کندم، شده بود خانه رویاهایم، دزدکی پشت پرچین
عمارت اربابی می رفتم و دختران ارباب را تماشا میکردم وقتی
زیر آلاچیق حصیری، کنار حوض بزرگ لم می دادند و از میوه
های باغ می‌خوردن، گاهی دایه باشی برایشان، دایره زنگی میزد
و دخترا با آن موهای پریشان می رقصیدن و روی هم آب می

پاشیدن، صدای قهقهه خنده هایشان، تمام باغ را پر میکرد، من هم میخندیدم، پا به پای آنها، درست مثل آنها، اصلاً یکی از خودشان میشدم و انگار کنارشان بودم، آنقدر از خود بی خود میشدم که اگر گریه های شمس که دیگر از خستگی و گرسنگی روی پاهایش بند نبود مانع نمیشد، تا طلوع خورشید همانجا میماندم و غرقشان میشدم.

زندگی اشرافی آنها من را مجذوب خودش کرده بود، خنده های از ته دلشان که نه غصه ی شکم گرسنه ی بچه ای را داشتند و نه مردشان زیر بار کار طاقت فرسا پشتش خم شده بود.

روزها به همین منوال گذشت و من به هر بهانه ای به آنجا میرفتم، صمدعلی باهام دهن بسته بود و لام تا کام حرف نمیزد، اما برایم اهمیتی نداشت، کار خودم را میکردم و گزکم این بود که غروب به واسطه کار خوبم، سرکارگر مزد زیادی بهم میدهد و مقداری میوه هم همراهم میکند تا به خانه بیاورم و جلو دهن صمدعلی را بگیرم.

يكي از همان روزها

#پارت ۳۱

يكي از آن روزها، اواسط مرداد ماه، تير مستقيم آفتاب بود و گرمای هوا، دست و پای شمس را لب نهر آبی که از انتهای باغ میگذشت میشستم و آوازي زیر لب زمزمه میکردم، شرشر آب و خنده های سرخوش و کودگانه ی شمس به وجدم آورد و صدایم بلند شد، می خواندم و دستانم را میان آب زلال فرو میکردم، پایین چارقد و تنبانم خیس آب شده بود، شمس با دستان کوچکش رویم آب می پاشید و من هم به قهقهه میخندیدم و همراه پرنده ها چهچهه میزدم که از حس حرکت جسم تیزی میان پشتم سربرگرداندم و در عین ناباوري صمدخان و یکی از دخترانش را دیدم، خدا میداند چه حالی داشتم. به زحمت و جان کندن بلند شدم و چارقدم را جلو کشیدم:

—س...س...سلام...خان...من...من

_بهجت السلطنه مرا به اينجا آورد، ميگفت صدای خوشي
از میان باغ می آید!

_مع... معذرت می خواهم خان! من... من کنیز شمام، شما را
بخدا جسارتم را ببخشید!

_نامت چیست؟

گریه ام گرفته بود، بغضم را به زحمت بلعیدم و سرم را پایین
انداختم:

_من را عفو کنید! به جان بچه ام نمی خواستم جسارت کنم
و صدایم را به سرم بیاندازم، شما را...

_بس است دیگر، گفتم نامت را بگو، برای چه اینقدر عز و
جز میکنی؟

_دختر عظیم خدا بیا مرزم... آقا

_نامت را بگو دختر عظیم!

_نازنده آقا! مرا ببخشید آقا همین الان میروم گورم را گم میکنم!

_نمی خواهد گور به گور شوی دختر جان! خوف نکن! امروز سردماغ خیالت تخت!

_شما بزرگ ما هستید خان!

ارباب شلاقش را به دست پیشکارش که يك قدم عقب تر
خبردار ایستاده بود و نوک سبیلش را میجوید سپرد و روی
تخته سنگی نشست. دخترش هم که با آن لباس پرچین سفید

شبيه گوسفندي چاق و پرواري شده بود هن هن کنان کنار
 پدر رفت و بيخ گوشش زمزمه کرد:

#پارت ۳۲

دل توي دلم نبود، سرم را پايين انداختم و شمس را که از
 دامنم آویخته بود در آغوش گرفتم.

لحظاتي گذشت و ارباب درحاليکه دود چپقش را بيرون مي
 داد نيم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_انگار بخت با تو يار شده دختر!

_اشاره اي به دخترش کرد و ادامه داد:

_مهرت نشسته به دل بهجت السلطنه!

دخترش با غرور ذاتي اش براندازم ميکرد،زير لب گفتم:

_کنیزشونم خان!

خان پکي ديگر به چپقش زد:

_عوض!

پيشکار به سويش دويد و دست به سينه ايستاد:

_امر بفرماييد خان

_کس و کار اين دختر را پرس و جو کن و اگر ديدي شري دور
و برشان نيست و سرشان به تنشان مي ارزد بفرستش خدمت
بيگم آغا.

_به روي چشم خان

ناهار مرا هم بياوريد همين جا، کنار نهر آب

_چشم خان، الساعه دستور ميدهم بساط سايه باننان را
همينجا پهن کنند.

_دخترم را هم تا عمارت همراهي كن.

_به روي چشم خان، به روي چشم

بهجت السلطنه پيش و پيشكار پشت سرش راه افتادند، ارباب
كه همچنان روي تخته سنگ لم داده بود چپقش را به گوشه
اي انداخت و بي حوصله و غران رو به من هاج و واج كرد:

_تا كي مي خواهي عين جغد شوم زل بزني به من! برو رد
كارت، برو!

دست و پاييم را جمع کردم و دوان دوان دور شدم، فاصله ي
چنداني با دختر خان نداشتم، پيشكار به سويم برگشت و
گفت:

_دنبال سر خانم برو بين چه مرحمتي براي در نظر دارند

#پارت ۳۳

دختر خان بي توجه به من داخل عمارت شد و مرا مبهوت
جلال و جبروت خانه ي اربابي قريب به يك ساعت پشت در
گذاشت، خسته شده بودم و شمس بهانه گيري ميكرد تا
بالاخره مستخذي با بقچه اي در دست يرون آمد:

_بيا بگير، خانم كوچيك دستور دادند بدهمشان به تو

_اين... اين ها چي هستند؟

_اقبالٔ گرفته و رخت و لباس دار شدي! بيا، بيا اينها را بگير
و فردا خروس خوان اينجا باش.

تا سپيده صبح خواب به چشمانم نيامد. دمدماي طلوع
خورشيد، بعد از رفتن صمد علي، رخت و لباس پيشكشي را
هرچند برتنم زار ميزد پوشيدم و شمس را غرق خواب در
آغوش گرفته مثل باد خودم را به عمارت اربابي رساندم.

شده بودم بلبل قفسي خانم كوچيك، پايين پايش مي نشستم
و برايش مي خواندم، هرچه بلد بودم و نبودم.

از همان روزي كه پا به عمارت گذاشتم، همان روزي كه مرا
از ميان فرش ها و تابلو فرشهاي اعلا و ظروف عتيقه و لاله
هاي زيبا با آويزههاي درخشان به اتاق صبحانه بردند تا به
دست بوسي بيگم آغا، مادر خان برسم، ماندگار شدم تا روزها
و ماهها بعد.

مادر خان زن با نفوذ و قدرتمندي بود، چشمان گيرايي داشت و با اينكه لا به لاي چين و شکنهاي بي شمار پلکهايش فرو رفته بود، اما برق نگاهش دل ميلرزاند و دست و پاي آدم را جمع ميکرد، همه حتي خان ازش مو ميریختند* و احترامش را داشتند.

روزها وقتي سردماغ بود بالاي اتاق مي نشست و شاهنامه مي خواند، هرچند كهولت سن صدايش را زمخت کرده بود اما از گيراييش چيزي كم نميکرد، با آنكه سواد نداشت اما دنيا دنيا شعر بلد بود و حكایت، اشعار عباس ميرزا را من همانجا و از بيگم آغا ياد گرفتم.

پدرم از قفقازي هاي با سواد بود و خواندن و نوشتن ميدانست، مرا هم تا اندازه اي با الفبا آشنا كرد و مي توانستم خيلي زود مشق خط بهجت السلطنه را تقليد كنم و بنويسم، بيگم آغا كه مهر من به دلش افتاده بود و از ولعم براي يادگيري لذت ميبرد، بهجت را فرمان داد تا وقت بيكاري و فراغتم ازش خواندن و نوشتن بياموزم و البته كه قرار هم بود بين خودمان بماند و به گوش خان نرسد.

صمد از نیمچه سوادى که از آتام به یادگار داشتم هیچ نمى دانست، چه رسد به پیشرفته‌ها و تلاشهای تازه‌ای که شب تا صبحم را به هم گره زده بود، خسته بودم اما تنها زمانی که میتوانستم با دل آسوده و ترس کمتر سرمشق‌های بهجت السلطنه را تمرین کنم، همان نیمه شبها بود که صمدعلی بد عنق خواب هفت کچلون را میدید.

*کنایه از حساب بردن از جبروت کسی است.

#پارت ۳۴

همچون موجودات شرطی نیمه شب از خواب بیدار میشدم و تا نماز صبح می خواندم، گرچه گردنم درد می گرفت و از خستگی کار روزانه بند بند بدنم به صدا آمده بود و زیر نور شمع کوچکی که دیگر نیم سوز شده بود چشمانم میسوخت اما حسی که بعد از هربار تمرین و بهتر خواندن و روان تر نوشتن بر جانم مینشست به تمام آن سختی‌ها و خستگی‌ها می ارزید.

کنارم کاسه آبی می گذاشتم تا اگر خوابم بگیرد، مشتی آب به صورتم بپاشم و چرتم پاره شود.

از صمد میترسیدم و میدانستم اگر بفهمد، گرد و خاک راه می اندازد و روزگرم را تلخ میکند، زن باسواد در نظر او همزاد شیطان است و مایه ی بی آبرویی، اصلاً ما را چه به این جسارتها، میان ما سواد تنها از آن برخی مردها ست آن هم در حد حساب و کتاب با چرتکه و چوب خط، بیشتر از آن خوراک از ما بهتران است و در گلوی ما گیر میکند.

اواخر پاییز بود و بساط کرسی براه، بیگم آغا پشت به مخده داده و تسبیح تربتش را نخ میکرد، بهجت چمباتمه زده و نگاهش روی پنجره ی بخار گرفته ماسیده بود، سکینه، کلفت مخصوص بیگم آغا پتویی بزرگ پهن کرده و با کمک هم مشغول دوختن ملحفه بودیم.

__ملتفت هستی که مهمان عزیز کرده داریم؟

بیگم آغا نی قلیان را به دهان برد و چشمان تیزش را میخ
صورت بهجت کرد.

_عزیز کرده؟! قوم و قبیله ی تاج ماه کی عزیز کرده ی من
بودند که اینبار باشند؟

_عزیز تاج ماه، عزیز خان است و عزیز خان عزیز ماست!

جواب بهجت سکوت بود و پوزخند

_سکینه جان بلند شو یک سینی چای بریز گلویمان خشکید.

پیرزن بلند شد و پای سماور رفت تا فرمان خانمش را اطاعت
کند، بیم آغا دوباره رو به بهجت کرد:

#پارت ۳۵

_خان تعریفشان را زیاد میکند، به گمانم بخت تو در همین
آمد و شد باز شود!

_مگر بخت مرا بسته اند که باز شود، آن هم به واسطه ی
تاج ما؟!!

_تاج ماه زن پدرت است، احترامش را نگه دار!
_او برای لقمه لقمه غذایمان پیش خان موش می
دواند، عوض آن عفریته مرا به باد نصیحت گرفته اید؟

_بهجت السلطنه! هیچ حواست هست صدایت را داری
بلند میکنی؟!!

_ببخشی. من... من

بیگم آغا چای اش را در نعلبکی ریخت، فوت کرد و با حبی قند
نوشید:

_نازلی خدا بیامرز، یک پارچه جواهر بود، تو بعد از شاپور و ممد علی آمدی و شدی نور چشم و دل مادرت، مادرت رفت، بچه از مادر یتیم میشود، پسرها بزرگ شده بودند اما تو هنوز طفل بودی و تشنه دامن مادر، نازلی نمیشدم اما از محبت برایت کم نگذاشتم، از همان اول کار جوری میخ محبتت را کوباندم که پدرت حساب کار دستش بیاید و تو را سر هیچ معامله نکند، تا امروز هم الحق و الانصاف از پدری برایت کم نگذاشته، شیر مرغ می خواستی یا جان آدمیزاد توفیری نمیکرد تا زمین و زمان را بدوزد و حاجت شاهدانه اش را روا کند.

حالا هم تاج ماه هرچه بدأغور و بد عنق، همسر و هم بالین آقات است، عروس من است، مادر طاهره است، خواهرت، پس آنقدر برهان دارد که پشتش حرف نزنی و احترام خودت را نگه داری

_اما آخر شما که...

_گفتم که می دانم در این خانه که چکاره ست، تو که پاره تنمی و از جنس نازلی، عین کف دستم میشناسمت، تاج ماه

را هم میشناسم و از جیک و پوک کارها و پشت هم
اندازیهایش باخبرم، اینها را نمی خواهد تو یاد من
بدهی، هزارتای تو و تاج ماه را خودم رنگ میکنم میگذارم سر
سفره ی هفت سین!

جرعه ای دیگر از چایش نوشید و عینکش را روی بینی قوز
دار و استخوانی اش جا به جا کرد:

#پارت ۳۶

_این همه قصه گفتم تا به ایجا برسم و بگویم، برخلاف تاج
ماه دم دمی مزاج، فک و فامیلش که در راه هستند بسیار
موجه و جاسنگینند، من تا شجره پدر جدشان را درآوردم و
الحق که خاندان برازنده ای هستند، ایرج پسرشان که میشود
پسر پسرعموی تاج ماه، مرد ظاهر و باطن داری
است. تجارتخانه ی پدرش را راه میبرد، سنی هم ندارد، به
گمانم سی اش پر شده باشد، می آیند برای خواستگاری تو از
خان، گرچه آقات دیده و پسندیده شان، من هم ندیده جوابم

مساعد است، میمانی تو که اینقدر به عقل و درایت ایمان دارم که بدانم لگد به بخت و اقبال نمی‌زنی!

بهجت خواست حرفی بزند که در باز شد و تاج ماه با قر و قمیش همیشگی اش سر رسید، با آمدن او بحث تمام شد و هرکس سرش را به کاری گرم کرد.

دو روز بعد خبر پیچید انبار گندم و علوفه ی خان، آتش گرفته، شبانه چند سوار نقاب پوش به انبار حمله کرده و دو نگهبان آنجا را هم به ضرب گلوله کشته بودند، عمارت به هم ریخته بود و خان که آتش از وجودش زبانه میکشید کوچک و بزرگ را به خط کرده بود.

بهجت السلطنه پیغام فرستاد فعلا به آنجا نروم تا آنها از آسیاب بیافتد و خبرم کند، برایم عجیب بود ربط این ماجرا به نیامدن من و احتمالا نگرانی اش از سین جیم شدنم، اما چاره ای نبود، در خانه نشستم و منتظر خبر.

یک هفته گذشت، در این مدت صمد علی تا نیمه شب به خانه بر نمیگشت و وقتی هم می آمد، کنار در تا صبح کشیک میکشید و چرت نسیه میزد، نگرانی، دلم را مثل سیر و سرکه می جوشاند، بد عنق بود، ترش رو تر هم شده بود، کافی بود شمس گوشه کلاش به پای او گیر کند یا شامش دقیقه ای دیر شود، به زمین و زمان مشت و لگد میزد و زیر و بالای ما را به باد فحش میگرفت.

بالاخره پیغام فرستادند تا به عمارت بروم، همه چیز به ظاهر آرام بود و باغ پر بود از خدم و حشم، مثل همیشه وارد اندرونی شدم و به اتاق پنجدری رفتم، هیچکس جز بیگم آغا که مثل همیشه بالای اتاق، زیر کرسی نشسته بود و ذکر میگفت، نبود،

سلامی عرض کردم و گوشه دیوار نشستم.

#پارت ۳۷

_ناشتایی خوردی دختر جان؟

_دستتون درد نکند بیگم آغا، زحمت نکشین، يك چيزي خوردم.

_خب، خوب است که سحر خيزي، ناشتايي را بايد وصل کرد به نماز صبح، نه مثل اهل اين عمارت که ناشتايي و ناهارشان يکي ميشود!

روي کنده زانو جا به جا شدم و با چشم به دنبال بهجت السلطنه گشتم، بيگم آغا همانطور که به عادت هميشه، چايش را در نعلبكي ميريخت گفت:

_دنبالش نگرده، نميداند اينجا هستي!

پرسان نگاهش کردم که ادامه داد:

_مي خواستم که بيابي!

گوشه ي قندش را داخل چاي زد و به دهان برد:

_حرف دارم باهات! بيا بنشين نزديك تر، هم تو صدايم را بشنوي هم من.

با احتياط نزديك شدم و پايين پايش نشستم، دلم گواهي بد ميداد.

_حرفم، حرف بهجت است

استكان و نعلبكي اش را در سيني گذاشت و عينكش را روي بيني اش جابه جا كرد:

_ميداني كه خواستگار دارد و امروز عصر هم ميرسند اينجا!

_بله خانم بزرگ، مبارك باشد انشالله

_اين دختر گوشتش رسيده و وقت شوهرش است، اما چموشي ميكند، نميدانم دردش چيست! حرف هم كه با من

نمیزند، بعد از يك عمر مادري كردن، هفت پشت غریبه شده
 با من، میترسم دردش درد عاشقي باشد، با آن كله ي باددارش
 بشود آتش جانم آخر عمري!

از حرفهایش سر در نمی آوردم، ربطشان را به خودم
 نمیفهمیدم.

در همین حین در باز شد و بساط قلیانش را آوردند، تا بیایند
 و بروند دلم به حلقم آمد، در که بسته شد پکی به قلیانش زد
 و ادامه داد:

_از تو می خواهم محرمش بشوی، ببینی دردش چیست، چه
 می خواهد، باید پیش از پهن کردن بساط عقد و عروسی
 تکلیفش را روشن کنم.

_من... من چطوري آخر؟!

_اينها را به تو گفتم چون ميدانم دختر باجنمي هستي، بارها
امتحانك كردم و همين قدر كه اجازه دادم در اندروني بهجت
باشي يعني قابل اعتماد دي دختر جان

#پارت ۳۸

_ شما به من لطف دارين خانوم

_ تعارف را بگذار كنار، كاري كه بهت گفتم بكن و مرا از
دلوآپسي در بياور!

_ آخر من چطوري سر از كارشان در بياورم بيگم آغا، خانوم
كوچيك جز وقتهايي كه شما هم ميدانيد اوقات ديگري در
خدمتشان نبودم، حشر و نشري با من ندارند، خيال نميكنم
حرفهايشان را به من كفت خانه شان بگويند!

_تو با سكينه و سوكل و فاطمه يكي هستي؟! خودت هم ميداني كه چه ميگويم، تو مهره ي مار داري، خوش ادا اطواري و به دل مينشيني، براي من هم با بقيه توفير داري، پس عذر تراشي نكن و كاري كه ميگويم انجام بده!

بهجت آخر باغ بود و من به هواي ديدنش به آنجا ميرفتم، خبر نداشت كه آمده ام و قرار بر اين بود كه اگر پرسيد بگويم هواي ديدنش را داشتم و دلم برايش تنگ شده! روي كننده ي درختي نشسته بود و محو كاغذ بين دستانش شده بود، با احتياط نزديكش شدم و كنارش ايستادم:

_خانوم براي تان ناشتاي آوردم!

از جا پريد و با تعجب برگشت، صورتش غرق اشك بود و هيچ توقع ديدن مرا نداشت.

_تو اينجا چه ميكني؟! مگر نگفتم نيا تا خودم خبرت كنم؟

_جسارت است خانم، اما بعد از يك هفته دلم براي تان تنگ شده بود، طاقت نياوردم، آمدم ببينمتان و حالتان را بپرسم

_حال من؟! خوبم، حالا ميتواني بروي!

رويش را برگرداند و دوباره خيره به كاغذ دستش شد، چاره اي نبود، نميتوانستم خودم را به زور غالب كنم، او وقتي به مادر بزرگش حرفي نزنند، مرا به چه حساب مي آورد! بي حرف سيني را كنارش گذاشتم و برگشتم

_پس لطفا ناشتايي تان را بخوريد، ضعف نكنيد

_نازنده!

_جانم خانوم؟!

_ميداني الان چه آرزوي از خدا دارم؟

نشانه خوبي بود، داشت زبانش باز ميشد، با احتياط نزديك
شدم و محتاط تر پرسيدم:
_چه حاجتي دارين؟!

_دوست داشتم جاي تو باشم، يكي باشم مثل تو!
_من؟!

بي اختيار خنده ام گرفت، آنهم قهقهه وار، دنيا را بين، او دلش
مي خواست جاي من و من آرزو داشتم جاي او باشم!

#پارت ۳۹

_جاي چه چيز من دوست داشتن باشين؟ جاي من بودن كه
دوست داشتن نميخواهد، بد اقبالي مي خواهد!

_به اين خانه و زرق و برق اين زندگي نگاه نکن، شب و روزش
غم نامه است! همه چيزش زور است و اجبار، به محض اينكه

نشانه ي زنيت درت ديده شود، عين يك غذاي چرب آماده خوردن نگاهت ميکنند، چنگالشان را ميآن گوشت تنت فرو ميکنند و به چشم بر هم زدي چهار پاره استخوان ازت باقي ميگذارند، از احساست، از آرزوهايت، از خواسته هايت از همه چيزت!

_من سر از حرفهاي شما در نمي آورم، اما باز هم از خدا مي خواهم كه هيچ وقت جاي من نباشين، هيچوقت!

نگاهش را ميگيرد:

_تو به زور زن شوهرت شدي؟ بابات مجبورت كرد؟ زن پدر چموشت پونه دود كرد و زير گوش بابات خواند از اين لقمه نگذرد؟ چشم و گوش مادر بزرگت را كه تنها پناهت بود كور كردند تا نبينند حال خرابت را؟ تو چه ميداني من چه ميگويم؟ من در اين عمارت تنهام! خيلي تنها

_خب شايد شما راست مي گويد، هيچكدام اينها ميان زندگي
من جايي ندارد!

نگاه پرسانش را به من دوخت، آهي كشيدم زهر خندم همراه
بغضم شد:

_زوري كه بالاي سر ماست خيلي بيشتر از اين
حرفهاست، ميداني وقتي بين ما دختري پستانش شكوفه
ميزند يا به عادت مي افتد ميگويند شده نان خور اضافه و
بايد ردش كنيم؟ تا هرچه زودتر برود و بارش از دوش پدر
ندارش برداشته شود؟ زور بالاي سر ما زور نداري است، زور
گشنگي، زور فلاكت و بدبختي! ميداني با جبر عمارت اربابي
توفير ميكند اما قياسش مثل قياس جهنم است و
بهشت، چاله است و چاه شش گز!

تمام حواسش معطوف من شده بود، مني كه سفره دلم را باز
كرده بودم تا آن دختر ناشكر احمق را سر عقل بياورم:

_نمی گویم صمد علی مرد بدی است، نه اصلاً، او یکی است
 عین آتام، عین جواد شیشه گر، شکور تخت کش، اکبر نعل
 بند، احد که مهتر خان است و تمام مردهایی که همیشه دور
 و اطرافم بودند، یک مشت زحمت کش بی صدا، ما عاشقی
 کردن بلد نیستیم، نه وقتش را داشتیم نه توانش را، تمام ما
 همین است، مثل سگ جان میکنیم تا لقمه ای بخوریم و
 نمیریم

#پارت ۰۴

لقمه ی سرشیر و عسل را به سویش میگیرم:

_ما قدر این لقمه را خیلی میدانیم خانوم، میدانی چرا؟ چون
 برایش جان کنده ایم... بفرما دستانم تمیز است!

لقمه را گرفت و خیره در نگاه آبدارم گفت:

_گرگین را میشناسی؟

دنبال نام گرگین گشتم.

_اگر منظورتان پسر اسدالله چلنگر* است، میشناسمش، مرد
یاغی شوریده حالی ست، تا بحال راه چند کاروان را گرفته و از
چند انبار دزدی کرده، پدرش از دستش به عذاب است

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد:

_نکند آتش گرفتن انبار خان هم زیر سر اوست؟

نگاه بی فروغش هنوز رویم بود:

_من...عاشق همین گرگین یاغی شوریده حالم که همه از شر
او به عذابند!

لقمه ديگري كه درست ميكردم در دستانم خشكيد، سرگشتگي و ناباوري زماني آب را هم در گلويم خشكاند كه بهجت گفت:

_آتش گرفتن انبار پدرم كار گرگين است! اما نه تنها او، صمدعلي بي زبان تو هم شريك اين طغيان است!

لقمه را از ميان انگشتانم گرفت:

_حالا ملتفت شدي چرا نخواستم به اينجا بيايي؟ نخواستم چشم خان به تو بيافتد و بازخواستت كند، هيچ كس نبايد از اين واقعه با خبر شود، تنها من ميدانم و حالا هم تو!

_خان به گرگين ظنين شده و در به در دنبالش است، اگر بگيرنش!

بغضش شكست و سرش را بين دستانش گرفت:

_من نمي خواهم زن آن مرتيکه ي نيمچه پوکوي شوم،نمي
خواهم زن ايرج شوم،نمي خواهم!

چلنگر: آهنگر سبک مثل قفل ساز

#پارت ۴۱

دمدماي غروب بود، صمدعلي بر خلاف شبهاي گذشته زود
به خانه برگشت، مثل همیشه بد عنق، گوشه ي ديوار، بيرون
در نشسته و چهره اش از همیشه تيره تر و پشتش خميده تر
بود.

استکاني چاي برايش ريختم و کنارش نشستم، بايد سر
صحبت را باهاش باز ميکردم، بايد از ولوله اي که صبح و
بعد از حرفهاي بهجت السلطنه خوره ي جانم شده بود به
نحوي ميگفتم و آرام ميگرفتم، من ميدانستم صمد آدم اين
حرفها نيست، به بهجت هم گفتم، صمد آرام بود و لاک

پشت وار زندگي ميکرد، مرد گرگ بازي نبود، اصلا شکل آن حرفها نبود

سيني را جلويش کشيدم، نيم نگاهی کرد و تنها سري تکان داد و مشغول شد، داشت با سر انگشت توتون تازه را فشار میداد تا با لبه ي سر چپقش هم تراز کند، وقت روشن کردنش بود، کبريتي برداشتم و آتش زدم.

_ کبريتهاي خانه ي اريابي را براي خودت نگه دار!

بي توجه به دست دراز شده ام، مقداري آتش گيره از پر کلاهش درآورد و چخماق زد، به محض شعله ور شدن، روي توتون سر چپق جاي داد و شروع به دمیدن کرد:

_ تا كي ميخواهي توي سرت صغري و کبري بچيني! حرفت را بزن و برو بخواب!

خود را به آن راه زدم و بي خيال گفتم:

_ اين چند شب گذشته خيلي دير بر ميگشتي، دلم هزار راه
ميرفت تا بيابي، چيزي شده بود؟

_ نه!

_ امروز، امروز رفته بودم عمارت!
از پس انبوه دود نيم نگاهي بهم انداخت:

_ آخريك هفته اي بود نرفته بودم.

_ چرا! تو كه براي رفتن به آن خراب شده بچه ات را هم
پيشكش ميكردى! چه شد؟ خسته شدي از سگ پاسبان
بودن؟!

_ من سگ پاسبان نبودم، نديمه ي دختر خان بودم!

_تلخندي زد و گفـت:

_حيوان دست آموز بودي ديگر!

صمد من زنتم، مي فهمي چه بارم ميکني؟!

#پارت ۴۲

_زمني؟! آن روزها که افسار پاره کرده بودي، هار شده بودي و چهار نعل ميتازاندي به آن جهنم، زنم نبودي؟ مردت نبودم؟ صاحب اختيارت نبودم؟ گفتم نرو! حرف مردت را عين تاپاله ي سگ زدي زمين و رفتي که رفتي، نه با حرف رام شدي نه کتک! مرغت يك پا داشت!

چپقش را دود کرد و ادامه داد:

از اقبال شومم بود که زن آتش پاره دامن گیرم شد، هر روز هم يك افاده ي تازه رو مي کند، برایت کم بودم، آخ شده بودم، حالا عزیز شدم دوباره؟ شدم مردت؟ شدي زنم؟

چه دل پري داشت! من به دنبال زیر زبان کشید بودم اما حالا پای خودم گیر بود

چاي را در نعلبكي ريختم و با حيي قند به سويش گرفتم:

_اما من که کار نا بجايي نمي کردم صمد جان، نگاه به شمس کردی؟ چه آبی زیر پوستش رفته، این مدت هر شب غذای گرم خوردیم، اصلاً مگر ما رعیت خان نیستیم، مگر همیشه نبودیم، برای تو چه توفیر میکند من کجا باشم؟!

دست زیر نعلبكي زد و چاي روي دست و دامنم ريخت:
_جان به جانم کنند صدقه بگیر و چشم و دل گشنه اي، عین آتات که سر پيري دست گدایي اش دراز بود جلو این خان و خانزاده هاي حرام زاده!

اسم آتام حاله را دگرگون كرد:

_حرف دهانت را بفهم، به آتاي من چكار داري؟

_بتمرگ سر جايت و به كار من كاري نداشته باش، آن روي سگم بالا بيايد افسار زبانه پاره ميشود

_اصلا ميداني چيست؟ خوب كاري كرد آتاي من، حقش بود، حق يك عمر زحمت كشي و از كار افتادگي اش را ميگرفت، نه دزدي ميكرد، نه قشون كشي!

چپق از دستش افتاد، حرفي كه نبايد ميزدم را زدم، خيره ي چشمانم نزديكم شد، خم شدم سيني را برداشتم و با عجله به طرف خانه رفتم اما ميانه ي راه بازويم اسير چنگالش شد:

#پارت ۴۳

—چيزي كه گفتي را تڪرار ڪن!

خوف برم داشت! فشاري كه به دستم ميداد طاقتم را طاق
ميكرد:

—ولم ڪن بي انصاف، شڪستي دستم را!

—قلم پايت را هم ميشڪنم، زبان درازت را هم از حلقومت
بيرون ميكشم، بنال ببينم چه زري زدي؟

—مگر دروغ گفتم! تو به آتاي من بهتان ميزني، حرف مفت
بارش ميڪني، دهانت چاك و بند ندارد، من نبايد دلچرڪين
بشوم؟ پدر من هرچه بود دزد نبود! ميفهمي؟!

—فريادش به آسمان رفت:

—منظورت چيست؟! منظورت چيست زبان دراز؟

دستم را به پشت سرم پیچاند، دلم از درد ریش شد، شمس
 بیدار شده و گریه میکرد، بچه ام خوف کرده بود، ناله ام را در
 گلو خفه کردم و جویده جویده گفتم:

___ چیه؟.. چرا به.. خودت گرف.. تی؟ هاان؟! چرا.. به جلز.. و
 ولز افتادی؟ مگر.. مگر چه کر.. دی؟!

___ خفه شو آکله! خفه شو!

___ تو دزدی صمد علی، با آن .. گرگین نمک.. به حرام
 افتادی.. شدی.. شدی لنگه ی او، خیال.. کر.. دی
 نمیدانم؟! خان.. دنبا.. لش است، دیر یا.. زود پ.. پیدایش
 میکند، او .. خان است، رحم.. ندارد.. تو را .. هم پیدا
 می.. کند، پدرمان را میسوزاند

_موهايم را در مشـت گرفت و كـشيد، هـار شـده بـود، اما مـن مـيگفـتم، فـرياد مـيزدم، و حـشت از خـان و خـشم اربـابيش نـفسم را بـريده بـود.

_مـن در آن خـانه .. رـفت و آـمد داشـتم.. اگـر .. اگـر بـو بـيرنـد از .. چـشم مـن هـم.. مـيـبينـند! آخـر.. بي غـيرت .. نا.. نا.. مـوسـت را اندا.. خـتي مـيان لـانه ي.. زـنبـور و رـفتي بـه قـشـون كـشي؟! آآآي سـرم و لـم كـن!

غـيـضش را بـيشـتر كـرد، از دـرد نـاله مـيـكـردم:

_مـن اندا خـتم؟ مـن؟ آخـر خـانه خـراب مـن كـه بـه دـست و پـاي قـلم شـده ات افـتادم، بـه خـدا رـسانـدي مـرا! بـاز هـم زـبان دـراز جـزام گـرفته ات حـرف خـودش را مـيزد، دِ لـامـذهـب اينـقـدر آتـش بـه جـانم نـينـداز، بـه قـرآن تـبر بـرمـيدارم تـكه تـكه ات مـيـكنم!

#پارت ٤٤

شمس از دامنم آویخته بود و زجه میزد، بغضم
 ترکید، دستانش شل شد و رهایم کرد، ریشه ریشه ی موهایم
 درد میکرد، سرم تیر میکشید و شانه ام به ذُق ذُق افتاده بود
 او هم نفس نفس میزد، دست به دیوار گرفت و گفت:

_گم شو برو توی خانه، دیگر حق دیدن آفتاب را هم
 نداری، گم شو!

يك هفته گذشت، دیگر همه چیز را میدانستم، صمد علی
 مدتها بود همراه گرگین و چند تن دیگر به راهزنی میرفتند و
 از خورجین خان میدزدیدند، به این خیال که حقشان را
 میگیرند و دماغ ارباب را به خاک میمالند، اما کله ی پربادشان
 با دم شیر بازی کرده بود و تنها خدا باید به دادمان میرسید.

در آن چند روز حتی روشنی آفتاب را هم ندیده بودم و
 همچون يك زندانی صبح تا شب گوشه ی اتاق چمباتمه زده
 انتظار میکشیدم تا اینکه دمدمای غروب شب هفتم کسی
 کلون در را کوباند:

بهجت بود! بهجت السلطنه!

ش.. شما.. شما خانوم!

سر به زیر انداخت و بغض کرد، چیزی را که میدیدم باور نمیکردم، دستانم را بین دستان یخ زده اش گرفت:

میشود بیایم تو؟!

از جلو در کنار رفتم تا داخل شود، شمس بهجت السلطنه را دوست داشت، او را که دید، جیغی کشید و به سویش دوید، من اما عین خواب زده ها میان اتاق مانده بودم!

_بهم اینطوری نگاه نکن!

شمس را به آغوش گرفت و ادامه داد:

_حالا فهميدي چرا گفتم آرزو دارم جاي تو باشم؟!

_خانوم..من حيران مانده ام، شما..شما چه ميگويد؟! اصلا..اصلا اينجا چه ميكنيد؟ شما را بخدا بگويد چه شده؟! جان عزيزتان، بگويد چه شده؟ چه اتفاقي افتاده كه الان اينجاين؟!

چشم به گوشه گليم دوخت و تنش روي زمين تاشد:

_امشب عقد كنانم بود!

تازه نگاهم به سر و ريخت برك شده و لباسهاي پر زرق برق چين دارش افتاد!

_ميداني بيشر مال و منال مادرم نازلي به نام من بود؟!

خان با من معامله كرد، آن تاج ماه نمك به حرام زير پايش نشست تا بالاخره پدرم سر گذشتن از گناه گرگين تمام مايملك موروئي ام را بگيرد!

پوزخندي ميان لبهاي لرزاننش نشست:

_با من معامله كرد! من هم قبول كردم، در ازاي رهايي
گرگين! اما زد زير همه چيز! وقتي پاي سندها مهر و امضا
خورد، آدم فرستاد پي گرگين! خان نارو زد به من! به شاهدانه
اش!

#پارت ۴۵

بهش گفتم از گناه گرگين بگذر، حالا كه تمام دارايي ام را گرفتي
گرگين را ببخش، گفت زن ايرج شو تا به گرگين كاري نداشته
باشم، باز هم مرا در تنگنا گذاشت، مجبورم كرد به خاطر جان
او از خودم بگذرم، نشستم سر سفره ي عقد، اما خبر رسيد
گرفتنش، دست بسته و افسار به دهان!

خان بد تا كرد با من! خون جلو چشمانم را گرفت، تپانچه را از
زير پيراهنم درآورد و ايرج را نشانه گرفتم! خان جلو ايل و
طايفه ي زنش سنگ رو يخ شد، ويران شد، زدم زير همه چيز
و تاختم تا اينجا، به گمانم بيگم آغا سخته كرد!

تنش رعشه گرفته بود و دندانهايش به هم ميخورد، از زور گريه به سڪسكه افتاده بود و تمام بزڪش روي صورتش ريخته و بدشكل شده بود

من اما ساكن بودم، عين مجسمه، عين مرده اي ميان قبر، حتي نميتوانستم آب دهانم را قورت بدهم! چيزهايي كه شنيدم بيشتر از حد تصورم وحشتناك بود، از قيامتي كه به پا شده بود و گردبادي كه با شدت به سويم مي آمد و صدايش را ميشنيدم حال احتزار داشتم، گوشهاهيم را گرفتم و بي اختيار شروع كردم فرياد زدن:

__بلند شو برو از اين جا! برو خانه خراب! از خانه ي من برو
بيروووووون!

__چه مي گويي؟! چرا داد ميزني؟

__داد ميزنم! مگر به حرف توست؟! از خانه من برو بيرون!

مچ دستانش را گرفتم و کشيدم:

_چرا آمدي اينجا؟! چرا خراب شدي روي سر من؟! خان كه به تو كاري ندارد، تو بچه او هستي، تخم و تركه شي، پُشت و پس خودشي، اما من و بچه ام، ما را ميكشد، صمد را ميكشد، آن پدر پدرسوخته ات رحم ندارد!

هيكش از من درشت تر بود و فربه تر، نميتوانستم تكانش دهم و زورم بهش نميرسيد، مچ دستانم را گرفت و به عقب هول داد، در همين حين در خانه به ضرب باز شد و سايه ي دو مرد بر زمين افتاد

#پارت ۴۶

_چه خبر است اينجا؟

_بهجت از جا پريد و دوان دوان خودش را به آنها رساند:

_گرگین! گرگین جانم چطوری آمدی؟ گرفته بودندت

_فراری ام دادند، عجله کن، وقت تنگ است

گرگین بود، گرگین!

_ای نمک به حرام! از خانه من برو بیرون، گمشو برو، تمام این مصیبت ها زیر سر توست!

بهبش حمله کردم و یقه اش را گرفتم:

_برو بیرون، بیشرف بی غیرت دزد، همه چیز از گور تو بلند میشود، تو صمد را از راه به در کردی، تو این دختر ساده را خام کردی، تو این آشوب را راه انداختی، تو صمد را دزد کردی، صمد را یاغی کردی، عین خودت، عین خود نمک به حرامت!

سیلی سنگین صمد که به صورتم خورد، دستانم را از گرگین
جدا کرد و بر زمینم انداخت

_سرکش تویی، یاغی تویی زبان نفهم، صدایت را به سرت
انداختی نمیفهمی میگویم وقت تنگ است، یقه یک مرد را
گرفتی برای من بلبل زبانی میکنی!

گریه های شمس به جیغ افتاده بود گریه های بهجت به هق
هق

_با همه ی شما هستم، با تو هم هستم دختر ارباب، صدایت
را ببر!

مشتش را به بازوی گرگین کوباند و گفت:

_دختره را جمع کن برو دم در تا بیایم.

در را از رویشان بست، کیسه ای برداشت و یک مشت آت
و آشغال داخلش تپاند، شمس را بغل کرد و با پایش آرام به
پشتم زد و آرامتر گفت:

_بلند شو!

همچون انسانهای خواب زده پشت سرش راه افتادم، بهجت
و گرگین جلوتر بودند و ما با فاصله اندکی به دنبالشان

صمد علی بازویم را گرفت و به جلوی خودش کشاند، دایما
حواسش پشت سرش بود و با سر و چشم گاهی زمزمه گرگین
را فرا میخواند

صداهای عجیب و غریبی شبیه به تیر اندازی و عربده های
پی در پی از دور به گوش میرسید.
پایین دامنه تپه، لا به لای درختان نور فانوسهایی کم و زیاد
میشد

#پارت ۴۷

گرگین گفت:

صمد علی بچه ها آن بالا آتش بازی راه انداخته اند و وقت
برایمان خریدند، اما باید عجله کنیم، خان یک گردان قشون
دارد، چند دسته شدند و پی مان را گرفته اند.

گرگین نزدیک ما شد و کنار بهجت ایستاد، اشکهای او تمامی
نداشت:

تو برو، من هم تا چشم بر هم بزنی به سراغت آمدم

بی تو نه!... بی تو نمیروم.

رد شما را پاک میکنم و می آیم، برو معطل نکن

_گفتم نمیروم، من همه چیزم را باختم تا با تو باشم، بی تو نه، محال است بروم!

_سرکشی نکن بدکردار، الان است که سر برسند

بہجت پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

_نه! می مانم، گفتم کہ بی تو نمیروم

_صدایت را پایین بیاور ارباب زاده، اینجا دیگر نه تو خانی نه ما رعیت، به جان سه تا بچه ام دنبہ بتابانی گيست را می برم!

گرگین به سوی سوار حملہ ور شد و از اسب پائینش کشید:

_خفه خون بگیر! سر ناموس من گردن کلفتی میکنی تخم حرام؟!

صمد علی برافروخت:

-بس است دیگر، زبان به دهان بگیرید، الان چه وقت شاخ به شاخ شدن است، هار شده اید در این واویلا؟

افسار اسب را پیش کشید و رو به بهجت بانگ زد:

_سوار شو دختر ارباب! میدانی که ما به حرمت پیمان برادری جان کف دستمان گذاشتیم و اینجا مییم، وگرنه گور پدر هرچه خان و خانزاده ست! این واویلا امشب هم تنها به دل گرگین راه انداختیم، پس پیش از این بچه ها را از کوره در نبر، یا الله سوار شو!

بهجت سنگین و به اکراه پا در رکاب گذاشت، گرگین یال اسبش را نوازش کرد و گفت:

_ساعتی دیگر پیشتم قربان قدت، صبر داشته باش

#پارت ۴۸

_با تو هستم، چه میکنی؟ سوار شو دیگر!

فریاد صمد علی مرا از آنها جدا کرد
بر روی زین جا به جا شدم و شمس را در آغوش گرفتم، بقچه
را پشتم جاساز کرد و دست روی رانم گذاشت:

_سر به هوایی نکنی زبان دراز، مراقب خودت باش

دست روی دستش گذاشتم:

_کجا می رویم؟

_همراه اصلان میروید تا کاروان سرای بین راه

__تو چه؟

__می آیم، دنبال سرتان می آیم

__کجا؟

__تبریز

نگاهمان به هم بود، هنوز افسار اسب را به من نداده بود که
فریادهایی از دور بلند شد:

__فرار کنید! رسیدند، آمدند، فرار کنید!

__صمد علی اسب را می کرد:

__برو، برو

اسب از جا کنده شد و به تاخت رفت، بهجت جلوتر از من بود و اصلان پشت سرم، ناگهان بهجت دهانه اسب را گرفت و کشید، حیوان روی دو پایش بلند شد و کم مانده بود او را زمین بزند، من جلو افتادم و اصلان هم که سرعتش را کم کرده بود دهنه ی اسب را به سوی بهجت برگرداند، چندین قدم جلوتر از آنها من هم ایستادم، اسب بی تابي میکرد و این پا آن پا میشد

اصلان بر سر بهجت فریاد زد:

— چه میکنی حرام لقمه؟!

— بر می گردم، شما بروید!

— کدام گوری میروی؟ تمام این آتش ها از گور عشوه غمزه ی توست، حالا میروی چه کنی میان تیراندازی؟!

_تو چه میگویی مردک؟! شما اینهمه دزدی کردین، عیاری کردین، پای مرا وسط میکشی که از گناهت کم شود؟! کوری؟ نمیبینی؟ گرگین آنجاست، اگر برگردم او را نمیکشند!

_دست و پایش را میبندی سلیطه، نرو!

بهجت بی توجه به او به سوی من آمد، برق الماس و یاقوتی چشمم را زد، در آن تاریکی خوفناک، زیر کور سوی کم زور ماه میدرخشید، از سینه باز کرد و زمزمه وار گفت:

_خان برای هرچه نیاید، به دنبال این جواهر خواهد آمد!

#پارت ۴۹

بوسیدش و در کیسه انداخت

—این را بگیر، دست تو باشد!

—این... این چیست؟!

—اگر برگشتم که هیچ، اگر نه باشد برای تو!

رو برگرداند که برود اما لحظه ای ایستاد، دوباره برگشت و جواهر را از کیسه درآورد، به سینه ام زد و دست روی قلبم گذاشت:

—بیشتر از بچه ات، بیشتر از خودت مراقبش باش! نه چون قیمتی است، که اصلاً نمی شود رویش قیمت گذاشت، بلکه به خاطر روحش، این جواهر روح دارد، باید دست اهلش باشد، سپردمش به تو، حلالم کن بابت همه چیز، خدا نگهدار...

اصلان را کنار زد و تاخت، تاخت و دور شد

_ای ولد الزنای چموش! ای حرام لقمه ی پتیاره!

اصلان به چپ و راست میرفت و بد و بیراه میگفت، اسب او هم عین اسب من بیقرار بود، لحظه ای این پا و آن پا کرد و بالاخره به طرفم آمد:

_این را بگیر و لای درختها پنهان شو!

تپانچه را در دستانم گذاشت و اسبش را به سوی معركة تازاند.

من ماندم و تاریکی وهم انگیز و شمس که به شدت گریه میکرد

نگاهم خیره ی قیامتی بود که همه ی تیر و فریاد تیراندازانش مو بر تن راست میکرد، دستم هنوز روی قلبم

بود، روی آن جواهر بی نظیر که چند سوار از دور نزدیک شدند.

به خیال بازگشت بهجت و اصلان بودم که برق تیر از کنار سرم گذشت و اسب بیتابم را بیتاب تر کرد، سوارها شلیک کنان به این سو می‌تاختند.

خودم را از اسب پایین انداختم و به سوی درختان دویدم، شمس از فرط گریه به غش افتاده بود، به سینه ام چسباندم و دستم را روی دهانش گذاشتم.

سوارها با سرو صدا به اسب نزدیک شدند و دورش را گرفتن:

— پس کونعشش؟!

— تاریک است، باید همین گوشه کنارها باشد

— پدر سوخته ایست برای خودش! به گمانم لای درختها پنهان شده باشد، پیدایش میکنم!

#پارت ۵۰

صدای فریادی از دور نزدیک میشد:

_عوض خان! خانه خراب شدیم، عوض خان!

سوار سراسیمه رسید

_هان؟ چته؟ چه شده؟

_دختر ارباب! دختر ارباب!

_چه کردید حرام لقمه ها؟!

_بدبخت شدیم! کشته شد!

_خانه خراب شدیم! واگرد عوض خان!

_زیانت را مار بگزد، اینقدر زنجموره نزن، درست بنال ببینم
چه گهی خورده اید؟!

_حیدر..حیدر با مردک کرگین درگیر شد، خواست
بزنش، دختر خان خودش را سپر بلا کرد، خودش را انداخت
جلو آتش، نمیدانیم از کجا رسید؟ در این تاریکی
ندیدیمش، خدا به دادمان برسد!

_واای ددم واای! حتم دارین خودش بود؟!

_خودش است عوض خان! خودش است!

_کرگین چه؟! آن حرامزاده را چه کردین؟

_حیدر را زد نابکار اما امانش ندادیم، هلاکش کردیم گور به گور را!

_پس معطل چه هستین؟ بروید! یاالله!

_کجا عوض خان؟!

_بسوزانید، همه را بسوزانید!

_دختر خان!

خان در راه است، وقتی بسوزند نر و ماده شان معلوم نمیشود، دختر خان هم بین آن قیامت بوده، الک که نداشتیم جدایش کنیم، از ما هم کشته اند، بروید کاری که گفتم بکنید، باقی اش بامن!

خان از راه رسیده بود، شعله های آتش زیانه میکشید، بوی گوشت سوخته می آمد، صمد علی هم جزو شان بود! خان نعره میزد و من پشت درخت و شمس لرزان میان آغوشم در حال جان دادن بودیم، افتان و خیزان دور شدم، شمس داشت از حال میرفت، کار خدا اسبم هنوز همان جا مانده بود، به سویش رفتم و آخرین توانم را برای سوار شدن به کار گرفتم، اسب تاخت، میان درختها تاخت و تاخت تا ناکجا!

همه چیز پشت سرم دود میشد و به هوا میرفت، گریه میکردم؟ نمیدانم!

تازه آغاز غریبی بود...

پارت ۵۱

نازنده ساکت شد، فیلترهای سوخته سیگار روی هم تلنبار شده بود، نیم نگاهی به من انداخت، اشک گوشه چشمش را پاک کرد و دوباره در خود فرو رفت:

اول دروازه ی تبریز اسبم را دزدیدند، گرسنه بودم، سرما امانم را بریده بود، شمس دیگر نای نداشت، عین بچه گربه ای لاجون میان آغوشم مچاله شده بود.

بیرون قبرستان بزرگ، کنار دست فروشهایی که با سر و صدا مردم را به سوی خود می کشاندند روی سکوی نشستم، غریب بودم و بی پول، دریغ از یک سکه تا بتوانم تکه نانی بخرم و شکم بچه ی بی حال و گرسنه ام را سیر کنم، بلند شدم و به داخل قبرستان رفتم، به امید نان و حلواپی خیراتی، کنار قبری بی نام و نشان با تنها تصویر شانه یک دهانه* زیر لایه ای گل خیس نشستم، آفتاب کم جان میشد و رو به غروب می رفت، کسی بشقاب نان و خرما جلویم گذاشت، اگر بگویم خوشمزه ترین غذای عمرم را خوردم دروغ نگفتم، هردو کمی جان گرفتیم، با شال پشمی ام تن شمس را پوشاندم، قبرستان کم کم خالی میشد و هوا تاریک، خستگی تمام جانم را گرفته بود و تنم انگار زیر چرخهای گاری له شده بود، چادرم را دورم پیچاندم و خیره قبر پایین پایم شدم، قبر یک مرد، یک مرد مرده، صمد علی، چشمانم سوخت، کاش گریه میکردم، برای مرد مرده

ام،مرد سوخته ام،کاش کمی زار میزد،برای تنهایی ترسناکی که
تمام قد جلوی رویم ایستاده بود و با صدای خوفناکش غش
غش می خندید،نیت بلعیدنم را داشت و تا رو برگردانم یک
لقمه ی چپم میکرد!

بغض چون گردوی نارس بیخ گلویم را گرفت،چادر بر سرم
کشیدم تا فرو بریزم از این حجم ترس و غربت و تنهایی که
صدای زنگوله واری از جا پراندم:

_هان؟چه جا خوش کرده زنیکه ی ولگرد کولی،پاشو
گمشو،پاشو!

پیرزنی زهوار دررفته،با چهره ای زرد و زار و دندانهای یکی
درمیان چوب به دست بالای سرم ایستاده بود

_ببخش مادر جان،من...من غریبم،جا ندارم،عیبی دارد اینجا
بنشینم؟

*زمان قدیم نشان قبر مردان عکس شانه یک دهانه بود و
زنان شانه ی دو دهانه

#پارت ۵۲

_غریبی که باش، به تخت گپلم که غریبی، هی هر شب
هرشب باید بیایم عین سگ ولگرد یله شان بدهم بیرون
قبرستون، کولی های گور به گوری!

پاشو دست و پایت را جمع کن برو ور دل هم پالگیات تا
گزمه خبر نکردم، سلیطه ی ورپریده!

چوب دستی اش را به سینه ام کوباند و بهم براق شد، از جا
بلند شدم، یک سروگردن بلند تر بودم و میتوانستم گردن
استخوانی اش را بگیرم و خفه اش کنم اما با تمام ناتوانی اش
بد هیبت بود و ترسناک! طوری با آن چشمان گرد شده اش
زیر نور فانوس زل زده بود که مو بر تنم راست شد، نگهبان
قبرستان بود و یک بسم الله می خواست تا غیب شود!

کنارش زدم و از قبرستان بیرون آمدم، دست فروشها
بساطشان را جمع می کردند و کولی های مست دور آتشی
نشسته، سرو صدا و عربده کشی راه انداخته بودند و اراجیف
می گفتند:

_سرت را بدزد ملکه، خورشید خانوم او مده پایین جفت پا
بیاید روی کله ات، کلاهت بسوزد!

_منم بابا! شاهم دیگر نفهمم پاپتی، بیا پابوسم تازه حنا بسته
ام شان!

_آخ آخ بیگیر من رو، چرا زمین دارد چرخ و فلکی
میچرخد! الان لنگم ستاره ها رو ماچ میکند!

_آهه های دختر، بده آن لب شیرینت را، میخوام باهاش
شریتم را هم بزنم!

بیست و چهار هزار پیغمبر هم که بیایند، من عینهو سیخ
کباب از زیر در سر میخورم میروم بهشت قلقلکم بدهند حور
و پری!

#پارت ۵۳

آخر جان، چه نرم است بالتان، بی زحمت همین شپش را از
گیسهام بکن بینداز قاطی ستاره ها!

صداهایشان کم کم فروکش می کرد و روی هم می
افتادند، نگاهی به دور و بر انداختم، جزمین و آنها آدم دو پای
دیگری دیده نمیشد، هوا کاملاً تاریک شده بود و صدای
پارس سگ ها از دور به گوش میرسید.

خدایا چه میکردم، نزدیکشان میشدم؟ آن مردان مست آن
هم از قماش غر شمال غربی یا دست به دامن آن عجوزه ی
جن زده!

همه چیز بیشتر از حد توانم غریب بود و خوفناک.

به جز آتش کم جان آن معرکه بگیرها، همه جا سیاه بود و تاریک، شمس نقی زد و شروع کرد به گریه، یکی از آن الوات که انگار هوشیارتر از بقیه بود عربده کشید:

_آهای! کی اونجاست!؟ سر و صدای زر زر بچه میشنم!

بلند شد و از پر شال کمرش چاقویی درآورد، رفقاییش را کنار زد و به این طرف آمد، تلو تلو میخورد و عربده کشان چاقویش را در هوا تکان میداد!

از شدت وحشت حتی نمیتوانستم شمس به جیغ افتاده را تکان دهم، پاهایم بنای عقب رفتن گذاشتند و چشمانم وق زده و از حدقه درآمده میخ آن قلچماق مست شده بود، پشتش به آتش بود و چیزی از چهره اش نمیدیدم، اما او که انگار مستی حسابی نشسته اش کرده بود خنده بلندی سر داد و گفت:

_جوووووووونم!عجب شاه ماهی افتاده به تورم
امشب؟! کدامتان را زودتر بخورم؟ ماهی را یا بچه ماهی را؟!

قلبم تا پشت گلویم بالا آمده بود و داشت از خرخره ام بیرون
میپرید، آبی در دهان نداشتم و نفسی در سینه ،منتهای
وحشت را در آن لحظات لمس میکردم،مرد همانطور نزدیک
میشد و مرا به سوی خود می خواند،اراجیفش را درست به
یاد ندارم،تنها زمانی که نوک انگشتانش به شمس رسید و از
بچه بازی امشب و حال خوشش گفت،دستان فلج شده ام
به تپانچه رفت،تیر زدم،شلیک کردم و فریاد کشیدم،به
زمین،به آسمان،به طرف آن مرد،بی آنکه جایی را ببینم یا
صدایی بشنوم،آخرین تیر که از لوله اش خالی شد،شروع
کردم به دویدن،دستی زیر پاهایم را گرفته و توانم برای دویدن
را هزار برابر کرده بود،تپانچه از دستم افتاد و چادر از
سرم،تنها شمس را به سینه میفشردم و میان زمین و آسمان
میدویدم،آنقدر که دیگر نفسی در سینه نمانده بود

#پارت ۵۴

ميان كوچه اي تنگ و گلي، كنار سكوي خانه اي، بي جان و ناتوان افتادم، خبري از آنها نبود، از هيچكس نبود، نميدانم چقدر از آن جهنم ترسناك دور شده بودم اما كسي دنبالم نبود، آن تيرهائي بي در و پيكر از من دورشان كرده بود، خودم ديدم چطور ازم دور ميشدند و فرار ميكردند، دستانم ميلرزيد، دندانهايم روي هم صدا ميكرد، شمس به ميو ميو افتاده بود و من چند تير شليك كرده بودم!

كسي كه نمرده بود؟! نه! من تنها فرياد ميزدم، التماس ميكردم از من دور شوند، ميدانم هيچكس از آن تيرهائ نمرده بود، من فقط از خودم دفاع كردم، از شرفم، از بچه ام، پس چرا ميلرزيدم، چرا حال مرگ داشتم!

چرا شمس داشت از دستانم سر ميخورد و توان نگه داشتنش را نداشتم، جوجه ي سرمازده ي ترسيده ام داشت مثل من ميمرد، حتي صداي زوزه مانندش هم ديگر نميشنيدم، تنها نشگي مرگ داشت بر من غالب ميشد كه حس كردم نوك انگشتانم از اندك گرماي تن بچه م هم خالي شد و بازوانم

را کشيدند، سرم سنگين ميشد و حتي نميتوانستم دهانم را باز
کنم و بچه م را بخوام، پس مرگ اينگونه بود!
تنها در لحظه آخر نگاه تار شده ام به سوي آسمان رفت و
خدا را قسم دادم به شمس کوچکم رحم کند.

_پاشو مادر، يك كاسه آش بخور، چون تو تنت نمانده

_نميتوانم زهرا خانم، دلم آشوبه

_يك هفته است تب داري و تو جا افتادي، پاشو لااقل به دل
اين طفل معصوم يك لقمه بگذار دهانت

_دست شما درد نکند، تورو خدا ببخشيد، اين يك هفته وبال
گردنتون بودم

_باز از آن حرفها زدي، تو با گل بانو براي من هيچ توفير
نميکني، به عصمت زهرا از روزي که فهميدم چي به سرت
آمده جيگرم کباب شده

دهانم را پاك کردم و سيني را کنار کشيدم

پارت ۵۵

_بخور باز هم، بخور جون بگيري

_دستتان درد نکند ، سير شدم

_تو که قوت قد يك گنجيشك هم نيست، از پا در ميائي ها

_خدا بهتون برکت بده، اگر شما نبودين خدا ميدونه چي به
سرم مي آمد

ظرف حلوا را جلويم گرفت و گفت:

_ما وسيله ايم مادر، خدا خودش ارحم الراحمين است ،
نميگذارد ، بنده ي مظلومش بي پناه بماند

زهره خانوم از اتاق بيرون ميرفت كه گفتم:

_راستي زهره خانم به حسن آقا گفتين بروند پرس و جو ، دم
قبرستان ، يك وقت

ميان حرفم آمد:

_آره مادر، اصلا آمدم همين رادبتهت بگويم ، دلت را بد
نكن، آب از آب تكان نخورده، از دماغ احدي هم خون
نيامده، آن بي وقتي شب هم جز آن خدا زده ها كه وقتي
نيست يکيشان با تيزي يکي ديگر را گور به گور نکند و لاشه

اش را نيندازد ، جلوي سگها ، جنبنده ي ديگري آن دور و
اطراف نبوده،خيالت تخت

حالا ميتوانستم بعد از چند روز با خيال راحت كامم را شيرين
كنم،عجب حلواي قندي بود.

سنجاق سينه ي جواهر را جلوي پاي زهرا خانم گذاشتم:

_چيزي به جز اين ندارم،صاحبش قبل از مرگ بهم گفت
خيلي ارزش دارد،گفت دستم امانت ، اما...اما نماند تا امارتي
ش را پس بگيرد،من نميدانم ؛ باهاش چه كنم،خيلي برام
سنگين است داشتن چنين چيزي،اما ميدانم ، دست شما
باشد هم مراقبش هستين هم من كمی از شرمندگي اين چند
ماه درمي آيم!

حسن آقا جواهر را میان دستانش بالا برد و خیره اش شد، او هم مثل من بی اختیار غرق تلالو یاقوت و الماسش شده بود و دست خودش نبود، اما زهرا خانوم آنرا از شوهرش گرفت و روی پای من گذاشت:

_ گفته بودم تو برای ما عین گل بانو هستی، تا آخر عمرت هم اینجا باشی قدمت سر چشم ماست، بار آخرت هم باشد تحفه برای ما پیشکش میکنی دختر جان!

#پارت ۵۶

_ این پنج روزه ای که آدمیزاد زنده ست به این حرفها نمی ارزه دخترم!

حسن آقا برا گرفتن وضو بلند شد و پای پاشیر رفت، زهرا خانوم جلو آمد و نجوا کرد:

_ پهلون هم به یک پوست خربزه زمین میخورد ، آدمیزاد است ، دیگر ، وسوسه میشود، تو بگو شیخ الشیوخ، من و حسن آقا هم نداریم مادر، این رادهم بذاریگ

گوشه که فقط خودت بدانی و خدا، امانت دست تو بوده
، حالا هم بگذار کنار باشه برای پیری و کوریت. اینجور که
پیداست مال سنگینی است.

بعد هم دیگر ، جلوی ما از مزاحمت و شرمندگی حرف نزن
که کلا همان می رود توی هم.

میبینی چطور با شمس بازی میکند، عاشق بچه است الهی
به حق معصومیت تو و بچه ت خدا دامن گل بانوی من
را دهم سبز کند.

پاشو مادر، پاشو وضو بگیر، دم اذان است.

دو ماهی از آمدنم به آن بهشت بی ریا میگذشت، زهرا خانم
و شوهرش تنها زندگی میکردند، فرشته هایی که پناه من و بچه
ام شده بودند و همه کس و کارم، دستشان تنگ بود اما سفره
پر برکتشان جان دوباره به ما داد، یک عمر مدیون مهرشان
شده بودم و باید یک جور جبران میکردم،

بد از اینکه دست رد به سینه ی پیشکشی ام زدند به فکر کار
کردن افتادم.

حسن آقا بار بر بازار بود و زهرا خانم هم کلفت خانه ی یکی از تجار بنام تبریز، اما مدتی بود به خاطر درد قلبش کار را کنار گذاشته و دیگر به آنجا نمیرفت، آن روزها خرج من و شمس هم به دوش زندگی شان اضافه شده بود و مرا شرمنده ی هر لقمه نانشان میکرد.

از زهرا خانوم خواستم به جای او به آن خانه بروم و کار کنم، چنان ناراحت شد که تا دو روز با من دهان بست اما آنقدر سماجت کردم و سر آخر شمس را زدم زیر بغل و به هوای قهر شال و کلاه کردم که کوتاه آمد و قبول کرد.

مرا به آن خانه و جای خودش برد

#پارت ۵۷

شدم کلفت عمارت بی در و پیکر حاج صفی، روزها سر کار میرفتم و غروب به خانه برمیگشتم.

سر ماه که اغلب عقب و جلو میشد و گاهی اصلاً یادشان میرفت! چندرغاز حقوقم را دودستی تقدیم زهرا خانوم میکردم و به غرولندهایش بی توجه بودم.

روزها از پی هم گذشت، سه ماه بود در آن خانه مشغول بودم، زن حاجی که بهش خانم بالا می گفتند، هوس گشت و گذار کرده بود.

اولین جمعه بهار، همراه با لشکر خدم و حشم خانوم بالا به باغ جد و آبادی اش در حکم آباد رفتیم.

چه باغی بود، باغ بهشت، درختان همه شکوفه زده بودند و نهر آب پاکیزه اش از میان سبزه های تازه و شاداب میگذشت.

چادر خانوم بالا را علم کردند و بساط کباب را راه انداختند. با وجود نهر آب به آن زلالی ندیمه مخصوص خانوم، اشرف باجی حکم کرد برای نوشیدن خانوم و مهمانهایش آب را از سرچشمه که چند باغ بالاتر بود بیاوریم.

من و دو سه تا از کلفتها مامور انجام این امر شدیم، کوزه را سر شانه گذاشتم و از باغ بیرون آمدم، بهار دوباره مستم میکرد.

قدمهایم را کند کردم تا از بقیه فاصله بگیرم، با خود گفتم: حالا چه اصراری ست این همه تا سرچشمه برویم، همه جا آب همین است!

پس از تپه پایین رفتم و کنار نهر زلال زانو زدم، خنکای آب دستانم را قلقلک میداد.

سر و صدای پرنده ها و چهچه بی خیال و شادشان دلم را برد به دیارم.

به یاد صمد علی افتادم و عزاداری غریبانه ای که برایش در خانه ی زهرا خانوم گرفتم و شب به شب جمعه ظرفی حلوای خیراتی به درویش روضه خان کوچه گرد محله حسن آقا میدادم. اشکهایی که نیمه شب ها میریختم و زمزمه های پر از بغضی که پنهانی میان کار طاقت فرسای روزانه ورد

زبانم بود و هیچوقت مجال نداشتم برای مردنش آنطور که
میخاستم زار بزنم.

به یاد نگاه مظلومش، چهره‌ی تکیده و دستهای پینه بسته‌ی
زمختش افتادم و استخوانی در گلویم نشست.

خیری از زندگی‌ش ندید، خیری از من ندید، باهاش خوب تا
نکردم، دلم از خودم پر بود، دلم از خودم گرفته بود

#پارت ۵۸

اشک راهش را باز کرد و با قطرات آب روی صورتم یکی شد.

حق جوانم مرگ نبود، حقش سوختن نبود.

چپقش را دود میکرد، کنارم مینشست، بلند میشدم و به
جاناش غر میزد.

سرش را به دیوار تکیه میداد و زمزمه میکرد:

_زبان به دهان بگیر!

دستم را میکشید و روی پاهایش می انداخت:
 _همین شبها رادبرای خودم دارم، تو رو جان بچه ات عذابم
 نده!

دود چپقش را توی صورتم میدمید و میگفت:

_بخوان ، بخوان برایم ، بخوان آتیش پاره ی زبان دراز!

صدایم را دوست داشت، خواندندم را دوست داشت، همیشه
 میگفت خدا این صدا رو توی حلق تو کاشته تنها برای
 چهچه زدن، به جز این کله ی آدم را میخوری.

حرفهایش هنوز توی گوشم بود، عاشقی بلد نبود، اصلا مرد
 عشق و عاشقی نبود، هیچوقت شب عاشقانه با او
 نداشتم، زمزمه ی عاشقانه ازش نشنیدم، تمام احساسش در
 یک 'آتش پاره ی زبان دراز' خلاصه میشد. اما با همه اینها
 مهربان بود و دست و دلش برایم می لرزید.

خودم را در مرگش مقصر میدیدم، اگر یاغی گری های من
 نبود، اگر پایم به آن عمارت باز نمیشد، اگر غرق خودم

نمیشدم و غافل نمیشدم از احوال او، شاید اصلاً در آن وادی
رسیده به بن بست نمی افتاد، راهی که تهش سوخت و
خاکستر شد.

ای کاش من جای او سوخته بودم...

_هنوز هوا سرد است! سرما میخوری!

از هپروت بیرون آمدم، به دنبال صدا سرم به ضرب بالا آمد
و نگاهم در نگاهی نافذ قفل شد، نگاه یک مرد، یک مرد همه
چیز تمام

#پارت ۵۹

چارقدا از سرم افتاده بود و موهایم دور شانه هایم پریشان
شده بود، بلند شدم و خودم را مرتب کردم.

دستمالی از جیب ژاکتش بیرون آورد و به سویم گرفت:

_بهار آمده اما سوز سرما هنوز نرفته!

لبخند زد، توی دلم خالی شد، نگاهم هنوز بند نگاهش بود که از هول و ولایی که به جانم افتاده بود به سرفه افتادم، چنان که انگار کسی بیخ گلویم را فشار میداد و داشت خفه ام میکرد،

بهم نزدیک شد، آرام پشتم کوباند، کاسه ای آب پر کرد و نزدیک لبانم گرفت:

__یه ذره آب بخور، چی شد؟!

نفهمیدم آب خوردم یا نه اما کمی آرام گرفتم، دستش هنوز پشتم بود، گرمایش را حس میکردم. پشت دستم را به دهانم کشیدم و سرم را بلند کردم، کهربایی چشمانش عجب جاذبه ای داشت!

با نوک انگشت اشک گوشه ی چشمم را گرفت و زمزمه کرد:
__ترساندمت دختر خوب؟! ببخش مرا!

چه صدای بمی داشت لعنتی، بم و مردانه، حرف را میجوید و بیرون میفرستاد.

لبخند زد، دوباره بهم خندید، دستانش را حایلم کرده بود، در آغوشش نبودم اما حس امنی داشتم از حضورش.

چه نفوذی داشت این غریبه ی قد بلند چهارشانه.

عطرش تمام مشامم را پر کرده بود، شاید آن همه نزدیکی او و حیرانی من به دقیقه هم نکشید اما رخوتی دلچسپ از آن حس و حال بر جانم نشسته بود که با قار قار کلاغ به خودم آمدم و چنان به عقب پریدم که کوزه کنار پایم شکست.

او هنوز همانطور ایستاده بود و نگاهم میکرد.

چارقدم را جلو تر کشیدم و همراه با اصوات نامفهوم و گنگ ازش دور شدم.

دویدم و پشت سرم را هم نگاه نکردم.

یک چیزی میان سینه ام کم شده بود! به گمانم دلم را جا گذاشتم.

#پارت ۶۰

یک ماه گذشت، یک ماه از لحظات عجیب، از آن رویای زیبا
از آن مرد بلند بالا گذشت.

دلم میخاست ساعتها بنشینم و دوباره و دوباره او را بیاد
بیاورم، آن امیر ارسلان نامدار را اما روزگار مجالی بهم نمیداد.

روز و شب کار میکردم و چندرغاز مزد بخور نمیرا سر سفره
ی زهرا خانوم میبردم.

کم کم ایام روضه و روضه خوانی از راه میرسید، خانه حاج
صفی شلوغ تر و پر رفت و آمد تر شده بود،

برادر گل نسا سرباز بود و برایم میگفت خانواده اش چه
شرایط دشواری را میگذرانند و به نان شب محتاجند.

او یکی از غلام پسه بردارهای حاج صفی بود و چند سر عایله
دست به دهان داشت، هرچند گل نسا پا به پای برادرش جان
می کند اما باز هم سفره شان خالی بود و محتاج دوری برنج
و عدس تا طعم خشک و خالی نان و سیب زمینی هرروزه را
بشورد و ببرد، نه او که همه در این اوضاع دست و پا میزدیم.

میگفتند حاج صفی دست خیر دارد و سفره دار است، از جهاز عروس بگیر تا سرپرستی بچه یتیم، میگفتند مرد خداست و نصف درآمد تجارت خانه اش را به پای گشنه گداهای سر گذر میریزد، میگفتند صبح تا شب گره از کار مردم باز میکند و بدهی بدهکار را با طلبکار تسویه میکند، خلاصه میگفتند فرشته است اما نمیدانم این فرشته ما گرسنه های زیر دست و جلو چشمانش را چطور نمیدید، ما که صبحمان در عمارت او شب میشد و جلو چشم خودش سهممان ته مانده ی دست خورده ی سر سفره ها بود.

او که رنگ زرد و زار ما را میدید و خود را به نفهمی میزد و عوضش والضاالین نمازش را میکشید و صدای استغفرالله گفتنش همه جا میپیچید،

او که سر کیسه را گرفته و ته اش را شل کرده بود تا در این بین عده ای فرصت طلب بخورند و بچاپند عوضش افسار دهانشان را بکشند تا شمار قمار بازی ها و بدمستی های مرد معتبر بازار و شهر به گوش احدی نرسد

#پارت ۶۱

یکی از همان داروغه چی ها اشرف باجی نابکار بود، کار چاق کن و لحاف کش خبیثی بود که لنگه نداشت، هم از آخور میخورد و هم توبره، از آن طرف پاچه خواری و زوزه کشی خانوم بالا را میکرد، از این طرف هر روز یکی را برای رختخواب حاجی و مباشرش ابراهیم خان توی تور می انداخت!

حاجی عجیب خوش اشتها بود، به یکی رضایت نمیداد و مزه های زیادی را می طلبید، زیر خوابهایش بیشتر از چند ماه برایش لذت بخش نبودند و دلش را میزدند، آنجا بود که دوباره اشرف باجی دست به کار میشد و افسار دهان طرف را میکشید و با تهدید و زور در به درش میکرد.

اینها را هیچکس جز چراغعلی برادر گل نسا نمیدانست و او هم از ترس جاناش دهانش را شش قفله کرده و گل نسا را هم تهدید کرده بود لام تا کام حرف نزن.

حالا من هم میدانستم و مدیون دهان لق گل نسا بودم که پیش از آن روز کذایی چشم و گوشم را باز کرد و اشرف باجی حسابی باهام دندان گرفت، همان روزی که بعد از فهمیدن

کصافت کاریهای حاجی مرا کناری کشید و با آب و تاب گفت:

_از همون اول که چشمم به ریخت افتاد بو بردم به اقبال بلندت، گفتم اشرف این از اوناست که بالاخره یه روز از نون و تره میافته به مرغ و بره!

دست سر شانه ام کوبید و با خنده مسخره ای ادامه داد:
_مولای درز کف بینی های اشرف نمیره، البته بگما، خیال هر چیزی رو میکردم الا اینکه سلطان خاطر خواست بشه!
حرفهایش را نمیفهمیدم، تنها با چشمانی گشاد شده منتظر بودم:

_خوب خر شانسی هستی ها! داری از کون برهنگی میافتی به خانومی!

به نگاه پریشانم سر و گردنی تاباند با عشوه ای که یه ریخت
زمختش زار میزد گفت:

نمیدونم حاجی چطور و از کجا چشمشون تو رو گرفته!
سرش را نزدیک گوشم آورد:

_میخاد بگیرت، صیغه حاجی میشی و با کون میافتی تو
عسل!

قربون دل حاجی برم! اینقدر این مرد آقااست، برات یه اتاق
میگیره با حقوق ماهیانه، تو فقط حالش رو خوب کن و داخل
ثواب شو! میخاد بگیرت زیر پر و بال خودش، مهتر هم
عندالمطالبه!

#پارت ۶۲

باقی اش دیگر به عرضه ی خودت بستگی دارد ، بتوانی ،
راضی اش کنی و ببندیش به ناز و غمزه، خدا رو چه دیدی
شاید عقدت هم کرد، اونوخ اشرف بخت برگشته میشود
کلفت و تو میشوی خانوووم!

مات مانده بودم، ماتِ مات!

مچ دستم را گرفت و پیش از آنکه گورش را گم کند اضافه کرد:

_ضمنا تا وقتی نفست میرود و بر میگردد، چفت و بست دهنش را شیش قفله میکنی، وگرنه کاری میکنم نانت پشت ماتحت سگ بسته شود.

لابه لای هیاهو و برو و بیای عمارت، چادر سر کردم و بیرون زدم، بغض میان گلوم بالا و پایین میرفت، این دیگر آخر شوم بختی بود، نهایت زور این دنیای نامرد برای زمین زدن من سیاه بخت در به در.

اشکهایم راه گرفتند، دلم هوای امام زاده داشت، جایی که دل سیر زار بزنم و با خدایی که انگار فراموشم کرده بود یا صبرش را داشت با شب تمام نشدنی زندگی من امتحان میکرد راز و

نیاز کنم، بهش پناه بدم و ازش گله کنم، از اینکه انگار مرا
نمیدید و تنهایم گذاشته بود.

پیچه ام را بالا زدم و به پیچ کوچه رسیدم، بساط فروشی با
چرخ دستی زوار دررفته اش راه را بسته بود، سر بلند کردم تا
به زور از کنار او و چند نفری که روی خنزر پنزر هایش خم
شده و سر قیمت چانه میزدند بگذرم که نگاهم ماسید.
خواب و خیال يك ماهه ام تکیه به دیوار داشت و با اطوار
خاصی سیگار میکشید.

نفس به اختیار آدم نیست، خودش می آید و میرود اما برای
من نه، داشتم جان می‌کندم تا دمی بیاید و برود، قفسه سینه
ام را چنگ زدم و توانم را به پاهایم دادم تا نگهم دارند، نگاهش
روی من بود، نگاه اصیلی در نگاه حیرانم گره خورده بود.

#پارت ۶۳

دندان روي هم سايد، تكيه از ديوار گرفت، آخرين پك را
عميق به سيگارش زد و آن را زير پايش لگد كرد، دو سر پالتو
پوستش را به هم نزديك كرد و به سويم قدم برداشت، آرام و
باوقار بود، با ابهت و افسانه اي

نزديك شد، خيلي نزديك، كاش جلوتر نيايد، عطرش مشامم را
آزار ميداد، پاهایم را سست ميكرد، خدايا ديگر نيايد، جلوتر
نيايد من توان ندارم
پيش از آنكه از حال بروم ايستاد:

_اسمت نازنده است؟

چانه اش را جلو داده و سرش را بالا گرفته بود، چشمانش
متكبرانه ميخ من بينوا شده بود،

اين همه ادا، اين هيبت پر طمطراق، اين اطوارهاي نفس گير
براي من بدبخت ساده زيادي نبود؟!

_ميخواهم بگيرمت، ميخواهم زنم شوي!

سرم به ضرب بالا آمد:

_ميای عمارت منو ميشوي زن من!

با من بود؟! با من؟!

رعشه اي از فرق سر تا نوک پا به جانم افتاد، دندانهايم روي هم ميخورد و آبي در دهانم نمانده بود تا خارهاي چسبیده به گلويم را پايين بفرستم!

_ميدانم بچه داري، اهميتي براي من ندارد ، هووووم؟ جوابت چيست؟!

نگاه سنگين پايين افتاده ام بالا آمد، آن عسلي هاي رقصان با کمترین فاصله روي صورتم چرخ ميخورد و تار و پودم را ميكشيد.

چشمانش هرز نبود، رذالت نداشت، خیره شده بود، داشت میسوزاند اما هیزی نمیکرد، عوضش گیرا بود، جذاب بود، کشش داشت لعنتی، داشت از پا درم می آورد، لحظات میگذشت، چیزی جز او نمیدیدم و غرق هم آغوشی نگاهش بودم که زمزمه آرامش در گوشهایم زنگ زد:۔

آخر تو چی داری؟ یه کلفت ساده! مسخره ست، همه چیز این اتفاق مسخره ست! حتما عقم رو از دست دادم!

#پارت ۶۴

پوزخندش تیر خلاص را زد و از پا درم آورد.

تمام آن حسهای نفسگیر و آن لحظات رویایی در چشم بر هم زدنی سوخت و جایش را اول به بهت و بعد به نفرت داد. چشمانش هنوز در گردش چشمانم بود، دستم بی اختیار بالا رفت تا سیلی شود روی صورت پرتکبرش اما گره ای شد زیر گلویم تا چادرم را محکمتر بگیرم.

تمام نفرتم را در صدایم ریخته سگ خوری نثارش کردم و از کنار هیبت سر تا پا غرورش گذشتم. روبنده ام روی صورتم افتاد و بغضم شکست. دیگر نیازی به امامزاده نبود.

برادر كوچك حاج صفی ناغافل از دنیا رفت، تمام مراسم کفن و دفن و عزایش را در خانه ی حاجی گرفتند. رفت و آمد و برو و بیایی بود که به عمرم ندیده بودم. اندرونی شده بود عین لانه ی مورچه، پر از زن چادر به سر که میرفتند و می آمدند، سفره ها جمع نشده پهن میشد و آدمی بود که از سر و کول هم بالا میرفت.

شب هفتم با همه بریز و بپاشش تمام شد و بعد از رفتن مهمانهای رسمی، عمارت کمی خلوت شده بود. ما که دیگر از خستگی روی پا بند نبودیم هر یک گوشه ای افتاده و ضعف کار هوش از سرمان برده بود.

زينب با يك سيني چاي و خرما و حاوا سررسيد و مارا عين
جوجه كه زير پر و بال مادرشان حلقه ميزنند دور سيني جمع
كرد.

مهری کشي به تنش داد و گفت:

_اين باباي حاجي هم بند تنبانش شل بوده ها، از هر زني يكي
پس انداخته، زرت و زرت هم يا عروس داماد ميشوند ، يا
ميزايند، يا ميميرن!

خديجه خانم براق شد:

_باز تو بساط مسخره بازيت جور شد؟ از قدیم گفتن يك داغ
دل بس است براي قبيله اي، مرگ عزيز شوخي بر ميدارد؟

_وا! تو هم شدي دايه بهتر از مادر؟

والا حاجي كه خودش صاحب عزااست هم الان تو بزم شبونه
ش دارد ريسه ميرود، زنش هم وسط خاله خار گفته هايش از
پر خوري و خنده غش و ضعف كرده، فقط ما بدبختيم كه
از صبح تا شب ، كون رو زمين نميذاريم!

#پارت ۶۵

_حالا صدایت را ننداز به سرت، آن هند جگر خوار میرسد
سروقت ها!

_او که الان دستش توی خیک شیره بند است!

_اینقدر بگو تا بشنود، ببینم چه جور به عزّ و تیز میندازیش!

مهری لقمه ی پدر مادر داری به دهان گذاشت و گفت:

_او حالا به هفت اندامش نوره و حنا بسته ، معلوم هم
نیست شب جمعه ای کدام پیشانی سیاهی را نشان کرده
برود با عشوه های خرکی زهره ترکش کند!

_ای خاک به سرم، قباحه دارد، حیا کن دختر، استغفرالله!

_خدیجه بین انگشتانش را به دندان گرفت و چشم غره ای
نثار مهری کرد، اما او با بیخیالی در حالیکه لم داده بود خرمایی
برداشت و گفت:

_من حیا کنم یا آن ننه فولادزره! به همین لقمه ی مرده خوری که خیلی هم چسبید، آگه اشرف جانت بر و رو و خشگی همین نازنده را داشت، تمام مردا که هیچ از همین کیسه بادمجان هم آبستن شده بود!

همه از حرف مهری ریشه رفتیم و خدیجه خانم هم با همه اخم و تخمش نتوانست جلو خودش را بگیرد، سرش را لای چارقدش کرده غش غش خندید.

لحظاتی از خوشی نسیه مون نگذشته بود که انگار موی وزوزی اش را آتش زدند، هن هن کنان سر رسید و بنا کرد عربده کشی:

_باز من رویم را کردم آنور عینهو گله خوک جمع شدین به آشغال خوردن؟!

_بخدا همین الان نشستیم، هلاک شدیم از خستگی

_مردین که مردین! اینجا آمدین کار کنین نه اینکه بشینین ،
من بادتان بزنم، حالام یکی تان ، بلند شوید ، سینی شربت
حاجی را بیرید شاه نشین، تو پاشو لیلا سیاه!

لیلا اهل زابل بود، مظلوم بود و ستم کشیده، یکی از زانوهایش
آب آورده و درد میکرد، اما از ترس کنار گذاشته شدن به روی
خود نمی آورد و نمی گذاشت اشرف باجی بو بیرد. این چند روز
هم عین اسب بارکش کار کرده و ضعف از تن استخوانی اش
شره میکرد، جای او بلند شدم و گفتم:

_من میرم

#پارت ۶۶

_ابروی بالا انداخت و سینی را با نفرت بر سینه ام کوبید!

_خری خوش هیکل و بی شيله پيله که عرعر کرد روزی در
طويله!

زمزمه ی ريز مهري که با سقلمه ی خديجه خانم ساکت شد
به خنده ام انداخت،الحق که برازنده اشرف بود و خوراک
خودش.

از کنارش گذشتم و فحش رکيش را نشنیده گرفتم.
رفتارش بد بود،بدتر هم شد،از همان روز کذايي که جلويم را
گرفت و بقچه ای دستم داد:

_این رخت و لباس را بگیر، دوروز ديگر می آيم پی ات،ميروي
حمام،لباسها را ميپوشي، بعد هم، ميروي،جايي که بهت
ميگويم.حالا هم برو پی کارت!

بقچه روی دستم سنگینی میکرد،چهره ای پيش چشمانم
آمد،از آن روز می نبود که به او فکر نکرده باشم،هرروز سر
کوچه دنبال ردی از وجودش بودم و عطرش را چنان
بوميکشيدم که انگار هنوز آنجاست!

چه ساده و احمقانه از او گذشتم،از دستش دادم،آن مرد
افسانه ای که بی نقص بودنش به وحشتم می انداخت!

خیلی دور بود، از منِ نازنده خیلی خیلی دور بود، من کجا و او کجا؟ اصلاً بیشتر به شوخی شبیه بود تا حقیقت!

آخر او منتهای آرزوی جاسنگین ترین و زیبا ترین دختران این شهر که نه، بلکه هر جای این دنیا بود! اصلاً مگر میشد چون اوپی به سراغ دختری برود و دست رد به سینه اش بخورد؟! مگر چیزی بود که او نداشته باشد! مگر یک زن دیگر دنبال چه بود که بخواهد و در هیبت چنین مردی نبیند!

اما من، من احمق او را رد کردم، شاید چون باور نمی‌کردم، شاید هضمش برایم خیلی سنگین بود، شاید خیال می‌کردم دیوانه شده ام،

حتی حالا هم که اینجا نشسته ام، گاهی حس می‌کنم خواب می‌بینم و می‌ترسم بیدار شوم! بعد از چهار سال کنار او بودن، کنار تو بودن، تو رو نفس کشیدن هنوز هم باور نمی‌کنم واقعی باشی!

من آن روزها میان برزخ آزاردهنده ی تو، او، دست و پا می‌زدم و از خودم بیزار بودم، چطور در برابرشکوه به حقش ایستادم و به آن همه جلال و وقار پشت پا زدم حتی اگر به کنیزی در خانه اش می آمدم سعادت می بود که از دست داده بودم.

حالا هم حقم بود حقارت در مقابل آن زنیکه ی پاپتی و آن
پیرمرد هوس باز لب گوری!

#پارت ۶۷

من احمقی که آن مرد همه چیز تمام را رد کردم، رد کردم تا
تحقیر نشوم، تا جواب غرورش را توی صورتش بکوبم و حتی
به دست و پا زدن در آن بدبختی راضی تر باشم تا زیر بار
ترحم و منت چون اوپی بروم، حالا باید بقچه دست بگیرم و
آماده شوم برای پذیرایی از حاجی خوش اشتهای شهر و خفه
خون بگیرم تا او کیفش را ببرد و اشرف حق معامله ش را
بگیرد!

کور خوانده اند!

من بیوه ی شوهر مرده ی رعیتزاده ی دست به دهان
فراری، جلو همه می ایستم، هرکه قصد بازی با مرا داشته باشد
و انگشت روی غروم بگذارد،

بقچه را میان دستانم چلاندم و به سوی اتاقش رفتم:

_کیه؟! چه مرگته؟! مگر سر باباتو آوردی؟!!

صدای قدمهای سنگینش تا پشت در آمد، توی دلم
ریخت، خشم داشتم اما ترس هم بود، از او میترسیدم از بس
که بی آبرو بود و بی حیا!

در باز شد و بین در و دیوار دست به کمر زل زد بهم:

_چیه؟ چی میخواهی؟ مگر نگفتم احدی حق ندارد بیاید
پشت در اتاق من؟

چارقد نداشت، موهای یکی در میانش را حنا گذاشته
بود، پوست صورتش از همیشه تیره تر بود و کدر تر،
سرم را بالا گرفتم و بقچه را جلوی پایش انداختم:

_این ها قد و قواره ی من نیست، دست شما درد نکند!

_نیست که نیست، به جهنم، یک کاره آمده قد و بالاش رو به
رخ من بکشد!

خواست در را ببندد که مانع شدم!

_واسه چی عین خروس جنگی میپری به من سلیطه؟ پای قلم
شدت را بردار!

_من هنوز حرف دارم!

_داری که داری، انگار من بیکارم یه لنگه پا وایستم عرو
گوزه‌های خانوم را گوش کنم!

_بیکار نیستین، من هم نیستم، به بقچه اشاره کردم و گفتم:

#پارت ۶۸

_این لته کهنه‌ها به درد من نمیخورد، به اونی هم که وعده
ی من را دادین بگین من مرغ این انجیر نیستم، دست از سرم
بردار!

_اهوک چه غلطا! دست از سر من بردارد! چه لفظ قلم هم
میشکند! مثل اینکه وهم برت داشته کسی هستی! بدبخت تو
جیره خور همین حاجی، نباشد خودت و آن توله سگ بی
صاحبیت از گشنگی روزه میکشین، حالا شکمبه ت، سیر شده
، اینجا داری واسه من گه زیادی میخوری؟!

_اون شکمبه ی من نیست که از مفت خوری اومده جلو، این
را بدان ، من دستم را جلوی احدی دراز نمیکنم، نه خوش
خدمتی میکنم، نه آدم فروشی، صبح تا شب جان میکنم، نان
بازوم را میخورم، منتی هم سرم نیست، به هیچکس هم اجازه
نمیدهم برایم گنده بیاید ، حالا هم هرکار میخواهی
، بکن، واسه من از این گور به اون گور انداختن است!

بهش نزدیکتر شدم و خیره در چشمان وق زده اش اضافه
کردم:

_اما مگر تو خواب شبت ببینی کیسه ی گشادت سر معامله
ی من با آن حاجی خوش اشتهایت سنگین بشود! شده همه
عمارت را پر میکنم اما نمیگذارم تو به مرادت برسی!

لحظاتی با بهت و دهان باز مانده بهم خیره شد و بعد انگار
از خواب پرده بی چارقد و حجاب پرید بیرون، یفه ام را گرفت
و از میان دهان کف کرده اش جویده جویده گفت:

_زنیکه ی ایگیری مثل اینکه حالت نیست داری باکی حرف
میزنی! همین جا خفه ت میکنم لاشه ت را میندازم جلو
شغال، فهمیدی پتیاره دهن پاره؟!

_اشرف باجی! اشرف باجی!

دخترکی دوان دوان نزدیک شد و نفس زنان گفت:

_خانوم بالا امر کردن آب دستتان است بگذارید زمین و برید
پنجدری، گمانم مصیبتی پیش آمده!

خیلی خب، برو خودم میام،

دخترک رفت و نگاه برزخی او دوباره به سوی من برگشت:

_حیف که کار دارم وگرنه هر جلزه گوشت را یه جا آویزان میکردم، زنیکه ی تک پرون! مرغ انجیر کجایی؟ سر کوچه؟ چشم و ابرو و لونديات را واسه ي از ما بهترون می آي، جانمازت را اینجا آب میکشی؟! خیال کردی دو تا نرینه به نگاه بهت انداختن شدی شازده خانوم؟! یک پدری ازت در بیاورن تا واسه من بقچه پس نفرستی و گنده گوزی نکنی، کاری میکنم نه اون مرتیکه خوش خط و خال بهت نگاه کند نه این حاجی لب گوری شل تنبون!

یقه ام را طوری رها کرد که تلو تلو خوردم به دیوار، چارقدش را سرش کشید، چراغ را دستش گرفت و رفت.

روی زانوانم افتادم، ای کاش راه فراری بود، کاش برای همیشه از آن جهنم و از آن همه بدبختی خلاص میشدم.

فکرم به سوی سنجاق سینه ی بهجت رفت.

خدایا کمک کن امانت دار خوبی باشم، نگذار کارد به
 استخوانم برسد و برای نان آن را از دست بدهم.
 خلاصم کن از آن برزخ، کمک کن.

میانبر پارت‌ها 

#پارت_۱

<https://t.me/c/1731230760/14>

#پارت_۱۰

<https://t.me/c/1731230760/26>

#پارت_۲۰

<https://t.me/c/1731230760/37>

#پارت_۳۰

<https://t.me/c/1731230760/47>

#پارت_۴۰

<https://t.me/c/1731230760/61>

#پارت_۵۰

<https://t.me/c/1731230760/72>

#پارت_۶۰

<https://t.me/c/1731230760/88>



#یاسمین_شریف

#چراغ_قوه

#پارت_۶۹

روی ایوان در آستانه ی در شاه نشین ایستاده بودم، غروب
شب هفت بود، صدای همهمه از داخل به گوش
میرسید، صدای خنده، صدای حرف می آمد و قل قل قلیان
کسی از غلامان در راهرو نبود تا سینی را به دستش بدهم، به
دنبال غلام باقر یا یکی دیگر از شیار باز پنجره به داخل سرک
کشیدم. در آن جمع پر هیاهو صدای آشنا به گوشم خورد و
هیبتی که پشت به پنجره داشت و رو به حاج صفی روی
مخده نشسته بود.

_چه فرمایشی حاجی! من خودم کلی سر همین قزاقها ضرر
کردم

_درسته خان، اما سبیلشون که چرب باشه خیلی جاها به درد
میخورن

_همه شون به درد لای جرز میخورن پفیوزها! خوش خدمتی
که ما به این جماعت فرصت طلب کردیم مادر به بچه ش
نکرد!

_ سر معامله با سرگی یویچ که دو سر سود کردی لاکردار!

_ ای حاجی! کجای کاری، اون مردک بدمست دو دوزه باز سر
بزنگاه سود معامله روزد زیر بغل و با یه کیسه پول و اشرفی
فلنگو بست!

_ آناستازیا رو برد؟! ما رو بگو چقدر به خوش اقبالی تو غبطه
خوردیم!

_ پس چشمتون شور بود! تا غافل شدم شاه ماهی از چنگم
سر خورد رفت کف دریا!

_ یعنی یه شب هم خوراکت نشد اون حور و پری؟

_ شما بگو یه ساعت! حرومزاده ها برام برنامه داشتن، سر
قضیه اون آشوب نحس، اون شبها که از غیظ اون

پدر سوخته ها و گم شدن جواهر موروئی ام، تو بی خبری بودم
و مستی، وقتی هنوز سیاه پوش دختر جوونمرگم بودم و مادرم
که دق کرد سر اون بی آبرویی، همون غایله ی روستا و کشتن
اون حرومی ها رو میگم! خلاصه حال خوشی نداشتم، اون
مجسمه ی ملاحتم راه بی راه جلو چشمام آفتابی میشد، می
خواستمش! مخدری بود لاکردار! یارو سرگی هم برام شرط
گذاشت با کلی پول و سند دهات و زمین، قبول کردم، همه رو
پیش پیش گرفت و عروسکو تحویل داد، نگو زنیکه ته لیوانم
دارو ریخته بود، یه ماچ نسیه داد و بیهوشم کرد.

کام نگرفته زدن به جاده و فلنگو بستن!

#پارت ۷۰

__رفت؟

__رفت که رفت!

__بر پدرش لعنت!

_ای حاجی این جماعت اجنبی ده تا پدر دارن، حالا از تخم و
ترکه ی کدومشون باشن خدا عالم، همشون حرومی ان تخم
حروما!

_تو هنوز اینجایی؟ واسه چی داری استخاره میکنی! باقر غلام
کو؟

صدای گل نسا از جا پراندم، عقب رفتم و خوردم به ستون
ایوان، تنگ بلوری لمبر خورد و نصف شربت‌ها ریخت روی
دستهایم و کف سینی.

_چته نازنده؟! چیو نگا میکردی؟ واسه چی عین جن زده ها
شدی؟!

مطمئن بودم ریخت و رویم به مرده شباهت داشت که گل
نسا اینطور وحشتزده نگاهم میکرد.

گ...گل...نسا این...این یا...یارو کی...کیه؟!

قلیان جواهر نشان و عتیقه ی خانم بالا را جلو پایم گذاشت
و گفت:

_بسم الله! هی عزا عزا همینه دیگه! معلوم نیست چی دیده
اینجوری زرد و زار شده! این قلیونو بیر پنجدری بیا از تو حلقه
ی یاسین ردت کنم، حتمی از ما بهترون دیدی تو تاریکی!

گل نسا با توام، میگم این کیه؟!

هی بیس! هوار نکش پشت در! دعا جادو شدی؟ چته؟!

بگو کیه؟ جان عزیزت بیا ببینش! تو... تو میشناسیش؟!

ترسیده بود، از ریخت و قیافه و اوضاع رو به قبله ام خوف کرده بود، با اکراه جلو آمد و با فاصله ایستاد:

_داری زهره ترکم میکنی نازنده! تو رو قرآن آدمیزاد باشه!

_گل نسا اینقد مفت نباف، بیا جلوتر این مرتیکه رو ببین! حتما تو میشناسیش! ببین داره... داره حرف میزنه! پشتش به در!

_کو؟! کیو میگی؟!

_ببین، موهاش جوگندمیه! ان... نگا کن ببین... ببین میشناسیش؟ تو رو خدا درست نگاش کن!

_واای سرمو بردی که تو! کوش؟! همین که قلیان میکشه؟!

آ... آرره! ه... همووون!

_چميدونم، زياد مياد و ميرہ تو اين عمارت، مرتيکه خان، خيلي
هم پول و پله داره! شريك زن بازي و هم كاسه ي حاجيه!

_اسم... اسمش!

_به گمونم صمصام خان باشه، خيلي با حاجي دم خوره!

_صمد يا صمصام؟!

_آره آره صمد خان، اتفاقا احمد ميگفت اين صمد خان و
اون چندتا ديگه كه ميپنشنون بيشتراز حاجي اهل...!
حرفش را قطع كرد و با نگاهی ريز شده ادامه داد:

_ببينم! تو از كجا ميشناسيش؟! نكنه حالت واسه اين
اينجور...

_نه... نه من! من

_چخ غلطي ميکنين شما دو تا حيف نون؟!

عربده ي اشرف باجي هردويمان را از جا پراند، گلنسا سيني را گرفت و گفت:

#پارت ۷۱

_قليونو بير پنجدري، اين زنیکه گفت تو بيری، خودتو جمع و جور کن، دست بجنبون!

چهار ستون بدنم ميلرزید، صدای خنده هاي او دوباره آن شب جهنمي را زنده کرد، آن عربده هاي وحشيانه، صدای جolz و ولز استخوانها، بوي گوشت سوخته و نعره هاي صمد خان و دار و دسته اش، من روي اسب و شعله هاي آتش پشت سرم، خدايا به فريادم برس!

ـ کړي نازنده؟! الان میاد آبرو ریزی راه میندازه، نمیبینی عین
شمر وایستاده؟! بیر دیگه!

قلیان سنگین را برداشتم، داشتم جان میکنم، میدانستم خان
بو میکشد و مرا پیدا میکند، جواهرش را، جواهر موروئی که
ازش میگفت پیدا میکند، حالا او آنجا بود به فاصله ی یک
در ازم، اگر مرا میدید، اگر میدید!

سرم به سنگینی بالا آمد و اشرف را دیدم که دست به کمر
کنار پنجدری ایستاده و سد راهم شده، چشم در چشمانم
دوخت و گفت:

ـ پشت اون در چه غلطی میکردی زنیکه؟!!

جوابش را ندادم، خواستم از کنارش بگذرم که سینه اش را
سپر کرد:

_اون گوش کر شده تو باز کن، حاجي پیغوم فرستاده تا پسون
فردا بري سر صیغه، یعنی خودم خر کشت میکنم!

حالم خوش نبود، نفسم بالا نمی آمد، توي سرم بازار مکاره بود
از سر و صدا و همههمه! اون زنیکه هم پاش رو گذاشته بود
بیخ خرخره ام داشت فشار میداد، سنگینی قلیان را روی
دستانم تحمل کردم و جواب دادم:

_من هیچ قبرستونی نمیام!

_تو به هفت پشت خندیدی، چیه؟ میخای بري زیر اون
مرتیکه که سر کوچه باهاش لاس میزنی؟ یا بهتر از اون زیر سر
خرابت داری؟! یه آبرویی ازت ببرم، آگه تو خر دیر بمیری منم
گرگ انتظار کشم، کاری میکنم به دست و پام بیفتی!

دیگر تحمل تمام شد، تمام نفرتم را در چشمانم ریختم و خیره
صورت کریهش گفتم:

__از سگ کمترم، به دست و پاي توي گرگ بيافتم!

از چشمانش خون باريد، رو ازش گرفتم و پا ميان چهارچوب گذاشتم که دو دست قوي پشتم چسبيد و به فاصله ي چشم بر هم زدني همراه با جمله (پدرسگ بي پدرمادر) به جلو پرت شدم، قلپان کريستال جواهرنشان روي زمين افتاد و هزار تکه شد.

#پارت ۷۲

خانم بالا روي مخده نيم خيز شده و به قلپان عتيقه اش خيره مانده بود

اشرف خودش را انداخت ميان اتاق و بنا کرد به زدن بر سر و صورتش!

_الهي کور شم، کاش دستم ميشکست قليون دست اين
 ذليل شده نميدادم، خودش اصرار کرد خانوم بالا! هي ميگفت
 بده من بيرم، خيالت راحت شد کور شده؟!
 پات قلم شه ايشالله، سرت به سنگ مستراح بخوره، تو بايد
 آغل سگ تمیز کنی نکبت دست و پا چلفتی!

ميان کولي بازيهاي اشرف، زير بغلهايم را گرفتند و بلندم
 کردند، خانم بالا جلوم ايستاده و تا به خودم بيایم سيلي
 محکمي که با انبر ذغال توي صورتم کوبانند، هوش از سرم برد.
 خون از دهانم روي غبغب آویزان باشيد.

_مرده شور برده ي باباقوري! اشرف اين زنیکه رو جمع کن
 از اینجا بیر، بیر که تمام هيکمو پر از نجاست کرد! بیرش!

_به روي تخم چشمام خانوم بالا جان!

_همين الان اين حيوونو يه گوشمالي اساسي ميدي بعدم تن
لششو ميندازي بيرون، فهميدي چي گفتم؟

از بس خون خورده بودم حالم آشوب بود، چند سيلی ديگر
به صورتم دندان شکسته ام را از جا در آورد و کف پاهایم با
ضربه هاي بي رحمانه ترکه چاک چاک شد.

اما درد تنم پيش درد حقارتي که پيش چشم آن همه آدم
کشيدم خيلي ناچيز بود.

آن اشرف بي همه چيز چارقد از سرم کند و موهايم را دور
دستش پيچاند و ميان حياط اندروني جلو پاي خانوم بالا و
مهمانهايش کشان کشان آورد. به زور کف زمين خواباند و
دست و پايم را با چوب بست، ترکه دست خانم بالا بود و
چشمهاي مغولي و ريزش برق ميزد:

_بيا بگير اشرف، اونقدر بزنش تا صداي زوزه شو بشنوم!

بي پدر زد، تا جاييکه که خون از کف پاهایم روي دامنش
پاشيد و ديگر دردي حس نکردم، اما صدايم بلند

نشد، ميخواستند روزه بکشم اما تنها اشک ريختم و آنقدر
لب گزیدم که خون لب و دندانم يکي شد و تا زير چانه ام راه
گرفت

#پارت ۷۳

_بسه ديگه سلطنت تاج! کشت فلک زده روا!

_من که ديگه دل نغا کردن ندارم، ميرم پنجدری! تو ام به اين
کلفت دست شکسته ات بگو و لش کنه!

_صلوات بفرست سلطنت! شکست که شکست! ول کن اين
مادر مرده روا! ول کن جان بچه هات!

_من که خيال نکنم تا چند نوبه يه لقمه از گيوم بره
پايين، اصلا نميدونم چرا ما رو گفتي بيايم تماشا! نمايش بقال
بازي راه انداخته دم غروبي! استغفرالله! هفت قرآن به ميان!

دستانم از بند طناب آزاد شد، کسی زیر بغلهایم را گرفت و بلندم کرد، از میان پلکهای سنگین شده ام خانم بالا را دیدم که جلویم ایستاده و غبغب آویزانش را به سینه اش چسبانده و سوراخهای دماغ پت و پهنش گشاد شده بود!

دست کوتاهش بالا آمد و چند سیلی شد روی چپ و راست صورتم و در آخر هم آب دهانی که پای چشمم انداخت و نکبت گویان ازم دور شد.

خواستم دهان باز کنم و فریاد بزنم که ای عجزه ی پیر، منی که اینطور پیش چشم همه خوار و ذلیلم کردی میتوانم با يك غمزه شوهر دمدی مزاجت را از چنگت بیرون بکشم و آن چشمهای تنگ مغولیت رو از کاسه در بیاورم و چقدر در آن لحظه به حاجی حق دادم که از این هیولا رو برگردانده و تنش را با تن زنان دیگر غسل داده تا از نجاست آن پیر سگ پاك شود.

_الهي دستاش بشکنه، چي به روزت آورده اين حرمه!

گل نسا کف پاهایم ضماد میمالید و لیلا پنبه دهانم را عوض میکرد.

—ولم کنین، میخوام برم!

—بری؟ کجا بری؟

—برم از این جهنم.

—با این وضع و اوضاع؟ این بی وقتی شب؟

—چادرم کو؟ بقچه ام؟ بیارشون

—نازنده این زنیکه پاپیچت میشه، نمیداره آب خوش از گлот
بره پایین!

_آب خوش؟! همه آتیشا از گور همین زنیکه و آب خوششه
دیگه! بیشرف خواست زهر چشم بگیره! کور خونده! به قرآن
اگه جنازه مم دادم دستش!

_این هند جگر خوار به هوای اینکه خوابیدی، هفت کله
گذاشته، اگه سر صب بیاد ببینه جا تر و بچه نیست، برای ما
بد میشه! بیشتر از همه زهرا خانوم بنده خدا!

#پارت ۷۴

_میشه که بشه!

دهانم را به سختی باز میکردم، نیم خیز شده و با درد ادامه
دادم:

کتکشو من خوردم، خار و ذلیل شدم جلو چشم یه مشت نو
کیسه، حالا همه تون فقط جوش خودتونو میزنین؟!

_به فاطمه زهرا فردا سحر میره سر وقت بچه ت، باز یه پی
آبرویی دیگه میسازه، هی گفتم با این خودتو در ننداز، گفتم
سلیطه ست، بند تنبون کوتاست، گوش نکردی!

_میخاد پیشکش حاجیم کنه! میخاد مزد لحاف کشیشو
بگیره، زنیکه ی اسدالله خان* آسمون جل!
بشینم نگاش کنم؟ برم سر صیغه؟! خودمو بدنام کنم تا مثلاً
آبروم نره؟! اچی میگی تو آخه؟

_واسه خاطر خودت میگم، مٹ که این حاجی پفیوز گلوش
پیشت بد گیر کرده، احمد شنیده که به اشرف گفته دختره رو
جورش کن این یکی شیرینیش مخصوصه! تو هم راه
نمیدی،، مرتیکه لب گوری بیشتر پاپی ت میشه و اشرفو
گذاشته جرز دیوار!

نازنده بذار عقدت کنه! به قرآن تو دهن اين زنیکه خانم بالام
میخوره!

_همچين پول تو کیسه ي گشادش بندازم! به روح آتام به
روح صمد علي يه روز جواب تمام پدرسوختگیاشو
میدم، آبروي همه شونو میبرم!

_چجوري دختر؟ نکن! نون سر سفره تو نبر!

_مثل اینکه کري! نشنیدی؟! انداختم بیرون!

_خب کفري شد سر اون عتیقه اش، خانوم بالا جونشه و
اسبابش، اون قلیان رو هم جز واسه نور چشمي هاش در نمی
آورد، میگفتن از جدش ناصرالدین شاه بهش رسیده بود، اونم
تو رودربایستی با مهموناش ولت کرد، زنیکه تا بچه تو بی مادر
نمیکرد ول کنت نبود! حالام اگه نمیخای پا بدی به اشرف و
اون حاجی بی آبرو فردا صب برو دست بوسی خانوم، جلو
مهموناش کوتاه میاد، بیفت به دست و پا، قبولت میکنه!

_بيفتم به دست و پا؟! به دست و پا ي کي؟ از گشنگي بميرم
ديگه خار و ذليل نميشم!

_خب ميگي چي؟ نه اينوري، نه اونوري! تا کي ميخاي سر بار
زهرا خانم باشي؟ الان باز يه نوني ميذاري سر سفرشون؟! فردا
که بذاري بري از اينجا، تو اين شهر غريب با نداري و بي کسي
ميخاي چيکار کني؟

آب شور مزه ي دهانم را قورت دادم و با حال زار جواب دادم:

_نميتونم گل نسا! من مردش نيستم، من همه چيزمو باختم تا
اينطوري زندگي نکنم، چقدر ذليل شم، چقدر زير دست و پا ي
اين قماش بمونم، نه من نميتونم، نميتونم، يا بايد اوج بگيرم يا
بميرم بهتره!

#پارت ۷۵

به دیواره مسجد تکیه دادم، هنوز اذان نگفته بودند، روی سکو نشستم و پیچه ام را بالا زدم، کف پاهایم از درد و خونریزی زخمها بی حس شده بود، چند کوچه و محله از خانه حاج صفی تا مسجد سر بازارچه، از نکبتی آن دخمه، صمد خان، خانم بالا، اشرف باجی و آجر به آجرش نجاتم دادند و باهام راه آمدند، اما دیگر نمیکشیدند، حتی به قدر یک قدم.

نسیم خنک صبح سحر از صورتم گذشت و عرقم را خشک کرد.

تشنه بودم، لثه و لبم هنوز خونریزی داشت، پنبه دیگری در دهانم چپاندم و چشمانم را بستم،

دختر جان، دم اذونه، اگه نماز میخونی که یا علی، اگر نه پاشو خودتو جمع و جور کن، سر راه نامحرم نشستی.

پیرزنی دولا و خمیده، چادر رنگ و رو رفته ای به کمر بسته بود و جارو و آب پاش بزرگی کنار پایش بود.

_حالم خوش نيست مادر جان!

_دارم ميبينم دختر جان. رنگ به رو نداري، پاشو بيا بيرمت
زنونه يه آبي نوني بدم دستت، پاشو مادر

پيرزن زير بغلهاهيم را گرفت، ناله ام در اذان موذن گم شد و
اشكهاهيم ريخت.

دو روزي بود كه اتاقك ته حياط مسجد خانه ام شده بود و
ننه گل گيس و شوهرش احمد آقا همخانه هاييم.

از حال بچه م بي خبر نبودم اما دلم برايش لك زده بود. از
ترس اشرف باجي بي همه چيز و صمدخان كه كابوس
حضورش بيخ گوشم دست از سرم بر نميداشت جرات
نداشتم برگردم پهلوي زهراخانوم حتي بعد از اينكه بهم خبر
رسيد همان روز فرارم از خانه حاج صفي، اشرف هوار كشان
و كف به دهان خانه زهرا خانم را روي سرش گذاشته و به
دنبال گروكشي و بي آبرويي داد و هوار راه انداخته بوده كه
داماد زهرا خانم، نصرت خان كه كشتي گير و قلچماق بوده و

گويا از اشرف هم كينه ي قديمي داشته، سربزنگاه از اردبيل ميرسد و چنان او را گوشمالي ميدهد كه پابرهنه مخلصش شده و پايش را فعلا از آنجا مي برد.

دلم كمي خنك شد اما دلخوشيهاي من آنقدر كم جانند كه تا ميخواهم نفسي چاق كنم مصيبت تازه و گردن كلفتي از راه ميرسد و خوشي نسيه ام را زير پاهايش له ميكند، يكي از همان خوش خبريهاي اقبالم رفتن زهرا خانم و حسن آقا به اردبيل براي هميشه بود. آنها با دختر و دامادش به اردبيل كوچ ميكردند و غريبي و آوارگي من دوباره شروع ميشد.

#پارت ۷۶

_كجا ميري ننه گل گيس؟

_مي رم تا سر بازارچه، يك سير جوشونده واسه احمد آقا بگيرم، مي بيني كه ناخوشه، يه كم بار و بنشن واسه آش.

_من مي رم برات ميگيرم، دم اذان ظهر شما مسجد باشي بهتره.

_نميخاد ننه تو با اين حالت بري، خودم ميرم.

_ميرم ديگه، آخه ميخام يه سر از بچه م هم بزنم، دلم لك زده براش.

_زحمت نشه ننه!

_اين چه حرفيه، كاري كه برات نميكنم، اقلا بذار خوار و بارت رو بگيرم، اين مدت برات خيلي زحمت درست كردم، حلال كن.

_استغفرالله! حلال چيه ننه! اينجا خونه ي من نيست كه، خونه ي خداست، تو هم مهمون خدايي، تا هر وقت

ميخواهي بمون، قدمت سر چشم، اصلا برو پست رو هم بيار
همين جا و ر دل خودت، مگر نميگي آشناها رفتني ان؟

_خدا خيرت بده ننه گل گيس، آدم مثل شما رو كه مي بينه
دلش به زندگي گرم ميشه، خداي من هم بزرگه.

راه رفتن برايم آسان تر شده بود و حال و روزم بهتر، اين يه
هفته كه مهمان خانه ي خدا بودم دلم عجيب آرام شده بود
و از صبح بهم گواهي خوب ميداد.

بازارچه شلوغ بود و همه جماعت كاسب و مشتري آدم را
به وجد مي آورد، به دالان عطارها كه رسيدم بوي تند ادويه
و داروهاي گياهي، سير و فلفل هاي به نخ كشيده توي دماغم
پيچيد و پاهام را براي تماشا شيشه هاي رنگ و وارنگ پر
از اسپند و اقاquia و چاي كوهي و هزارتا چيز ديگر تند كرد.

خريد جوشانده ي ننه گل گيس بيشتراز آنچه خيال ميكردم
طول كشيد و تا بازار تره بار رفتم و برگشتم وسط ظهر شده

بود، بايد از پشت بازار دور ميزدم و راهم را كج ميكردم تا زودتر به مسجد برسم.

حتي شمس را هم نديده بودم و ديدار بچه م باز به فردا افتاد. پيچ كوچه را كه رد كردم، خودم را جلو در چوبي خانه حاج صفي ديدم.

#پارت ۷۷

پيچه ام بالا بود، در بزرگ و چوبي آن خانه ي جهنمي بر خلاف اكثر وقتها بسته بود و معلوم نبود چه آتشي پشت در بسته اش ميسوزد!

ترسي تيره پشتم را لرزاند، هواي آنجا براي سنگين بود و خيره سري ميخواست بيشترايستادن و زل زدن بدون روبند به آن دخمه ي پر ماجراي شوم، هر آن يكي ميرفت يا مي آمد، كاروانسراي مرد خوش نام شهر بي سر و سامان بود و آشفته بازار، بايد ميرفتم، دور ميشدم، خيلي دور.

قدم تند کردم و دست به پیچه ام بردم تا روی صورتم
بیاندازم که همانجا ماند، همانجا روی سرم!

کسی به دیوار انتهای کوچه تکیه داده بود. با همان هیبت
خیره کننده، کسی درونم فریاد زد، نازنده این خواب
نیست، خیال نیست، حقیقت زندگی توست، زیباترین حقیقتی
که شاید خدای مهربان شده ات بهت عنایت کرده و همای
سعادتش را فرستاده برای خوشخبری این پیشکشی عزیز و
همه چیز تمام.

دست دست نکن، برو جلو، برو و حقت رو بگیر. برو!

آب نداشته ی دهانم را بلعیدم و جلو رفتم، دلم میخواست
پرواز کنم به سویش اما بال نداشتم و پاهایم هم سرکشی
میکردند و سنگین شده بودند.

با هر قدم به سوی او تمام گذشته و آن خانه و سیاهی را
پشت سر می گذاشتم و جز هیبت با صلابت پرکشش مردانه
پیش رویم همه چیز محو میشد و کمرنگ.

پشتش بود بهم، به قدر نیم قدم با او فاصله داشتم:

هنوزم میخای زنت بشم؟!

به تندي برگشت، کهربايي هایش میخ صورتم شدند انگار
بهت داشت از دیدن و بودنم.
سرم را بالاتر گرفتم و خیره نگاه جذابش شدم:

زنت میشم! اما دو تا شرط دارم.

چشمانش تنگ شد و هیكل تنومندش را به جلو تكان داد و
نیم قدم فاصله را هم تمام کرد.
عقب نکشیدم. سینه به سینه اش ایستادم و دستم را جلو
صورتش گرفتم:

اول اینکه بچه م رو مثل بچه خودت بدون و بفرستش
مدرسه

دوم اینکه همیشه احترام منو نگه دار.

قفل نگاه لغزانش پیچه ام روی صورتم افتاد ازش دور
شدم. دلم غش غش میخندید و پنهان شدن میخواست تا از
خوشی فریاد بزند.

#پارت ۷۸

از این همه زنانگی در وجودم شگفت زده بودم، او با
کارهایش، داشت مرا به خودم نشان میداد. یک نازنده ی
دیگر، که پر از ناز بود و خریدار نازهایش چه هنرمندانه
بهایشان را میپرداخت.

میان بازوان قوی و مردانه او بود که من به معنای حقیقی زن
شدم. بوسه هایش روی پوست تنم مینشست و جایش
غنچه ای میشکفت و جسم و روحم را معتاد وجودش
میکرد.

گرمای تن حمایتگرش، زمزمه های آرامش با آن صدای بم
مردانه، از من زنی دیگر ساخت، زنی که لذت میداد و کام
میگرفت، زنی که قدرتمند شده بود، با وجود او، با وجود تو!

نازنده سرش را بالا آورد، انگشتان ظریفش میان دستانم جای گرفت، رد اشک روی صورتش سر خورد و صدایش را لرزاند:

امشب وقتی آن دو نفر را دیدم، تمام آن روزها برایم زنده شد، دست خودم نبود، حرفها و تهدیدهای اشرف و تحقیرهای خانم بالا، باید تلافی میکردم، باید نشانشان میدادم، باید سکه‌ی یه پولشان میکردم، از کارم به هیچ وجه پشیمان نیستم، وقتی نشستم کنار خانم بالا دقیقا هم ردیف او، وقتی با هز نگاهم کرد و از سر و شکم شروع کرد تعریف کردن، پوزخندمو ندید و نفهمید من همان کلفت بدبختی بودم که زیر دستش چقدر خورد شد و مرد!

اشرف شناخته بود من را اما حتی جرات نمیکرد نگاهم کند! کیف خانم بالا کنارش بود، برداشتم و از قشنگی پوست سوسمارش تعریف کردم، نمیدانی چه بالا پایینی میکرد تا کیف رو تقدیمم کند!

لحظه‌ای گرفتم و انگشتر الماسم را انداختم توی کیف،

وقتی بنا کردم سر و صدا که گم شده و همان لحظه جوری
بلند شدم که کیف از روی پاهای خانوم بالا سر خورد و
انگشتر افتاد وسط قالی!
همه دیدند، همه

#پارت ۷۹

رفتم جلو، انگشتر را بالا گرفتم و رو به زن حاجی گفتم:
_حتما اشتباهی افتاده توی کیف شما سلطنت بانو!
رنگ گچ دیوار شده بود، چیزی شبیه یه یک مرده! هیچکس
حرفی نمیزد، همه در بهت بودند و نمیدانستند آن افتضاح را
چطور جمع کنند!
خودم دست به کار شدم، جلو رفتم کیف را روی پایش
گذاشتم و گفتم:

_ شما که خانوم بالا هستین و این وصله ها اونقدر براتون
نچسبه که گفتنی نیست اما اگر رخصت بدید من تقاص این
سر به هوایی رو از ندیمه تون بگیرم که وقتی از دستم افتاده
روی زمین آخه میدونین برام کمی گشاد و بزرگه، وسوسه

افتاده به جوش و دور از جون شما کاری که نباید میشده شده!

پشت سر خانم بالا و ایستاده بود و چشمانش از همیشه وق زده تر خیره من شده بود، جلو رفتم و چنان سیلی توی گوشش زدم که صدایش پیچید، مثل خرس خرناس میکشید و دستش روی صورتش بود، سرم را کنار گوشش بردم زمزمه کردم:

چطوری گرگ انتظار کش؟!

خفه خون گرفته بود، از دماغش دود بیرون میزد اما نتوانست حتی سر بلند کند!

من امشب چرخش پاشنه ی در سرنوشت رو دیدم! من قدرت رو توی دستانم دیدم امرالله! به خاطر تو! تو من رو قدرتمند کردی، تو به من اعتبار دادی، تو به من عزت دادی، تو جواب تمام سختی های منی!

به جان خودت که دنیای منی نمیخواستم حالت رو آشوب کنم، نمیخواستم ازم نا امید شی!

نگاهم کن! جان نازنده ازم نگذر، ازم رو برنگردان، این اشتباه
رو به من ببخش دردت به جونم.

دوباره نگاهم کن، اون کهرباییهای لعنتی ت رو به من بدوز، به
تنم، بیقرارم شو امرالله، کام بگیر ازم، خرابم کن، بهت نیاز
دارم، عاشقتم عزیزترینم. بی تو میمیرم، به خودت قسم
میمیرم...

#پارت ۸۰

آنا ساکت شد. دفتر را بست و روی پایش گذاشت.

—تموم شد آنا جان؟

لبخندی زد و گفت:

—مگه برات قصه میخوندم بچه؟

_دوست ندارم تموم شه. بازم بگو برام بمان دخت بانو!

_چي بگم مادر؟

_از نازنده، از امرالله، از عشقشون، مگه ميشه همچين عشقي
آخرش...

_جدايي باشه؟

_چه جوري آخه؟ چرا؟

_بيا بگير، باقيش اينجاست، خودت بخون

_خودم بخونم؟ چرا؟

_همون بار اول بود،ديگه سراغ باقیش نرفتم،بگیر ادامه شو خودت بخون.

با تردید جلو رفتم،دفتر را از روی پایش برداشتم.سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

_خیلی مراقبش باش.حالا هم برو بیرون،می خواهم بخوابم.

چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم،شمشاد خانوم خانه ی همسایه بود و اکبر آقا مشق خط میکرد.صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ با آواز زیر لبش،عطر مربای به روی اجاق و تق تق قطره های باران روی شیشه حسی پر از آرامش در آن خانه ی بی ریا و با صفا مهمان قلبم کرد،زیر کرسی خزیدم و دفتر را باز کردم.

_آیدان دخترم!

__بله اکبر آقا؟

__يه چاي برام ميريزي بابا؟

__چشم

#پارت ۸۱

سيني چاي را کنارش گذاشتم و بلند شدم.

__مادرت چطوره؟

__بهتره، الان خوابيد.

__امشب شاهرخ خان مياد دیدنش.

قلبم ريخت:

_اما تازه اومدن، کاش بهشون ديگه زحمت ندیم.

_زحمت چیه جان بابا، مادرت که جون رفتن مريض خونه رو نداره، دکتر معین هم مثل پسر خودمه، قلق مام دیوار به دیوار عمارت معین، آخر شب میاد یه سري میزنه، قرصي، شربت، آمپولي میده مادرت آروم میگیره، مگه از صبح درد نداره؟

_چرا، اما بروز نمیده، نمیدونم چه کنم؟ داره آب میشه جلو چشم!ام!

بغض گلویم را سوزاند. دست اکبر آقا روی سرم نشست:
_ما هستیم جان بابا، خوف نکن دختر نداشته م، مٹ کوه پشتتیم.

_همیشه شمس آقا، داییمو میگویم مثل پدر دوستش داشتم
اما الان حسی که از شما میگیرم خیلی بیشتر از محبتم به دایی
شمس خدا بیامرزمه. این مدت واسه منو آنام پیش شما تو
این تهران بی در و پیکر مثل زندگی تو بهشت گذشت.

دست اکبر آقا دور شانه ام حلقه شد و پیشانیم را بوسید:

_ای جان بابا، دختر نازدونه ی ما، انار پاییز، گیلان
تابستون، تو خودت نعمتی واسه خونه ی سوت و کور بی
بچه ی ما، اینجا خونه توست، من و شمشاد خانوم که اولاد
نداریم، بعد مرگمون این قلک مال تو میشه. پس غریبی نکن
جان بابا.

دلم برای مهربانیش ضعف رفت، او جای پدرم بود. با همان
خلوص محبت پدرانه، پریدم و یک ماچ آبدار از گونه ی تپش
گرفتم و خنده ی غش غشش به جانم نشست، نقلی از
قندان برداشتم و توی دهان باز از خنده ش گذاشتم و چای
را جلویش گرفتم:

_بفرمايد اکبر آقا جونم، تا شمشاد خانوم نيومده هرچي تو
 اين سينيہ بندازين بالا، همه شو خودم گردن ميگيرم،
 نگاهي به ضيافت شيرين توي سيني انداخت و گفت:

_اي ناز شصت دختر

_نوش جونتون اکبر آقاي گل گلي خودم

ورجه ورجه دوباره زير کوسي خزيدم و دفتر را باز کردم، گزي
 در دهانم تپاندم و نگاه سرخوشم روي خطوط نشست:

#پارت ۸۲

خطوط خوش خط بود و خوانا:

_ فقط يه کم ديگه خانمم، فقط يه کم

_ د زور بزن شازده خانوم، اين جا که ديگه جاي ناز کردن
نیست.

دستم را جلوي دهانش گرفتم:

_ گاز بگير نفس من، دردت رو بده به من، دستم رو گاز
بگير، اينقدر به خودت نپیچ!

_ د بيا برو پسر جان، پدر منو درآوردی، اصلا اینجا که جاي
مرد نیست، کراحت داره، قباحت داره، حیا هم خوب چیزیه!

بي توجه به غرغر قابله ي پير، دستم را بين دندانهاي نازنده
گذاشتم و وادارش کردم گاز بگیرد:

_گازش بگير دردت به جانم، من اينجام، تنها نيستي، دستم رو بگير، گاز بگير لعنتي، تو رو جان شمس !

بغض داشت خفه م ميکرد، صدايم ميلرزيد، نگاه پُرم درد داشت، قلبم تير ميكشيد، پروانه ي من داشت بال بال ميزد، درد داشت، رنج ميكشيد، تنش خيس عرق بود و نفسش به شماره افتاده بود.

سرش را به سينه چسباندم، بخدا كه حالم زارتر از او بود

_زور بزن لعنتي، زور بزن، تو رو به امام حسين زور بزن. مرگ امرالله!

صداي جيجش با فروشدن دندانهايش ميآن گشت دستم، خفه شد و دردي بي امان تا مغز استخوانم پيچيد، چشمانم را بستم و سرش را محكمتر در آغوش فشردم. ناگهان فشار دندانهايش كم شد و صداي ضعيف شده اش ميآن طنين گريه ي نوزادي رو به خاموشي رفت.

_بیا بگیر این موش چموش رو، واویلا! دختر هم اینقدر گردن کلفت!

نوزاد را در آغوش نازنده گذاشت، سر از سرش برداشتم، موجود خیس و کثیفی از میان ملحفه ی سفید با چشمانی فراخ نگاهم میکرد.

دست زیر دستان نازنده بردم و هر دو را در آغوش گرفتم. دخترکم، بمان دخت به دنیا آمد.

#پارت ۸۳

فرشته ی موطلاپی ما دو سالش تمام میشد، در این مدت به قدری غرق هدیه ی زیبای خداوندی بودم که زمانی برای سر زدن به این دفتر پیش نمی آمد.

نازنده ی من هرروز پخته تر و با کمالات تر میشد. حالا به راحتی، میخواند، مینوشت و مشق خط میکرد.

زبان فرانسه و روسی را میفهمید و به یادگیری‌شان علاقه نشان میداد، تار زدن را تمرین میکرد و حالا وقت خواندن با آن حریر صدایش تلفیق زیبای تار و آوازش چنان مست کننده بود که بمان دخت دو ساله را هم به وجد می آورد.

شمس را برای رفتن به اروپا محیا میکردم و چنان جنتلمنی شده بود که نگاه به قد و بالایش و ان یکاد میخواست.

همه چیز زندگی خوب بود و آب روان، جز رفت و آمدهای گاه و بی گاه مریم و هم پاله گیهایش با نازنده.

خصوصاً که او را به عروسی و عزا میردند و وسوسه اش میکردند بخواند.

یکبار که به او معترض شدم دست دور گردنم انداخت و گفت:

— آخر چرا؟ اونجا که نامحرمی نیست!

— عزیز دلم بحث زن و مرد و محرم و نامحرم بیجاست، خودت میبینی که من چطور زندگی میکنم و تو با عورت* عوام که توی اندرون میمونن و میپوسن از این همه

تاجر تمایز داری، اما من در شان تو نمیبینم، مگر تو
مطربی؟ مگر گولی هستی؟

گونه ام را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

__بیر من رو زاپوروژیه، میخام اپرا بخونم!

روی پایم نشاندمش و بنا گوشش را بوسیدم:

__میرمت ببینی، همه جای دنیا رو نشانت می دم پروانه!

__چرا نخونم؟ حیف این صدا نیست بمونه تو پستوی خونه؟

از خودم دورش کردم: @Vip Roman

__مضحکه بازی قشنگی نبود نازنده!

_آخر چرا؟ مگر تو عاشق اپرای روسی نیستی؟

باورم نمیشد حرفش جدی باشد، به گمانم دخترک رویایی من
باز هم خوابزده شده بود:

_به جای این لودگی های کوچه بازاری برو بمان دخت رو
بیار، حتما تا الان بیدار شده...

عورت: زن، ناموس

#پارت ۸۴

یک سال دیگر گذشت، شمس برای رفتن به برلین آماده
میشد. باید میفرستادمش تا در معیت برادر خوانده ام
محمود رضا چیزهای بیشتری بیاموزد، او میتواند مردی از
شمس بسازد تمام عیار.

نیمه شب بود، فردا به سفری یک ساله میرفتم، نازنده سر روی سینه ام گذاشته و زیر لب میلیون میلیون گل سرخ* را به زیبایی و روان میخواند، انگشتانم لا به لای موهایش به حرکت در آمد:

__بلند تر بخوان، ما هم مستفیض شیم بانو!

با نوک انگشت نقش هایی روی سینه ام کشید و گفت:
__ شما که الان مستفیض شدید حضرت آقا!

از بی پروایی و سوسه کننده ش خندیدم و بوسه ای بر موهای پریشانم زدم:

__دوری ازت سخته، خیلی

__برای من سختتره! امرالله دور نشو از من، میترسم بی تو!
میان بازوانم فشردمش:

_از چی نازنینم؟ تو یک شیر زنی، من همه چیز رو میسپارم به تو، مگر نمیدانی نازنده ی من چه اعجوبه ای ست؟

_از نبودنت، همیشه نری؟

_همیشه!

_همیشه ما رو هم بیری؟

امرالله دلشوره دارم، انگار از خودم میترسم!

سرش را بلند کردم و خیره نگاه لغزانش شدم:

_چرا نفس من؟ خوف از چی داری؟

بغض داشت، سرش را میان گردنم پنهان کرد:

_نمیدونم، تنها حس میکنم کاش دور نشی، کاش اینهمه دور نشی

_نترس پروانه، سفر دشوار تجاری من برای شما آزاردهنده ست، باید تنها باشم، اما قرار نیست پیشامدی بشه که تو اینهمه به خودت سخت گرفتی، این رو بدون تو قلب امراللهی و هر اتفاقی هم بیافته قلب امرالله میمونی.

چشم قشنگت رو روی هم بگذاری مرد شوریده ی عاشقت برگشته پروانه. برگشته و اینبار تو رو میبره دور دنیا رو نشونت میده.

بیشتر در آغوشم جمع شد و گفت:

_قول بده هر اتفاقی افتاد من عشق اول و آخرت باشم!

اولین سفرم نگرانش کرده بود، آرام نمیشد و غریبی میکرد انگار:

_قول میدم نفس امرالله، تو منتهای همه چیزی برای من.
حالا هم بخواب تا دوباره دلم هوای مستفیض شدن نکرده
شیطان مکار!

صبح سحر بین خواب و بیداری بوسیدمش و عزم رفتن کردم
اما ای کاش به نگرانی هایش دل میدادم و به ترسی که از
خودش داشت سخت میگرفتم!
طوفانی در راه بود....

#پارت ۸۵

زاپوروژیه بودم، هشت ماه گذشته بود، بار کشتی ها در راه
بودند و چیزی به تحویل اجناس سفارشی نمانده بود، دیرتر از
موعد مقرر برمیگشتم، چند ماه دیرتر، دلم عطر و بوی خاکم
را میخواست، تبریز به عصیان نشسته ای که زمزمه های حق
طلبی اش به گوش میرسید و به دنبال انقلاب پر خون روسیه
حریتش را فریاد میزد.

عطر موهاي نازنده را حس ميكردم و دلم براي در آغوش
كشيدنش و بويدن تن لطيفش پرميكشيد.

دخترک سه ساله ي من حتما به قدر بينهايت شيرين شده
بود و خدا ميدانست چطور براي ديدن فرشته ي كوچكم
بيقرار بودم و شمس آرام و هميشه ساكت با استعدادم كه
مرا پدر ميدانست و آتیه ي درخشاني داشت.
ديگر حتي به قدر ساعتی هم تاب دوري شان را نداشتم.

باران زمستان، شديد ميبايد، جلفاي ايران كنار ساحل جنوبي
ارس شاهد مسافران سرمازده اي بود كه مثل مجسمه هاي
يخي با لباسهاي خشك شده از سرماي استخوان سوز صف
كشيده بودند تا اتومبيل كه بعيد به نظر مي آمد، لااقل
درشكه اي برسد و از آن محشر بيرحم يخي نجاتشان دهد.

علي اف مباشر به دنبال من با درشكه اي فاخر سرسيد و به خانه اش مهمان كرد. جاسوسان ژارسكي* همه جا پرسه ميزدند و با عاملان كنسول روسيه تزاري دستشان در يك كاسه بود.

هنوز تلگراف غريب و مشكوكي كه دو روز گذشته به دستم رسيد را بارها و بارها ميخواندم و جز دلشوره اي خانه خراب كن راهي براي زودتر رسيدن و فهميدن پيدا نميكردم.

كاسه ي شوربا تنها دلخوشي لحظه اي تن سرمازده ام بود و رختخواب تميز و گرم و نرم، افكار تاريك ذهنم را دور ميکرد و وسوسه ي خوابي عميق، بعد از دو روز راه بي وقفه را به جانم مي انداخت.

فردا صبح راهي تبريز ميشدم و همه چيز معلوم ميشد...

ژارسكي: گمرخانه

#پارت ۸۶

غروب گذشته بود که رسیدم، با همان درشکه راهی خانه شدم، سوغات ها کاغذ پیچ شده بار سقف بود، کاغذ تلگراف میان دستانم مچاله شده و نگاهم روی در بسته ماسیده بود. با کمی تعلل کلون را کوباندم، صدای لخ لخ دمپایی های مشدی باقر نزدیک مشید:

_ کیه؟ آمدم

در با صدا باز شد و قامت خمیده اش در حالیکه چراغ نفتی را بالا میگرفت تا بهتر ببیند نمایان شد:

_ بفرما! امري دار...!...! آقا خان، آقا خان شما هستین؟! اللهم صلي علي محمد وآل محمد! خوش آمدي چشم و چراغ مشدي، جيران! جيران باجي بيا همه را به صف کن آقا خان آمدند،

چشممان روشن شد تصدق قدمت، چشممان پر نور شد آقا، الهي شکر، بفرمایید، بفرمایید.

بمان دخت روي پايڻ نشسته بود، دلربا تر از هميشه، با
 عروسك سوغاتش سرگرم بود و من نمیتوانستم درست و
 حسابي ببينمش، شمس هم همچون قبل بي صدا و آرام
 گوشه اي كز كرده و با قايق بادباني جديدش بازي ميكرد.
 و اما نازنده نبود!

جيران باجي سيني چاي را جلويم ميگذاشت:
 _ الهي صدهزار مرتبه شكر كه به سلامت برگشتين آقا، ستون
 اين خانه شماييد قربان قدتان، نبوديد روح نداشت اين
 عمارت.

_ جيران باجي بچه ها رو بفرست اتاق بغل، حرف دارم!
 _ به روي چشم، همين الان مليحه را صدا ميكنم.

بچه ها را بيرون برد و برگشت، سرش پايين بود و نگاهش
 نگران.

_ خانم كي رفته؟ درست بگو جيران!
 _ والا چي بگم آقا خان، پيش از غروبي بود.

_خب!

_چی قربان قدتان؟!

چای را برداشتم و آرام تر از همیشه پرسیدم:

_بگو! از این مدت که ستون خانه نبود تعریف کن!

_والا سلامتی بود و دلتنگی اهل خانه برای شما!

نقلی در دهان گذاشتم:

_از خانم بگو، از نازنده!

_چی بگم آقا، سگ اگر که پز میشد رو زمین یه گوسفند باقی
نمیماندا!

_منظورت چیه جیران!

توی دلش پرید انگار، دست و پایش را جمع کرد و گفت:

_خب این حمیدرضا خان خیلی اینجا آمد و شد داشتن، هر

بار هم میگفتن شما خانوم رو بهش سپردین، امشب هم

خودشون شخصا آمدن و خانوم رو بردن ضیافت!

_کدوم ضیافت؟!

_استغفرالله آقا از این ضیافتهای معصیت دار، خدا منو مرگ

بده از اون حاهایی که نه اندرونی داره و نه حجاب و حفاظ! از

قدیم گفتن اسب خوب از طویله بیرون نمیره، زن خوب از قبیله!

#پارت ۸۷

_چه میخاهی بگی جیران؟ حرفت را بزن!

_اصلاً چی بگم آقا، قربان قدتان خانوم سحر و جادوی این رفیق نارفیق شما و اون زن آکله ش شده! نه که شما رو نخاد، دلش همه ش هوای شما رو داره اما هوایی هم شده!

_شاخ و برگ نده، بگو ببینم زیر سر من چه اتفاقاتی افتاده، اسم ناموس امرالله توی دهن همه چرخیده؟

_لال شم آقا! نه اونطور که استغفرالله شما به خیالتان رسیده اما خانم هم کمی بی پروا شده ن، معلم سرخانه شان را دک کردن و مریم خانوم نشست جای اون، از آن روز دیگر

خانوم کم کم شدن آینه اون زن، دیگر حتی چادر چاقچور هم ندارن! یک جوری قدم برمیدارن که هرکه نداند خیال میکند دختر عزیز کرده ی اُتورخان رشت بودن!

کراواتم خفت افتاده بود و احساس خفگی میکردم، دست بردم و به ضرب کشیدمش در همان حال با ظاهری آرام گفتم:

_از حمید رضا بگو، با نازنده چکار داشته؟

_والا چی بگم، البته من از نجابت خانوم اطمینان دارم، دل و دینش شما یید اما خب شیطان است و وسوسه اش، همه ش بیخ گوششان میخوندن که حیف از توست، باید اوج بگیری، دیده شوی، نمایی توی پستوی این خانه، دور از جانتون همه ش از شما پیش خانم بد میگفتن که امرالله زبانم لال خودش بالابالاهاست و با زنان اجنبی حشر و نشر میکند و تو را گرفته توی اندرون خانه ش فقط برای بچه پس انداختن و بزرگ کردن، البت این حرفها رو بیشتر مریم خانم

بیخ گوش خانوم وزوز میکرد اما شوهرش هم گاهی به هوای سرزدن خانوم رو میدید و استغفرالله نه انگار نامحرمی باشد حسابی با خانوم گرم میگرفت، اما از حق نگذریم خانوم دل به دلش نمیداد و از هر حرفش یک امرالله میریخت.

اما اونقدر رفتن و آمدن که خانم خامشون شد و آخر پیش وسوسه هاشون سپر انداخت!

_حالا کجاست؟!

گفتم خدمتتان که حمیدرضا خان آمد عقبشان نمیدانم با ریخت و قیافه ی زنهای فرنگی رفتن ضیافت کدام کافر از خدا بیخبری!

فقط بهشان میگفت امرالله باید بفهمد تو دیگر آن زن روستایی نیستی، بیا و افتخارش باش، بیا و آچمزش کن... خلاصه که خانوم رو خام کرد و برد!

میدانستم کجاست، در آن تلگراف بی نام و نشان که
میدانستم از کجا آب میخورد، نشانی داده بود. لباسهای فاخر
و رقص!

از جا بلند شدم، جیران به دنبالم آمد!

_کجا آقا؟

حرفهای جیران در سرم جولان میداد
کت و شلواری رسمی پوشیدم و خود فریب خورده ی زندگی
باخته م را در آینه نگاه کردم،
باید میرفتم، به جایی که روزی دختران زیباروی روس در
آغوشم میرقصیدند...

#پارت ۸۷

به در كنسولخانه خيره بودم. پنجمين سيگارم را كنار پايم لگد كردم و به سوي پلکان عريض قدم برداشتم،

درشكه هاي فاخر كنار هم ايستاده بودند و لا به لایشان الاغهاي پالان مخملي هم به چشم مي خوردند كه مَرگب حاجي بازاری هاي ظاهر الصلاح پينه به پيشاني بودند. بي توجه از كنارشان گذشتم، حالم خراب تر از آن بود كه از وجود اين آدمهاي منافق هزاررنگ به جوش بيايم.

_منتظرت بودم!

صدا از پشت سرم آمد. ايستادم اما برنگشتم تا ببينمش، خودش جلويم را گرفت چادر و روبند داشت.

_خسته ي سفر نباشين جناب شريف التجار!

نگاهم هنوز خيره به جايي غير از او بود

این را میدانی که اگر پیراهن از قرآن هم بپوشی باورت
نمیکنم!

روبنده اش پایین بود و چهره اش پنهان:

برو و خودت ببین، با چشمهای خودت!

بهبش نزدیک شدم، خیلی نزدیک، سرش بالا آمد و بی اختیار
روبنده اش را برداشت، نگاهش زیر نور چلچراغ سر در
کنسولخانه از خباثت و حس خوشایند دیدن عجز من
میدرخشید، صورتم را نزدیکش آوردم و کنار گوشش زمزمه
کردم:

این خیال خام رو که من بعد از نازنده بعد از به گند کشیدن
زندگیم، بعد از تمام شدن طوفانی که راه انداختی، بعد از هزار
سال سیاه تو را حتی گوشه ی مطبخ خانه م راه بدهم از سرت
بیرون کن،

بفهم که من اگر ذره اي به تو تمايل داشتم همان وقتي که
ناف بريده ام بودي نيم نگاهی بهت مي انداختم!

سرم را نزديك تر بردم و هرم نفسهايم را توي صورتش پاشيدم
و پراز حرص اضافه کردم:

يك تار موي اون رعيت زاده ي بي اصل و نسب که الان
چوب حراج گذاشته به حيثيت امرالله شريف التجار مي ارزد
به سرتا پاي زن دغل باز پشت هم اندازي که شوهر دارد اما
با روياي شوهر زني ديگر شبش را صبح ميکند!

ديگر ن ایستادم، پله ها را به ضرب بالا آمدم و سنگيني نگاه
پر کينه ي شکست خورده اش را پشت سر جا گذاشتم.

#پارت ۸۸

از کنار نگهبان آراسته دم در ميگذشتم که جلويم را گرفت:
_بفرمايد آقا

_مهمان جناب کنسول هستم.

_دعوتنامه تان را ببینم!

_من احتیاجی به دعوتنامه ندارم!

_متاسفم قربان، من اجازه ندارم، بدون کارت دعوت نمی شود.

کلافه دستی به صورتم کشیدم، این خرمگس معرکه را دیگر کجای بلوای دلم بگذارم!

میتوانستم همانجا مشتی حواله ی پوز درازش میکردم تا آنطور همچون سگ شکاری چشم ندراند و پارس نکند. سیگاری از جیب درآوردم و همانطور که از فراز شانه اش داخل را دید میزدم گفتم:

_برو و جناب سميرنوف را صدا بزن، يا پيغام بده امرالله شريف التجار مشتاق ديدار است.

نگاه از من گرفت و به روسي خدمتكار را صدا زد و پيغام را رساند.

سيگارم به نيمه رسيده بود كه متوجه حضور جناب سميرنوف برادر سر كنسول روس شدم، به سويم مي آمد و ميگفت:

_جناب شريف التجار! چشم ما به در خشك شد تا شما را ببينيم.

دست دراز شده اش را فشردم و لبخندي به ظاهر خوش آيند تحويلش دادم:

_سفر بودم جناب سميرنوف

__بله، خبر داریم، عطر و بوی وطن را می‌دهید رفیق.

قد بلندی داشت، دست دور شانه ام انداخت و قدم در راهروی مجلل روشن از چهل چراغهای برنزی گذاشتیم.

پالتویم را درآوردم و به دست خدمتکار دادم.

صدای موسیقی به گوش میرسید و با ورود به تالار، عطر و بوهای مختلف شامه ام را پر کرد.

همچنین همه مهمانان خوش رنگ و لعاب و اغلب نقاب پوش.

برگشتم و رو به سمیرنوف گفتم:

__خبر نداشتم جشن بالماسکه است!

#پارت ۸۹

گوشه لبان نازکش کش آمد:

__ شما که عادت به نقاب نداری جناب شریف التجار.

دست روی شانه اش گذاشتم:

_خب عادت‌ها همیشه همراه آدم نمی‌مانند، عوض میشوند!

خندید و سینی تعارفی خدمتکار را پیشکش کرد، نقابی تا پایین بینی به رنگ سفید روی پارچه‌ی مخمل سرخ. برداشتم و چهره‌ام را پوشاندم، سیگار برگ تعارفی سمیرنوف را به لب برده و میان دود غلیظش نفس کشیدم.

_شما همه جوهره جذاب هستین رفیق، با نقاب و بی نقاب، آنقدر اثر گذارید که دیگر کسی به ما نگاه نمیکند، فاتحه عیار ما را خواندید!

پوزخندم را ندید و از کنار بی توجهی آشکارم به سوی چند زن خوش پوش رفت، در همان حال گفت:
_از خودتان پذیرایی بفرمایید جناب شریف التجار تا برسم خدمتتان.

کنج دیوار تالار، کنار تابلوی نفیسی که لبه های کنگره دار
قاب مجلل طلاکوبش بیرون زده بود و مرا تا حدی پنهان
میکرد، ایستادم.

گروه ارکستر روی سن نیم دایره ی انتهای شمالی
تالار، مینواختند و نقاب پوشان با نوشیدنی ها و غذاهای سرد
روی میز از خود پذیرایی میکردند.

سمیرنوف به دنبالم میگشت.
کنارش ایستادم و آرام گفتم:

_ اینجا هستم جناب سمیرنوف

_ امان از این نقاب ها، بنده به شخصه از رسم مزخرف
بالماسکه بیزارم.

لبخندی بیجان جواب حرفش بود و نگاهم بین حضار
میچرخید، در همان حال گفتم:

_درخواستی داشتم جناب سمیرنوف

_امر بفرمایید امرالله خان.

_استثنأ امشب تمایلی ندارم کسی از حضورم در این ضیافت مطلع شود!

_چرا؟ پیشامدی شده؟

_خیر، آلمان با بعضی مهمانان امشب در یک جوی نمی‌رود.

_شما بفرمایید، دستور میدهم دشان را روی کولشان بگذارند و بروند

_نقل زور بازو نیست، حرف زبان است و نیش زبان،

شما سرگرم مهمانی باشید، استتار امشب بنده رو هم ببخشید، قطعاً سر فرصت خدمت جناب سفیر میرسم، باید

در رابطه با چند پارتي رسیده از بندر و گمرکخانه مواردی رو خدمتشان عرض کنم.

دیگر تعلل را جایز ندیدم، دستش را فشردم و دور شدم.

#پارت ۹۰

موسیقی لایت رنگی رسمی به خود گرفت و خبر از ورود هیئت کنسولگری بریتانیا را داد، به مخفیگاهم برگشتم و میهمانان را از نظر گذراندم، حضورش را احساس میکردم، اما نمیدیدمش و ای کاش هیچوقت آنجا نمیدیدمش.

چشمان سرگردانم همه جا در گردش بود که نگاهم روی چهره ی سرخ حمیدرضا ماند.

گیلاس خالی اش را با جامی پر عوض کرد و دستش پشت کمر زن رو به رویش جای گرفت. زن نقاب پوش قد بلند بود و ظریف، دستانش روی دست بی قید حمیدرضا رفت و او را از خود دور کرد، عقب کشید و خواست فاصله بگیرد که بازویش اسیر پنجه های حمید شد.

او را کشان کشان به سوی سن برد و از پله های کوتاهش بالا رفت.

موسیقی سرود ملی بریتانیا قطع شده و مهمانی رنگ و بوی پیش را گرفت. در تمام مدت نگاهم روی زنی قفل شده بود که میخواستم فریاد بزنم او نیست. او که اسیر دستان رفیق نارفیک من بود و از پشت نقاب هم تک تک اجزای صورتش را میدیدم.

حمید به سوی گروه ارکستر رفت و چیزهایی کنار گوششان زمزمه کرد. به سوی او برگشت، دست دور شانه های ظریفش گذاشت و به طرف صندلی هولش داد، او با حال نا مطمئن نشست و دستمال ابریشمی اش را دور گردن برهنه اش کشید. اضطراب داشت و معذب بود، گردنبندهایش از دور میدرخشید و دستان لختش با آن دستکشهای بلند تا نیمه پوشیده شده بیخ گلویم را فشار میداد.

در جایش جا به جا شد و پای راستش را روی پای چپش انداخت، چاک دامن بلندش اندکی کنار رفت و ساق پایش دیده شد، پاهایم را تا جایی که قدرت داشتم روی زمین فشار دادم تا مانع از حرکتش شوند، دستانم مشت شد و فکم از فشار آرواره هایم در حال له شدن بود.

صدای لطیفش، بین همه حضار و موسیقی آرام به گوشم رسید.

حمید از اینطرف به آنطرف میرفت و او را وادار به بلند تر و بلندتر خواندن میکرد.

عزیزم گفتنش بیخ خرم را چسبید!

نگاه از آن بی پدر گرفتم و روی زنی که حنجره ی لعنتی اش، لحظه به لحظه اوج میگرفت و همه را با آن ناز صدایش میپوشاند ماسید.

سکوت مطلق تمام سالن را گرفت، سکوتی که صدای آشنای غریبه ی پیش رویم آن را میشکافت و تا روی سینه و قلب دردناکم چنگ می انداخت.

دیگر توان ایستادن نداشتم. روی اولین صندلی افتادم و دستان لرزانم سیگاری میان لبهای به ترک افتاده ام جا کرد.

او میخواند و من میکشیدم

او میدرخشید و من آب میشدم

#پارت ۹۱

لحظات بي رحمانه جلو ميرفت، تار و پود سالن پر شده بود از صدائيش، سوختن سر انگشتانم مقارن شد با صدای کف زدن ممتد حضار.

سيگار به فيلتر رسيده را روي ميز انداختم گره خفت شده ي کراواتم راشل کردم.

نگاهم رد قدمهاي بلند حميد رضا را تا روي سن دنبال کرد. به سوي او رفت، دست زیر بازویش انداخت، بلندش کرد، شانه به شانه تا میان سن آمدند، حميد رضا کمر خم کرد و او هم وادار به تعظیم شد، دستش میان دستان او بود. تنش مماس تن او.

سرکنسول شخصا بالا رفت و کف زنان با کمی فاصله ايستاد. لحظاتي بعد با بالا رفتن دستش به همه خاتمه داد و با لحنی سرشار از شگفتی، بلند و رسا به سخن درآمد:

_ ما امشب، ناتاليا، کاتريانا، ژانا و ليودميلا را تماماً در وجود اين پديده ي نقاب پوش ديديم و شنيديم، به جرات شاهکاريست جناب بنکدار!

قهقهه ي مستانه حميد در سالن پيچيد:

_ کاملاً با شما هم عقیده هستم جناب کنسول، بنده از گرايشات جناب عالي و ذوق هنري تان مطلعم، بنا بر اين تقاضا دارم سر جاي خود برگردين تا اعجاز امشب ما بار ديگر غافلگيرتان کند!

_ با کمال ميل جناب بنکدار، با کمال ميل!

سفیر پایین رفت و روی اولین صندلی نشست، سالن بار دیگر میان سکوتی خفقان آور محبوس شد.

حميدرضا به سويش رفت، خيلي نزديك، خيلي خيلي
 نزديك، لبهايش مماس گوش او متوقف شد. او معذب كمي
 خود را عقب كشيده و سرش را تكان داد.

حميد پايين آمد، دست او روي قلبش نشست و به جايگاه
 برگشت، حميد لاجرعه سر كشيده و لبه جام را ميانه
 دندانهايش نگه داشت.

هر حركتش. هر جسارت بي شرماني و قبحخانه اش، داشت
 شقيه هايما را له ميكرد. از آن همه حجم ناباوري در حال
 انفجار بودم.

من بي غيرت شده بودم يا او بي صفت؟!

#پارت ۹۲

حرير صدايش از نو ميانه حجم پر هياهو سرم، جا باز
 كرد، همه چيز براي لحظاتي از خاطر من رفت، خاطراتي به
 تندي، به وضوح، بي رحمانه تداعي شدند، نگاه ناباورم روي آن
 جسم ظريف نقاب پوش قفل شده بود، آن بدعهد بد پيمان

نهان ترين و مكتوم ترين خاطرات مشترکمان را رسوای چندین گوش نامحرم غریبه کرد.

میلیون میلیون گل سرخی که میان آغوشم برایش میخواندم.
شعر محرمانه ای که رمز عاشقانه مان بود، بوسه های داغ
من، تن پرکشش او، زیبایی های دو نفره ی پر رمز و رازمان
آن شعر برای ما بود، من و او، تنها من و او نه میان دایره ی
جمعی بیگانه.

بغضی احمقانه، سنگین و سخت راه گلویم را گرفت، شکست
خورده تر از من مردی در آن لحظات نبود.

قطره اشکی سمج از کاسه ی چشم پر چکید و همزمان
صدای کف زدن جنجالی حضار سالن را لرزاند.

نقابها یکی یکی از چهره ها برداشته میشد، انگار میخواستند
آن پدیده ی نو ظهور را بهتر ببینند،

آن زن نقاب پوش غریبه از تشویق و تحسین حضار به وجد
آمده بود. نقاب از چهره برداشت، چشمانش می
درخشید. نمیدانم او هم در آن لحظات وقتی آنطور میخواند
و اوج می گرفت به یاد عاشقانه هایمان افتاده بود؟

گوشه چشمش را با دستمال پاك كرد و به ناگاه نگاهش روي من ماند، چشمانش براي بهتر ديدن تنگ شدند و همان لحظه كه حضورم را حس كرد حميدرضا جلويش ايستاد.

دور تا دورش پر از آدم شد. گاهي چهره اش از ميان جمعيت به چشم ميآمد، چهره اي كه ديگر معذب نبود، مي خنديد، لوندي هاي ذاتي اش سر برآورده و سخاوتمندانه در برابر نگاه به خون نشسته ي مردان طماع و هوس باز دلبري ميكرد.

حال عجيبی داشتم، انگار كابوسي بود كه تمامي نداشت، بيدار نميشدم تا جرعه اي آب بنوشم و نفسي تازه كنم، من كجا بودم؟

مثل يك احمق بي غيرت نشسته بودم و زنم را ميديدم كه ميان دست مردان مست و رنگارنگ تاب ميخورد و به ريش من به خاك سياه نشسته ميخنديد.

ميليون ميليون گل سرخش با آن زبان سليس روسي ميان سرم جولان ميداد و از خود ميپرسيدم

آن خنده هاي بلند، آن ناز كردن هاي گاه و بي گاه، آن خوش اطواري كردن ها، آن زن خوش لباس بدون نقاب با گونه

هاي گل انداخته چه نسبي با من داشت؟ ناموسم بود؟ مادر
 بمان دختم بود؟ زنم بود؟ عشقم بود؟
 نه او يك دروغ بود، يك وحشت بي انتها!
 از جا برخاستم، تمام خودداري جایش را به جنوني افسار
 گسيخته داد.

قدمهايم زمين را شخم ميزد و جلو ميرفت،
 خون رگ کلفت غيرتم از چشمانم مي جوشيد و وقتي به
 خودم آمدم پنجه ام دور بازوي ظريف او قفل شد
 سلام.

امراالله خود باعث بي پروايي نازنده شد برای خواندن در
 حضور حميد،
 و شاهديم که اشتياق دخترک خوش صدا از حضور در
 مهمانی،
 از هيجان و جذابيت برای ،، خواندن،، نشأت گرفته و
 باعث همراهی او شده و گريزانی او از لمس شدن توسط
 حميد را امراالله هم شاهدست.

و رفتار مست گونه حمید و کشش او نسبت به دخترک را هم
امرالله بعنوان یک مرد شاهدست،

آیا ،، چراغ قوه،، همین استعداد و شکوفایی دخترک است در
مقابل چلچراغ وجودی امرالله و زندگی مشترک !! ؟

یا حمید اندک و موقتی است در برابر امرالله !! ؟

آیا مریم و حمید برای ضربه زدن به امرالله،

چنین از اعتماد او سو استفاده کردند

!! ؟

یا مریم با آگاهی از نقطه ضعف حمید چنین کاری کرد!! ؟




خواندن ترانه خاطره انگیز و

قطره اشک ، نشان از علاقه و دلتنگی هر دو برای همسر
است.

برای من هر جمله و هر کلمه ،

حامل بار عاطفی زیادی است .

لذت بردم و ممنونم.

نقدي بسيار زيا از يكي از همراهان و دوستان
 عزيزم   

#پارت ۹۳

سرها به سوي غريبه ي تازه وارد ميان معرکه ي حميدرضا
 برگشت.

نگاهم تنها به او بود، نگاه او هم ناباور و حيران روي نقاب
 پوش پيش رويش ماسيده بود

همه چيز جز او، همه چيز جز من براي هردوي ما در آن
 لحظات محو بود و بي تاثير

اشكهايش روي گونه هايش لغزيد، سرش با بهتي ناسور به
 چپ و راست تكان ميخورد و دهانش باز مانده بود.

ميان بازوانم فشرده شد در همان حال با صدايي رسا رو به
 حضار گفتم رقص امشب با پديده ي نوظهورتان را من
 افتتاح ميکنم

تنها لحظه اي سربلند كردم و نگاه وحشت زده ي حميدرضا
را غافلگير شده ديدم و چشم از آن موجود بي وجود گرفتم.
سرکنسول با خنده اي سرمستانه گفت:

_جوان جسور و بلند بالا، آنقدر جنم و جبروت داريد که همه
ما غلاف کرديم. بفرماييد دور اول مال شما!

چراغها کم نور و موسيقي لايت شد. رقص تانگو، رقصي که
تبحرم در آن زبانزد بود.

_خوبه! دور اول مال مني!

تنش بي جان ميان آغوشم تکان ميخورد، نگاهش قفل شده
روي نقاب سفيد مزخرف چهره ام با چانه اي که از بغض و
اشک ميلرزيد!

همه مست و هوشيار زير نور كمرنگ شده ي لامپاها و
چهلچراغها ميرقصيدند و در هم ميلوليدند.

او را كه چون مرده اي ميان دستانم افتاده بود به سمت در
پشتي سالن كشاندم، آن عمارت نفرين شده برايم مثل كف
دست بود، در بسته شد و رو به رويمان پله هاي بود به
طبقات بالا.

مچ دستش اسير پنجه هايم بود و طبقه ي سوم رو به دومين
در ايستادم، دستگيره پايين رفت و در با صدا باز شد، به جلو
هلهش دادم و داخل شديم.

در بسته شد و كليد ميان قفل چرخيد،
نوغان روسي ام را از پشت كمر درآورده روي ميز انداختم.
نقاب از صورتم برداشتم، كت را از تن در آوردم و كنار اسلحه
روي ميز رها كردم، گره كراوات شل شد و دكمه هاي جليقه
ام باز

او همانطور میان اتاق ایستاده بود. سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت و نگاهیش وق زده روی حرکات آرامم جا به جا میشد.

دکمه های پیراهنم یکی یکی باز میشدند و در همان حال با لحنی پر از وسوسه گفتم:

_میدانی این اتاق چه صیغه ای دارد؟

دکمه های سر آستین بد قلقي میکردند:

_اینجا مخصوص مهمانهای خاص کنسول و هم خوابه های خوش رنگ و لعابشان است!

قدم پیش رفتم، قدم عقب گذاشت:

_روسی های گرانقیمت خوش بر و رو!

هق زد و عقب تر رفتم، پیراهن را به ضرب در آوردم و جلوتر رفتم:

_نترس عزیزم! آخر امشب جای ت همینجا بود! تو انتخاب
سرکنسول بودی و بعد هم شاید دیگران!

دست به کمر شلوارم بردم و جلو تر رفتم:

_تماشا کن! خوب سرانجام این بازی رو تماشا کن!

_امرالله! امرالله!

سرش با ناباوری تکان میخورد، نگاهش چون خرگوشی در دام
افتاده گشاد و براق شده بود، آنقدر عقب رفت که پشتش به
دیوار خورد و آنقدر جلو رفتم که حجم ظریفش زیر سایه تنم
گیر افتاد.

#پارت ۹۴

_نترس! بايد ياد بگيري از حالا به بعد چطور بهاي ديده
شدنت را بدهي!

دستم زير چانه اش رفت:

_نگاهم كن، مي بيني من رو؟ من كه هستم؟ خوب نگاهم
كن! من يك احمقم، يك نردبان كه خوب و ماهرانه ازش بالا
رفتي تا به اوج خيالي خودت برسي!

رعت زاده ي فراري بيوه اي بودي و حالا تك ستاره درخشان
پر طرفداري شدي!

موهايش دور پنجه هاي پيچيده شدند:

_من تنها يك جفت چشم داشتم! امشب فهميدم تو
چشمهاي زيادي براي تماشا ميخواهي! حتي اگر هرزه تنت
باشند!

_امرالله! امرالله نه!

لبانم به گوشش چسبیدند:

_آن رفيق من كه اونطور اطوار ميریخت براي تو، بي حمايت
من حتي تنبانش رو نمیتواند بكشد بالا!

_اشتباه میکني! به جان بمان دخت اشتباه میکني!

ديگر كاسه صبرم لبريز شد. دستم بالا رفت و سيلی شد روي
صورتش:

_اسم دختر من رو نيار! ديگر هیچوقت اسم بچه ي من به
زبان نیايد!

هق ميزد و با دستانش صورتش را پوشاند:

_امرالله! امرالله به خاطر خدا!

قهقهه زدم، میان آن حجم خنده هاي تلخ صدايم به زور بيرون آمد:

_به خاطر خدا؟!

يقه اش را گرفتم:

_راست ميگي! به خاطر خدا! اما نه خدای من! خدای تو!

ازش کمی فاصله گرفتم، نگاهم را به چشمان خيشش دادم:

_ميداني چون خدای تو شیطان است قدیسه ي من! آخر تو

به خاطر خدایت خیلی کارها کردی، بی اجازه شوهرت، همین

تن لَش بی خاصیت پیش رویت

پوشیدی، نوشیدی، رقصیدی، خواندی، تحسین

شدی، تشویق شدی، تماشا شدی، به اوج پوشالی خودت

رسیدی!

آفرین! آفرین به تو و خدای تو!

رهایش کردم، تنش به دیوار خورد و زانوهایش تاشد:

_از حمیدرضا بگو! همان بیشرفی که راه و بی راه عزیزم

خطابت میکرد، همان نمک به حرامی که دستهایش راه و بیراه

به تنت گره ميخورد، همان بي صفت دائم المستي كه راه و
 پيراه زمزمه ي عاشقانه بيخ گوشت ميخواند!

زار ميزد و سر تكان ميداد:

_ اشتباه ميكني، من... من عاشق توام!

به سويش خيز برداشتم، با يك دست از جا كندمش و غريدم:
 _ خفه شو! خفه شو و ديگر اسم من و عشق من و به دهان
 كثيفت نياور! تو لايق همان بي خاصيت بي عرضه ي فرصت
 طلبي. تو رو چه به من دختر جان؟!

_ نگو امرالله! اينجوري نگو! اينجوري نباش!

#پارت ۹۵

_ راستي ميداني مريم به عشق من زن حميدرضا شد؟!

سرش به ضرب بالا آمد، نگاه پرسانش گوشه ي لبهايم را به
پوزخندي جمع کرد!

_او آرزو داشت جاي تو باشد، همینجا زیر دستان من! تمام
این سیاه بازیها هم کار خودش بود تا تو را از زندگي من براي
همیشه بیرون بیاندازد! توانست، از چشم من انداخت، بي
آبرويت کرد حمیدرضا را هم از زندگي خودش بیرون انداخت
و حالا ایستاده تا گرد و خاکها بخوابد و جاي توي زندگي باخته
را بگیرد!

فریاد کشید:

_نگووو! بس کن! دیگه نگووووو!

_شوروي، زاپوروژیه، دو هفته پیش، تلگرافي به دستم رسید بي
نام و نشان اما بوي آشنائي داشت.

از اوضاع نابسامان خانه ام، از عصيان زن زندگيم، از
گردنکشي هايش، از انگشت نما شدنم، از روسياهي تو!

مریم تو را، شوهرش را، حتی من افعی مارخورده را سر
انگشتانش چرخاند و حالا به ریش همه ما میخندد!

_نه!...نه!

سر تکان میداد، اشک میریخت، میلرزید و ویرانه ی زندگیش را
تماشا میکرد.

به سوییخ خیز برداشتم:

_بلند شو! زود باش!

توانی نداشت، من هم نداشتم اما خون جلو چشمانم را گرفته
بود، حرف کنسول روس در سرم جولان داد، نگاه های حمید
و دیگر مردان، خنده های سرمست او، دیوانه شدم، به او
حمله کردم، آنقدر سیلی توی صورتش زدم که اشک و خون
با هم یکی شده بود! دلم به حال زارش نسوخت، به لباسش
چنگ انداختم و در تنش پاره پاره کردم.

او حق نداشت اینطور ویرانم کند، حق نداشت عشقمان را
اینطور به لجن بکشد، حق نداشت خود محبوب و دلربایش

را اينطور جلو چشمانم غرق كصافط كند، حق نداشت بي من، بي مني كه تمام بود و نبودم او شده بود، با همه ي اختياراتم، توانايي هايم، جلال و تشخصم، با همه ي نگاههاي زنان رنگارنگ دور و اطرافم كور شده بودم و تنها او را ميديدم و زندگيمان را! حق نداشت اينطور هلاكم كند، حق نداشت...

روي زمين انداختمش، زير خيمه تنم مچاله شده بود، بهش رحم نكردم، هيچ نميگفت تنها ميان نفس زدنها حق ميزد و لب ميگزيد، لحظه اي سر بلند كردم و نگاهم اسير نگاه بي پنااهش شد.

كسي در را كوبيد، خون گوشه ي لبهاي ورم كرده اش خشك شده بود و مرواريدهاي گردنبندش روي زمين و موهاي رها و پريشانش ريخته بود.

دوباره صداي در بلند شد، هردو خيره ي هم بوديم و ميدانستيم اينجا ديگر پايان ماست. از خودم، از جنونم، از او كه وادارم كرد اينطور بهش دست درازي كنم، بي حرمتش كنم، دست رويش بلند كنم و از خودم فاصله بگيرم بيزار شدم.

دستم پيش رفت تا گونه ي سرخ و كبودش اما نرفته
برگشت، اشكي از گوشه چشمم روي صورتش
چكيد، بغضش، بغضم، لب زخم شده اش، غيرت زخم خورده
ام، حرفهاي نگفته ي لبريز شده اش، حرفهاي گفته ي
دردآورم.

دستانش دور گردنم حلقه شد. صورتش نزديك صورتم
آمد، لب روي لبانم گذاشت و پر از بغض زمزمه كرد:

_خواستم هم قد و قواره ي تو باشم، خواستم تحسين بشم
تا احساس غرور كني، خواستم اوج بگيرم تا اين همه كنارت
كم نباشم و توي ذوق نزنم.

عاشقتم امرالله! عاشقتم، ميدانم تمام شدم براي تو اما
دوستم داشته باش، بگذار بميرم اما بمانم توي قلبت...

#پارت ۹۶

_آنقدر نفوذ دارم تا شمس را پيش خودم نگه دارم

_تو مرا طلاق دادی، تو مرا از خانه بیرون کردی، تو دیدن
بمان دخت را بر من حرام کردی، تو...

_شما الان پناهنده ی سرکنسولگری روسیه هستید، نور
چشم سفیر، سوگلی ضیافت‌هایش، امید آینده ی اپرای روسیه
اید، شما پدیده اعجاز آمیز قرن هستید، بروید و تنها به
شکوفایی خودتان فکر کنید!

_ام‌الله! من...

_من شریف التجار هستم خانوم، به یاد ندارم اجازه داده
باشم نام کوچکم را صدا بزنید!

_اینطور نکن! اینجور نگو!

_من گرفتارم خانوم، وقت برای راست و کج شنیدن‌های صد
من يك غاز شما رو ندارم، بروید، مهرتان را تمام و کمال

گرفتيد، باغ ميوه، زمين زراعي نفقه ي مادام العمر تا زمان حيات من، به تمام اهدافت رسيدي، حالا هم راهي آسمان جاه طلبي هايت هستي، دست از سر من و بچه هايم بردار!

_ بچه هاي تو؟ من مادر هردوي اونها هستم، حق نداري از من بگيريشان، حق نداري امرالله!

مشتم چنان روي ميز کوبيده شد که از جا پرید و قدمي عقب گذاشت.

_ گفتم حق نداري نام من رو به زبان بياوري، نگفتم؟
به قدر کافي انگشت نمائي شهر شدم، زن ياغي شهر آشوبي که شده نقل محافل دوست و دشمن! زني که کلفت خانه ي حاج صفي بوده و امرالله شريف التجار احمق به زني گرفته اش و بعد هم با بي غيرتي محض تقديم دولت روسيه تزاري کرده تا براي خودش بتازاند و به زعم عقل ناقصش برنده ي زندگي باشد، اما نميداند که زندگي رويابي زيبايش را به بهايي ناچيز از دست داد، از کيسه ات پرید!

_من عاشقت بودم!

پوزخند صدا دارم از جسارتش کم نکرد

_من عاشقت هستم، هر کار بکني نمیتواني حس قلبيم را از من بگيري، تو مرد من هستي و خواهي بود، اينجا در اين لحظه يا هر کجاي دنيا که باشم تنها تو را مي بينم، براي مال، زنت نشدم، به خودت قسم براي پول کنارت نبودم، تو همه چيز من بودي،

ميدانم بازهم نگذاشتي کسي لغزي پشت سرم بگويد، ميدانم آبروداري کردی تا آب از آب تکان نخورد، ميدانم پيش دوست و دشمنت احترامم را نگه داشتی، ميدانم که به شمس بيشتر از بمان دخت محبت ميکني، ميدانم قيم او تو هستي و من را قابل مادري برايش نميداني، ميدانم زخم زدم بهت اما تنها از روي عشق زياد به تو بود، نميخاستم انگشت نما شوم، انگشت نما شوي! قضاوتم نکن... اينطور قضاوتم نکن

#پارت ۹۷

روي زمين افتاد، اشك پهنای صورتش را گرفته بود، نگاهش به
زمین بود و حالش زار

سرم را میان دستانم گرفتم:

__برو! برای همیشه برو!

هق زد. ادامه دادم:

__وقتی خواستی زن من باشی دو تا قول گرفتی.

یادت هست؟

گریه اش بلند بود و در و دیوار را می لرزاند. سرم را بالا
گرفتم، باز چشمهای لعنتی ام پر شده بودند:

_اول اينكه احترامت را نگه دارم

دوم براي شمسٲ پدر باشم

خيالت تخت، بالعكس تو من تا پاي جانم روي عهدي كه
بسته ام خواهم ماند،

نترس، گناه مادر را به پاي پسر نمينويسم

آنقدر بي صفت نيستم تا انتقام تو را از پسرٲ بگيرم.

برو و به آمال بلند بالايٲ برس. شمس راهي برلين است!

_بايد ببينمش، آن روز كه رفتم نگذاشتي، غريبانه بيرونم
كردٲ و ايستادي به تماشا، هردو خواب بودند، دلم برايشان
لك زده بي انصاف! يك فصل گذشته، نمي خواهي تمامش
كني؟!

_به موي دخترم قسم كه من بيشتر از تو مشتاق تمام شدن
اين بلوا هستم.

تو يك گرجي الاصيلي! تا امروز هم به حتم ملتفت شدي
روسها چقدر نژادپرست و قوم گرايند، سرکنسول تماما
حمایت میکند، برو و ديگر پشت سرت را هم نگاه نکن!

_امراالله! امراالله! تو رو جان بمان دخت، تو رو جان دخترمان!

فريادم و رگهاي ورم کرده ي گردنم صدائيش را خفه کرد:

_جان بمان دخت چه؟! چه کنم؟ چه کنم تا تمام شود اين
جهنم! به ولله اگر همان شب کشته و توي باغچه ي خانه ام
چالت ميکردم خدا هم نميتوانست يقه ام را بگيرد! هرچه
تاختي و با حيثيت من به هر نيت احمقانه اي که داشتی بازی
کردي بس است، هيچ نگفتم به احترام قولي که دادم، به
حرمت عشقي که زماني بود و خيال ميکردم تا ابد هم هست
جلوي تن مچاله اش زانو زدم:

_مرا بين! خوب نگاهم کن! امراالله قديم را مي بيني؟ يا پيرمردی
ریش دراز با چشمانی به گود نشسته از بد روزگار!

خسته ام! خسته از حرفها از بدگويي هاي پشت سرم، از اينكه هرچه پاك ميكنم باز يك لك سياه روي حيثيتم دهن كجي ميكند، هرچه ميريسم پنبه ميشود، هرچه عذر ميتراشم به مسخره ميگيرنم، هرچه دفاع ميكنم بيشتر متهم ميشوم.

#پارت ۹۸

نارفيق بي صفتم را از بانك بيرون انداختم، دلم خنك نشد، كاري كردم تا صد فرسخي تبريز پيدايش نشود، دلم خنك نشد، به عجزش به خاك سياه نشستنش نگاه كردم دلم خنك نشد، زن نابكارش را پيش چشم خاندان سرشناسش بي آبرو كردم، دلم خنك نشد، فراري كوه و بيابانشان كردم دلم خنك نشد. فرياد زدم، در را به تخته كوبيدم و زمين و زمان را به هم دوختم اما دلم خنك نشد! ميداني چرا؟

بلند شدم، تن از پا افتاده ام را تا كنار پنجره كشاندم، سيگاري آتش زده و ميان دود تلخش چشمانم را بستم و بي جان و كوفته تر از هميشه گفتم:

چون هرچه کشیدم و میکشم زیر سر همین دل یاغي زبان
نفهم است!

دستانش دور کمرم حلقه شد، کاش آنقدر احمق نبودم که
همان لحظه از اعماق قلب نافرمانم بخواهم در آغوشش
بگیرم و به جایی دور بیرمش و دوباره با اوی سربه هوای اتکا
ناپذیر شروع کنم، ببوسمش، عطرش را به مشام بکشم و آرام
بگیرم اما افسوس که اینبار هیچ جایی برای جبران نمانده بود:
_آنقدر بی پروا شدي که برایت اهميتي ندارد لمس تن يك
مرد غریبه ي نامحرم!

پیشانی اش را به پشتم چسباند و هق زد:

_دیگر چیزی ندارم برای از دست دادن پیش تو، تنها سر
عهدت باش و پدری کن برای هردویشان، بگذار وقتی بزرگ
شدند سرشان بلند باشد و خجالت نکشند از داشتن مادری

که ریز و درشت این شهر ناروا ترین تهمتها را بهش بستند... کاش میدانستی... کاش میشد گفت...

تنش را به تنم چسباند بین دو کتفم را بوسید و زمزمه کرد
خدا حافظ محرم ترین محرم من.

رفت، در که بسته شد، صدای قدمهای سنگینش که دور شد
همانجا روی زمین افتادم.

اشك مرد وقتی بریزد، وقتی بغض مرد بشکند آنجا آخر دنیا
خواهد بود، و من با حق هقی دردآور شاهد آخر دنیا بودم...

#پارت ۹۹

يك سال گذشت، از آن شبی که روزگار پشتم را به خاك مالید.
روزها شب میشد و شبها روز، من مرد ایام سخت بودم، مرد
رزم بودم، مرد میدان تجارت و حتی سیاست، من بیدی نبودم
که با هر بادی بلرزد، چه بر سرم آمد که فروغ از چشمانم
رفت و امید از قلبم،

روي صندلي راك تاب ميخوردم و اولين صفحه ي رسمي نازنده با نام هنري ايرائيدا روي صفحه ي مومي فونوگراف ميلغزید و صدایش تمام تار و پود اتاق را در بر گرفته بود.

میلیون میلیون گل سرخ!

شاید هزار بار تا صبح شنیدم و دوباره از نو.

به اوج رسیده بود، یکه تاز صحنه ها شده بود، تک ستاره مرموز و زیبایی که هیچ گذشته ي روشنی برای هیچکس نداشت.

شمس راهی برلین شده بود و من پدرش بودم.

بمان دخت بهانه میگرفت، گریه میکرد، مادرش را میخواست، برادرش را میخواست و من پدرش بودم

من اما سیگار میکشیدم، مست میشدم، اعتصاب غذا میکردم و خانواده ام را میخوام.

من، امرالله شریف التجار، زمین خورده ي يك زن شدم و خاکستر نشین يك عشق بی تفکر و پراز حماقت.

من ابله که هنوز هم صدایش را میشنیدم، دست و دلم برای بی معرفت بلندپروازش می لرزید.

تجارت خانه ام کم رونق شده بود، خانه ام سوت و کور، روحم مرده و جسمم ترحم برانگیز.

باید بلند میشدم، باید تمام میشد این کابوس.

محض خاطر دخترک کوچک برگ گلم. محض خاطر شمس غد و آرام سر به راهم، محض خاطر نگاههایی که هنوز مرا کوه میدیدند و ریختنم را تاب نمی آوردند.

باید دوباره شروع میکردم،

ایرئیدا روی مدار شهرت و درخشش میتاخت و امرالله زیر بار سخن چینی ها و بدگویی ها خم میشد.

دیگر بس بود. کافی بود، گریه سر قبری که مرده ای نداشت عین جهل بود و نادانی.

بلند شدم، نای راه رفتن نداشتم، تنها روشنایی اتاق، نور کم جان لامپای کوچکی بود که بود و نبودش توفیری نمیکرد،

سوزن را بلند کردم و صدا قطع شد.

چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود، پنجره را باز کردم و هوای سرد زمستان را نفس کشیدم.

اگر او توانست، اگر رفت و از پا نیفتاد، اگر دنیای رنگارنگی
برای خود ساخت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، اگر بعد از
آن روز دیگر غرورش را زخم نزد و سر پا ماند، اگر گوش کر
کرد از ریز و درشت اطرافیانش و تنها راهی که برایش مانده
بود را انتخاب کرد تا باز هم بتواند امید به فرداها داشته باشد
و جایی برای اوج گرفتن

من هم میتوانستم! او زن سرسختی بود و شاید اگر خوارها
غیرت زخم خورده، مردانگی به لجن کشیده، اعتماد به یغما
رفته و قلب شکسته را کنار میزدم حسم به امروزش افتخار
آمیز بود و تحسین برانگیز.

#پارت ۱۰۰

_درون خانه های شرقی خیلی زیباتر از بیرون آنهاست.

_درست میفرمایید، دنیای شرق گاهی برای غربی نازپرورده
ترسناک به نظر می آید اما وقتی واردش شوی، غرق زیباییهای
غنی و اصیلش می شوی.

_ شما جناب شریف التجار از مردان نیک روزگارید، کردارتان به حق رفتار یک نجیب زاده رو تداعی میکند.

_ عنایت دارید جناب آلبرون، حشر و نشر با دوستان ریشه داری چون شما، روی رفتار و سکنات انسان اثرگذار است. بنده سالها کوچه گرد محلات و شهرهای اروپا بودم، بالاخص برلین زیبا.

_ شما ذاتا گِیرا هستید و ما و سایر دوستان از مصاحبت با شما مسرور میشویم.

دست روی شانه اش گذاشتم:

_ تعارف و تکلف رو کنار بگذاریم جناب البرون، آمدن شما به ایران و تبریز و منزل حقیر، برای من فالی است بسیار نیک، جدای از افتخار میزبانی که نصیبم شد، در رابطه با پسر

شمس که سرگرم تحصیل در یکی از مدارس ممتاز برلین است، سفارشات داشتیم.

—بفرمایید جناب شریف التجار.

—شمس یک سال است که آنجا تحصیل میکند، پسر آرامی است و بسیار تودار، آنقدر هم نازکشیده نبوده تا سختی غربت از پا در بیاورش اما تقاضایی دارم، برادر خوانده ام محمود رضا وکیل من در تمامی امور است، مرد منتفذ و با جنمی است، اما برای حمایت عاطفی کمی لنگ میزند.

خواهش این است وقتی به وطن برگشتید، هوای پسر مرا همه جور داشته باشید.

تا هجده سالگی و سن قانونی که بتواند برای صلاح زندگیش تصمیم بگیرد.

—باعث افتخار است جناب شریف التجار، آقا زاده ی شما مهمان عزیز کرده ی ما هستند و تا زمانی که خودشان تمایل داشته باشند از هیچ حمایتی دریغ نخواهم کرد.

سیگاری تعارفش کردم و گفتم:

_هدایتش کنید به سمت و سوی حقوق، او وکیل زبردستی خواهد شد، بنده هم اگر فرصتی دست دهد سفری خواهم داشت و به اموراتش رسیدگی خواهم کرد.

#پارت ۱۰۱

تالار بولشوی، مسکو، شهر باله و اپرا، مقابل فواره بلند و رنگارنگش ایستاده بودم، مردم در انتظار شروع اپرا روی نیمکتهای اطراف باغ بزرگ تالار نشسته بودند.

قریب به دو هزار نفر برای تماشای هنر او می آمدند.

چقدر زمانی شیفته ی این بنا و معماری افسانه ای اش بودم.

در پشتی برای عموم بسته بود و برای من باز. داخل تالار دیوارهای پوشیده با مخمل سرخ و یراقهای زربافت به شکل قاب های نفیس دور تا دور نقاشی های رنگ روغن از تزار و سلطنت روسیه ی تزاری همچون موزه ای مجلل چشم را مینواخت، کف پوش سنگ مرمر گرانیت اعلا و یکدست، چهل چراغهای جواهر نشان و کریستال براق و

مدعوین ویژه با لباسهایی فاخر که زودتر ردیفهای جلو را اشغال کرده و پیش از ورود عموم، مفصل پذیرایی میشدند. تلفیق نمایش و موسیقی که مهدش فلورانس ایتالیا بود و حالا روسیه کانون درخشش شده بود.

کنج ترین صندلی ردیف اول را انتخاب کرده بودم. گیلان شراب میان دستانم میچرخید و نگاهم روی پرده ی بلند سن ماسیده بود.

دقایق گذشت، مردم سر جایگاههایشان قرار گرفتند. پرده به آرامی کنار رفت، گروه ارکستر منظم و آماده روی سکوهایی هماهنگ شروع به نواختن کردند. پیش درآمدی بس زیبا.

تا اینکه صحنه برای لحظه ای تاریک و سپس نوری مستقیم و استوانه ای از سقف بلند تالار روی پیکری ظریف متمرکز شد.

ارکستر دست از نواختن کشیدند و اوي پوشیده در پیراهني
تماما نقره اي رسیاتایف* درخشانی را به رخ کشید.

زیبا بود، نفسگیر، درخشان، افسانه اي

آنقدر چیره بود ، مسلط بود و محکم مي خواند که تار و پود
سالن میلرزید.

چنان اطوارها و صدای بي همتایش هماهنگ بودند که انگار
رقص يك ماهي را میان آب تماشا میکردي.

گروه ارکستر با او همگام شد و اپرای بوریس گودونوف را به
معنای حقیقی کلمه، بي نقص اجرا کرد.

#پارت ۱۰۲

نمیدانم چقدر گذشت و او چقدر خاک صحنه را به توبره کشید، که همه به احترامش، به تحسینش، به افتخارش ایستادند و سالن دو هزار نفری از صدای دست حضار به اهتزاز درآمد.

تعظیمی زیبا و پر از ملاحظت به هزاران چشم مشتاق پیش رویش کرد و دست ظریفش بالا آمد.

همه کم کم قطع شد و او ایستاده بعد از تشکر و قدردانی، حضار را دعوت به شنیدن آخرین بخش آوازش که امضای شخصی اش شده بود کرد.

گل سرخی از گلدان کنار پیانوی بزرگ گوشه سن برداشت، به بینی اش نزدیک کرد، همانطور جلو آمد و با سری پایین و نگاهی خیره به گل ایستاد، ارکستر آرام شروع به نواختن کرد و صدای فرشته گونه ش میلیون میلیون گل سرخ را به گوش حضار رساند.

پايان آواز بود، صدا از كسي در نمي آمد، همه غرق او بودند و او غرق گلش.

از جا برخاستم، جلو رفتم، نزديك سن، پيش پايش ايستادم، دستانم براي كف زدن بالا آمدند،

نگاهش برگشت، آوازش تمام شد، همه به تبعيت بلند شده، ديگر بار سالن روي هوا رفت، اما او، اما من، تنها به هم خيره بوديم، نفس نميكشيديم، پلك نميزدويم، تكان نميخورديم تا بيشتر و بهتر خيره ي هم باشيم، سه سال از آخرين ديدار ما، آخرين نگاهمان به يكديگر گذشته بود. سه سال كه او ايرائيدا شده بود و من دوباره امرالله شريف التجار...

#پارت ۱۰۳

پرده ي سرخ در حال بسته شدن بود، حضار همچنان ايستاده تشويق ميكردند، سنگيني نگاه ها روي هردوي ما احساس ميشد اما پيش پا افتاده تر از آن بود كه لحظه اي چشم از مشكي هاي درخشان و گريان و مات زده ي پيش رويم بردارم.

آخرین ارتباط نگاهها با بسته شدن پرده ی سن قطع شد و وقتی به خود آمدم که میان ازدحام جمعیت گم شده و از او، از خودم، از احساس افسارگسیخته ای که تا آن شهر لعنتی و تالار مجللش مرا کشاند و قدمهای نافرمانی که جلو رفت و دستان سرکشی که به کف زدن بلند شد و نگاه گستاخی که روی سرتاپایش لغزید، فرار کردم،

نزدیک سپیده صبح با همان لباسهای سنگین، دور میدان سرخ، کنار کلیسای سنت باسیل، خیره به گنبدهای پیازی رنگارنگ کرملین، به ایرائیدا فکر میکردم.

لحظه ای دستش بالا آمد و زیر لب نامم را خواند تا وقتی عقب عقب خود را بین جمعیت گم کرده و پشیمان از آمدنم فرار را بر قرار ترجیح دادم،

هوا سرد بود، آنقدر که لوله های آب آویزان از تیرهای چراغ برق قندیل بسته و جسد توله سگی کنار یکی از باغچه های میدان مثل چوب خشک شده بود.

از جا بلند شدم، راه زیادی تا اقامتگاهم نداشتم.

هتل ساوي. از حياط بزرگش گذشتم و وارد تالار اصلي و
مجلش شدم.

گرمای دلچسبی تن یخ زده ام را نواخت و تا جلو پیشخوان
برای گرفتن کلید اتاق قدمهای خسته و سنگینم را کشاندم و
به زبان روسی کلید اتاق را درخواست کردم.

کارمند خوش پوش کلید را تقدیم کرد و در همان حال گفت:
_مهمان دارید جناب شریف التجار!

_مهمان؟ چشم به راه کسی نبودم!

اشاره به سالن پذیرایی کرد و گفت:

_بانویی مدتهاست آنجا به انتظار شما نشسته اند!

سرچرخاندم

ميان گلدانهاي گل طبيعي، تابلوهاي نقاشي، تزئينات طلا در انتهايي ترين بخش تالار، روي مبلي صديفي زني در لباسي نقره اي، در حاليكه شاخه گل سرخي را بين دستانش به بازي گرفته بود مي درخشيد.

قلبم ضرب آهنگي تند گرفته و قدمهايم ميل به عقب نشيني داشت اما سر بزنگاه نگاهش بالا آمد و گيرم انداخت.
از جا بلند شد، با همان هيبت شب پيش، كمي خسته تر، كمي پژمرده تر، كمي بي قرارتر.

#پارت ۱۰۴

دستانم مشت شد، سينه ام صاف، سرم بالا و نگاهم مستقيم و قدمهايم به ظاهر محكم و استوار.
رو به رويش به فاصله ي عسلي طلاکوب بين دو مبل ايستادم. نگاهش روي چهره ام ميلغزيد:

_امرالله!

_ايرائيدا!

_پس حقيقت داري!

_اما تو هنوز پر از ابهامي!

_هميشه ميديدمت، همه جا!روي تك تك چهره ها دنبال دو چشم كه ربائي ميگشتم، ديشب تصور كردم سراب هميشگي هستي اما حالا ميبينم خودت بودي، خودت!

_بنشين!

قطره اشكي از چشمش چكيد، گوشه مبل كز كرد و نگاه خيسش را به سرتا پاي ايستاده ام داد

سفارش قهوه و كيك دادم و رو به رويش جاي گرفتم. تنم در حال فروپاشي بود اما جان ميكندم تا آرام به نظر بيايم، آرام و محكم:

_ميدانی که عاشق اپرا هستم، خواستم اجرايت را ببينم

سرم را بي تفاوت تكان داده و اضافه كردم:

_خوشحالم که راحت را پيدا كردي!

قطره اي ديگر، چانه ي لرزان از بغض، گونه هاي سرخ از غم، نگاهی دلتنگ:

_اما اين چيزی نبود که ميخاستم

سرم به دوران افتاد، فكم فشرده شد، سيگاری آتش زدم که گفت:

— يکي هم برای من روشن کن:

عوض شده بود، این زن زیبای مجلل با نازنده ی من چقدر فاصله داشت.

سیگار را گرفتو با ژستی جذاب به لب برد.

— خیال نمیکنم بتوانی از این بالاتر بروی!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

— مگر اینکه سوداي ملکه شدن داشته باشي!

از میان دود با چشمان خمار، پی پروا و دلربا نگاهم کرد:

_من ملکه بودم، زماني در آغوش مردی تمام عیار ملکه ی جهان بودم!

_اما آن آغوش را حراج تالارهای مجلل دنیای امروزت کردی!

دستانش می‌لرزید، سیگار را روی میز گذاشت و به عادت همیشه موهایش را پشت گوش داد:

_اگر می‌ماندم، اگر نمی‌رفتم، تو را داشتم؟ بچه هایم را داشتم؟ زندگی برای من تمام شده بود، من برای تو تمام شده بودم، نخواستی فرصتی بدهی، نخواستی وجهه ات را بخاطر من خراب کنی.

آمدم تا توی دهان تمام آن لغز خوانها بزنم، تا ببینی بی تو هم میتوانم، بی بهشت زیبایی که با تو و دردانه هایم داشتم.

_خب پس آفرین به تو!

حالا كه اينجايي، در اوج ميدرخشي، به آمال بلندت
رسيدي، ديگر چه ميخواهي؟

__ بچه هايم!

هق زد:

__ من يك مادرم!

#پارت ۱۰۵

اشك نريز لعنتي، امرالله آنقدر قوي نيست تا اينطور بال
زدنت را تماشا كند و تاب بياورد!

سر به سوي پنجره گرفتم، فنجان قهوه تنها راه براي خفه
شدن بود.

__ سنگ نشو! دلم براي جگر گوشه هايم پر ميزند!

فنجان را روی میز کوبیدم، شقیقه هایم میان انگشتانم
فشرده شدند، آهن ربای وجودش داشت از پا درم می آورد:

_شمس ایران نیست،

نگاه خیشش پرسان شد:

_نیست؟ کجاست؟ کجاست؟!

سرم بالا آمد، خیره در چشمانش زمزمه کردم:

_سر عهدم ماندم، شمسست حالا مشغول تحصیل در برلین
است!

میان گریه خندید، در آن لحظه با آن حس و حال زیباترین
تابلوی آفرینش شده بود.

خود را جلو کشید، دستان یخ زده اش دستان تبارم را لمس کرد، جریانی قوی از پوست تنش مستقیم به قلبم کشیده و میان قفسه ی به ظاهر آرام سینه ام منفجر شد:

_فرستادیش؟ شمس را فرستادی؟

نفسی عمیق کشیدم تا مسلط شوم:

_فرستادم! exchange g

لبخندش به ناگاه پرکشید:

_یاد من میکنند؟... اصلاً جایی دارم میان زندگیشان؟

عجزش، غمش، دل تنگی مادرانه اش کلافه ام کرده بود:

_دنبال چه هستي؟ تو که حتي نامت هم ديگر نام گذشته
نيست!

_نمک به زخم ميپاشي؟! دلم چه؟ لعنتي بي انصاف من
محکوم شدم به اين دنيا! تو اونها را داري من چه؟!

#پارت ۱۰۶

فريادم بي اراده بلند شد:

_تمام غيرت من مردِ ايراني عاشق رو به بازي جاه طلبي هایت
گرفتي!

حالا شکایت از چه داري؟ محکوم به چه
شدي؟ حيثيتم، آبرويم، مردانگی ام، شرفم روي دایره ي
رسوایی سرکشی هاي خودخواهانه ي تو ريخت!

حالا طلب چه را از من داري؟!

بچه هایت را مي خواهي؟!

دلت بند جگر گوشه هایت است؟

مي ماندي! به زور، به التماس، به نیت مرگ و زندگي، اما مي ماندي! مثل من! خيال كردي من حالم، روزگارم، بهتر از تو بود؟!

من هم فراري لغزهاي بي رحمانه ي مردافكني بودم كه توي چشمهايم نگاه ميكردند، پشت سرم راه ميرفتند، مينشستند، بلند ميشدند و دست بر نميداشتند!

تو رفتي، ويران كردي و نماندي پاي ويرانه ت!

من اما محكوم شدم به ماندن

افتادم، يك سال تمام دائم الخمر بيچاره اي شده بودم كه نگاه به او كفاره ميخواست!

حالا تو، نازنده ي ديروز، ايرائيدا ي امروز بستان كار زندگي از دست داده ات شدي؟!

بس كن خانوم! تو آنقدر جاه طلبي كه بالاخره روزي به بهانه اي ديگر پشت پا ميزدي به من و بچه هایت!

ازدواج با سركنسول هم از روي اجبار براي جبر زندگي بود؟! چه شد؟ او را هم جا گذاشتي؟! كمتر بود؟ رهايش كردي؟

به جان بمان دخت که اگر روزی بشنوم همسر تزار شدي
هم تعجب نخواهم کرد!

بلند شدم، پشت به او اشک سرکش را با پشت دست
گرفتم، قدمهایم سنگین بود و پشتم خمیده.

تا جلوي در اتاق پشت سرم را نگاه نکردم، کلید میان قفل
چرخید، در بسته میشد که صدای لرزانش به فاصله ای اندک
روحم را به یغما برد:

_اگر بروی! اگر دوباره بروی! اینطور با دل شکسته! با بغض
مردانه! میمیرم! به جانت قسم میمیرم!

در به ضرب رها شد، قدمهای رفته برگشت، دستان
افسارگسیخته دراز شد و تن ظریف و لرزانش میان آغوش
خالی و دلتنگ سه ساله فشرده شد...

#پارت ۱۰۷

ماشين باري روي پل آجي متوقف شد، بازرسين گمرخانه
مشغول وارسى شدند.

پياده شدم و رو به ارس خروشان دست در جيب ايستادم.

به ياد آن شب. بعد از هم آغوشي ديوانه واري که نفس از
هر دويمان برید

اشك هايي که از شدت عشق به وصال هنگام لمس تن
يکديگر ريخته شد

عقلي که به قدرت دلِ دلتنگِ بي منطق باخت و تنها گوشه
اي شاهد گره خوردن دو تنِ خسته از دوري ايستاد

تشنه اي بودم که بعد از مدتها به آب زلال و گواراي چشمه
ي تن نابش رسیده و بي اراده و افسار گسيخته سر تا پايش را
نوشيدم.

سرش روی سینه ام بود، میان بازوانم به خواب رفته و
نفسهایش آرام شنیده میشد.

لب میان گیسوان پریشاناش بردم و عمیق بوسیدم.
تکان خورد، سر بلند کرد و خمار لب روی لبانم گذاشت.

_ با من برگرد!

کمی فاصله گرفت:

_ کجا؟

_ ایران، تبریز، سرزندگیت!

_ مطایبه میکنی؟!

_جدي هستم نازنده، برگرد، خودم مثل کوه پشتتم، کسی جرات ندارد نگاه چپ بهت بیاندازد؟

ازم دور شد، نشست و لحظه ای در سکوت به پنجره خیره ماند:

_کاش این حرفها را سه سال پیش گفته بودی!

من هم نشستم:

-حالا میگویم، زمان نوشداروی دردهاست، حالا بیا، چیزی عوض نشده!

_اما نوشدارو پس از مرگ سهراب است!

_چرا مرگ؟! این عشق که اینچنین با تمام اشتباهات و خرابی ها باز هم مارا کنار هم گذاشته، کدورتها را کم رنگ کرده، امید

دوباره کاشته، چرا بهش بها ندهیم، مگر نمیخواهی مادر بچه
هایت باشی؟

قسم میخورم، به عشقت قسم نمیگذارم آسیبی ببینی، خودم
تمام قد هستم. با اینکه از تو بیشتر از همه دلگیرم اما به خاطر
محبت عمیقی که ریشه دار شده سپرت میشوم.

سرش پایین بود، آفتاب میان ظهر روی صورتش تابیده و
مهتابی چهره اش میدرخشید:

_ نمیتوانم! ... نمیشود... هنوز... مانده... مانده!

#پارت ۱۰۸

هذیان میگفت...!

_ چرا؟! ... چرا نمیتوانی؟!!

چانه اش لرزید:

_من يك تبعه روس هستم، با نام ايرائدا لووا!

_خب! منعش چيست؟! دو تابعيتي باش، من هم تبعه ي فرانسه هستم! اما وطنم را براي زندگي انتخاب كردم.

_اما من... من... نمیتوانم!

نگاهم پيگر چهره ي درهمش شد:

_نميتواني يا نميخواهي؟!

دست زير چانه اش بردم، سرش بالا آمد، نگاهش روي چشمانم ثابت نبود:

_حرف بزن!

_نمیتوانم... یعنی... پای بند این سرزمین شدم!

دست میان موهایش بردم و سرش را تا جلو چشمانم بالا گرفتم:

_پای بند من چه؟ شمس؟ بمان دخت؟ وطنت؟ خاکت؟
اشک میان چشمانش میرقصید:

_خودت گفתי ویرانه! گفתי پلهای پشت سرم خراب شده! اگر برگردم! اگر نتوانستی حمایت کنی، اگر بیشتر سنگ روی یخت کردم... اگر نشد... اگر دوباره سنگی شیشه‌ی زندگی مان را شکست... آنوقت چه؟!

_گفتم، قسم خوردم، تا کنار منی جز خدا هیچ قدرتی توان آزارت را ندارد

سرش را عقب کشید، بلند شد. نزدیک پنجره رفت. پرده را دور
تن عریانش گرفت و گفت:

_وقتی خاکم، وطنم، شوهرم، عزیزانم رهایم کردند، این
سرزمین آغوشش را به رویم باز کرد، پناهم داد ... قضاوتم
نکرد... پَسَم نزد... حمایت کرد تا به جایگاه امروز برسم! بی
معرفتی ست به این همه معرفت پشت کنم!

چیزی از بالا ترین نقطه ی قلبم سقوط کرد، امیدی که واهی
بود و احمقانه!

من هم بلند شدم، او غرق دنیای جذابش بود و من بار و
بندیلیم را جمع میکردم تا آماده ی رفتن شوم.

_ک... کجا؟... باز هم تنه‌ایم میگذاری؟!

_بهترین سالهای عمرم میان کوچه پس کوچه های پاریس
گذشت، طاق پیروزی در شانزه لیزه با آن درختان زیبایش، تپه
بن مارتر، خیابانهای عریض و پهنش، جزیره ی نیس با آن آب

و هوای اقیانوسی ، کافه های شبانه روزی پر جنب و جوشش، عشق تند میان مردمانش، جشنهای سالیانه ی میدان باستیلش و هزار هزار دلیل برای پایبند شدن به خاکش نتوانست مرا از عشق به وطن نا آرام، پر حادثه اما اصیل و استخوان دارم دور کند!

برگشتم در حالیکه میتوانستم میان مدرنیته ی محض آنجا بمانم و خوش باشم.

#پارت ۱۰۹

چمدانم بسته شد، کت و شلوار اصل ایرانی ام را بر تن پوشاندم ، پالتو روی دست کنار در ایستادم:

_اما تو نازنده یا ایرائیدا!

همانطور پرده پوش کنار پنجره مات رفتنم مانده بود:

تو پایبند این سرزمین و هیچ سرزمین دیگری نیستی و
نخواهی بود

ساعت جیبی ام را بیرون آورده و با نگاه به صفحه اش ادامه
دادم:

تو روح ناآرامی داری که یکجا بند نمیشود، دیده شدن
میخواهد و جلب توجه، جاه طلب است و
افسارگسیخته، اسیر جسم رعیت زاده ای شده بود و خود را
به در و دیوار کوباند تا به اینجا رسید و حالا دیگر عقب
نشینی نمیکند، برنمیگردد،

بچه هایت را میخواهی؟! باشه، قبول، دوباره با من باش و
بچه هایت را هم مادری کن اما روح مسند جوی تو تن به
زنیت یک خانه نمیدهد.

بهش نزدیک شدم، لب روی پیشانی اش گذاشتم و آرام
بوسیدم:

_من عاشق تو هستم،هیچ زمان تا به این اندازه بیقرار هیچ زنی نبودم و نخواهم بود،با تمام ناروایی ها که در حقم کردی،همین حالا هم سر تا پایم برای درآغوش کشیدنت له له میزند اما...

گونه اش را بوسیدم،چشمانش را،چانه و لبان لطیفش:
_اما من مرد خانواده ام،مرد وطن،پدرم و بیشتر از خودم فرزندانم را میبینم و برایشان نگرانم.

پالتوی خز سمورش را دور تنش کشیدم و میان آغوشم نگه داشتم:

_امیدوارم روزی روح آرام بگیرد،با هر نامی که باشی،تبعه هر سرزمینی که باشی،مشهور به هر هنری که باشی،به وطنت،به خاک مادری ات،به خانواده ی چشم به راهت و به زندگی آرامی که میتوانستم ،میتوانم و خواهم توانست برایت بسازم برگردی.

کاغذی میان دستانش گذاشتم:

_نشانی شمس در برلین است. هر زمان که خواستی برو و
پسرت را ببین اما بمان دخت را زمانی ببین که برای همیشه
برگشته باشی...

آخرین بوسه را از لبانش گرفتم... صورت قشنگِ گریانش را
به خاطر سپردم و رفتم.

برای همیشه

انتخابم را کردم

انتخابش را کرد

من پدر ماندم و او مادر نماند...

#پارت ۱۱۰

ستار خان ام، پسر حسن خان

فرزند جوان انقلاب بزرگ

سلاح برگرفتم و از جان خود گذشتم

شريت جام انقلاب را نوشيدم
 هفت_هشت رفيق جوانمرد يافتم
 بر اسب كهر سوار شده، به سنگر تاختم
 اردوها پراكندم و فوج ها آشفتم
 و تبريز را سراسر درنورديدم*

درشكه چي ايستاد، تبريز اين روزها در بند محاصره ي حكومت
 و روسيه تزاری ايستادگی ميکرد و پيشتاز دلاوري هايش مردی
 بود بدون سواد خواندن و نوشتن اما سرشار از نبوغ و
 شجاعت و چيره در امور نظامي، مردی عجيب كه روزگاري
 عياري و راهزني ميکرد، از ثروتمندان ميدزدید و به فقرا ميداد
 و زماني ساكن تبريز شده و امانت دار اموال مردم بود. مرد بزاز
 زاده اي كه خون وطن پرستي در رگهايش او را قهرمان مردم
 کرده بود.

مردی نترس و خيره سر كه دل شير داشت و ترس و تزلزل
 سرش نميشد.

قشون چهل هزار نفري شاهسون، قره
 داغ، تهران، بختياريه، دوران، كيكاوند و قزاقهاي تزار روس يك

طرف، انقلابیون به سرکردگی ستار خان از کوی امیر خیز و
باقر خان از کوی خیابان طرف دیگر.

خانه های خشتی تبریز پس از ماهها بمباران و ناآرامی امشب
میان دود و غبار جنگ به خواب رفته بود.

برگه ورود دایمی داشتم و هر زمان که اراده میکردم به دیدار
سردار میرفتم،

حالا هم آنجا بودم، کمی از نیمه شب گذشته بود.
سردار دستی به سر و سبیلش میکشید و در سکوت می
اندیشید.

__ باید جنگ را بیرون از شهر بکشانیم، اینطور پیش برود، شهر
عاصی شده از جدال، تسلیم میشود!

__ موافقم سردار، شبانه ماشینهای بمب ساز را بیرون میکشیم

_میتروسم، میتروسم انقلاب آلت دستی شود، نمیخواهم مثل انقلاب ناکام روسیه این همه خون بدهیم و سر آخر همه چیز را تقدیم حکومت و بادنجان دوره قاب چینهایش کنیم!

_عین الدوله قصد ملاقات دارد سردار، پای مذاکره میروید؟

پکی به قلیانش زد و گفت:

_فردا صبح زود اینجا حاضر باشید، در معیت هم برویم، شما حرف این قماش را بهتر میفهمید!

_چشم سردار، مایه ی مباحثات من است همراهی با شما

_شما مرد پر افتخاری هستید امرالله خان، رفاقت با شما برای ما امتحان شیرین و پر مایه ای بود.

#پارت ۱۱۱

دير تر از همه وارد مجلس شدیم، محله ي اهراب ،جاييکه قرار بود سردار و هيئت صلح يکديگر را ببينند.
حضار به پاي سردار ايستادند. سردار نشست و گفت:

_بفرمايد بنشينيد.

_يکي از افراد هيئت صلح به سخن در آمد:

شاهزاده عين الدوله خواهان صلح و پايان اين جدال چندين ماهه هستند.

قبله ي عالم هم سفارش به عفو عمومي اهالي آذربايجان علي الخصوص جناب عالي و همزمانتان کرده اند!

سردار دست روي پاي من گذاشته به اين معني که جاي او حرف بزنم:

_قريب به يك سال ميان محاصره ي حكومت گرفتاريم، مردم تبريز نان براي خوردن ندارند، كار به جوشانده ي يونجه رسيده، اگر بخواهم عاميانه حرف بزنم بايد بگويم اعتمادي به وعده هايتان نيست اگر بخواهم به زبان خاص تري بيان كنم بايد گفتم اين قيام پرولتاريائي پر استقامت به نظام بورژوازي شما بد گمان است!

_شما بايد جناب شريف التجار باشيد، پيش از اين حرفها زيارتتان كرده ام، از قضا جد اندر جد جز طبقات بالاي سرمايه داري محسوب ميشويد، به نظر اين سخنراني وصله ي تن شما و لباسهاي فاخرتان ميشود؟

سردار به ميان حرف آمد:

_رفيق ما تمام سرمايه شان را خرج انقلاب كرده اند، هيچ منت از خاك، به طلای وجود ايشان نيست!
شما بفرماييد هدف نهايي تان از صلح چيست؟

ما به هر جان کندی باشد، تسلیم قشون بیگانه روس
 نمیشویم، اما اعلیٰ حضرت حسابشان جداست، بنده
 نمیخواهم مردم بیشتر از این زیر فشار محاصره آزار
 ببینند، اگر حکومت به نظام مشروطه علنا احترام بگذارد و
 آن را تماما بپذیرد، ما جنگی با احدی نخواهیم داشت.

سکوتی محض مجلس را گرفت. سردار حجت را تمام کرده
 بود، قلیان را کنار کشید و عزم رفتن کرد.

رشیدالملک گفت:

— با جناب شاهزاده عین الدوله در میان میگذارم، به اطلاع
 شما میرسانم، فعلا آتش بس اعلام کنید

— پای روسها به میان نیاید، آتشی در کار نخواهد بود.

پارت ۱۱۲

شمس ایران بود، پیش از محاصره برگشته و ماندگار شده بود.
روزی که آمد، در آغوش گرفتمش، پسرک ریز نقشم خود را
میان آغوشم جمع کرد:

_ نازنده به دیدنم آمده بود!

از خود دورش کردم:

_ بگو مادر، این چه لفظی ست پسر؟

_ چرا نشانی ام را بهش دادین؟

_ دلش تنگ دیدنت بود. بقرار بود.

_ نمیخواستم ببینمش!

_تو اينطور بار نيامدي شمس! چهار سال داشتی وقتی پدرت
شدم، حالا چهارده سال داري و شدي پسر امرالله شريف
التجار، حق نداري به شان خودت و پدرت توهين کنی. اون
زن که اينطور با بي مهري ازش ميگوئي مادر توست، کسي که
تو را از جهنم به نيش کشيد و نگذاشت آسيبي ببيني، سپر
بلاها شد ولي تو را لاي پنبه گذاشت، اين حقش نيست
اينطور بگوئي!

بغض داشت، پسرک مغرورم سرش پايين آمد تا اشکش را
نبينم:

_هم پدرم شمايین، هم مادرم!

جلوي پايش نشستم، پيشاني به پيشاني اش چسباندم:

_تو و بمان دخت پاره هاي تن منيد، بعد از من تو مرد اين
خانه هستي، پس مرامت را مردانه کن عزيز بابا!

_خيلي زیبا تر شده بود، مثل زنان برلین و پاریس لباس پوشیده بود. اما تنش بوي همیشه را داشت، دلم میخواست سرم رو توي سینه اش مخفي کنم اما جفايي که در حق شما کرد نگذاشت. ازش دور شدم و رفتم. همه اش گریه میکرد.

_پسرم من و مادرت با هم حرف زدیم، او به من جفايي نکرده، ما همیشه به هم احترام گذاشتیم، هنوز هم میگذاریم، تو هم موظفي احترام مادرت را نگه داري، دستانش را هم باید ببوسي.

هیچوقت فراموش نکن که مادر محق تر از تمام آدمها حتي پدر به فرزندش است.

برایش نامه بنویس، ازش دلجوئي کن، من برایش میفرستم!

_خواننده شده! یرائیدا! روسیه است، شهر پتروگراد زندگي میکند!

_میدانم!

__ به بماندخت گفتم مرده!

بلند شدم، دست دور شانه هاي لاغرش انداختم، جلو پنجره
باغ ايستاديم:

__ هنوز براي چشيدن طعم عشق خيلي جواني، اما وقتي بزرگ
تر شدي، عشق را با پوست استخوانت لمس كردي مرا درك
ميكني كه با همه ي جفاها هرشب مليون مليون گل سرخ
ايرائيدا را گوش ميدهم و آرام ميگيرم...

#پارت 113

حکومت به وعده هایش عمل نکرد.
قزاقهاي تزار وارد شهر شده و تعدادي از خانه ها با برافراشتن
پرچم روس تحت حمايت آنها قرار گرفتند.

مردم درد نان داشتند، قحطي و محاصره يك ساله طاقت از اهالي تبريز برده بود. خيلها از زور گرسنگي تلف شده و انبارها خالي خالي بود.

گرسنگي سخت ترين سلاح در برابر آرمان است.

سردار روي پايش بند نبود:

_گفتم بي صفت تر از اينها هستند تا از پشت خنجر نزنند!

علي اكبر خان گفت:

_شما از ابتدا نبايد وارد مذاكره با آن شازده ي بيشرف قجري ميشديد سردار، اين ها يك سال ما را سر انگشت چرخاندند تا به اينجا برسند و دو دستي همه چيز را تقديم روسهاي بي ناموس كنند.

جوابش را دادم:

_نمک به زخم نپاشید رفیق!

توتونچی اوغلو گفت:

_باقر خان پناهنده عثمانی ها شده. اردوی تزاری نظمیه را خلع سلاح کرده، خیلی از اهالی سلاحهایشان را تسلیم روسها کرده اند، امروز هم راه جلفا باز شده و آذوقه بین مردم تحت حمایتش پخش کرده!

از جا بلند شدم:

_سردار رخصت بدهید به کنسولگری بروم، شاید راهی باشد

یکی از آن میان جواب داد:

_ شما که حسابتان جداست جناب شریف التجار، برش شما میان جماعت روس که اظهر من الشمس است!

_ منظورتان چیست؟

یکی دیگر ادامه داد:

_ شما اگر راست راست میان کوچه ها قدم بزنید هم کسی خشی به لباسهای گرانقیمتتان نمی اندازد. هرچه نباشد سالها پیش نسبت نزدیکی با محبوب این روزهای سرزمین تزاری داشتید

سردار هنوز سر به زیر داشت. نگاه برزخی ام را به آنها برگرداندم:

_ آنقدر مرد باشید و در این واویلا دست از حرفهای مبتذل و بی هدف بردارید.

شما به هر مقصودي كه اين اراجيف را ميبافيد براي من
پشيزي اهميت ندارد.

پالتو را بر تن كرده و سيگاري به لب بردم:

_من اگر ميخواستم از برشهايم به نفع خودم سود بېرم امروز
اينجا و در اين خانه نبودم!

نزديكشان رفته ،چشم در چشمهايشان دوختم:

_شما مجاهد يك انقلابيد،براي مام وطن جنگيديد،تلفات
داديد،سختي ها كشيديد، اما ماندديد،تا اينجا،تا امروز،حيف
است اين دم آخري،وجودتان را به يك مشت حرف مفت به
لجن بكشيد،ما اينجايم تا دردهاي يك جمعيت ده ميليوني
را مطرح كنيم.

اسلحه كمري ام را ميان غلاف گذاشته و اضافه كردم:

_من آنقدرها که خیال کرده اید محترم و صبور نیستم، تا الان هم به گمانم فهمیده باشید که اگر پایش بیافتد و پایی از گلیمش درازتر شود سنگر جنگ را به اینجا و همین اتاق و همین لحظه میکشانم!

#پارت ۱۱۴

شب از نیمه گذشته.
شهر در سکوتی مخوف غرق شده بود، حال خوشی نداشتم، امشب بارها و بارها بچه ها را بوییدم و به چهره های غرق خوابشان خیره شدم.

میلیون میلیون گل سرخ ایرائیدا هم نتوانست دلشوره ی غریب و گیج کننده ای که به جانم افتاده را آرام کند.

به سوی کتابخانه رفتم، قرآن را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم.

يا دَلِيلِ الْمُتَحَيِّرِينَ، يا الله!

تفال به ذات خدا، انگشت میان صفحاتش برده و باز کردم:

اول برگ کتاب، سوره ي رعد، آیه بیست و هشت:

الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوب...
exchange group

بزرگ همیشگی، توانای بی بدیل، مهربان حمیم، خدای حاضر و شاهد همچون همیشه با حضورش، با نگاهی، با گپ و گفت دوستانه ی بی چشمداشتش آبی بر آتشم ریخت و آرامم کرد.

@Vip Roman
قرآن عزیز را سر جایش گذاشته و به امروز و اتفاقات کنسولگری تحت تصرف فرمانده میخائیل سوورف روس اندیشیدم، دم در کنسولخانه قزاقهای مسلح خلع سلاحم

کرده و زمانیکه به زبان سلیس روسی تقاضای صحبت با فرمانده را کردم، به داخل رفته و دقایقی بعد در معیت دو قزاق رهسپار اتاق فرمانده سوورف شدم.

مردی در لباس فاخر نظامی، با کلاهی به رنگ سرخ، دولماني آبی رنگ، طنابی نارنجی که مایل از روی شانه گذشته و به کمر اسلحه اش سنجاق شده بود، چکمه های بلند میخدارش که هنگام راه رفتن، سر و صدا میکرد و بهم به دل می انداخت.

رو به پنجره ایستاده سیگار برگ دود میکرد:

—خب پس سرانجام سردار این بلوا هم تسلیم شد!

با آرامشی بسیار جلو رفته و دوشادوشش ایستادم:

_ شما مهمان این سرزمین هستید و ما هم مشهور به مهمان
نوازی، این مهم رو هیچوقت فراموش نکنید فرمانده
سوروف!

به سویم برگشت، سر طاس، پوستی سرخ و نگاه سنگی و سردی
داشت:

_ آذربایجان خانه ی ماست!

#پارت ۱۱۵

سیگاری به لب برده و همچون او دمی عمیق گرفتم:

_ من سالها فرانسه بودم، شاید بیشتر از روزهای بودنم در
ایران

چشم در چشمش ایستاده و ادامه دادم:

_اما همیشه خودم را مهمان آنجا میدیدم و برای صاحبخانه احترام زیادی قایل بودم، هرچند که بنده تبعه قانونی فرانسه هستم، امعان بفرمایید جناب میخایل قانون، نه زور و چماق و لشگر کشی!

چشمان آبی اش را میخ نگاه برزخی ام کرد:

_روسیه تزاری، انقلاب بسیط و پهناور پرولتاریایی دو ساله اش را سرکوب کرد، این دعوای کودکانه که دیگر جای قلچماق بازی نیست جناب...

_شریف التجار هستم جناب سوورف، اینجا هم نیامده ام تا قدرت تزار را با اصالت چندین هزار ساله ی این آب و خاک پهناور بسنجم، اما این را از یاد نبرید که همیشه قهرمانها از میان مردم کم بلند میشوند!

دست روی شانه اش گذاشته اضافه کردم:

_آمده بودم تا به نمایندگی به نقل از جناب عالی حزب پرولتاریای کوچک اما به واقع بسیار بزرگ، پاک نژاد و پراستقامت بگویم شاید این فشار ناپایدار و گذرای حکومت ملوک الطوائفی کاهل، بی حمیت و هم قطارهای بیگانه اش اندک خللی در حرکت ما ایجاد کند اما این را بدانید به عنوان یک انسان و شاید زمانی یک دوست خدمتتان عرض میکنم جناب فرمانده میخائیل سوورف باوری که در قلب انسانها ریشه کرده باشد، با هیچ جبر و تعدی بیرون نمی رود، درست مثل عشق به وطن، به آزادی و شرف طلبی ریشه کرده در جان یک ایرانی تبار مند و حق جو...

سیگار را لبه پنجره خاموش کرده و خیره در نگاه خصمانه اش پوزخندی زده پشت کرده آرام آرام بیرون آمدم.

حرفهای زده شده به اطلاع سردار رسید و حالا میان تاریکی شب به فردا و روزهای بمان دخت و شمس می اندیشیدم که بی من چطور سپری خواهد شد...

نامه ای همراه با وصیت به نشانی فروزان شریف التجار، تنها
وابسته ی نسبی در قید حیاتم نوشتم.

دمدمای صبح لباس پوشیده، دوباره به شمس سر زدم، هنوز
در خواب بود، پیشانی اش را بوسیدم و رویش را پوشاندم.
بمان دخت اما بیدار شده و طلب آب میکرد:

__ بیا جان بابا.

آب را نوشید و دست دور گردنم انداخت و خواب زده گفت:

__الله سنی منه چوخ گورمسین! (خدا تو را از من نگیرد)

به خود فشردمش و عطرش را بوییدم:

_ کم دلبری کن عزیز امرالله!

_ بمان دخت هلاک آقاخان است، فدای عطر تنتان بابای
خوبم

_ بخواب دختر، بخواب آتش پاره

_ ناشتایی با هم بخوریم آقاخانم؟

_ چشم عزیز دلم، کاری دارم انجام دهم، با تو و شمس روی
ایوان ناشتایی شاهانه میخوریم!

_ همان نان و ماست دیگر؟

_ خندیدم و سرش را روی بالش گذاشته بوسه ای عمیق از
گونه ی نرم و لطیفش گرفتم:

_همان نان و ماست کیمیا شده.

رویش را پوشاندم، پیش از رفتن سر بلند کرد و گفت:

_زود برگردین آقاخان، منتظرم، باشد؟

دست روی چشمانم گذاشتم و بوسه ای برایش فرستادم.
در بسته شد و صبح و سرما تنم را لرزاند.

#پارت ۱۱۶

جمله به نقطه رسید.

دیگر چیزی نوشته نشده بود، هرچه جلو رفتم چیزی جز
سفیدی به زردی رسیده ی برگهای کهنه ی دفتر ندیدم.

بلند شدم، به اتاق آنا رفتم.

چراغ خاموش بود و صدایی ازش شنیده نمیشد.
خواستم برگردم که شنیدم:

_تمام شد؟

_بیدارین؟

_منتظرت بودم. میدانستم می آیی!

_چی شد آنا جان؟ سرنوشت آقاخان؟ چرا؟! یعنی؟!

_دو روز بعد که آقاخان به خاطر بد عهدی اش به من برای
قرار نداشتایی. ما را بیدار کرد و وعده داد تا میز را میچینیم بر
میگردد همان روز که با ذوق ایوان را به کمک شمس
چیدیم. سماور را روی پایه گذاشتیم. سینی استکان و نان
تنوری خوش عطر و بوی جیران باجی را با ماست و خرما کنار
هم مرتب کردیم.

شمس قوری را روی سماور جا به جا کرد و گفت:

_کت پشمی آقا خان رو بیاور بگذار دم دستشان. الانست
که پیدایشان شود.

صدای در بلند شد. از جا پریدم، شمس آرام و من دوان دوان
به هشتی رسیدیم و با شوقی سرشار در را باز کردیم.

آقاخان جلوی در بود. اما...

مادر ساکت شد، دست روی کلید برق گذاشتم که گفت:
_بگذار خاموش باشد!

بغض داشت، صدایش می‌لرزید، من هم حال خوشی
نداشتم، انگار قدم به قدم با امرالله جلو آمده و ناگهان از
ریسمانش جدا شده بودم، هم نمی‌خواستم بشنوم و هم با
تمام وجود به دنبال شنیدن بودم!

پدرم... پشت در بود و با تمام ناتوانی انگشت نمایش ایستاده بود اما به کمک دو مرد که زیر بغلهایش را گرفته و برای قدم از قدم برداشتن کمکش میکردند. لباسهای مجللش غرق خاک بود و خون، پالتوی لوکسش هم روی دستان مردی بود متوسط القامه با چشمانی نافذ و کتی بلند که جلو آمد، در را کامل گشود و رو به ما گفت:

خوف نکنید طفلکانم! حال پدرتان خوب میشود!

صدایش را بلند کرد و گفت:

آهای اهل خانه! بیایید، صاحبخانه آمده، کجایید پس؟

جیران باجی، مشدی باقر، ملیحه، زینب، رئوف باغبان همگی ریسه شدند

_خدا مرا مرگ بدهد! یا امام غریب! چه بلایی سرتان آمده
آقا؟

_یا امام حسین! آقا خان، دردتان به جانم، کدام از خدا
بیخبری زده؟ با چی زده؟ چطور زده؟!

_بروید کنار، راه را باز کنید، نمیبینید حالش را؟

پدر را آوردند، پاهایش روی زمین کشیده میشد، تنش روی
دستانی به حیاط آورده و از آنجا به اتاق برده شد،

تن آتش و لاش عزیزم را روی تخت گذاشتند، سرفه های
دردناکش، دستان سیاه شده از خون خشکیده ی زخم
عمیقش، رنگ و روی زرد و زارش، سخت ترین لحظات زندگی
ام را پشت پنجره تحریر میکردم.

دوباره صدای در بلند شد، کسی رفت و لحظاتی بعد دکتر
داشکوف دوان دوان بالای سر آقاخان رسید.

لباسی در تن تنومندش پاره شد. سینه اش پر از خون بود
همچون چشمه ای کم جان خون از زیر پوستش به بیرون
میجوشید.

_باید جلو خونریزی را بگیریم.
آب جوش بیاورید، سریع!

عقب رفتم. محکم خوردم به میز صبحانه، سماور و قوری
جوشان از ایوان عمارت روی زمین باغ پرت شده و صدای
مهیبش میان فریاد دکتر و مرد آشنای مضطرب بالای سر
آقاخانم گم شد.

#پارت ۱۱۷

_کمکم کنید سردار، باید گلوله را در بیاورم.

_هستم، بگو چه کنم! فقط نگهش دار، نگذار از دستم برود!

صدايش ميلرزید، سردار دستانش هم ميلرزید.

شمس پايين پای آقا خان سر روی پاهایش داشت و ميلرزید، جيران باجی تسبیح به دست دور اتاق میچرخید و ميلرزید، مشدی باقر رو به قبله سر به سجده گذاشته بود پشتش ميلرزید.

من اما چون رو به احتزاري بودم که با چشمانی وق زده، تنها عضو حیاتی ام در آن لحظات تمام جانم را روی تخت میدیدم و جان میکندم.

غروب نزدیک بود که گوله از سینه ی فراخش درآمد، زخم دوخته شد، ضد عفونی شد، لبهای کبودش با دستمالی نمناک تر شد. اما چشمانش بسته بودند.

دکتر سر به سوی سردار گرفت:

_دعا کنید خونریزی داخلی نکند سردار. دعا کنید!

سردار سری تکان داد، شانه های شمس را گرفت، بلندش کرد، سرش را بوسید، کنار گوشش زمزمه کرد، شمس حق زد، حق داشت خب، تمام پناه او، پناه من، پدرمان، داشت روی تخت از دستمان میرفت. کم چیزی نبود.

سردار به نماز ایستاد

سردار سر به سجده برد

سردار دست به قنوت بلند کرد

سردار اشک ریخت

جلو رفتم. داخل شدم، کنار عزیزترینم ایستادم، دستانش، دستان حمایتگرش را با دستان کوچکم گرفتم.

سر روی دستش گذاشتم، اشک نریختم، نلرزیدم

هنوز کوه من آنجا بود، نفس میکشید، سرد شده بود اما باز هم قدرتمند بود. برومند بود، تنومند بود.

پشت پلکش پرید، چشمانش باز شد. صدای ضعیفش به گوشم رسید.

سردار خود را بالای سرش رساند، شمس دست دیگرش را گرفت

نگاهی به هردوی ما کرد، لبخندی بی جان به روی هردوی ما زد، زمزمه آرامش به زور شنیده میشد:

_نترسید... عزی... زان... با... با!

شمس زار میزد:

_آقاخان، آقاخان!

سردار سر جلوی صورتش گرفت:

هیچ نگو پسر، حرف نزن، زخمت سر باز میکند.

دستش بی رمق بالا آمد:

سر... دار... نگ... ذاری... د... خ... خاک... ای... را... ن... به... یغ.
 ما... ب... بر... ود... م... ن... دی... نم... را... اد... ادا... کر... دم... نگ...
 ذا... رید... چ... شم... نا... حق... به... گو... شه
 ی... دا... من... ما... درما... ن... بیا... فتد... نگ... ذا... رید... دل... بز... رگ
 .. صبو... رش... بی... شتر بش... کند.
 من... فدا... ی... خا... خاکم... شدم... جا... ن... ناقا... بلم... فدای..
 شم... ا... و... ای... ایران...

دستش در دستم فشرده شد، نفسی به ناله کشید و... رفت

سردار سر روی صورتش گذاشت، شانه هایش لرزید، شمس
 به دل دل افتاده بود، جیران باجی ضجه میزد و خانه روی هوا

بود من خیره به چشمان بسته ی
 قهرمانم، پهلوانم، پشتیبانم، آقاخانم دوخته و دستی که هنوز
 بین دستانم فشرده میشد و سینه ای که از درد سینه ی برهنه
 و چاک چاک پدرترینم به سختی تکان میخورد.

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون

دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون...

#پارت ۱۱۸

فصل دوم

از درد کشیده شدن تار به تار موهایم چشمانم باز
 شد، درست جایی را نمیدیدم، طرف راست تنم فلج شده و
 گوش چپم تیر میکشید، همه ی جانم زق زق میکرد، حتی درد
 را لا به لای دندانهایم هم احساس میکردم.

دست چپم را بلند کردم که به شدت کشیده شد و کوفتگی بدنم را بیشتر کرد.

ترس یکباره به جانم افتاد، اینبار به شدت و بی اراده بدنم را تکان دادم که همزمان با صدای تیز کشیده شدن صندلی روی زمین، سوزشی سخت و وحشتناک مثل فرو کردن میخی تیز روی بازوی چپم احساس کردم، از درد و تشویش بسیار دهان باز کرده تا فریاد بزنم اما دستمالی که جلو دهانم بسته شده بود صدایم را خفه کرد و نفسم را بند آورد.

سرم به فرمان ناخودآگاه مغزم بالا آمد و مقارن با درد کشیده شدن موهای گره خورده دور پایه های صندلی، چشمان تار شده ام میخ سماور ذغالی در حال جوش شد که روی سینی مسی بالای تشک صندلی فنری لمبر میخورد و تنها يك حرکت عجولانه لازم بود تا تمامش روی سر و صورتم سرازیر شود.

رعشه ای به تار و پود بدنم نشست، چشمان وق زده ام کلماتی را که با جوهر قلم نی اکبر آقا به بدترین حالت روی کاغذ چسبیده به قاب عکسی تکیه داده به پایه سماور نوشته شده بود دنبال کرد:

فقط كافي ست كمى سرکشي كنى تا پوست قشنگت طوري
ملتهب شود، بسوزد و از ريخت بيفتد كه آن دكتر عصا قورت
داده ي بي همه چيزت رغبت نكند روي تن آش و لاشت تف
بياندازد!

عزيزدلم، آيدان نازنين و بي پناهم...

#پارت ۱۱۹

سرم به دوران افتاد، عرق سرد به تنم نشست،

سرانجام كار خودش را كرد، همه چيزم را به يغما برد.
من تنها وارث ماترك به جامانده بودم و او اين را نمى
خواست!

زندگي همه را به بازي زياده خواهي ها و جاه طلبي هاش تباه
كرد و حالا برگشته بود تا باقى مانده ي يك عمر شرافت و

اصالت شریف التجارها را هم خرابه اي کند و به جنون
رذالت بيدار شده اش ببالد.

عمارت آقاخان... تجارت خانه اش... نام نیکش!
براي تصاحب آن برگشته بود!

شاید اگر او را نشناخته بودم، شاید اگر خاطراتش را نخوانده
بودم، شاید اگر واله و شيداي پدر بزرگ جوانمردم نشده
بودم، شاید اگر جانم بعد از شنیدن جوهر وجود بي همتایش
حتي براي خاك تلنبار شده روي تك تك وسايل خانه باغ
باصفایش در نمیرفت دو دستی به او تقدیم میکردم، جلوي
تن لش نامردش مي انداختم و سگ خوري هم حواله اش
میکردم، اما حالا همه چیز عوض شده بود.

آنا چشمانم را باز کرده و از خواب غفلت بيدار شده
بودم، دیگر مگر از روي جنازه ام میگذشت که میگذاشتم
نوك انگشتش کلون در خانه ي امرالله شريف التجار را لمس
کند يا پا میان میراث عزیزش بگذارد.

او براي خاك وطن جان داد.
 من براي خاك خانه ي پر از روح و عشق قهرمانم جان
 ندهم؟!

نه!

من!

آيدان محروقي، فرزند اتابك محروقي ، فرزند بماندخت
 شريف التجار، تنها نوه ي نسبي و حقيقي امرالله شريف التجار
 آنقدر زن هستم، آنقدر جنم دارم، آنقدر جسارت و جريزه
 دارم تا جلوي اوي عزيز ديروز و منفور امروز با تمام قدرت
 بایستم و سینه سپر کنم براي حقم.

درد روح چنان قدرتمند بود که درد طاقت فرساي تنِ آتش و
 لاشم در برابرش تردستي کودکانه به حساب مي آمد.

ساعتها گذشت. سماور از حرارت افتاده بود و اعصاب له
 شده زیر هجمه درد روح و جسمم ديگر کار نمیکرد، تاریکی بر
 همه چیز اتاق سایه انداخته و تنها صدای تیک تاک ساعت

روي رف سكوت وهم انگيز را ميشكست. چشمانم را بستم
و بي اراده همراه ذهن آشفته ي لبريز از خشم و ترس و
اضطرابم به ده سال پيش پرتاب شدم...

#پارت ۱۲۰

نور خورشید از سوراخهای توری پشه بند روی تنم افتاده
بود و صدای فواره ی حوض بزرگ باغ نیم ساعتی می شد که
با جیر جیر پرنده های سرحال بالای درختان سمفونی دل
انگیزی به راه انداخته بودند.

ملحفه ی گل ریز خوش رنگ و بو را تا زیر چانه بالا
کشیدم، عشق بود و تابستان و باغ ییلاقی عمه فروزان.

آخر هفته عروسی الدوز به فرمان و خواست عمه خانم میان
باغ به سیاق و سنت اصیل آذربایجان برگزار میشد.

اقوام داماد اهوازي الاصل تاجر مسلك ساكن تبريز و
جاسنگيني بودند که به عزت و احترام خانواده الدوز، اصل
مراسم را میان باغ درندشت جد و آبادي شريف التجارها
برگزار میکردند.

باغ ییلاقی، اطراف روستای خوش آب و هوای زنوزق بود ،
گرداگرد باغ را درختان رنگارنگ سیب و زردآلو و گردو
پوشانده و زیبایی و لطافت طبیعت بکرش را چشمه سارزلالی
که از میان باغ میگذشت کامل میکرد.

کش و قوسی به تنم دادم و قبراق تر از همیشه از رختخواب
پریدم.

هیچ کس روی ایوان نبود.
همه بیدار شده و گمانم در تکاپوی محیا کردن مراسم
حنابندان بودند.

از داخل روستا عمو بابادی ایلایاتی سه تا گوسفند پرواری
آورده و کنار دیوار اصطبل اسبها بسته بود تا غروب جلوی
پای خانواده داماد زمین بزنند.

گلین تاج با لوازم بزرگ و حنائی اعلای مدیترانه ای به باغ آمده
و صدای دایره تنبک از ساختمان عمارت به گوش میرسد.

همه چیز زیر نظر مستقیم آنان سامان داده میشد و بی شک
مراسمی فاخر و درخور اصالت خانوداگی شریف التجارها
برگزار میکرد.

از پشه بند بیرون آمده و ورجه ورجه کنان خود را به هیاهوی
مبتهج و شاد عمارت رساندم.

حلیمه با سینی صبحانه جلوم را گرفت:

_ کجا نور چشمتی؟ ناشتایی نخورده داخل نروید. خانوم کفرتی
میشوند.

#پارت ۱۲۱

عجولانه و سرسري لقمه ها را در دهان فرو کرده و از زیر دست دراز شده ي حلیمه فلنگ را بستم.

از در نیمه باز عمارت داخل شدم ، با ورودم زمزمه کم جان و گنگ تبدیل به همهمه اي رسا و آشکار شد:

باغچا باغا گیرمیشم ! عطیرلی گول درمیشم !

قؤهوم قارداش نه لازم ! یاریمی بیه نمیشم !

آی عاشیق تعریفله ییزیم گلینی ...

قاینینا دئیین باغلا سین بئلینی

ائل اوْبا دئسین بی طویون موبارک !

بی سئویندیرسین اوْباسینی ائلینی !!!

(به باغچه و باغ وارد شده ام و گل خوش بویی چیده ام !

به اقربا و برادران چه نیازی است که من یار خود را پسندیده

ام !!!

ای عاشق ! وصف عروس ما را کن !

و به برادر شوهرش بگو که شال کمر عروس را ببندد ...)

زنان قره چيلر تخته قاپو شده در زنوزق با آن لهجه خوش نمك سانسيكريتي چنان ميزدند و ميرقصيدند و همه را به وجد آورده بودند كه عمه فروزان هشتاد ساله هم روي مبل مخمل سنگينش، عصاي چوب روسش را تكان ميداد و لبخندي بشاش چين و چروكهاي چهره ي كهنه اش را باز كرده بود.

زن دايي با پيراهن بلند و پركار، دور تا دور اتاق پنجدري ميچرخيد و گه گداري با بالا پايين كردن ظرف و ظروف پذيرايي و نشيمنگاههاي مهيا شده براي مهمانان كمرش را ميتاباند.

آنا اما همچون هميشه به روز بود و ميان دامن مشكي و ژاكت كتان يقه هفت كه روي يكي از آستينهاي تنگش تصوير زني با گيسوان بلند طلالي پولكدوزي و گلدوزي شده بود ميدرخشيد.

الدوز در لباسي به رنگ سرخ اناري بالاي سفره ي ساتن و ابريشمي كه پر شده بود از تحفه هاي پيشكشي اقوام داماد

نشسته و مادام نارينه مشغول پيچ و تاب دادن به موهاي خرمائي رنگش بود.

گلین تاج آینه ي اهدايي مادر داماد را جلوي صورت او گرفته و هر از گاهي گوشزد ميکرد خود را در آن نگاه کند.

زنان خانواده ميري زاده، تا ظهر براي شروع مراسم پيدايشان ميشد و هدايا را شب قبل بار طبق کشها به باغ رسانده و خود در خانه ي اعياني مجاور روستا ساکن شده بودند.

_ديگر کم کم براي تنبیهت آماده ميشدم!

از صدای آنها در جا پریدم و او را درست پشت سرم با نگاهی تند و تیز دیدم:

_با این سر و شکل نامرتب اینجا چه میکنی تو؟!

نزدیک ظهر شده اما دختر سر به هوای من با رخت و لباس شب مانده ، موهاي گره خورده ي طناب شده و صورت

کثيف نشستہ، میان تالار پذیرایی مثل ملیجک سر حوضي
وايستاده به بازیگوشي و تماشا!

#پارت ۱۲۲

مچ دستم را گرفت و به طبقه ي بالا برد.
پيراهن آبي با يقه ي گلدوزي سفيد و کفشهاي ورنی، تحفه
ي عمو خان رضا روي تخت مرتب و آماده کنار برس و آيينه
دستي به انتظار شکنجه ي من نشستہ بودند.
مادر روي تخت نشست و مرا روي زمين جلوي پايش نشاند:

_ بارها بهت گوشزد کردم همیشه موهایت شانه کشیده و
لباسهایت مرتب باشد

_ آخ آنا جان کندي!

_هيچ زمان با لباسهاي شب مانده ميان جمع حاضر نشو، تو ديگر نه سالت شده آيدان!

_آآي آنا جان شما را به عصاي عمه فروز اين دم اسب را قيچي كنيد خلاص شوم!

با پشت برس آرام بر سرم كوباند و گفت:

_كه ديگر نشود ميان تو و جمال و كمال فرق گذاشت؟!
شايد همين شكل و شمائل دخترانه ت روزي بهت يادآوري
كند كه پسر نيسي و بايد وقار و متانت زنانه داشته باشي!

_اي خدا آخر مرا چه به اين حرفها!

_تو با دختران دور و اطرافت توفير داري، تو دختر بماندخت
شريف التجار هستي. تو از خاندان به نامي هستي.

رفتارت، نشستنت، ایستادنت، خوردن و حتی خوابیدن باید
توأم باشد با ثبات و طمانینه!

سرانجام گره ها باز شد و اشك چشمانم از درد روان!
ربان سفید را دور بافتِ پرمشقت گره زد و بعد از پوشاندن
لباسها و طبق معمول همیشه یادآوری بر رفتار و کنش
خانومانه و بالخص در خانه ماندن و هم بازی نشدن با پسرها
و سرآخر نگاهی پر از ناامیدی به دروازه ی باز گوشه‌های
دخترش از اتاق بیرون رفت.

سر و صدای کمال و جمال از پنجره ی باز اتاق شنیده میشد.
کمال پانزده ساله شیطان و تفنن جو که پا در بلوغ جوانی
میگذاشت و روی يك پاشنه هزار چرخ میزد، کله پر بادی
داشت و به قول آنام سر پر دردسر.

اما خواستنی بود و محبوب دل همه. چشم و چراغ شمس آقا
بود و دلارام آنا!

جمال ده ساله اما بي غم بود و بيخيال. دنيا را آب ميبرد او را خواب. همه چيز برايش همان وعده هاي پلو خورش چرب و نرم بود و شب چره هاي هميشگي ميان جيبهايش.

الدوز هفده ساله هم آرام و خانوم عمارت بود و همدم و محبوب زن دايي شکوفه.

من هم ميان همه بر ميخوردم و هاي و هوي و قيل و قال پسرها را به دنياي آرام و ملايم و امن دخترها ترجيح ميدادم.

#پارت ۱۲۳

آقا جلال درکت و شلواري فاخر کنار الدوز زيبا و محبوب نشست.

به فرمان آنا من طرف راست و سولماز دوازده ساله نوه ي پيشكار عمه فروزان طرف چپ قرار گرفتيم و هر کدام شمعي روشن جلوي عروس و داماد نگه داشتيم.

قره چیلری ها همچنان میزدند و میخواندند.
عروس و داماد هرکدام با جی قند شمع را خاموش کردند و
آنها در دهان یکدیگر گذاشتند.

همه کف زنان و هلهله کنان تحفه های مخصوص حنا بندان
را به عروس تقدیم کردند و عمه فروزان کف دست هرکدام
حنا گذاشت و روی حنا هم یک اشرفی سنگین.

من و سولماز هم دستانمان را حنا گذاشته و از ذوق
میرقصیدیم.

دمدمای غروب مجلس در کمال شکوه به آخر رسید و بر
خلاف اصرار آنها برای ماندن خانواده داماد به اقامتگاهشان
برگشتند و مہیای جشن عقد و عروسی شدند.

نیمه های شب از صدای فس فس حرف و کم و زیاد شدن
نوری ضعیف بیدار شدم.

آنا، الدوز و زن دایي غرق خواب بودند.
توري پشه بند را بالا زده و به دنبال نور تیز و مستقیم داخل
اصطبل پاورچین پاورچین جلو رفتم.

چراغ نفتی دم در اصطبل روشن بود و در باز،
خود را تا پای پنجره رساندم و تن خیس از عرق پر هیجانم
را بالا کشیدم:

__عجب چیز است! باز هم روشنش کن!

__نه دیگر، خراب میشود!

__گفتی همه ازش داشتند؟

__همه سربازهای هنگ پشت تپه!

اسلحه و تجهيزات ديگري هم بود كه من تنها اين چراغ قوه را برداشتم.

_كاش من هم داشتم!

_شمس آقا وعده ي مدرسه ي نظام را داده، بروم ده تا بهترش را مي آورم. يكي را ميدهم به تو!

_نورش حتي از لامپا هم بيشتر است!

_خانه ي شهر ما چراغ برق دارد. شبیه لامپ برق آنجاست.

_كمال فردا شب باهم برويم تماشا؟ ميخواهم از نزديك ببينمشان!

_نميشود، امروز هم به هواي ملاقات آتا با رئيس خط آهن سر از آنجا درآوردم. جاي هرکسي نيست كه!

گفتم بروم مدرسه نظام براي تو يكي از اين چراغها مي آورم، حالا هم برو يكي ميشنود و واويلا ميشود.

_تو كه رفتني نيسي!

_همين پاييز ميروم، حالا بين!

#پارت ۱۲۴

پشت ديوار پنهان شدم، كمال و رفيقش شكور در اصطبل را بستند و با تاني و يواشكي از كنار حوض گذشتند و دور شدند.

تكيه به ديوار دادم و تمام هوش و حواسم پي ماس ماسكي بود كه كمال انگولكش ميكرد و چراغ قوه نام داشت!

روز عروسي از راه رسيد.

از صبح خروس خوان باغ غرق جنب و جوشي زيبا شده بود.
صدای فواره ي حوض میان ساز و سرنای نوازنده های گوش
به فرمان عمه فروزان گم شده و تنها لحظه ای آواز پرنده ها
شنیده میشد که یکی از نوازنده ها برای قضای حاجت یا تر
کردن گلو دست از زدن و خواندن بردارند.

من و جمال و سایر بچه ها زیر طاق ایوان قیل و قال راه
انداخته بودیم و جرنگ جرنگ بازی میکردیم.

بوی آتش زیر دیگهای قطار شده کنار دیوار باغ دل و دماغ
آدم را میرد و هر از گاهی با عطر عود و اسفند و حسن لبه
آمیزه ای دلربا و دوستداشتنی راه می انداخت.

— آیدان، بازی دیگر کافیت، بیاید داخل!

— عمه! نوبت اوستا شدن من که شد بازی تمام؟!

_بايد مهياي جشن شويد. چيزي به ظهر نمانده. قوم و خویش داماد هر آن سر ميرسند.

تو ناسلامتي برادر عروسي جمال! همينقدر غيرت داري روي تنها خواهرت؟!

_خب عمه من اگر بازي را تمام کنم و عصا قورت داده وايستم بيخ ريش آتا ديگر باغيرت شدم؟

_زبان درازي نکن بچه، برو کنار مردها بين کاري هست دست بگير.

آيدان تو هم بيا بايد آماده شوي.

ريسه هاي فانوس از اين سر باغ تا آن سر باغ کشيده شده و براي غروب آماده ميشد تا همه جا را ستاره باران کند.

الدوز در لباسي شكيل از جنس تافته و تور كه به سفارش آنا توسط مادام آرژان فرانسوي دوخته و از تهران فرستاده شده بود مي‌درخشيد.

سفره ي ساتن پر از مرواريد و پولك با گلدانهاي گل صورتي و سفيد تزئين شده و آينه شمعدان سنگين نقره و فيروزه بالاي سفره خودنمايي ميكرد.

با اعلام ورود داماد به اتاق، شمس آقا در معيت عمو خان رضا و پدر داماد وارد شدند.

پيش از اين خطبه محرميت جاري و مهریه هم همان مهرالمسمي عند المطالبه تعيين شده توسط پدر داماد كه پنج هكتار نخلستان حاصلخيز در روستاي آبا و اجداديشان ابودبس بود و خانه اي در اهواز كه روز محرميت الدوز و جلال الدين ميري زاده ثبت و به توافق رسیده بودند.

#پارت ۱۲۵

داماد پايين سفره رسيد و پيش از رفتن کنار عروس شمس آقا
دستش را گرفت و مانع از رفتنش شد:

_من را شکست بده تا به دخترم رضایت بدهم!

زنان يك صدا كل كشيدند و نوازندگان شروع به نواختن ترانه
ساري گلین کردند:

ساچين اوجون هورمزله، ساري گلین

گوئي قونچه در مزله، ساري گلین

بوسودانه سردادير

مني سنه ور مزله، ساري گلین...

شمس آقا جلال الدین را میان تالار برد و با دشنه در دست
مقابلش شروع به رقص معروف ساری گلین کرد.
کمال و سایرین هم به او پیوستند و اتاق بزرگ مهمانخانه از
ولوله و هیاهوی مهمانها به لرزه افتاد.

جنگ نمادین میان شمس آقا و جلال الدین دیدنی بود و سر
آخر، عمو خان رضا با آن سبیل‌های چخماقی و موهای پنبه
ای میانجی شد و با ریختن اسکناس‌های پنج پهلوی به آن رزم
تماشایی پایان داد.

شمس آقا و جلال الدین یکدیگر را در آغوش گرفتند و خود
شمس آقا عروس و داماد را دست به دست داد.

عطر کباب غاز و بره همه ی باغ را پر کرده و به رسم سبب
اندازی عروس و داماد روی ایوان آمده دختران و پسران عزب
کل کشان و هیاهو کنان به انتظار گرفتن سبب گاز زده خوش
یمن پایین پایشان ایستاده بودند.

سيبها روي هوا تاب خورد يكي در دستان دراز شده ي رعنا و
ديگري جلو پاي کمال افتاد.

ولوله از نو شروع شد و کمال قلم دوش شده دور تا دور باغ
چرخانده و اخم پر خجالتش و مشتهايي که بر سر شکور ميزد
تا رهائيش کنند اشک از چشمانمان جاري کرده بود.

شام مفصل و شاهانه ميان تالار مهمانخانه و ايوان بزرگ
عمارت برپا شد و من که دور از چشم آنا ميان باغ و مردها
وول ميخوردم در تعقيب کمال تا روي پشت بام رفتم:

_حالا وقت بدرقه ي عروس و داماد است. ميداني که اهوازي
ها شب عروسي تير مي زنند؟!

_از شمس آقا رخصت گرفتي؟!

چند تير هوايي که ديگر اذن و جواز نمي خواهد. فردا که مدرسه نظام بروم بايد حداقل اسلحه دست گرفتن را بلد باشم يا نه!

تفنگ اسپنسر يانكي محبوب و سنگين شمس آقا را روي دستانش گرفته و ناشيانه بالا و پايين ميکرد.

کمال در دسر ميشود!

برو کنار ببينم بددل بيجگر!

#پارت ۱۲۶

کجايي کمال؟ آتا و عمه پي ات ميگردند! ای... اين اسپنسر آتاست؟!

جمال مرا کنار زد و دوان دوان جلورفت:

_ اينجا با اين ت.. تفنگ چكار ميكني؟ آتا بفهمد آتشت ميزند.

_ برو رد كارت خرمگس معركه!

_ ميروم به عمه ميگويم، همه را خبر ميكنم!

كمال به سويش براق شد و بازويش را چنگ زد

_ تو غلط ميكني، بيجا ميكني، قفل دهانت را باز كني كاري
ميكنم تنبانت از ترس خيس شود!

_ اصلا من ميروم! اگر آنانم بفهمد خونت حلال ميشود.

_ تو ديگر چه ميگويي خودسر ورپريده!

گوش جفتتان را میگیرم و می اندازم زیر زمین تا حالتان شود
برای من خط و نشان نکشید!

شکور میان غضب او گفت:

_عروس و داماد مہیای رفتند!

هر سه به لبه ی پشت بام رفتیم و الدوز و جلال الدین را
سوار بر دو نرینه ی عرب شمس آقا دیدیم.

همه گرداگردشان ایستاده و دود اسپند میان جمعیت
میچرخید، آسید، فانوس به دست پیشرو میرفت و راه را
برای عروس و داماد تا حجله که یکی از خانه های مجاور باغ
بود و موقتا برای آنها مهیا و آذین بندی شده بود روشن و
خوش یمن میکرد

تا روز عزیمتشان به تبریز و خانه و زندگی اصلی الدوز که پیش
پیش از جهاز مفصل و سنگین او پر شده و منتظر عروسش
بود.

کسي هوش و حواسش به ما نبود، کمال لحظه اي محورفتن
خواهرش شد و من که فرصت را غنیمت دیدم، تفنگ را از
دستانش قاپیده و عزم فرار کردم که از پشت بافتم را میان
دستانش گرفت و غرید:

__ بده به من او ماس ماسک رو غورباقه!

__ آخ ولم کن قلچماق گردن کلفت! جمال بیا به دادم برس!

__ آن دنبه ي لرزان را بگیر شکور و جفتشان را بینداز
پایین، موي دماغهاي کله پوک!

جمال با آن هیکل فرار کرد و پیش از رسیدن شکور فریاد زنان
از نردبام پایین رفت.

_رفت همه را خبر کند، این آکله را بگیر چند تیر هوایی در کنم
تا به وقتش جفتشان را گوشمالی بدهم!

موهایم را رها کرد، از درد چشمانم پر آب شده بود.
دست را روی سرم گرفتم و او را تفنگ به دست و آماده برای
شلیک دیدم.

_بین حالا چطور رسم مهمان نوازی را کامل میکنم!

_من که رو به قبله شدم، زود دست بجنبان دیگر!

_چنان تیری در کنم.

امشب با سنت جنوبیها تمام میشود!

ضامن را کشید و دست روی ماشه گذاشت، از حرصم به
سویش دویدم و از پشت خود را روی شانه هایش انداختم:

_اگر گذاشتم بزني!

دندانهايم را کنار گردنش فرو کردم و فریاد بلند او و تنه
محکمش و فحش رکیکش ناگهان میان غوغاي بلند تیر و
آتش بیرون زده از لوله تفنگ گم شد.

هر دو روی زمین پرتاب شدیم و میان سرگیجه ي سر پردردم
فریاد هاي وحشتناكي از باغ به گوشم رسید:

_يا حسين!

_رافت خاان!

_يا امام غرييب! پدر داااماد!

_کشتند! رافت خان را کشتند!

#پارت ۱۲۷

آسمان ستاره باران بود و ماه کامل.

سوار بر همای، مادیان باوقار آنا، وارد انبوه درختان جنگل
بالای تپه شده و در تاریکی شب پیش میرفتم.

صدای خوفناک شاه بوف و جغد جنگلی، کنار سر و صدای
گرازها و زوزه ی گرگها فضا را از آنچه تصور میکردم هولناک
تر کرده بود.

چراغ قوه را روشن کرده و مدام اطرافم را میکاویدم.
اگر پای مرگ و زندگی رافت خان و کمال میان نبود، اگر آتیه
ی الدوز به خطر نمی افتاد، اگر آبرو و حیثیت و اعتبار
خاندان شریف التجار بابت حماقت کمال و دخالت بیجای
من به مویی بند نبود، دزدانه اسب و تپانچه مادر و چراغ قوه
ی مخفی کمال را برنمیداشتم و به دل جنگل نمیزدم.

مني كه تنها ده سال داشتم و با تمام خيره سري هايمن، هميشه
آويزان دامن مادرم بودم.

اما وقتي رافت خان را روي تخت غرق خون ديدم، وقتي
حكيم روستا كاري از پيش نبرد، وقتي تمام خوشي و بهجت
يكباره به غم و مصيبت تبديل شده بود، وقتي پاي دعوا و
حرمت شكني به ميان آمده و حرف به خون و خون ريزي
رسيده بود، وقتي با وساطت آسيد و سيلبي محكم شمس آقا
در گوش كمال و دست بسته حبس كردنش ميان انبار تاريك
و مخوف باغ حتي كمي از آتش آلو گرفته ي خاندان ميري
زاده كم نكرده بود، وقتي گريه هاي الدوز و ضجه ها و بر سر
زدن هاي زن و بچه ي رافت خان، خون به دل همه كرده بود و
وقت ي آنا چشم در چشم من دوخته و با نفرتي غريب زمزمه
كرده بود: فقط دعا كن زنده بماند.

چشم روي همه چيز بستم و با حماقت باقي مانده در وجود
ياغي زبان نفهمم، بعد از رفتن شمس آقا به شهر براي آوردن

دکتر، به سرم زد خود را به هنگ آلمانی ها برسانم و کمک بخوام.

آخر آن شب کمال میان گپ و گفت سر مخفی اش با شکور حرف از دکتر و سرباز ایرانی زد و نشانی پایین تپه را داد.

میدانستم کجاست و راه را بلد بودم، پس همای را از اصطبل بیرون آورده و میان آشوب به راه افتاده از باغ بیرون زدم.

بغض فروخورده شکست و سرم میان یال همای پنهان شد، مادرم را میخواستم، عطر تنش و گرمای امن آغوشش.

#پارت ۱۲۸

هرچه ذکر میدانستم و هر دعایی که به خاطر آشفته ی فلج شده ام میرسید، ورد زبانم کرده و تنها از خدا میخواستم مرا به جایی برساند که صدای آدمیزاد بشنوم.

قرآن کوچک آنا را به سینه فشردم و از ترس و اضطراب نه
راه پس داشته و نه راه پیش، اشک میریختم که احساس کردم
همای در جا عقب و جلو میرود و بیقراری میکند.

خرناسهایی خر خر مانند در اطرافم شنیدم و قلبم به آنی از
تصور دیدن موجوداتی که گلین تاج همیشه میگفت ایستاد!
از گمان دیدن چشمان زرد و قد خیلی بلندشان، سم پر مو و
دستان بی قواره درازشان.
از اینکه بچه ی تنهای آدمیزاد را می دزدند و همزاد او را جایش
می گذارند داشتم جان میکندم.

آنقدر حضورشان نزدیک شده و همای را ترسانده بودند که
اسب آرام و رام همیشه، روی دو پایش بلند شد و شیهه
کشید.

من هم آویزان از گردن کشیده اش فریاد میزدم و مادرم را
صدا می کردم.

همای جفتک می انداخت و روی پا بند نبود، من بی آنکه
اختیاری بر افسار او داشته باشم، دستم به تپانچه رفت و بی
هدف و دیوانه وار به دور و اطرافم شلیک کردم.

با صدای تیر، قرآن، چراغ قوه و تپانچه بر زمین افتاد و من و
همای رم کرده از جای کنده و روی هوا به جایی آنطرف
درختان پرواز کردیم.

به قدری رعد آسا میتاخت که مرا تنها دستی غیبی روی زین
نگه داشته و زیر دست و پایش له نشده بودم.

او دیوانه وار میگریخت. نور مهتاب شدت گرفت و آسمان
دیده شد، لحظه ای سر برگرداندم و پشتم را نگاه
کردم. درختان انبوه و بلند را رد کرده و نزدیک سرایشی تند
تپه بودیم که حرکت سریع موجوداتی را سایه به سایه مان
حس کردم و دیدم.

موجوداتی که جن نبودند بلکه گله ای گرگ بودند با چشمانی
درخشان و اراده ای حیوانی برای گرفتن و دریدن ما!

#پارت ۱۲۹

انتهای وحشت برای یک بچه ی ده ساله شاید تاریکی اتاق باشد و تنهایی به فاصله یک در از مادر. اما برای من در آن شب ،میان تعقیب و گریز گرگها ،جنگل مخوف پر هیاهو،اسب رم کرده ی افسارگسیخته و شلیک تپانچه برای حفظ جان،ورای توان جسم و روح کودکانه ام بود.

تا جایی که همان دم از خدا خواستم روی همای بمیرم و راحت شوم.

دعایی که با پرت شدنم از روی اسب و حس سقوط از شیبی تند درحالیکه دردی عمیق تک به تک استخوانهایم را خورد میکرد و چشمی که از شدت ضربه و ته کشیدن توان رو به سیاهی میرفت،مستجاب شد.

با حس درد و سوزش،چشمان کم سو و پف آلودم باز شدند.

دستی نزدیک صورتم مشغول حرکاتی دردناک روی پیشانی ام بود و چهره ای تار و محو با کمترین فاصله چشم در جایی بالای ابروهایم دوخته بود.

__بیدار شدی بالاخره؟!

کجا بودم! زمان و مکان را درک نمی کردم. صدای مردانه ی نزدیک گوشم که فارسی حرف میزد را نمیشناختم، حرکات دردناکش روی استخوانهایم را تاب نمی آوردم، اصلاً نمی فهمیدم کجا هستم و چه میکنم تنها مادرم را میخواستم. دهان خشک شده ام باز نمیشد تا صدایش بزنم.

آن دستان سنگین و بیرحم دست از سرم بر نمیداشتند:

_این هم از بخیه ی زخمت! مچ پایت را هم جا انداختم... چشمهایت را باز کن ببینم دخترا!

دستانش شانه هایم را دردناک فشرد و ناله ام را در آورد:

_آهان! این طور ناله کن! آفرین! به هوش بیا تا رهایت کنم!

دلم میخواست فریاد بزنم اما دهانم باز نمیشد، تنها ناله ای ضعیف و اصواتی نامفهوم بیرون می آمد که دستان غریبه ی بی رحم را بیشتر به تکاپو می انداخت:

_چشمهایت را باز کن و مرا بین تا دست از سرت بردارم! یاالله!

#پارت ۱۳۰

نمیخواستم، نمیتوانستم، اصلاً جرات باز کردن چشمهایم را نداشتم، نمیفهمیدم چرا آنجا هستم، چرا روی ایوان باغ ییلاقی مان، زیر لحاف پشم شیشه‌ی گل ریز، روی تشک پر و پنبه‌ی گرم و نرم، بازو به بازوی مادرم خوابیدم.

شاید مرده بودم. شاید اینجا دنیای پس از مرگ بود. بوی هیزم و آتش، صدای خشدار مردانه، درد استخوان زخم عمیق پیشانی، سوز سرما و تنهایی و غریبی، پس جهنم اینجا بود. من مرده و به جهنم رفته بودم!

بی اختیار از تصور چنین اتفاقی از جا پریدم و وحشت زده و ناباور بنای جیغ زدن گذاشتم.

حرکات پر تشویشم، رفتارهای بیتاب و بیقرارم، سراسیمگی سهمگین ناخودآگاهم، همه و همه ناشی از ترس عمیقی بود که از تنهایی و غریبی، شب و تاریکی، حضور یک غریبه و حس مردن تجربه میکردم.

—آروم باش! بسه!

فریادش بلند بود، بلند تر از من، دستان سنگینش شانه هایم را تکان میداد و پرخاش میکرد تا ساکت شوم. اما نمیشدم، بیشتر داد میزدم و تنها مادرم را میخواستم!

_آنااااا!...آنااااا...

ببند دهند رو! ببند!

صورت‌م از شدت ضربه برگشت و روی زمین افتادم.
صدایم خفه شد و چشمان وحشت زده ام باز!

غریبه خم شد با يك دست بازویم را گرفت و بلند کرد.
 مچ پایم تیر کشید، ناله زدم و اشك ریختم، غریبه بي توجه
 كشان كشان مرا برد و کنار آتش نشاند.
 بطري به دهانم چسباند و جویده جویده گفت:

_آب بخور!

دهانم باز شد. دست روی دستش گذاشتم و با ولع آب را به گوی خشک شده ام فرستادم. آب از کنار دهانم شره کرد و ریخت، دستش را برداشت و من تا جایی که توانستم آب خوردم.

بطری را روی زمین گذاشتم.

_بهتری؟

بهتر نبودم، هنوز پر از ترس بودم و انکار شرایط عجیب و وحشتناکی که پا در گلش مانده بودم.

نمیفهمیدم خوابم، بیدارم، مرده ام، زنده ام. نمیفهمیدم!

#پارت ۱۳۱

_امیدوارم بهتر شده باشی، چون من بیشتر از این نمیتوانم
معطل يك الف بچه ي وحشي و جن زده وسط جنگل بمانم!

سرم به ضرب برگشت! جنگل، جن، گرگ، همای، تپانچه، چراغ
قوه، عروسی، کمال، رافت خوان، تیر تفنگ و دکترا!

همه چیز روشن شد، نمرده بودم، خواب هم نبودم، من احمق
به دنبال دکترا تا آن جهنم آمده بودم.

از تپه افتاده و بیهوش شده بودم!

چقدر گذشته بود، اسبم کجا بود، نکند تا الان رافت خوان
مرده باشد، نکند مادرم برای همیشه از من متنفر شود، نکند
کمال را به جرم ریختن خون بکشند، نکند بشود آنچه نباید
بشود!

نگاهم به سوي او چرخید، میان تاریک روشن شعله های سرخ
آتش با چشمانی نافذ و تیره، اخمی عمیق و چهره ای درهم و
خسته به من خیره شده بود و میخواست سر به تنم نباشد.

از جا پریدم، بلند شد، خواستم فرار کنم که بازویم را گرفت:

_کجا؟!

_ (مِنْ گتمیلیم ایندی، بنیم آت، بنیم آت نِرده؟!) باید بروم، اسبم، اسبم کجاست؟!

_ بین دختر من زبان تو را نمیفهمم، فارسی بلدی؟! حرف بزن ببینم چه میگویی!

او نمیفهمید. من از او بدتر بودم.

خود را جمع و جور کردم و به فارسی تنها گفتم:

_ شما که هستین؟ بگذارید بروم! آنا!

__بين من يك آدميزادم اما تو را شك دارم!

__بنيم آت نرده؟!

__گفتم فارسي حرف بزن!

__اسبم!...اسبم کجاست؟!

__اول بگو ببينم، تو اين وقت از شب وسط جنگل چه غلطي ميکودي؟!

بغض صدايم را لرزاند:

__آقا! من...من بايد..بايد بروم کمپ آلماني ها! خط...خط آهن!

_چرا؟!براي چه به يك چنين جايي ميخواهي
بروي؟ اينطوري؟ وحشت زده و فراري!

_دك..دكتر..دكتر ميخواهم!

#پارت ۱۳۲

نگاه كاونده اش ميخ چهره ي مستاصلم بود:

_دكتر؟!تو از كجا آمدي؟!

هق زدم:

_من بايد بروم! اسبم كجاست؟! الان رافت خان
ميميرد! كمال!؟ خدايا!

شانه هايم را گرفت و جلوي پايم زانو زد:

_تو دنبال دكتر آمده بودي؟! من تو را پايين تپه بيهوش پيدا كردم. اسبت هم آنطرف تر گردنش شكسته بود!

گريه ام شدت گرفت، هماي مرده بود، من كشتمش!

_وااااي همااااي!

دست روي سرم كشيد:

_گريه نكن، ببين من بايد برگردم! به حرفم گوش بده.

نگاه روي چشمهايم ميگرداند. يك طرف صورتش تاريك و طرف ديگر از نور آتش روشن و واضح بود:

_تو دنبال دڪتر بودي؟

گريان سرم را تكان دادم.

_چرا؟!

_رفت... خان!

_کس و کارت کجا هستن؟!

_يايلاق گلن!

_گفتم فارسي حرف بزن!

_باااغ... باغ ييلاقي عمه فروز! توي سويورگه
الدوزا!... يعني.. عروسي بود، کمال تفنگ يان.. يانکي شمس

آقارو برداشت تا..تا تير در کند،من..من پریدم روی
سرش.اون هم زد..زد به رافت..رافت خان!

_خب؟!

_آنا!آنا از من بدش آمده،الدوز خون گریه میکند،شمس
آقا..شمس آقا رفت شهر دنبال..دنبال دکتر..اما من آمدم تا
اینجا!

_دنبال دکتر آمدي؟!

_ب..بله!

دست روی صورتم گذاشتم و زار زدم.

_جاي مريض تير خورده ات را نشانم بده!

چشمان خیسم را بهش دوختم.

_ مگر دنبال دکتر نیامدی؟

گنگ و گیج و دل زده از گریه سر تکان دادم که دستم را گرفت
و گفت:

_ من دکترم! باغ ییلاقی ات کجاست؟!

#پارت ۱۳۳

_ نباید می گذاشتید گردش خون مختل شود.

_ خواستم جلوی خونریزی را بگیرم!

_ شکر خدا اونقدر دیر نشده بود، جریان خون برگشت.

دستش را از روی انگشتان رافت خان برداشت و صدایش را بلند کرد:

_آب جوش را آوردید؟

اکرم دوان دوان رسید و دیگچه آب جوش را کنار پای دکتر گذاشت:

_زخم باید ضد عفونی شود، الکل لازم دارم.

_منظورتان چیست؟

آنا بعد از لحظه ای تامل بلند شد و گفت:

_مارگاریتا دارم دکتر، به کارتان می آید؟

—سریع بیاوریدش!

صدای زاری و شیون از بیرون شنیده میشد، دکتر زیر نور لامپا با آستینهایی بالا زده و دستانی قرمز شده از خون در تکاپوی بیرون کشیدن گلوله از سینه ی رافت خان بود.

آنا برگشت. شیشه ی محبوب همیشگی شمس آقا را به دکتر داد و کنارش ایستاد.

—بازش کنید و بریزید روی زخم!

—دستمال تنزیب را با آب جوش خیس کنید و دور زخم را بپوشانید!

آنا دست به کار شد و پا به پای دکتر کمک کرد.

دکتر با انبر فلزی سرنگ شیشه ای را از داخل آب در حال جوش بیرون آورد و در همان حال گفت:

_کار خوبی کردین روی زخم را پوشاندین، اگر هوا وارد ریه میشد دوام نمیآورد.

مادر بی حرف کنار مرد جوان ایستاده بود.

شیشه شمس آقا را به سویش گرفت و گفت:

_دستتان را ضد عفونی کنید، باید دهانه زخم را نگه دارید!

آنا بی معطلی دست به کار شد. کنار دکتر ایستاد و با شهامت و بدون اندکی تردید دستش را داخل زخم برد.

_لبه هایش را بگیر و نگه دار!

سرنگ چند جای سینه رفت خان فرو رفت، دکتر انبرش را برداشت و در حالی که چراغ قوه روی زخم نگه داشته بود گفت:

_بیا اینجا و چراغ را روی دست من بگیر!

#پارت ۱۳۴

_اما دکتر او تنها یک بچه است، دیدن چنین صحنه ای آخر...

_من زمان برای معطلی ندارم خانم، تا این لحظه هم معجزه نگهش داشته، کسی در این عمارت درندشت، دم دست دارید صدایش بزنید، ندارید لحظه ای درنگ پشیمانی به بار می آورد!

مادر مردد به اطرافش نگریست، شمس آقا هنوز برنگشته بود، کمال در بند میان انباری اسیر بود، زن دایی پروانه بی دست و پا بود و الدوز مضطرب و پریشان، خدمه هرکدام به کاری مشغول بودند و خانواده ی رافت خان هم به فرمان دکتر حق ورود به اتاق را نداشتند.

تنها من بودم که از همان لحظه ورودمان روی اسب مرد جوان غریبه وارد عمارت شده و بی حرف تنها با جمله ی دکتر آوردم به دنبالش تا اتاق و آن لحظه پیش رفتم. کسی فرصت دیدن مرا نداشت و حضور مرد شاهرخ نام کنار حال وخیم رافت خان، مجالی برای کنکاش میان احوال ژولیده و آشفته ی من نگذاشته بود.

__بیلرسیز آیدان؟!__

نگاه از آنا گرفتم. دکتر با آن قد بلند و موهای تراشیده، چهره ی جدی و نگاه نافذ اشاره ای به چراغ دستش کرد و گفت:

__بلند شو قهرمان، کارت را تمام کن!__

آب گلویم را بلعیدم و لنگ لنگان جلو رفتم. به آن مرد جوان غریبه ی تازه آشنا شده اعتماد داشتم و حضور قدرتمندش آرامم میکرد.

دستم را دراز کردم و چراغ را از میان انگشتان خونی اش گرفتم.

_نورش را مستقیم روی دستانم نگه دار تا داخل زخم را ببینم!

دوباره بلعیدن آب خشک شده دهان و تلاش برای نترسیدن.

دکتر سرش را خم کرد و کنار گوشم نجوا کنان گفت:

_شکارچی گرگ که از یک زخم نمیترسد!

با نگاهی به چشمان جاذبش سرم را پایین گرفتم و نور چراغ
روی دستانش متمرکز شد.

مادر زخم را باز نگه داشته و دکتر انبرش را لابه لای گوشت
و خون میچرخاند:

_خونها را با دستمال پاک کنید.

مادر خونهارا پاک کرد و کمی از شیشه ی شمس آقا را روی
زخم ریخت.

_گوله بین ماهیچه و استخوان کتف گیر کرده.پیش از اینکه
حرکت کند باید درش بیاورم،

رو به مادر ادامه داد:

_دستتان را بیشتر فرو کنید و تا میتوانید زخم را باز نگه دارید.

آنا با شهامتی که از سرشت جسورش انتظار میرفت دستانش را تا مچ داخل زخم فروکرد و دقایقی بعد گلوله ی سیاه و خونی بیرون کشیده شد و دکتر با نفسی عمیق عرق پیشانی اش را پاک کرد:

_خدا را شکر به اندام حیاتی نرسیده بود.

#پارت ۱۳۵

آنا با بیحالی روی صندلی افتاد:

_خدارو شکر، خدارو هزار مرتبه شکر.

دکتر دستانش را پاک کرد:

_کارم با تو هم تمام شد سرتق خیره سر، چراغ قوه را خاموش کن!

نگاهی به چشمان جدی خندانش انداختم و بیحال تر از آنا روی زمین نشستم. دکتر زخم را بخیه میزد:

_به لطف حضور اجنبی های آلمانی آنتی بیوتیک همراهم دارم. باعث میشود زخم عفونت نکند و خطر رفع شود.

_شما را خدا برای ما فرستاد!

دکتر سرنگ را کنار زخم فرو کرد و با نیم نگاهی به من فرتوت بیرمق گفت:

_خدا و بنده ی شجاعش!

آنا کجخندی زد و رویش را از من گرفت:

_توبیخ و گوشمالی بنده ی خدا که سر جایش اما من هم
برای اولین بار از تمرد و بی پروایی اش ناراحت نیستم.

آنا از جایش برخاست با متانت و آرامش ذاتی و همیشگی اش
در حالیکه از در بیرون میرفت گفت:

_بروم خبر خاموش شدن این آتش گداخته را به چشم
انتظاران پشت در بدهم.

رو به من کرد و ادامه داد:

_تو هم برو اناقت و لباسهایت را عوض کن تا بیایم.

_خانوم!

_بله؟!

_من باید تا ساعتی دیگر برگردم کمپ. احتمال توبیخ از فرار پست شبانه دارم و قطع به یقین جریمه و بازداشت. شما هم نگران نباشین، خطر اصلی رفع شده و مشکل خونریزی داخلی ندارد. مهم این بود که عروق حفظ شده باشند و شریانی قطع نشده باشد که ظاهراً همینطور است.

پارچه ای سفید رنگ دور تن رافت خان کشید و پایش را گره زد:

_فعلاً کسی جز خود شما وارد اتاقش نشود تا فردا هم مراقب حالات ظاهری اش باشید. بتوانم می آیم و میبینمش.

_نمیدانم چطور ممنون لطف شما باشم، گره ی کوری را باز کردید. خداوند حافظتان باشد پسر.

در بسته شد، او دستانش را شست و آستینهای لباسش را پایین کشید:

_خب دلاور خسته ی ما در چه حالیست!؟

از جا بلند شدم و موهای پریشان گره خورده ام را پشت گوشم
دادم:

_می آیم... می آیم کمپ... میگویم... به خاطر من پستان را
ترک کردید.

با صدای بلند خندید و کلاهش را روی سر گذاشت:

_مادرت حق دارد تنبیهت کند!

به سویم آمد و کمی خم شده نگاه کاونده اش میخ چشمانم
شد:

_تو را هیچوقت فراموش نمیکنم! آیدان ده ساله ای که روح
یک پلنگ را داشت و دل یک شیر!

چراغ قوه اش را میان دستم گذاشت و ادامه داد:

_این هم یادگاری از سرباز ایرانی که نامش شاهرخ بود و اولین
شب فرارش از نگهبانی اجباری در دام دختر شرور و ویرانگری
به نام آیدان افتاد.

نگاه از من گرفت، کتش را پوشید، کیسه اش را روی شانه اش
انداخت و بی حرفی دیگر از در بیرون رفت.

سر و صدا بود و همه ای شاد از بیرون شنیده میشد، پشت
پنجره ایستادم، شمس آقا رسیده و همراه مردی که به نظر
دکتر می آمد دوان دوان به عمارت نزدیک میشد.

سرم پایین آمد و نگاهم به چراغ قوه افتاد، میان دستانم سنگینی میکرد، حس شکارچی کوسه ای را داشتم که دندانش را به گردن انداخته و به خودش میباید.

پنجره را باز کردم و هوای صبح را نفس کشیدم، چقدر دلم میخواست بخوابم. خوابی عمیق و طولانی...

#پارت ۱۳۶

_بعد از سه سال برگشته توی چشمهای من نگاه میکند که میخوام به دانشکده ی افسری بروم!

_خب حق دارد، اینهمه سختی نکشیده که یکباره همه چیز را رها کند!

_گفتی سرش باد دارد، بگذار برود، آتشش که خوابید دست از پا درازتر برمیگردد، نه تنها این آتش خاموش نشد که زبانه هایش دارد همه جا را خاکستر میکند!

_حالا درجه دار شده، استخوان ترکانده، گوشتش سنگ شده
و رخت نظام همراه همیشگی اش، این پسر انبار باروت
است، دل به دلش بده برادر من، پر پروازش باش!

_همه اش زیر سر تو و حمایت‌های کورکورانه ات از
اوست! آنقدر پرو و یاوه گویش کردی که دیگر حرمت
پدرش را هم نگه نمی‌دارد!

_زبانم لال! تو بگو هرکجا بی حرمتی کرده خودم دندانهایش
را توی دهانش خورد می‌کنم! اما شمس من خودم شاهد بودم
تنها جسارتش این بود که نمی‌خواهد به فرانسه برود و حقوق
بخواند!

_حقوق سرش را بخورد! يك كوفت دیگری
بخواند، ادبیات، فلسفه، معماری، اینهمه راه برای رفتن دارد!

_آخر تو با بچه ي خودت بيگانه اي! کدام رگ و پي کمال به ادبيات و فلسفه ميخورد؟! کمال با جمال توفير ميکند، سر پر باد دارد و جنم رزم!

_نميخواهم برود، همان سه سال مدرسه ي نيابت براي خواباندن هوشش بس بود!

_آخر برهانت براي مخالفت با او چيست؟! همه افتخار ميکنند براي داشتن چنين پسري، نگاهش کردی؟ هجده سال دارد اما هزار الله اکبر عين جوانهاي سي ساله شده، پخته و کامل! اين پسر مرد خانه و بازار نيست، بماند شر ميشود خودت را نابود ميکند، بگذار براي خاك وطن خيز بردارد، بگذار نگهبان کشورش باشد!

_من از همين ميترسم بماندخت! نميخواهم وارد سياست شود، نميخواهم خود را گرفتار قهرمان بازي هاي بي سرانجام کند!

_مقصودت چيست؟! روشن بگو کنایه به کجا ميزني
شمس؟! اگر منظورت پدرمان..

_پدرمان نه بماندخت! پدر تو! من با آقاخان هيچ نسبتي
نداشتم و ندارم!

_نداشتي؟! نداري؟! دستت درد نکند، حرفهاي تازه ميزني!

_تازه نيست، هميشه بوده! مثل خاري در چشمانم! اينکه
تمام اين سالها من تنها، طفيلي سر سفره ي شريف التجارها
بودم حقيقي است غير قابل انکار!

صداي مادر لرزيد:

_تو پسر امرالله شريف التجار هستي، وقتي اينجا هستي، کنار
من، ميان اين عمارت، سر يك سفره، يعني هردو از فرزند او
بودن يك اندازه سهم داريم، وقتي بچه هايمان کنار هم بدون

کمترین اختلاف و تبعیض میان همین ثروت و مکنت بزرگ شدند یعنی تو هم به اندازه ی من شریف اتجار هستی، وقتی آقاخان دم مرگ به هردوی ما يك جور نگاه کرد و دست هردوی ما میان دستانش بود یعنی تو برای او همان پاره ی تنی که جانش برایت در میرفت، حالا اینجا ایستادی با بیرحمی میگوی طفیلی سر سفره؟! دستت درد نکند، خوب حق پدرت را، حق خواهرت را کف دستشان گذاشتی!

#پارت ۱۳۷

__ به غلط حرف مرا تعبیر کردی!!

احساس من به آقاخان تا قیام قیامت عوض نمیشود، من بهتر از هرکس میدانم او مردانگی را در حق بچه یتیم رعیت زاده ی بی پدر و مادری چون من تمام کرد، من به پهلوانی او شك نداشتم و ندارم، من به عشق بی انتهایم به آقاخانی که یازده سال بی منت سایه ی سرم بود و پدرم بدگمان نیستم، به اینکه هنوز هم زیر سایه لطف و مردانگی اش نفس میکشم و آسوده زندگی میکنم واقفم، اما بمان دخت این هم غیر قابل انکار است که تنها عشق و محبت ملاک نزدیکی و قرابت

نیست! خون! خون قوی ترین مدعی بالانشینی و پایین نشینی
هاست!

دقایقی به سکوت گذشت که شمس آقا بار دیگر به حرف
آمد:

_من تا ابد هم جان بکنم برای وصل کردن خودم به این
خاندان بازهم غریبه ای هستم که اگر حمایت‌های او نبود
حالا باغبان باغچه ی شریف التجار ها هم نبودم! من یک
وصله ی ناجورم!

صدای لرزان و بغضدار مادر بلند شد:

_نگو اینطور، خراب نکن این همه سال یکی بودنمان را، خراب
نکن خانواده بودنمان را! خراب نکن برادرم، خراب نکن سایه
ی سرم!

صدای شمس آقا لرزان تر به گوش رسید:

_کمال، امرالله نمیشود، من پدرش هستم، جنم پسر را از حفظم، برود قاطی سیاست و نظام و حکومت بشود به فساد میرسد، کمال حد و اندازه امرالله شدن نیست بمان دخت، تلاش بیهوده نکن از او امراللهی دیگر بسازی!

_به مویت قسم نخاستم اینطور شود، تنها دل به دلش دادم تا مسیر زندگیش را پیدا کند، خواستم یاغی گریهایش را به راه بطالت خرج نکند. روی اسب بتازد و برای خاکش اسلحه بکشد. پیاده نظام شود، سواره نظام شود، جذب نیروی هوایی شود یا دریایی، پیش آهنگ سنگرسازی صحرایی باشد و اصلاً نقشه کشی کند و تاریخ و جغرافیای نظام را درس بدهد، هر کار خواست بکند اما در راهی که عشق دارد قدم بگذارد، کمال اگر به مرادش نرسد عاصی میشود، حجب جمال را ندارد، باید افسارش را در دست بگیریم، بگذار خیال کند حرف حرف اوست، من بماندخت نیستم اگر اجازه دهم پایش را کج بگذارد!

سکوت طولانی شد و بازهم شمس آقا با صدای ضعیف و
بی جان میانش قدم گذاشت:

__وارث این پادشاهی تنها یک نفر است بمان دخت
دختر تو، اوست که خون شریف التجار دارد و روز به روز به
آقاخان شبیه تر میشود.

میدانم اگر بین من و تو شکافی سر ارث کلان خاندانت ایجاد
نشد، به لطف نجابت و خانومی تو بود اما درباره آیدان همه
چیز توفير میکند!

من از وصیت نامه آقاخان خبر دارم، همان که هنوز دست
عمه فروزان به امانت مانده و مهر و مومش برای ما باز نشده
اما من خواندم، سالها پیش پیدایش کردم و خواندم!

#پارت ۱۳۸

__ت..تو! ی..یعنی..بازش..کردی؟!

_تازه زن اتابک شده بودی،وقتی من دربه در پیدا کردن
ایرائیدا بودم و رفیق سالهای برلین دلش پیش خواهر
نازپرورده ام گیر کرده بود.

_تو که ایران...نبودی،وقتی..وقتی من!

_بی اذن من،بی توجه به جایگاهت صیغه رفیقم شدی!

_تنها برای مراوده ی بیشتر بود!

_که حاصلش آیدان چهارده ساله ت شده!

_هربار به رخم میکشی و هر بار هم با هزار شرم از عشقم
میگویم و اینکه همان چند صباح برای یک عمرم بس بود!
اما..اما اینها چه دخلی به وصیت نامه دارد؟

_کمال و جمال را داشتم، تازه برگشته بودم ایران، دست از پا دراز تر چون اثری از ایرائیدا نبود، هیچ کس نمیدانست کجاست، اصلاً زنده ست، یک معما شده بود، هنوزم هست، همان روز برگشت عمه خانوم آب پاکی را ریخت روی دستم که بزرگتر بماندخت اوست نه من چون من خون شریف التجارها را ندارم.

خرد شدم، اما بروز ندادم، اتابک به رسم ادب تو را از من خواستگاری کرد، توی صیغه شده اش را، روغن ریخته را نذر امام زاده کرد و من هم در تنگنا تنها نگاه کردم.

تا اینکه سر دو ماه کزاز گرفت و پرکشید. تو باردار شده بودی و من احساس خطر میکردم، شما را فرستادم سفر و وصیت نامه را پیدا کردم.

میدانی وقتی میگویم جگر جگر است و دگر دگر یعنی چه؟!

سکوت و دگر بار صدای درمانده ی شمس آقا:

— یعنی عمارت امرالله شریف اتجار، تجارت خانه اش، ملک
 ییلاقی چندین هکتاری به بماندخت شریف التجار میرسد و
 زمینهای زراعی و باغ میوه روزی شمس یتیم بی کس و کار
 میشود!

سکوت و سکوت تا حق حق آنها:

— گریه نکن، به خودت قسم شکایتی ندارم، ممنون دار پدرت
 هستم تا نفس میکشم، خواستم بگویم سرمایه ات را خرج
 بچه های من نکن، وارث این شکوه تنها آیدان است، بچسب
 به دخترت، از او یک شیر زن بساز تا افتخارت باشد. افتخار
 تو و خاندانت!

سکوتی حاکم شد که دیگر هیچ صدایی آن را نشکست!
 من هنوز پشت در مهمان خانه ایستاده بودم و لرزان از
 شنیدن حقایق، احساس سرما میکردم:

— چرا میلرزی شازده خانوم؟!

به ضرب برگشتم و کمال را پشت سرم دیدم:

_ت...تو!

_شنیدم، درست مثل تو!

نگاهم بند نگاه آبی چشمانش شد:

_میدانستم، سه سال پیش فهمیدم، برای همین رفتم و باز هم میخوام بروم. به قول آتا ما وصله ی ناجوریم دختر عمه!

_م..مزخرف نگو! تو..جمال..الدوز!

_رعیت زاده ایم و شما خانوم!

_ببند دهانت را کمال، خیال کردی رفتی مدرسه ی نظام شاخ
غول را شکستی؟! من هنوز هم حریت هستم!

نزدیکم شد، خیلی نزدیک، روی صورتم نفس کشید و زمزمه
کرد:

_بزرگ شدی آیدان، قد کشیدی، رنگ و رخ عوض
کردی، شدی تنها وارث شریف التجارها، شما حریف ندارین!
سرش را کنار گوشم برد و نجوا کرد:

_خیلی وقته زمین خورده تیم شازده خانوم!

#پارت ۱۳۹

@Vip Roman

سه سال بعد

_از روزی که چشم باز کردی خواستم.

بچه بودي، سرتق بودي، خوش ادا اطوار بودي،
نه اينكه چون شازده خانومي و مال و منال دار بهت طمع
کنم، نه.

من گرفتارت شدم، بچه تر که بوديم نميفهميدم دردم
چيست، براي همين لج ميکردم و بهت بي اعتنا ميشدم يا
حسابت نميکردم، اما حالا که اينطور قشنگ شدي، خوش
قد و بالا شدي، از پوست بچگيت در آمدي ميفهمم چه
مرضي دارم!

دستانش دور کمرم حلقه شد:

_ميداني که کم خاطر خواه ندارم!

لباس نظام تنش بود و آبي هاي سيرش زير کلاه سدري
طلاييش ميذرخشيد:

_لب تر كنم دستمال ابريشمي رنگ و وارنگ از دودكش اين
 عمارت ميرزد روي سرم*!

چند روز پيش در ضيافت فارغ التحصيلي، دختر تيمسار
 دولاكور فرانسوي، استاد پياده نظام و تاكتيك جنگي در
 دانشكده افسري، خاطر خواهم شد! يك دور باهاش رقصيدم
 و بهش وعده ديدار دوباره دادم.

ناز و ادا داشت و تا دلت بخواهد قر و غمزه، اما...

مرا به خود نزديكتر كرد و ميان چشمان مات شده ام گفت:

_تو رو با يك گل ديگر سرشتن، آدم گير نگاه اين چشمها
 ميشود، با اينكه عشوه نميريزي، غمزه نم آبي، اما دلم را با يك
 خنده ي چالدارت ميلرزاني دختر عمه!

سرش پايين آمد و زير گوشم نفس كشيد:

_مال من باش آيدان. فقط مال من!

سرم را عقب كشيدم و ازش دور شدم، دستانم لبه ي نرده
ايوان را چنگ زد و نگاه گيج و سردرگم مبهوت درختان باغ
شد:

_اينطور نگو كمال، من، من، به، به ..تو..

دوباره نزديك شد:

_نه برادرتم نه هيچوقت به چشم برادري نگاهت كردم! بعد
از شش سال سختي و مشقت با درجه ستواني برگشتم تا
حقم را بگيرم.

به سويش برگشتم:

_كدام حق؟ نكند مقصودت ارثيه ي ...

_ارثيه ي من تو هستي، تو آيدان. تمام مايملك شريف
التجارها به تار موي تو نمي ارزدا!

دستش کنار دستم روي نرده جاي گرفت:

_آن شب، سه سال پيش را ميگويم، بعد از مراوده ي آتاي
من و عمه پشت در اتاق ازت خواستم كسي از اين پيشامد
با خبر نشود، خواستم به روي خودمان نياوريم كه از همه چيز
خبر داريم و حقايق را شنيديم، ميداني چرا؟

شانه اش را به شانه ام چسباند.

ازش فاصله نگرفتم. او با آن قد متوسط اما ورزيده و
چهارشانه ميان لباس نظامي، يراق قرمز و نگاه جسور و بي پروا
دل خام هفده ساله ام را لرزاند، همانطور كه سه سال پيش
پشت در اتاق شمس آقا کنار گوشم را با حرفهاي تند و بي
محابايش قلقلك داد..

_ که در همان پی خبری، سربلند و سینه سپر بیایم و تو را از
عمه طلب کنم!

#پارت ۱۴۰

ازش دور شدم، دور شدم و هراسان خود را میان عمارت
انداختم.

به خودم که آمدم، پله ها را دوان دوان بالا رفته و پشت در
بسته اتاقم نفس حبس شده ام را آزاد میکردم.

آنا نبود، آن روزها اغلب اوقات دل آشوبش پای یکجا ماندن
را از او گرفته و از صبح تا دمام غروب نزدیک آبشار زنوز
اعتکاف میگرفت.

به سوی پنجره رفتم، سرم را بلند کردم و هوا را به ریه
فرستادم.

کمال تا میان قلبم تاخته و ویرانم کرده بود.

با حرفهای بی پروایش، آبی های افسونگرش، رخت و لباس
نظامی پر جذبه اش.

نمیتوانستم، دیگر نمیتوانستم به حس و حال بی توجه شوم
و پشت گوشش بیاندازم.

از پنجره فاصله گرفتم، جلو آینه ایستادم و به آیدان هفده
ساله خیره شدم.

قد بلندم در آن لباسهای سیاه عزا کشیده تر شده بود.
موهای مواجم دیگر گره خورده نبود و حالا خودم با وسواس
شانه شان میکردم و پشت سرم میبافتم.

چشمان درشت و سیاهم میان پوست روشنم میدرخشید و
آنا همیشه میگفت کاش رنگشان کهربایی بود!

خندیدم، نه آنقدر بلند و سرخوش، حال و هوای این عمارت
دوسالی میشد که رنگ شادی به خود ندیده بود، خندیدم
تنها برای دیدن چالهای گونه ام که کمال دلش برایشان
لرزیده بود و آنا هیچوقت دوستشان نداشت.

کاسه ي چشمانم پر شد، از عشق بود و شور يا غم بود و
دل مردگي نمیدانم.

نگاهم روي قاب عکس ميز عسلي افتاد. قاب نقره ي کنگره
دار. دست دراز کردم و برش داشتم.

شمس آقا میان آنا و زن دايي ايستاده بود و ما چهارنفر روي
صندلي جلوي پايشان نشسته بوديم.

الدوز مثل همیشه محجوبانه ميخنديد و من و جمال با
لبهاي گشاد از خنده در حال ريسه رفتن بوديم.

کمال چهارده ساله پا روي پا انداخته بود و خان مابانه به
دوربين نگاه میکرد.

اشکم روي چهره ي شمس آقا چکيد و سر خورد.

هنوز عزادارش بوديم، عزادار او و زن دايي.

جمال همچنان برلین بود و قصد برگشت نداشت، بریده بود
از این خاک و ریشه در خاکی غریب کرده بود.

درست بعد از اینکه خبر رسید شمس آقا و زن دایی در
لهستان تیفوس گرفتند و پیش از رسیدن جمال از دنیا کردند.

#پارت ۱۴۱

دمدمای غروب کسی به در بسته اتاق کوباند. از هپروت چند
ساعته بیرون آمدم.

اکرم با اجازه ای گفت و در را باز کرد:

_خانم بزرگ فرمایشی با شما دارند.

عمه فروزان؟! با من؟

عمه فروز روی صندلی راک روسی جلو پنجره بلند و یکسره
ی نشیمن طبق عادت همیشه قهوه ی ترک غلیظش را مزه
مزه میکرد و دستانش بیشتر از همیشه میلرزید:

آمدي نور چشي؟!

_سلام عمه خانم.بهترین خدا رو شکر.

فنجانش را روی میز عسلی گذاشت و خمیده تر از همیشه
به عصایش تکیه داد:

_من وقتي بهترم که بروم زیر خاک!

_خدا نکند عمه جان!

دستش را بلند کرد و آمرانه اما پر محبت گفت:

__ بيا بنشين تا بهتر بينمت نورچشمي.

صندلي کنارش جاي گرفتم و دست روي دستانش گذاشتم:

__ شما بزرگ ما هستين. خدا صد و بيست ساله تان کند.

__ نفرين نکن دختر! صد و بيست سال عمر ميخواهم چه کنم!

آهي کشيد و ادامه داد:

__ مزيت پيري به همين است که ميداني امروز و فردا نوبت توست!

وقتي دندانهايت را نداري، سوي چشمهايت را نداري، گوشهايت را نداري، رنگ سياه موهائيت را نداري، زيبايي و جواني پوستت را نداري، توان دست و پايت را نداري، شور و نشاط جوانيت را نداري، خواب عميق بعد از

خستگي جانانه روزانه ت را نداري،اميد به فردايت را نداري،آنجاست که ديگر نميخواهي بيشتر بماني و بيشتر از دست بدهي.

عمه فروزان کم حرف و جدي هميشه گوشه ي چشمش را با دستمال ابريشمي اش گرفت و مرا بيشتر حيران تصوير پيش رويم کرد:

_رفتن ناگهاني شمس و پروانه اين عمارت و زندگي مان را زير و رو کرد!

بغض چانه ام را لرزاند.

_بمان دخت هنوز نتوانسته با اين مصيبت کنار بيايد.

#پارت ۱۴۲

اشك روي گونه ام چكيد

_خيال ميكردم پايدار تر از اين حرفهاست!

اشكي ديگر:

_كم مصيبي نبود عمه خانم!

عينكش را از روي بيني برداشت و گفت:

_قريب به هشتاد و پنج سال دارم. هشتاد و پنج بهار ديدم و تابستان، پاييز و زمستان.

فنجانش را برداشت و ادامه داد:

_در این هشتاد و پنج سال، مصیبت‌هایی به سرم آمده که یکی از آنها مرگ برادر جوان و برومندم بوده.

جرعه ای نوشید:

_مرگ پدر و مادر، خواهر و برادر، حتی اولاد!
من با این مصائب زندگی کردم و حالا اینجا کنار نور چشمی
این خاندان نشستم و درد و دل میکنم.

موهایم را پشت گوش دادم و سرم را به زیر انداختم:

_وقتی میگویم توقع بیشتر از اینها از مادرت داشتم، بیرون
میدان نشستم و نفسم از جای گرم در نمی آید.
میگویم چون باید بعد از يك سال از این داغ خودش را جمع
و جور کند و بزرگتر باشد. همانطور که من کردم، من بودم!

دست روي موهايم کشيد و نگاهم را به چشمان روشنش داد:

ميداني که تنها وارث امرالله شريف التجاري؟!

نگاه مستاصلم خيره به دهان باريك عمه خانم بود:

_برادر من پيش از مرگ وصيت نامه اش را به دستم رساند. به شرطي که بعد از بزرگ شدن بماندخت و شمس بنا بر صلاحديد خودم و شرايط زمان، آن را باز و اجرا کنم. ميگويم صلاح يعني اگر آنچه او ميپنداشت نميشد، من با اختيارات تمام و کمال همه چيز را تغيير ميدادم.

پاکتي از کنارش برداشت و به سويم گرفت:

_تنها وارث هم که ميگويم نه اينکه به کمال، جمال و الدوز که هيچ نسبت و قوميتي با خون امرالله من ندارند چيزي

نمیرسد، بالعکس، برای هفت نسل هر سه شان گذاشته و به نام شمس خدا بیامرز کرده.

مقصودم از تنها وارث او این است که امرالله شیفته ی عمارت پدری اش بود و تجارت خانه ی موروئی آبا اجدادیمان.

تمام این سالها امانت دست محمودرضا بود و حالا مهیاست تا تقدیم تنها فرزند بماندخت شریف التجار بشود.

پاکت را روی پایم گذاشت:

_تو آیدان دختر با جنمی هستی. الحق که امرالله مرد عجیبی بود و انگار میدانست چه کند!

سرم بالا آمد و نگاهم میخ نگاه عمه خانم شد:

_هیچ چیز، حتی یک ریگ به نام مادرت نکرده!

اما همه چیز مهر و موم دست من امینش سپرده به محض
تولد فرزند بمان دخت تجارت خانه و عمارتش به نام او
شود، او یعنی نوه اش، او که تو باشی نور چشمی!
هر چند که باز هم صلاح کار را بنا به شرایط به عهده ی من
گذاشت

#پارت ۱۴۳

—ج...چرا؟!—

—چون از دل رحیم و نازک دختر نازدانه اش خبر داشت، چون
میدانست پای قسمت که برسد پشت پا به حقش میزند و
همه را پیشکش برادر مهربان اما طماعش میکند!
اینطور نگاهم نکن! من موهایم را به مفت سفید نکردم
دختر! تمام این سالها در سکوت نشستم و پوست و گوشت
تک به تک این عمارت را زیر و رو کردم.

قلدري نكردم، حرف به كرسي ننشاندم، وقتي بمان دخت و شمس به خانه ي من كوچ كردند طفل بودند و زير دست من بزرگ شدند، بزرگشان كردم اما امر و نهي نه!

تنها عمه ي مهرباني بودم كه بايد در ناز و نعمت امانتي هاي برادرم را به ثمر ميرساندم و جاي دو تا اولاد پر پر شده ام را با آن دو پر ميكردم.

شمس هيچوقت دلش صاف نبود، هميشه نا آرام بود و معذب.

تنها با بمان دخت اخت بود و با من و ساير اهل اين خانه و خاندان غريبي ميكرد.

هيچوقت به رويش نياوردم و هميشه احترامش را داشتم، او هم داشت.

يكبار بي حرمتي نكرد، صدايش بلند نشد و عمه خانم از دهانش نيفتاد اما دلش صاف نبود و خود را خودي نميديد. نگاهش زلال نبود و جاي پايش را محكم نمي كرد.

آن زمان بود كه فهميدم تدبير برادرم سر ارث و ميراث چقدر به جا بود و درست.

چند سال پيش ، وقتي شمس رفت سراغ وصيت نامه من فهميدم!

اصلا خودم سر راهش گذاشتم تا پيدائش کند.
 آنجا تنها فهرستي از اموال بود و اينکه چه چيز به چه کسي
 برسد اما اصل اوراق جايي بود که نه او حتي عقل جن هم به
 آن نميرسيد.

تن خميده اش را روي صندلي جا به جا کرد، صدائش را پايين
 آورد:

_ همه چيز مهر خورده و امضا شده به نام تو و داي ات
 شمس زده شده.

جاي اوراق کنار پنجره ي اتاق من است، زير موزاييك لقي که
 با گچ سفت شده و از ديد پنهان.

نيم نگاهی به چشمان گشاد شده ام انداخت و ادامه داد:

_اولاد زنده اي ندارم، پس مايملک فروزان شريف التجار هم
ميرسد به نوه ي برادرش!

کنار اسناد، وصيت نامه ي من هم هست. همه اش مهر
خورده ست و معتبر.

بعد از مرگم برو و همه را بردار.

دست روي شانه ام گذاشت:

_به کمال در باغ سبز نشان نده، بگذار او پسر دايي بماند و تو
دختر عمه. بيشتر از آن تباهي مي آورد و خرابي

به سختي از جا بلند شد و عصا زنان به سوي در رفت:

_عمر من آنقدر کفاف نمیدهد تا خودم سامانت
 بدهم. مادرت زن عاقلی ست، شهامت دارد و درایت، تنها
 ضعفش عشق دیوانه وارش به برادر و خانواده ش است که
 مرا میترساند.

به او تکیه کن و تکیه گاهش باش.
 افتخار او باش و افتخار همه ی ما.

عمه فروزان رفت و مرا در بهتی عمیق، زیر دینی بزرگ، کنار
 مسئولیتی مردافکن تنها گذاشت.

مادر برگشت و مثل همیشه بی حرف به اتاقش رفت.
 کمال سوار بر اسب محبوبش بیرون زد و دمدمای طلوع وقتی
 اکرم بر سرزنان خبر از مرگ عمه فروزان در خواب داد
 برگشت.

#پارت ۱۴۴

عمارت دوباره عزادار شد.

هنوز سیاه شمس آقا و زن دایی از تنمان در نیامده بود که دوباره سیاه پوش شدیم.

عمه فروزان را همانطور که وصیت کرده بود در روستای زنوز کنار اولادش به خاک سپردن.

مراسم به شکوه تمام برگزار شد، آنا برخلاف بهت و به هم ریختگی يك ساله اش بعد از مرگ دایی شمس، مثل گذشته همه چیز را اداره کرد و آرامش و وقار همیشگی اش برگشت.

کمال دوشادوش آنا ایستاد، عصای دستش شد و نور چشمانش.

هروقت دور میشد نگاه آنا دو دو میزد، وقتی بر میگشت، آرام میشد و نفس عمیق میکشید.

ده شب گذشت، عمارت خلوت شده بود، کمال پوشیده در لباس نظام کنار آنا روی مبل نشسته و به حرفهای وکیل خانوادگی شریف التجارها گوش میداد.

من کمی دورتر روی صندلی راک عمه خانوم مچاله شده بودم و دلم نمیخواست چیزی بشنوم اما صدایشان بلندتر از آن بود که به گوش نرسد:

_کمال تسلی و تسلیت بنده را بپذیرید خانم شریف التجار!

_خواهش میکنم جناب راستاد، لطف شما سرشار.

_بعد از فوت برادرتان، دیدن داغی دیگر حقیقتاً طاقت فرساست، شما به واقع زن با بنیه و سرسختی هستید، هرچند از عقبه ی پر افتخار خاندان اصیلتان چنین ارثی بعید نیست.

_شرمنده نفرمایید جناب راستاد. ممنون از التفات شما.

دقایقی سکوت حاکم شد و بار دیگر راستاد به حرف آمد:

_واقفم که بسیار ملول هستید و خسته، نیت آزار شما را ندارم سرکار خانم، تنها خدمت رسیدم عرض کنم عمه خانم پیش از مرگ مرا صدا کردند و در رابطه با انحصار وراثت تذکراتی دادند.

خودم را بیشتر جمع کردم و دست روی سینه ی نا آرامم گذاشتم:

_گویا وصیت نامه ی مرحوم پدرتان سالها به امانت دست ایشان بوده و میخواستند رفع دین بکنند.

_اجازه بدهید بعدا در این باره صحبت کنیم!

_ قصد پر گویی ندارم، تنها خواستم رونوشتی از متن اصلی وصیت هردو بزرگوار را برایتان بازگو کنم.

_ من تا حدودی در جریان انحصار وراثت هستم جناب راستاد. هرچند نه برای من نه برادر زاده هایم اهمیتی ندارد که چه چیزی به نام چه کسی است!

_ خب البته که درست میفرمایید، باز هم تاکید میکنم بنده قصد جسارت ندارم سرکار خانم، تنها مامورم و معذور...

فنجان روی میز گذاشته شد و صدای راستاد بلند تر از پیش به گوش رسید:

_ دو مدعی برای تمامی اموال منقول و غیر منقول داخل وصیت نامه ی مرحوم امرالله شریف التجار ذکر شده که متأسفانه یکی از آنها در قید حیات نیست!

_میدانم جناب، من هم عرض کردم بنده به عنوان وارث
زنده پدرم ادعای ندارم!

_بله، البته که ندارید، چون چیزی به نام شما زده نشده که
بخواید مدعی شوید!

صدای مادر بلند شد:

_منظورتان چیست؟! یعنی چه؟!

_عرض کردم دو مدعی که یکی برادر مرحومتان بودند دیگری
که اصل میراث هر دو متوفی به نام ایشان زده، امضا و مهر و
موم خورده است نه شما که دختر هفده ساله تان سرکار خانم
آیدان مهر و قی است!

#پارت ۱۴۵

_اين ديگر چه شوخي بي معناييست! ما عزاداريم مردك!

_كمال!

تشر آنا كمال نيم خيز شده را سر جايش نشاند، فكش از فشار
آرواره هاش در حال فروپاشي بود:

_غضب من بابت شماست عمه جان، اين آقا در چشمهاي
شما نگاه ميكند و با جسارت حرف از نداشتن حق مسلم شما
از اموال پدرتان ميزند! مگر ميشود! اصلا آن خدا بيا مرز وقتي
مرد آيداني بود كه بخواهد وارثش شود؟! ما را چه فرض
كردى زبانباز؟!

_شما كه به حقتان ميرسيد جناب ستوان! بعد از مرگ پدرتان
بهاي كمي به شما نميرسد! در عجبم چرا اينقدر به هم
ريختيد! به هر حال هر چه كه به نام خانم شريف التجار هم
ميشد و ميبود بعد از ايشان به فرزندشان ميرسيد، پس در
اصل موضوع توفيري نميكند جز اينكه...

راستاد كلامش را قطع كرد، گردن دراز كردم و او را در راحت ترين حالت ممكن خيره به كاغذ دستانش در حال نوشيدن باقي مانده ي قهوه اش ديدم:

_تنها تفاوتش اين است كه هيچ كس حتي شما سركار خانم بمان دخت بزرگوار حق دخل و تصرف در اموال ايشان نداريد تا رسيدن شخص ايشان به سن قانوني. آن جا ديگر خودشان در رابطه با مال و ارثشان كه ميزان بسيار بسيار قابل توجهي ست تصميم گيري ميكنند!

نگاهش تا چشمان از كاسه درآمده ي كمال بالا آمد:

شرط عجيب ديگري كه به مهر قانون خورده و مو لاي درزش نمي رود هم اين است كه نوه ي امرالله شريف التجار چه پسر باشد چه دختر، تا سن بيست سالگي حق ازدواج با احدي نداشته و در غير اينصورت تامي مترك از تصرف ايشان بيرون آمده و وقف خواهد شد!

ضمنا اصل اسناد دست من نيست!

از جا برخاست،نگاهي به انتهاي سالن،جايي كه من پنهان شده بودم كرد و گفت:

يكي از دلايل اجرا نشدن مفاد وصيت هم همين بود كه خود خانم آيدان به سن تصميم گيري برسند و تحت حمايت و وكالت بنده و شخص امين ديگري كه فعلا نامي از ايشان نميرم در رابطه با ضياع و دارايي هائشان اقدام كنند!

كلا هش را بر سر گذاشت و به نشانه ي احترام به سوي مادر كمي خم شده ، در بهت و سكوتي خفقان آور كه حاكم بر سالن شده بود، آنجا را ترك كرد.

#پارت ۱۴۶

کمال عرض سالن را قدم رو ميرفت، آنا در سکوتي محض
خيره ي کاغذهاي روي ميز بود:

_مرتیکه ي هفت خطِ دغلکار، خیال کرده با گله ي کورها
طرف شده، سیاهه نوشته براي ما!
مرتیکه ي پفیوز!

دوباره جلو رفت، برگشت، نشست، بلند شد، دست میان
موهایش برد و کلافه صورتش را چپ و راست کرد:

_مردك وکیل دوزاري پاپتي روي فرش ما نشسته حرف از
حق ازدواج دختر این خانه میزند!

صدایش را عوض کرد و غرید:

_تا سن بیست سالگی حق ازدواج ندارن!
بیشرف هیچی ندار!

به ارواح خاك آتا اگر حرمت شما نبود تنبانش را كلاه سرش
كرده بودم!

دوباره قدم رو رفت، پشت پنجره ايستاد، لحظه اي سكوت
كرد و ناگهان با خنده اي مضحكانه به سوي مادر برگشت:

_مرتيكه خيال كرده دوتا كتاب قانون خوانده ميتواند كلاه
مارا بردارد! آخر هر الاغي ميداند ارث به كسي كه در زمان
تنظيم وصيت نامه وجود نداشته نميرسد و بايد حتما در قيد
حيات باشد!

بيشرف بي ناموس! براي ناموس من تكليف ميتراشد!

_بس كن كمال!

صداي آرام مادر او را روي صندلي نشانده:

_ نه عمه جان! بس نميکنم! امروز و اينجا مرد اين خانواده من هستم، پاي دختر عمه ام هم مي ايستم و نميگذارم هر خر و سگي برايش نقشه بکشد و ما را نقره داغ کند!

_ گفتم بس کن!

کمال ساکت شد و مادر برگه اي به سويش گرفت:

_ پدرم تمام اموالش را پيش از مرگ به نام عمه فروزان کرده و متن وصيت تنها رونوشي براي انتقال درست به وراثت بوده!

بعد از اينکه آيدان به دنيا آمده اموال به طور رسمي به نام دختر من خورده و شروط هم به وکالت قانوني راستاد مهر و امضا شده و سه شاهد هم دارد، بين (محمود رضا، رفيع خان دوست شوهر عمه فروز و شخصي به نام لووا که به گمانم روس باشد!)

کمال برگه را گرفت و حریصانه و کلافه چندین و چند بار خواند.

_باور نمیکنم عمه، باور نمیکنم، تمامش حقه است، جعل است، شما را ساده فرض کرده!

مادر بلند شد و آرام به سوی پنجره ی باغ رفت، در همان حال گفت:

_باید کمی تنها باشم کمال جان. برای امشب کافیست عزیزم!

_اما عمه جان!

_فردا باهم صحبت میکنیم. شبت بخیر!

کمال ایستاد، لحظه ای به مادر نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که نگفته پشیمان شد و با قدمهایی محکم و پر صدا از تالار بیرون رفت.

مادر بعد از شنیدن صدای در روی مبل برگشت و آرام اما محکم گفت:

_از مخفی گاهت بیا بیرون دختر! باهات حرف دارم.

#پارت ۱۴۷

از جا پریدم. سرم را بلند کردم و مادر را روی مبل خیره به جایی که پنهان شده بودم دیدم.

خودم را به آن راه زدم و با قدمهایی سنگین به سویش رفتم:

_روی... صندلی... عمه فروز خوابم... خوابم برده بود!

__بنشين.

تڪ مبل گوشه اي را انتخاب کردم:

__من...من

__کي فهميدي؟!

__چ...چي؟!

آنا سر به زیر انداخت و خود را مشغول وارسى اوراق روي ميز کرد:

__کي فهميدي داستان از چه قرار است؟!

دغل بازي و خود را به خريت زدن پيش آنا حماقت محض بود. او زني نبود كه بشود بهش دروغ گفت يا بازي اش داد:

_ شما نبودين، عمه فروز روز پيش از مرگش مرا احضار كرد و ماجرا را گفت.

تا آمدم به خودم بيايم از... از دنيا رفت و بعد از آن هم مراسم بود و رفت و آمد.
ديگر نشد بهتان بگويم!

كاغذي برداشت و عينك ظريفش را روي بيني جاي داد:

_ ميداني نااميدي چيست؟!

_ بله... يعني... چطور؟

_ دوست داري من ازت نااميد شوم؟!

_نه!! اصلا.. آخر چرا آنا جان، من، همین فردا میروم و میگویم
دست از سرم بردارند، که هرچه... هرچه شما بگوئید، اصلا
حق شماست، من نه سرپیازم نه ته...

_پدرم از من ناامید بود!

اراجیفم را قطع کرد! سرش را با دستانش گرفت و مکرر و
محزون گفت:

_میدانست که در امانتش خیانت میکنم!

بغض کرده بود:

_میدانست که به خاطر عزت نفس احمقانه ام، به خاطر
عشق بی حد و اندازه ام به شمس پا روی حقم
میگذارم، میدانست، میدانست!
آخ... آقا خان.. آقا خانم...

_آنا جان...من..

_تو قرار نیست هیچ کاری بکنی، همه چیز همان خواهد شد
که پدرم میخواست. تنها...

از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد:

_باید راستاد را ببینم، باید بگوید اصل اسناد کجاست!

_او نمیداند!

مادر به ضرب برگشت:

_نمیداند؟...چه میگوی آیدان؟!

_من... من جايشان را..جايشان را بلام.

#پارت ۱۴۸

با تكانهاي آرام و ملايم بين چشمان پف آلودم باز شد.
خاطرات گذشته دور شدند و زمان حال ، تيك تاك
ساعت، درد طاقت فرساي بند بند تن، آب جوش ،موهاي
گره خورده، ترس و تنهاي همه و همه برگشت.

_صداي من رو ميشنوي؟ عزيز دلم، عزيز دلم، عزيز دلم...
ميان آغوشي امن، گرم و قوي فشرده شدم.
نفسهاي كه به صورتم ميخورد، زمزمه هاي مضطرب و آشنا
سرم بين سينه اي ستر مخفي شد و عطري تلخ مشامم را پر
کرد.

موهاي دردناك نوازش شد، روي دستاني بلند شدم و به سبكي
برگي در باد ميان تَنِ بَم و مردانه اي ترس، درد و تنهاي دود

شد و اينبار با آرامشي از بودنش. حضورش، آغوشش به گذشته برگشتم.

شب از نيمه گذشته بود. در قفل شده ي اتاق عمه فروزان، پشت پرده ي مخمل اتاقش، موزاييك لقي كه با گچ سفت شده بود.

_چراغ قوه ات را روي دستم نگه دار تا بازش كنم.

نور چراغ قوه روي دستان مادر افتاد. درز موزاييك با تيغ و چاقو باز شد ، انبري بين موزاييك شكسته افتاد و بعد بسته اي كاغذ پيچ شده.

آنا بسته را برداشت و روي تخت نشست:

قيچي را بياور تا بندش را باز كنم.

بند باز شد و دفتری قدیمی، دو نامه و سنجاق سینه ای
درخشان و بینظیر روی پایش افتاد.

دستان مادر میلرزید. دفتر را برداشت و دست روی جلد کهنه
اش کشید. بازش کرد لحظاتی ورق زد، خواند، اشک ریخت و
دوباره به سینه فشرد:

— سالها دنبالش گشتم، بارها از عمه پرسیدم، انصاف نبود
پنهانش کند.

— این... این چیست آنا جان؟

— همه چیز... همه چیز...

— یعنی اسناد این جاست؟!

سریلند کرد، نگاه پرش به چشمانم خیره شد:

_نمیدانم!

کتاب را کنارش گذاشت و سنجاق سینه را برداشت:

_این... این اینجا چه میکند! اینکه...

_این جواهر چیست آنا جان! مال شما بوده؟!

جواهر را بین دستانش گرفته و خیره به برق الماسش زمزمه کرد:

_دفتر خاطرات پدرم وقتی هجده سالم بود گم شد، زمین و زمان را گشتم و پیدایش نکردم، حالا اینجا است، کنار این جواهر لعنتی!

_این پاکتها را ببینید!

دو پاکت کهنه، يکي را برداشتم و مهر و مومش را باز کردم:
بالاي صفحه ي قديمي و زرد شده اش با خطي بسيار خوش
نوشته شده بود:

_براي نور چشمانم ، فرزند بماند ختم...

#پارت ۱۴۹

نمیدانم فرزند من، پسر خواهي بود يا دخترم

نمیدانم پاره ي تنم. چه شکل و شمایلي خواهي داشت

نمیدانم چه نامي روي نازنينت میگذارند

نمیدانم وقتي اين نامه را میخواني چه پندار و گماني از پدر
بزرگت خواهي داشت

اما ميدانم و آگاهم عشق حد ناپذير و بي کران من ،همه جا،همه وقت،پيوسته و مستمر به دنبال قدمهايت خواهد آمد.

مطاع ناچيز اين دنيا جوارِ دعاي خيرم،بدرقه ي راه روشنت باشد نور چشمانم

امرالله شريف التجار.

از او هيچ نميدانستم،درباره اش تا آن روزها هيچ نشنيده بودم.تا روزي که آنا خاطراتش را براي من خواند تصوير روشني از او نداشتم اما آن شب،بعد از خواندن آن چند خط ، اتصالي غريب و مستقيم از نقطه اي ميان آن کاغذ کهنه به قلبم نفوذ کرد و محبتي عميق از مردی امرالله نام بر جانم نشست.

اشك راهش را گشود و نگاه مادر را هوشيار کرد:

_چه بود این نامه؟!

_امرالله براي..براي من نوشته بود

آنا حریصانه نامه را گرفت و خواند. بغضش شکست، نامه را به سینه چسباند و همچون مادری که کودکش را میخواباند تکان میخورد و زیر لب زمزمه میکرد.

دستان لرزانم نامه دیگر را باز کرد و خطوط جلو چشمانم رژه رفت:

وقتی این نامه را میخوانی من دیگر در این سرای فانی نخواهم بود.

بهت گفته بودم همه چیز اینجاست. میتوانی بیای و حقت را برداری اما بازهم دست و دلم لرزید.

اصل اسناد دست امینی مطمئن به امانت گذاشته شده تا به وقتش خود او تو را خبر کرده و همه چیز را تحویل دهد.

دنبالش نگیرد. خود پیدایت میکند.

مراقب مادرت، دفتر خاطرات پدر بزرگت، آن سنجاق سینه ی بی همتا و تمام آنچه پیشکشت میشود باش.

حلالم کن نور چشمی

فروزان شریف التجار.

تقه ای به در هر دو یمان را از جا پراند.

همه چیز را داخل کیسه ریختم و زیر لباسم پنهان کردم.

آنا بلند شد چراغ را روشن کرد. اشکش را گرفت، مرا روی
تخت نشاند و با سینه ای صاف و نگاهی به ظاهر آرام در را
به روی کمال گشود.

#پارت ۱۵۰

_اکرم گفت اینجا هستین!

مادر دست روی شانه اش گذاشت :

_آیدان بیقراری میکرد. اینجا آمدم کنار خاطرات عمه خانم
کمی درد و دل کنیم.

کمال را به داخل کشاند و اضافه کرد:

_تو هم بیا عزیزم. تنها نمان.

کمال نیم نگاهي به من انداخت و روي مبل نشست:

_نمیدانستم اینقدر به عمه خانم ارادت داري!

آنا در حال بیرون رفتن بود:

_بروم سه فنجان قهوه بیاورم. انگار امشب خواب بر اهل این خانه حرام شده!

نیم نگاهي هوشیار به من انداخت و رفت.

_چه خبر شازده خانوم؟ تحویل نمیگیری؟!

_اینقدر نگو شازده خانم، میکوبم پای چشمت ها!

كجخندي زد و به سويم قدم برداشت، تكان نخوردم:
صورتش را جلو كشيد و زمزمه كرد:

_دو تا بزن شازده خانم. اين گردن از مو باريك تر!

نگاهم را دزديدم:

_بس كن كمال، الان چه وقت خوشمزي ست؟!

به همان نزديكي، همان جا كنار گوشم نجوا كرد:

_خوشمزه شمائي شازده خانم.

انگشتش را كنار شقيه ام زد و گفت:

_بهت كه گفته بودم تنها مال مني، نگفته بودم؟!

قلبم ريخت اما گستاخ تر از او خيره در چشمانش جواب
دادم:

_فروش که هيچ، اجاره هم داده نميشوم جناب ستوان!

نگاه بي پروايش روي اجزاي چهره ام چرخيد و مستانه گفت:

_يك روز زبانت را از حلقومت بيرون ميكشم شازده خانم!

ميان سينه ام سوخت، نگاهش قفل چشمانم بود و كجخندي
گوشه لبش.

قلبم بي امان ميزد. بسته ي پنهاني زير لباسم و او بيش از حد
نزديك.

نوك انگشتانش گونه ام را لمس كرد، كمي عقب كشيدم و
پريشان از رفتارهايش خواستم بلند شوم كه آنا برگشت و
كمال در آرام ترين حالت از من فاصله گرفت.

نگاه مادر لحظه اي روي هردوي ما جا به جا شد و بعد در
حاليكه سيني را روي ميز ميگذاشت گفت:

_كي بر ميگردي كمال؟! گمان نكنم بيشتر از اين مرخصي
داشته باشي؟

#پارت ۱۵۱

_فردا برميگردم. هرچند ديگر استخدام رسمي شدم و بخش
خدمتم هم فعلا همين حوالي ست. نگران نباشين.
در ضمن خبر ورود بلشويكها را هم كه شنيده ايد!

_حرام زاده ها! كاش ميتوانستم پيش از مرگم دستم را به خون
يكي از آن بي صفتها آلوده كنم!

_چرا عمه جان!؟ ارتش امروز روسيه با قزاقها و سالداتهاي خونخوار تزارى زمين تا آسمان فرق کرده!

_سگ زرد برادر شغال است کمال، اگر فرقي داشتند امروز روي زمين مملکتى ديگر براي قدمهاي نحسشان فرش قرمز نمي انداختند!

_شما کاپيتاليست هستيد و طبيعتا با اين نسل از انقلاب و تفکر مخالف. حق هم دارين!

مادر فنجاناش را روي ميز گذاشت و بلند شد:

_من ميان انقلابيون بزرگ شدم پسر جان.

من روي شانه هاي ستار خان نشسته ام و تمام روزهاي محاصره ي تبريز را به چشم ديدم.

من خود فرزند انقلابم، فرزند مردى که کشته شد تا خاکش به نفس اين جماعت بي صفت نجس نشود!

کمال شانه ي مادر را بوسيد و گفت:

_من مهره ي اين نظام و سرياز ارتش اين مملکتَم.
اگر بگويد جنگ ميچنگم و اگر بگويد مماشات کن، خلع
سلاح ميشوم.

زمانه فرق کرده عمه جان. امروز و اينجا دور جنگ رستم و
اسفنديار نيست. اگر به صلاح مردم و مملکتَم باشد فرش
قرمز هم برايشان پهن ميکنيم!

_خدا پدريت را بيامرزد.

روي مبل نشست و آه کشيد:

_راست ميگفت.

_درباره ي چه عمه جان!

_ که تو هیچوقت امرالله نمیشوی!

چشمان کمال برق زد و فکش فشرده شد. دست میان موهایش برد و دهان باز کرد اما پشیمان برگشت و رو به پنجره ایستاد:

_ گفته بودین امشب حال و اوضاع رو به راهی برای حرف زدن ندارین. نخواستم مزاحمتان شوم اما وقتی دیدم بیدارین و مشغول، وسوسه شدم بیایم و رك و راست خواسته ام را مطرح کنم!

برگشت. نیم نگاهی حواله ام کرد و جلوی پای مادر زانو زد:
_ حرف امرالله که میشود من هم برای شما غریبه میشوم و کم ارزش.

بگذارید من همان برادرزاده ی محبوبتان باشم و شما هم عمه ی مهربانم باقی بمانید.

دستان مادر را گرفت و ادامه داد:

_گور پدر روس و قزاق و مشروطه و انقلاب!
حرف من نقل خانواده است و حرف دل!

_مقصودت چیست؟! چرا همه چیز را با ربط و بیربط به هم
میدوزی؟!

_چون خودم هستم و خودم! پدر ندارم، مادر ندارم تا بیايند
و روی اصول و به جا با ربط و بی ربط را وصل هم کنند!

_من مادرت کمال، من پدرت، من همه ی کس و کارت، حرفت
را بزن!

کمال همانجا جلوی پای مادر سر روی زانوی او گذاشت و
گفت:

پدرم، مادرم، همه ی کس و کارم، میدانم حالا وقتش نیست، جایش نیست اما دیگر طاقت ندارم! فردا بر میگردم و پیش از رفتن باید میخ دلم را بکوبم!

سر بلند کرد و خیره در نگاه منتظر مادر گفت:

آیدانت را به من میدهی؟!

#پارت ۱۵۲

کنار آبشار زنوز. سنگ همیشگی، بوم و سه پایه ی محبوبم، اسب سفید جوان و رعنا ی ترکمنم، خلوت دوستداشتنی این روزهایم. نشسته بودم و نقش میزدم اینجا انتهای دنیای آنروزهای من بود.

سه ماه از رفتن عمه فروزان میگذشت، سه ماه از آن شبی که کمال بی پروا مرا از آنا خواستگاری کرد میگذشت، سه ماه از

آن لحظه که مادر از جا بلند شد، کمال را کنار زد و دست مرا گرفت و بیرون برد میگذشت، همان شبی که کمال پشت سرمان آمد و گفت:

مگر همه ی کس و کارم نبودین عمه جان؟!

مادر به سویش برگشت مرا پشت خود گرفت و رو به اوی نزدیک شده جواب داد:

برو و مهای رفتن شو، چیزی به صبح نمانده.

یعنی نه! یعنی من حد و اندازه ی دخترتان نیستم، یعنی برو و گورت را گم کن، یعنی همه ش چپ میرفتین، راست می آمدین که کمال نور چشمانم است، کمال پاره ی تنم است، کمال امید من است کشک بود! دوغ بود! دروغ بود! باشد عمه جان میروم، حقا که جمال عاقل تر از من بود، این روزها را میدید که رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

صدای مادر بلند شد:

_دهانت را ببند پسره ی نااهل بی معرفت!

چشمان کمال گشاد شد و قلب من از فریاد آنا لرزید:

_اگر بیشتر از پروانه حق مادری به گردنت نداشته باشم، کمتر هم نبوده.

تو روی دامن من شدی اینی که الان هستی. آنقدر که از تو حمایت کردم. بال و پرت دادم، سنگ صبورت شدم، پشتت در آمدم برای بچه خودم نبودم و نکردم.
پس بی چشم و رو نباش پسر!

لحظه ای سکوت و دوباره صدای محکم اما لرزان مادر:

اگر جوابت را ندادم چون نمیدانم چه تصمیمی بگیرم، چون تقاضای تو آنقدر تکان دهنده بود و دور از ذهن که هر جوابی میدادم بعد قطعاً پشیمان میشدم!

حالا هم برو برو و حرمت بزرگتر کوچکتری را حفظ کن. من پسر را اینطور بار نیاورده بودم.
برو کمال، برو!

کمال رفت. سه ماه گذشته بود و خبری ازش نداشتیم. آنا به ظاهر مشغول مدیریت امورات بود اما میفهمیدم چقدر کلافه است و نگران.

شبها تا نیمه ی شب بین اوراق فرستاده شده توسط راستاد خود را گم میکرد و صبح هم آفتاب نزده بیدار میشد و دور خود میچرخید.

اواسط پاییز و بود سرمای زنوز استخوان میسوزاند. اما من باکی نداشتم. پایین آبشار یخزده نشسته و با انگشتان قرمز از سرما نقش میزدم.

ساینا شیهه ای کشید و گردنش را صاف کرد. اسب یکه شناس کم نظیرم با آن نژاد اصیلش میان برف میدرخشید و دلبری میکرد.

_کم حوصله شدی دختر؟! دلت دویدن میخواهد؟

بوم را برداشتم و رو به سفید برفی نازنینم ادامه دادم:
_برویم کمی با هم بتازیم الماس آیدان.

ساینا شیهه ای دیگر کشید و بیقراری کرد، تا به خود بیایم و گردن صاف کنم دستی از پشت مرا گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

_سرتق که باشی سرما و گرما نمیشناسی. همیشه آماده ای تا سرت را به باد بدهی!

#پارت ۱۵۳

چاقوی کپوری زنجانم را از غلاف بیرون کشیدم. سرش کنار
گوشم بود، تا به خود بیاید، دست آزادم را بلند کردم و روی
صورتش خش انداختم:

دستانش شل شد، هولم داد و فریاد زنان فاصله گرفت:

_ لعنت به تو بربر سلیطه!

کمال بود! چطور نفهمیدم!

_ تویی؟!

پشت دست را روی گونه ی زخمیش گذاشته و خون از میان
انگشتانش بیرون زده بود:

_رواست همینجا بلای سرت بیاورم تا برای همیشه
چاقوکشی از یادت برود آکله!

_واای! بگذار زخمت را ببینم!

سرش را عقب کشید و رویش را برگرداند:

_دستت را بکش دست شکسته!

_چرا یکدندگی میکنی، بگذار ببینم، بگذار جای چاقو را
ببینم! خونریزی داری!

مچ دستم را گرفت و آبی های سیرش را غضبناک میخ
چشمانم کرد:

_از جلوی چشمم دور شو تا همینجا خودم و خودت را
پشیمان دو عالم نکردم!

نگاه ازش گرفتم و دستم را به ضرب کشیدم:

_مثلا میخواهی چه کنی؟! بعد از سه ماه بیخبری، برگشتی
جای سلام و علیک مرا تنگ درخت گیر انداختی تهدیدم
میکنی!

به سوی ساینما رفتم و افسارش را گرفتم:

_از کجا میدانستم تویی!... اصلا برو خدا را شکر کن سینه
ات را پاره نکردم پهلوان پنبه ی لاف زن!

به طرفم خیز برداشت، روی اسب پریدم و فاصله گرفتم.

فریاد میزد و بد و بیراه میگفت.

چشمانم را برایش چپ کردم و ریشه رفتم.

آنقدر برزخ شده بود که اگر دستش بهم میرسید زنده ام
نمیگذاشت.

اسب را هی کردم و به سوی عمارت تاختم. کمال برگشته
بود. باید به آنا خبر میدادم.

#پارت ۱۵۴

تا شب پیدایش نشد. وقتی هم برگشت زخمش را بسته و
بخیه زده بود. مادر در آغوشش گرفت و گفت:

_تو که مرا نصفه عمر کردی. هزار مرتبه تا پای آبشار رفتم و
برگشتم. خدا را شکر سالمی.

دست روی صورتش گذاشت و گفت:

_بخیه میخاست، پاره شده بود و خونریزی داشت. اقبال یار بود که نزدیک کمپ بودم.

آنا نیم نگاهی حواله ام کرد، بی رغبت بلند شدم و گفتم:

_خیال کردم مزاحمی، دزدی، قصد و غرضی داری!

براق شد:

_بنشین روی ایوان و نقاشی ات را بکش! این دور و اطراف ناامن است، همه جا متفقین وول میزنند، بوم و سه پایه ت را می آوری دو قدمی کمپ برای من نقش و نگار میکشی و دلت خوش است به آن چاقوی نصفه که باهاش زهره ی شیر را بترکانی؟!

_دیدي که ترکاندم!

سرش به ضرب برگشت، نیم خیز شد و غرید:

_ارتش سرخ همه جا لانه کرده. از زیر زمین هم سرباز روس میجوشد، اگر یکی از آنها جای من بود چه؟! باز هم وراجی میکردی؟!

_جای اینکه سر من هوار بکشی روی این روسهای بی حیثیت رذل و بی ناموس اسلحه بکش جناب ستوان!

_دهانت را ببند آیدان!

_چشم میبندم. شما هم لباس نظامت را تن کن و بله قربان گوی آنها باش!

از نگاه برزخی اش خون میبارید. بلند شد. قدم به سوی من برداشت که صدای کوبنده ی آنا متوقفش کرد:

__بنشین کمال!

ایستاد، دستانش را مشت کرد و غرید:

__حالی مغز خر خورده اش بکنید عمه جان این روزها هوس گشت و گذار به سرش نزنند! بتمرگد توی خانه. نمیفهمد! شما بهش بفهمانید!

__چرا بیرون نیایم؟ چون مردان مملکت خوابن؟ چون امثال تو که سرباز این خاکی از ترس روس و انگلیس تف ات را هم قورت نمیدهی؟!

__چه کنم؟! جلو قشون چهل هزار نفری ارتش زمینی و چهارصد هواپیمای جنگی و بمب افکن های سنگین چند هزار تنی شان بایستم و هفت تیرکشی کنم؟!
دِ آخه قصه ی هزار و یک شب نیست که بچه جان!

امروز تبریز را بمباران کردند، دیروز رشت و فردا معلوم نیست کجا؟!

شما بهش بگویید. شما توی دهانش بزنید تا بنشیند سر جایش!

مادر بلند شد. میان ما ایستاد. نگاهش را به من و سپس به کمال داد و گفت:

_کجا خدمت میکنی؟! شنیدم ارتش تسلیم شده.

_دو ماه است که ایران تحت اشغال روس و انگلیس است. فرمانده هان ما یا فرار کرده اند یا تسلیم شدند و زیر پرچم روس خدمت میکنند!

ارتش لنینگراد خیلی قدرتمند از چیزی است که هیتلر تصور میکرد!

_میدانی چرا توانستند ایران را از خود کنند؟!

نگاه استفهام آمیز کمال و ادامه جمله ی مادر درحالیکه پشت پنجره رفت و خیره به آسمان گرفته گفت:

_چون مردم پشت حکومت و نظام نبودند.

#پارت ۱۵۵

_مردم نه عمه جان. اشتباه از رضا شاه بود که پشت آلمانها درآمد!

_من سیاستمدار نیستم کمال، اما همینقدر میدانم حرام زاده تر از روس وجود ندارد.

دویست سال است خون ما را دارند میمکند.
حالا هم یک جور دیگر. به یک بهانه دیگر.

_به هر حال فعلا حکومت دارد مماشات میکند. من هم در خدمت ارتش سرخ هستم. خیلی از دوستانم استعفا دادند یا محکوم و معدوم شدند. خیلی ها هم خلع درجه.

_تو چه؟

_این همه تلاش نکردم تا با یک حماقت جایگاهم را از دست بدهم!

_جایگاهت؟!

پوزخندی زد و زمزمه کردم؟!

_سگ پاسبان روسها بودن هم جایگاه به حساب می آید؟

او هم به همان آرامی زهرخندی زد و جواب داد:

__ با تو یکنفر خیلی کار دارم!

__ پس یادم باشد چاقویم را از غلاف در بیاورم!

نگاه بی پروایش سرتاپایم را جوید و سر آخر خیره در چشمانم
چشمکی حواله ام کرد.

میان سینه ام سوخت. قلبم بنای تپیدن گذاشت. نمیدانستم
احساسم به او که از کودکی کنارش بزرگ شدم و قد کشیدم
چه بود.

عشق نبود. از ابتدا هم با او سر جنگ داشتم و لجاجت. این
روزها هم رفتارهای احمقانه اش کفرم را در می آورد اما از
طرفی جذابیت ظاهری و ابراز عشقش هرچند قلدرانه و دور
از صداقت اما قلقلکم میداد و به سمتش متمایل میکرد.

دخترک جوانی بودم که از طرف مرد آشنای زندگی ام با لباس
نظام و چشمهای آبی سیر توجه میدیدم و بی اختیار قند در
دلم آب میشد.

مادر رویش را برگرداند. نگاهم را ازش گرفتم و آب دهانم را بلعیدم:

_ اینجا که امنیت دارد کمال؟!

_ فعلا بله عمه جان. اما اگر اسناد و مدارکی دارید یا جواهر و هر چیز قیمتی از عمارت بیرون ببرید و پنهانش کنید.

_ مگر برای روسها پانمیکوبی؟! به مافوق بگو دست از سر این عمارت بردارد.

دستانش مشت شد و خیره در چشمانم جواب داد:

_ حیف که نمیشود! وگرنه!

مادر برگشت، دست روی شانه ی کمال گذاشت و گفت:

__برو لباسهایت را عوض کن و کمی بخواب. شامت را برایت می آورم.

شال پشمی اش را روی شانه انداخت و درحالیکه به باغ و مطبخ میرفت ادامه داد:

تو هم برو توی اتاق آیدان. بحث و جدل را هم تمام کن.

مادر رفت، او از جا بلند شد، به طرف پله ها قدم برداشت، من هم بلند شدم و خواستم دور شوم که پنجه هایش دور بازویم چنگ انداخت. نفسش را کنار گوشم رها کرد و گفت:

__باید آنقدر ببوسمت تا دیگر نفست بالا نیاید!
کاش عمه نبود، آنوقت مجازات این خط و نشانی که روی صورتم انداختی و زبان درازت را میدیدی.
لبه‌هایش به آنی لاله ی گوشم را لمس کرد و رفت.

روی مبل رها شدم. صدای قدمهایش دور شد و جای بوسه
ی کوتاهش سوخت.

#پارت ۱۵۶

شب از نیمه گذشته بود. تقه ای به در اتاقم خورد و متعاقبش
آنا وارد شد:

_چراغت روشن بود. گمان کردم نخوابیده باشی!

روی تخت نشستم:

_بله آنا جان بیدار بودم. بفرمایید.

مادر در را پشت سرش بست و با لیوانی شیر عسل کنارم
نشست:

_شام که نخوردی. بخور ضعف نکنی.

_ممنون آنا جان. زحمت کشیدین.

لیوان را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. مادر نگاهی به کتاب روی پایم انداخت و گفت:

_میدل مارچ!

کتاب را ورق زد و ادامه داد:

_میدانی چرا ماری ان، یک نام مردانه را برای خود انتخاب کرد؟!

نگاه پرسانم به مادر بود و انگشتانش که روی نام نویسنده کشیده میشد:

_نویسنده ی این کتاب را میگویم جرج الیوت! میدانی که او
یک زن بود؟!

_نه؟! جرج الیوت زن است؟!

سرش را تکان داد و گفت:

_ماری ان ایوانز با نام مستعار جرج الیوت! میدانی چرا؟!

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

_از دست این دنیای کثیف زن ستیز!

نامش را عوض کرد تا کتابهایش فروش برود، تا جدی گرفته
شود، تا دیده شود!

کتاب را روی پایم گذاشت، دستی به موهایم کشید و لبخند آرامش را در صورتم پاشید:

_هرچند او به دوران ویکتوریایی انگلستان برمیگردد و امروز خیلی چیزها عوض شده اما باز هم آنقدر که مرد بال پرواز دارد زن اجازه ندارد خیلی اوج بگیرد، زود بالش را قیچی میکنند!

دست لطیفش را روی دستم گذاشت:

_ازت خواهشی دارم دخترم!

_ب...بفرمایید آنا..جان

_با کمال مثل سابق رفتار نکن!

نگاهم هوشیار شد و قلبم ریخت:

هیچکدامتان دیگر بچه های گذشته نیستید، جوان شدید و باید بعضی حرمتها را نگه دارید.

علی الخصوص که تو از احساس کمال نسبت به خودت باخبری.

رفتاری نکن تا راه را برای جولان او باز بگذاری. این را بدان که او هرچقدر هم عزیز من باشد بازهم تو پاره ی تنمی و اینکه یک دختری.

حصار دورت را محکم کن تا به خودش جرات پیشروی ندهد.

از کنارم بلند شد. به طرف در رفت دست روی دستگیره گذاشت و گفت:

چشم و گوشت را باز کن آیدان. فراموش نکن که تو وارث اصالت یک خاندانی. پس به هر ناز و کرشمه ای قدم شل نکن!

محکم باش و قوی.

من برای تو مردی مثل پدرم خواستم. میدانم که
میشود. اطمینان دارم.

حتی اگر کمال باشد که بعید میدانم هنوز خیلی زود است. هم
او باید آزموده شود هم تو بزرگ و عاقل.
در را باز کرد و میان چهارچوب ایستاد:

_فردا جایی میروم. اگر کمال در خانه بود بدون حضور خدمه
کنارش نمان. حالا هم بخواب.

چراغ را خاموش کرد و در را بست.
ذهنم پر شد از تشویش و هیاهو.

#پارت ۱۵۷

@Vip Roman

اواسط پاییز هزار و سیصد و بیست بود. دو سال از جنگ بین الملل دوم میگذشت. رضا شاه تبعید و محمدرضا روی تخت سلطنت نشسته بود.

شمال ایران در قبضه بلشویکهای لنینگرا د روس بود و جنوب تحت اشغال انگلستان.

زنوز روستای خوش آب و هوای خرم مدتی بود که دیگر امنیت گذشته را نداشت.

روسها همه جا وول میزدند و خیلی از عمارتهای بیلاقی قشلاقی سرمایه داران اطراف غارت شده و اکثرا فرار کرده بودند.

تجاری که در این چند سال با سرمایه گزاران آلمانی شراکت و بده بستان داشتند، مورد خشم متفقین واقع شده بودند و همین پیشامد زمینه جنایتی شد که مسیر زندگی من و مادر را زیر و رو کرد...

يك هفته از آمدن کمال میگذشت.

مثل گذشته نبود، هرچند او هیچوقت آرام و قرار نداشت اما آن روزها پر تشویش تر و پریشان تر مینمود و مکررا از ناامنی میگفت و اینکه عمارت را خالی کنیم و شبانه به تبریز برویم.

_من جایی نمیروم کمال، همه جای ایران همین است. خیال کردی در تبریز خیلی آرامش و آسایش داریم؟! آنجا هم همین بلواست!

_توفیر دارد عمه جان. تبریز دریاست. میرویم خانه ی الدوز، اصلاً عمارت پدرتان، یا هر کجا که بیم و هراس اینجا را نداشته باشد.

_بی هول و واهمه پسر. مگر این حرام لقمه ها گزکی از ما دارند. نشسته ایم و زندگیمان را میکنیم، اصلاً بیایند و خاک اینجا را شخم بزنند. باکی نیست.

_بحث این حرفها نیست، تا امروز هم بابت خوشخدمتی من تعرضی به این عمارت نشده. اگر سر لج بیافتند چه؟! عمه

جان شما و آيدان دو تا زن هستين. مگر خدمه چقدر توان دارند. جز يك باغبان پير و دو تا كلفت پيزوري، محافظ و مراقب ديگري داريد؟!

_ شلوغش نكن! ديروز خانه ي اعياني دكتر شوكت پور را هم سرکشي کردند. نهايت امر مي آيند خبر مرگشان يك جولاني ميدهند و گورشان را گم ميکنند. ما که نه با آلماني ها حشر و نشر مالي داشتيم نه در سياست بوديم، تو هم که به قول خودت بله قربان گوي سر به راهشان هستي.

_ طعنه و کنایه نزنيد عمه جان! گفتم که سياست هرروز يك بازي دارد، نمايش امروز هم سازش است.

امروز قدرت دست آنهاست، من پا نکوبم، پاهایم را قلم میکنند. چه سودي دارد آخر، لااقل ميانشان بر ميخورم و اين بين هواي شما و ديگران را هم دارم.

_ پس به هواخواهي ادامه بده و پاي من و عمارت نباش!

_لا اقل اسناد و مدارك را بدهيد جاي امني بيرم. اينها از كهنه
ي زير بچه هم سند درست ميكنند!

نگاه مادر نگران خيره ي كمال شد. از حا برخاست و زمزمه
کرد:

_سندي دست من نيست، هيچي جز!

_جز چه؟!

به ميان حرف شان آمدم:

_جز دو تا نامه ي محبت آميز از عمه فروز كه بود و نبودش
توفيري ندارد. اصلا بگذار بيايند.

خدا را شكر همه چيز دست يك امين ناشناس است.

آن سنجاق سينه ي جواهر! او نبايد مي فهميد.

چشمان کمال ریز شد و نگاه آنا هوشیار:

_امین ناشناس؟! این دیگر چه کوفتی است؟!

_شانه بالا انداختم و بی خیال وانمود کردم:

_چمیدانم. تنها خیالت تخت که از این عمارت هیچ آبی گرم
نمیشود!

سرش را پیش آورد و جویده جویده گفت:

_برای من یا برای تو پینوکیو؟!

#پارت ۱۵۸

ساعت هشت شب بود.

راستاد روي مبل سنگين مهمانخانه نشسته و برگه هايي كه همراه داشت را كنار هم روي ميز ميگذاشت.

كمال پا روي پا انداخته، با تفرعن و سر بالا خيره به وكيل خانوادگيمان بود.

مادر همچون هميشه موقر و مسلط نشسته و برگه اي را مطالعه ميكرد.

من هم به فرمان مادر و به سفارش راستاد با فاصله كز كرده و بي دليل دلهره و تشويش داشتم.

نگاه سرگردانم به كمال افتاد، از آن شبي كه سر رفتن و ماندن بحثمان شده بود، ديگر با او هم كلام نشده و اعتنا نميكردم.

خط نگاهم را گرفت، مثل همیشه بي پروا خيره شد و نيشخندي همراه تير آبي هاي اقيانوسي اش كرد.

به سختي نگاه از او گرفتم و حواس سر به هوايم را جمع راستاد كردم كه سكوت يك ساعته اش را با صاف كردن شانه و گردن باريكش شكست:

_طبق فرمايش سركار عالي، خانم شريف التجار، كارهاي انحصار وراثت مرحوم برادران صورت گرفت.

نگاه كمال هوشيار شد

_با توجه به اينكه بخشي از اموال مرحوم امراالله شريف التجار به پسرخوانده شان شمس فرزند صمدعلي رسيده و متاسفانه عمر مرحوم به ثبت سند نرسيده است، طبق قانون و با مشورت مباشرين زبده ي اداره ثبت، بر اساس انحصار قانوني و شرعي ضياع، دو پنجم ماترك به هريك از فرزندان

ذکور ، کمال زارع ، جمال زارع ، و يك پنجم باقي مانده به
فرزند اناث الدوز زارع مي رسد.

شامل نصف يك دهستان با تقريبا چهار پارچه آبادي در
منطقه ي شبستر، ده هزار جريب فرنگي يا هكتار باغ اعلاي
ميوه در منطقه ي زنوزق، به همراه سه واحد كامل زمين شالي
در گيلان به وسعت هر واحد بيست هكتار به ايشان انتقال
داده ميشود.

نگاه راستاد بند چهره ي سرد کمال شد و ادامه داد:

_جناب کمال زارع تنها وارث حاضر در جمع هستند که بايد
اين اوراق را امضا و انگشت بزنند.

کمال به سنگيني بلند شد و با تعلل و در سکوت پاي برگه ها
را امضا کرد.

راستاد رو به مادر كرد و افزود:

_در مورد آن دو نفر غايب هم ثبت سند با توجه به تلاش و نفوذ بنده موردي ندارد و انتقال سند برايشان صورت گرفته!

_سپاسگزارم جناب راستاد. اين مدت خيلي زحمت كشيديد.

_نفرماييد سركار خانم، بنده به خاندان تبارمند شما بيش از اين حرفها بدهكارم. خدمت به شخص شما و هر كه وابسته به اين خانواده باشد براي من مايه مباهات است.

كمال كه تا آن لحظه روزه ي سكوت گرفته بود، بلند شد و گفت:

_عمه جان اگر ديگر حضور من الزامي نيست، جمعتان را ترك كنم.

راستاد به جاي مادر گفت:

_خير جناب ستوان زارع! تا آخر اين هفته اسناد اموالتان را
تقديم ميکنم. مبارکتان باشد.

نگاه تيزش را از راستاد گرفت، پوزخندي زد و به طرف پله هاي
سالن قدم برداشت.

#پارت ۱۵۹

آنا لبخندش را حفظ کرده، گفت:

_خب جناب راستاد به دستور شما دخترم آيدان هم امشب
اينجا حضور دارد.

کمال ايستاد، راستاد از بالاي عينک نگاهش را متوجه من کرد
و گفت:

_بله سرکار خانم، خواستم ایشان را ببینم و نکته ای خدمتشان عرض کنم.

جرعه ای چای نوشید و برگه ای دیگر از جیب بزرگ کیف دستی اش بیرون آورد و ادامه داد:

_نوبه ی پیش اشاره ای به وصیت عمه ی بزرگوارتان فروزان شریف التجار هم کرده بودم.

من باب اینکه با توجه به نداشتن اولاد در قید حیات تنها وارث نسبی ایشان شما و دخترتان دوشیزه آیدان مهروقی هستید.

مادر متفکر سر تکان داد و گفت:

_بله. گفته بودید که بر اساس وصیت هر دو نفر اموال آنها به دختر من میرسد.

__بله سرکار خانم.

کمال راه رفته را برگشت و کنار دیوار ایستاد.

راستاد گذری به حضور دوباره او زد و همراه کجخند پر معنایی ادامه داد:

__در رابطه با اموال مرحوم پدرتان که مفصلاً عرض کرده بودم و طی چند ملاقاتِ اخیرِ من و شما در این چند روز همه چیز مشخص و معین شده و ابهامی ندارد ، جز اصل اسناد که دست فردی ناشناس امانت است تا به وقتش که به ایشان داده خواهد شد.

اما در باره ی اموال فروزان شریف التجار عرض کنم که همه چیز از جمله این عمارت، يك دهستان کامل شامل هفت پارچه آبادی ، چندین هکتار باغ میوه، جواهرات موروئی مرحومه و زمینهای زراعی و ساحلی رسیده از مرحوم همسر فروزان شریف التحار به ایشان که بعد از فوت عمه جان شما

طبق وصيت متوفي به دختر شما آيدان مهروقي انتقال داده
و ثبت سند شده.

چشمانم جايي براي گشادتر شدن نداشت. مادر آرامتر از
هميشه گفت:

_شروط اين وصيت هم با وصيت پدرم مشترك هستند؟

_بله همه چيز بعد از رسيدن به سن قانوني و البته شرط
تجرد تا سن بيست سالگي منتقل ميشود.

باقي اوراق را داخل كيفش جاي داد و افزود:

_خواستم سياهه كامل اموال مرحومه عمه بزرگوارتان را
اعلام كنم تا روز انتقال دارايي ايشان و پدر بزرگوارتان اگر من
نبودم، چيزي از قلم نيفتاده باشد.

برگه سياهه را به دست مادر داد و از جا برخاست، كلاهش را بر سر گذاشت و نگاه به من مات زده انداخت:

_باعث مسرت بود كه تاج سر خاندان شريف التجار را ملاقات كردم.

پالتويش را روي دست انداخت و رو به مادر افزود:

_كار من ديگر تمام شد سركار خانم.

اميدوارم امانت دار خوبي بوده باشم و رضايت شما را به افتخاراتم اضافه كنم.

مادر هم بلند شد و هم قدم با او به طرف در خروجي رفت:

_شما مايه ي اتكا و امين من هستيد جناب راستاد. خداوند حافظتان باشد.

هر دو از در بيرون رفتند و کمال تکیه از ديوار گرفت:

__يك روز گردن اين مردك را خورد ميکنم.

بي توجه به من با قدمهاي بلند پله ها را بالا رفت و لحظاتي بعد صدای کوبیده شدن در اتاق ديوارهاي عمارت را لرزاند.

#پارت ۱۶۰

يك هفته گذشت. کمال فرداي آن شب ، شال و کلاه کرد و به نیت کمپ از عمارت رفت.

آنا کم حرف تر شده بود و اکثر اوقات روي صندلي عمه فروز مینشست و غرق دفتر خاطرات پدرش میشد.

برف پاییزی يك بند میبارید و بدون مَرگب بيرون رفتن سخت شده بود.

صبح، دم دماي طلوع با خواب آشفته اي که آب در گلويم خشکاند، بيدار شدم ، عرق به پيشاني ام نشسته و سرم سنگيني ميکرد.

بلند شدم ، براي نوشيدن جرعه اي آب که در ، بعد از زدن تقه ي آرامي باز شد و مادر بين چهارچوب، شال و کلاه کرده ايستاد:

— بيداري؟!

— خواب بد ديدم... شما... شما کجا بودين اين... وقت صبح؟

— نبودم، دارم ميروم!

مادر داخل شد و من نزديکش ايستادم:

_در اين برف و سرما؟! اين بي وقتي صبح، يکه و تنها کجا آخر؟!

_بايد جايي بروم

_کجا آنا جان؟! من هم مي آيم.

_نمي شود، تو همينجا بمان. حليمه و شوهرش و بچه هايش را گفتم امروز داخل عمارت باشند.

_چرا آنا جان؟! دلم به شور افتاد.. حرف بزنين! کجا ميرويد؟!

مادر در را پشت سرش بست و نگاه نگرانش را به من دوخت:

_راستاد، وکیل عمه فروزان!

—خ...خب!

—از ديروز غروب به خانه اش بر نگشته، خانواده اش دل
نگرانند و چشم انتظار!

—يعني... يعني چه آنا جان؟!

—نميدانم، بايد بروم ببينم چه خبر است؟!

—من هم مي آيم، تنها نرويد!

—گفتم نه! اگر نبودن او به اوضاع و احوال اين عمارت خط
و ربط داشته باشد تو از همه بيشتر در خطري!

تيره ي پشتم لرزيد، حرفهاي مادر کنار حال آشفته اي كه با
آرامش هميشگي اش فاصله داشت تشويش غريبي به جانم
انداخت.

_ شما هم نروید!... شوهر حلیمه را بفرستید! اصلاً کمال را خبر کنید تا...

آنا میان حرفم آمد و در حالیکه انگشت روی دهانش می گذاشت نجوا کنان گفت:

_ صدایت را بلند نکن!... هیچکس... تاکید میکنم احدی نباید بفهمد... اصلاً میروم ببینم کمال کجاست؟! میروم تا این بد بینی نحسی که از بچه ی برادرم، پاره ی تنم به جانم افتاده را سر به نیست کنم. بروم ببینم اصلاً نبودن راستاد دخلی به او دارد یا نه؟!

شال پشمی اش را روی سرش انداخت ، چرخید و قصد رفتن کرد که غلاف اسلحه کمربند اش زیانم را بند آورد:

_ آ... آنا جان؟! هف.. هفت تیر از... از کجا؟! چرا؟!

دست روی دستگیره گذاشت و پیش از رفتن گفت:

_تا جایی که میتوانی از اتاق بیرون نیا. تا شب برمیگردم.

در را بست و من را میان بهت و تحیری سهمگین جا گذاشت.

#پارت ۱۶۱

دو ساعت از رفتن مادر میگذشت، برای من قدر سالها طول کشیده و دلم را ریش ریش کرده بود.

برف يك بند میبارید ، آسمان تیره بود و هوا تیره تر.
دیگر طاقت نیاوردم. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم، به طرف پله ها پا تند کردم که صدای حلیمه بلند شد:

_کجا خانم؟! قربان قدتان برگردید اتاق.

بی توجه به اعتراضش دوان دوان پایین رفتم که شوهر قل چماقش جلو راهم سبز شد و او هم از پشت شانه هایم را گرفت:

_تصدقتان شوم، جان مادرتان برگردید اتاق

_برو آنطرف حلیمه، کار دارم باید بروم بیرون!

_نمیشود! خانم امر کردن پایتان را از اتاقتان بیرون نگذارید!

پسر نو جوان حلیمه هم سر رسید و کنار پدرش ایستاد به تماشا!

فایده نداشت، مادر راه رفتنم را بسته بود. حلیمه، جان نثار خانمش بود و به فرمان آنها حتی دست و پای مرا هم طناب پیچ میکرد.

دستش را پس زدم و راه رفته را برگشتم. من باید از این عمارت بیرون میرفتم. باید مادر را پیدا میکردم. دل توی دلم نبود. حلیمه سایه به سایه ام می آمد. نزدیک در اتاق فکری از ذهنم گذشت. راه رفته را برگشتم که او جلویم ایستاد:

— خانم جان، دردتان به جانم، سرکشی نکنید دیگر.

— جایی نمیروم حلیمه. میخواهم به اتاق مادرم بروم.

— آنجا چرا؟!

نگاهم براق شد، خیره در چشمانش شمرده شمرده گفتم:

— میخواهم از کتابخانه اش کتاب بردارم و بخوانم.

تو هم برو پایین. نترس، این عمارت يك در بیشتر ندارد که آن هم در قبضه ي عهد و عیال توست.

نگاه نامطمئنش را گرفت و سلانه سلانه دور شد. هر چند قدم برمیکشت و مرا میپایید. جلو چشمش داخل شدم و در را بستم. کلید را در قفل چرخاندم و همانجا ماندم.

نگاهم با سینه ای که از شدت تلاطم و هیجان بالا و پایین میرفت به پنجره ي باریک و بلند اتاق ماسید.

وقت برای فکر بیشتر نداشتم. با عجله پرده را کنار زدم و در را گشودم. سوز سرما صورتم را سوزاند و چشمانم را تنگ کرد. اتاق آنا تنها اتاقی بود که پنجره اش به پشت باغ باز میشد. برفهای این قسمت پارو نخورده و يك دست بودند. اتاق طبقه دوم قرار داشت. سرم را بیرون برده و اطراف را از نظر گذراندم. جای تعلل نداشتم. به آنی تصمیم گرفتم و دقایقی بعد در حالیکه دو ملحفه را به هم گره زده. يك سرش را به پایه ي کمد سنگین کنار دیوار بسته و سر دیگرش را دور کمرم گره زدم از پنجره بیرون پریدم.

ارتفاع آنقدری بود که از ریختن دلم داد بزنم اما دهانم را با دست گرفتم و نزدیک زمین پر برف معلق ماندم.

چاقوی زنجانم گره را پاره کرد و پاهایم تا زانو میان برفها فرو رفت.

از همانجا به هر جان کندن خود را به اصطبل و ساینه رساندم.

هوا تاریک بود و خورشید پشت انبوه ابر تیره پنهان.

سوار اسب سفیدم شدم و زمانی که صدای در عمارت بلند شد و نصرت شوهر حلیمه پارو به دست بیرون آمد. در چوبی باغ را بسته و افسار ساینه را میان برف و کولاک کشیدم.

#پارت ۱۶۲

یک ساعت گذشت. برف بند آمده بود و خورشید کم جان پاییزی میان آسمان با گرمایی اندک به زمین میتابید.

ساینا تا جایی که میشد میان حجم برف سنگین میتاخت و پیش میرفت.

نشانی خانه ی راستاد را نمیدانستم. نیت جلب توجه هم نداشتم، تنها از دلشوره و تشویش بیرون زده بودم تا شاید راهی پیدا کنم و به آنا برسم.

ارتش سرخ ماهها پایین تپه ی آبشار زنوز اتراق کرده و کمپ زده بودند.

کمال هم آنجا بود. در خدمت بلشویکها. نمیدانم چرا مسیرم به همانطرف کج شد و به خود که آمدم بالای سراشیب تپه پشت درختان کاج سوزنی بلند و همیشه سبز ایستاده بودم.

مادر نبود. هیچ جنبنده ای را نمیدیدم و این اضطرابم را بیشتر میکرد.

دقایق میگذشت و من دور خودم میچرخیدم که صدای گلوله از پشت سرم و میان جنگل بلند شد،

ساینا بیقرار شد و صدای دوباره و دوباره ی گلوله هر دوی ما را از جا کند.

دلم داشت از سينه ام بيرون ميپريد اما احساس تند و مهاجمي وادارم ميكرد به طرف صدا بتازم .

صورتتم را با شال پوشاندم و نزديك شدم.صدا از دره ي كوچك ضلع شرقي جنگل به گوش ميرسيد.

از اسب پايين پریدم و خود را تا پشت درختي تنومند كه به پايين و كانون صدا اشراف داشت رساندم.

دو افسر روس،چند سرباز و يك نظامي ايراني بسيار آشنا دور تا دور چند مرد دست و دهان بسته با زانوهايي تا شده و سرهايي پايين افتاده حلقه زده بودند.

يكي از سربازها كاغذ بلندي به دست داشت و به زبان روسي چيزهايي ميگفت.جمله به جمله اش را آن نظامي ايراني ترجمه ميكرد و فرياد ميزد:

_محمد معين ، شغل : تجارت فرش، اتهام:همكاري با متحدين فاشيسم در سالهاي هزارو سيصد و ده تا هزار و سيصد و نوزده خورشيدي تحت عنوان صادرات و واردات

بين دو کشور ايران و آلمان که در حقيقت پوششي براي تبادل و ترابري اطلاعات نظامي و تجهيزات جنگي براي کمک به متحدین تحت فرمان آلمان نازي و ايتاليای موسوليني بوده است!

دهان يکي از آن مردها باز شد و فريادش ريشه به جانم انداخت:

__به والله اشتباه ميکنين! من يك تاجر، من... کار .. به... سياست... ندارم.

به خداوندي خدا من تنها بازرگاني ميکنم. نه نازيسم ميشناسم نه کمونيستم.
شما را به هرکه ميپرستين رحم کنين...

دهان مرد دوباره بسته شد و مرد آشنا اسلحه در دست جلوي پاي او ايستاد.

افسر روس فرماني داد و آن لعنتي پا جفت کرده لوله ي
تفنگش را روي سر آن مرد زانو زده گذاشت و به فریاد افسر
شلیک کرد.

چشمانم داشت از کاسه بیرون میزد و جانم از کف پاهایم در
می آمد.

چیزی که به چشم میدیدم را نه باور میکردم، نه تاب می
آوردم.

ده تا انسان بی دفاع دست بسته را جلو چشمانم کشتند. یکی
یکی. به جرم تجارت با بازرگانان آلمانی، به اتهام ستون پنجم
متحدین، به بهتان سرمایه داری و تبادل سرمایه با دشمن.

#پارت ۱۶۳

زمانی وحشت به انتها رسید که راستاد هم یکی از آنها بود و
بدون اینکه حتی دهانش برای لحظه ای باز شود به دست
او کشته شد.

ساینا شیهه میکشید و افسارش از دور درخت باز شده بود. من همچون مرده ای یخ زده به آن جنایت هولناک خیره شده و حتی نفس نمیکشیدم.

تمام اعضاي حياتي ام فلج شده و از کار افتاده بودند. میان آن محشر خون و آدمکشی حرکتی را لا به لای درختان آنطرف دره احساس کردم.

چشمان یخ زده ام تار میدید و اشک ترس و ناباوری لحظه ای بند نمی آمد.

سایه جا به جا شد و انگشتانم برای بهتر دیدن کاسه چشمم را فشار داد.

جسم ناتوان و ضعیفم این ضربه را تاب نمی آورد. نه !

دیدن مادر در حالیکه اسلحه اش را به طرف آن افسر گرفته و آماده ی شلیک بود را نمیتوانست تحمل کند.

لال شده بودم. افلیج شده و تنها میدیدم و شنوایی ام بدون فرمان میشنید.

افسر روس بالاي سر اجساد ايستاده و شيشه ي ويسكي اش
را سر ميكشيد.

دست به دهانش كشيد و قهقهه اي سر داد كه به صداي
شليك، شيشه از دستش افتاد و كنار اجساد نقش زمين شد.

مادر او را كشت. ميان قيامت به پا شده تا به خود بيايند، افسر
ديگر هم روي زمين افتاد و آنا در حاليكه فرياد ميزد:

_آهاي كمال! نمك به حرام بي صفت ! بيا و من را بكش! بيا
بي غيرت! بيا!!!

مادر فرياد زنان دور شد و سربازها شليك كنان به طرفش
دويدند. روي اسبش پرید و تاخت.

من هم فرياد زدم. بي اراده، وحشت زده، افسار گسيخته، از
سراشبي خود را به سوي اسبم انداختم و فرياد زدم، پا در

ركاب گذاشتم و فریاد زدم، افسار را کشیدم و فریاد زدم. به طرف مادر و اسبش میان برف و هیاهو تاختم و فریاد زدم...

میدیدمش. اسب سیاهش میتاخت و دور میشد. پشت سرش به فاصله، چندین سوار به دنبالش بودند.

به موازاتش پیش میرفتم و خود را میان کابوسی خوفناک میدیدم.

از میان آن جماعت مهاجم آشنایی به چشم می آمد. اسب طلایی بلند بالایش جلو کشید و فریاد زنان به زبان بیگانه های متجاوز خونریز سرخ پوش چیزهایی گفت.

کسی من را نمیدید. نزدیک آبشار زنوز بودیم و آنا فاصله ای تا لبه ی پرتگاه نداشت.

نمیدانم چه گفت که آنها برگشتند، اسبها چرخیده و به تاخت به طرف دره ی خون زده دور شدند.

من اما به دنبال مادر و او که از مادر میخواست جلوتر نرود
میآختم.

هنوز مرا ندیده بودند. هیچکس ندیده بود. قیامت بر پا شده
به قدری سهمگین بود که دیدن من نقطه ی پایان آن جهنم
بود.

راه به دو قسمت شده و آنها دور شدند. در امتداد پرتگاه دور
شدند و من را جا گذاشتند.

نمیدانستم چه کنم. باید خود را به آنا می‌رساندم، آن هیولا به
دنبالش بود. مادرم تنها بود، مادرم با آن اسلحه، مادرم که دو
افسر روس را زده بود و حالا داشت کمال را به کجا می
کشاند. مادرم کجا میرفت؟!

خدایا مادرم جلو و کمال به دنبالش بود،
نفس بریده میآختم و سراشیی دره را دور میزد که صدای
شلیک گلوله از آن طرف بلند شد!

#پارت ۱۶۴

راه آنقدر طولانی بود، برف آنقدر سنگین بود و ساینایا بقدری خسته بود که بیشتر از یک ساعت رسیدن به آبشار طول کشید.

نفسهای سرمازده سینه ام را میسوزاند، پوست صورتم بی حس شده و انگشتانم دور بند چرمی افسار خشک شده بودند.

هیچ کس نبود، هیچ جنبنده ای جز رد پا، جز رد خون...
از اسب پایین پریدم، به طرف قرمزی خون روی برفهای سفید و به هم ریخته تا زانو فرو رفتم.

هر قدم روی برفها سقوط میکردم و سرما بیشتر از این نمیتوانست میان تار و پودم نفوذ کند.

پایین آبشار، یخ روی دریاچه شکسته بود و نشان از افتادن و فرو رفتن چیزی یا کسی میان آب میداد.

قلبم سریعتر از این نمیتوانست سینه ام را بشکافد و فریادم به قدری بلند بود که استخوان حنجره ام را سوزاند.

تنها با چشمانی وق زده اطراف را جستجو می کردم و به دنبال
ردی از تن آتش و لاش مادرم بودم.

خون جایی پاک و دوباره روی زمین خط انداخته بود. به قدری
زیاد و تیره که انگار اسبی را سلاخی کرده اند!
اسب! نه!

صدای خرناسی ضعیف قدمهای سستم را به طرف رد خون
کشاند.

گودالی عمیق پایین درختان آبشار و اسب طلایی کمال که در
خون خود میغلطید و جان میداد!

اسب عرب خوش نژاد درخشان و زیبای کمال!
مادیان طلایی کمیاب کمال!

رد تیر روی پهلوی سیاه شده و کف بیرون زده از دهانش!
اما نه!

زیر لاش رو به احتزارش لباس انسان! لباس نظامی!

بي اراده و وحشتزده به داخل گودال پریدم، روی تن اسب نیمه جان! ساری گلین کمال افتادم، چشمانم داشت از کاسه بیرون میزد.

جسد خون آلود يك سرباز روس زیر اسب طلایی له شده و چشمانش باز مانده بود!

فریادم اینبار پرنده هارا هم از درختان بالای سرم فراری داد. چهار دست و پا از گودال مخوف بیرون آمدم و پشت اشک شور و داغ چشמה دنبال مادرم بودم.

نبود، هیچ کس جز رد جنایت، جز آثار درگیری در این یکی دو ساعت نشان زنده ای دیده نمی شد.

افتان و خیزان به طرف اسب خسته ام رفتم و دستان خون آلود و لباسهای گل آلود و چشمان اشک آلودم را روی زین سائینا کشاندم.

هوا روبه تاریکی میرفت که خود را پشت در باغ دیدم.
 از اسب پایین افتادم و بیجان کلون بزرگش را کوباندم.
 يك بار، دو بار، سه بار...
 صدای قدمها و صدای آرام يك مرد:

_کيه؟!

نای حرف زدن نداشتم، تنها کنار در نشستم و پیشانی به قاب
 منبتش دادم.

پشت در انداخته و به آرامی باز شد:

سر بلند نکردم تا جایی که دستانی زیر بغلهایم را گرفت و
 چشم در چشمان آبی اقیانوسی و پریشان کمال از جا کنده
 شدم.

#پارت ۱۶۵

_ولم كن حرام زاده...ولم كن عوضى...

حريف زور بازویش نمیشدم. به دیوار کوبانده و نگهم داشت:

_دهانت را ببند دختره ي نفهم! ببند تا همه را نریختی اینجا!

دست روی دهانم گذاشت و غرید:

_حدس میزدم تو هم آنجا بوده باشی! میدانستم!

دور و اطراف را نگاه کرد و دوباره چشم در چشمانم گفت:

_هرچه دیدی و ندیدی را بگذار برای بعد. باید همین حالا برویم!

دست از دهانم برداشت و ادامه داد:

_وقت براي تنفر از من زياد داري دختر عمه! حالا تنها بايد
جاننتان را برداريد و برويد!

_ك... كجا! مادرم! آنا!

_عمه زنده است. يخ درياچه شكست رفت زير آب، بيرونش
كشيدم و بعد از گلاويز شدن با يك روس خود را اينجا
رساندم.

_مادرم ..مادرم تير خورد؟! تيرش زدي نامرد؟!!

به ديوار فشرده شدم و شانه ام از درد در حال شكستن بود!

_هنوز آنقدر لجن نشدم كه روي مادرم اسلحه بكشم...حتي
اگر

صدایش لرزید:

_حتي اگر او به مرگم راضي باشد و تنها تيرش به جاي من به
اسبم بخورد.

دستانش شل شد و رهايم کرد. به طرف پله هاي عمارت
رفت و نجوا کنان گفت:

_چمدان کوچكي ببند و مهيا شو! همين امشب بايد برويم!

_ك.. كجا؟!

_نمیدانم... تبریز شاید هم ... تهران...

#پارت ۱۶۶

چادر سقف کشیده شده و آنا، صندلي عقب بي حال و تبادار
به خواب رفته بود.

کمال پشت فرمان با اخمهاي گره خورده و نگاهی خیره به
جاده ي یخ زده و ناهموار زل زده بود.

من گوشه ي صندلي کناري کز کرده و خودم را، مادرم را، او
را، این ماشین و این جاده را باور نمی‌کردم.

درد داشتم اما انگار هنوز به استخوان نرسیده بود.

میان هپروتی گنگ دست و پا می‌زدم که صدای فندك و دود
سیگار چرتِ نداشته ام را پراندا!

__شیشه را بده پایین. دودش آنا را اذیت میکند.

همانطور در سکوت، خیره به رو به رو و بي توجه به من
شیشه را کمی پایین کشید و دوباره در خود غرق شد.

او، کمال، پسر دايي من، رفيق قديم و هم خاطره ي کودكي هايمن
قاتل بود!

دستش، همين دستاني که دور فرمان بند شده به خون
انسانهاي زيادي آلوده بود و من خود شاهد کشته شدن ده
نفرشان بودم!

حالا اينجا کنار من نشسته، سيگار دود ميکرد و به خيالش
خانواده ي عزيزتر از جاناش را از مهلکه مرگ نجات ميداد.
خنده دار بود! شرايط نحسي که دست به گريباناش شده
بوديم به قدری اشتباه بود و پر از حماقت که بي اختيار به
اينهمه جسارت او و بلاهت خودم خنديدم. ريسه رفتم و
قهقه زدم!

نيم نگاه سنگينش را حواله ام کرد و گفت:

__ باز سرخوشي ات گل کرد؟! به چيه اين اوضاع ميخندي؟!

ميان خنده و اشك به زحمت جواب دادم:

_خریت...خودم!

به آني برگشت و خيره ماند

با گوشه شالم اشکم را پاك کردم و ادامه دادم:

_به اينکه کنار لجنی مثل تو نشستم و به هر سازي که ميزني دارم ميرقصم!

_دستانش دور فرمان مشت شد و سيگار گوشه لبش را به ضرب و غيظ به بيرون تف کرد:

_اگر اينقدر فضول نبودي حالا به جاي اين جهنم، کنار شومينه ي عمارت موروئي ات نشسته بودي و شيرقهوه ات را ميخوردي نور چشششمي!

_نيازي نيست نور چشمي ات را اينقدر با نفرت بلغور
کني! حال ديگر خوب ميدانم چه هيولايي هستي و ميتواني تا
کجا سرتاپايت را پراز کثافت کني!

ماشين با ترمزي ناگهاني متوقف شد. سرم به شدت به شیشه
ي جلو اصابت کرد و صداي ناله ي ضعيف مادر که بين
صندلي گير کرده بود بلند شد

#پارت ۱۶۷

_کشتيش وحشي بياباني!

مادر را به زحمت روي صندلي خواباندم و پتو را روي تن
تبدارش کشيدم.
سرم درد ميکرد و چشمانم ميسوخت.

دست به پیشانی ام کشید که به ضرب عقب رفتم و رویم را
برگرداندم:

_انگشت کثیف را به من زن!

دستش را پس کشید و مشتی روی فرمان کوباند:

_منِ آشغالِ هار را روانی تر نکن، آنقدر زبان تلخ نباش، به
خاکِ آتام همینجا یه کاری دستت میدهم تا پیشانی که هیچ
، تمام سر تا پایت با سر تا پایم داغ شود و آتش بگیرد!

حرفش و نگاه ملتهب و عصبانی اش تیره پشتم را لرزاند:

_راست میگویی! تو دیگر کثیف تر از این نمیشوی! آنقدر
غرق لجنی که بی ناموسی برایت حکم دست گرمی پیش از
قمار را دارد!

خيره در نگاه به عصيان نشسته اش ادامه دادم:

_حتي اگر پاي ناموس خودت وسط باشد!

_خفه شو آيدان...خفه شو!

فرياد زدم، بي تاب و سرريز از فشار:

_خفه شدم! مگر نمي بيني!...خفه شدم كه كنار قاتل راستاد بي گناه نشستم، خفه شدم كه چشم در چشم يك آدمكش بي وجود انداختم و از جنايتي كه كرده سينه اش را پاره پاره نمي كنم. خفه شدم كه داد نمي كشم، فرياد نميزنم كه همه بيايند و همينجا با دستانشون تو را تكه تكه كنند و هر تكه ات را جلوي يك حيوان ولگرد بيندازند! خفه شدم كه ميدانم چشمت دنبال مال و منال خاندان من است و به خيال فراري دادن ما قصد داري عمارت و زمينهاي عمه فروزان را صاحب شوي و چون صدايم در نمي آيد خر فرضم كردي! خفه شدم كه تنها از ترس جان مادرم كه توي غماز آدم فروش فردا كه

تب و ثابت خوابید تحویل آن بلشویکهای هرزه ی حرام زاده
ندهی، صدایم را بریدم و دهان بستم! خفه شد...

حرف در دهانم ماند، به طرفم یورش برد، یقه ام را گرفت و
از روی صندلی بلندم کرد، سفیدی چشمانش سرخ شده بود
و عرق به پیشانی اش نشسته بود:

پس خفه شو و بتمرگ تا دهن گشادت را پر از کاه
نکردم!..من...من اگر میخواستم سر تو و مادرت را زیر آب
کنم خیلی زودتر و راحتتر از این حرفها کرده بودم! من لجنی
که جلو چشم کور شده ی تو ده نفر را کشتم پس سر به
نیست کردن دو تا زن به راحتی آب خوردن بود، اینهمه خودم
را به زحمت نمی انداختم و با ماشین نظامی ، یک فراری
قاتل، یکی که دو افسر درجه دار روس را کشته اینطور شبانه
بردارم و جان و موقعیت و هست و نیستم را به خطر بیندازم

نگاه در صورتم چرخاند و چرا به خیالم رسید بغضش را فرو
میداد:

درست است من لجنم اما... اما من لجن خانواده ام را دوست دارم و نميگذارم آسيبي ببينند... حتي... حتي اگر آنها از من نفرت داشته باشند!...

نفس نفس ميزد، انگار مصافت زيادي را دويده بود...
 ناله ي ضعيف مادر دستش را از لباسم جدا كرد و پايش را روي گاز گذاشت.

دقايق گذشت، هردو در سكوتي خفقان آور دست و پا ميزديم. من اما نميتوانستم آنچه ديدم را تاب بياورم و دوباره به حرف آمدم:

— چرا؟! چرا آنهمه آدم را ... کشتي؟!

— چون جنگ است و من سرباز ارتش!

_جنگ تن به تن که نبود! چند تا آدم دست بسته را قتل عام کردین! این جنایت است نه جنگ!

_جنگ جنایت را به دنبال خود می آورد!

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_اگر نمیکشتم، خودم کشته میشدم

#پارت ۱۶۸

_باید در همین بیمارستان بستری شود! تبش بالاست و نیاز به بررسی و رسیدگی ویژه دارد.

گوشی را مجدداً روی سینه‌ی مادر حرکت داد و بعد از لحظاتی در حالیکه زیر پلکش را معاینه میکرد ادامه داد:

_شوك عصبي همراه با نفوذ سرما به اندامهاي داخلي كه منجر به سينه پهلو شده و در ادامه شايد عفونت ريه و از كار افتادن كليۀ ها را همراه داشته باشد!

روي صندلي افتادم و اشك بي اختيار و با هر پلك زدن كاسه چشمهايم را تار و پوست خشك شده صورتم را سوزاند.

مادرم ميان آب يخ زده سقوط كرده و با همان لباسهاي خيس ساعتها ميان برف و سرما تا عمارت لرزيده و عذاب كشيده بود،مادرم دستان پاره ي تنش را غرق خون ديده بود.كمالش،نور چشمهايش به فرمان يك مشت متجاوز گردنكش طاغي روي هموطن بيدفاعش ماشه كشيد و كشت.

آنا همانجا دق كرد،همان دم كه كمال را در قلبش كشت ،تلف شد و به نابودي رسيد.

حالا او روي تخت بي جان و احوال افتاده و كمال در پوشش يك كشاورز روستايي با لباسهاي محلي كنارش ايستاده بود و

به مادر ضعيف و بيمارم با لباسهاي مندرس و فرسوده نگاه ميكرد و نميدانست بعد از اين ديگر چه سازي كوك كند تا ما برايش خوش رقصي كنيم.

از جا بلند شدم، دامن چين دار و پاپوش و شال پولك دوزي رنگ و رو رفته اي به تن داشتم و حالم از آنهمه عذاب و دروغ و تشويش داشت به هم ميخورد:

بريمش بيمارستان آمريكايي، همين حالا، معطل چه هستي؟!

او همچون سگ شكري آبيهاي تيره شده اش را ميخ نگاه پيسان و آشفته ام كرد و آرام گفت:

وقت براي بيمارستان رفتن نداريم! بايد همين حالا راه بيفتيم

من اما بي پروا و آب از سر گذشته به او هجوم بردم:

_ من هيچ جهني نميروم!؟ آنا دارد جلو چشمانم پر پر
ميزند! بايد بستري شود، بايد آنتي بيوتيك بگيرد، بايد تبش
پايين بيايد! نميفهمي!؟

بازويم ميان پنجه هاش فشرده و به بيرون از اتاق دكتر
كشانده شدم:

_ دِ بفهم كه اينجا سرياز و افسر روس وول ميزند و بو بيرند
حساب هرسه نفرمان مي افتد به نكير و منكر!

_ تو كه گربه ي خوشرقص خودشاني! از چه واهمه داري
وطن فروش!؟

همان دم چند سرباز سرخ پوش روس از کنارمان گذشتند و او به آني مرا به ديوار چسباند و خود چسبيده به من سرش را پايين كشيد.

يكي از آنها نرفته برگشت، در اتاق دكتر را باز كرد و داخل شد! براي لحظه اي خون در رگهايم خشكيد و به ضرب سرم را بلند كردم و به اوي چفت شده به من و ديوار گفتم:

رفت... تو... توي اتاق... دكتر! آنا!... آنا!

دهان به گوشم چسباند:

هيچ كار نميكني آيدان! من و تو بايد از اين مريضخانه بيرون برويم، پس دهانت را ببند و از من جدا نشو!

يعني چي؟! پس آنا؟! @Vip Roman

_اگر اين بي همه کسها بوي ببرند و يکي از آنها عمه را بشناسند يا اتفاقي بيفتد ما نميمانيم، فهميدي؟!

_خفه شو کمال! تو ديگر از شور به در کردي!

دستش روي دهانم نشست و جويده جويده گفت:

_کمترينش تجاوز به توست! کمترينش زبان نفهم! آنهم جلو چشم من گردن شکسته! پس خفه خون بگير و بگذار آن بي پدر از اتاق بيرون بيايد!

#پارت ۱۶۹

در همان حين در اتاق باز شد سرباز دراز و ديلاق بيرون آمد، نگاهی سرسري به هردوي ما انداخت و سلانه سلانه رفت.

صدای قدمها دور شد و به محض رفتن آنها کمال مرا رها کرد
و با شتاب وارد اتاق شد، تاب رفتن نداشتم و دقایقی
بعد، کمال آنها را روی دوش انداخته ، بیرون آمد:

__بی حرف اضافه دنبالم بیا!

__کجا میرویم؟!

__سرت را بلند نکن و فقط بیا!

از ساختمان بیرون آمدیم، ماشین را همان دم، میان شلوغی
خیابان و گذر رها کرده و حالا پای پیاده لا به لای جمعیت
مردم و نظامیان روس و ایرانی وول میخوردیم:

__پتورا بکش روی تنش!

پتوي نازك همراهم را روي شانه هاي مادر انداختم و پشت سر او كه با كمر خم شده مادر را به دوش داشت، پيش رفتم:

_تو رو به ارواح خاك شمس آقا بيا آنام رو ببريم بستري كنيم! مادرم دوام نمي آورد!

_دكتر را وادار كردم بهش آنتي بيوتيک بزند. تبش هم فعلا پايين مي آيد تا رشت! آنجا ميرم و بستري اش ميكنم!

_شمال؟ ارشت؟!

_چرا ايستادي؟! بيا!!

_تا آنجا چطور برويم آخر؟!

_اينجا گاراژ ماشينهاي باري است! تا اولين ايستگاه راه آهن ميرويم و از آنجا سوار قطار ميشويم!

کمال ما را پشت يك ماشين حمل پنبه گذاشته و در حال چانه زدن با راننده بود. مادر هوشيار شده بود و سرش را به شانه ام تکیه داده بود!

_آيدان!

_جان آيدان؟! بله آنا جانم؟!

_صداهايتان... را ميشنيدم! اما... ناي حرف زدن... نداشتم!

_بي هول و واهمه آنا جان! کمال مي بَرَدِمان يك جاي امن.

دست به پيشاني اش گذاشتم، هنوز تب داشت اما انگار خنک تر شده بود.

سرش از شانه ام بلند شد و ناتوان اما هوشيار و آشفته گفت:

_کمال نه! کمال نه آیدان!

_يعني چه آنا جان؟! بدون کمال که نمیتوانیم برویم آخر!

دستم را میان دستانش گرفت و آب خشک شده گلویش را
بلعید:

_بهش اعتماد نکن آیدان. باید... باید گم و گور شویم!

_کجا آنا جان؟!... آخر چطور؟!

به زحمت کاغذی از میان لباسش بیرون کشید و میان دستم
گذاشت:

_نشانی یکی از... قوم و... خویشان... شوهر.. حلیمه است.

_كجاست آنا جان؟!

_سر به ديواره ي ماشين تكيه داد و لبهاي ترك خورده اش را
تر كرد:

_تهران!...بايد..بايد دم ايستگاه قطار..از..از كمال جدا
شويم...بايد خودمان تا...تا تهران برويم..فهميدي؟!

_اما او بيشتر دلش شور ما را ميزند،خودش را به خطر
انداخته براي ما!

_از كمال بيشتر از همه...بترس...آيدان...بيشتر...از...همه!

#پارت ۱۷۰

ماشين باري پس از يكي دو ساعت گذر از جاده هاي پر پيچ
و خم و نا هموار متوقف شد.

آنا نیمه خواب و نیمه بیدار با رنگ و رخی پریده و زار سر بر کیسه های پنبه گذاشته بود و دیدن احوالش دلم را خون میکرد.

کمال کنار راننده نشسته و به گفته ی خودش مراقب اوضاع و آمد و شد جاده و راه بود.

آنا بعد از گفتن آن چند جمله به محض رسیدن کمال خود را به خواب زد و بعد از آنکه برای حرکت مهیا شدیم و او رفت، چشم باز کرد و گفت:

__به ایستگاه راه آهن که رسیدیم، به هوای مستراح رفتن سوار قطار تهران میشویم!

حالا رسیده بودیم، چادر ضخیم بار کنار رفته و کمال خیره به هردوی ما ایستاده بود:

__حال عمه چطور است؟

_تعریفی ندارد... کجا هستیم؟

_رسیدیم خط آهن، باید هرچه زودتر سوار شویم!

قلبم به تندي ميزد و دستانم ميلرزيد. زير بغل مادر را گرفتم
که حين بلند شدن کنار گوشم زمزمه کرد:

_پياده که شدیم، برو و قطار تهران را پيدا کن، گمان نکنم جز
يکي دو خط بيشتري باشد، پيدا که کردي بيا دنبال من!

_اما آنا جان... نمیشود!

_وقت تنگ است... کاری که میگویم... بکن!

جلوتر از من به سختي پيش رفت و در حالیکه دست کمک
کمال را پس زد، از ماشین پايين رفت.

من هم پياده شدم و مادر بنا به نقشه گفـت:

_آيدان!... برو و مستراح را پيدا كن... حالـم خوش نيست!

منتظر بله يا نه كمال نشدم، به هواي رفتن و گشتن خود را
ميان جمعيت انداختم و به اولين مامور گشت نزديك شدم:

_قطار تهران كدام است سركار؟!

مرد ميانسال نگاهی به من انداخت و بي حرف پشت سرش
را نشان داد.

_كي راه مي افتد؟

_نيم ساعت ديگر.

دوان دوان برگشتم، مادر روي سکوي نشسته و کمال گردن کش و پرسان اطرافش را مي کاويد، به محض رسيدنم گفت:

_اگر ميتوانيد طاقت بياوريد سوار شويم. تا رشت راهي نيست.

مادر بي التفات به او بلند شد و بقچه اش روي دستانم گذاشت:

برويم مادر! بايد آبي به سر و صورتم بزنم

#پارت ۱۷۱

بي اعتنايي آشكارش به کمال، او را آشفته کرده بود. جلو مادر ايستاد و نگاه در صورت بي رنگش گرداند:

_همیشه در روي يك پاشنه نمیچرخد عمه جان! بالاخره آن روز میرسد که شما بابت قضاوتهایتان پشیمان شده اید!

_درد خروار آید و مثقال رود!...اعتماد به تو باد در قفس کردن بود پسر برادرم!

مادر رو از او گرفت و دست در دستانم گذاشت، کمال کوبنده و براق گفت:

_چه زود دیگر شدم عمه جان! پیش از این پسر خودتان بودم و پاره ي تن ، حالا عارتان مي آید حتي اسمم را بیرید؟!...چرا؟!..چون من زارعم و شما شریف التجار؟!

مادر برنگشت، پشت به او و بر خلاف حال زارش، محکم و مصمم جواب داد:

_اي هنر گري کفایت گشته اي

نیست حرفی، بی اصالت گشته ای!

دستان او مشت شد و نگاه اقیانوسی اش طوفان گرفت.
مادر دست مرا کشید و از او دور شد.
نگاهم تا آخرین لحظه بند نگاه به عصیان نشسته ای بود که
از رگهای قرمز و متورمش خون میبارید!

میان جمعیت پیش میرفتیم، دستان مادر سرد بود و لرزان:

__ باید يك پناهی پیدا کنیم! خوب نگاه کن!

چند سرباز روس از کنارمان گذشتند. خود را به مادر چسباندم
و هراسان گفتم؟!

__ خطرناک است آنجا! این بيشرفها همه جا وول
میخورند! کجا برویم آخر؟!

مادر بي توجه مرا به سوي کشيد و گفت:

_خيال کنم آنجا مستراح باشد و مسجد.

آنا جاني نداشت، قدمهايش سنگين بود، عرق روي پيشانيش نشسته و لبهايش خشك بودند. اما دست مرا گرفته و لا به لاي جمعيت به سوي دخمه اي در ضلع غربي خط آهن پيش ميرفت.

صداي گريه ي بچه، بوي تند ادرار و عرق، بيني ام را سوزاند و محتويات معده ام تا پشت گلويم بالا آمد، به زحمت گفتم:

_آنا جان.. اينجا واويلاست! عينهو طويله ست!... شما را به خدا بيايد برويم!

او هنوز دستم را ميكشيد، داخل مستراح كثيف شديم و پشت ديوار بالاخره ايستاديم:

__بقچه را باز کن و لباسها را در بياور!

#پارت ۱۷۲

كوپه ي عمومي، لبريز از آدم، كنار مادر نشسته و با قلبي پر
تپش به انتظار حركت قطار بودم.

لباسهاي مان را با چادر چاقچور سياه عوض کرده و براي اولين
بار چهره ام پشت روبندي سفيد پنهان شده بود.

مادر لباسها را از حليمه گرفته و پيش از اتفاقات اخير، فكر
رفتن را کرده بود.

سه جل هردو نفرمان همراه با چند ورق كه شبیه به بنچاق
بودند، جعبه اي پر از پول كنار سنجاق سينه ي جواهر و
هفت تيري كوچك داخل كيسه اي زير لباسش دوخته و
پنهان کرده بود.

قطار سوت زد و آرام آرام حرکت کرد. کمال را جا گذاشته بودیم و حالا با ظاهري عجيب و دور از همیشه ، بي آنکه چمدانمان را که کنار پاي کمال بود برداريم، به سوي غريبي ميرفتيم.

مادر سر به قاب پنجره گذاشت و شانه اش لرزيد.
 بغضش شکسته بود و زمزمه اش اشك خفه شده ام را سيلِ صورتَم کرد:

_حلالم کن شمس! بچه ام را گذاشتم و آمدم!...اي ناخلف
 کمال...اي نا اهل کمال!...بچه ام!...خدایا به خودت
 سپردمش!...چه کنم که چاره ندارم!...خدایا تنه‌ایش
 نگذار...بچه م را تنها نگذار...

#پارت ۱۷۳

@Vip Roman

از ساختمان بزرگ راه آهن يرون آمديم، بناي مدرن از آهن و سنگ سفيد که با پله هاي عريض سيماني از فضاي بزرگ محوطه متمايز شده بود.

هوا گرفته بود و ابر داشت. درختان کاج مطبق و بلند به نظم میان باغچه ي سراسري پيش رو، قطار شده بودند و تندیس شاه در لباس نظام سوار بر اسب مرکز میدان خودنمايي میکرد.

پرچم شیر و خورشید کنار مجسمه با حرکت باد میرقصید و کمی پایین تر از آن پرچم جماهير سوسياليست شوروي و پرچم سه صليب بریتانیا دهن کجی میکردند.

مادر را روی سکوي کنار دیوار نشاندم. مسافت طولاني، تکانهاي ممتد قطار کنار فضاي کثيف کوپه، تتمه ي توانش را گرفته و تنها به ضرب شريتي که به خوردش میدادم سر پا مانده بود.

_آیدان!

_بله آنا جان؟

تقلا میکرد بلند شود، مانع شدم و گفتم:

_کجا آنا جان؟

_اینجا.. اینجا ماندن صلاح نیست... باید راه بیفتیم.

_اما جلوتر قیامت است. ببینید همه را! کمی هوای تازه
بخورید، نفس چاق کنید، میرویم حالا!

سرفه های خشکش رنگ مهتابی صورتش را کبود کرده
بود، دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و خس خس
کنان گفت:

_به تفنن که نیامدیم مادر... باید زودتر برویم.. معطل نکن!

مستاصل نالیدم:

_آخر شما رنگ و روی خودتان را نمیبینین! دوروز است لب
به غذا نزدین!

کاغذ نشانی را از بقچه بیرون کشید و گفت:

_من خوبم... بیا و بیگیرش... باید به هر وسیله ای شده به
اینجا برویم

(ناصر خسرو_ میدان دوم_ کوچه پنجم_ انتهای بن
بست_ سردر خشتی_ منزل آمیز والده)

نگاه از کاغذ گرفته و رو به مادر کردم:

_آنا جان اين نشاني بايد طرفهاي پايين شهر باشد! آنجا
بیمارستان نیست، دکتر نیست، داروخانه نیست.

میریم هتل، بعد هم يك بیمارستان خوب، باید بستري
بشوید! شما را بخدا سرسختی نکنید!

_ما اینجا غریبیم... کسی را نمیشناسیم... باید اول امینی پیدا
کنیم... راه بلدی... کار بلدی... بعد دکتر هم میروم... دل نگران
نباش...

نگران بودم، احوال مادر زارتر از آن بود که بروز میداد. ناچار
دست زیر بغلهایش گرفتم و راه افتادیم.

#پارت ۱۷۴

_آآآی دزد!... کمک... دزد... دزد...

_صدای فریادهای زنی از دور نزدیک میشد.

از میان جمعیت پسر دراز و دیلاقی، مثل باد شلنگ تخته می انداخت و کیف سیاهی را زیر بغلش گرفته بود.

زن جوان نفس نفس زنان درحالیکه چادرش روی شانه هایش افتاده بود بی رمق میدوید و ناتوان فریاد میزد:

__بگیرینش...دزد...تورو به فاطمه زهرا بگیرینش...

پسر دور شد و زن روی زانوانش افتاد. حق حق میزد، نفسهایش به شماره افتاده و چارقد آبی رنگش تا میان موهای حنا بسته اش عقب رفته بود.

جمعیت گاه از کنارش میگذشتند و برای تسلی حرفی هرچند بی ثمر میزدند:

__پاشو آبجي...برو کميسري شکایت!

_بيا خواهر... بيا يه چيکه آب بخور... خدا لعنتشون کنه به
حق پنج تن!

زن زار ميزد:

_دار و ندارم رفت... حق يتيمم رفت... خاک بر سر شدم...

_ميشناسمش اين بي پدر رو! از آن تڪ رو هاست!
حق حساب ميدهد به اين آژانها تا دمش لاي تله گیر نکند!

_دلش را خالي نکن مرد ناحسابي، نميبيني حال و روزش را؟!

_اي مادر جان! کجاي کاري؟! اينجا خودت رو نپايي سرت را
ميژن!

_آيدان!

سر به سوي مادر گرداندم، رنگش پریده و در آن هوای سرد
عرق بر پیشانی اش نشسته بود.

_راه بیفت... اینجا بلواست!

مادر قدمهایش را میکشید و به سختی راه میرفت.
هرچه جلوتر میرفتیم آشفته‌گی بیشتری شد.

نظامیان با لباسهای سرخ و آبی و سفید لا به لای جمعیت
میلولیدند از عمامه به سرهای هندی تحت فرمان بریتانیا با
شلوارهای کوتاه گرفته تا کلاه کاسکت پوشهای بلوند روس
و فرانسوی‌های بلند قامت و خوش چهره!

کمی جلوتر بساطی‌ها معرکه گرفته و جماعت را به سمت و
سوی متاع و اثاث بنجلشان میکشانند:

_شهر فرنگ...از همه رنگ...اينجا پاریس...جشن
گلها...عروسي دختر شاه پطروس...

_باقالي تازه،لبوي داغ.بيا گوت رو آتیش کن!شلغم بخور
نچايي...

#پارت ۱۷۵

دست دور شانه هاي مادر گذاشتم و از همهمه ي دوره
گردها فاصله گرفتيم.

کمي جلوتر سه چهار تا سبيل چخماقي کلاه مخملي، دستمال
يزدي هايشان را ميتابانند و به گذر هر زن آلامد خوش بر
و رو گردن مي چرخانند و با صدايي نکره ميخوانند:

_از رو به رو داره مياد يه دسته حوري
همه شون چادر سفيد ، سينه بلوري
به قريون همون يکه ي جلو شم

آآآآآ

یه شب تا صبح دِ آغوشش به خوشم...

هر دو به قدمهایمان شتاب دادیم و مادر در حالیکه روبنده
ش را می انداخت گفت:

_صورت را باز نکنی آیدان... برو.. برو!

جلوتر زنان ارمنی در پوششهای رنگارنگ به قطار ایستاده و
سرِ آت و آشغالهایشان با خریداران چانه میزدند.

عطر صابون و پودر بزرگ از بساطشان به مشام
میرسید. اجناسشان هم مثل خودشان رنگارنگ بود و چشم
نواز از عروسکهای چینی گرفته تا کاغذ و مداد و بورس
دندان...

@Vip Roman

پيش تر ،خيابان عريض شده بود و انواع وسايل نقلیه از تراموا ، اتوبوسهاي مسقف ، جيپهاي نظامي و سيستمهاي اتومبيل آمريکايي گرفته تا الاغ و شتر و اسب و درشکه...

_برو از آن درشکه چي نشاني را پيرس.اگر راه داشت کرايه اش کن.

مادر ديگر توان ايستادن و حتي حرف زدن نداشت..دوان دوان رفتم و جلوي اولين درشکه ي اتاق دارِ پاکيزه ي دو اسبي را گرفتم.

مادر روي صندلي افتاد و تقريبا از هوش رفت.کنارش جاي گرفتم و دست به پرده بردم که سر و صدای عجيب و کوبنده اي از مسافتي دور نه من که همه را به جوش و خروش انداخت،

بساطي ها کيسه هايشان را روي دوش مي انداختند و هريک به سويي ميدويدند.ازدحام جمعيت وسط خيابان به سوتهاي ممتد آژانها و حتي صاحب منصبان که برخي درجه

سروانی و ستوانی داشتند متفرق میشدند و مردم به صف
برای تماشا می ایستادند.

از درشکه پایین آمدم و رو به درشکه چي پرسیدم:

— سر و صدا برای چیست؟ چرا راه را بستند؟

— رژه ارتش سرخ است آجی. باید بیایند و رد شوند!

تا به خود بیایم صدای گوشخراش آهنگ و رقص پرچم داس
و چکش بلشویکها پدیدار شد و پیاده نظام با قدمهای کوبنده
شان روی سنگفرش، زمین را به لرزه انداخته بودند.

کمی بعد موسیقی و رژه قطع شد و

مردی که روی ماشینی غول پیکر ایستاده بود با بلند گویی
بزرگ به زبان فارسی فریاد زد:

اینجانب به نیابت از ژنرال زابروسکیف خطاب به ساکنین
فلات ایران اعلام میکنم به مدد مهندسین جوان یکی از

سنگرها ي جبهه ي متفقين (آمریکا) بهترين
تانکها،جت،حرارت سنجها و کامیونهاي باري در جهت پیکار
با آلمان نازيسم و ايتاليای موسوليني فاشيسم از طريق پل
پيروي متفقين ، ايران به سوي شوروي فرستاده خواهد
شد...

ديگر نشنيدم،تنها کوبش چکمه هاي ميخ دار و فريادهاي
پيروزمندان گردنکش شان در گوشههاي چنگ مي انداخت و
نگاه وحشت زده ام روي چهره ي بيحال و تبار مادرم
ماسيده بود.

درشکه چي سوار شد و اندکي بعد با گذر ارتش روس راه را باز
و حرکت کرد.

قلبم از شدت تپش ميسوخت و دستان مادر ميان پنجه هاي
فشرده ميشد.مادر من،آنای ظريف و زیبای من دستش به
خون کثيف آن گرازها آلوده بود .

مادر اصیل و اشراف زاده ي من حالا با حالي زار در شهري
غریب با لباسهاي مندرس و مبدل آواره ي كوچه ها شده
بود و جسم و روحش عذاب ميكشيد.

مادر استوار من حالا بيهوش افتاده و نفسهايش بالا نمي آمد.
سر روي سينه ي تبارش گذاشتم و ميان عطر تنش زار زدم.
درشكه تكان ميخورد و ما را به سوي جهنم غريبي ميبرد.

#پارت ۱۷۶

درشكه به آرامي ميان خيابان ناصرخسرو پيش ميرفت ،من
هيچگاه تهران را ندیده بودم.

پاریس، میدان شان دومارس، کنار برج آهني ايفل قهوه ي
فرانسه نوشیده بودم اما شمس العماره را با آن برجهاي

دوقلوي زيبا،ايوانهاي دو طبقه و ستونهاي چدني سرخ
رنگ،ساعت پيشكشي ملکه ويکتوريا که ديگر تيك تاک
نمیکرد و روزي نماد پايتخت ايران بود ، نديده بودم.

مدرسه ي دارالفنون و مسجد شاه...

اينجا چقدر بوي ايران ميداد و چقدر اصالتِ وطن داشت!

_خيال نمیکردم قوم و خویش حلیمه چنین جايي زندگي کند!

مادر سر به تيرك درشکه داده و نگاه مخمور و تبارش خيره
به گذر خيابان بود،انگار صدايم را نشنيد:

_آنا جان!حالتان خوب است؟

نگاه نگرفت،تنها بيحال و خموده سري تکان داد و دوباره در
خود غرق شد.

خيابان ناصري، برخلاف تصورم پر بود از مسافرخانه و داروخانه و مريضخانه.

چشمانم روي داروخانه ي بزرگي به نام گارنيك ماند:

_آقا نگه دار!

مادر برگشت و گيج و سردرگم نگاهم کرد:

_بروم از اين داروخانه براي تان دوا بخرم.

_نه!...نميخواهد!

در را باز کردم و خواستم بلند شوم، دستم را گرفت و رو به درشكه چي گفت:

_برو برادر!...برو!

_چرا آخر؟! آنا جان!..يکدندي نکنيد! جان آيدان! مگر
نميبينيد حال و روزتان را؟! داريد از دست ميرويد!

درشکه به راه افتاد و مادر بي رمق گفت:

_حالم از خستگيست. بايد لباس سبك كنم و بخوابم!

_تب داريد! آنا جان...تب داريد و بايد دارو بخوريد. بايد
بستري بيمارستان بشيد، بايد دكتر معاينه تان كند، سينه پهلو
كردين، سرفه ميكنين، رنگ به رو ندارين! شما رو به ارواح
خاك شمس آقا دست از لجاجت بردارين!

_ميروم مادر! ميروم دخترم!

سرفه کرد و دلم خون شد:

_بگذار يك جا بنشینم، چکه اي آب بخورم... نفس تازه کنم... میروم. تیر که نخوردم... چاییدم!

تیر نخورده بود، اما نفسش صدا میداد، تب داشت و پهلوهایش درد میکرد. دلم شور میزد و دلنگرانیش بودم.

درشکه ایستاد و مرد رو به ما کرد:

_دیگر جلوتر نمیروم. باید پیاده شوید!

_چقدر تا کوچه پنجم مانده؟

_راهی نیست، دو قدم پیاد روی دارد!

#پارت ۱۷۷

مادر روی سکوی کنار دیوار افتاد. روبندش بالا بود و نفس
نفس میزد. دیگر نمیتوانست قدم از قدم بردارد.

بیقرار از احوالش کلون در را کوباندم.
کاش باز شود، کاش یکی بیاید و کمکمان کند، کاش این کابوس
تمام شود. دوباره کوباندم
لبهای آنا ترك خورده بود و کبود شده بود:

_باز کنید!... شما را به خدا باز کنید!

صدای لخ لخ دمپایی و بعد تق تق انداختن پشتی و سرانجام
قیژ قیژ باز شدن در آنقدر برای من آشفته
و مستاصل امید بخش بود که میخاستم هرکه هست در
آغوش بگیرم و بوسه بارانش کنم.

زنی دراز و قد بلند، با چشمانی گرد و رنگ و رخی سبزه به در
تکیه داد و اخمهایش را در هم کشید:

__بفرما!

__سلام!

__علیک سلام، فرمایش!

__ب... ببخشید ما... ما از طرف حلیمه آمدیم... گفتن... گفتن
منزل آمیزوالده است

مادر با همان حال زار گفت:

__خانم.. ما مسافریم... غریبیم... اگر اینجا منزل... آمیزوالده
ست... بیاییم داخل... برایتان... برایتان میگویم!

زن نگاهي ناراضي و بيقيد نثارمان کرد و از جلو در کنار
رفت. زیر بغلهای مادر را گرفتم و وارد هشتی شدیم.
زن زیر لب غر میزد و به کسی ناسزا میگفت.

پرده را کنار زد و از پله ها پایین رفت:

_آمیزوالده! بیا بین بازی ریشه شده توی این کاروان سرا!

زنی جافتاده با چشمانی بشاش او را کنار زد و پا روی پله های
هشتی گذاشت:

_بفرمایید!

مادر دست به دیوار گذاشت و گفت:

_حاج..خانم..ما...ما مسافریم...اگر اجازه بدید...بیاییم
داخل...راه زیادی آمدیم...من عرض میکنم...خدمتتان...

_بفرما مادر...خوش آمدین...قدم سر چشم..قربان لهجه
شیرینتان...بفرمایید..بفرمایید...

خانه ي تميزي بود.تالار ضيافت نداشت،نشيمن مجلل
نداشت،پنجدری نداشت،اتاق استراحت نداشت.اما پاکیزه
بود و اسباب مرتبي داشت.

مادر چادر از سر برداشته و به پشتي مشهدي تکیه داده بود.
دو استکان چاي تازه دم کمی رو به راهش کرده و چشمانش
گرم خواب شده بود.

من هم روبنده ام را باز کردم و بعد از دو روز در به دری ،
این اتاق گرم و میزبان خوش رویش رخوتي خوشایند را تقدیم
تن کوفته ام کرده بود.

صدای جدل و یکه بدوی آمیزوالده با آن زن دیلاق از داخل
ایوان شنیده میشد:

_مگر از دهن تو تا گوش من چقدر فاصله ست! یواشتر هم
میگفتی می شنفتم!

_خب پس حالا که شنفتی جلدی بردار بیار!

در اتاق باز شد و آمیزوالده در حالیکه زیر لب میگفت زنیکه
تُرش ابرو داخل شد. سینی گرد از نان و پنیر و گردو و حلوا و
کاسه ای جوشانده برای مادر روی کرسی گذاشت و سر بلند
کرد:

_قابل تعارف نی... ماشاالله! هزار الله اکبر، قرص قمر، ماه
منیر... چشمم کف پات مادر! همان بهتر روبند داشتی!

رو به مادر کرد و ادامه داد:

— چه فرخ لقایی زاییدی خواهر، خدا برایت نگهش دارد

#پارت ۱۷۸

مادر نگاه خمارش را بند من کرد و گفت:

— بختش زیبا باشد... چشم و ابرو گاهی بلای جان میشود!

— این دختر جوهر دارد. از وجناتش پیدا است!

الهی به حق عصمت زهرا قسمت یک شیر پاک خورده ی
لایق بشود! حیف... صد حیف که من از اولاد بی بهره ام و گرنه
هم الان خودم برای پسر نداشته ام نشانش کرده بودم!

مادر به سرفه افتاد و رنگش کبود شد. من آشفته به سویش
خیز برداشتم و شانه های نحیف و لرزانش را گرفتم. آمیز

والده کنارش نشست و کمی که آرام گرفت جوشانده را قاشق قاشق در دهانش ریخت.

__ باید بیرمش دکتر. اینطور نمیشود!

__ نه مادر دکتر چرا. همسایه ما سالها عطاری داشت و هر درد بی درمانی را با همین جوشانده ها علاج میکرد. خوف نکن چاره اش همین است، دوبار تلخه زرداب بالا بیاورد شفا میگیرد!

من اما قانع نمیشدم، ما اینطور زندگی نکرده بودیم، همان زمان هم به نقل از عمه فروز طبیب فرنگی خانوادگی داشتیم و دوا درمانمان سوای این جل و جوشانده های علفی بود.

__ نه حاج خانم. آنا باید با دارو درمان شود.

از جا برخاستم و چادرم را روی سرم انداختم:

_کجا مادر؟

_بین راه چند داروخانه دیدم و دکتر بروم ببینم میشود دواپی
برای تب و دردش خرید یا دکتر بالای سرش آورد؟

_نه!...نگ...ذارید...برود!

ناله مادر کلافه ام کرد:

_بس کنید آنا جان! میخواهین بمیرین؟...پس من
چه؟...اصلاً نیت خودکشی دارین چرا من رو اینقدر آزار می
دین؟!...

مادر نیم خیز شد و درد سینه و رمق رفته جانی برایش
نگذاشته بود:

_بنشین!...گفتم باشد...دکتر هم میروم...اما...اما قبلش
...باید...به
...حاج...ج...خانم...بگویم...چند
وقت...مزا...حمشان..هستیم!

_چه حرفها میزنی مادر!..تو و این دختر روی چشم من جا
دارین.هرکه هستین و از هرکجا آمدین مهمان من هستین و
سرور خانه ام!

#پارت ۱۷۹

جوشانده ی آمیزوالده بر خلاف تصورم درد مادر را آرام کرد
و باقی مانده شربتی که کمال برای مادر گرفته بود تبش را پایین
و خوابش را عمیق کرده بود.

شب از نیمه میگذشت و همه اهل خانه در خاموشی و رویا
غرق شده بودند.

مادر که آرام گرفت ، من هم سبات و تسکین پیدا کردم و از
رفتن منصرف شدم.

آمیزوالده آش خوش رنگ و بویی بار گذاشت و سفره را روی
کرسی پهن کرد.

زن تمیز و مهربانی بود و هرچند هنوز از ما هیچ نمیدانست
اما کمال لطف و مهمان نوازی را در حقمان تمام کرده بود.

سینی را کنار کرسی گذاشت و نشست:

_ببخش مادر. قابل دار نیست! حتما پیش خودت میگوئی این
یک دانه نان پرپری، من بخورم یا اکبری!

به خنده افتادم:

_شرمنده نکنین حاج خانم! ما سرزده مزاحم شما شدیم!

_وقتی گفتین از جانب حلیمه آمدین دلم باز شد.

حلیمه دختر خواهر شوهر خدا بیامرز من است.
خواهر شوهر که نه از خواهر جان جانی تر بود.

فرشته بود خدا بیامرز من که بچه ام نشد همه نشستن زیر پای شوهرم که قرض کن زن بگیر، قرضت ادا، زنت به جا! که این زن سترون است و اجاق کور، هنوز چهار فصل از زنیتم نگذشته بود که خاله خانجی ها میخواستن برای شوهرم لقمه بگیرن اما منیر مثل کوه پشتم و ایستاد و تا ده سال کمکم کرد به هر دوا درمانی دق الباب کنم تا اینکه سر آخر کاسه ی صبر شوهرم لبریز شد و بی اذن و خبر رفت زن گرفت!
همین عذرای دیلاق چاله میدانی! یک پیر دختر ترشیده که سر مستی قالبش کردن و شد بلای جان من!

اما باز هم منیر که الهی نور به قبرش ببارد شوهرم را مجبور کرد این خانه را به اسمم کند و بی سرپناه نمانم. هرچند دکان بی سر و وارث ماند و بعد از فوت شوهرم، این زنیکه که اگر قدش چهار انگشت بلندتر بود ادعای خدایی میکرد به اسم حق یتیمان بی سرپرستش و پشت هم اندازی برادران هفت خطش خورد و یک قلب آب روش، حالا هم دندان تیز کرده برای اینجا اما کور خوانده، شده گداخانه اش میکنم اما خوراک دهان گشاد او و فک و فامیلش نه! بخدا نه اینکه

دریغ کنم یا چشم به مال دنیا داشته باشم، اما این عذرا را خوب میشناسم، میدانم که اگر جوالدوز بسازد مغزش چوب است!

نگاهی حسرت وار به من انداخت و ادامه داد:

_جدای از این حرفها آن دکان از ارث پدرم بود که خریدیم و حاجی، شوهرم را میگویم به نام خودش زد و گفت من و تو نداریم، نان سفره برای هردوی ماست. من هم خام بودم و عاشق...

خلاصه سرت را درد نیاورم، الهی هیچ زنی ننگ بی خلف بودن و عقیم بودن را به دوش نکشد!

من و خواهرم شمشاد هردو از نعمت مادر بودن محرومیم، هرچند شمشاد مرد خوبی نصیبش شد که پای بی اجاق بودنش ماند و نگذاشت لغزی پشت خواهرم بگویند. خدا نگهدارش باشد. مردانگی را در حق زنش تمام کرد!

اما من دو قبضه بی اقبال بودم و سیاه بخت.

اشکش را گرفت و از جا بلند شد:

_راستی دخترم!

_آیدان صدایم کنین!

_فدای اسم قشنگت...خواستم بگویم من دو روز دیگر عازم مشهدم، بعد از عمری مهیا شده بروم پابوس آقا، غرض از گفتن این است که اینجا منزل خودتان است، هرچند از رخت و لباس که نه اما از کنش و منش تان پیدا است نجیزاده هستید و با اصل و نسب. پس این کلبه خرابه قابل تعارف شما نیست مادر، اما رفتن من همانا و ریشه شدن برادرهای شیرای الوات این عذرا همان!

تو هم خوش برو و هستی و تر و تازه! این جماعت هم ناموس سرشان نمیشود!

به خودت قسم که قد بچه ام برایم عزیزی تنها به حال خودتان فکر میکنم!

دست روی زانوانم گذاشت و ادامه داد:

_مهمان عزیز من مهمان عزیز تر خواهرم شمشاد و شوهرش اکبر آقا است.

فردا علی الطلوع میرمتان منزل آنها. خوش آب و هوا و آبرومند تر از اینجا است. تجریش را میگویم.

هم خیال خودم از شما جمع میشود هم شرمنده رویتان نمیشوم! بخدا که اگر حسرت زیارت نداشتم میماندم و قدمتان را سرمه چشمم میکردم اما میترسم دیگر آرزوی زیارت را به گور ببرم.

حالا هم دل ناگرون نباش. اگر حلیمه مرا به شما معرفی کرده پس خیال تخت باش که شمشاد از من هم لایق تر است.

سینی را بلند کرد و تا دم در رفت، نگاهی به مادر انداخت و اضافه کرد:

_اکبر آقا مرد مردم داریست، آنجا هم سر و همسایه او را میشناسند. خصوصاً عمارت معین که دیوار به دیوار

آنهاست و پسر حاج معین هم طبیب است و مرد لایقی است. انشالله مادرت را هم میبیند و دوا درمانش میکند!

دکتر است؟!

آره مادر. دکتر معین، دکتر شاهرخ معین...

#پارت ۱۸۰

درشکه خیابان وسیع ولیعهد را جلو میرفت. سرپل تجریش پیچید و میان کوچه ای پر از درختان پیر و تنومند ایستاد.

آمیزوالده رو بنده اش را بالا زد و از پس پرده درشکه اشاره کرد:

_این محله هست و بهارش .عطر یاس امین الدوله اش
مستتان میکند و شکوفه های میوه اش دلتان را
میرد...بفرمایید

پیاده شد و اضافه کرد:

_رسیدیم.بفرمایید مادر جان

آنا با احوالی که اندکی بهتر از دیروز و روزهای پیش بود پیاده
شد.

هنوز درد داشت و بیماری میان تنش جولان میداد.اما
استراحت و رسیدگی های زنی باتجربه همچون آمیزوالده رمق
رفته را بهش برگردانده و حالا روی پای خودش ایستاده بود:

_باز هم شرمنده، شما کم بودین، قوم و خویشان هم زابراه ما
شدند!

_ باز شروع کردی مادر؟! این همه تا اینجا با هم اره و تیشه دادیم و گرفتیم بس نبود؟!

کلون در باریک و سبز رنگی که دیوارش با دیوار بلند آجر بهمنی عمارت کناری یکی بود و انگار تکه ی کوچکی از همان عمارت بود را کوباند و در همان حال گفت:

_ شما مرحمت خدایین، برکتین مادرا!

مادر کنار آمیزوالده رفت و نگاه من به باغ بزرگ و دردندشتی بود که از پشت دیوار هایش هم عمارت و بهشت عمه فروزان را تداعی میکرد...

_ ما کشاورزیم شمشاد خانم! روی زمین و میان باغ بزرگ شدیم و کار کردیم، بعد از فوت پدرم یک تکه از اراضی خالصه، که برای مدتی دست ایشان بود، خب مدعی خصوصی نداشت و دولت و حکومت هم فعلا اداره ش را

به پدرم و بعد هم خانواده شان سپرده بود...سرتان را درد
 نیاورم، سر همین یک تکه زمین بی صاحب بین برادرزاده من
 که کمی بیقرار و جاه طلب است و من که جای مادرش بودم
 کدورتی شد و همین هم من و دخترم را آواره ی دیار غربت
 کرد...خلاصه که ما کوچ کردیم تا بیشتر حرمت نشکند و سرِ
 روغنی که به چرب کردن ناف هم نمیرسد پیوند خویشو قومی
 پاره نشود...

_ای خواهر...این رشته ی طمع مال دنیا سرِ دراز
 دارد...فدای سرت!مال حکومتی جماعت مال اجاره
 ایست!فردا ریگ ته سم قاطرتان را هم شمارش
 میکنند!خوب کردی پشت پا زدی به صدقه ی پرمنت!اصلا
 آب گرمابه،مفت فاضل آب!

شمشاد خانم بلند شد سینی به دست به طرف در ایوان
 رفت:

_اگر هم از خودتان نمیگفتین باز هم روی تخم چشم من جا داشتین! اکبر آقا از زیارت امام زاده صالح برگردد دلش از دیدنتان روشن میشود.

نگاهی به من انداخت و با لبخندی محزون گفت:

_همیشه آرزوی دختر داشت! خلاف تمام مردهای این روزگار که خیالشان شاهند و ولیعهد میخواهند، او دلش برای دختر غنچ میرفت...

نفس عمیقی کشید و بغض کرده ادامه داد:

_اما نشد... نخ گلیم بخت من و خواهرم شهین را سیاه بافتن! اجاق کوریم... دلم حسرتزده ی صدای گریه بچه ، خنده بچه، بدو بدو و ورجه ورجه بچه ماند!

بیرون رفت و در بسته شد.

آنا سر به دیوار گذاشت و چشم بست، آمیزوالده ما را به خواهرش سپرده و رفته بود و من در آن خانه ی نقلی و تمیز عجیب احساس آرامش میکردم:

_آنا جان؟

_بگو مادر!

_اگر بفهمند چی؟!

مادر چشم باز کرد و سر از دیوار برداشت:

_چی رو بفهمند؟!

_اینکه شما...این که ما از چه خانواده ای هستیم و چرا اینجاایم!...اصلا داستان شما را باور کردند؟!

_هییش!...تا زمانی که من نگفتم کلامی از هرچه هستی و داری نمیگویی آیدان!...تا روزی که من صلاح میدانم قفل دهانت بسته میماند...اگر بفهمند ما از چه ایل و تباری هستیم و چطور پشت پا زدیم به هرچه بود و نبود آنوقت تازه اول واویلاست!

نگاهی به در انداخت و ادامه داد:

_این جماعت هر قدر خوب و شریف اما ما هیچ از اینها نمیدانیم...خط و ربطشان به حکومت...به نظام...به این آشوب روسها و انگلیسها...نمیدانیم...ما هیچکس را نمیشناسیم...حالا هم بیشتر از این نپرس و بگذار ببینم دارم چکار میکنم.

#پارت ۱۸۱

صدای کشیده شدن قلم نی روی کاغذ میان صوت زیبای قمر که از رادیو لامپی محبوب اکبر آقا پخش میشد، در آن

عصر گرفته ي پاييز، فراغت و و سکوني دلپذير بر جانم
مينشانند.

مادر زير لحاف به خواب رفته و چهره ي مهتابي اش رنگ
پريده تر و تکيده تر از هميشه مي نمود.

سه روز از آمدنمان ميگذشت، اکبر آقا مردی بود قد کوتاه و
چاق با ریش و محاسن تَنُک و پوستی سرخ و براق، به گفته ي
خودش يك عمر منشي يا همان ميرزا بنويس ايل و طایفه ي
قاجار بود و از همان ابتدا هم حوالي صاحبقرانيه و نياوران
زندگی کرده بود، حالا هم میان در و همسایه به آقا ميرزا
قلمداني سرشناس شده و پشتگرمي اطرافيان و دوست و آشنا
بود.

وقتي براي اولين بار ديدمش با آن کت بلند و چهره ي سرخ
و سرد، دلم ريش شد و خيالم رسيد از آن دسته از مردان
بدقلق باشد و تند مزاج اما بعد از حرفهاي که به آنا زد و

لبخند نشسته روي لبهاي نازکش ، آرام گرفتم و حس اعتماد عميقي از هردوي آنها به دلم نشست.

همان روز که تازه رسیده بودیم و او هم از زیارت برگشته و نزدیک در ایوان نشست. تسبیحش را میان دستان کوچکش بازی داد و گفت:

خوش گلیبسیز... بویورون... حالیز نجوردی؟!

مادر سر به زیر انداخت و به فارسی جواب داد:

_خجالت زده ام.... از همین اول منش و لطفان پیدا است اکبر آقا... اما... اما من خدمت شمشاد خانم هم عرض کردم اگر معذوریتی باشد، قسمشان دادم، شما را هم به همان زیارتی که ازش برگشتید قسم میدهم اگر ذره ای دلتان به بودن ما رضا نیست، برادرانه و پدرانه بفرمایید...

به خدا که حق دارین، آسودگی تان با حضور دوتا غریبه ی سرزده از سکه می افتد... تنها نشانی مسافر خانه یا اتاق اجاره

ای که پول و توان ما بهش بخور بدهید، به جان بچه ام
زحمت را کم میکنیم!

شمشاد خانم دهان باز کرد تا به اعتراض جواب مادر را بدهد
که اکبر آقا دست بلند کرده و به میان حرف آمد:

_گنجشک تا بچه است توت را درسته فرو میبرد، بزرگ که
شد ارزن را پوست می کند!

حکایت ما بزرگترهاست! شما از رنگ و رخسارتان پیدا است
مریض احوال هستین و ملول، تا اینجا هم جهاد اکبر کردین و
رسیدین، حالا خود را بند این تکلفات میکنین که چه؟!

احتیاط شما این است که عیال بنده جایتان را پهن کند و تا
رسیدن دکتر کمی چشم روی هم بگذاریدن، نه اینکه از
مزاحمت بگویید و ما و خودتان را معذب کنین... بفرمایین
خواهر من... بفرمایین

بهترین اتاق خانه، مهبیای من و مادر شد.

سه روز از ماندنمان میگذشت و آنا اما به رفتن تا بیمارستان رضایت نداد و اکبر آقا هم خبر آورد دکتر معین به سفری چند روزه رفته و به محض برگشتن برای دیدن مادر خود را می‌رساند.

#پارت ۱۸۲

کتاب ادبیات کهن فرانسه را ورق می‌زدم که صدای کلون در بلند شد.

در ایوان باز شد، گوشه پرده را کنار زدم و لبه‌ی طاقچه پنجره نشستم، دقایقی بعد شمشاد خانم جلو و مردی بلند قامت، چهارشانه، پوشیده در بارانی تیره و کلاه، آراسته و آرام قدم برمیداشت و سر به زیر داشت.

پرده را انداخته و تا پشت در بسته اتاق رفتم:

_بفرماييد... صفا آوردين... اکبر آقا... اکبر آقا... جناب معين
تشریف آوردند!

در اتاق کناري باز شد و صدای بشارش اکبر آقا به گوش
رسید:

_به به! باد آمد و بوي عنبر آورد... قدم سر چشم ما گذاشتي
پسرم... کلبه ي ما فقرا را منور کردین!

صدای مردانه و رسای غریبه جواب داد:

_نفرماييد آميرزا... شما عزيز ما هستين!

_بفرماييد جناب معين... بنشين بابا جان!

لحظاتي به سکوت گذشت و اکبر آقا گفت:

_راستی رسیدن بخیر، خبر شدم سفر بودین!

_بله...رفته بودم تا تبریز!..

_به سلامتی...انشالله که برای فراغت خاطر رفته بودین!

_فراغت که فعلاً جن شده و ما بسم الله آمیرزا!خیر...بابت کار پدر رفتم!

_پدر؟!راستی چند صبحی ست از حاج محمد بیخبرم، ندیدمشان!سلامتند که انشالله؟!

_امیدوارم که باشند!...متأسفانه ازشون بیخبریم!

_یا زهرا!چرا؟!

_تحويل چند پارتی بار وارداتی داشتند لب مرز... يك هفته پیش باید برمیگشتند که خب هنوز خبری نیست...

_ای بابا!... در این واویلا و مصیبت جنگ و این اجنبیهای خدازده کاش مانع رفتنشان میشدین!

_خب پدر کدام کارشان همراه با صلاح و مشورت بوده که این یکی باشد... به هر حال ، سپردم به یکی از دوستان منتفدم در شهربانی تبریز تا خبری شد اطلاع دهند.

_انشالله که همین است... خب شاهرخ خان گلویی تازه کنید... خسته راه هم هستید...

_مزاحم اوقات نمیشوم... به محض رسیدن خبر دادند گویا کسالتی دارید، خدمت رسیدم اگر کاری بر می آید، انجام وظیفه کنم.

_قربان مرا مت پسر...الحق و الانصاف خون جدت حاج
الله بخش معین در رگهایت میجوشد، همانقدر مردانگی داری
و پختگی...تا شما گلویی تر کنین، مهمان عزیزی دارم. مریض
احوال است، خبرشان کنم تا شما زحمت بکشین و به
احوالشان رسیدگی کنین.

_حتما!...بفرمایید

در تقه ای خورد و شمشاد خانم داخل شد:

_آیدان مادر...دکتر آمدند...مادرت را مهیا کن تا بیایند بالای
سرش.

آنا روی رختخواب نشسته و سرش بند دیوار بود. پتو را روی
پایش مرتب کرد و گفت:

_بگو بیایند مادر.

دست به دستگیره بردم و بیرون رفتم. سر اکبر آقا و شمشاد خانم به سویم برگشت و نگاهم به مرد خوش پوشی افتاد که پاهای بلندش را روی هم انداخته و با گردنی افراشته و چشمانی نافذ و تیره نگاهم میکرد،

به عادت همیشه موهایم را پشت گوش دادم و آرام سلام کردم.

هیچ نگفت، استکانش را روی میز گذاشت و خیره در چشمانم تنها سرش را پایین آورد.

نگاه از او گرفتم و رو به اکبر آقا گفتم:

_آنا منتظر جناب دکتر هستند!

#پارت ۱۸۳

دو صندلی رو به روی هم گذاشته شد.

مادر نشست ، دكتر صفحه ي ديافراگم را روي سينه اش
حرکت میداد:

_نفس عميق بکشید!

نفس همراه با سرفه بود. اخمهاي مادر از درد و اخمهاي دكتر
شايد از روي عادت بين ابروان بلندش گره انداخته بود.

_آميزا لطفا بيرون باشين، بايد دقيق تر معاينه بشوند!

_چشم دكتر...چشم

اكبر آقا بيرون رفت و دكتر لحظه اي به سوي من نگاه
انداخت:

_لباس روي را در بياوريد...بايد پشت را بررسي كنم!

تن رنجور و نحيف آنا دلم را ريش ريش كرد.
 او با پشت يك دست ضربه هايي بر سينه ي مادر كوباند و
 گوشي اش را بيشتر در گوش فرو كرد تا دقيق تر بشنود.
 زير چشمان مادر را پايين كشيد و دور مچ پاها و زانوان او را
 فشرد و بررسي كرد.

گوشي را از گوشهائش برداشت و در همان حال گفت:

_سابقه درد مزمن پهلو يا ناراحتي كهنه ي كليہ داريد؟!

آنا بي رمق جواب داد:

_بله دكتر... گاهي پهلو درد ميشدم... از دوران كودكي !

دوباره رو به من كرد:

_كمك كنيد دراز بکشن!

اينبار شمشاد خانم پيشقدم شد و مادر را روي جا خواباند.

دکتر شکم مادر را فشار میداد و از او میخواست احساس دردش را نشان دهد، مادر با هر لمس ناله ای میکرد و به خود میپیچید.

لحظات گذشت و بالاخره کار معاینه تمام شد.

دکتر لحاف را روي تن مادر کشید و دست روي پيشاني اش گذاشت:

_چند روز است که به اين حال افتاده ايد؟

_ده روي ميشود!

_چرا اينطور شديد؟!

دلم ريخت، نگاه گشاد شده ام به لبان خشك مادر ماسيده
بود:

_ما... کشاورزيم... قاطرم سر زمين... گردنش... شكست
و... من هم يك شب تا صبح ميان برف... گرفتار... شدم!

دكتر دست از پيشاني مادر برداشت و نگاهی در چهره ي
بیمارش چرخاند:

_قصد برگشت كه نداريد؟

به جاي مادر من بي اختيار تند و بيقرار جواب دادم:

_يوخ!

_نه...جناب دڪٽر...فعلا ڪه...مزاحم اڪبر آقا و شمشاد
خانم...هستيم!

نگاه تيره ي او با تاخير از چهره ي مضطربم برداشته و رو به
مادر جواب داد:

_گويش تان نشان ميدهد آذري باشيد...من باب همين
پرسيدم تا اطمينان پيدا ڪنم فعلا تهران بمانيد!

از جا برخاست و ڪتش را از پشتي صندلي برداشت:

_نياز به مصرف چند دوره آنتي بيوتيك داريد...

رو به شمشاد خانم ڪرد و ادامه داد:

_نگذاريد سرما بخورد...اتاقش گرم باشد...

از کنارم گذشت...عطر تلخش مشامم را پر کرد...در را گشود
و بیرون رفت...

شمشاد خانم روی مادر را پوشاند ، چادرش را به دندان
گرفته ، دنبال دکتر رفت و در را بست.

_برو...برو بین اگر هزینہ ای باشد...نگذار اکبر آقا دست در
جیبش کند!

_بعید میدانم آنا جان...به سر و ریختش نمیخورد!

_برو...برو مادر زشت است!

#پارت ۱۸۴

شمشاد خانم کنار سماور نشسته بود و صدای حرف از ایوان
به گوش میرسید:

_کجا ميروي مادر؟! الان اکبر آقا بر ميگردد!

بي توجه در ايوان را باز کردم و نزديک شدم.
دکتر با آن قد تنومند پشت به در ايستاده و مانع دیدن اکبر
آقا شده بود:

_داروهاي کميابيست... در اين اوضاع و احوال اميدوارم گير
بيايد!

_يك سینه پهلوي جزيي ست ديگر دکتر... من که ميگويم با
همين جوشانده هاي شمشاد خانم سر پا ميشود بنده ي
خدا!!

_نه متاسفانه آميرزا... ريه اش خس خس ميکند و عفونت
کرده... اوضاع کليه ها هم تعريفی ندارد... بايد آنتي بيوتیک
بگيرد تا لااقل جلو آبسه ي ريه گرفته شود.

_از کجا میشود داروها را تهیه کرد؟!

سر هردو به سویم برگشت، موهایم را پشت گوش برده و جلو رفتم، نگاه به چشمان تیره او داده و گفتم:

_گفتین داروهای کمیاب است...از...از کجا باید پیدایشان کرد؟!

اکبر آقا گفت:

_شما برو تو بابا جان...من خودم با جناب معین صحبت میکنم!

_نه اکبر آقا...اجازه بدهید بمانم...

رو به دکتر کردم و ادامه دادم:

_هزینه اش اهميتي ندارد...اگر ميشود تهيه کرد..فقط جایش را بگويد!

اکبر آقا دهان باز کرد که اينبار دست او بالا آمد و جواب داد:

_بحث هزینه نيست خانم جوان...اين دارو زمينه ي کمي دارد...

_آنقدر ميگردم که پيدایش کنم...

نگاه تيره ي او از زير کلاه روي چهره ام چرخيد و روي چشمانم ماند:

_مطمئنيد؟...راه را گم نکنيد!

سر بلند کردم و چانه ام را جلو دادم، خیره در چشمان سنگین
و خود ستایش گفتم:

_من دختر کوه و جنگم دکترا!... راه گم کرده برای من وجود
ندارد!

چشمانش خیره به صورتم تنگ شدند نگاهش تا قفسه سینه
ام نفوذ کرد...

این مرد، نگاهش، صدایش، برایم آشنا بود

لبهایش اندکی کش آمد، لبه ی کلاهش را بالا برد و سرش را
کمی خم کرد:

_پیدایش میکنم خانم جوان... پیدایش میکنم!

از پله ها پايين رفت، اكبر آقا به دنبالش. نگاهم رد قدمهاي بلند و محكمش را دنبال ميكرد، ميان هشتي لحظه اي برگشت:

_تا فردا دارو را براي مادرتان مي آورم... بفرماييد هوا سرد است!

نوك دو انگشتش را كنار پيشاني اش چسبانده، سر خم کرده و رفت.

اكبر آقا برگشت، داخل شدم و كنار ديوار نشستم، تمام فكرم پيش آن مرد بود، آن مرد لوكس و اصيل، آن مرد آشنا، معين... دكتر معين... دكتر شاهرخ معين... شاهرخ... شاهرخ...

سرم به ضرب بالا آمد. ذهنم هفت سال پيش را مرور كرد... عروسي... الدوز... رافت... خان... جنگل... كمپ... آلمانها... سرباز كنار آبشار... او... او همان سربازي بود كه

کمکم کرد... که تیر را در آورد... که چراغ قوه اش را به من داد... که نگاهش تیره بود و نفوذ داشت... که جان و زندگی همه ما را نجات داد...

_والا... دکتر که هست... خوش قد و بالا که هست... پول و پله هم که تا هفت پشتش بخورن و بریزن و بپاشن تمام نمیشود که نمیشود... در عجبم چرا هنوز دم به تله ازدواج نداده!

_حتما قسمتش نرسیده خانم جان... همه که مثل ما تا پشت لبشان سبز نشده گرفتار ناز و غمزه ی يك شمشاد خانم نشدند!... جوانهاي اين دوره رند هستند و زیرك... به اين راحتی ها خود را گرفتار نمیکنند!

از جا بلند شدم، باید به آنا میگفتم.

_کجا مادر؟! نرو من بهش سر زدم، خوابیده، یکوقت در صدا میکند، بد خواب میشود.

برگشتم، نشستم و حیران پرسیدم:

_دکتر معین چند سال دارد اکبر آقا؟!

چشمان هردو گرد شد، شمشاد خانم والی زیر لب گفت و اکبر آقا جواب داد:

_سی و دو سی و سه سال گمان کنم! چطور بابا جان؟

_اجباری رفته؟!

والای شمشاد خانم اینبار بلندتر بود و نگاهش حیران تر:

_بله بابا جان... چند سال پیش رفت! تازه طبابتش رو گرفته بود...

دوباره بلند شدم، میترسیدم بیشتر پرسم و آنها را بدگمان کنم، به طرف در اتاق رفتم و نگاه پرسان هردو را پشت خود حس کردم، پیش از داخل شدن لبخندی زدم و تنها گفتم:

_محض کنجکاوې پرسیدم... بروم پیش آنا... ببخشید

در را بستم و همانجا ماندم. اتاق تاریک بود و مادر خواب. من اما قلبم میان سینه میکوبید و آب در دهانم خشک شده بود.

بقچه ي کوچك رخت و لباس مان گوشه طاقچه بود. میان تاریکی جلو رفتم و از بین لباسها چراغ قوه ام را بیرون کشیدم. دکمه اش را فشار دادم. هنوز کار میکرد. نورش زیاد بود و اتاق را کاملاً روشن کرده بود.

من او را شناختم... شناختمش... جافتاده تر شده بود، موهایش بلند تر و چهره اش مردانه تر اما همان بود و من شناختمش... خدا کند او ما را شناسد...

#پارت ۱۸۵

عید قربان بود. هر سال ما این موقع چند راس گوسفند و بره قربانی میکردیم و تمام زارعین و دهقانانی که سر زمین و میان باغهای میوه ی شریف التجارها مشغول بودند همراه با اهل و عیال سر سفره عمارت نشسته و کباب نوش جان میکردند. اما آن سال میان غربت و مکتوم داشتن هویت مان خونی نکردیم و تنها اکبر آقا دل و جگر نذر قربانی اش را آورده و شمشاد خانم برای نهار خوراك جغور بغور بار گذاشته بود.

دلم بوم و بساط نقاشی ام را می خواست.

قرار بود پیش از طوفانی که به زندگیمان افتاد طبق سفارش معلم سرخانه ام برای شرکت در امتحانات نهایی مهیا شوم و گواهی دیپلم را بگیرم اما شرایط این فرصت از من گرفت و به دلیل کتمان هویت حقیقیمان صلاح به ثبت نام ورودی برای امتحان نبود.

هرچند رفتار و منش اکبر آقا و شمشادخانم بقدری همراه با بزرگمنشی بود که اگر حقیقت را هم میفهمیدند خرده ای نمیگرفتند.

کاغذ و قلمي از اتاق اکبر آقا برداشتم و کنار پنجره نشیمن کوچک و نقلي خانه نشستم.
خطوط روي کاغذ نقش میخورد و ذهنم ده روز پیش را مرور میکرد.

آنا تب داشت و هذیان میگفت، اکبر آقا به دنبال دکتر رفته و شمشاد خانم تن و پیشانی مادر را با دستمال خیس خنک میکرد.

صدای کلون در بلند شد، از جا پریدم، چادر رنگی شمشاد خانم را روی سر انداختم و دوان دوان بیرون رفتم.
شش سال از قانون رسمی کشف حجاب میگذشت و پیش از آن هم در خانواده شریف التجار پوشش سر زیاد میان

خانمها مرسوم نبود اما من به احترام اکبر آقا و احتمال بودن
غریبه ای پشت در چادر پوشیده و پا میان هشتی گذاشتم.
دوباره کون زده و همزمان در باز شد.

قامت بلندی پوشیده در پالتویی خاکستری، کلاهی تیره و
عطری تلخ و سرد که جلوتر از او حضورش را اعلام میکرد
میان چهار چوب ایستاده بود.

چادر سر خورد و روی شانه هایم افتاد، دهانم به اصواتی
نامفهوم باز و بسته شد و قلبم میان سینه ام کوبید.
نگاه تیره اش روی چشمان هاج و واجم بود.

قدم بلندی برداشت، بی اختیار عقب رفتم و بی اراده سرم را
جایی که چانه به سینه میچسبید پایین گرفتم!

نمیخواستم بیشتر مرا ببیند، نمیخواستم با بیشتر دیدن نشانی
از گذشته پیدا کند،

کاش اینجا نبود... کاش میرفت... کاش جلوتر نمی آمد!

_آميزا تشريف دارند؟

همانطور سفيهانہ و سر به زیر جواب دادم:

_نه!...رفتن دنبال دڪتر...يعني پي شما رفتن...يعني...يعني
نميدانم!

كفشهاي براقش جلو آمد و صدايش كه رنگي از لبخند داشت
نزديكتر به گوشم رسيد:

_اجازه ورود دارم خانم جوان؟...داروهاي مادران را
آوردم...طبق قرار ديشب

دستم را دراز كردم و همانطور سرافكنده و گفتم:

_عنایت فرمودید...بفرمایید دیگر...من خودم بهشان
میدهم!

#پارت ۱۸۶

_نذر آتش رشته نیاوردم دختر خانم که کاسه آتش تحویل
بدهم و گل سرخ پس بگیرم!

سرم بلند شد، نگاهم بند تیره های خوددار و لحن توام با
ریشخندش شد:

_داروها تزریقی ست... سرم هم باید بگیرند... ضمن اینکه من
فرصت چندانی برای تلف کردن ندارم... اگر حسابرسی گمرکی
تمام شد، اجازه گذر بدهید!

موهایم پشت گوشهایم جای گرفت و بی حرف از سر راهش
کنار رفتم.

اکبر آقا برگشت و بعد از فهمیدن حضور دکتر گل از گلش شکفت.

ضربه ای به در بسته اتاق زد و گفت:

_جناب معین...سلام عرض شد پسر...خدا از آقای کمتان نکند...دنبالتان می‌گشتم.

او آمپولی در سرم مادر تزریق کرد و آرام جواب داد:

_سلام از بنده ست آمیرزا...الان خدمت میرسم

من اما کنار دیوار کز کرده و انگشتان یخ زده ام را در هم می‌پیچاندم...هر لحظه انتظار این را داشتم که او آنا را بشناسد و همه چیز خراب شود.
اما هیچ نگفت.

دوباره مادر را معاینه کرد و بعد از تزریق سه آمپول از جا برخاست.

آستینهای پیراهنش را پایین داد و چند تار ریخته روی پیشانی
اش را با دست بالا برد.

کت و پالتو اش را تن کرد و کیفش را به دست گرفت و به
طرف در اتاق قدم برداشت.

دست به دستگیره گرفت، لحظه ای تعلل، دست برداشت و
به طرف من برگشت.

سرم دوباره پایین افتاد و موهایی بیقرار پشت گوشها قرار
گرفتند:

_آنقدر مشغله دارم که چیزی در خاطرمان نماند... سرت را
پایین نینداز دختر خانم... نگران نباش و مراقب مادرت باش!

نگاه پریشانم تا آن تیره های بانفوذ بالا آمد.
کجخندی زد و کلاهش را روی سرش گذاشت، کمی جلو آمد
و زمزمه ی آرامش تپش قلبم را به نهایت رساند:

_شيرزاده اي که شڪارچي گرگ باشد...از نيرنگ آدمها
نميترسد!

رفت!

همانجا کنار ديوار سر خوردم. مرا شناخته بود، ما را شناخته بود، اما هيچ نگفت، نه آنجا و پيش اکبر آقا ، نه در تمام آن ده روزي که ديگر نيامد و تنها پرستاري هرروز به سفارش دکتر معين مي آمد و داروها را تزريق ميکرد.

مادر رو به بهبود ميرفت ، هنوز از او بهش چيزي نگفته بودم و ميان گنگي حرفهاي او و منگي خودم دست و پا ميزدم. عطر خوراك جگر بلند شد و صداي زمزمه ي حرف از حياط حواسم را به زمان حال برگرداند:

_يا امام هشتم!...از کجا خبر شدي اکبر آقا؟!

_جلو در عمارت واويلاست...

شمشاد خانم گريه ميکرد و اکبر آقا استغفر الله گويان روي
دستانش ميکوبيد.

پنجره را باز کردم و پرسيدم:

_چرا گريه ميکنين شمشاد خانم...پيشامدي شد؟!

_خاک بر سر شديم...واي امام زمان...روز عيد...

_چي شده؟...شما رو بخدا بگوييد!

_حاجي معين...حاج محمد...مرده...کشتنش...

_حاج...حاج محمد ديگر کيست؟!

__ پدر دکتر... بزرگ خاندان معین...!

#پارت ۱۸۷

__ مراسم تشییع جنازه دیدنی بود!

__ راست میگوید اکبر آقا... هرکه نمیشناخت خیال میکرد از سران مملکتی بوده!

__ همچنین کم از سران هم نبود... یک بازار فرش بود و یک الله بخش خان معین و پشت بندش هم پسرش حاج محمد!... خدا رحمتش کند... لا اله الا الله!... استغفرالله... اصلا در دهانم نمیچرخد بهش خدا بیامری بگویم!

شمشاد خانم اشک چشمش را پاک کرد و گفت:

_بر باعث و بانی اش لعنت...الهی به زمین گرم بخورد هرکه
این خانواده را سیاه پوش کرد...طفل معصوم پروانه...چقدر
بیقرار بود...ضجه هایش دل سنگ را آب میکرد...

_شاهرخ هم با آن هم خودداری و شکیبایی تاب نیاورد...کنار
قبر کمرش خم شد...مسعود خان زیر بال و پرش را گرفت
...خدا خیرش بدهد...

_سومش هم کم از تشییع اش نداشت..سفره پهن بود از این
سر تا آن سر...چه پذیرایی...چه شکوهی...

خدا مادر پروانه و شاهرخ را هم رحمت کند...چه زن نازنینی
بود...قوم و خویشش هم مثل ایل و طایفه ی معین ریشه
دارند...چه یال و کوپالی داشتند...دختر خاله ی پروانه و
شاهرخ هم که تازه از فرنگ برگشته همه ش دور و بر دکتر
میپلکید...سر و شکش بدک نبود...خیال کنم نشان کرده ی
دکتر باشد!

_وای به شما شمشاد خانم... اول الاولینت این است... وای به آخر الآخرینت!... هنوز کفن این بنده ی خدا خشک نشده پسرش را داماد کردی ، هفتم و چهلّم و سالگرد به گمانم نوه دارش هم میکنی!

شمشاد خانم لب ورچید و جواب داد:

_وا!!... اکبر آقا... یعنی میگوئید من فضول مردمم... اینقدر داغ حاجی معین جگر همه را سوزانده که حتی دهان آن بدری لغز خان و سوسن خبرچین هم بسته شده... من آن جا میان واویلا دیدم قمرناز خانم دور و بر دکتر میپلکد به خیالم رسید شاید خبری بوده باشد... خب چه بعید هم هست... پسر به این با کمالاتی و همه چیز تمامی... اول خویش بعد درویش... والا... چنان گربه را دم حجله کشته بود که باقی دختران دور و اطراف خیال خام به سرشان نزنند...

_بس کن خانم... شما آمده بودی عزا یا مقدمات عروسی!...

_ای بابا اکبر آقا... شما هم من هرچه میگویم یک طعنه ای بارم کن... اصلاً به من چه... من خر خودم را بچرانم هنر کردم...

شمشاد خانم دلخور و دماغ کنار سماور نشست و مشغول ریختن چای شد، مادر که حالش بهتر شده بود، کنار شمشاد خانم نشست و دست روی زانویش گذاشت:

_حالا مراسم هفت کی هست شمشاد خانم؟... میخواهم اگر بشود من هم همراهتان بیایم... بنده ی خدا دکتر خیلی زحمت مرا کشیدند... وظیفه است برای عرض تسلیت خدمت خانواده شان برسم!

شمشاد خانم ذوق زده نگاهی به اکبر آقا انداخت و پچ پچ کنان گفت:

_من که از خدایم است... پسون فردا با هم چادر چاقچور میکنیم میرویم عمارت... اصلاً بیا خواهر فقط سرو شکل این خاندان رو بین... همه گردنبند مروارید انداخته بودند و سینه

ریز جواهر...یک چشمشان را امروز باز میکردند یکی را
 فردا...همه جا سنگین و اسم و رسم دار... همه فرنگ رفته و
 مال و منال دار...استغفرالله آدم ضیافت عزای این
 دولتمندها که میرود عوض غم و غصه دلش چراغانی
 میشود...بین دیگر عروسی شان چیست!..هی بخت و
 اقبال...هی!

کجخند مادر و سکوتش، نگاه خیره شده و آه عمیقش دلم
 را خون کرد، او که خود از همین تبار بود و حتی متمول تر و
 دارا تر، اشراف زاده تر و پاک نژاد تر، حالا حتی هویتش را هم
 به حماقت و افزون طلبی و ولع برادر و بعد برادر زاده اش از
 دست داده و غریب و تنها میان آشوب ترس و بیماری و یاس
 دست و پا میزد.

سرش به تانی بلند شد و رو به شمشاد خانم با لحنی که من
 از عمق دردش خبر داشتم گفتم:

_خب پس برویم...ببینیم این شهر فرنگ را!

#پارت ۱۸۸

مادر و شمشاد خانم به مراسم هفت رفته بودند. من هنوز از دکتر حرفی به آنها نزده و حالش را مشوش نکرده بودم، اصلاً شاید او مارا نشناخته بود، شاید به خیالم رسید که نگاهش، حرفهایش نشان از رد خاطرات گذشته را میدهد... او که به قول خودش یک سر داشت و هزار سودا و حالا هم عزادار پدرش شده و به کل ما از یادش رفته بودیم.

کنار پنجره نشستم و با تکه ای ذغال روی کاغذ نقش میزدم... دو ساعتی از رفتن آنها میگذشت که صدای در بلند شد و لحظاتی بعد شمشادخانم و زنی دیگر در حالیکه زیر بغلهای مادر را گرفته بودند از هشتی وارد حیاط شدند:

چنان از جا پریدم که دستم با گوشه کاغذ برید و خون بیرون زد، توجهی نکردم و دوان دوان خود را به آنها رساندم. رنگ به

رو نداشت، لبهایش کبود بود و عرق روی پیشانی اش نشسته بود!

آنا...آنا جان...گادوی آلیم...یاختی سان؟!

رو به شمشاد خانم درمانده پرسیدم:

چی...چی شده شمشاد خانم...چرا حالش دوباره بد شده؟

_کمک کن بیریمش بالا..یه انگشتر بیندازم توی آب وگلاب بهش بدهم...نمیدانم...یکدفعه ریخت به هم!

مادر روی زمین دراز کشیده و نگاهش مات سقف بود:

_بهتری بماندخت جان؟!خوبی خواهر؟!...چه دردی افتاد به جانت آخر...تو که خوب بودی!

رو به زنی که همراه آنها آمده بود کرد و گفت:

_ شما بفرمایید منصوره خانم... خدا خیرتان بدهد...

_ باشه پس با اجازه من بروم که بچه م را سپردم دست
عشرت خانم... دم ناهار هم هست... یکوقت موی دماغشان
میشود... آنها هم که ماشالله پر خوراک... طفل معصوم را به
یک کباب جوجه وا میگذارند به حال خود!

_ آره مادر... برو... برو به بچه ت برس

زن چادرش را سرش انداخت و بعد از خدا حافظی سرسری
رفت.

شمشاد خانم کنار مادر نشست و گفت:

_خوبی خواهر؟!... باز این درد موذی افتاد به جانت؟!... چرا نگذاشتی دکتر را خبر کنم... چرا اینطور بیقرار شدی آخر؟!...

مادر پلکی زد و از هپروت بیرون آمد، صاف در جایش نشست و آشفته دور و برش را نگاه کرد:

_بسم الله... نعوذ بالله جنی شدی شاید؟! چرا همچین میکنی؟

مادر صورتش را با دستهایش پوشاند و زار زد... از جایش بلند شد... تلو تلو خورد و دست به دیوار گرفت... هق هق کرد و نالید:

_ شما... شما بروید... بروید شمشاد خانم!

ما هردو پشت سر او ایستاده و ترسیده از احوالش مانده بودیم:

_کجا بروم؟! چرا اینطور میکنی با خودت؟! دردت چیست خواهر?... یعنی من هنوز هم غریبه ام؟...

خب بگو چرا اینقدر پریشان شدی؟! کسی حرفی به تو زد?... جاییت درد میکند?... یاد کسی افتادی که اینطور از حال رفتی؟! بگو آخر...

_نه... نه... من... من... یاد... یاد برادرم... افتادم... شبیه... شبیه مرحوم معین... معین بود!

به سوی شمشاد خانم چرخید:

_بروید... ببخشید که زحمتتان دادم... خوبم... آیدان هم هست... شما را بخدا بروید!... بروید

#پارت ۱۸۹

مادر همانطور حرف میزد و سلانه سلانه به طرف اتاق
میرفت، دست به دیوار گرفته ، هر قدمش را به سختی
میگذاشت و به مشقت بر میداشت.

رو به شمشاد خانم کردم و گفتم:

_ شما بروید... من هستم... نگران نباشین... هنوز یاد دایی او را
آشفته میکند.

شمشاد خانم چادرش را سر انداخت و تا دم در رفت:

_ باشد مادر... میروم... ناهار چیزی نخورین... می آورم برایتان

در را بست و هق هق بلند مادر دلم را آشوب کرد. به اتاق
دویدم. سجده وار روی زمین افتاده و ضجه میزد:

_آنا...آنا جان...دردتان به جانم...جایتان درد میکند؟...شما
را جان آیدان بگویند:

همانطور پیشانی به خاک زار زد و گفت:

_ای خددا...ای خدا این چه امتحانی بود...چه کنم
خدایا...چه خاکی به سر بریزم...چه بگویم...

_چی آنا جان...چی شده؟!تورو به ارواح خاک پدرتان حرف
بزنین!

سر بلند کرد،نگاه دریایی اش بند نگاهم شد،بغض داشت و
دستانش،دندانهایش،لبهایش میلرزید:

_آن روز...روز جهنمی...وقتی آن کمال...کمال بی همه چیز
ماشه...ماشه کشید روی مردم بی گناه...یکی از

آنها... همین... همین حاج... حاجی معین... بود... امروز
 که... عکسش... عکسش را دیدم... فهمیدم... فهمیدم!...

معین... محمد معین... همان مردی که به جرم همکاری با
 آلمانها... همان تاجر فرشی که به اتهام جاسوسی و ارتباط با
 فاشیسم به فرمان افسر روس و به دست کمال کشته
 شد... که من هم دیدم و شنیدم... نه مثل مادر آنقدر نزدیک
 تا چهره هایشان در خاطرم بماند اما صدا... صدای
 فریادش... وقتی میگفت من تنها یک تاجر... به من رحم
 کنید... میان گوشه‌هایم زنگ می خورد و آب را در دهانم
 خشکاند،

کنار مادر افتادم.

حالا هردو لرزان و وحشت زده به هم نگاه میکردیم و
 سنگینی آواری که بر سرمان ریخته بود داشت از پا درمان می
 آورد...

#پارت ۱۹۰

سر مادر به دیوار بود و نگاه بی رمقش محو پنجره ی بخار گرفته.

یک ماه از غریبی می گذشت، یک ماه که لبریز بود از همه‌مه و اتفاق، از آدمهای جدیدی که حالا به جبر خانواده ی ما شده بودند و پناه بی پناهی مان.

مادر روزه ی سکوت گرفته بود، از همان روز که با حال زار برگشت،

از درد بی درمانی که نه میتوانست به کسی بگوید نه میشد فراموشش کرد نه از آن گریخت. همچون خوره به جان هردوی ما افتاده و بیشتر داشت مادر را از پا می انداخت.

او که ضعف تن بیمارش، کنار روح زخم خورده ی عاصی شده، کنار ثروت و حق مسلم به یغما رفته و روی هوا مانده، کنار هویت اصیل به جبر پنهان شده و کنار زجر دیدن خون ریخته، جانی برایش نگذاشته بود.

قرصهایش را با لیوانی آب کنار رختخوابش گذاشتم و دستم
روی دستان یخ زده اش جای گرفت:

_آنا جان...آنای من...دردت به جان آیدان...نگاهم
نمیکنی؟!

قطره ای اشک از چشمان زیبای کهربایی اش چکید و لبان
ترک خورده ی بی رنگش لرزید:

_آنا...قلب من تا وقتی میان سینه ام میکوبد که شما...شما
که تمام من هستین زنده باشین و سرپا...آنا جان...به روح
پدر ندیده ام...به خاک پدر قهرمانتان اگر یک تار مو از سرتان
کم شود من هم همان دم میمیرم...

نگاهش، نگاه پر آتش روی صورت پریشانم ماسید، لب هایش
تکان خوردند و دستانش را از هم گشود:

_بیا جان مادر...بیا...بیا تنها دلخوشی بماندخت!

به آغوشش پر کشیدم، سرم روی سینه اش آرام گرفت بغضم شکست.

نالہ کردم...زار زد

هق زدم...فغان کشید

شیون کردم...نفس برید

کمال...کمال تو با ما چه کردی...

دو روز از چهلّم مرحوم معین میگذشت...مادر عین روزها و شبهای گذشته همچون مات زده ها خیره باه نقطه ای نامعلوم مینشست و در خود غرق میشد یا میان خواب و بیداری دست و پا میزد.

رویش را کشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

اکبر آقا و شمشادخانم زیر کرسی نشسته بودند:

_ بیا بابا جان... بیا که شمشاد خانم برنجک درست کرده محض خاطر تو... بیا بنشین.

مهربان بودند، بزرگوار بودند و خیلی زود عزیز من شده بودند، کنارشان نشستم، کاسه برنجک دهانم را آب انداخت، مشتم را پر کردم که حرف اکبر آقا دستم را میان راه خشک کرد:

#پارت ۱۹۱

_ آشنایان مسعودخان و دکتر گفتند همین روزها باعث و بانی اش را پیدا میکنند! از منتفدین شهربانی هستند و از آن رده بالاها!... تنها باید دعا کرد خط و ربطی به روسها و این قتل‌های عمد و غیر عمدی که تازگی‌ها به آرمان و بهانه مقابله با سرمایه داری راه انداخته اند نداشته باشد،

اگر اینطور باشد کاری نمیشود کرد... این از خدا بیخبرها پا
روی خرخره ایران گذاشتند و لنگر انداخته اند... خدا
لعنتشان کند!

_ الهی زیر و رو شوند... الهی به گور سیاه بیفتند... الهی
خاکستر شوند!

_ حکومت هم سکوت کرده... چه کند... قدرتشان
میچربد... چقدر امروز جای ستارخانها و امیر کبیرها خالی
ست!

_ خدا به زمین گرمشان بزند!

_ عربهای جنوب هم به تحریک انگلیس خواهان جدایی از
ایران شده اند... کردها از غرب و خبر دارم تبریز هم بلوا شده
... خلاصه که اوضاع به سامانی نیست... شاه باید تدبیری
بکند

صدای کلون در ادامه حرفها را برید، اکبر آقا دست به زانو گرفت که مانع شدم:

_ شما بفرمایید... من میروم!

_ نه بابا جان... بیرون برف میبارد... زمین لیز شده!

_ من به برف و سرما عادت دارم... زودتر از شما هم میرسم

شال پشمی را روی سر کشیدم و پا میان ایوان گذاشتم.
دانه های درشت برف روی شانه هایم، روی دستانم، جلوی
پایم مینشست.

سر به آسمان گرفتم، هوای محبوب سفید و پاکم را نفس
کشیدم.

در دوباره به صدا در آمد

قدم تند کرده و پشتی را انداخته همراه با لبخندی بی اختیار
از شوق باریدن برف در را باز کردم.

چیزی میان سینه ام ریخت، لبخند روی لبهایم ماسید و
نگاهم بند تیره های عمیقی شد که میان انبوهی از ریش، چهره
ای خسته اما همچون دیدارهای گذشته اراسته و پوشیده در
پالتو، کلاه، کراوات و پیراهنی سیاه ایستاده بود.

ردی از لبخندی محو شاید به تصور من روی چهره اش
نشست.

شال روی شانه هایم افتاد، موهای پریشان شده را پشت
گوش بردم، در آن هوای سرد قطرات عرق روی پوست تنم
سر میخورد و پشت پاهایم ضعف میرفت.

دست به دیوار گرفتم و سر به زیر انداختم:

_رخصت گذر دارم قارقیز*!؟

دستانم افتاد، عقب کشیدم، داخل شد و در را بست.
دالان هشتی باریک بود و قامت تنومندش بی فاصله از تن
آشفته ام ایستاد. دست دراز کرد، عطرش در مشامم پیچید
شال افتاده را روی موهایم گذاشت و دستانش نرم و آرام از
کنار گونه و زیر چانه ام دور شد، فاصله گرفت و زمزمه کرد:

_روی قولم هستم... چیزی در خاطرمانده...

*قارقیز: دختر برف

#پارت ۱۹۲

_فایده ای ندارد آمیرزا... تا خودم نروم و دوسیه ی آن قتل
عام را بیرون نیاورم کاری پیش نمیرود!

_الله اکبر.. امان از بيدادگري.. چطور خون مردم بي دفاع را ريختند و آب از آب تکان نخورد

_وقتي بالا نشين اين مملکت سرش پيش هر گردن کلفتي خم باشد حاصلش ميشود همين تباني ها... همين که سوار قطار ميشويم بايد از سرباز روس اجازه بگيريم... ما حصل کارخانه هايماں را بايد به مجوز روس و انگليس روانه بازار کنيم، گمرک جنوب به تصرف بریتانیاست و شمال هم در چنته ي بلشویکهاي کمونيسم...

آن از کشاورزي که محصول را برداشت نکرده دودستي تقديم سرباز آمريکايي ميکنند و اين هم نيروي انساني مان که به اصطلاح صاحب منصب نظام پا به جفت ارتش سرخ است و عمامه پيچ هاي هندي تحت فرمان انگليس!

_آدمي را که بخت برگردد، توي حجله عروس نر گردد! حکایت ایران است... اصلاً نخ تقدیر این خاک را به بلوا رشته اند و آشفتگی! نمیدانم چرا این سرزمین روی آرامش نمیبیند!

__بدلي كه باشي چه ميانه راه، چه در صندوقچه ي هفت قفله، گزندي نمي بيني... واي به روزي كه عياري در تو ببينند، تا تكه پاره ات نكنند، چشم طمعشان كور نميشود... اين خاك هم آميرزا از طلاست... نه ديروز، نه امروز و نه فردا نمي گذارند به بار بنشيند، كه اگر بنشيند يك دنيا ميشود و يك ايران!

به هر طريق جلويش را مي گيرند... خواه با جنگ و تعرض... خواه با دين و مذهب افراطي... خواه با فقر و شكم گرسنه... هميشه سلاحي دارند براي خفه كردن عصيان اين خاك!

__چميدانم شاهرخ خان... خدا شما جوانهاي رشيد و لايق را براي اين مملكت نگه دارد.

در جايش جابه جا شد و اضافه كرد:

__حالا نفهميدن چطور پيدايشان كردن؟

دکتر دستي به ريش بلندش کشيد و گفت:

_يکي از اهالي روستاي زنوز، چوپاني بوده که از آن حوالي مي گذشته، سگش گويا به دنبال بو پارس کرده و او هم کنجکاو زمين را مي گند و به يك جنازه ميرسد، بعد هم باقي اهل روستا را خبر کرده و به کمک هم اجساد را بيرون کشيده اند... حدود ده دوازده نفر بودند... همه دست و دهان بسته، که با تير خلاص روي پيشاني کشته شدند...

#پارت ۱۹۳

انگشتانش را روي چشمانش فشرد و بعد از لحظاتي گرفته تر از پيش گفت:

_پدر... يکي از آنها بود!

هرچه او میگفت، من میدیدم، تمامش، لحظه به لحظه اش، دستان بسته، زانوان خم شده، نگاه وحشتزده، تیر خلاص و کمال تحت فرمان!... کنج دیوار، جایی که در دید نباشد، چمباتمه زده و همچون مرده های عذابکار کلمه به کلمه ی حرفها را میشنیدم و هر حرکت او را با چشمان وق زده دنبال میکردم.

چه خوب که مادر اینها را نمیشنید...

سکوت مرگبار حاکم را شکست و گفت:

_غرض از مزاحمت خدمت رسیدم بپرسم که در این مدت و چند فقره ملاقات اخیر شما و پدر، ایشان حرفی، کاغذی، مدرکی، کلامی در رابطه با وصیت نامه یا انحصار وراثت به شما گفته اند یا نه... آخر شما امین این محل هستین و بنا بر حرفه ای که داشتید، گمان بردم شاید دست خطی از حاجی داشته باشید!

_حالا چه تعجیلی بود بابا جان... شما که شکر خدا سري
ميان سرها دارين

_براي خودم نيست آميزا... ميخواهم تکليف خواهرم که به
تازگي نامزد هم کرده و عمويم مسعودخان و سايرين
مشخص و معلوم شود، به هر حال خوب يا بد، چشم اين
خاندان به امانت داري من هست و به هيچ وجه نميخواهم
اجحافي کرده باشم... بايد همه چيز قانوني و خيلي زود
مشخص و معين شود

_رحمت به شير پاكي که خوردي باباجان

اکبرآقا از جا برخاست و در همان حال گفت:

_وصيت نامه اي که دست من ندادند، به احتمال زياد بايد
پيش وکيلتان باشد، تنها يك نامه ي مهر و موم شده است
براي خود شما پسر، مرحوم گفته بود بعد از... لا اله الا
الله... بعد از مرگش، بنا به شرايط اين نامه را به دست شما

برسانم...خب من هم خيال ميكردم هنوز وقتش
نباشد...خدا را شكر شكر خودت آمدي باباجان

به سوي اتاقش رفت و در را بست.

سرم پايين بود و ميان اوهام غرق بودم كه صدايش از جا
پراندم:

_ حال مادر تان چطور است؟

خيره در نگاه آرام و چهره ي خود دارش بي فكر و عجولانه
جواب دادم:

_ بيلمي يوروم...يعني...پيس دثير!

چشمانش جمع شد و گفت:

_من زبان قشنگت را نميفهمم...قبلا هم بهت گفته بودم...يادت مي آيد؟!

چيزي ميان سينه ام ريخت...چشمانم گرد تر از هميشه بند نگاهش شد:

_به هر حال من اينجا هستم،اگر بخواهي ميتوانم مادرت را ببينم

#پارت ۱۹۴

در ايوان همان دم باز شد و شمشادخانم با سيني پذيرايي داخل شد:

_عجب برفي...خدا برکت بده ..بفرماييد!بفرماييد دکت

چادرش را زير چانه نگه داشت و رو به من گفت:

_آيدان! مادر... بلند شو آن ميز عسلي را کنار جناب معين بگذار

_من؟!

شمشادخانم لبخندي مصلحتي زد و جواب داد:

_آره مادر!... سيني از دستم افتاد!

ميز جلو پايش قرار گرفت و شمشاد خانم سيني را ميان دستانم گذاشت:

_با اجازه شما بروم مادر اين دختر را آماده کنم، حالا که تا اينجا قدم سر چشم ما گذاشتيد، يك نك پا تشریف بياوريد عيادت مريضتان... از روز سوم که به مراسم پدرتان همراه من آمدنميدانم با ديدن عکس مرحوم معين چه آتشي افتاد

به جانش که از آن روز اشکش توي آستینش است... حالش
زیر و رو شده

شمشاد خانم نباید ادامه میداد... نباید می گذاشتم تا اینجا هم
بگوید... سراسیمه سینی را روی عسلی کوبیدم و بی اختیار با
صدای بلند گفتم:

_آنا گفته بودند که... یاد... یاد برادرشان افتادند... یادتان نمی
آید؟! *exchange group*

شمشادخانم چشم غره ای به من شد و اشاره به دکتر کرد!

نصف سینی مسی کنگره دار روی زانوی او بود و نیم دیگرش
کج و مایل در حال افتادن روی میز... که او با دستش سینی
را گرفته و همانطور آرام و مسلط نگه داشته بود!

لب به دندان گزیدم و موهاي پریشان شده را پشت گوش
بردم.

سینی را از دستش گرفتم و پیش دستی و کاسه های
برنجك، عناب و انجیر را چیدم.

در بسته شد و شمشاد خانم به اتاق رفت.

سرم لحظه ای بلند شد و نگاهم به چشمان بی حالتش
افتاد، گوشه ی لبهایش اندکی کشیده شده انگار پوزخند میزد.

کمر صاف کردم و سینی را مثل سپر جلوی سینه ام نگه
داشتم.

صدای بمش آرام و زمزمه وار به گوشم خورد:

—چای بلدی بریزی؟!

سکسکه اي بي موقع از گلويم خارج شد ، هول کرده جواب
دادم:

_ب... بلام؟ چرا... بلد نباشم؟! معلوم است که... که بلام!

به طرف سماور پا تند کردم، اکبر آقا داشت زيادي معطل
میکرد.

نفس عميقي کشيدم و تلاش کردم جلوي سکسکه بي قصد
و اختيارم را بگيرم... دستم ميلرزید،
چاي را داخل استکان ميریختم و سنگيني نگاهش را روي
حرکاتم احساس میکردم:

_عذرم را بپذيريد... فراموش کرده بودم براي دختر کوه و
جنگل نابلدي وجود ندارد!

@Vip Roman

داشت ريشخندم ميكرد، جواب خودم را به خودم
ميداد... سكسكه قطع شد و آن روي ياغي گري ام
بیدار... چشمان آماده ي حمله ام را ميخ نگاه خندانش كردم:

_دختر كوه و جنگل جواب طعنه را هم خوب بلد است
بدهد!... شايد به زبان گرگها!...

ابروانش بالا رفت و سرش با خنده اي آرام و رها به چپ و
راست تكان خورد... دوباره به سويش براق شدم كه صداي
اكبر آقا ميان من و طعمه ي پر ادعايم فاصله انداخت:

_عذر تاخير باباجان... ميان يك خروار اوراق دنبالش
گشتم... بفرماييد، خدمت شما!

لبهايش زير انبوه ريش و نگاه تيره اش زير ابروان بلند و سياه
هنوز ميخنديد.

در اتاق باز شد و صداي شمشاد خانم او را از جا بلند كرد:

_جناب معین...تشریف بیاورید!

نزدیکم شد،دستش را دراز کرد و استکان را از میان دستانم گرفت،به آرامی،خندان و زمزمه وار گفت:

_این چای خوردن دارد!

کسی حواسش نبود،از کنارم گذشت و به اتاق رفت

کنار سماور نشستم.

آن مرد عجیب با حرفهای دوپهلویش...با نگاه آرام و پر جذبه اش تمام ذهنم را درگیر کرده بود...سرباز کودکی هایم که امروز جان مادرم را نجات داده بود و راز سر به مهر مرگ پدرش داشت عذابم میداد...

#پارت ۱۹۵

یک ماه گذشت.

او سه بار دیگر بر بالین مادر آمد و بار آخر مادر از من خواسته بود آندو را تنها بگذارم و بعد از ساعتی که گذشت دکتر بی حرف و کلام عزم رفتن کرد و

آنها هم همچنان در خود غرق شده بود و حرفی نمیزد.

روزها میگذشت. حال جسمانی اش چندان رو به راه نبود، داروهایش را میخورد، جوشانده های شمشادخانم و لقمه ای غذا تنها برای رفع دل ضعفه.

درد داشت، تحمل میکرد و هیچ نمیگفت. اصلاً انگار در این دنیا نبود. گاهی با من حرف میزد و گاهی کنار شمشاد خانم و اکبر آقا مینشست اما زود خسته میشد. دفتر خاطرات پدرش را بر میداشت و به اتاق و عزلت تنهاییش پناه میداد...

ماه میانی زمستان به آخر میرسید. دهه اول محرم بود و شمشاد خانم برای نذری پزون رفته بود خانه ی همسایه.

مادر مثل همیشه خیره به پنجره ی بخارگرفته لیوان چایی
اش را میان انگشتانش میچرخاند، دفترش را کنارش گذاشت
و همراه آهی عمیق شروع به گفتن کرد:

_یادش بخیر، تبریز زیبای من در آن سالها زیر انبوهی از دود
گرفتار شده بود، دود باروت، بمب دستی، دود مبارزه و جنگ
من تنها ده سال داشتم...

کف پوتینهایم روی برف مُهر میزد و شوری اشک، پوست
سرمازده ام را می سوزاند.

صدای زار زدن مادر در گوشهایم میپیچید. حجم درد
تقدیر، نامردی کمالش، کنار سرنوشت و سرگذشت
پدرش، امرالله جوانمرد و پهلوانش کمرش را خم کرده بود،

درباره اش شنیده بودم، از همان کودکی گاهی از زبان آنا، عمه فروزان و حتی شمس آقا که هر بار با آوردن نامش چشمانش میدرخشید.

اما... اما... اما... هیچگاه اینطور او را زندگی نکرده بودم، لحظه به لحظه اش را نشنیده و نخوانده بودم.

بند بند وجودم از حس عشقی عجیب و غمی ژرف درد گرفته بود و دلم میخواست يك بار تنها يك بار او را ببینم و سر بر سینه ي ستبرش بگذارم.

برف دوباره بنای باریدن گرفت. شال پشمی و کت تنم سفید شده بود.

کوچه ها را نمیشناختم و در آن چندماهی که مهمان خانه اکبر آقا بودیم، شاید به تعداد انگشتان يك دست هم بیرون نیامده و هر بار هم آنقدر دلمشغولی داشتم که نه مسیر را به خاطر سپرده نه مناظر را دیده بودم.

حالا هم سرگردان و آشفته، همچون داغديده اي، آن هم داغ تازه ي عزيزي از رگ و تن، از مرگ هم خون، امرالله شريف التجار، به خيابان زده و بغض سنگينم ميان کوچه پس کوچه هاي تجريش و وليعهد شکست.

يك ساعت گذشت، دو ساعت شايد هم بيشتري، نگاه آبدارم به دنبال نشان کاخهاي صاحبقرانيه دور و اطراف را کاويد. تنها نشانه ي شاخصي که از پشت باغش به کوچه ي سوم و خانه ي اکبر آقا ميرسيدم.

پشت بام کاخ از ميان درختان خميده ي چنار و کاج هميشه سبز نمايان شد. پا در سراسيمي کوچه گذاشتم و سر در گريبان فرو بردم.

چيزي از ميان سينه ام گذشت: کاش همين لحظه امرالله را ميديدم

صدای قدمهایی از دور نزدیک شد. گرمای تنی کنار تن یخ زده
 ام احساس کردم. چتری بالای سرم سایه انداخت و صدای
 بمی کنار گوشم زمزمه کرد:

_ گفته بودم از نیرنگ آدمها نترس... اما از طمع و شرارتشان
 دوری کن

#پارت ۱۹۶

او... او آنجا بود، درست جلوی چشمم... حقیقی بود... درست
 و راستین

_ش... شما!؟

لبخندی بر لبهای کشیده اش نشست:

_دم غروب... کوچه ي دنج و خلوت... تنها و آشفته... چطور
بزرگتر چنين اجازه اي داده؟!

او... حرفهايش، دست
قشنگش، شخصيتش، ظاهرش، تفکر و تصورش تمام قد رو
به روي من ايستاده بود.

غرق چهره اش شدم، امنيت وجودش در تمام جانم نشست
و پاهايم بي اذن من قدم جلو گذاشت تا سرم روي سينه
اش، سينه ي ستبرش قرار بگيرد.

گرم بود، تپش قلبش حس ميشد و عطرش، آه از عطر
فرانسوي اعلايش!

پيشاني به سينه اش چسباندم و بويدمش.
دستش آرام و نرم دور تنم حلقه شد و به آغوشش فشرده
شدم.

او امرالله بود...بخدا كه امرالله بود.با همان چشمان
كهربايي،با همان شانه هاي پهن،با همان قد بلند،همان قدر
پهلوان،همانقدر دلاور،همان قدر يل

دستانم به گوشه ي پالتو پوستش چنگ شد و حق حق ام
ميان سينه ي گرمش خفه...

_چرا...چرا اينطور رفتي...چرا اين بار را روي شانه هاي من
گذاشتي...چرا اينقدر زود رفتي...چرا همه چيز را به من
سپردي...من...من چه كنم...چه كنم با اين طوفان...

زار زدم:

_آنا...دخترت...كمرش خم شد...خم شد زير اين بار

صورت به لباسش سايدم:

_آخ...آخ تو هستي...هستي جان آيدان...هستي
پهلوانم...هستي آتا...بابا!

دستها محکتر مرا در برگرفته و بازدم عميقش روي موهاي
يخ زده ام را داغ کرد:

_برويم خانه!

ميان آغوشش سرم بالا آمد، از پشت پرده ي اشك چهره ي
مهربان و مردانه اش را تماشا کردم و خون او كه ميان رگهايم
جريان داشت به جوش آمد!

دست بالا برده و روي گونه اش گذاشتم، لبخند از لبهايش
رفت و اخمي ميان ابروان بلند و كشيده اش جاي گرفت.

نگاهش...نگاه كهربايي اش در چشمانم چرخ ميخورد و با هر
حرکت رنگش تيره ميشد...تيره ي تيره...سياهِ سياه

عطر فرانسوي اعلايش از مشامم پرکشيد و رايحه اي تلخ و
سرد بيني ام را پر کرد!

ديگر پالتو پوست به تن نداشت و جاي آنرا کت فُتر آبي
سيري کنار کراوات خاکستري گرفته بود.

نفوذ نگاهش همان بود، همان که مادر ميگفت، همان که
نازنده ميگفت، همان که من ندیده ميشناختمش اما رنگ
ديگري داشت... شبیه امرالله من بود اما او نبود... او امرالله
نبود... شاهرخ بود... شاهرخ معين... دکتر شاهرخ معين!

دستم کرخت شده از گونه ي زبرش پايين افتاد و قدمهايم به
شتاب عقب رفت

اشك بي اختيار چکید و زبانم بي اذن چرخيد:

_من...من...شما...شما را...من مع...معذرت م...میخواهم!

قدم جلو گذاشت، پنجه دور بازویم انداخت:

_به هر بهانه ای...با هر تصویری...به هر دلیل و برهانی که اینجا هستی و رو به روی منی...بدان که اشتباه نیست...خطا نیست!

دستانش هردو بازویم را گرفت و ادامه داد:

_من...نه قهرمان تو هستم...نه جانت...اما...آنقدر مطمئن هستم که تو و تمام آشفتگی ها و رازهای مگویی که به این حال و روز انداخته ات میان آغوشم پذیرا باشم و نگذارم گزند ی ببینی...

اشکها همچون رود می ریختند و نگاهم از جریانی قوی چشمانش بریده نمیشد.

انگشتان شصتش زیر پلکم را لمس کرد، نرم و آرام:

_گریه کافی ست... کنار من باش تا بیرمت خانه!

دستم در دست گرمش جای گرفت، چتر دوباره روی سرم
سایه انداخت:

_باید با مادرت حرف بزنم...

دستم میان دست بزرگش فشرده شد:

_نوبه ی پیش درخواستی داشتند کمی ناگهانی... باید برای
دادن جواب ببینمشان!

دهانم قفل خورده بود، تنها سر بلند کرده و نگاهش کردم.

اخم همیشگی مهمان ابروانش بود و تیره هایش جدی تر از
هر زمان خیره به رو به رو:

_هیچوقت فراموش نکن... من بعد از مادرت برای تو امن تر
و محرم تر از تمام آدمهای این جهانم!...

#پارت ۱۹۷

_چرا آنا جان؟!... آخر چرا؟!!

_چون به صلاح تو است!

_اینقدر دم دستی شدم؟ اینقدر بوی ماندگی گرفتم؟!!

_مهمل نگو دختر... بغض هم نکن... گفتم که این کار به
صلاح تو است!

_ شما کمال را رد کردید... او را که توی دامن خودتان بزرگ شده بود... از گوشت و خون خودتان بود... رد کردید چون جنمش را نداشت... چون نامرد از کار درآمد... شما... شما او که بچه خودتان بود را نشناختید... بعد از این همه سال به سرکش و طاغی گری اش این شده حال و روز ما... آنا من دلم با او بود... با همان کمال نامرد خودستا... همان که دستش به خون آلوده است و قصی القلبی اش دیگر به نهایت رسیده اما سر خم کردم... خفه شدم چون شما گفتین... چون شما خواستین... به احترام شما... چون میدانستم صلاح مرا میدانید... چون مطمئن بودم مرا به مفت نمی دهید... حالا... حالا!

مادر از جا بلند شد، نگاهش خشم داشت:

_ من تو را رد نکردم... آن هم به مفت!

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

_تو که خود وارث و صاحب يك امپراطوري هستي...روي خودت ارزش و قيمت نگذار...وقتي ميگويم به صلاح توست ميدانم...فردا را ميبينم...که وقتي نباشم...که تا روزي که نوبت به انتخابت برسد...تا آن روز دست اهلش سپردمت...من توي خشت خام ميبينم چيزي را که تو توي آينه نميبيني!

_ازدواج با شاهرخ معين؟! اين عاقبت انديشي شماست؟!

_من گفتم ازدواج؟!...گفتم محرميت...آن هم تا روز تولد بيست سالگي ات...آن هم سر به مهر و مخفيانه...!آن هم به امانت!

_با مردی که بچه تان...برادرزاده تان پدرش را کشته! که ما بابت همين لجني که کمال راه انداخت حالا ميان اين غربت داريم دست و پا ميزنيم...که همه چيزمان را رها کردیم و

اينطور بي هويت شديم! با او؟!...اگر بفهمد...اگر روزي
بفهمد...چه کنم؟!

مادر رو از من گرفت...رو به پنجره ايستاد...دست به پهلو
داشت و عرق روي پيشاني اش نشسته بود:

_من جنازه ي تو را هم روي دست کمال نميگذاشتم...حتي
اگر هيچ اتفاقي نمي افتاد...حتي اگر ميان آن مرداب پر از
خون فرو نميرفت...حتي اگر سر به راه زندگي ميکرد!

_چ...چرا؟!؟!...چرا؟!

_او حد و اندازه ي تو نيست!...نه به اين خاطر که تو خون
پدرم را داري...نه چون وارث يك ميراث بزرگي...نه! چون مرد
تو بايد آزاد منش باشد...بزرگمرد باشد...بايد حميت داشته
باشد...

نگاهش به سویم برگشت:

یکبار بهت گفته بودم برای تو مردی مثل پدرم را از خدا خواستم... میدانم که در تقدیرت قرارش داده...

قدمی به طرفم برداشت، دستانش ، دستان آویزانم را گرفت، سرفه ای خشک و صدای خشدار:

_او آنقدر مرد هست که اگر روزی هم بفهمد گناه دیگری را به پای تو ننویسد... من حرمت مادری ام را گرو میگذارم!

اشک از کاسه چشمان سرریزم فرو ریخت:

اما...اما آنا...ما اصلا او را نمیشناسیم...چطور آخر...چطور؟!

_او معین است...جد اندر جدش بزرگزاده بوده و
متمول...چشم و دلش سیر است و جدای از تمام این حرفها
من سرشتش را قبول دارم...میدانم که جنم پهلوانی
دارد...دستش به هرز نرفته و طبعش بلند است...من
چشمانش را میخوانم دخترم!

_اما...من...نمیتوانم...بخدا نمیتوانم!

_نه خانی می آید نه خانی میرود!...به تار موی خودت قسم
که این تنها يك دلگرمی مادرانه است برای فردای نبودنم!

_چرا از نبودن میگوئید...چرا اینقدر آشوب به دل من می
اندازین؟!...چرا دلم را خون میکنین؟!

مادر مرا به آغوش کشید،عطر تنش را نفس کشیدم...او همه
چیزم بود...همه گسم بود:

_لباسهاي قشنگت را بپوش...دکتر بیرون منتظر ماست...بهت قول میدهم...جانم را ضامن زندگي ات میگذارم که او...اگر قالب پدرم نباشد آنقدر به او شباهت دارد که عزیزترین و باارزش ترین دارايي عمرم را به امانت تا روز معین شده دستش بسپارم...

مادر رهايم کرد، دست به دیوار گرفت و با تمام ناتواني استوار تا بیرون از اتاق قدم برداشت.

در پشت سرم بسته شد. روی زانوانم افتادم...نگاهم...نگاه آبدارم به لباسهاي روی صندلي ماسیده بود...

تا دقایقي دیگر کنار مردی مینشستم و محرمش میشدم که هیچگاه، حتی در پستو ترین انبار ذهنم هم با او بودن و کنار او بودن را تصور نمیکردم...دستانش...دستان حمایتگری که مرا تا خانه رساند و امنیت حضورش که غیر قابل انکار بود...

مادر از صلاح حرف میزد و چیزهایی که من نمیدانم و من داشتم در بدترین روزهاي عمر هفده ساله ام محرم مردی

غريبه ميشدم كه آنا دم از امانت داري اش ميزد و جوانمردى
اش...

#پارت ۱۹۸

لباس پوشيده از اتاق بيرون آمدم، سر افتاده ام بلند شد و
نگاهم روي مردى ماند كه پوشيده در جليقه و شلوار
ذغالى، لوکس و موجه نشسته بود، با گردني افراشته و نگاهی
نافذ

موهايم پشت گوشهايم رفت و به اشاره ي مادر جلو رفتم.

كنار او به فاصله نشسته و عطر تلخش بيني ام را پر كرد، اكبر
آقا رو به روي ما نشسته و تسبيحش را بازي ميداد، شمشاد
خانم هم چادر به دندان داشت و فلفلي و ريز ميخنديد!

_خب جناب معين،دخترم اينجاست...اگر حرف و سخني هست بفرماييد!

صدائيش آرام و محکم شنیده شد:

_صحبت که هست...اما اجازه بدهيد بعد از جاري شدن صيغه خدمتشان عرض ميکنم.

مادر چشمي به تايد بست و رو به اکبر آقا گفت:

_بفرماييد اکبر آقا...خطبه را جاري کنين!

_چشم!

نگاه ريز و گرد اکبر آقا روي ما چرخي خورد و خندان گفت:

_خب...فارغ از هر حرف و عهد نهاني میان شما بماندخت خانم و جناب دکتر...بنده همیشه دلم میخواست اولاد دختری داشتم و خود دو دستی تقدیم این پسر میکردم...هرچند که آیدان، دختر خود ماست و به همین شب و روز محرم و صفر انگار از گل خودم سرشتنش و به دکتر هم عرض کردم خوب جایی قالیچه اش را پهن کرده...خلاصه ی مطلب که ما از این پیشامد میمون و مبارك بسیار خرسندیم و به حق خون ابا عبدالله از خدا میخواهم خودش حافظ و نگهبان هردوی شما که جوانهای برازنده ای هستین باشد!

نگاهش روی او تمرکز کرد و ادامه داد:

_خب جناب معین...شما که خود صاحب اختیارین و مسلط ماشالله...اما من با اجازه مادر این دختر خود جایی پدرش، اگر قابل بدانند، هرچند این يك محرمیت ساده است اما دختر من بی مهر معلوم نه شرعا نه عرفا، به جا نیست صیغه شما شود!

صدای اعتراض مادر میان لحن محکم او گم شد:

_قطعا همین طور است آمیرزا... کلامتان حق!

تکانی خورد و از میان جیب پالتو اش که روی صندلی کنارش بود پاکتی بیرون کشید:

_این بنچاق باغچه ی کوچکی است واقع در دماوند... که خب ملک شخصی خودم است و گه گذاری فصل سیب که می رسد سری به آنجا میزنم و فراغت کوتاه مدتم را میگذرانم!

دست پیش آورد و افزود:

_بفرمایید آمیرزا... پیشکش نازدانه ی این خانه!

اکبر آقا گل از گلش شکفت و سند را گرفت... مادر اما ناراضی جواب داد:

_جناب معین...بنده با شما اتمام حجت کردم...عرض کردم خدمتتان که این تنها يك پیشگیری است...برای وقایعی که...

او به میان حرف آنا آمد و گفت:

_چیزی عوض نشده سرکار خانم...همه چیز طبق قرار ما پیش خواهد رفت...این تنها يك انجام وظیفه کوچک بود در قبال سنت ما!

مادر دیگر حرفی نزد و انگار چندان هم ناراضی نبود.چشمانش تبسم گرفت و نفسش عمیق شد.

اکبر آقا میان حرف را گرفت:

_خب...مهر دخترم هم تعیین شد...حالا اگر رضا باشید بنده ی حقیر خطبه را قرائت کنم!

مادر رو به او گفت:

_بله اكبر آقا...بفرمايد!

_اعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي احلَّ النِكَاحَ و حَرَّمَ السِّفَاحَ و الزَّنا، و اَلَّفَ بَيْنَ
القَاقِبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ و الشِّقَاقِ...

و قال الله تبارك و تعالى: و اَنْكِحُوا اَلاِيامِي مِنْكُمْ...

اَلْحِيْنَ مِنْ عِبَادِكُمْ و اِمَائِكُمْ اِنْ يَكُونُوا فُقَرَا يُغْنِهِمُ اللهُ مِنْ
فَضْلِهِ وَاَللهُ وَاَسَعُ عَلِيْمٌ...

و قال رسول الله (صلى الله عليه و آله و سلم)

النَّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي...

قلبم ميان سينه ام ميكوبيد...حال غريبي داشتم...

_خب به امید خدا صیغه را جاری میکنم: زَوْجْتُ
موکلتی (دوشیزه آیدان محروقی)

موکلی (شاب برومند جناب آقای شاهرخ معین)

فِي مَدَّتِ الْمَعْلُومِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ

قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوکَلِّي شاهرخ معین انشالله!...

چانه ام لرزید و اشک روی گونه ها جاری شد...

به اتاق پناه برده بودم، سرم لبه ی دیوار بود و نگاهم خیره به
تاریکی حیات شبزده، در با صدا باز شد، دلم تنهایی
میخواست، حتی حال و حوصله آنا را هم نداشتم.

در بسته شد و لحظه ای در سکوت سنگینی نگاه مادر روی
تنم افتاد، بی حوصله و کلافه برگشتم تا حرفی بزنم که قامت
بلند او تکیه به دیوار و دست در جیب ، آب در دهانم
خشکاند:

اینقدر ترسناکم که حتی دهانت را هم شیرین نکردی؟!

اشک ماسیده روی گونه ام را با نوک انگشت پاک کردم و رو به او که صندلی را جلو کشید و نشست سر به زیر انداختم:

_همیشه از این سبک و سیاق نفرت داشتم...اینکه اینطور قلدرانه بنشینم و دختری را بدون پرسیدن رای و نظرش تصاحب کنم...میبینی که تا امروز و این ساعت هم به قول عوام عزب مانده ام!

کجخندی جذاب مهمان لبهایش کرد و ادامه داد:

_حالا قصه ی مجرد من هم تا سن سی و یک سالگی،اگر اسم این اتفاق را ازدواج بگذاریم،سر دراز دارد...بگذاریم...

به پستی صندلی تکیه داد و پاهای بلندش را روی هم انداخت:

_اجازه خواستم دقایقی هم صحبت شوم تا بگویم...روی من به عنوان یک بزرگتر حساب کن...

چشمانش روی صورتم چرخید و آرام تر از پیش گفت:

_من نه آنقدر چشم و دل بسته و ناکامم که با یک خطبه عنان از کف بدهم نه آنقدر بربر و وحشی که تسمه ی کمر بندم باز هم سر یک خطبه شل شود!

صندلی جلو کشیده شد و زانوان بلندش مماس پاهایم، دست بزرگش دستان در هم گره خورده ام را گرفت و دلم ریخت:

_من به خواست مادرت اینجا هستم...آن هم بعد از گفتن حرفهایی که خب بین من و ایشان و خدای شاهد خواهد

ماند... شاید روزی بنا بر شرایط گفته شد اما فعلا این را بدان
محرمیت تو با من تنها برای مراقبت از لطافت و ارزش زیاد
خودت بوده!

من نه آنقدر مرد بیکاری هستم و نه آنقدر بی عقل که اینطور
به حرف و کلامی پای سفره ی عقد بنشینم!

من گرگ باران دیده ام دختر خوب...

نگاهم روی تیره های میخداش مانده بود و دستانم زیر
دست گرمش گزگز میکرد:

_بهت گفته بودم... بعد از مادرت... محرم ترین آدم جهان به
تو خواهم بود... حالا... تا روز تولد بیست سالگی ات... تا
لحظه ای که حقت را بگیری و سر جای خودت بنشینی، روی
من... تمام قد حساب کن...

اشک بی اختیار از کاسه ی چشمانم چکید و دست آزاد او
گونه ام را لمس کرد:

من آخرین نفری هستم که باید از او بررسی...

چشم در صورتم چرخاند.. اشک چشمم را پاک کرد... موهای پریشان شده را پشت گوشم برد و با فکی فشرده و نگاهی خیره بلند شد... رفت... بی حرف و کلامی دیگر... در پشت سرش بسته شد اما عطرش هنوز در اتاق مانده بود

#پارت ۱۹۹

ماه صفر به پایان میرسید، روزهای آخر اسفند بود و دلده های آمدن بهار...

از آن شب، یعنی قریب به يك ماه پیش دیگر او را ندیدم، تنها يك نوبه آن هم در غیاب من، وقتی به اجبار و اصرار مادر همراه شمشادخانم برای خرید پارچه و رخت و لباس نو به خیاط خانه ای فرانسوی در لاله زار رفته بودیم، خبر شدم او برای دیدن آنا رفته و دوباره و دوباره سکوت مادر...

مادر که با تمام ناتواني جسماني اش، با ناخوشي ريشه کرده
ميان تار و پود تنش، بازهم آنقدر عيار و جبروت داشت که
من که هيچ، شمشادخانم و حتي اکبر آقا هم در هيچ موردی
نه سوال ميپرسيدند نه کنکاشي ميکردند... همه به قانون
نانوشته ي آنا پايبند بوديم و از چهارچوب حريم او رد
نميشديم...

روز اول بهار رسيد، سفره ي ترمه ي قلمکار پهن شد و کاسه
هاي گل مرغي که حامل سينهاي خوش يمن نوروز بودند
کنار آيينه و قرآن، هفت سين بي رايي خانه ي نقلي انتهايي
کوچه باغ سوم تجریش را کامل ميکرد.

به ياد سفره هاي مفصل و مجلل عمارت عمه فروزان
افتادم. تماما با مديريت و باب سليقه ي مادر برپا
ميشد... عطر گلدانهاي کريستال پر از گل شب بو، لاله، سنبل
و نرگس تا روز سيزده تالار ضيافت را پر ميکرد و رنگ و
بویشان هوش از سر همه ميبرد...

ظروف نقره ي استرلینگ آرژانتيني که لبريز بودند از سماغ و
سنجد تبريز، سرکه ي اعلاي قزوین، اشرفيهاي عتيقه ي طلا

و سيبهاي تو سرخ مخصوص که مستقيم و تحفه وار از
سمنان براي عمارت شريف التجارها فرستاده ميشد و ميان
سفره ي ابريشم توت ميدرخشيدند...

قرآن خطي بالاي سفره، جلوي آينه شمعدان نقره جاي
ميگرفت و ديوان حافظي که دست خط امرالله شريف التجار
، پايين صفحاتش، به تفسير و تعبير تفالهاي که به دفعات
گرفته و مينوشته، جايگاه مخصوصي براي همه ي ما ميان
آن سفره ي اصيل داشت.

واي که از حمام رفتنمان، با اينکه حمام سرخانه داشتيم و
آب انبار هميشه پر بود اما حمام عمومي به رسم قديم و به
فرمان عمه فروزان، از صبح روز پيش از عيد ، تا دم غروب
قرق خاندان شريف التجار و مهمانهايش بود،

هنوز طعم شربتهاي پرتغال و به ليموي تگري، شامي لپه هاي
خوش آب و رنگ، آش ماست و تلخينه ي پر ملاتِ اسد
آقا، آشپز سرجهازي عمه فروز زير دندانم بود...

بعد از سورچراني اعياني و بزن و برقص حسابي و بشور و
بساب دلاک باشي از حمام قرق شده بيرون مي آمديم و سوار
بر درشکه خسته و هلاک به عمارت برمىگشتيم...

واااي از عطر سبزي پلو ماهي روز عيد كه همراه انواع دلمه
و كوفته ي مرغ و آش جو با كله ي بره تمام باغ را پر ميكرد و
دل از هر گرسنه و سيري ميرد...

پيراهنهاي پر چين و پفدار كه به خواست و سفارش مادر هر
سال با يك شكل و رنگ براي من دوخته ميشد، تا روزي كنار
هم بچيند و بزرگ شدن دردانه اش را به چشم ببيند.

سكه هاي اشرفي طلا كه هر كدام سهم عيدي يكي از ما ميشد
و پيشكشي بزرگ خانواده بود.

افسوس كه امسال ديگر عمه فروزي نبود كه عيدي بدهد و
اشرفيهايم را هجده تا كند...

ديگر عمارتي نبود تا همه دور تا دور سفره اش بنشينيم و به
دعاي يا مقلب القلوب عمه خانم گوش بدهيم، ديگر زن دايي
نبود تا با آن هيگل گرد و قلمبه قربان صدقه ي قد و بالاي
پسر چشم آبي اش كه از همان اول قلدر بود و هميشه بيشتر
از همه ما عيدي ميگرفت برود و داد من و جمال را در

بیاورد، دیگر شمس آقایی نبود که پپ بکشد و مثل همیشه آرام و تودار کنار مادر بنشیند و غرق فکر ما را نگاه کند...

الدوز میان غربت قوم شوهر تنها شده و جمال ویلان و سرگردان دیار غربت، کمال هم... وای از کمال... وای از او که حتی مقصر مرگ پدر و مادرش هم بود... او که برخلاف اصرارهای جمال مبنی بر نرفتن آنها به لهستان و آلمان به خاطر شیوع تیفوس، سر لج و لجبازی قدیمی با برادرش آنها را به بهانه سرکشی به ولخرجیهای جمال و رسیدگی به امور تحصیلش فرستاد و تذکره ی مرگشان را امضا کرد... باعث و بانی تمام طوفانهای زندگی شد و چه از روی عمد چه از روی جهل و قلدری همه چیز را ویران کرد...

— نمی خواهی لباس نو بپوشی؟!

شمشاد خانم همان طور که تند تند خم و راست میشد و سفره را بالا و پایین میکرد، نگاهی به من از هپروت بیرون آمده انداخت و ادامه داد:

#پارت ۲۰۰

_مادرت که يك طرف افتاده ماتم گرفته...تو هم که جواني و بايد هم الان روي هر پاشنه هزار چرخ بزني،يك طرف ديگر غمبرك زدي...من اگر بدانم چه چيز در دل شما مادر و دختر غم باد شده و اينهمه عذابتان ميدهد خوب است...والا!

صدائش را پايين آورد و در حالیکه نگاهی محتاط به اتاق مادر مي انداخت گفت:

_هرچه هم بنا به صلاح و مصلحت باشد،اصلا ور چپه و سياه بازي،اما باز هم تو الان تازه عروسي!داماد داري...مرد داري...آن هم چه مردی!

خود را جلو کشید و به فاصله اي اندك جلوي من نشست:

_تا امروز والا از خوف مادرت و اکبر آقا جرات نکردم حرفي بزنم اما حالا به تو ميگويم مادر،قربان آن صورت مثل سيب

سرخت بشوم! مرد تو، چه شوخي، چه جدي يك جوان
رعناست!

يكي كه اگر بگويم تمام دختران تهران شايد يك كلاغ چهل كلاغ
كرده باشم اما لااقل نصف آنها هلاك و شهيدش هستند!

انگشتانش را بالا آورد و شمرد:

_مال و منال ندارد كه تا هفت پشتش دارد، اصل و نصب
ندارد كه رگ و ريشه اش كم از معير الممالك و مشير الممالك
و فلان السلطنه و بهمان الدوله نمي آورد، سواد ندارد كه
ما شاء الله دكتر اين مملكت است، قد و قامت ندارد كه هفت
قرآن به ميان سياوش شاهنامه را تداعي مي كند، سر و شكل و
چشم و ابرو ندارد كه به نگاه فرزندى، مردانه است و به
قاعده، از رفتار و منش هم هرچه بگويم والا كم گفته
ام!... خلاصه كه هم جمال دارد و هم كمال!

به همين بركت تمام دختران اين كوچه و اطراف به روياي
عروس خاندان معين هر سال با اشك و آه سبزه گرّه ميزنند و

به خود خدا که این پسر نگاه به ریخت هیچکدامشان نمی
اندازد... اصلاً هیچکس به چشمش نیامده الا همان قمر
خانم دختر خاله اش که خود را وصل تن او میکرد و به همه
فهمانده بود این لقمه چرب و چیلی فقط اندازه دهان
اوست!

حالا تو بی حرف و زحمت ، از راه نرسیده، عشو غمزه
نریخته، شل و وارفته طلسم محبت گره خورده به بخت و
صاحبش شدی!

چشمانم گرد شد و خواستم حرفی بزنم که دست روی دهانم
گذاشت و ادامه داد:

_وایستا مادر... میان حرفم نیا!... دارم بهت میگویم تو حالا
دعا جادو شدی... چیزی خورده پس سرت... چشمت عیب و
علت پیدا کرده که این مرد را با این همه وجنات نه میبینی نه
میخواهی... امریست جدا... اما به هر نیت که باشد تو الان
محرم او هستی و او هم صاحب اختیارت!... حالا حیا میکند

سراغ زن ترگل ورگل شرعي اش نمي آيد از مرام و مردانگي اش است!... اينطور نگاهم نکن!... والا معصوم خدا که نيست... اصلا بگو سنگ... بگو کوه غرور... بگو تندیس طلا و تکبر... باز هم مرد است و يك دختر خشگل و تو دل برو شده محرمش و حلالش!... مادرت که از هفت دولت آزاد است... اما من ميگويم هرچه او مرام دارد ما هم بايد معرفت داشته باشيم؟!... هان؟!... بد ميگويم؟!...

دست زیر بازو يم انداخت و بلندم کرد:

_برو مادر... حمام که خودت را گربه مال کردی... لااقل آن پيراهن سرخ اناري ات را بپوش دم عيدي شگون دارد... از قدیم گفتن رخت بعد از عيد براي گل منار خوب است!

بلند شدم و خيره و خندان گفتم:

_بعد از اين همه عتاب و خطاب من، چه بي مقدمه حرفتان را بریدين!

به خود اشاره کردم:

_حالا که صاحب چنین جواهری شدم...نگفتین چه کنم تا
قمر خانم و باقی رقبا از چنگم درش نیاورند!

_خود را سرگرم دم کردن چای کرد و جواب داد:

_زبان نریز و برو پیراهن اناری ات را بپوش!

جلو رفتم، گونه ی استخوانی اش را محکم بوسیدم و میان
آخ و اوف خندانش گفتم:

_باز چه خدعه و نقشه ای داری خانم قزیِ آمیزقلمدون؟!

شمشاد خانم از خنده تکان خورد و مرا به نرمی پس زد:

__ بیا برو بچه... برو حیا کن!

#پارت ۲۰۱

__ یا مقلب القلوب والابصار... یا مدبر الیل و النهار... یا محول
الحول و الاحوال... حول حالنا الی احسن الحال...

صدای در شدن توپ بلند شد و اشک من از غربتی عمیق
جاری...

مادر به احترام اکبر آقا چارقد سر می گذاشت و آن روز بعد از
مدتها پیراهن حریر گل ریزی تن زده و گونه های مهتابی اش
به کمک سرخاب کمی رنگ گرفته و زیباتر شده بود.
اما نگاهی، امان از آن نگاه روشن غم گرفته، حزن و رنجی
شاید به وسعت زمین و آسمان...

اشك نميريخت، بغض نميکرد اما سنگين بود... سنگين و بي
فروغ

لبخندي کم جان بر لبهاي قشنگش نشست و دستش به
سوي من دراز شد... به آغوشش پناه بردم و شانه اش را
بوسيدم... پيشاني ام را بوسيد و گفت:

__ بهارت مبارك... بهار مادر

چانه ام لرزيد، محکتر به خود فشردمش و لب زدم:

__ سايه تان کم نشود

بعد هم نوبت به شمشادخانم بود که پراز بغض و شادي
مرا بوسيد و بعد هم اکبر آقا که براي من همچون پدر بود و
من براي او اولاد.

ساعتي از تحويل سال مي گذشت، دم ظهر بود و وقت ناهار، اکثر مردم در آن سال در مضيقه بودند و نانشان اگر ناني گير مي آوردند پر بود از غش و ناخالصي، اما باز هم در همان روزگار کم نبودند خانواده هايي که با روابط يا اعتباري که داشتند، آبرويشان حفظ ميشد و سفره شان خالي نبود... اکبر آقا هم با اينکه چندان مال و منالي نداشت اما آنقدر معتمد و معتبر بود و پولش برکت داشت که خدا و کيلي هيچ کم و کسري در آن خانه نقلي با صفا نداشتيم و هميشه گوشت و نان و نخود لوبيايش به راه بود و به قاعده.

آن روز هم شمشاد خانم سبزي پلو ماهي خوش آب و رنگي بار گذاشته، سفره ناهار را بالاي نشيمن با کمک من پهن ميکرد:

_ مادر جان قربان دستت... همان ظرف سبزي و ترشي را بياور، گذاشتم پشت در ايوان

از جا برخاستم که صداي کلون در بلند شد:

__ به به!... هنوز سال تحویل نشده آمدند عید دیدنی!

شمشاد خانم گل از گلش شکفت و از جا پرید، دستپاچه و سراسیمه گفت:

__ هر که باشد خوش قدم است و خوش روزی!... برو مادر... برو بین هر که بود، تعارف کن بیايند داخل!

پرسان ایستاده بودم که به طرفم آمد، دستی سر و رویم کشید، نیشگونی از گونه هایم گرفت و گفت:

__ برو دیگر... بنده خدا را منتظر نگذار!

مادر لبخندی به من و شمشاد خانم زد و لقمه ای نان در دهان گذاشت:

_برو دخترم...برو كه شمشاد خانم اگر صدتا دختر كور و
كچل داشت،يك شبه ميفرستادشان خانه شوهر!

_اكبر آقا غش غش خنديد شمشاد خانم آشفته جواب داد:

_وا!چه حرفها ميزني خواهر...همچين ميگويي انگار من
ميدانم كي پشت در است؟!

#پارت ۲۰۲

اكبر آقا خندان از جا بلند شد:

_درخت مكر زن صد ريشه دارد...فلك از دست زن اندیشه
دارد!

و اي بلند شمشاد خانم ميان صداي دوباره ي درگم شد و
اكبر آقا را وادار به رفتن كرد:

_ شما کجا؟! با این سربى مو و رخت و لباسِ يك لا ميخواهي
بروي بيرون؟! هنوز هوا زهر زمستان دارد!... نکند هوس
کردي اين ايام عيد سرماي لوطي گش بگيري و همه مان را
اسير کني؟!

بعد مرا به ايوان هدايت کرد و در همان حال گفت:

_ برو مادر... برو در را باز کن... برو الهي سفيد بخت بشوي!

خندان و متعجب پله ها را پايين آمدم و به پيراهن حرير نازکم
که باد مياش ميدويد نگاه کردم:

_ چه لباس ضخيمي!

چانه اي بالا انداخته و وارد هشتي شدم، ما هيچگاه عادت به
باز کردن در نداشتيم، هميشه دربان بود و خدمه... چه زود

آیینها و عاداتهای زندگی جایش را به سوختن و ساختن
میداد...

زهرخندی زدم و در را گشودم.

سر پایین افتاده ام را بالا آوردم ، با دیدن او میان سینه ام
سوخت و قلبم بنای تپیدن گرفت.

پوشیده درکت و شلوار سرمه ای و کراوات سرخ ایستاده و
چشمانش خیره ی منی هاج و واج بود.

از نفوذ نگاهش خون به صورتم دوید و به عادت موهایم را
پشت گرش بردم:

_س...سلام!

اخمش عمق گرفت و فکش فشرده شد، قدم پیش گذاشت و میان چهارچوب ایستاد... عطرش در مشامم پیچید... الحق که مرد جذابی بود!

کمی عقب رفتم و او جلو آمد، در پشت سرش بسته شد، دوباره میان دالان باریک هشتی بی فاصله از قامتش مانده بودم... نگاه از آن لعنتی های تیره گرفته و سر به زیر انداختم... دستش بالا آمد و موهای ریخته شده را پشت گوشم گذاشت... گرمای انگشتانش سوزن شد و پوستم را سوراخ کرد!

کمی پایینتر، زیر گوش و گونه ام لمس شد، نوازش وار و ملایم... قلبم میان دهانم میکوبید... آشفته بودم و زانوانم میلرزید اما عجیب حس خوشایندی داشتم... از حضورش... لمس دستانش

سرش پایین آمد، بوی عطرش بیشتر شد... کنار گوشم بم و مردانه نجوا کرد:

_از دور دیدم ماه را... بر دل کشیدم آه را
آن تُرك تیر انداز را... بر هم زده شیراز را!

سرم بالا آمد... نگاهم در نگاهش گره خورد... چشمانش روی
چهره ي گلگون شده ام چرخید و سیب گلویش تکان خورد...
نگاه گرفت... دست در جیب کرد و چشم به حیاط دوخت:

_هوا سرد است... ممکن است شکوفه ي جنگل سرما
بخورد!...

کف دستش روی کمرم رفت و به جلو هدایت شدم...
فاصله گرفتم... با قدمهای بلند و دل پر خروش... اما
حضورش... نگاهش و عطرش درست پشت سرم حس میشد

#پارت ۲۰۳

_خیلی خوش تشریف آوردین جناب معین...سالی که نکوست از بهارش پیداست!

_عذر زحمت آمیززا...اگر لطف و تاکید شمشادخانم نبود مخل و سربار نمیشدم!

چشمان گرد و خندان اکبر آقا چهره ی سرخ شده ی همسرش را گیر انداخت و جواب داد:

_رحمتی پسر...این جا دیگر خانه ی خودتان است...اگر قابل بدانید...شمشادخانم مثل همیشه بهترین تدبیر را کردند!

او نگاه از اکبر آقا گرفت و رو به مادر که مثل همیشه موقر و آرام نشسته بود گفت:

_گفتن کسالت مجدد دارین سرکارخانم...بیشتر من باب عیادت از حال شما خدمت رسیدم!

شمشادخانم آشفته از جا بلند شد و چادرش را زیر گلو سفت کرد:

_ای بابا...جناب معین...این تعارفات را بگذارید کنار...اگر قابل بدانید سبزی پلو ماهی امسال را در خدمتان باشیم!

او تیره هایش را به چهره ی مضطرب شمشادخانم داد و کنار لبخندی گفت:

_اختیار دارین حاج خانم...افتخار دارم

شمشاد خانم دست مرا گرفت و ذوق زده به دنبال خود کشاند:

__ بیا مادر... کمک من... پلو ماهی را بیاوریم سر سفره

سفره ی چیده شده با دیس سبزی پلوی زعفرانی و ماهی سرخ شده، کوکوی سبزی و شیرینی پنجره ای آغشته به پودر قند و پسته تکمیل شد و پارچ شربت گلاب و سکنجبین که به هفت آیه قرآن با تلاوت اکبر آقا تبرک و مزین شده و به قول خودش هفت سین قرآنی هر ساله اش بود، بالای سفره، کنار پای دکتر جای گرفت:

__ ببخشید جناب معین... این خان و سماط ما فقیر فقرا شاید به مذاق شما چندان خوش نیاید... میخواهید اگر خلاف عادت است... روی صندلی بنشینید!

او جرعه ای شربت نوشید و جواب داد:

__ نفرمایید آمیرزا... ما سر همین سفره پر برکت بزرگ شدیم

اکبر آقا دست روی شانه ی او گذاشت و مشعوف از حرفش گفت:

_تنت سلامت آقا زاده...تنت سلامت!

قاشق را کنار گذاشت...دهانش را با دستمال پاک کرد...صاف تر از پیش نشست و رو به شمشادخانم گفت:

_بسیار لذیذ بود...مدتها بود دستپختی به این خوشطعمی نخورده بودم!

گل از گل شمشادخانم شکفت:

_نوش جانتان جناب معین...باز هم برایتان بکشم؟

عقب کشید و به مخده تکیه داد...بعد از دیدار هشتی...بعد از زمزمه ی بمش...بعد از نگاه میخدارش و بعد از لمس

انگشتانش روی صورتم، دیگر نه نگاهی به من انداخت، نه توجهی کرد...

_خانواده چطور هستن؟... مسعود خان، پروانه خانم، خانم بزرگ... آخر سیاه عزا را در آوردن؟

_چه بگویم آمیرزا؟ رخت و لباس که قدر و ارجی ندارد... دل و دماغ باید چاق باشد که نیست!

_راست میگویی پسر... غم پدر شانه می اندازد و کمر میشکند...

#پارت ۲۰۴

با دو انگشت پلکهایش را فشرد و لحظاتی بعد گفت:

_راهی شان کردم شیراز تا طبق روال هرسال...طبق رسم و سنت پدر...طبق و وصیت و تاکیدشان،لحظه ی تحویل سال را میان شهر آبا اجدادیمان باشند.

_شما چرا تشریف نبردید؟

به تعارف شمشادخانم استکانی چای برداشت و گفت:

_کارهای مهمی دارم که اساسی ترینش پرونده ی قتل حاجی ست...که هنوز بسته نشده...یعنی نگذاشتم مخدومه شود...باید تهران باشم برای پیگیری و ادامه تحقیقات!

چیزی میان سینه ام ریخت،سرم به ضرب بالا آمد و نگاهم روی چهره ی غرق فکر و ساکت مادر ماند.

_مگر نگفتی کار آن روسهای نمک به حرام است؟

_کار که کار خودشان است آمیرزا...اما رد پای ایرانیها هم
میان آن جنایت پیدا شده!

دستم روی دهانم آمد...سینه ام تیر کشید و چشمانم گرد
شد...مادر اما آرام سر بلند کرد و رو به او گفت:

امیدوارم به زودی زود عامل اصلی اش را پیدا کنید!

نگاه او هم خیره در نگاه آنا:

_پیدایش میکنم سرکارخانم...اطمینان دارم...شما هم داشته
باشید!...

مادر تبسمی بر لب آورد ، چشم روی هم گذاشت و به پشتی
تکیه زد!

سر در نمی آوردم... این آرامش، جواب او و نگاه پر از حرفشان!

گیج شده بودم، حیران و سرگردان... مادر انگار هراسی نداشت!... از فهمیدن او... فهمیدن همه چیز!

چاقوی تیز زنجان، میان دستانم، پوست نازک خیار و بند انگشتم را برد... سوختم و خون روی بشقاب چکه کرد:

— آخ!... exchange group

مادر به سویم خیز برداشت:

— نی دی آیدان؟! ن الدو!؟

— خاک عالم... دستش را برید!

چاقو بند دستم را برده و عمیق پاره کرده بود... خون بند نمی آمد

شمشادخانم سینی زیر دستم گذاشت و مادر دستمال دور انگشتم بست.

_باش بارماق ایستیریم قیزی!

_دستش را بگیر بروم دواگی بیاورم!

شمشاد خانم بلند شد و صدایی پشت سرم گفت:

_لطفا بروید آنطرف!

عطری تلخ در مشام پیچید، دستش از پشت دراز شد و تنش بی فاصله به تنم چسبید... زمزمه وار گفت:

_چه کردی با خودت؟!...

دستش زیر دستم جای گرفت و دستان را باز کرد:

_یک لیوان آب بیاورید لطفا؟

دستم میان دست بزرگش بود و پشتم از گرمای سینه اش به عرق نشسته بود

#پارت ۲۰۵

_روی دستش آب بریزید ببینم چرا اینقدر خونریزی دارد؟

مادر آب را ریخت و او روی زخم را پاک کرد... خون اما دوباره فواره زد

_انگار شیشه توی دستت رفته!...چطور بریدی؟!

لال شده بودم، درد داشتم، زیاد هم داشتم، اما نه اشک
میریختم نه کلامی میگفتم!...آرامش عجیب مادر بعد از
حرفهای او و حالا هم حس و حضورش گیجم کرده و درد
آخرین دغدغه ی جسم و جانم شده بود!

_باید بخیه بخورد!

_واای!

_دل نگران نباشین...دو یا سه تا بخیه جلو خونریزی را
میگیرد...بند دست بریده،...بهتر است بسته شود

هنوز پشت من بود و دستم میان دستانش:

_اسباب و وسایلم اینجا نیست!

رو به آنا ادامه داد:

_اجازه مي دهيد همراه من به عمارت بيايد تا دستش را ببندم؟...رفت و آمدم ممكن است طول بکشد و اذيتش کند!

مادر نگران از حال من سري تکان داد و گفت:

_حتما...بفرماييد

بلند شد و اضافه کرد:

_من هم مي آيم...بروم کت و کلاهش را بياورم!

شمشادخانم جستي زده و رو به مادر ايستاد:

_اي خواهر...تو ديگر كجا؟...جناب دكتر خودشان هستند...تو ديگر نميخواهد زابا راه شوي با اين حالت!

مادر را نشانده طرف اتاق رفت:

_خودم رخت و لباسش را مي آورم!

كوچه خلوت بود، برف هنوز گوشه كنار زمين به چشم ميخورد و هوا سوز داشت

رو به در بزرگ ايستاديم، دستم هنوز ميان دستش بود كه كلون بزرگ را كوبانده، لحظاتي بعد مردمي ميانسال، در چهار چوب ايستاد:

_سلام آقا...بفرمايين

_سلام آغلام...عیدت مبارك!

از جلو در کنار رفت و گفت:

_قربان نفستان آقا...عید شما هم مبارك

_عیدی گل دخترت را گذاشتم روی میز ناهارخوری...برایش
بیر!

_شرمنده میکنی آقا...همین پیش از رفتن خجالتم دادین!

_دشمنت شرمنده آغلام...تو به این باغ روح میدهی...حقت
بیشتر از اینهاست!

_الهی خدا نگهدارتان باشد آقا...الحق که بعد از حاجی شما
ستون این خاندان هستین!

#پارت ۲۰۶

او همچنان دست دورم احاطه کرده و آرام و مثل همیشه مسلط و خوددار قدم بر میداشت...

نگاه از گفت و گوی آنها گرفتم و چشم اطراف چرخاندم... باغ بزرگ بود و پر دار و درخت... درختان بلند افرا، چنار و زبان گنجشک اطراف راه نسبتاً پهن و سنگفرش شده ی پیش رویمان قد کشیده و انتهایش به عمارتی دو طبقه، آجر بهمنی با ستونهای سنگی و پنجره های قدی میرسید.

حوضی گرد و پایه دار جلو پلکان پهن و عریض عمارت با فواره ای به شکل فرشته ، جای گرفته و آب پاکیزه از قح میان دستانش به کاسه ی حوض سرریز بود.

نگاه از دو اوتومبیل لوکس پارک شده گرفتم و پا روی پله ها گذاشتم:

جسارت است آقا!...مهمان دارین؟!

بله آغلام...داری میبینی!

حمل بر فضولی نبود آقا!...گفتم ننه خدیجه نیست من از ایشان پذیرایی کنم!

صندلی ای پیش کشید و مرا نشاند،دست دیگرم را گرفت و جای دست خود گذاشت:

بند دستت را فشار بده تا برگردم!

نگاه منگم را از چشمانش گرفتم و انگشت روی زخم گذاشتم!...دلم از حال رفت

دست پشت صندلي گذاشت و سر پايين آورد:

_سردت كه نيست؟

فاصله اي با صورتم نداشت...خود را به آن راه زدم و سر
تكان دادم!

ازم دور شد و در همان حال گفت:

_يك ليوان چاي گرم برايشان بياور آغلام...عسل هم بگذار!

ميان ايوان نشسته بودم...او برگشته و ميز گردی جلوي پايم
گذاشته بود...مشمایي روي ميز پهن کرده و دستم را گرفته ،
رويش را پر از دوا گلي کرد...تا مغز استخوانم سوخت و
چشمانم از درد جمع شد:

_تو بيگناه ترين آدم اين بازي هستي!...

لاي چشمانم باز شد...او مشغول زدن پمادي دور انگشتم
بود و حرفش درد را از يادم برد!

نيم نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد:

_نگران پيدا شدن يا نشدن قاتل نباش...نگران پيش رفتن يا
نرفتن پرونده پدر من نباش...نگران فهميدن يا نفهميدن
ديگران نباش!...

سوزن را نخ کرد و خيره در چشمانم گفت:

_نگران هيچ چيز نباش!...

سرش پايين افتاد، نگاهم...نگاه آشفته ي پر از نفهمي و
ندانستم روي چهره اش ماسيد ،حرفهايش در سرم جولان

ميداد...سوزن پوست و گوشتم را سوراخ کرد و درد ،اشك را
از چشمانم جاري و لبم ميان دندانهايم اسير شد!

نخ بخره گره خورد و قيچي شد،روي زخمم دوا گلي ريخت و
آن را بست.

مشما را جمع کرد و دوباره رفت.

من هنوز با چشماني خيس و دهاني بسته به نقطه اي خيره
شده و سر سنگينم در حال متلاشي شدن بود.

برگشت،صندلي اش را نزديكتر گذاشت و زانو به زانو ي من
نشست:

بي حسي قوي نداشتم...تصور ميكردم حداقل يك آخ
كوچك بشنوم...اما

دست پيش آورد، موهاي پريشان شده ام را پشت گوش برد
و نجوا كرد:

_الهه ي جنگل سرکش تر و مقاوم تر از اين
حرفهاست... خصوصاً اگر شكارچي گرگ باشد!

پشت انگشتش روي گونه ام را نوازش كرد، دلم ريخت... بي
اختيار نگاه بند تيره هاي پيش رويم كردم و گفتم:

_چرا؟!

سرش تڪاني خورد و چشمانش اندكي جمع شد:

_چرا اينجا هستين؟! ... چرا من ... اي... اينجا
هستم؟! ... چرا... چرا هربار حرفهاي... حرفهاي ميزنيد كه
من... من هزار سوال در ذهنم بيايد و جوابي نداشته
باشم... شما... شما از من... از ما... چه ميدانيد؟!

فکش فشرده شد...نگاهش جمع تر و خیره تر...

_چای آتشی و عسل کوهی آورد...

از حالت نشستنمان، از آن همه نزدیکی او و نگاهش خجالت کشیدم...

اما او بدون اندک تکانی تنها گفت:

_بگذار روی میز و برو آغلام!

آن مرد سینی را گذاشت و میان باغ ناپدید شد،

دست او زیر چانه ام رفت و سرم را بالا آورد...نگاهش روی تک تک اجزای چهره ام چرخید:

_ گفته بودم... تاکید کرده بودم امن ترین آدم جهان بعد از مادرت هستم...

دستانش چهره ام را قاب گرفت و دلم را میان سینه آویزان کرد:

_ چشم من دنبال هیچ کدام از دنباله های تو نیست!... دنباله هایی که جوابش شده نشستنت اینجا و رو به روی من!...

شصتش گونه ام را لمس میکرد:

_ حتی اگر دنباله هایت بیشتر و بالاتر از هر آنچه من شاهرخ معین دارم باشد...

_ نیازی به دانستن تو نیست قاصدک!... همین که من بدانم کفایت میکند!...

دست از نوازش صورت گر گرفته ام برداشت. قاشق میان
عسل چرخاند و به دهانم نزدیک کرد:

_عسل سرعین است... عطر و طنت را دارد...

نگاهم روی دست و قاشق عسل رفت:

_دهانت را باز کن دردانه... باید برویم... مادرت دلنگران
است...

کامم از طعم عسل شیرین شد ، گوشم از لحن گیرای او و
چشمانم از جریان پر قدرت نگاه تیره اش!

صدای قار قار کلاغ گره افتاده میان نگاههایمان را برید و سرم
پایین افتاد... موهایم را پشت گوش برده و زمزمه اش را
شنیدم:

_حالا نه...اما روزي که خيلي هم دور نيست...به جاي
ايوان...داخل عمارت مي نشيني!

#پارت ۲۰۷

شمشاد خانم آنا را به امامزاده صالح برده بود، اکبر آقا از
صبح براي ديدن يکي از دوستان قديمي به بازارچه رفته و
ظهر هم به اهل خانه وعده ي چلو کباب مخصوص شمران
را داده بود.

دفتر خاطرات امرالله شريف التجار را ورق ميزدم. از آن روز،
قريب به پنج بار آن را خوانده و تشنه تر از پيش براي مرور
دوباره اش بي تاب ميشدم

سرگذشت نازنده بود...همان روزهاي که ميانه تالار بولشوي
مسکو مي درخسيد و ميخواند

همان زمان که شاهزاده ي رویاهایش پایین سن، با آن قامت
و هیبت، تمام قد تشویقش کرد...

میلیون میلیون گل سرخ...

آه که چه عشقی بود و چه فرجامی داشت...

صدای محکم و کوبنده ي کلون در مرا از دنیای ایرائیدا بیرون
کشید.

در پی وقفه کوبیده میشد... روی ایوان پا گذاشته و پی اختیار
چادر شمشاد خانم را برداشته و با دلشوره ای غریب بر
خلاف همیشه روی سر انداختم.

کلون ، مردانه کوبیده میشد و تا به هشتی برسم صدای بلند
مردی همراه با تق تق در همراه شد:

_در را باز کنید!

دستانم لرزید و پستی انداخته ، در باز شد.

دو مرد یونیفرم پوش با کلاههای لبه دار به نشان تاج
شاهنشاهی کنار مردی در بارانی و کراواتی روشن ایستاده
بودند.

دست به چهارچوب گرفته و آب در دهانم خشکید:

_ب...بفرمایید!

_منزل اکبر قلمدانی اینجا است؟!

_بله...فرمایشی...داشتین؟!

کاغذی به سویم گرفت و جدی و آمرانه گفت:

— حکم تفتیش این خانه را داریم!

چیزی از میان سینه ام تیر کشید تا کف پا:

— چ... چرا؟... چیزی... شده؟

گزارش پنهان شدن يك فراري را دادند... قاتل دو افسر روس...

#پارت ۲۰۸

زیر پاهایم خالی شد... چادر از سرم افتاد و نگاهم وق زده به چشمهای برزخی مرد میانسال پیش رویم:

_ نيستن... كسي... خانه... نيست!

_ ما حكم داريم دختر خانم... به امر رئيس كل اداره
شهرباني... برويد كنار، بايد خانه تفتيش شود!

از جلو در كنار رفتم، به ديوار پشت سرم كوبيده شدم، مبهوت
بودم، با چشماني گشاده، بي حركت و حيرت زده عبورشان را
از جلو چشمانم ديدم، گوشه‌هايم از جمله گزارش حضور يك
فراري، يك قاتل زنگ ميخورد... اداره تامينات خود وارد عمل
شده بود!

دفترچه ميان داستان يخ زده ام فشرده و پاهاي سنگين شده
به دنبال آن سه مرد به حياط كشيده شد.

مرد باراني پوش نگاهی شبهه ناك به چهره ي رنگ پریده ام
انداخت و درحاليكه به آن دو مامور، حكم تفتيش داخل خانه
را ميداد به سويم قدم برداشت:

_ شما حالتان خوب است؟!

خوب نبودم... داشتم میمردم... وحشت زده نگاه از صورتش
دزدیم و چادر را روی سرم انداختم:

_ شما دختر اکبر قلمدانی هستین؟!

چه میگفتم، خدایا چه میگفتم؟!

_ خیر... از... از آشنایان... هستیم!

_ هستید؟!

نگاهم بالا آمد... خیره در نگاه کاوشگرش:

_ من... و... مادرم!

ابروان نازکش بالا رفت:

_گویش آذري دارين... اهل تهران نيستين؟!

ميخ چشمهاي برزخي اش جواب دادم:

_خير... اهل اينجا... نيستيم!

#پارت ۲۰۹

همان دم يکي از ماموران يونيفرم پوش بيرون آمده و بلند گفت:

_قربان ، کسي داخل نبود ، مورد شبهه ناکي هم پيدا نکرديم!

زیر زمین...مطبخ...مستراح...همه را بگردید...پشت بام را هم بررسی کنید!

مرد پا به جفت ایستاد و از پله ها سرازیر شد

روی پاهایم بند نبودم ، باید چیزی میگفتم ، حرفی میزد ، حس بی پناهی عمیق تمام وجودم را در بر گرفته بود ، تکیه به تنها درخت حیاط کنار اعضای فلج شده ی تن ناتوانم نگاهشان میکردم ، آنها را که زمین و زمان را میگشتند ، بالا و پایین میرفتند و به دنبال يك فراری بودند...قاتل دو افسر روس...مادر!

نگاه یخ زده ام به دفتر امرالله افتاد، کاغذ نشانه درست جایی بود که او به نازنده اش گفت (من پدرم، مرد وطنم و باید برگردم)

همان دم که معشوقش را در آغوش کشید...بوسید و برای همیشه رفت ، رفت تا خود را مدیون دین های به گردن آویخته اش نکرده باشد...آه که چه غریب بود و حالا

دخترش، مادرم اينطور غريب تر از او ، تنها و بي ياور به جرم حمايت از هموطنش ، دفاع از خون يك مشت انسان بي دفاع خاطي شناخته شده و قانون به دنبال مجازات او بود!

چادر روي سرم محكم شد و قدمهايم رو به جلو:

_هرکس براي کاري بيرون رفته آقا...بعيد ميدانم به اين زودي برگردن!

نگاه کاونده اش را به چهره ام دوخت و نوک سبيلش را تاب داد:

_تا شب که برميگردند! غير از اين است!

به قدري دهانم خشک شده بود که زبانم به سختي تکان ميخورد، اما خود را نباختم، سینه صاف کردم و چشم در چشمش جواب دادم:

_اینجا آنقدر بزرگ نیست که تفتیش آن تا شب طول بکشد!...

_این خانه ی کوچک معمای بزرگی را در خود پنهان کرده دختر خانم!... من هم به حکم رئیس کل شهربانی مامور هستم تا این معما را حل کنم!

قلبم هر لحظه در حال ایستادن بود:

_همه جا را تفتیش کردین... به دنبال موش هم میگشتین تا حالا پیدا شده بود...!

_نه دختر خانم... موش تله موش میخواهد وگرنه جن میشود و يك بسم الله لازم دارد تا پیدا کردنش کار حضرت فیل باشد!

_ شما حکم دارین... فردا هم میتوانید با همین برگه مجوز ورود به اینجا را داشته باشید!...

_ همین امروز پیدایش میکنیم... کار به فردا نمیرسد!

#پارت ۲۱۰

صدای کلون در نگاه مفتشش را از چشمان گریزانم گرفت و
به طرف در چرخید
روح داشت از تنم بیرون میرفت... مادر نباشد... خدایا مادر
نباشد!

قدیمی عقب گذاشته به طرف هشتی رفتم:

_ کجا؟!

_ در... در میزنند!

_ گروهبان شاهرودي!

مرد از گوشه ي حياط به طرف او پا تند کرد:

_بله پاسيار؟!

_با احتياط ميروي و در را باز ميکني!...هرکه بود حتي
همسايه...هدايتش ميکني داخل!

_اطاعت قربان!

بايد مينشستم ، ديگر تاب ايستادن نداشتم!

لحظات به درازا مي کشيد و نگاه آن مرد ميخ هشتي بود و
ورود کسي که انتظارش را ميکشيد.

صدای قدمها نزدیک شد ، نمیتوانستم به آنطرف نگاه کنم،
نمیتوانستم!

_اینجا چه خبر است؟!

سرم برگشت ، قامت بلندش روی پله های هشتی و صدای
محکمش و حضورش روح را به جانم برگرداند. قدم پیش
گذاشت ، نگاهش مستقیم روی من بود، جلو آمد، پنجه در
پنجه ام انداخت، مرا به خود نزدیک کرد و خیره به بازپرس
محکم و مسلط گفت:

_به چه حکمی اینجا آمدین؟!

_شما با چه نسبتی اینجا هستید؟!

او مرا پشت خود کشید و سد نگاه آن مرد روی من شد:

_این خانم همسر من هستند... اینجا هم منزل موقت ایشان!

میان آن هیاهو قلبم گرم شد و پیشانی به پشتش چسباندم:

_به حکم سرپاس رادسر ، رئیس شهربانی کل کشور برای
تفتیش این خانه ماموریم!

#پارت ۲۱۱

_به چه اتهامی جناب سرپاس خود مامور و معذور شدند؟!

_آنقدر این جرم سنگین هست جنابِ

_معین هستم...دکتر معین!

_بله جناب معین...پرونده وصل شده به رده های بالا و امر اکید داریم برای پیگیری !

_همسر من مهمان این خانه است...منزل خود من هم دیوار به دیوار این جاست...اینطور که شما میفرمایید ، به نظر میرسد اینجا چندان برای حضور ایشان امن نباشد!...
هرچند کجای این مملکت در حال حاضر سکون دارد و امنیت؟

_شما مرد موجهی هستید جناب معین ، امیدوارم آنقدر به قانون واقف باشید که عالم باشید جدل با مامور ارشد شهربانی چه حاصلی دارد ، موکداً عرض میکنم این خانه به گزارش رابط ما مخفیگاه شخصی است که مدتهاست نیروهای ویژه شهربانی و علی الخصوص تامینات به دنبال رد و نشانی از او هستند؟!

دستم به بارانی او چنگ شد و قلبم دیوانه وار کوبید:

_اسباب مسرت است جنابِ

_احمدي هستم جناب معين... پاسيار احمدي!

_بله... عرض ميکردم جناب احمدي! ما يه ي مباحات است مامورين نظام اينقدر مدافع و دادخواه حقوق بربادرفته و نرفته ي مردم هستند!

به هر حال اميدوارم هرچه زودتر به نتيجه برسيد...هرچند بنده خود آنطور که متوقع بودم و منتظر نسبت به تعهد ماموران ويژه شهرباني به هدفم نرسيدم!

_چطور؟! شما هم پرونده اي داريد؟ شکايي شده؟

_پرونده که چه عرض کنم جناب پاسيار، امر بعيدي است که شما نسبت به قتل عام چندين تاجر صاحب نام ايراني در جنگهاي نواحي زنوزق بي خبر باشيد!

#پارت ۲۱۲

مرد ساکت شده و دقایقی به همین منوال گذشت... از فراز
شانه ی شاهرخ نگاهی به چهره ی پرسان و متفکر مرد بارانی
پوش انداختم:

_این پرونده خط و ربطی به شما داشته؟

_پدر من یکی از قربانی های جنایت روسهاست... امیدوارم
تفتیش امروز آنقدر مهم باشد که دوسیه ی قتل عام
چندماهه ی آن همه ایرانی به دست يك مشت غریبه ی
طاغی در درجه و رتبه ی پایین تري براي کنکاش و بررسی
شخص عالی مقام و صاحب منصبی چون شما ، جناب
پاسیار احمدي قرار گرفته باشد!

_آن پرونده که مخدومه شد!

_به چه عنوان جناب پاسيار!؟ دادگاهي تشکيل شد؟!
 متهمي ، مضموني حتي به دروغ براي چنين جنايتي به اربابان
 جرايد معرفي شد؟!

اصلا رسيدگي در رابطه با چنين امر مهمي انجام شد يا خير؟!

_فراموش نکنيد جناب معين!... اينجا من هستم که سوال
 ميکنم!

_بله جناب پاسيار... نيت جسارت نداشتم!... قصدم
 يادآوري بود تا خدای نکرده فراموش نکنيد پرونده ي به آن
 بزرگي هيچ وقت بسته نميشود!

_خيلي آمارانه و بي محابا حرف ميزنيد جناب
 معين!... حواستان هست؟!

_مَتا سفانه بايد خدمت شما عرض كنم كشتن ده تا از بزرگترين رجال اقتصادي اين كشور آنقدر پر سر و صدا هست كه اگر من ساكت شوم، خانواده هاي معيرالممالك، شاهسون، شكردار، فرهنگند و سايرين قطعا با نامه اي سرگشاده به شخص اعلي حضرت و چه بسا ملاقات حضوري با ايشان و نخست وزير وقت خواهان دادرسي و اجراي حكم براي عامل وعاملين اين جنایت خواهند شد!

سرش را جلو برد و آرام تر گفت:

#پارت ۲۱۳

_خبرچيني كه اين خانه را لانه ي زنبور معرفي كرده ... انگشت اشاره اش آلوده به ماشه ي اسلحه است!
آنها اسلحه اي كه تير خلاصش پيشاني پدر من و سايرين را نشانه گرفته!

از پشت او بيرون آمدم، با چشمانی گرد و نگاهی فراخ ، خيره
در چهره ي به اخم نشسته اش شدم!

نگاه تيره اي كه پاسيار را هم كيش و مات نفوذش كرده بود
و در سكوت تنها نوک سبيلش را ميتاباند و چشم از چشم او
بر نميداشت!

دستم هنوز ميان دست گرمش بود و تنم زير سايه ي قامت
بلندش:

_به قول جناب مولانا دانه پنهان كن به كلي دام شو!...از
وجنات شما به دور است كه خود را مضحكه و آلت دست
يك جوجه نظامي مزدور كنيد و براي حرف صد من يك غاز
هر گدائي تازه معتبر شده اي وقت و اعتبارتان را به خطر
بيندازيد خصوصا كه به هر حرف و شايعه اي پاي سرياس
رادسر را كه بعد از فاجعه ي سرياس مختاري تازه روي كار
آمده و در اين واويلا لبه ي تيغ هستند به ميان بكشيد!

نیم نگاهی به من انداخت و دست روی شانه ی آن مرد گذاشته کمی فاصله گرفت، کنار گوشش چیزهایی گفت و لحظاتی بعد مرد در حالیکه نگاهی توام با احترام به چهره او و سپس من انداخت، سری خم کرده به همراه دو مامور دیگر از خانه بیرون رفت!

لبه ی باغچه نشستم و سر سنگینم را به تنه ی درخت تکیه دادم...

او تا دم در رفته و برگشته بود، چشمانم بسته شده بود و نفسم آرام،

حضورش نزدیک تنم، عطرش میان مشامم و گرمای دستش روی صورتم آرامشی عمیق بر جانم نشاند:

_وقتی بمیرم میتوانی اینطور بترسی و زانو خم کنی!

چشمانم باز شد...جلوی پایم زانو زده بود:

_نترس... نه تا زمانی که من زنده ام و نفس میکشم!

دست زیر شانه هایم انداخت و با یک تکان بلندم کرد!... میان بازوانش جمع شدم!

در آغوشش بودم و به تنش فشرده میشدم... قلبم بنای تپیدن گذاشت و دلم از آن همه نزدیکی ریخت:

_شما... شما که هستین؟!...

سرش پایین آمد... کنار گوشم:

_بهت قول میدهم دیگر هیچ مفتشی پایش اینجا باز نشود!

_مادرم!

_مادرت هم همینجاست!...دیوار به دیوار این خانه!

سرم به ضرب بالا آمد، تیره هایش فاصله ای تا چشمانم
نداشت:

_عمارت شما؟!

_عمارت من!

_چ...چرا؟!

دستانش محکمتر دور تن لرزانم پیچک شد...آنقدر ناتوان
بودم و آغوش او آنقدر گرم بود و امن که بی اراده خود را
میان دستانش رها کرده و منتظر جواب بودم:

_مصلحت بود قاصدک...مصلحت!

کف دستانم روی سینه اش بود و تپش های قلبش زیر
دستم... سر به زنگاه رسیده بود... مثل همیشه...

صدای باز شدن در حیاط و یاالله گفتن بلند اکبر آقا حلقه
تنگ بازوانش را باز کرد و به آرامی از من فاصله
گرفت... احساس سرما کردم و چادر را دور خود پیچاندم.
اکبر آقا وارد حیاط شد و او به طرفش گام برداشت... لحظه
ای برگشت نگاهم کرد و آمرانه گفت:

_ شما برو داخل... در را هم ببند، مادرت و شمشاد خانم الان
می آیند... برو!

بالا رفتم، پا روی ایوان گذاشتم، در را باز کردم و داخل
شدم، زانوانم تا شد و کنار دیوار نشستم.

گيج بودم، ترسيده بودم، جاني در بدن نداشتم و تنم بوی
عطر او را گرفته بود...

#پارت ۲۱۴

هوا رو به غروب ميرفت، اکبر آقا روي ايوان مشق خط
میکرد، راديو از خواننده اي ترك ميخواند، مادر تکیه به ديوار
داشت و خيره به رو به رویش بود، شمشاد خانم هم خود را
سرگرم پخت و پز و رفت و روب کرده و هرکس در لاک خود
فرو رفته بود.

هر از گاهي بي اختيار سر پايين ميردم و خود را بو
میکشيدم... رايحه اي ضعيف از عطر او هنوز روي لباسم
مانده بود!

کنار اکبر آقا نشستم و به حرکت قلم ني روي کاغذ زل زدم.

_ حال مادرت چطور است؟

موهایم پشت گوش رفت و نگاهم به درخت خرمالوی غرق شکوفه:

_ ضعیف تر از همیشه...رنگ به رو ندارد

دستان کپل و سرخ اکبر آقا به چیرگی قلم را روی ورق میکشید و نگاه گرد و ریزش جمع خطوط خوش نقش بود:

_وقتی پا گذاشتین میان این خانه...وقتی شهین،خواهر شمشاد سفارش کرد و ضمانت...چشم بسته،بی سوال و جواب...همانطور که خودتان از برهان آمدن و وضع و حال زندگیتان گفته بودین،پذیرفتم و شدین مهمان که نه،تکه ای از این خانه و زندگی

لب به دندان گرفته و انگشت در هم قفل کردم

_هرچند از همان اول، سر و شکل و نشست و برخاستان... رنگ رخساره اي بود که خبر از سر درون میداد!

سرم به ضرب بالا آمد، هنوز غرق نوشتن بود و نگاهی به پایین:

#پارت ۲۱۵

_ اما چه آن زمان که ظنن بودم و چه حالا که یقین پیدا کردم ... برایم توفیری نمیکند باباجان... شما اگر رعیت زاده باشید یا بزرگ زاده، مهمان من هستید و عزیز!

کاغذ را کنار گذاشت و جرعه اي چاي نوشید:

_ امروز وقتی آمدم و حال و احوال این خانه را دیدم... وقتی شاهرخ معین کنارم کشید و سر بسته از آمدن شهربانی چي ها

گفت و کشاند به خط و ربط قتل پدرش و اینکه موضوع سرِ
بررسی و کند و کاو دوسیه جنایت جنگل بوده، باور کردم و
هیچ نگفتم... اما مادرت!

_خیره بودم به دهانش و حرفهای نگفته:

_رفتم عمارت معین... شمشاد خانم را فرستاد اینجا و از من
خواست بمانم

استکان را روی نعلبکی گذاشت و قلم را داخل دوات فرو برد:

_همه چیز را بهم گفت... همه چیز

نگاهی به حیاط انداخت و نگاهی به من حیران و هاج و واج:

_مادرت زن جگرداری است... خون يك پهلوان را دارد... از
وقتی فهمیدم چه کرده و چرا... سرم پیش قدمش خم شده!

دستش بالا آمد و روي سرم نشست:

_تو و مادرت تا قيام محشر روي چشمهاي من جا دارين...خوف نكن باباجان...من و اين ته مانده ي عمرم سربلنديم به همسفره بودن با زني كه دستش متبرك به خون آشغالهاي روس است و سينه اش سپر به دفاع از معين و امثال معين!

دست روي شانه ام گذاشت و كنار لبخندي پر مهر اضافه كرد:

_برو نور چشمي...برو پهلوي مادرت...برو شيرزاده!

#پارت ۲۱۶

_از امام زاده برمیگشتیم... سر پیچ کوچه اتومبیل شهربانی از کنارمان گذشت و رفت تا جلوی در خانه اکبرآقا!...

دستم روی دستان یخ کرده اش بود:

_همان جا زانو شکستم!

آهی از سینه کشید و نالید:

_کار خودش را کرد... آخر زهرش را ریخت!

_از که حرف میزنن آنا جان؟!.. کمال؟!!

نگاهش... نگاه آبدار کهربایی اش روی چشمان سرگشته ام ماند:

_او زمین و زمان را به هم میدوزد...میدوزد تا جگر خون شده
ام را به چشم ببیند!

_آخر چطور؟!...چطور آخر؟!

نای نشستن نداشت...نای حرف زدن نداشت...مادر ظریفم
بیشتر از تاب و توانش کشیده بود:

_او آدم نظام است...نفوذ دارد...به حتم حلیمه را بند جرز
دیوار کرده تا زیر زبانش را بکشد...برای او که کاری ندارد!

_از...از کجا معلوم که...که کار او باشد؟!

_میدانم...یقین دارم...جز او که میدانست؟!...ما سوزن شده
بودیم میان انبار گاه!

روي زانو جا به جا شدم. سرم از فوران فشار و سوالهاي پي در پي در حال انفجار بود:

_شاهرخ... يعني... دكتر از... كجا فهميد؟!

نگاه در چشمانم ، سر به ديوار داد و گفت:

_آنها داخل خانه شدند كه همان دم اتومبيل دكتر سر پيچ كوچه رسيد و نزديك ما توقف كرد!

نفسی بیرون داد و دست روی سینه مشت کرد:

_ما را كه دید... میان حرفهای شمشاد خانم به عمارت برد و خود را به تو رساند!

بوي عطر جامانده اش دوباره مشامم را پر كرد:

_او... او همه چیز را... همه چیز را میدانند؟!... مثل اکبر آقا؟!!

سر مادر برگشت، تا جایی که میتوانست صاف نشست و دستش بار دیگر چنگ سینه اش شد:

_اکبر آقا همه چیز را نمیدانند... تنها از کشتن دو افسر روس خبر دارد و اینکه ما عمارتی در زنوز داریم و باغ میوه ای!... اما دکتر!

_دکتر چه آنا جان؟...

_بعضی اوقات ، مادر تمام شیشه عمر فرزندش را با نگاهی... کلامی... کرداری میبیند!...

دست به سویم گرفت و میان آغوشش فشرد:

_من هم آتیه ی تو را با مردی مثل شاهرخ معین دیدم...!

سرم بالا آمد و لبهای مادر روی پیشانی ام نشست:

_مهم نیست او چه میداند و چقدر...مهم آرامشی است که با جنم و مردانگی اش همراه است...مهم این است که من با دل قرص و مطمئن پاره ی تنم را به او سپردم و میدانم نمیگذارد خار به پایش برود...مهم این است که با وجود آمدن مامورین به این خانه، ما باز هم همینجا ماندیم و خانه به دوش و آواره نشدیم...

مادر دستانش را قاب صورتم کرد و ادامه داد:

_امروز وقتی اطمینان و اقتدار چشمان شاهرخ معین را دیدم، وقتی سینه سپر کرد و بعد از نشاندن من میان عمارتش خود را به تو و برای حمایت از تو رساند...لحظه ای پدرم را دیدم و شباهت عجیب این دو به هم تنم را لرزاند...

لبهای کبودش مهر بوسه شد روی پیشانی من و همان جالب زد:

_تو خوشبخت میشوی...یقین دارم...

#پارت ۲۱۷

ماه میان آسمان میدرخشید، عطر یاس امین الدوله از پنجره ی باز اتاق به داخل پا گذاشته و کنار خنکی هوای اردیبهشت حس خوشایندی به وجودم میبخشید.

مادر میان رختخواب آرام گرفته و نور مهتاب صورتش را از همیشه زیباتر کرده و گیسوان خرمایی روشنش چهره اش را قاب گرفته بود.

به یاد شب پیش افتادم، حال غریب آنا و حرفهایی که به من و اهل خانه زد.

به یاد آرامشی که داشت و حال مساعدی که لبخند بر لب
همه ما نشانده.

سرم را روی متکا جابه جا کردم و خیره به چهره ی غرق
خوابش به حرفهایش اندیشیدم.

شام، شامی کباب داشتیم و خورشت شیش انداز:

_دست و پنجه تان درد نکند شمشاد خانم...

_نوش جان خواهر... امشب الحمدلله اشتهایت باز شده!

لبخندی بر لب مادر آمد، بشقاب را کنار کشید و گفت:

_ما همیشه شیش انداز زنجانی میخوردیم با کشمش و خرما...اما این پر بود از گردو و رب انار...بسیار خوشطعم بود و دلپذیر

شمشادخانم گل از گلش شکفت:

_قربان دهانت خواهر...مادرم خدا رحمت کرده اهل گیلان بود...دست و پنجه اش زبانزد در و همسایه بود...تعریف از خود نباشد.دست پخت منم به مادرم کشیده!

اکبر آقا در حالیکه لقمه پدر مادر داری در دهان می گذاشت، اشاره ای به شکمش کرد و گفت:

_بی جهت نیست که این خندق بلا شده آرامگاه جوجه!...رمل و استرلاب انگشتان این خانم باجی، جادو جنبلمان کرد و شدیم بنده ی شکم!

...والا ما هم روز و روزگار پهلوانی بودیم برای خود!

#پارت ۲۱۸

شمشاد خانم غش غش خندید و جواب داد:

_پهلوان بودین... اما پهلوان پنبه آمیز قلمدون!

_دست شما درد نکند خانم! ما پهلوان پنبه ایم؟!
نکند یادتان رفته چطور سرداب امامزاده از نذر جنابعالی
یکپارچه شمع سوخته بود و اشک و زاری!

_من نذر کردم؟! ...من اشک ریختم! ...خدا به دور! ...والا من
ریخت شما را تا سر سفره ی عقد ندیده بودم... اما خبر شدم
چطور پریشان کوچه

و گذر شده بودین برای گرفتن جواب از آقای خدابیا مرزم!

_به ولله که از زیر همان چادر چاقچور دل ما را بردی!

من اگر یک کار معقول در زندگی کرده باشم در آوردن پاشنه
ی در خانه شما بوده خانم خانما!

شمشاد خانم فلفلی خندید و النگوهایش جرینگ جرینگ
صدا کرد:

_اوا خاک عالم اکبر آقا... واسه خاطر یک شام... یک خروار
خجالتم دادین... بلند شوم سفره را جمع کنم!

مادر خندان از بده بستان آنها کنار سماور نشست و برای
اولین بار در آن خانه مشغول ریختن چای شد:

_اکبر آقا عرضی داشتم... اگر حوصله دارین... بگویم
خدمتان!

اکبر آقا پشت به مخده نشست و تسبیحش را بازی داد:

_امر کنید بماندخت خانم...بنده سر و پا گوشم!

شمشاد خانم هم از مطبخ برگشت و کنار شوهرش نشست.

مادر سینی چای را وسط فرش گذاشت و چارقش را مرتب کرد:

_امشب حال خوشی دارم...الحمدلله دردم کم شده و سینه ام سنگین نیست...فکری شدم همین حالا از شرمندگی مرحمت و لطف شما در بیایم!

نگاه همه ما به چهره ی آرام مادر بود:

_نمیدانم چقدر فرصت دارم...بدعهدی روزگار کاری با من کرد که در سن چهل و پنج سالگی یک پیزن ناتوان شدم و کج دار مریض...که روز در میان تب نوبه میگیرد و اسباب زحمت همه ی شما شده!

#پارت ۲۱۹

_ای بابا خواهر...چه حرفها میزن...

دست مادر بالا آمد و میان حرف شمشاد خانم گفت:

_نقل تعارف نیست شمشادخانم...این حرفها در این هفت
هشت ماهی که سربار شما شدیم روی دل و سر زیانم مانده
بود...به جا بود گفته شود اما فرصت نمیشد.

لحظه ای اخم میان ابروانش گره انداخت و دستش روی
سینه مشت شد:

_نئجه سن آنا جان؟!...آی میسین؟(حالتان چطوره آنا
جان?...خوین؟!)

_ياخشيام قيزي...پيس دئيرم!

کمي جابه جا شد و رو به اکبر آقا ادامه داد:

_قصد پرگويي ندارم...اصلا خيال کنين درد و دل
ميکنم...بيشتر هواي حرف زدن دارم و گوش شنوا!

اکبر آقا استکاني از ميان سيني برداشت و گفت:

_من تا سپيده ي صبح همينجا گوش به فرمان نشسته
ام...بفرماييد بمان دخت خانم!

_شما آقايد...

آنا پاكتي از زير مخده بيرون آورد و ادامه داد:

_تا ریشه در آب است، امید ثمری هست...

شما و شمشادخانم در سخت ترین روزهای عمرم پناهم
شدین و مایه ی آرامش... شما حکایت همان مسجدی
هستین که خراب شده اما محرابش هنوز به جاست!
به جان تنها دخترم نه گزاف میگویم نه چرب زبانی
میکنم... همه حق است و حقیقت!

پاکت مهر و موم را جلوی پایش گذاشت و گفت:

_دیگر ملتفت شدین که ما آنطور که اوایل... آن هم محض
احتیاط و خوفی که داشتیم حقیقت زندگی مان را بازگو
نکردیم... گفته بودم رعیت زاده ام و روی زمین مردم کار
میکنم!... حلالم کنید!

کاغذ را پیش کشید و ادامه داد:

_سند باغ میوه ای اطراف تبریز... بسیار بسیار زیباست و پررونق... حاصل میوه اش را پیش پیش میخرند و سر یک هفته تمام درختانش لخت میکنند!... از جوی زلالش نگویم که چشمه ی کوثر است!

این باغ به نام خود من هست و اختیارشش دانگش را دارم!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

#پارت ۲۲۰

_حساب آیدان و آنچه به او مربوط است... موقتا دست امینی به امانت گذاشته شده... گرچه من محکم کاری هایم را هم کرده و شخص معتمد دیگری را هم ضامن امنیت و آرامش آتیه ی دخترم در نظر گرفتم!

خیالم از بابت او جمع است و راحت... اما شما... به ارواح خاک پدر و برادرم نه پای ترحم میان است که من سر سفره ی بی منت شما به قدرشان خودم و دخترم خوردم و خجالت

زده ام نه بحث تعارف است و معامله!... بگذارید به حساب آرامشی که انگار دینم را ادا کرده باشم!

مادر خم شد و کاغذ را جلوی پای اکبر آقا گذاشت:

_سند را پاره کنید... بسوزانید... وقفش کنید... هرکار صلاح میدانید انجام دهید... اما شما را به مهر و محبتی که میانمان است رد نکنید!

من کتبا نوشتم و مهر و امضا شده دست جناب معین سپردم که بعد از مرگم کارهای انتقال قانونی صورت بگیرد!

_آناحان!...

مادر دست بالا آورده ادامه داد:

_من خواهر کوچک شما که به ولله این مدت لطف و محبتی که شما در حق من و دخترم روا داشتین برادرم شمس نکرد!

حالا هم به حرمت همان خواهر و برادری قسمتان میدهم
این برگ سبز را از من قبول کنید تا دلم خوش باش!

اکبر آقا نگاه میخ شده اش را از مادر گرفت و لا اله الا الله
گویان به زمین داد:

_چه بگویم!...

تسبیحش را گرداند، دومرتبه استغفراللهی زیر لب گفت و رو
به مادر کرد:

_من از دار دنیا همین خانه را دارم و تکه زمینی در
قلهک... سپرده بودم بعد از من و شمشاد خانم خرج خیر
کنند... که پای شما و این نازدانه به خانه ی ما باز شد... از
همان روز اول مهر این دختر به دلم نشست و شد
وارثم... اقدام کرده بودم بعد مرگم هرچه دارم و ندارم برسد
به دختر شما که فرزند خود من است... حالا امشب با این کار
بار دیگری روی دوش من بی اولاد بی وارث گذاشتین... من
که اول و آخرش این مال را به دختر خودت میدهم!... تنها

داری از این دست به آن دست میکنی! سرپیری باغ میخواهم
چه کنم خواهر من!

_گفتم اکبر آقا...عرض کردم خدمت شما!...هرکار صلاح
میدانید انجام دهید...تنها دست مرا رد نکنید!

#پارت ۲۲۱

اکبر آقا بی میل و با اکراه دست پیش برد و پاکت را برداشت:

_باشد...برداشتتم...هرچند خوشحال نشدم!

مادر لبخندی فراخ بر لب آورد:

_اما من شدم...خدا عمرتان را دراز کند...دلم را خوش
کردین!

مادر سرفه میکرد و سینه اش را چنگ زده بود... سر از بالش برداشتم و به سویش خیز بردم:

_ عرق کردین آنا جان... درد دارین؟!_

کتف چپش را گرفته و صورتش جمع شده بود:

_ عرق تن و درد... برای... من شده... لباس... تن!... بخواب... امشب... امشب سبکتر از... همیشه ام!

بالش را کنارش بردم و دراز کشیدم:

_ آنا جان... امشب انگار دور از جانتان... داشتن... داشتن

_ وصیت میکردم؟!_

_خدا نکند آنا جان...زبانم لال!

_عمر برف است و آفتاب تموز...تا به خود بياییم باید جمع کنیم و برویم!

چه رسد به من که اگر این درد از پا درم نیاورد،
آن نابکار ناخلف، پایم را میان تله گیر می اندازد!

_اما شما گفتین که دکتر...

_گفتم شاهرخ معین نمیگذارد گزندی ببینیم...اما مادر او هم آدمیزاد است...خود هزار گیر و گرفتاری دارد...حالا دست روزگار و تقدیر به هر برهانی ما را به هم گره زده!...بگذریم

دست به سرم کشید و ادامه داد:

_من که از فردا خبر ندارم...ديدي که تا اینجا هم
آمدند...شاید دوباره میان کوچه ای بازاری، دم زیارتي ردم را
بگیرند و سراغم بیايند!...

نگاه به چشمان پریشانم کرد و لبخند زد:

_نگفتم که خوف به دلت بیندازي...میدانم...به آنجا
نمیکشد!

گفتم که بدانی در این دنیا هر چیزی ممکن است

خود را جلو کشید و تن به تنم چسباند:

_اگر روزي نبودم...همینجا میمانی...کنار این زن و
شوهر...سرکشی نمیکنی آیدان...بیقراری نمیکنی...یاغی گری
نمیکنی!

بعد از من تا بیست سالگی...شاهرخ معین بزرگتر تو است
...مرد تو و صاحب اختیارت!

به او اطمینان دارم و بیشتر به خدایی که او را سر راهت گذاشت!

سرم را روی سینه اش گرفت و بوسید:

_برای حقت بجنگ مادر... اما عاقل باش... دستپاچه و
عجول نباش... آرام باش و صبور!
با پنبه ی کلامت سر بیر نه چنگ و دندان!

کمین کن تا دام باشی... شکارچی باشی نه شکار!...

#پارت ۲۲۲

حالا شب از نیمه گذشته بود... از عمق خواب بیدار شده ،
زیر نور مهتاب و عطریاس امین الدوله به حرفهای مادر فکر
میکردم!

دستم روی دستش قرار گرفت...چقدر سرد بود!

بلند شدم، پنجره را بستم، پتو را رویش کشیدم...چه آرام خوابیده بود...

جلو رفتم...نور مهتاب، مهتابی چهره اش را روشن کرده بود.

بی اراده لبخند بر لبم نشست و دست روی گونه اش گذاشتم!...خدایا چرا اینقدر مادر سرد بود!

شانه اش را آرام تکان دادم...عمیق تر از همیشه خوابیده بود!

پتو را تا زیر گردنش بالا کشیدم و لب روی پیشانی اش گذاشتم!

ناگهان چیزی میان سینه ام سقوط کرد... آب در گلویم
 خشکید... از جا پریدم و چراغ را روشن کردم!
 پشت پلک مادر تکان نخورد... جلو رفتم! به حرکت سینه اش
 نگاه کردم که آرام بود... که ساکن بود!...
 دستانم... ناتوان و لرزان روی شانه اش قرار گرفت:

_آنا جان... آ... نا!

تکانها شدیدتر شد و صدای وحشتزده ام بلند تر:

_آنا جاان؟! آنااااا؟!!

مادر بیدار نمیشد!... چرا بیدار نمیشد!!!

دوباره تکانش دادم و دوباره فریاد زدم:

_آناااااا...ماااااااااااا!!!!!!

در اتاق به ضرب باز شد...من روي تن او خيمه زده و
صدایش میکردم!

اکبر آقا و شمشادخانم سراسیمه رسیده بودند!

من فقط میخواستم مادر از خواب بیدار شود...تنها بیدار
شود!

_برو خبر کن!!!!

بازویم کشیده شد و چهره ي سرخ اکبر آقا جلو صورتم فریاد
زد:

_برو دکتر را خبر کن!!!

ميان كوچه بودم... چراغ قوه جلوي پاهاي برهنه ام را روشن
 ميكرد و من به در بزرگ عمارت نزديك ميشدم... چيزي كف
 پايم را سوراخ كرد... روي همان قدم گذاشتم و درد را تا مغز
 استخوانم بلعيدم!

مشتهايم روي در آهني فرود مي آمد و فريادم بي آنكه بدانم
 چه ميگويم بلند بود!

كسي در را باز كرد... كسي كه دكتر نبود:

_دكتر... دكتر كجا است!

_ تازه از مريضخانه برگشتن!... چه شده دختر جاان؟!

آغلام بود!... همان مرد باغبان!

—آخر چکار داري نصفه شبی!؟

__ما اادرم...ما اادرم...دکتر را صدا بزرزن مرددك!

کسي دوان دوان نږدیک میښد...تن برهنه اش را با پیراهني مي پوشاند و چشمانش از نور چراغ قوه جمع شده بود:

۔ چى شدہ آغلام؟!

—چمیدانم آقا!...این دختر با این سر و شکل آمده کلون در را از جا در بیاورد!

#پارت۲۲۳

مرد باغبان را کنار زدم و به سوي او خيز برداشتم:

_مادددررم...مااادرم!!

بازوهایم میان دستانش فشرده شد:

__یا خدا... آیدان ..تو هستی ؟!

—تورا بخدا بیايد...مادرم...آخ ما ادر!

کنارم زد... از در پیرون دوید...

مرد باغبان را پس زدم...

من هم دویدم...

پايم به چيزي گير كرد...روي زمين افتادم، چراغ قوه زير نور
مهتاب قل خورد و لا به لاي درختان خاموش شد!

بلند شدم...دستم خيس شد...به گمانم خون بود!

خود را به حياط رساندم...صداي شيون مي آمد...

ميان چهارچوب اتاق چشمان وق زده ام روي سينه ي برهنه
ي مادر، روي دستان بزرگ دكتر كه گرده اش را فشار ميداد
و بر ميداشت كه دهان به دهان مادر ميگذاشت و نفس
ميداد كه لاي چشمان مادر را باز ميكرد كه هر كار ميكرد تا
بيدارش كند اما او بيدار نميشد ماند!

شمشاد خانم بي چادر و چارقد با موهاي پريشان بر سر ميزد
و شيون ميكرد

،اكبر آقا چهار دست و پا بالاي سر مادر مانده و دست روي
دهانش گرفته بود!

مادر اما هنوز خواب بود!...
چقدر خسته بود!...

جلو رفتم!... کسی شانه ام را گرفت...
کنارش زدم... جلوتر رفتم... دکتر دست لا به لای موهایش
فرو برد و تنها گفت:

_ایست قلبی... تمام کرده!

تمام کرده؟!... مادر من؟!... چه چیزی را تمام کرده؟!... دنیا
را؟!... بی من؟!... مگر میشود!

کنار دکتر روی زانوانم افتادم!
سینه ی مادرم برهنه بود... دست جلو بردم و دکمه اش را
بستم... هنوز خواب بود!... خوابِ خواب!

سر روی صورت قشنگش گذاشتم...میخواستم بیدارش کنم...آخر مادرم بود...همه چیزم بود...همه گسم بود! مگر میشد او تمام کند و من هنوز تمام نکرده باشم!

دستی عقبم کشید ، با غیظ پشش زدم...آه...یکی شمشاد خانم را خفه کند!...روی مادر را پوشاندم و موهای قشنگش را نوازش کردم!

دستی دیگر مرا از او جدا کرد!...مقاومت کردم...اما قوی بود...مرا از جا کند و از او دور کرد!

عطر تلخ نفرت انگیزی مشامم را آزرده! سرم برگشت! نگاهم قفل چشمان تیره ای شد که برای اولین بار استیصال و ترس ازش مبارید!

_ولم کن!...ماددررم...باید مادرم را بیدار کنم...

دستانش محکم نگهم داشته بود... از اتاق بیرونم کشید!... میان بازوانش فشرده شدم!... من او را نمیخواستم... کاش دست از سرم بر میداشت!

_مادرم... مادددررم!

_عزیزم... عزیز دللم!... متاسفم... متاسفم!

سرم به سینه اش چسبیده بود!... داشتم خفه میشدم... کاش رهایم میکرد... کاش میفهمید که من مادرم را میخواهم...

_دست از سرم بردار... تو رو خدا ولم کن... شمشادخانم نمیکذارد مادرم بخوابد... میخواهم بروم پیش مادرم... میخواهم بروم!

_بیشتر فشرده شدم

سینه اش گذاشتم و ملحفه را روی سر هردویمان کشیدم... حالا با هم تمام میکردیم... با هم... دنیا دیگر جای ماندن نبود...

#پارت ۲۲۴

به دنبال جمله ای دفتر خاطرات امرالله را ورق میزد... پیدایش کردم...

اشک مرد وقتی بریزد، وقتی بغض مرد بشکند، آنجا آخر دنیا خواهد بود و من با حق هقی دردآور شاهد آخر دنیا بودم!...

آخر دنیای یک زن کجا بود؟!... یک دختر... وقتی که مادرش مرده باشد... جلو چشمانش برای همیشه رفته باشد و او باور نکند... تاب باور کردن نداشته باشد... جان پذیرفتن نداشته باشد و دلش مرگ بخواهد... درست مثل من!

روز و شب کنار رختخواب خالی او مینشستم و به سینی دست نخورده صبحانه...ناهار و شامش خیره میشدم

کنار شمشادخانم، اکبر آقا، آمیزوالده که می آمد و میرفت مینشستم باز دلم هوای مادر و اتاقش را میکرد...سر روی بالشش می گذاشتم و درآغوشش میکشیدم!

دیگران گریه میکردند و من میان باور و ناباوری چشم میبستم و بغض میبلعیدم و نبودنش را سرکوب میکردم!

بعضی میگفتند: چه دختر قرص و محکمی است!...

بعضی دیگر لب به دندان گزیده پچ پچ میکردند:

_واویلا انگار نه انگار مادرش مرده...نه اشکی...نه آهی...آخرالزمان شده والا!

بعضی دیگر سر جنبانده میگفتن: طفل معصوم مجنون شده و دیوانه

خیال میکردند من خواهرزاده ی اکبر آقا هستم و همه برای
مرگ خواهر جوان آمیرزا به تسلیت و دلجویی از او میرفتند
و می آمدند!

دکتر می آمد... ازش فاصله میگرفتم و پیش مادرم بر
میگشتم... معاینه ام میکرد... دارو میداد... نمیخوردم و زیر
لحاف مادر پنهان میشدم... میخواست مرا سر مزار ببرد... رو
برمیگرداندم و در اتاق را میبستم...

هفتم گذشت... عید اول... چهارم از راه رسید... من هنوز
سر مزار نرفته بودم و باز هم نمیرفتم!... نمیخاستم مادرم مرده
باشد... نمیخاستم

خانه خلوت بود... همه رفته و تا ظهر و وقت ناهار
برنمیگشتند...

روی ایوان نشستم... کاغذ روی میز خطاطی اکبر آقا بود و
ذغال میان دستانم...

طرحی از چشم کشیدم... ابروانی هلالی... گیسوانی موج و
ریخته روی پیشانی بلند... بینی کوچک و لبهایی نازک

زنی با چشمان کهربایی که ذغال نمیتوانست نقش رنگش را
بزند و تنها من میتوانستم عسلی ناب و زلالش را لمس کنم...

مادرم روی لبهایش لبخند داشت... مادر زیبا و لطیفم... مادر
نازپرورده و دردانه ام... مادر پُردل و تهمتَنم... مادر رنج دیده و
غربت کشیده ام... مادرم!

انگشتم روی خطوط چهره ی ناب و بی نقصش کشیده
شد... ردی از میان پیشانی تا گونه ی راست گرد و برجسته
اش دهن کجی کرد

خیره به عکس ذغالی خط خطی، زبان در دهان خشک شده
ام چرخید:

_دوباره تنها شدیم آنجان...دوباره همه رفتن و من ماندم و شما...آخ که چه کیفی دارد خلوت مادر و دختری...سرم را بگذارم روی پاهای شما و دستانتان برود میان موهای بلندم...برایم حرف بزنین و من گوش بدهم و چشم بگویم...پیشانی ام را ببوسین و من سر میان سینه ی گرم و نرمتان پنهان کنم...آخ که صدای قلبتان...قشنگترین لالایی دنیاست

#پارت ۲۲۵

خم شدم...لب روی صورت ذغالی ساییدم و همانجا لب زدم:

_شما همیشه بوی سیب می دهید آنجان...آن هم سیب گلاب...اصلا پوست تنتان عطر دارد...

سر بلند کردم... کاغذ را برداشتم... چشمانم روی چشمان
ذغالی کهربایی نقاشی خیره شد:

_ همه خیال میکنند شما خواهر اکبر آقایین... نمیدانم بگویم
یک برادر بیشتر نداشتین و آن هم شمس آقا بود یا
نه!... هرچه شما صلاح بدانید!...

خنده ای صدا دار زدم و ادامه دادم:

_ نه به شمس آقای لاغر و ظریف و کم حرف... نه به اکبر
آقای گرد و قلنبه و پرچانه!...

روی گونه ام کوباندم و شرمنده شدم:

_ ببخشید آنجان... بی ادبی کردم... همان خوش صحبت
مقصودم بود!

عکس را به سینه چسباندم و سر را به دیوار:

_بیایید برویم از اینجا... اصلاً عمارت عمه فروزان را بدهیم دست کمال و خودمان کوچ کنیم تبریز... خانه ی پدری شما... همان که عاشقش هستین و دلتان برای در و دیوارش ضعف میرود...

اصلاً اگر صلاح میدانید تمام مال و منال پدر و عمه خانم و ایل و طایفه ی شریف التجار را بیندازیم جلوی کمال و دو تایی برویم عمارت آقاخان زندگی کنیم... همان برای ما کافی است... میگوییم اکبر آقا و شمشادخانم هم بیایند کنار ما... آنها هم مثل ما تنها هستن... میشویم کس و کار هم... اصلاً باز دیدمان را پس میدهیم... باز هم هر چه شما مصلحت بدانید!

_برو لباسهایت را بپوش!

چشمان مخمور و رخوت انگیزم به ضرب باز شد...

پیراهن و شلوار تیره، کراوات تیره ، موهای براق ، آراسته ،
تیره و نگاهی خیره و تیره:

__برو آماده شو!

کاغذ میان آغوشم فشرده شد:

__نه...ک...کجا؟!

قدم پیش گذاشت...دست دراز کرد...نرده ی ایوان کوتاه بود
و قد او بلند:

__هم صحبتت را بده ببینم!

مادر به سینه ام فشرده شد:

#پارت ۲۲۶

خود را عقب کشیدم:

_هیچکس خانه نیست... همه رفتند... شما... شما هم
بفرمایید!

پوزخندی بر لب نشانده... دستی میان موهایش فرو
برد... دست در جیب کرد و سیگاری بر لب گذاشت
... قدمهای بلندش طول و عرض حیاط را رفت و سیگار به
ضرب روی زمین پرت شد، کفش براقش فیلتر را لگد کرد و
نگاه میخدارش روی صورتم برگشت:

_برو و لباسهایت را بپوش...! بپوش تا برویم سر مزار!

_به من امر و نهی نکنین جناب معین... بگذارید مادر و
سایرین برگردن بعد تشریف بیاورید!

فکش روی هم فشرده شد و گره ی میان ابروانش کور...پله
ها را به ضرب بالا آمد و به آنی دست دور بازوانم انداخته ،
مرا از جا کند:

_آماده میشوی یا خودم آماده ات کنم؟!

آب در گلویم خشکید...مادر را بیشتر به خود فشردم:

_نه نمیشوم...چرا بشوم!

سیب گلویش تکان خورد و نگاهش تنگ شد:

_باشد...حرفی نیست!

به دنبالش به داخل کشیده شدم، قدمهای بلندی که تا اتاق رفت و در را باز کرد... مادر هنوز در آغوشم بود و من گیج و سرگشته از او و دلیل حضورش!

در اتاق بسته شد... بازویم میان چنگش فشرده میشد و پشتم که به دیوار خورد رهايم کرد:

_ با مادرت حرف میزدی؟! ...چه میگفتی؟!_

چرا اینقدر عجیب شده بود... ترسناک شده بود:

هرچه... اصلا... اصلا شما اینجا چه میکنید؟!

نگاهی اطراف اتاق چرخاند... لحظه ای روی لباسهای آماده شده بالای صندلی ایستاد و به سنگینی تیره هایش را میخ چشمان پرسیان و هراسانم کرد:

_من اینجا چه میکنم؟!...

پنجه از بازوی دردناکم برداشت و بند اولین دکمه پیراهنم کرد...دلم میان سینه تیر کشید:

_چه...چکار میکنین؟!...

دندان روی هم سایید و دکمه باز شد:

#پارت ۲۲۷

_داری میبینی!

یک دستم از مادر جدا شد و روی دست او رفت:

_دست بردارید!...چرا اینطور میکنید!

آرام و مسلط... با دست دیگرش دستم را پس زد و جلوتر
آمده دکمه ی دوم را هم باز کرد... زیانم الکن شده بود:

_ش...ش... شما...چه...مرگتان...شده؟!!

دکمه ی سوم باز شد و نگاهش روی گردن و پیش سینه ام
چرخید:

_چرا ترسیدی؟!...گفتم آماده شو...نشدی...دارم کمکت
میکنم!

چرا اینطور حرف میزد!...چرا لحنش تغییر کرده بود...چرا
داشتم جان میدادم زیر دستانش!

یقه لباس را کنار داد و انگشتانش گردن و شانه ام را نوازش
کرد!...

هق شد و سوزش چشم:

_حرفهای مادر دروغ بود!...

کراواتش باز و دور دستش پیچیده شد:

_چرا بود!...

اشاره به کاغذ خم شده کرد و بم تر از همیشه گفت:

_بگو هست!...نمیبینی؟!

اولین دکمه اش با ژست خاصی باز شد و نگاهش میخدارتر
از همیشه روی صورت و تنم تاب خورد:

_اینکه تو مال منی و من دست به مال خودم میزنم بیشرفی
است؟!... نه دختر...!

سرش جلو آمد...سینه ام از وحشت سوخت و تنم لرزید!

#پارت ۲۲۸

نفسش...نفس داغش روی پوست گردنم را مورمور کرد و
حس نرمی لبها و زبری ریشش پایین گوش و گردنم دلم را از
جا کند:

_عین شرف است و حق طلبی!

رعشه به دستانم افتاد و مشت کم جان و بیرمقم روی کتفش
ضربه زد:

_برو عقب بیشرف...برو عقب نامررد!

همانجا ماند...عطر تلخش بیشتر از همیشه مشامم را گرفته
و اصلا تمام دنیای من را داشت از تاریکی تسلط وجودش پر
میکرد:

_هرکاری بخوام میکنم!...هرکاری!

فریادی از میان گلویم خارج شد...فریادی که زجه ی پشت
سرش اشک چهل روزه را سرریز کاسه ی چشمانم
کرد...داشتم از بی پناهی و ترس میمردم:

_بیشرف مادرم مرده...مادرم مرده!...دست از سرم بردار!

از گردن و بناگوشم فاصله گرفت...چشمانش روی نگاه
آبدارم ماند:

_مادرت که اینجااست!...

زجه زدم...مشت بر سر و صورت او کوباندم و زجه
 زدم...لرزیدم و تمام وحشت و تنهایی چهل روزه ی را بر سرش
 آوار کردم:

_مادر میده...مادر میده بی مروت...حالا که تنها شدم...بی
 کس شدم...بی سایه ی سر شدم...بی مادر شدم ، روی نامرد
 و رذلت را نشان دادی؟!...آنا میگفت تو...تو حواله ی
 خدایی...تو مردی...تو امنی!...مادر دوباره اشتباه کرد...تو هم
 مثل کمالی...یک بی همه کسی...یک بی همه چیزی!

گریه میکردم...نه داشتم جان میدادم...مادر میده
 بود...چهل روز گذشته و من چهل روز بی مادر زندگی کرده
 بودم...نفس کشیده بودم...حالا هم میان دستان او ، از
 وحشت تصاحبش و عمق بی پناهی ، خود را پیش چشم
 عزرائیل میدیدم و انگار جای اشک ، خون تنم داشت از
 کاسه چشم بیرون میریخت!

باران اشک روی پیراهنش را خیس میکرد و دلم پنهان شدن
میخواست... پنهان شدن و زار زدن...

صورت به سینه اش چسبانده ... استیصال و درماندگی ام را
همانجا فریاد میزد:

_ باید این بغض چهل روزه میشکست... باید اشک
میریختی!...

#پارت ۲۲۹

در آغوشش فشرده شدم:

_ باید کاری میکردم تا بغضت بشکند... وگرنه دق می آوردی
قاصدک... ناچار شدم!...

سرم را گرفت و از سینه اش دور کرد... چشمانم آنقدر پر بود
که صورتش را تار میدیدم:

_من نه بی مروتتم... نه بیشرف... نه نامرد... نه رذل!

لب روی پیشانی ام گذاشت و همانجا گفت:

_گفته بودم امن ترینم برای تو!...گاهی یک سیلی از محرمترین آدم زندگی می ارزد به لبخند هر نامحرم و نامردی!

دستانم بالا آمد و لبهایش بوسه ای شد روی تک تک انگشتانم:

_به روح مادرت... به روح پدرم... قسم میخورم... ضربه زدن به تو... به وجود عزیزت... به تن و روح پاک و لطیف آخرین کاری باشد که در زندگی دنیایی ام خواهم کرد!...

سرم دوباره روی سینه اش آرام گرفت:

_تا تو نخواهی...تا تو نگویی...تا تو اذن ندهی من به آن اتفاقی
که اینطور ترساندت حتی فکر هم نمیکنم!

لب روی موهایم سایید:

_به عنوان یک پزشک باید بغضت را میشکستم تا آسیب
نبینی...!

_از من ترس دردانه...دیگر هیچوقت از من ترس!...من
موظفم...متعهدم...به مراقبت از تو!

سرم دوباره رو به چشمانش بالا آمد:

_بلند شو...آماده شو برویم سر مزار مادرت...بلند شو
قاصدک

#پارت ۲۳۰

بانو بماندخت شريف التجار...

تنها نوشته حك شده روي سنگ مرمر سفيد...

انگشتانم لابه لاي خطوط حركت كرد...

_سلام آنا جان!...

شاخه هاي گل سرخ کنار هم چيده شد...

_ببخشيد دير آمدم!

شيشه ي گلاب روي سنگ و لابه لاي گلها كج شد...

_آخر... آخر... نمي خواستم... نميتوانستم!...

چانه ام لرزید!

_هنوز هم نمیتوانم!...

کمرم خم شد... آنقدر خم که پیشانی ام روی ساقه های گل
را لمس کرد:

_کجا رفتین آنا جان؟!... چطور... چطور تاب بیاورم!...

صورت به سنگ سرد ساییدم:

_شما مادرین... دعا کنین آنا جان... دعا کنین من هم بمیرم!...

بغض بند نیامده دوباره شکست:

_چرا خدا با من سر جنگ دارد؟!...

هق هقم را میان عطر گلاب و لطافت گلهاي سرخ رها کردم:

_چرا نمیخواهد بمیرم... چرا نمی‌میرم؟!...

سینه ام از حجم بغض و درد می‌سوخت:

_چهل روز بی شما... بی عطر تنتان... بی هوای نفستان... بی آغوش امتنان... زنده ماندم و نفس کشیدم....

زار زدم... کمر ساقه های گل میان پنجه هایم خم شد:

_نفس کشیدم چون هنوز اینجا نیامده بودم... چون بودین هنوز... به خدا که بودین هنوز!...

نفس داشت بدقلقلي ميكرد :

_حالا چه كنم؟!...چه كنم آنا جان؟!...آخر مگر
ميشود؟!...بي شما بودن مگر ميشود؟!

تمام تار و پود تنم درد ميكرد:

_آخ ما اادر...ما اادرررر!...

#پارت ۲۳۱

صورت روي سنگ ميكشيدم...تمام تنم را به سري اش
ميمايدم...ميخواستم در برش بگيرم:

_خوش به حال اين سنگ...خوش به حال اين خاك...چقدر
نزديكند به شما!...

دستي روي شانه ام قرار گرفت...مرا از سنگ جدا کرد...میان
بازوانش جاي گرفتم...سرم را به سينه اش فشرد:

_ديگر کافي است...بلند شو!

ميان آغوشش مچاله شدم...آخ که چقدر بي پشت و پناه
بودم و غريب:

_نميخواهم باشم...نميخواهم زنده باشم!

سر بلند کردم...نگاه پر آيم...نگاه سرريز شده ام...نگاه بي
حفاظ و بي مأمّن ام روي تيره هاي اين روزها و ماهها ماند:

_ديدم...بي...پناهي...ام...را...ديدم...!

طوفان اشك داشت چشمانم را از کاسه درمي آورد:

— یتیمی... ام... را... دي... دم!

سوز رنج و غم داشت از پا درم مي آورد:

— بي لڳ... سي ام... را... دي... دم!

نفسم به شماره افتاده بود:

— بي... ما... دري ام... را... دي... دم...

تيره ها میان اخم جمع شد... چشمانم تار میدید و سر سنگین
شده ام به دوران افتاده بود...

نگاه رو به افولم از وړاي شانه ي او روي زني با لباس
سفید... گیسوان خرمایی... چشمان کهربایی و لبهایی آراسته
به لبخندی زیبا ماسید

زني كه پروانه ها پيش لطافت و زيبايي اش لنگ مي انداختند
و گلها از عطر تنش شرمنده ميشدند...

زني به نام مادر... ماااادررر

چشمانم به روي صورت ماهش بسته شد و فريادم تنها ناله
اي از عجز بود:

_آخ...آنا جان!

#پارت ۲۳۲

اواخر شهريور ماه بود، هواي تجريش رو به خنكي ميرفت و
عطر و بوي پاييز به مشام ميرسيد.

چهار ماه گذشته بود...لبه پنجره ي اتاق كز كرده و به
خرمالوهاي رنگ گرفته ي تنها درخت حياط نگاه ميكردم.

اکبر آقا قدم روی پله ها گذاشت و پاکتهای میوه را میان
حوض خالی کرد:

_سلام بر اهل خانه!

شمشادخانم دست به پیراهنش کشید و خود را به شوهرش
رساند:

_سلام آقا... او قور بخیر... خوش آمدي

دست و صورتش را لب حوض شست و همانطور که با
دستمال پیشکشی شمشاد خانم خودش را خشک میکرد
گفت:

_حال دخترِ خانه چطور است؟!

نگاه سنگینم به چهره ی سرخ خندانش خیره شد:

_خوش آمدین...خسته نباشین!

آنقدر بي رمق بودم و سرد که سکوتم شرف داشت به کلام:

_بيا بابا جان...بيا اين لباس را بين...بين خوشت مي آيد يا نه؟

پاکت بزرگی را که لبه پله ها گذاشته بود برداشت و ادامه داد:

_امروز رفته بودم تا لاله زار...پشت شیشه ي يك دكان که شما جوانها بهش ميگويد مزون،يك پيراهن ديدم و خوشم آمد...به صاحبش که يك خانم آلامد بود گفتم دخترم قد بلند است و رعنا...اين پيراهن به تنش قشنگ ميشود!

خلاصه باباجان کلي پزت را دادم و پيراهن را براي خريدم...

بسته را به سويم گرفت و اضافه كرد:

_بيا باباجان...سليقه ي من پيرمرد است اما خانمه ميگفت خوش سليقه اي...امروز به خاطر دل من و شمشادخانم تنت كن تا سر فرصت بيرمت يك گنجه رخت و لباس بخري!

دستم براي گرفتن بلند نميشد...او خود جلو آمد و لباس را لبه پنجره گذاشت:

_امشب عمارت معين دعوت داريم...

رو به شمشاد خانم ادامه داد:

_كار و بارتان را رو به راه كنين كه غروب نشده آنجا باشيم!

گل از گل شمشادخانم شكفت:

_انشالله به سلامتی...پوسیدیم میان این در و دیوار!

#پارت ۲۳۳

_دل و دماغ آمدن ندارم...شما بفرمایید!

_چشمی که بیش از صاحب عزا گریه کند دنبال نان و
حلو است!...بخدا که دل من هم خون است اما خوف دارم
شیون کنم بگویند شده کاسه ی داغتر از آتش!

شمشاد خانم اشک چشمش را گرفت و ادامه داد:

_مادرت برای من بیشتر از شهین نباشد به جان تو کمتر نبود.

دست روی پایم گذاشت...بغض داشت...بغض داشتم:

_بخدا که راضی نبودم خار به پای مادرت برود بس که این زن جاسنگین بود و خانم...اما چه میتوان کرد...مرگ است...در نمیزند که...بی مروت از جرز دیوار هم راهش را باز میکند...اما دست خودم نیست که گاهی به خود میگویم این همه از خدا یک اولاد خواستی...یک دختر که بشود چراغ خانه ات...چطور دست روزگار تو را اینطور گذاشت میان دامنم...آنجاست که دلم غنچ میرود برای مادری کردن!

دست روی موهایم کشید:

_زن تا نزائیده بیگانه است!...نتوانستم...خدا نخواست که طعم آبستنی را بچشم...ویار کنم...درد زایمان بکشم...بچه ام را شیر بدهم....اما به قد و بالای بلندت...به سر و روی قشنگت قسم مادر اگر اولادی از گوشت تنم داشتم بیشتر از تو نمیخواستم!

دستانش دور تنم پیچید...دلم آغوشی میخواست از جنس زن...مادر...سر روی سینه اش گذاشتم...بوی آنا را

نمیداد...هیچکس عطر او را نداشت اما گرم بود...مهر داشت و غمگسار بود:

_به خاطر دل من و اکبر آقا بیا مادر...بگذار ما هم طعم اولاد داشتن را مزه کنیم...بگذار پزت را بدهیم...بگذار چشمان جز خودمان روی جوانی جوانمان دو دو بزند...بیا گل انارم...به خاطر شادی روح مادر جوانمرگت بیا!

#پارت ۲۳۴

رو به روی آینه قدی کمد گوشه اتاق ایستادم...دامن کلوش از پارچه ی کتان و پنبه و ابریشم تا میان ساق پاهایم را پوشانده بود...بلوز آهار دار که جلوی سینه چین میخورد و دکمه هایش درخشان بودند...جورابهای نایلون تیره...کفشهای پاشنه دار ورنی و گیسوانی که محروم از انگشتان بلند و ظریف مادر شانه شده و یتیم مانده پشت سرم بسته شده بود...

سنباق سینه ی جواهر روی تیرگی پارچه
میدرخشید... انگشتانم یاقوت و الماسش را لمس کرد و چهره
ی ندیده ی نازنده جلو چشمانم آمد.

دفتر خاطرات امرالله و تنها عکس یادگاری از خانواده دایی را
داخل کیف دستی گذاشتم و انگشتر مروارید مادرم را انگشت
کردم...

بعد از رفتن مادر... اشیا برایم معنای دیگری پیدا کرده
بودند... شده بودند خانواده ام... پاره های تنم که وصلم
میکردند به دنیا و صبری میشدند برای درد عمیق میان
سینه...

نگاه از آینه گرفتم... در را بسته از اتاق بیرون آمدم...
شمشاد خانم و اکبر آقا روی ایوان به انتظارم ایستاده
بودند... کلاه ظریف مخمل را روی سر گذاشته به سویشان
قدم برداشتم:

__بخشید معطلتان کردم

چشمان شمشادخانم ستاره باران شد:

__الهی دور آن قد و بالایت بگردم مادر... ماشالله... هزار الله
اکبر... رنگ گرفتی...

ظرف اسفند آماده را از کنار دیوار برداشت و دور سرم
چرخاند:

قضا به دور

بلا به دور

به حق این صاحب نور

مرغ زمین

مرغ هوا

جن و پری

آدمیزاد

همسایه ی دست راستی

همسایه ی دست چپی

همسایه ی روبه رو و پشت سر

شنبه زا

یکشنبه زا

دوشنبه زا...

بترکد چشم حسود

بترکد چشم بخیل

به حق شاه مردان

درد و بلا بگردان...

_واای از این چانه ی گرم شما شمشادخانم... کم مانده اسم
مرا هم بگویی!... دودش بچه را کور کرد...

_وا... آميرزا؟!... دارم باطل چشم و نظر ميخوانم... تازه چهار
قل و آيه الكرسي اش مانده!

اكبر آقا تسبيحش را تاب داد و لب از لب شكفته گفت:

_دخترم دل من را نشكست و اين لباس را پوشيد... چشمم
كف پايت بابا جان... چقدر برازنده شدي ماشالله!... شما هم
حاج خانم دست دخترت را بگير و ميان راه وردت را بخوان
و چهارقفله اش كن...
بفرما... دير شد

#پارت ۲۳۵

قدم روي ايوان عمارت گذاشتم.
بار دوم بود كه آنجا را ميديدم... باغ خزان زده ي معين هم
به قدر باغ بهاري اش زيبا بود و اصيل.

در بزرگ ساختمان باز شد ، پيش خدمتي در لباس تيره و
روسي خاكستري رنگ به استقبلمان آمد:

_بفرمايد...خوش آمدن

عقب تر از اكبر آقا و شمشاد خانم وارد سالن شدم.

تالار دايره شكل با كفپوش سنگ مرمر،مفروش شده بود به
انواع فرشها و قالي هاي خوش نقش و نگار ابريشمي و چهل
چراغ آويخته از سقف بلند سالن مزين شده بود به لاله
هاي كريستال سبزرنگي كه با پرده ي مخمل پنجره ي بزرگ
نيم دايره و مبلمان سنگين انتهاي تالار هارموني زيبايي
داشت.

سرتاسر ديوار پر بود از تابلو فرش هاي نفيس با قابهاي طلايي
و مجلل.

مجسمه هاي ظريف و پيچيده از جنس برنج و برنز و گاه
 سفال هم جاي جاي سالن با سليقه و اطوار خاصي جلوه
 گري ميکردند و بيشتر از همه نگاهم روي تنديسي زيبا از
 اسبي سفيد توقف کرد که پايين پله ها ، ميانه تالار ، روي دو
 پايش ايستاده بود و دم آبشار مانندش زمين را لمس ميکرد.

آهي از سينه کشيدم... اين اسب سايناي من بود...الماس
 درخشان و خوش خرامم...

بغض به تندي كاسه ي چشمم را لبريز كرد و ميانه گلويم را
 باد انداخت. لب به دندان گزيدم تا با اشك چموش مقابله
 كنم كه همان دم مردمي ميانه سال... بلند بالا و خوش پوش، با
 موهاي جوگندي و آراسته و عيني ظريف و گرد روي بيني
 مردانه اش همراه با لبخندي فراخ به سويمان آمد.

#پارت ۲۳۶

_ به به آمیرزا...چشمان به جمالتان روشن شد.

صدای رسا و مردانه ای داشت و لحنش در عین صمیمیت،محترم بود:

_ گفتیم شده ایم پَر طوطی و شما هم که کبوتر فراری!

اکبر آقا دست کپل و کوتاهش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

_ اختیار دارین مسعودخان...ما که کفتر جلدیم...پر ققنوس هم میان لانه ی ما بگذارید نمیرویم که نمیرویم!

_ شما سرورید آمیرزا...نفستان حق است...بفرمایید...خوش آمدید

رو به سوي شمشاد خانم كرد و بعد از مراوده اي شيرين كه حاصلش خنده ي فلفلي و ريز شمشادخانم ميان چادرش بود، خطاب به من عقب افتاده از جمع گفـت:

_به به...خوش گوءرموشوخ...خوش گليسيز آذربايجان قيزي!

قدي بلند به طرف من برداشت...دستش را دراز كرده، دستم را به نرمي فشرد:

لبخندي به مهر و روي خوشش زدم و جواب دادم:

_چوخ ممنون...ساغولون

_سلام...خوش آمدين!

سرھا به سوي صدا برگشت... او مثل همیشه... استوار و چهارشانه، پرطمطراق و آراسته به جمع ما نزديك شد و تيره هایش کمي بيستر روي من توقف کرد:

_وقتي مسعود خان میان جمعي حضور داشته باشند، بنده همیشه نفر دوم هستم!

آن مرد که عموي شاهرخ بود و شباهت عجيبی هم به برادرزاده اش داشت قهقهه ي آرام و راحتی زد و جواب داد:

_دوپهلو حرف ميزني پسر... نکند مقصودت اين است که دود از کنده بلند ميشود!

دست شاهرخ به نرمي روي کمر نشست و مماس به شانه و پشت - سرم ايستاد:

_بفرمايد عمو جان... مهمانها سرپا هستند

#پارت ۲۳۷

_خبر دار شدم محموله ی آرد ورودی به تهران را دزدیدن!

مسعود خان کام عمیقی از پیپِ برّایر اصلش گرفت و عطر
توتون کاپیتان بلک در فضا پیچید:

_خدا کند این دزدی ها... گرفتن ماهی از آب گل آلود نباشد!

_چطور جناب معین؟!

_متأسفانه در حال حاضر ما هم از خودی میخوریم هم
بیگانه آمیرزا...

پیش را بالای پایه مخصوص گذاشت و پا روی پا انداخت:

_فعلا که رئیس روسای شهرداری و گمرکخانه جلوتر از روس و انگلیس میدزدن و میچاپن... این میان وزارت مالیه پا در گل مانده با این همه تقاضا و نبود کالا!... تورم هم که دیگر بیداد میکند... پنجاه تن برنج از تیر ماه سال پیش تا امسال از دویست ریال رسیده به حدود ششصد ریال

_خدا به فریاد مردم برسد... روزگار سختی است!

اکبر آقا تسبیحش را چرخاند و فنجان چای را به لب برد:

_نقل حال و احوال خلق الله که به میان می آید سینه از جولان این همه ظلم تنگ میشود... پس بهتر است بگذریم... از خودتان بگویید مسعود خان... چه خوب که از بعد از رفتن حاج محمد اینجا ماندگار شدین!

_توفیق اجباری بود که نصیبم شد آمیرزا... وگرنه بنده همانطور که واقفین مقیم جایی نمیشوم!

دکتر که تا آن لحظه ساکت بود، سینه ای صاف کرده گفت:

_البته که مرگ پدر ریشه همه ی ما را سوزاند... اما بعد از یک سال از آن واقعه طبق فرمایش خود عموجان اگر چند پارتی بار تنباکوی ویرجینیایی بلوکه شده شان در دریای جنوب نبود تا حالا یا کنار اهرام ثلاثه اطراق کرده بودن یا پای ویرانه های هالیکارناس با رفیق گرمابه و گلستانشان نقش میزدند!

#پارت ۲۳۸

_جهان را باید دید پسر... من با پنجاه و دو سال سن هنوز نصف دنیا را هم نگشتم... باید بجنبم تا بوی حلوایم بلند نشده!

اکبر آقا با قلوایی به دهان گذاشت و گفت:

_نفرماید مسعود خان... حالا شما بزرگ این خاندان هستید و سایه تان هم صدوبیست سال بالای سرشان است انشالله!

مسعود خان نگاهی به شاهرخ انداخت و همراه با لبخند جواب داد:

_والا بزرگی به سن و سال نیست آمیرزا... این آقای دکتر ما چنان زمام امور را به دست گرفته و روی همه ی ما تسلط دارد که بنده با این یال و کوپال از ابهتش خوف میکنم!... به ولله که گاهی خیال میکنم پدرم الله بخش خان با آن نگاههای تند و تیزش برگشته!

دکتر همانطور که پا رو پا انداخته و دستانش در هم قلاب شده بود کج خندی بر لب نشانده و گفت:

_مسعود خان هستند دیگر...خوش طبعی هایشان تمامی ندارد!

بعد نگاهش را به من و شمشاد خانم انداخت و اضافه کرد:

_اختلاطهای مردانه ی ما حتما باعث کدورت خاطرتان شده!...عذرخواهم...الساعه پروانه جان و خانم بزرگ میرسند خدمتتان!

شمشادخانم چادرش را زیر گلو سفت گرفت و گفت:
_دشمنتان شرمنده شاهرخ خان...اتفاقا داشتیم فیض...

همان دم دو دختر جوان به همراه پیرزنی روی ویلچر وارد تالار شدند و کلام شمشاد خانم را با حضور و سلام بلندشان قطع کردند.

همه به احترامشان ایستادیم و مسعود خان لبخند زنان به
طرفشان قدم برداشت:

#پارت ۲۳۹

_به به به به نوعروسهای خانواده...چه عجب...غیبت کبری را
هم رد کردید...بفرمایید...مهمانها منتظر هستن!

ویلچر را از دختر بلند قد گرفت و به سوی ما هدایتش کرد:

_این هم از نور چشمان من

پیر زنی خمیده، با گیسوانی پنبه ای و روسری ابریشمی در
سکوت نگاهمان میکرد و لبخندی پر مهر بر لب داشت...یاد
عمه فروزان افتادم...اشک در چشمانم حلقه زد...بی اختیار
جلو رفتم و خم شده، دست روی دستانش گذاشتم:

_سلام خانم بزرگ...از دیدارتان خوشوقتم!

نگاهش روی صورتم چرخید...پایین آمده بند سنجاق سینه
ام شد...

همان دم دختر قد بلند پیش آمده با شمشاد خانم سلام و
احوالپرسی کرد و سر به سوی من گرداند:

_سلام...خیلی خوش آمدید

زیبا بود،مقبول و خواستنی،چهره گندمگون شیرینی داشت
که چشمان میشی رنگ و لبخند ملیحش زیباترش کرده بود.
من هم به لبخندش خندیدم و دست در دست دراز شده
اش گذاشتم:

_سلام...ممنونم

او رو به شمشاد خانم کرد و گفت:

وای شمشادخانم...این فرشته ی زیبا را تا امروز کجا پنهان کرده بودین؟!

به جای شمشاد خانم که گل از گلش شکفت جواب دادم:

چشمان زیبا همه چیز را زیبا میبینند...من هم محو جمال شما شدم!

نگاهش به تحسین برق زد...دستم را فشرد و گفت:

_من پروانه هستم...پروانه ی معین

#پارت ۲۴۰

_من هم آیدان هستم... آیدان محروقی!

_محروقی؟!

صدای متعجب مسعود خان سرم را به سویش برگرداند:

_گفتید محروقی؟!

_بله!

حضور او را در نزدیکی ام احساس کردم... خیلی نزدیک... درست پشت سرم:

_اگر مراسم معارفه تمام شده... دیگر بفرمایید بنشینید!

لحظه ای سر بلند کرده او را خیره به مسعود خان دیدم... دوباره صدای او نگاهم را برگرداند:

_میتوانم نام پدرتان را بدانم؟!

_اتابک!

ابروهای بلند مسعود خان بالا رفت و رنگ چهره اش تغییر کرد... دهانش به حرفی باز شد که شاهرخ کوبنده تر از همیشه گفت:

_عمو جان استدعا دارم بفرمایید...

مسعود خان خیره به تیر نگاه او چشمان کاونده اش را لحظه ای روی من چرخاند و دوباره بند او کرد... صدای مقتدرش باز هم از پشت سرم شنیده شد:

__بہتر است مہمانان را سرپا نگذاریم!

مسعود خان سری تکان دادہ نگاہ از ہردوی ما گرفت و با گفتن بفرمایید روی مبل نشست.

پروانہ سر برگرداند:

__حرف میان حرف آمد

بہ دختر دیگر اشارہ کرد و گفت:

__قمر ناز غریب ماند!

پس قمر ناز او بود!... چہرہ ی نمکی و مقبولی داشت... پوشیدہ درکت و دامن قرمز... با تفرعن جلو آمد ، دست پیش آورد و گفت:

_قمرناز هستم...دختر خاله و نامزد شاهرخ!

لحظه ای خشك شده درجا ماندم اما به خود آمده دست
در دستش گذاشتم:

_خوشوقتم سرکار خانم

پنجه ای قوی از پشت بازویم را فشرد...دلم میان سینه
ریخت...قمرناز نگاه تیزی به من و او که بی فاصله ، پشت
سرم ایستاده بود انداخت و رو به پروانه گفت:

_پروانه نمیخواهی تعارف کنی بنشینند؟!

کنار شمشاد خانم جای گرفتم، به محض نشستن سر کنار
گوشم برد و پچ پچ کرد:

_سبزه گر قرمز بیوشد خر بخندد!

#پارت ۲۴۱

نگاهم گرد و لبخندم به حرف شمشادخانم جاندار
 شد... گوشه ي چشمي به قمرناز نشسته روي مبل كناري
 شاهرخ معين انداختم و از رنگ خوشرنگ پوستش كه اتفاقا
 با دانه اناري كت و دامن خوش دوخت و اعلاي تنش
 هماهنگ بود گذشتم...

صاف و خوش ژست بي تكيه به تاج مبل نشسته و مشغول
 پوست كندن سيب بود

لحظه اي به ياد آنا افتادم... هميشه دلش ميخواست اينطور
 بنشينم و انتظام و تشريفات خانوادگي را حفظ كنم... اما من
 نه اينكه ياد نگرفته باشم يا نيت يكدندي داشته باشم بلكه
 دلم ميخواست پشتم به پشتي مبل تكيه دهد و حتما دو
 انگشت آخر دستم با زاويه اي مایل زير دسته ي فنجان جاي
 نگیرد...

صاف مينشستم... آداب رفتاري را رعايت ميكردم اما
هيچوقت آنطور كه او ميخواست پيرو و مقلد چهارچوبهاي
معاشرت نبودم...

ميوه ها به زيبايي چيده شد و قمرناز خوش اطوار بشقاب را
روي عسلي جلوي پاي شاهرخ گذاشت:

_شاهرخ جان... براي ميوه پوست گرفتم... نوش جان!

پچ پچ پر حرص شمشادخانم دوباره کنارگوشم شنیده شد:

_شيطان ميگويد بروم صيغه نامه ات را بياورم بكوبانم به
سینه ي اين دختره ي بي حيا... تا حساب كار دستش بيايد و
براي شوهر مردم غمزه نريزد!

خودخوري زير لب شمشادخانم براي لحظه اي نام شوهر را
در سرم پررنگ كرد و نگاهم بي اختيار به طرف او كشيده

شد...آرنج روی دسته ی آج دار مبل گذاشته...پشت انگشتانش تکیه گاه لبش بود و نگاهش...همان تیره های میخدار از بشقاب میوه روی چشمانم سنگین شده و درنگ کرده بود.

جریانی از قدرت و نفوذ که سینه ام را سوزاند و قلبم را به تپش انداخت...نگاه از او گرفتم و برای فرار ، حواسم را به خانم بزرگی دادم که هنوز در خاموشی و سکون خیره به من بود و جایی میان سینه ام که سنجاق جواهر به پارچه قفل شده بود!

_به به...به به...به میمنت و مبارکی انشالله...این عمارت بعد از مصیبتی که دیده حقیقتا احتیاج به یک شادی و سرور اساسی دارد

#پارت ۲۴۲

صدای بلند اکبر آقا مرا از سنگینی نگاهها رها کرد و توجه را به جمع و بحث به میان آمده برد:

_البته روشن روانها براي بردن عروسشان خيلي عجله دارند اما از آنجا كه سمنه ي خاندان معين هميشه پرزور بوده علي الحساب نگاهشان داشتيم تا دو سه ماه ديگر كه دخترمان آنطور كه ميخواهد براي رفتنش مهيا شود!

شمشاد خانم چنگال و حلقه ي خيار را روي پيشدستي گذاشت و گفت:

_انشالله به سلامتي جناب دكتر هم به همين زودي زود رخت دامادي تن كنند و كنار عروسشان بنشينند!

سرم از شمشاد خانم و حرف پرطعنه اش به طرف شاهرخ چرخيد... كجخندي بر لب داشت و نگاهش از روي من برداشته نميشد:

_والا خانم...عروسش که ظاهرا کنارش نشسته...سینه سپر
و حاضر به یراق...منتها شاه داماد ما فعلا گویا قصد ندارد از
عزای پدرش در بیاید!

قمرناز خنده ای فراخ بر لب نشانده و نگاه پر غمزه ای نثار او
کرد...شاهرخ بی توجه به عروس کنار دستش از جا بلند
شد...اشاره ای به خدمتکار کرد و با لحنی کوبنده گفت:

_زبیده خانم...لطفا میز شام را آماده کنید

سپس نگاه به مسعود خان چرخاند و ادامه داد:

_همه چیز به وقتش عمو جان...نگران نباشید...عزب
نمیمانم...این عمارت هم عروسدار میشود!

به طرف اکبر آقا قدم برداشت...دست روی شانه ی او
گذاشت و گفت:

_چند لحظه تشریف بیاورید آمیرزا!

#پارت ۲۴۳

شب از نیمه میگذشت... پنجره مثل همیشه باز بود... لباس مادر را بر تن کرده و میان رختخوابش چمباتمه زده بودم.

نوای جیرجیرکی از زیر طاق پنجره شنیده میشد و باد سرد پاییزی پوست تن را سوزن سوزن میکرد... لحاف را دور خود پیچیدم و سر روی بالش آنا گذاشتم... عطر تنش داشت کمرنگ میشد...

قریب به پنج ماه بود که مادر نداشتم... بی مادر میخوابیدم... بی مادر بلند میشدم... بی مادر نفس میکشیدم! مگر میشد؟!...

چطور توانستم... چطور؟!

آينه ي كوچك مادر را جلو چشمانم گرفتم...زير نور مهتاب
چهره ي خسته و خموده ي هجده ساله ام نقش گرفت...من
دختر پر شر و شوري بودم...حاضر جواب بودم و پر سر و
صدا...روي يك پاشنه هزار چرخ ميزدم و قهقهه ي خنده ام
ستونهاي عمارت عمه فروز را ميلرزاند...

حالا اما چقدر از خودم فاصله داشتم...درست از آن روزي
كه شمس آقا و آنا پشت در اتاق حرف از نگفته ها زدند
پوسته ي رنگ و لعابدارم كم كم ريخت...ديگر دنيا جدي
ميشد...بعد از آن مرگ شمس آقا بود و زن دايي...رفتن
جمال...سرگشتگی مادر از داغ عزيزانش...مرگ عمه فروزان و
باز شدن وصيت نامه ها...من وارث يك امپراطوري شده
بودم...من!...آيدان شيطان و سر به هوا!...

كمال ياغي بود،ياغي تر شد...مادر نگران تر و بيقرار تر و من
واخورده و گيج از اين همه هياهو كه لحظه به لحظه بيشتر
ميشد و قدرت ميگرفت...

کمال روی مردمش ماشه کشید... با لباس نظام به اطاعت از بیگانه مردمش را کشت... آخرین تکه هایم داشت میریخت و بعد از آن آوارگی بود و فرار... مادر داشت جلو چشمانم قطره قطره آب میشد و من داشتم ذره ذره پیر میشدم

#پارت ۲۴۴

ما بی هویت میان غریبه ها پنهان شدیم... آمیزوالده بود، شمشادخانم، اکبر آقا و مردی به نام معین... دکتر شاهرخ معین...

خبر مرگ پدرش آمد... کمال قاتلش بود... مادر رفت و فهمید... به هم ریخته تر شد... مریض تر شد و مرا صیغه شاهرخ کرد...

بازپرس ها ریختند و پی مادر را گرفتند... شاهرخ معین سر رسید و نگذاشت... مادر مرا در آغوش گرفت، باغ میوه پیشکش اکبر آقا کرد، سرم را بوسید و نیمه شب تنش سرد سرد شد...

مادر... آنا... گره من با زندگی مرد... و من دیگر ناپی نداشتم...
 شاهرخ معین بود... لحظه به لحظه... کنارم، پشت سرم، رو به
 رویم... حامی وار بود

نفسش پوستم را مور مور کرد و بوسیده شدم... در بدترین
 لحظات زندگیم...

دست به گردن کشیدم... جای بوسه اش هنوز حس
 میشد... صدای بم و مردانه اش و عطر تلخ و تیره های بانفوذ
 و خودداری که در آن لحظات کلافه شده بودند...

من از ناباوری مرگ مادر بیرون آمدم اما عمق قلب و
 احساس بکر و دست نخورده ام از آن روز و آن لمس بی
 محابا منقلب شد و با هربار دیدن دوباره ی او بی اختیار گرم
 شدن تنم، جسم جوان و پرتمنائیم جاذبه ی مردانه اش را
 طلب میکرد اما روح خسته و فرتوتم بهش تشر میزد و توی
 دهنش میکوبید...

آن شب هم میان عمارت معین... وقتی قمرناز، برایش غمزه
 میریخت و به عروس او بودن باد به غبغب انداخته و فخر

میفروخت، آیدان یاغی و سرکش له شده از زیر آوارها سر بر آورده و میخواست گیسهای فر شده ی آراسته اش را دور دست بپیچد و کاری کند تا عشوه آمدن برای مرد عجیب و پیچیده و جذاب چند ماهه اش را از یاد برد!

همان شب که شاهرخ ، اکبرآقا را به گوشه ای برد همان شب که مسعود خان بعد از فهمیدن نام پدرم رفتارش به آنی عوض شد و تحکم شاهرخ و کنار کشیدن او به اتاق ، خنده ی پیشینش را بازگرداند و کردار و سلوکش به حال و هیئت قبل برگشت.

#پارت ۲۴۵

همان شب که سر میز شام او روی بالاترین صندلی جای گرفت ، انگار همه اهل آن عمارت او را با قانونی نانوشته بعد از مرحوم معین بزرگشان میدانستند و احترامش را داشتند. مسعودخان و اکبر آقا پایین دست او و پروانه و قمرناز و سپس شمشاد خانم و خانم بزرگ در معیت پرستارش

نشستند و من در گوشه ای ترین ضلع میز، به دور از نگاههای
آنها غریبه در جمعشان جای گرفتم و با بشقاب غذایم
مشغول شدم.

پروانه با لحن و نگاهی صمیمی گفت:

_راستی آیدان جان بابت فوت مادرت بهت تسلیت
میگویم... من خودم داغ دیدم... میدانم چه دردی است!

لبخندی به رویش پاشیدم:

_ممنون از همدردیت پروانه جان... بله... هنوز رفتنشان را
نمیتوانم باور کنم!

_شنیده ام از روستاهای تبریز آمده ای عزیزم... چرا همانجا
نماندیدی!... هرچند خب اینطور که پیداست اکبر آقا دایی
مهربانی هستند و شما را با زندگی شهرنشینی خوب خو داده
اند!

نگاه به چشمان خمار قمرناز انداختم و پیش از آنکه کسی جوابی بدهد چانه جلو داده گفتم:

_چاره ای نبود قمر خانم...زمینها و باغهای موروئی مان نیاز به سرکشی مستقیم خودمان داشتند و عمارت عمه ی مادرم هم که البته بی شباهت به اینجا نیست آنقدر بی نقص، کامل و آسایشمند بود که نیازی به کوچ نداشتیم...

قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشتم و خیره به نگاه حیرت زده اش اضافه کردم:

_اکبر آقا جای پدرم را برایم پر کردند...خیلی نزدیکتر از دایی...اما هیچ نسبت نسبی و خونی میان ما نیست...

#پارت ۲۴۶

_کاملاً پیدا است از چه طایفه ای هستی عزیزم... اما راستش
قمرناز من را هم کنجکاو کرد!... پس چطور تا امروز
برنگشتی... مقصودم بعد از فوت مادرت است؟!

_شام از دهن میفتد پروانه خانم!... زبیده از مهمانها پذیرایی
کن لطفا!

تحکم بلند شاهرخ دل من را ریخت و سر همه را گرم
بشقابهایشان کرد...

بعد از شام، هنگام خدا حافظی مسعود خان دستم را فشرد و
گفت:

_برای دیدار مجدد با شما مشتاق هستم خانم جوان!

نگاهش کاونده بود اما مهر داشت و حسی عمیق که مرا هم
به دیدن دوباره اش راغب میکرد

همینطور پروانه که مرا سفت در آغوش گرفت و وعده دیدارهای مجدد داد.

قمرناز اما همانطور پرافاده و بیگانه خو کنج شاهرخ ایستاده و با خداحافظی سرد رویش را برگرداند.

ظریف بود و ریزه میزه،

من بدطینت نبودم... بدخواه و بدجنس نبودم اما این دختر به شاهرخ معین نمی آمد... اصلا نمی آمد!

بی خداحافظی از او گذشتم اما سنگینی وزنه های میخدارش را حس میکردم... جلوی پای خانم بزرگ خم شدم و دستش را فشردم:

_خدا نگهدار خانم بزرگ... شبستان بخیر

دستانش جان نداشت اما احساس کردم دستم را فشرد... سر بلند کرده و نگاه آبدارش از سنجاق سینه به چشمانم ماسید!

بی اختیار دست روی جواهر کشیدم و از او و حس عجیبش دور شدم.

#پارت ۲۴۷

هوا خنک شده بود، شنلم را دور شانه انداختم و میان شمشادخانم و اکبرآقا از عمارت بیرون آمدم.

نزدیک در باغ کوبش قدمهایی به گوش رسید و متعاقبش صدای رسای شاهرخ:

_آمیرزا!

هرسه به سویش برگشتیم:

_ شما و شمشاد خانم بفرمایید... من چند دقیقه ای با آیدان حرف دارم!

جلو آمد، به نرمی مچ دستم را گرفت و گفت:

_ خودم میرسانمش!

شمشاد خانم خنده ی فراخ و فلفلی کرد و جواب داد:

_ خوش باشین شاهرخ خان... انشالله به کوری چشم بدخواهان و حسودان، خیر همدیگر را ببینید!

_ شمشاد خانم!...

تشر اکبر آقا نگاه براق شمشاد خانم را از ما گرفت و با (والا)
گفتنی شاد و پیروز از در بیرون رفت.

به محض تنها شدن، دستم به تندی کشیده شد و میان
بازوان او محصور شدم:

خوشحالی؟!

دلم داشت از سینه ام بیرون میزد... در آن تاریکی، میان آغوش
گرم او احاطه شده بودم و چرا بدم نمی آمد؟!...

دماغش را به خاک مالیدی؟!...

صدایش خشم داشت و نگاهش جریانی تند... من اما انگار در
خلسه بودم:

سر جایش نشاندیش؟!

#پارت ۲۴۸

چرا قند در دلم آب میشد؟!

_اشراف زادگی ات را فریاد زدی؟!

صورتش جلو صورتم بود و عطرش داشت دیوانه ام میکرد:

_میخواهی در روزنامه چاپ کنی... که چه کسی هستی و از کجا آمدی؟!

_من...من!

فکش فشرده و صدایش را انگار زیر دندانهایش میجوید:

تو چی آیدان؟!...تو چی؟!

شانه هایم را بین پنجه هایش گرفت و ادامه داد:

_اگر خواستم امشب اینجا باشی...اگر این مهمانی را راه انداختم...دلایلی داشتم!

توی صورتم نفس کشید:

_بیکار نبودم که وقتم را سر حال و احوال کردن اکبرآقا و مسعود خان و پای خاله زنک بازیهای دو تا دختر بچه و یکه زیاد گفتنهایشان هدر بدهم!

او داشت چه میگفت؟!_
چشم در چشمانش انداختم:

من نمیفهمم...منظورتان چیست؟!

از من فاصله گرفت... سرش را با کلافگی تکان داد و دوباره به
سویم خیز برداشت:

_نباید حرف میزدی...نباید چیزی میگفتی!...

_چرا؟!...اصلا...من که چیزی نگفتم!

خندید...آرام اما قهقهه وار:

_این را امشب به تو میگویم...تا آخر عمر یادت نرود

پشتم را آرام به دیوار چسباند و نزدیک صورتم گفت:

_من از آن مردهای چشم و گوش بسته و ساده دل نیستم
که بشود با این ناز و غمزه های دم دستی که آن قمرناز

خیالاتی راه و بیراه پیشکشم میکند خام شوم و عنان از دست بدهم!

#پارت ۲۴۹

چرا دلم میخواست دست دور گردنش بیندازم؟!

_ گفته بودم که... من گرگ باران دیده ام... پس از امشب به بعد دیگر نبینم و نشنوم بخواهی برای کم کردن روی این و آن خودداری ات را از دست بدهی قاصدک... فهمیدی؟!

دستم بالا آمد... بی اراده و اختیار روی سینه اش جای گرفت:

_ او اصلاً به شما نمی آید... برازنده تان نیست!

چرا این را گفتم... چرا؟!

سرش تا کنار گوشم پایین آمد و گرمای نفسش پوستم را مور مور کرد:

_خیلی چیزها را باید سبک سنگین کنم تا تو به حقت برسی...

دست زیر چانه ام گذاشت و خیره در چشمانم نجوا کرد:

_مادرت دینی بر گردنم گذاشته که باید ادایش کنم... تا بیست سالگی امانتی و تا تمام حق و حقوق را میان دستانت نگذارم دست بردار نیستم

دندان روی هم سایید:

_اما بعد از آن میماند من و دلی که به یغما رفته و حقی که دارم جان میکنم تا زیر پا بگذارم و شرمندگی شرف خودم و روح مادرت نباشم!...

#پارت ۲۵۰

میان کوچه باغ سوم تجریش قدم میزدیم، باران پاییزی هوا را
تلطیف کرده بود و عطر چوب سوخته و خاک خیس خورده
کنار قار قار کلاغها روی چنارهای لخت شده حس دل
انگیزی بوجود می آورد.

به عمارت معین رسیدم، رو به روی در آهنی سبز رنگ
ایستادم، یک ماه از آن شب گذشته بود و او هنوز برنگشته
بود.

به دیوار آجری روبه روی باغ تکیه دادم و آن شب را دوباره
به یاد آوردم.

او که بعد از گفتن آن حرفها به ناگاه فاصله گرفت و به طرف
در رفت، دست در جیب، مثل همیشه خوددار و مسلط
ایستاد و گفت:

_تا خانه ی آمیرزا با هم میرویم.

جلو رفتم، قلبم هنوز به تندی میتپید، شانه به شانه اش قرار گرفتم و به برخورد های گاه و بیگاه با تن تنومندش دل لرزاندم.

چرا اینطور شده بودم، قدرت حضورش داشت طاقت فرسا میشد.

دست میان سینه جمع کردم و از تصور نادیده گرفتن قمرناز خوش اطوار و ترجیحش به با من بودن و کنار من قدم زدن... دل به یغما رفتن و بیقرار شدن... لبخندی بی اراده بر لبم نشست، چانه ام تیز و سرم صاف شد.

جلو در تیره های میخدارش را به چهره ام انداخت و گفت:

_میدانی من زیاد اهل ترشیجات نیستم؟!

#پارت ۲۵۱

جلوتر آمد...نگاه پرسیانم بالا رفت تا بهتر ببینمش:

_همیشه شیرینی را ترجیح دادم!

دستش روی موهایم کشیده شد و تیره ی پشتم تیر کشید:

_اما نه هر شیرینی!

نوک انگشتانش دسته مویی را پشت گوشم جای داد و زمزمه کرد:

_آنهایی را دوست دارم که ذاتا شیرین باشند...طینت و طبیعت شیرینی داشته باشند...نه به ضرب شکر و قند و نبات!

انگشتانش تا روی گونه ام رد انداخت و پنجه اش به نرمی
بازوانم را گرفت:

_مثل توت بهار مشهد...انار پاییز یزد...خرمای تابستان
خوزستان...

سرش کمی پایین آمد:

_سرشتش که اینطور باشد...تلخترین کام ها را هم شیرین
میکند!

لبهایش روی موهایم حرکت کرد و داغی نفسش پوست سرم
را سوزاند:

_بعضی آدمها هم همین حکم را دارند...در هر حالی شیرینند
و دلچسب !

دستانش قاب صورت تبارم شد و خیره به چشمانم گفت:

_خصوصاً وقتی چانه جلو میدهند و از به خاک مالیدن دماغ
رقیب...هرچند که به گرد پایشان هم نرسد...لبخند پیروزی
میزنند!

خدایا او چه میگفت...حال دلم دیگر دگرگون تر از این
نمیشد!

کمی فاصله گرفت...دست به جیب برده چیزی بیرون آورد:

_هیچ چیز از تو نمیخواهم جز وفاداری!...بدعه‌دی نکن با
من قاصدک!

چراغ قوه!...چراغ قوه ی او...چراغ قوه ی من...به یاد شب
رفتن مادر افتادم...آن شب منحوس...که چراغ میان راه افتاد

و خاموش شد... گم شد و فراموش شد... حالا سالم و روشن
روی دستان اوست!

#پارت ۲۵۲

_این... این که!

_همیشه حواسم معطوف به توست... حتی اگر نتوانم بگویم
چه نسبتی با من داری!

دلم غنچ رفت... بی اراده دهان باز کردم و بی پروا گفتم:

_چه نسبتی با شما دارم؟!

فک روی هم سایید... رنگ نگاهش، ضرب قلبم را تند کرد و
سرم را پایین کشید... همان دم در باریک خانه باز و قامت
کوتاه و پرواری اکبرآقا میان چهارچوب پدیدار شد:

_آمدی باباجان؟!

شاهرخ به آرامی فاصله اش را بیشتر کرد و من با قدمهایی
سست و سنگین کنار اکبر آقا قرار گرفتم:

_میدانستم تنها نیمیمانی اما باز هم دلنگران شدم...زحمت
کشیدین پسر

سرم پایین بود و چراغ قوه میان دستانم:

_انجام وظیفه کردم آمیرزا!

جلو آمد...رو به روی ما:

_سر شب خدمتتان عرض کردم عازم سفرم!

سفر؟!...نگاهم روی چهره ی جدی و آرام او ماند:

_در این واویلای جنگ...آن هم خارج از ایران...شاید سفر دو هفته ای بیشتر از یک ماه طول بکشد...اروپا هم که واقفید اوضاع و احوالش از اینجا بهتر نیست اگر بدتر نباشد!

_کاش الزامی نبود و نمیرفتید شاهرخ خان!

_دو امر مهم هستند که باید به انجام برسانم...اولی منوط است به موضوع ماترک پدر و نقدینگی که در بانکی واقع در پاریس مانده است...دومی هم مربوط میشود به یک عزیز...برای اطمینان از صحت امری که اگر درست باشد خیلی چیزها تغییر میکند!

#پارت ۲۵۳

_خدا پشت و پناهت پسر...حرز بازوبند امیرالمونین
دارم...فردا برایت می آورم ببندی به بازویت...انشالله که زیر
سایه آقا به سلامت بروی و برگردی!

_نفستان حق است آمیرزا...خودم فردا پیش از رفتن خدمت
میرسم!

نگاهش لحظه ای روی من گذر کرد و دوباره معطوف اکبرآقا
شد:

_فقط این دردانه مثل سابق دست شما سپرده تا برگردم!

_این دردانه تاج سر ماست،پاره ی تن من است...نمیگذارم
فلک نگاه چپش کند!

_سایه تان کم نشود آمیرزا...بزرگوارید

حس مالکیتش بود یا مهر بینهایت... مرام و مسلکش بود یا تمایل قلبی، هرچه بود... اینطور تاکید و دلنگرانی، اینطور سفارش و اصرار به عزیز بودن من، حسی عجیب و و دلپذیر بر تمام وجودم مینشانند... شراب محبت این مرد همه چیز تمام، ذره ذره بر قلب خام و جوانم که داشت روزی به پرگویی های عجولانه و کم مایه ی کمال اغفال میشد، ریشه دوانده و میان خاکش عمق میگرفت:

_اگر رخصت بدهید حرف آخرم را به آیدان بگویم و رفع زحمت کنم

اکبر آقا دست روی شانه ی او گذاشت و بعد از خدا حافظی و ذکر لاحول ولا قوة الا بالله... داخل رفت.

دوباره من ماندم و او و آسمان مهتابی شب... اما اینبار سرم را بالا گرفتم، مستقیم و بی محابا خیره شدم به چشمانی که از تیرگی و نفوذ دل را میان سینه میلرزاند:

_ چرا می‌خواهید بروید؟!

_ به اکبر آقا گفتم!

_ اما به من نگفتین... با وجود نسبتی که میان ماست!

#پارت ۲۵۴

جلو آمد، عطرش تمام محیط پیرامونم را پر کرده بود:

_ داری امانت داری را برایم سخت میکنی!

چراق قوه را در جیبم فرو کردم، من هم قدمی جلو گذاشتم، دستانم، دست بزرگش را گرفت و بی توجه به تکان سختش گفتم:

_مادرم همیشه میگفت شما مثل پدرش هستین، من او را ندیدم، اما آنقدر میشناسمش که حالا و امشب به درستی حرف مادرم برسم و اعتراف کنم شاید روح امرالله شریف التجار دوباره در جسمی خاکی برگشته باشد!

پنجه اش دور هر دو دستم پیچید:

_شما حتی بیشتر از من... از من میدانید!... حسی میگوید نیت حقیقی شما هم برای رفتن به فرانسه بابت موضوعی باشد که به من مربوط است!

لحظاتی به سکوت و تنها نگاه گذشت که سرانجام او گفت:
_اگر آن چیزی که مادرت به من گفته بودند و من هم شك برده ام درست باشد...دیگر بحث امانت در میان نخواهد بود!

دست دیگرش دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم نجوا کرد:

_آنقدر نزديك ميشوي كه شايد براي خواستگاري ناچار
شوم پاشنه ي عمارت معين را از جا دربياورم!

رهايم كرد و اينبار دور شد،ميان كوچه ايستاد،لبخندي محو
برلب آورد و نگاهی پر مهر به منِ هاج و واج دوخت:

_پروانه به ديدارت مي آيد...خواستي و تمايل داشتي به
عمارت برو...اما هيچ نگو...قاصدك هيچ نگو تا برگردم...

#پارت ۲۵۵

قطره اي باران روي صورتم چكيد و مرا از افكار ماليخوليائي
بيرون كشيد...نگاهي به آسمان ابري انداختم،هوا انگار
دوباره بناي باريدن داشت.

تكيه از ديوار گرفتم و قصد رفتن داشتم كه حضور كسي را
در نزديكي ام احساس كردم...

کوچه باغ در آن ساعت خلوت بود و رفت و آمد چندانی
 نمیشد، نگاهم هوشیار شد و اطراف را کاوید... سر کوچه
 منتهی به خیابان کسی نبود اما به محض اینکه رو
 برگرداندم، از پشت دیوار کاهگلی باغ متروکه ی انتهای کوچه
 مردی بارانی پوش، کلاهی تا روی پیشانی کشیده، چتری بالای
 سر گرفته به من نزدیک میشد!

ترسیدم... بی اختیار عقب کشیده، پشت به دیوار چسباندم و
 نگاه گرد شده ام میخ آن مرد شده بود

جلو آمد، در یک قدمی ام ایستاد، نگاهش تا روی چشمانم
 کشیده شد، نگاهی که تنها برقی آشنا داشت و کلاه و شال
 گردن سد دیدن بیشتر چهره اش میشد!

به راه افتاد... از کنارم گذشت... قد متوسط و شانه های پهنی
 که در بارانی روشن به چشم می آمد و قدمهای نامیزونی که
 اندکی میلنگیدند!

جلو رفت، فاصله گرفت و از پیچ کوچه گذشت و ناپدید شد!

آسمان رعد زد و باران روی زمین سیل راه انداخت!

دلم عجیب هوای مادرم را کرده بود!

#پارت ۲۵۶

اتاق پروانه بزرگ بود و مجلل به سبک و سیاق فرانسوی...
کف پوشی از بافت چوب براق که به قالیچه ای ابریشمی و
ظریف مزین شده بود و پرده ی حریر طلایی، زیر دراپه های
پرچین و شکن با رنگ قهوه ای ملایم دیوارها هارمونی زیبایی
داشت.

روی یکی از دو صندلی چوبی سفیدرنگ نشستم و نگاهم را
از قاب پرگل و برگ آینه بزرگ گوشه ی اتاق به پروانه دادم:

_اتاق قشنگی داری پروانه جان

روبه رویم نشست، فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و لبخند
دوستداشتنی اش را به رویم پاشید:

_این دو نوبه ای که بعد از رفتن داداش اینجا آمدمی، آنقدر
گرم صحبت از هنر و نقاشی شدیم که اصلاً فراموشم شد
اتاقم را نشانت بدهم و کمی گپ و گفت دخترانه داشته
باشیم!

بوم نقاشی را جلو کشیدم و گفتم:

_یک روزی عاشق معاشرت بودم و همنشینی اما از یک زمانی
به آنطرف همه چیز عوض شد...دیگر دلم نمیخواست با
کسی مراوده داشته باشم و حشر و نشر کنم...اما تو توفیر
داری...اصلاً اینجا که هستم به قدر خانه ی اکبر آقا برایم
راحت است و دلپذیر!

دستم را میان دستانش فشرد و جواب داد:

_من هم قرابت عميقي با تو احساس ميکنم... اصلا از همان دیدار اول جوري ميان قلبم نشستی که انگار سالها ميشناختمت... بخدا که از قمرناز با تو راحترم!

اسم آن دختر پرافاده ناخودآگاه چهره ام را جمع کرد... پروانه بي توجه به نگاه دلخورم ادامه داد:

#پارت ۲۵۷

_هرچند داداش پيش از رفتن سفارش کرد هوای مهمان این روزهای کوچه باغ را داشته باشم اما اگر نمیگفت هم خودم سراغت را میگرفتم، آنقدر که اشتیاق دیدارت را داشتم... نه من که عموجان هم چند مرتبه ای جویای حالت شدند و اتفاقا خواستن يك روز که اینجا بودی شخصا به دیدنت بیایند!

دستم را فشرد و ادامه داد:

_ خلاصه كه مهت به دل همه ي ما نشسته... تا به حال
 ندیده بودم داداش اينطور براي دختری جوش و جلا
 بزند... حتي قمرناز كه خب نامزدش است و دير و زود زن
 زندگي اش ميشود!

دستم زير دستانش مشت شد و جان كندم تا بلند نشوم و
 يك قمرناز با هفت پشتش بيخود كرده اي نثار او و دختر خاله
 اش نكنم!

اما دندان روي هم سايدم و تنها به يك شما لطف دارين
 اکتفا كردم!

_ از اين پيشكشها و تكلفها بگذريم... باور كن آنقدر دلم
 ميخواهد از خودت... خانواده ات و اصل و نسبت به من
 بگويي كه باورت نميشود اما سمبه ي شاهرخ معين آنقدر پر
 زور است كه حتي وقتي هم حضور نداشته باشد باز هم وزن
 و جبروتش هست و جرات كنجكاوي و تجسس را ندارم اما
 عوضش من از خودم و كل خاندان معين براي ميگويم!

فنجانش را با اطواري زيبا به لب برد و شروع كرد:

_اسم نامزدم بهرام است... روزنامه نگار است و مديرمسئول
نشريه ي كهكشان... يك روشنفكر است و يك آنتلكتوئل
تمام عيار...

گاز کوچكي به بيسكوييتش زد و ادامه داد:

_آخ كه دلم غنج ميرود براي عصرهاي كافه نادري... وقتي
كنار او و در جمع هم قطارهايش مينشينم و آنها از
كازانستاكيس ميگويند و رمانهاي داستايفسكي را نقد
ميكنند!

سيگار ميكشند، قهوه مينوشند و ساز ميزنند!

#پارت ۲۵۸

نمیدانم چرا پرسیدم:

_دکتر هم می آیند!؟

لبخندی بر لب نشانده و گفت:

_خیلی به ندرت...خب داداش مشغله های زیادی دارد و اوقات فراغتش را بیشتر در خانه میگذراند و باغ دماوند!

باغ دماوند!...همان که مهریه ی من کرد!
دلم میریزد و سراپا گوش میشوم:

_که گذاری هم که آمد به خاطر پافشاریهای جلال بود...

_جلال؟

_جلال آل احمد...يکي از مشتريها و چله نشينهای کافه نادری است...جوانکي است...اگر بیست و يکي دو سال داشته باشد اما سر پرشوري دارد و قلم ظریف و پخته اي...خلاصه که با وجود اختلاف سني که با داداش دارد هم صحبت و رفيق نزديک اوست،

خصوصا که به کمک داداش به تازگی وارد دانشسرای عالی شده و حالا هم ترجمه ها و پژوهشهایش با اینکه چندان به زبان فرانسه تسلط ندارد باز هم به لطف و حمایت داداش و پرویز داریوش و چندتا از دوستانش پای ثابت چندتا از نشریات پرفروش شده و سري میان سرها درآورده!

پس حمایت کردن...جزئی از سرشت و طبیعت او بود!

_واااي خیلی پر حرفي میکنم!...لااقل شیريني بخور تا با پرچانگی هاي من ضعف نکني!

چقدر اين دختر بي افاده بود و متواضع...نه با من که با مستخدم خانه هم به احترام رفتار میکرد و مهرباني...الحق

که این خواهر و برادر آموزگاري و پرورش دهنده اي چيره داشتند!

_خسته که نشدي؟!

اينبار من دست روي دستانش گذاشتم:

_به هيچ وجه...قشنگ تعريف ميکني!

بي ريا خنديد و پا کنار هم جفت کرده ادامه داد:

#پارت ۲۵۹

_خلاصه که بايد يکبار بيابي و آنجا را ببيني...اصلا با هم ميرويم کل تهران را نشانت ميدهم!

به ذوقش خنديدم و به ادامه ي حرفهايش گوش جان سپردم:

_برگرديم عمارت...داشتم ميگفتم كه بهرام روزنامه نگار است و اهل نوشتن و قلم...پدرم زياد با ازدواج من موافق نبود...بيشتر دلش ميخاست مرا به پسريكي از شرکاي تجاري اش كه مدتي بود خواهان وصلت شده بودند بدهد اما شاهرخ نگذاشت و به خواست دل من با پدر حرف زد و رضايتش را جلب كرد...خودش ضامن بهرام شد و بهرام هم به مرور با راه و رفتار آرام و محترمش دل پدر را به دست آورد و مهرش عميق شد...

لحظه اي ميان خنده صدائش لرزيد و همانطور گفت:

_قرار بود يك هفته بعد از برگشتن پدر از سفر جشن عروسي بگيريم كه...كه...نشدا!

كاسه ي چشمانش به اشك نشست...بغض راه گوي من را هم بست:

_متاسفم پروانه جان...متاسفم!

_تو چرا...خدا باعث و باني اش را لعنت کند!

قفسه ي سینه ام سنگین شد و آن روز جهنمي،همان روزي که سرنوشتم را زیر و رو کرد،مادرم را کشت و همه چیزم را گرفت پیش چشمانم آمد...همان روز که کمال ماشه را کشید...کمال!

_آیدان؟!...حالت خوش نیست؟!!

سرم به ضرب بالا آمد...رعشه اي که به لب و دندانم افتاده بود را پنهان کردم و از جا بلند شدم:

_نه...خوبم...یاد...یاد مادرم...افتادم!

_بمیرم برای دلت...

دست دور گردنم انداخت:

_ما هردو همدردیم...هردو داغ پدر و مادر دیدیم...میدانیم
دنیا بی آنها چه جهنمی ست!

#پارت ۲۶۰

_خدا برادرت را برای حفظ کند که مثل کوه پشت است
و نمیگذارد آب در دلت تکان بخورد...خدا عمو مسعودت را
نگهدارد...خدا حافظ مادر بزرگت باشد که هرچند ناتوان اما
باز هم سایه اش روی سرت است...خانواده داشتن خیلی
خوب است...خیلی...چه خوب که بعد از پدر و مادرت هنوز
هم عزیز دل داری!

میان آغوشش فشرده شدم:

_تو نداري؟!...هيچکس را نداري آيدان؟!...پس آن عمارت
 که ازش گفتي....عمه ي مادرت...چطور ميشود دختری به
 اصالت تو که نشست و برخاستنش...فرانسه حرف
 زدنش...نقاشي کشيدنش...سرتاپايش اينقدر عيار داشته
 باشد...تنها بماند و بي کس!!
 آيدان تو چرا اينجايي؟!...چرا برنميگري؟!!

آخ که چقدر دلم درد و دل کردن ميخاست و سبك
 شدن...آخ که چقدر دلم خواھري ميخاست تا کنارش،شانه
 به شانه اش بنشينم و زار بزنم و بگويم...آخ که پروانه چقدر
 جنسش خواھرانه بود و من اما عاجز از گفتن و حرف زدن!

بي ميل فاصله گرفتم و عزم رفتن کردم:

_کجا؟!...ببخش...بخدا ديگر نميپرسم!

لبخندي به رویش زدم:

_نه پروانه جان...بايد زودتر از اينها ميرفتم...شمشادخانم
رفته ديدن خواهرش و کليد هم ندارد...بروم که پشت در
نماند بنده ي خدا!

بازويم را گرفت:

_اما تو قول ناهار را داده بودي...بهجت السلطنه امروز غذا
نخورده تا کنار ما باشد!

#پارت ۲۶۱

به طرف بوم نقاشي ام رفتم و خودم را مشغول بستن پايه
کردم و براي رفتن عجله نشان دادم:

_بهجت السلطنه؟!...نديدمشان!

_خانم بزرگ را ميگويم... به عادت عمو جان كه هميشه به نام كوچك صدايشان ميكند من هم گاهي بهشان بهجت السلطنه ميگويم!... با اينكه تكلمشان را از دست دادند اما از آن شبي كه تو آمدي رنگ نگاهشان عوض شده... بخدا كه تو مهره ي مار داري!

پايه را زير بغل گذاشتم و در حاليكه به طرف در اتاق ميرفتم فكر كردم چقدر اين نام برايم آشناست!

_خانم بزرگ هم لطف دارند... مثل نوه ي عزيز كرده شان! به دنبالم آمد:

_خانم بزرگ عزيز همه ما هستند... اما من نوه ي او نيستم!
ميان راه ايستادم:

_نمیگذاري که اسرار خانواده ي معین را برای تو رو کنم...یکهو
عزم رفتن میکنی... تازه چانه ام گرم شده بود

_تو نوه ي خانم بزرگ نیستی؟!... یعنی؟!

خندید و جواب داد:

_سراهی نیستم...نترس...خانم بزرگ زن دوم الله بخش خان
است ...پدربزرگم را میگویم!

نمیدانم چرا پرسیدم:

_یعنی مرحوم معین پسر ایشان نبودند؟!

سر تکان داد و گفت:

پدرم و مسعودخان از فیروزه خانم مادر بزرگ پدری ام
هستند

و من که دوباره جویا شدم:

#پارت ۲۶۲

پس خانم بزرگ فرزندی ندارن؟!

چرا... دو پسر دوقلو داشتن که یکی از آنها سالها پیش فوت
کرد... داوود... عموی دیگر من هم همان روزها که خبر مرگ
برادرش را شنید از ایران کند و به فرانسه رفت... هنوز هم
آنجاست!

به یاد مادر افتادم و به هم ریختگی اش بعد از داغ شمس آقا!
صدای زنگ ساعت بزرگ سالن از جا پراندم:

_من ديگر بروم پروانه جان!

_اي کاش ميماندي... خانم بزرگ زبان ندارد اما گوشهايش خوب ميشنود... ميماندي و کمي با او به زبان مادري ات حرف ميزدي!

_زبان مادري ام؟!... چطور؟!

_مگر نگفتم!... بهجت السلطنه هم اهل تبريز است و آذربايجان... اصلا مسعودخان ترکي حرف زدن را از او ياد گرفت...

نگاه براق او لحظه اي براي تداعي شد... نامش آشنا بود و تبريزي الاصل:

_پس شما هم رگ و ريشه ي آذري دارين!

_ما نه...گفتم که بهجت السلطنه زن دوم پدربزرگم بود...هرچند از مادري کم نگذاشت و همه ي ما را او بزرگ کرد...آخر فيروزه سر زایمان مسعود خان از دنیا رفت و بهجت السلطنه که خودش تازه زایمان کرده بود و تا آن روز هم جدای از همه در باغ دماوند زندگی میکرد به عمارت آمده و کنار دو پسرش به مسعودخان هم شیر داده...برای همین عمو جان بهجت السلطنه را مادر خود میداند!

#پارت ۲۶۳

نگاه آنشبش به سنجاق سینه و نام آشنایش رهایم نمیکرد:

_گفتی اهل تبریز هستن؟...

_آره...من که مفصلش را نمیدانم...عموجان و داداش بهتر میدانند...

کنارم به طرف پله ها قدم برداشت و ادامه داد:

_فقط شنیدم پدرش از خوانین بزرگ شبستر بوده و به دلایلی که هیچوقت نفهمیدم و کنجکاو هم نشدم از ارث محرومش کرده و او هم تك و تنها و بی پشتوانه به تبریز فرار کرده و باز هم به سبب و علتی که من نمیدانم به پدربزرگم که برای دیدن یکی از دوستان و شرکای قدیمی اش به تبریز رفته بوده پناه آورده و صیغه اش شده!...

نگاهم خیره و گشاد شده به دهان او ماسیده بود و نام بهجت السلطنه، خان بزرگ شبستر در سرم تکرار میشد!

همه چیز به آنی برایم روشن شد!

یادداشت‌های امرالله... خاطرات نازنده... صمد خان و گرگین و آتشسوزی شبستر... بهجت السلطنه ای که به گفته ی همه در آتش سوخته و خاکستر شد... اما حالا این دختر از خانم

بزرگي ميگفت که نامش بهجت السلطنه بود و پدرش خان
بود و اهل تبريز بود و صاحب سنجاق سينه ي جواهر!

خدایا من کجا بودم... سرم از جولان آنهمه صدا و نام و نشانی
رو به انفجار بود...

صدای پروانه میان همه ای که داشت مغزم را له میکرد
به سختی شنیده میشد...

دیگر نمیتوانستم بمانم... دیگر تاب ماندن نداشتم... بی آنکه
بدانم چه میگویم و چطور از پروانه خدا حافظي میکنم. خود
را از آن عمارت بیرون انداختم...

کوچه باغ خزان زده و من غریب، میان آن همه غریبه ی گره
خورده به زندگی و سرنوشت!

قدمهای سست و مرتعش به طرف خانه ی اکبر آقا برداشته
شد و دستانم دور تن لرزانم جمع.

سر در گریبان فرو بردم و سنگینی نگاهی را که روی خودم
احساس میکردم نادیده گرفتم

#پارت ۲۶۴

دو هفته دیگر گذشت، با قدمهایی سنگین، قدمهایی خسته که
از عمق تنهایی، غربت بی انتها، خالی شدن پشت و نداشتن
تکیه گاهی از گوشت و خون برمیخاست به طرف سنگ مزار
تنها دارایی تمام عمرم رفتم

بانو بماندخت شریف التجار

زانوانم پایین سنگ سفید شکست و همانجا از پا افتادم.

دستم به سوی سنگ شسته شده دراز شد...عطر گلاب تازه
و گل‌های ارکیده ی وانیلی سفید و آبی که به زیبایی، نام
قشنگش را قاب گرفته بودند!

نگاه آبدارم، نگاه پر و لبریز شده ام بالا آمد و اطراف را کاوید

چه کسی میدانست مادر من عاشق ارکیده بود؟!...
چه کسی جز من و ساکنین عمارت عمه فروزان که عمری
کنار هم زندگی کردیم و گلدانهای محبوب پر شده از ارکیده
های مادر را دیدیم!

خانواده ای که حالا جز پاره عکسی، جز رد پای از
گذشته...هیچ چیز از آن ها نمانده بود!

خانواده ای که بزرگترهایش، ریشه هایش، یکی بعد از دیگری
رفتند و جوانهای یتیم مانده ی سودازده اش همچون برگهای
پاییزی خشک شده، زیر لگدهای سرنوشت خورد شدند...

نگاهم از حوالی قبرستان به نام مادر برگشت.
 مادری که در اوج جوانی و عمق غربت مرد و حالا جای ماه
 مهتابی صورتش، سفیدی سنگ را میدیدم... سنگی که با گلاب
 اعلای کاشان شسته شده و پر از ارکیده های کمیاب و
 گرانبیعت بود...

#پارت ۲۶۵

نرگسهای دسته شده را پایین سنگ رها کرده و شاخه ای از
 آن وانیلیهای خوش عطر و بو برداشتم:

_سلام آنجان... حالتان خوب است؟

گل را به بینی نزدیک کردم:

_خوشین بی من؟!

گلبرگی از ارکیده جدا شد:

_همیشه از مادران گله داشتن!

گلبرگی دیگر:

_که شما را گذاشت و رفت!

گلبرگی دیگر:

_حالا من هم از شما شکوه دارم!

شاخه شکسته و میان دستانم مچاله شد:

_شما هم مثل نازنده...

بغض گردو شد میان گوی سوزانم:

_تازه او میدانست اگر برود...پدري داريد كه كوه پيش
نامش،پيش مرام و غيرت مردانه اش كم مي آورد!

اشك چكيد...ديوانه وار چكيد:

_اما شما چه؟!...مرا به چه كسي سپردين و رفتين؟!
exchange group

هق هقم ميان صدای کلاغها گم شد:

_خيلي بي انصافين...خيلي!...

پيشاني روي خيسي سنگ سايدم:
@Vip R

_مرا به شاهرخ معين سپردين؟!
Exchange Group | 938

میان اشک خندیدم:

به یک غریبه؟!

#پارت ۲۶۶

زار زدم:

اینقدر بی حامی و بی کس شدم که پناهم شود یک مرد بیگانه؟!

داشتم بی انصافی میکردم...درباره ی او داشتم بی انصافی
میکردم...اما چه کنم...پر بودم...پر بودم و باید خالی میشدم:

یک غریبه که از گرد راه نرسیده گره خورده به دیروز و امروز
خودم و جد و آبادم؟!...یک غریبه که نوه ی بهجت السلطنه
است و کمال قاتل پدرش؟!!

اشک چشم را با آستین پاک کردم، بینی ام را هم!
همان کاری که مادر بیزار بود:

ارکیده ی دیگری را میان دستانم فشردم:

دارم به رفتن فکر میکنم آناجان!...برمیگردم...باید برگردم!

کاسه چشمانم دوباره پر شدند:

شبها مینشینم و به خود میگویم...آخر تو میان این همه
غریبه چه میکنی؟!!

بغض هجوم آورد و ضجه شد:

چه میکنی بی مادرت!...مگر من چه کرده بودم که خدا
اینطور از من تقاص گرفت!

فریاد زدم:

_آخ آنا جاان....آخ مااادر...

نزدیک غروب بود و قبرستان سرد و خلوت...شلوغ هم بود
برای من توفیری نمیکرد...

سر به سوی آسمان سنگین برفی بلند کردم و فریادی دیگر از
گلوی خراش خورده ام بیرون آمد...فریادی بلند تر و
دردآورتر:

_خدایا...خداااااااا!

#پارت ۲۶۷

دستان سرمازده ام میان سینه جمع شده و چانه در گریبان
فرو برده بودم.

چراغ برقهای تازه ای که در امتداد کوچه باغ گذاشته
بودند، جلو راهم را روشن میکرد.

ذهن پر و مشوشم، سر پرصدا و پریشانم میان آن همه
جنگال و غوغا... تصویر مزار گلاب زده و پر از ارکیده را هم
کنار گره های کور شده ی دیگرش گذاشت!

سری که مدام از سنگینی و حضوری سایه به سایه ام
برمیگشت و چیزی نمیدید!

آنقدر پریشان و سرگردان بودم که میخ ذهنم یکجا محکم
نمیشد و هر لحظه به سویی تاب میخورد.

جلو خانه اکبر آقا دستم بالا آمد برای زدن کلون که در به
ضرب باز شد و قامت گرد و تپل اکبر آقا مضطرب و آشفته
خود را بیرون انداخت:

_یا فاطمه ی زهرا!

دست روی قلب گذاشت و به فاصله ای براق شده، تشر زد:

_تو معلوم هست کجایی؟!... پدر مارا درآوردی که!

نگاه بی حالتی را به رویش پاشیدم:

_رفته بودم سر خاک مادرم!

_تو بیجا... لا اله الا الله!

عقب رفت...دستی به سر و رویش کشید و بعد از لحظه ای
در را کامل باز کرد:

_بیا...بیا برو داخل!

پا میان هشتی گذاشتم و او بیرون رفته در را
بست...هیچوقت اینطور با من رفتار نکرده بود...اینطور
عصبانی و بی طاقت!

شانه ای بالا انداخته...سست تر و رخام تر از پیش به طرف
حیات و ایوان و خانه قدم برداشتم و وارد هال گرم و روشن
شدم.

#پارت ۲۶۸

شمشادخانم کنار سماور نشسته و اشکریزان مفاتیح
میخواند:

_چی شد اکبر آقا؟!... خبری نیست؟

_سلام!

سرش به ضرب بالا آمد، نگاهش سرخ شده و صورتش
مشوش و بیتاب بود، چادر از سرش افتاد، کتاب را کناری
گذاشت، بلند شد و به طرفم پرواز کرد:

_آیدان! مادر... کجا بودی؟

میان آغوشش فشرده شدم:

_تو که جان مارا گرفتی... نصف عمر شدیم!

بیحال و رمق جواب دادم:

__ببخشید...خیال نمیکردم دلنگران شوید!

نگاهم کرد:

__نگران شوم؟!...رنگم را ببین!...حالم را پرس!

بغضش ترکید و لب بر چید:

__قابل ندانستی به من بگویی؟!...نگفتی اگر تو مرا به مادری قبول نداری من تو را اولاد خودم میدانم!

...معلوم است که قبول نداری...تو مادر داشتی...چه مادری هم داشتی...مرا میخواهی چه کنی!

روی زمین نشست و اشکش را گرفت:

_من زیادی وهم برم داشته بود!

کنارش نشستم، بی معرفت نبودم، دوستش داشتم، هر دویشان را دوست داشتم، خیلی زیاد!

_نقل این حرفها نیست بخدا شمشاد خانم... به روح عزیزم من شما و اکبر آقا را خیلی دوست دارم... انگار هزار سال است که میشناسمتان اما... اما چه کنم... دلم هوای مادرم را کرده بود... حالم خوش نبود... رفتم تا سری سبک کنم!

#پارت ۲۶۹

_خب یک خبر میدادی... تنها نمیرفتی... در این واویلا ی جنگ و این شهر غریب و درندشت!

اشک چشمش روان شد:

__بیگانه اگر وفا کند خویش من است!

بیوفایی دیدی از ما که غریبی کردی؟!

__نه به ارواح خاک مادرم...بخدا که از چشمانم بدی دیدم از شما نه...دیدین که دوباره هم برگشتم همینجا اما...اما آخر چیز دیگری به سال مادر نمانده!...من هم دیگر بچه نیستم...تا کی اینجا بمانم و سربار شما؟! باید به فکر برگشتن باشم!

پرسان نگاهم کرد و زمزمه وار گفت:

__برگشت؟!...کجا؟!

از جا بلند شدم، نگاهم جایی نامعلوم خیره ماند و صدایم متفکر و مردد جواب داد:

_تبریز... عمارت آقاخان... پدر بزرگم!

_که خلق الله به ریش بی غیرتی شاهرخ معین بخندن؟!!

سرم به ضرب برگشت... قامت درشت و تنومندش میان
چهاچوب در ایستاده و آتش از تیره هایش میبارید.
باورم نمیشد! برگشته بود، بعد از دوماه!

_خبرشان کردی اکبر آقا؟!... خوب کردی!

چشانم از جاذبه نگاهش کنده نمیشد:

_شاهرخ خان از گرد راه نرسیده آمده بودن دیدنت! که ما
هم شرمنده ی امانت داریمان شدیم!

چهره اش به قدری غضب داشت و خشم که سر به زیر
انداخته و ماستم را کیسه کردم:

_سلام!

صدای اکبر آقا دوباره بلند شد:

_خدا را شکر بخیر گذشت...بفرمایید بنشینید پسر...شما هم شمشادخانم یک گل گاوزبان دم کنید که همه ما لازم داریم!

بازوی او را گرفت و روی تک صندلی گوشه حال نشاند...هنوز نگاهش روی من بود و فکش به هم فشرده میشد.

شمشاد خانم از جا بلند شد،چادرش را روی سر مرتب کرد و گفت:

_هم الان میرسم خدمتتان...تو هم آیدان برو رخت و لباس را سبک کن...برو!

#پارت ۲۷۰

نیم نگاهی به اوی پوشیده در پالتو و شلوار مشکی انداختم و در بهت و تعجب از دیدن و برگشتنش به طرف اتاق قدم برداشتم:

_داخل اتاق بمان... با تو حرف دارم!

دستم روی دستگیره ماند و پشتم از لحن کوبنده و محکمش لرزید...

در را بستم و همانجا ماندم... او برگشته بود، حالا اینجا بود و قلب من دوباره بنای تپیدن داشت!

کلافه از حال پریشان ایجاد شده به طرف آینه گوشه اتاق رفتم و چهره ی رنگپریده ام را از نظر گذراندم!... نه!... نباید

برایم اهمیتی داشته باشد...نباید فکر کنم که قمرناز با آن
اطوارها و غمزه هایش از او استقبال کرده و لبهای سرخ شده
اش را که با لبخندی دلربا چاشنی شده به نمایش گذاشته...
انگشتم روی لبهای بی رنگ شده ام کشیده شد و نگاهم روی
پلکهای قرمز و بادکرده ام ماسید...

به یاد سرمه ی چشمان او افتادم و مژه های ریمل خورده
اش...دختر آلامد و بی پروایی که آزادانه آرایش میکرد و دلبرانه
ناز و غمزه می ریخت!

موهایم را از بند سنجاق سر آزاد کردم و پنجه میان پریشانی
شان بردم!

(بعضی ها ذاتا شیرینند...ذات و طبیعت شیرینی دارند...مثل
توت بهار مشهد...خرمای تابستان خوزستان...انار پاییز
یزد...)

صدای پژواک شده اش را از سرم دور کردم و به خودم در
آینه پوزخند زدم:

_کجای تو شیرین است بدبخت سیاه روز!...

در به تقه ای آرام باز شد و قامت بلندش میان چهارچوب
ایستاد:

اجازه ورود دارم؟!

طعنه ی کلام و زهر خند روی لبهایش آب را در دهانم
خشکاند.

جلو آمد، در اتاق به ضرب بسته شد و مرا از جا پراند.

نگاهم محتاطانه بالا آمد و از قاب آینه او را پایید.

پالتو به تن نداشت و پیراهن طرحدار چهارخانه اش او را
 درشت تر و پهن تر نشان میداد. کراوات نبسته و دکمه بالای
 پیراهنش باز بود
 دست در جیب و بی توجه به من، از کنارم گذشت و جلو
 پنجره ایستاد:

#پارت ۲۷۱

_خب...میگفتی!

با من بود؟!...

موهaim پشت گوشم جای گرفت و تا جایی که میتوانستم
 صاف ایستادم:

_که میخواهی برگردی!...

از او میترسیدم...بخدا که در آن لحظه از آن همه ابهت و جبروت زانو خم کرده بودم اما دل به دریا زدم ، چانه جلو دادم و رو به اوی سر تا پا جدیت و اهتمام گفتم:

_بله...میخواهم برگردم!

پوزخند صدا دارش و سری که به تمسخر تکان خورد:

_آنوقت به اذن و اجازه ی چه کسی؟!

دست به سینه بردم و لرزشم را پنهان کردم:

_من به سن قانونی رسیدم جناب معین و دیگر احتیاج به کسب تکلیف از احدی ندارم...هرچند پدر و مادرم هم در این دنیا نیستند که بخواهم اذن و رخصت از آنها بگیرم!

به سویم چرخید...میخهای آتشینش را به مردمکهای لرزانم
کوباند و گفت:

_و چه کسی بهت گفته برای رفتن احتیاج به اجازه ی پدر و
مادرت داری؟!_

آب گلویم را بلعیدم و جواب دادم:

شرع و قانون!...

ابروان بلندش بالا رفته و پف صدا داری از میان لبهای به هم
فشرده اش بیرون داد:

آفرین به تو بچه...قانون شناس شدی!...

نگاه از چشمانش دزدیدم و سرسختانه گفتم:

...بین من و شما تنها یک خطبه خوانده شده که آنهم اختیار خاصی برای شما قائل نمیشود!...مادر من به هر نیت که به این امر پافشاری کرد اما خوب میدانست بعد از هجده سالگی من میتوانم برای خودم تصمیم بگیرم و ...هرکجای این دنیا که میخواهم بروم!

#پارت ۲۷۲

هیچ نگفت...تنها خیره به رنگ و روی پریده ام، آرواره بر هم فشرد و دست به کمر ایستاد...

من این مرد را دوست داشتم...روح جوانم اسیر رفتارهای مردانه اش شده بود و همان دم دلم میخواست به سویش پا تند کنم و میان بازوانش جای بگیرم اما...هر بار که بیشتر به او نزدیک میشدم رد پایی از گذشته ما را به هم بند میزد و من را میترساند...اینکه کمال قاتل پدرش بود و من هنوز نمیدانستم او این را میداند یا نه!

من پر بودم از ابهام و سردرگمی...تنهایی و بی پناهی که فقط در آن روزها میخاستم فرار کنم و جایی پنهان شوم!

مادرم نبود تا راه را نشانم دهد و سایه ای داشت مدت‌ها مرا تعقیب میکرد...

امروز سنگ مادر پر شده بود از گل ارکیده و من نمیفهمیدم این همه ابهام و نفهمی را!

چشم از نیروی نگاهش گرفتم و گستاخ تر از پیش ادامه دادم:

_وقتی مادرم بود...مثل جوجه اردک دنبالش...دنبال حرف و امرش راه آمدم و هیچ نگفتم...اما حالا دیگر او نیست...دیگر هیچکس نیست...شما هم طبق قرار تا نزدیک به یک سال دیگر محرم من میمانید و بعد از آن من هستم...خودم و خودم!

جلو رفتم... چانه تیز و سینه صاف... خیره در چشمانش تمام کردم:

_من به شما ارادت ویژه ای دارم جناب معین... حتی... حتی شاید تعلق... خاطری... اما... مسیر ما از هم جداست...

ردی... برقی... جریانی از تیره هایش گذشت و فاصله میانمان به صفر رسید:

_گفته بودم آنقدر خوددار هستم تا هیچوقت دستم روی زنی بلند نشود و کمربند شلوارم به هر ناز و کرشمه ای باز نباشد!

بازوانم اسیر پنجه هایش شد چیزی میان سینه ام تیر کشید:

_اما این دلیل نمیشود تو به هر نحوی از این چهارچوبها و خلیات من سو استفاده کنی!

#پارت ۲۷۳

_آنقدر از تو و نبودن امروزت عصبانی هستم که اگر ذره ای درایت داشتی احتیاط میکردی و اینقدر گزاف نمیبافتی!

دستش زیر چانه ام بند شد و سرم بالا آمد:

_که من نمیتوانم برای تو تصمیم بگیرم؟!... که حقی ندارم؟!... که تنها یک مترسک مزرعه هستم برای اینکه کلاغها به تو آسیب نزنند!؟

زهر خندی زد و جویده جویده ادامه داد:

_نه بچه جان... من اگر میخوام اینطور با سر هر انگشتی بازی داده شوم که حالا اینی که میبینی نبودم!

نفسش را در صورتم پاشید و عطرش تمام جانم را پر کرد:

_هیچوقت کثیف بازی نکردم اما... با آدمهای کثیف
چرا!... خوب بلام بازی کنم!

گذری روی لبهایم کرد و ادامه داد:

_منظورم را که میفهمی!

نمیفهمیدم... منظورش را نمیفهمیدم... اما داشتم میان
آغوشش دیوانه میشدم:

_مادرت هم این را فهمید که ورقها را داد دست من!

سر جلو آورد... لبهایش روی گونه ام را لمس کرد و در کمال
ناباوری بوسیده شدم... نرم و آرام

همانجا لب زد:

_تو هیچوقت زن صیغه ای من نبودی!

تمام تنم نبض گرفته بود...

بوسه ای دیگر کمی جلو تر و همانجا بم تر از پیش ادامه داد:

_تو زن عقدی منی قاصدک...زن عقدی!

سرم بی رمق بالا آمد و خیره شد در نگاهای ملتهب و گیرایش:

_پس بدان چقدر برایم ارزش داری که دارم اینطور امانت داری میکنم...بفهم آیدان محروقی یا شاید بهتر باشد بگویم آیدان معین!...

#پارت ۲۷۴

_اين همه رخت و لباس براي من است؟!

شمشادخانم ذوق زده خود را ميآن اتاق انداخت و گفت:

_ديدي مادر؟!...قشنگن نه؟!

_خيلي...آخر...اينهمه؟!...چرا اينقدر زحمت كشيدين؟!

بوسه اي روي گونه ام گذاشت و جواب داد:

_مباركت باشد...

گونه هاي اناري اش را به خنده اي فلفلي چاشني كرد و
خجالت زده ادامه داد:

_امروز به ياد قديم نديم ها با اكبر آقا رفتيم تا باب
همايون... آخر من عاشق آن خيابان و دار و
درختم... خلاصه رفتيم و اكبر آقا هم كه دلش خلاف ظاهر
چماق ارجني اش نازك است و خوش ذوق... به ضرب و
زحمت مرا برد تا كافه لقانطه... آخر ما را چه به اين كارها... سر
پيري و معرکه گيري...

لب به دندان گرفت و چشم دزدید اما دلش طاقت نیاورد... با
آب و تاب تر از قبل ادامه داد:

اما بين خودمان بماند خوب شد كه رفتيم ... نميداني چه
حوض و فواره اي داشت... چه صفايي داشت... دلت نخواهد
مادر... تو كه قابل نميداني همراه ما باشي و دلمان را خوش
كني

خواستم به دلجويي چيزي بگويم كه صداي بشاش و شوق
زده اش مانع شد:

چه ديوار كوب و چهل چراغي داشت ... شهر بود شهر
فرنگ... دلم باغ باغ باز شد...

نیم نگاهی به من انداخت و دست روی زانویم گذاشت:
 _ما که مزاجمان به غذاهای بیرونی و فرنگی سازگار نیست
 مادر همان چایی و شیرینی و نقل زنجبیل را سفارش دادیم و
 جای خالی خیلی مزه داد...

چشمانش درخشید:

خلاصه که دم رفتن چشمم افتاد به يك مزون نزدیک
 کافه...نمیدانی چه قیامتی بود...چه لباسهایی
 همه اش را گذاشته بود برای حراج...میگفتن میخواهد شغل
 عوض کند...جماعت از سر و کول هم بالا میرفتن...من هم
 دلم غنچ رفت برای تو خرید کنم...دست به کار شدم و همه
 اش را شکار کردم...زنها میخواستن از چنگم در بیاورند اما
 حریفم نشدن!...والا...به ظاهر آلامد هستن و اهل چسان
 فسان اما نمیدانی سر يك تکه پارچه چطور گیس و گیس
 کشی راه انداخته بودن!

#پارت ۲۷۵

پيراهن آبي رنگ حرير و زيبايي برداشت و نشانم داد:

_اين را بين! درزش پاره شده!...زنیکه از بين دستام کشيد و به زور گرفت که بده من...من اين را اول ديدم...من را ميگوئي...آن روي شمشادي ام بالا آمد و چنان حقش را کف دستش گذاشتم که هرچه هم برداشته بود جلوي پايم انداخت و دمش را گذاشت روي کولش و رفت...خيال ميکرد ازش ميخورم!...انشالله که حواله اش بشود يك سيگار نايب السلطنه اي!

خنده ام رها شد و دست روي شانه اش گذاشتم:

_پس بگويد چرا اکبر آقا اسم شمشادخانم از دهانشان نمي افتد...آن روي شما را ديده اند که اينطور سريراه هستند و مطيع!

چشم غره اي به چهره ي خندانم رفت و گفت:

_فلك فرمان بردار من میشود...اکبر آقا نمیشود!

گردني تاباند و النگوهایش صدا داد:

_اصلا کدام مردی مطیع و سازگار است که شوهر من باشد!

رو به من برگشت و ادامه داد:

_همه ي مردها پلنگ دماغ هستند و چموش...زنیت زن است که رام و سربراهشان میکند...لحظه ای به حال خود بمانند عالم را به سرشان بر میدارند!

خندیدم و میان خنده به او که از جا بلند میشد گفتم:

_اینقدر بلندبلند میگویید در و همسایه میشنوند و يك وقت پشت سرتان حرف در می آورند!

به طرف لباسها رفت و در کمد را باز کرد:

_از قدیم گفتن زیر دیگ آتش است و زیر آدم حرف!...والا

لباسي داخل کمد جا داد و رو به من کرد:

_تو هم عوض این حرفها پاشو يکي از این رخت و لباسها را
بپوش که شوهرت تا يك ساعت دیگر مي آید!

#پارت ۲۷۶

از جا جهیدم و بي اختیار فریاد زدم:

_شوهرم؟!

_وا...تو که بلند تر از من حرف ميزني مادر!...

_آخر شما...

لباسي ديگر برداشت و ميان حرفم گفتم:

_صيغه که خوانده شود...زن و مرد که محرم هم بشوند...او
ميشود شوهر تو ميشوي زن!...حالا چه يك ساعت باشد
چه يك عمر!توفيري نميکند!

به طرفم آمد و کت و دامن سبز رنگي را روي دستانم
گذاشت:

_اين را بپوش...به مهتابي صورتت مي آيد!

پريشاني ، خنده و حال خوش نيم ساعته ام را گرفت و دلم
دوباره بناي تپيدن گذاشت:

_کجا بروم آخر!

_وا...يك هفته است تو را ندیده...حالا از صبح به اکبر آقا پیغام داده امشب با تو جایی می‌رود...تازه نشستی غم‌برک زدی که کجا بروم؟!...این پسر با آن یال و کوپال اینطور جلوی تو سخاوت نشان می‌دهد و متانت بخدا که نوبر درخت طوبی است...والا مردم برای يك خواستگار کج و کور و چلاق نذر پابوس امام رضا می‌کنن...دختر ما يك امیر ارسلان نامدار قسمتش شده هي پشش می‌زند و غمزه ي نسیه مي آید!

بازویم را گرفت و بلندم کرد:

_بلند شو دختر...هم الان است که برسد...يك آبی به سر و رویت بزن...تا لباس‌هایت را آماده کنم!

به او نگاه کردم و از اتاق بیرون آمدم...او چمیدانست میان قلب من چه طوفانی برپاست...

#پارت ۲۷۷

صندلي جلو اتومبيل لوکس شاهرخ جاي گرفتم...عطرش
تمام فضا را پر کرده بود...بي اختيار نفسي از عمق سينه
کشيدم و به فاصله ي نشستنش و بستن در پلکهايم را روي
هم انداختم:

—سردت که نيست؟

سري به اشاره تکان دادم و تپش قلبم را با بلعیدن آب دهانم
سرکوب کردم...اولين بار بود که با او تنهائي جايي ميرفتم...

—عروسي پروانه نزديک است...چندين بار پيگير شد براي
ديدنت که من تمايلي به ديدار دوباره نداشتم!

روبرگرداندم و به او در حال رانندگی و جدیت همیشگی نگاه کردم:

..._

دنده اش را عوض کرد و گفت:

_منتظر امروز بودم...

نگاه سنگین و پرسانم سرش را لحظه ای برگرداند و آرام و بم جواب داد:

پروانه از کافه نادری برایت گفته؟!

به تکان دادن سر اکتفا کردم و شنیدم:

_امشب خيلي چيزها روشن ميشود قاصدك...خيلي چيزها!

انگشتانم گره ي همدیگر شد و نگاه مضطربم خیره به گذر
خیابان:

_يکي هست که ميخواهد تو را ببيند!

سرم به ضرب برگشت:

_يکي که بعد از اين همه سال تنها براي دیدار تو برگشته!

از که حرف ميزد...چرا مهر لبهاي من باز نميشد که از او
پرسم و تا دم رسيدن روزه ي سکوت نگيرم!...

#پارت ۲۷۸

مقابل سفارت بریتانیا توقف کردیم، او از اتومبیل پیاده شد و در را برای من باز کرد، به سنگینی پا روی زمین گذاشته و سینه به سینه اش ایستادم، رعشه ای عجیب به جانم افتاده بود، دستش روی کمرم جایی گرفت و سرش پایین آمد:

_ با من که هستی... نباید بلرزی... من اینجا هستم تا ترسهای تو را تمام کنم... پس امشب قرار نیست چیزی تو را اذیت کند که اگر اینطور باشد خودم گردنش را میشکنم!...

به نرمی مرا به خود چسباند و زمزمه کرد:

_ امشب آرام میخوابی عزیز دلم... بهت قول میدهم!

جلو تر از او وارد کافه شدم... فضایی گرم و دلپذیر به سبک و سیاق معماری آلمانی... دیوارهای سبز رنگ... سقف بلند و صندلی های چوبی لهستانی

دست گرمش دوباره روي كمرم نشست و مرا از ميان ميزها و
جماعت غرق حرف و موسيقي لايت و عطر قهوه ي پيچيده
در كافه به طرف ميزي نزديك پنجره هدايت كرد.

مردي پشت به ما نشسته و سيگارش را ميان جاسيگاري
خاموش ميكرد:

_عموجان!

مرد به شنيدن صداي شاهرخ برگشت

همان لحظه قلبم از ميان سينه سقوط كرد و دستم براي
گرفتن تكيه گاهي بند بازوي شاهرخ شد...او...او با آن
چشمهاي قهوه اي و نگاه آشنا...او...

_آيدانت را براي آوردن داوود خان!

دست مرد به طرفم دراز شد و اشکش چکید:

__پاره ي تنم...دختر اتابکم!

دست شاهرخ کوتاه شد و تن بي جان شده ام میان آغوش
او فرو رفت...

من چهره ي پدرم را از تنها عکسي روي طاقچه ي اتاق مادرم
ديده بودم...من از پدرم جز يك صورت بي جان و خاطره اي
کم از زبان مادر هيچ سهمي نداشتم اما حالا میان آغوش
مردی که انگار آيينه ي پنجاه ساله ي او بود فشرده ميشدم
و خون جوشیده در رگهايم داشت فریاد ميزد که دست دور
گردنش بيندازم و سر در سینه ي امنش پنهان کنم...

چه بوي میداد...چه عطر عجيبی داشت...عطري ناشناخته
که داشت قلبم را پاره پاره میکرد...بوي پدر را میداد...پدر!

#پارت ۲۷۹

عطر سوپ برش روسی و شاتو بریان خوش رنگ و بوی
مخصوص کافه نادری فضای میانمان را پر کرده بود.

یک ساعت میگذشت، یک ساعت از وقوع یکی از بزرگترین
اتفاقات زندگی هجده ساله ام سپری میشد و من هنوز توان
حرف زدن نداشتم...

توان درک و تحمل دانستن برایم دشوار بود، فهم حضور و
وجود مردی که هنوز دستانم را میان دستانش گرفته و
نگاهش پر میشد و خالی، برایم میسر نبود، مردی پنجاه و سه
ساله که همزاد پدر جوانمرگم بود و عموی من، عموی
شاهرخ!

این همه ربط، این حجم از اشتراک، این که حالا پدرم بعد از
این همه سال اینطور برایم پررنگ شده بود و برادر دوقلویش
، برادری که به قول شاهرخ سالهاست عطای دیدار وطن را
به لقایش بخشیده و حالا محض خاطر دیدن برادرزاده ی

تازه پیدا شده برگشته و دست از نگاه کردن و آه کشیدن
برنمیداشت، اینکه من هم از کاویدن صورتش، از گرفتن
دستان گرمش و از پناه آغوشش دلِ دلکندن نداشتم داشت
دیوانه ام میکرد...

اینکه شاهرخ معین پسرعموی من باشد و بهجت
السلطنه!... نمیتوانستم باور کنم... نمیتوانستم
بفهمم... نمیتوانستم بپذیرم...

_ نمی خواهی حرفی بزنی؟!... من هنوز صدایت را نشنیدم!

اشکی سمج از کاسه ی چشمانم چکید و دستم زیر دستانش
فشرده شد:

_ من همراه شاهرخ برگشتم... این یک هفته هم به اجبار و
اصرار او تاب آوردم ، این یک هفته که به هر جان کندن
گذشت تنها به امید امشب که بتوانم روی ماهت را ببینم...

اشکی دیگر و چانه ای که از بغض میلرزید:

#پارت ۲۸۰

_این یک هفته ای که توی یکی از اتاقهای همین هتل نادری اقامت داشتم، نشستم و شب تا صبح فکر کردم... به اتابک... به گذشته... به تو... به امروز...

سرم به طرفین تکان خورد و هقی بی صدا سینه ام را سوزاند:

_روزی که شاهرخ آمد پاریس و از تو گفت اول باور نکردم... اما... وقتی عکس مادرت و اتابک را نشانم داد پاهایم شل شد... دیگر نتوانستم سرسختی کنم و بهانه بیاورم... آمدم تا ببینمت... تا لمست کنم...

دستش از دستانم جدا شد و دستمالی روی چشمانش را پوشاند:

_ببینم پاره ی تن برادرم را!...برادری که بی وفایی کرد و گناه پدر را به نام همه ی ما نوشت و رفت...دل کند و رفت فرانسه...

نگاه آبدار و گنگم به صورت عزیز پیش رویم ماسید:

_شد هفت پشت غریبه...حتی با من!

دست شاهرخ روی دست او قرار گرفت:

_غذا سرد میشود عمو جان...شام بخورید و نفسی تازه کنید...باقی حرفها را در راه عمارت میزنیم!

_بگذار همینجا بمانم...بیایم آنجا که چه؟

_آنجا خانه ی شماست...نخواهید که بعد از این همه سال راه برادرستان را پیش بگیرید!

سرش به کلافگی تکان خورد و زمزمه اش را میان هیاهو شنیدم:

_برادری که سوخت... به ناحق سوخت!

خدایا آنها از که حرف میزدند؟!... اتابک؟ پدر من؟

#پارت ۲۸۱

_غذایت را بخور!

تحکم و فرمایش کلام شاهرخ دستم را به سوی کارد و چنگال دراز کرد اما نیمه ی راه از فرط استیصال و ابهام دست دراز شده کوتاه و زبان الکن به حرف آمد:

_اتابک... پدر من... برادر شما... چرا... چرا رفت... شما... شما از چه... حرف میزنین؟!

نگاه لبریزش روی چشمانم سر خورد و مهر و حسرتی عمیق از عمق نی نی های غم آلودش بر جانم نشست:

_مادرم... بهجت السلطنه... دختر عزیزکرده ی خان بزرگ شبستر بود... سر عقد اجباری اش به دل شوریده ی جوانکی رعیت ، پشت پا زد به همه چیز و فرار کرد تا به مرادش برسد

_داوودخان... آیدان خسته است... کمی زمان بدهید!

این بار من به اعتراض لب گشودم:

_نه!... بگویید... خواهش میکنم!

رنج صدایم، درماندگی نگاهم، بیقراری آمیخته به پریشانی ام
شاهرخ را وادار به عقب نشینی کرد و او را تشویق به گفتن:

_به مرادش نرسید... فرار کرد و غریبانه و بی پشت و پناه
رسید به تبریز...

خدایا... نازنده هم چنین سرگذشتی داشت!

_ناچار خود را به تجارتخانه ی یکی از شرکای برادر بزرگتر و
پدرش به نام امرالله شریف التجار رساند... مردی که
میدانست شرف و حمیتش زیانزد است و به امانت خیانت
نمیکند...

امرالله... پدر بزرگ من... خدایا چه میشنیدم!

_مادرم دو ماه مهمان آن مرد بود... در اتاقی واقع در
تجارتخانه اش... تا اینکه الله بخش خان که از دوستان قدیمی

شریف التجار بود از تهران به تبریز آمد و چشمش به مادر افتاد...

پدرم زنی داشت به نام فیروزه خانم... زنی با قلبی مریض و تک پسری به نام محمد که نور چشمان الله بخش خان بود...

الله بخش خانی که به هوای داد و ستد به تبریز رفت و دلداده شد... دلداده ی دختری که پناهنده ی شریک تجاری اش شده بود و دنیایی حرف پشت سرش داشت... دختری که همه از سوختنش میگفتند اما او زنده بود و فراری از دست پدر و برادرانی زخم خورده و غیرت زده...

#پارت ۲۸۲

کلامش قطع شد... جرعه ای آب نوشید و سیگار برگش را آتش زد... تمام آن لحظات با دهانی باز مانده، چشمانی وق زده و گوشه‌هایی که حرفها را نمیشنید، بلکه میبلعید تا بهتر بفهمد و بیشتر درک کند این همه پیوستگی و گره‌های تو در توی مشترک میان مرد گذشته هایش... آتای

محبوبش... امرالله شریف التجارش با نازنده و بهجت السلطنه و الله بخش خانی که او هم پدر بزرگش بود و حالا مثل چند رودی که همه به یک دریا می ریختند... به یک نقطه رسیده و یکی شده بودند... نقطه ای که او... که من درست در مرکز آن بودم:

برادرانی که رد او را زده بودند و اگر سربه امرالله پر زور نبود تا آنروز خون مادرم را می ریختند... اما او هم دیگر نمیتوانست پناه مادرم باشد بنابراین دست خیرش را از پشت او برداشت و بهجت برای فرار از طوفان پشت سرش به تاکید امرالله صیغه ی الله بخش خان شد و با او به تهران آمد...

انگشتان بلندش شقیقه هایش را فشرد و ابروانش در هم فرو رفت

صدای صندلی بلند شد و قامت شاهرخ روی میز سایه انداخت:

_دیگر کافی است عمو جان... برویم!

آن مرد... داوود خان... عموی من... به سنگینی از جا برخاست:

_من خوبم شاهرخ جان

اشاره ای به من کرد و افزود:

_دخترم را دریاب!

دست شاهرخ به سویم دراز شد... دستی که زیر بازویم را گرفت و از جا بلند کرد:

_بروید بالا... چمدانتان را جمع کنید... ما داخل اتومبیل منتظر شما میمانیم!

او جلو آمد، نزدیکم ایستاد...دستی روی موهایم کشید و
پیشانی ام را مهر بوسه ای پدرانه کرد:

_این بچه را بیر...امشب بیشتر از توانش دید و
شنید...نمیخواستم تا این اندازه بگویم...تنها میخواستم
ببینمش و بغلش کنم...ببوسمش این دردانه را!

#پارت ۲۸۳

دستم بالا آمد...موهای بیقرارم پشت گوش جای گرفت و
نگاه ملتهبم روی چشمان نمدار او جا به جا شد:

_من تشنه ام...تشنه ی شنیدن...خسته نیستم...بخدا
خسته نیستم...

دست بزرگ او شانه ام را فشرد و صدای کوبنده اش از پشت
سر شنیده شد:

ما داخل اتومبیل منتظریم عمو جان!

صدای برخورد قطره های باران روی شیشه فورد دورنگ
شاهرخ و حرکت آرام چرخها روی سنگفرش خیابان سرمازده
رخوت و سنگینی گنگی بر جانم نشانده بود... سر به شیشه
گذاشته و نگاهم جایی در ناکجا گیر افتاده بود:

تا برسیم... کمی چشمانت را ببند!

بی نگاه به حضور کنارم نفسی بیرون داده و تکان نخوردم:

نمیخواستم هیچکدام از این حرفها را بشنوی... تنها
آوردمت تا ببینی من جدای از نسبت سبی که با تو دارم... هم
خونت هم هستم... آوردمت تا ببینی هنوز خانواده ای به
ریشه داری شریف التجارها داری که پایش بیفتد جانشان را

پیشکش جانت میکنند...آوردت که عمویت را ببینی...که
 بفهمی وقتی میگویم آیدان معین یعنی چه...یعنی تو از وقتی
 چشم باز کردی معین بودی...بودی و خواهی بود!

چشم از پنجره یخزده گرفتم و به نیمرخ او دادم:

_وقتی مادرت برایم از اتابک گفت...از اینکه شک کرده به
 نسبت شوهرش با معین بودن من...خواست بگردم و گره ها
 را باز کنم...باز کردم و رسیدم به عموی خودم...به اتابک
 محروقی...!

ماشین را گوشه ای نگه داشت و به سویم چرخید:

#پارت ۲۸۴

_تنها دنبال همین بودم...تو هم تا همین اندازه بدانی کافی
 است!

__نه!

تغیر کلامم برای خودم هم عجیب بود...اما نمیخواستم...اسم امرالله آمده بود...خط و ربطی که به پدرم داشت و پدرش...به داوودی که عموی من بود و امشب برخلاف اصرار شاهرخ همراه ما نیامد...و شاهرخ که حالا نه شوهر که پسر عموی من شده بود و منی که نه به نام شوهر که به اسم پدر، معین شده بودم!...مگر میشد از دانستن دلیل این همه واقعه گذشت...مگر میتوانستم!

خود را جلو کشیدم و چشم در تیره هایش گفتم:

__حق من است که بیشتر از همه بدانم...منی که شده ام چاه و هرچه میشنوم و میبینم در من میریزد و ربطی به من پیدا میکند و گذشته و آینده ام!

دست روی فرمان کنار دستش گذاشته و ادامه دادم:

_نگذاشتید داوودخان تمامش کند...از خدا خواسته قبول کردید امشب را در هتل بماند و من را میان زمین و آسمان رها کردید... اما نمیگذارم بدون دانستن اصل واقعه بگذارید و بروید...به حتم که شما همه چیز را میدانید...پس بگویید...چه شد که پدرم...اتابک معین شد اتابک محروقی؟!

تیره هایش در آن هوا و تاریکی شب میدرخشید...دستش به نرمی روی دست یخ زده ام را پوشاند و زمزمه ی بم و خشارش فضای ماشین را پرکرد:

_باشه قاصدک...باشه...!

دو انگشتش را روی چشمانش فشرد و ادامه داد:

_الله بخش خان عاشق بهجت السلطنه بود...عشقی تدریجی اما عمیق و پرشور...عشقی که نه ماه بعد از خواندن

صیغه محرمیت به داشتن دو پسر دوقلو ختم شد به نام
اتابک و داوود

اما در تمام این سالها تخم شک و بدگمانی به بهجت السلطنه
در دل پدربزرگم کاشته شده بود... به هر حال بهجت دختر
یاغی و سرکشی بود که عقدش را به عشق مردی به هم زده و
بعد هم به فرار، پناهنده ی مرد جوان و عزب و خوش
سیمایی به نام امرالله شریف التجار شده بود... هرچند او تنها
به خاطر مردانگی و برادری و آشنایی با خاندان صمدخان
چنین محبتی کرده بود اما برای مردی مثل الله بخش خان
هضم درستی و پاکی ماجرا دشوار بود.... خصوصاً اگر پای مرد
همه چیز تمام دیگری چون امرالله در میان باشد!

پرگویی نمیکنم... بعد از هجده سال روزی برادر کوچک
بهجت السلطنه که او را به دنبال ریختن زهر و کینه ی کهنه
پیدا میکند، به بازار فرش فروشها میرود و پدربزرگم را میبیند

دستم میان دستش فشرده شد:

_تنها یک جمله میگوید!...از کجا میدانی پسرهایت حلالزاده باشند و از پشت خودت...خواهر من آنقدر گذشته ی شومی دارد که بتوان بچه هایش را به عشقی دیگر...میان اتاقی پشت تجارتخانه ی مردی جوان نسبت داد...تو چه میدانی میان آنها چه گذشته!

#پارت ۲۸۵

خواستم دستم را بیرون بکشم...تحمل آوار حرفهایی که میشنیدم طاقت فرسا بود...اما دستم محکوتر میان پنجه اش فشرده شد و تنم نزدیکتر به تن او:

_حالا که پا کوبیدی میخواهی تا آخر بشنوی پس آرام بگیر و صبر کن!

بغض لعنتی را به زحمت خفه کردم و دندان روی هم فشردم:

_آن شب الله بخش خان تا سحر مینوشد و مست میکند...بعد هم همانطور به خانه برمیگردد و بهجت را با تهمت ناپاکی زیر مشت و لگد میگیرد!

سرش بر خلاف چهره ام چرخید و دود سیگارش را از میان درز باز شیشه به بیرون داد:

_آنشب هیچکس جز اتابک و بهجت السلطنه در عمارت نبودند...داوود و مسعود همراه پدرم به باغ دماوند میروند و اتابک هجده ساله برای کاری در تهران میماند که همان شب میشوند...تهمتها و کتکهای پدرش را میشوند ، میبیند و وقتی برای نجات مادرش به میان جنگال میرود الله بخش خان توی صورت پسرش نگاه میکند و به او میگوید حرامزاده...
 اتابک هم شبانه از آن خانه میگریزد و انبار بزرگ پدرش را به آتش میکشد!

باورم نمیشد...باورم نمیشد و داشتم از فرط ناباوری جان میدادم:

_الله بخش خانِ مستی که با حال خراب ، زبان همسرش را برای همیشه لال میکند و پسر عزیزش را به شك و بدگمانی احمقانه از دست میدهد...پسری که بعد از آتش زدن انبار فرش الله بخش خان به فرانسه میرود و در سن بیست سالگی نامش را از معین به محروقی تغییر میدهد...بعد هم به گمانم برای بهتر شناختن امرالله به تبریز رفته از آنجا به هوای رفاقت با شمس برادر مادرت خود را به عمارت فروزان شریف التجار رسانده و عاشق بماندخت ، دردانه امرالله خان شریف التجار شده است!

دست او دور کمرم حلقه شد و فاصله میانمان کمتر:

_آن زمان که بهجت در تجارتخانه پدریزرگت مقیم بوده، امرالله هنوز نازنده را ندیده بوده و نمیشناخته...امرالله مرد عجیب و شریفی بوده که همه به نیکی از او یاد میکنند...از این دست کارهای خیر هم زیاد میکرده...بهجت هم همچون امانتی از روی برادری و غیرت بجا حفظ کرده و سر آخر

سپرده به شريك قدر و مقتدرش الله بخش خان معين...اما
 امان از شيطان و حرف گزاف...

هرچند پدر بزرگم...پدر بزرگمان...

لحظه اي در چشمانم خيره ماند و آرامتر از پيش تمام كرد:
 از شرم و پشيماني دق كرد و مرد...اما باز هم پلهاي پشت
 سرش همچوقت درست نشد...پلهاي كه با تهمت به زن پاك
 و رفيق شريف و فرزندان عزيزش خراب شدند...

#پارت ۲۸۶

اتومبيل نزديك خانه ي اكبر آقا ايستاد ، زير نور چراغ برق و
 باران زمستاني كه به شيشه مي خورد و سرماي هوا را فرياد
 ميزد.

من در سكوتي اختناق آور حبس شده و ميان زمين و آسمان
 معلق بودم...

نمیدانستم به چه فکر کنم و سربى سامانم را چطور از آن
همه صدایى که میان کاسه اش شنیده میشد به آرامش
برسانم

من انگار مرده و میان برزخ معلق شده بودم!

_ گفتین... گفتین بهم قول میدین!

سنگینی نگاهش را حس میکردم، دست خواب رفته ام را
مشت کردم و ماتزده تر از پیش صدای بی رمق را شنیدم:

_ که... که امشب... آرام... میخوابم!

چشمانم روی تیره های میخ شده اش ماسید:

_ اما من امشب... از همیشه... ناآرام ترم!

دست به دستگیره بردم و در باز شد... صدای شر شر آب و
خیز سرما صورت بغضدارم را جمع کرد... پا دراز کرده برای
رفتن که دست او در را به هم کوبید و تنم میان آغوشش
فشرده شد:

_ کجا؟!

قلبم میان سینه لرزید و تنم مچاله، نفس گرمش را کنار
صورتم رها کرد و زمزمه ی بمش لاله ی گوشم را قلقلک داد:

_ هنوز هم سر حرفم هستم!

انگشتانش لا به لای موهای پریشانم حرکت کرد تیره ی
پشتم را لرزاند:

_ تو قاصدك... هم خون مني... همسر مني... و...

دستانش قاب صورتم شد:

_و دلبر شیرین من!

#پارت ۲۸۷

اشك از شنیدن این جمله ي بي پروا چكيد و زیر انگشتان
بلندش پنهان شد:

_هشت سال پیش...وقتي من به عصيان از قوانین حاج
محمد...ياغي شدم و خود را به نام سرياز به دولت معرفي
کردم...وقتي در سن بیست و پنج سالگی به عنوان پزشك
جذب نظام شدم و خودخواسته به هنگ سازندگی با
مشارکت دولت آلمان پیوستم...همان روزهاي کندن از
اجبار تك پسر بودن خانواده و فرار از فشار ، براي ازدواج و
داشتن وارث...وقتي سر تراشیده و پوتین پوشیده میان
جنگلهای غرب این مملکت ، خودم را گم کرده بودم...يك

پري...يك فرشته با صورت مهتابي و موهاي بلند و پريشان
جلوي راهم سبز شد...

دختر بچه ي ده ساله اي كه جانش را كف دستش گذاشته
بود تا جان و آبروي خانواده اش را نجات دهد...دختر بچه
اي كه يك گله گرگ را تلف کرده بود و از چشمان درشت و
براقش شجاعت ميباريد...

گونه هاي خيس شده ام نوازش شد و لالاي آرامش بخشش
دوباره گوشه هايم را نواخت:

_همان جا دل سخت و نفوذناپذيرم رفت...همانجا سپر
انداختم و آتشي در قلبم روشن شد كه خودم را ترساند...

سرش به رو به رو چرخيد و نگاهش به دور ست خيره ماند:

_من...تك پسر خاندان معين...من...يك جوان دانشگاه رفته
ي دنيا گشته...من...كسي كه دختران زيباي فرانسوي و
سويسي به يك نگاهم سرتا پا ذوق ميشدند براي

معشرت...من...شاهرخ معین...دکتر شاهرخ معین...دلم
برای ترس و جنم يك دختر بچه ي ژولیده ي وحشتزده
لرزید...!

او چه میگفت...خدایا:

_نمیفهمیدم چرا اینطور شدم...نمیدانستم اصلا این حال
چه معنایی دارد...من نه يك منحرف جنسی بودم...نه يك
احمق!...اما دست خودم نبود...گرفتار شدم...حسم اصلا
حس بدی نبود...يك پیوستگی غریب...يك وابستگی
عجیب...!

#پارت ۲۸۸

همراهش رفتم و کاری که خواسته بود کردم...آن مرد را
نجات دادم!

سرش چرخيد و در نگاه آبدارم خيره شد:

_خودم را قانع کردم که او يك دختر کوچولوي زيبا و شجاع بود که مرا تحت تاثير گذاشت... چراغ قوه ام را به رسم يادگار بهش دادم و از حس عجيب و کشش بي حد و اندازه اي که کلافه ام کرده بود بریدم و برگشتم!

سبب گلویش جا به جا شد و نگاهش مهر و شيفتي را فرياد زد:

_همیشه گوشه ي ذهنم چهره ي نابش را داشتم... تا هشت سال بعد... شبی که به خواست آميرزا براي معاینه ي قوم و خویشش به خانه ي او آمدم... وقتي در اتاق باز شد و دختری با موهاي بلند و پریشان... چشمانی درشت و نگاهی جسور تمام جانم را گرفت... همان لحظه شناختمش و زیر پایم لرزید...!

دستش دستانم را گرفت:

_بزرگ شده بود... زیبا و نفسگیر...!...دیگر نتوانستم ازش
بگذرم...!

سرش پایین آمد و لبهای مردانه اش پشت دستم را بوسید:

_من اینجا هستم قاصدك... تمام قد... تکیه کن به من عزیز
دل شاهرخ... این را بدان که تو حتی اگر اینقدر اصیل زاده
نبودی... اینقدر نزدیک نبودی... اینقدر همخون
نبودی... اینقدر معین نبودی... من بازهم به همین اندازه
عاشقت میشدم!

سرش بالا آمد، لبهایش روی گونه ام را نوازش داد:

_گاهی در همین دنیای حقیقی... همین دنیای بیرحم و
سختگیر... گردونه طوری میگردد که چنین عشقی خلق
شود... شاید عمیق تر از عشق اتابك به بماندخت... دیوانه

وارتر از عشق امرالله به نازنده و کورتر از عشق الله بخش به
بهجت السلطنه....

لبه‌ایش جلوتر آمد و برای لحظه‌ای گوشه لبم بوسیده شد!
دست لرزانم بالا آمد و روی گونه‌اش نشست:

_من برای تو سرتاپا شور هستم و بی‌قراری...اما!...

فاصله گرفت و تمام کرد:

_تا خودت نخواهی...از عمق دل و جانت...هرگز به حریمت
وارد نمی‌شوم عزیزترینم...خودت بخواه که این آتش خاموش
شود...خودت بخواه و آرامم کن قاصدك...خودت بخواه...

#پارت ۲۸۹

رو به روي آينه ايستاده بودم، لباس به زيبايي روي تنم نشسته بود، لباسي كه او كاغذ پيچ شده و ربان بسته دو روز قبل فرستاده و گفته بود سوغات پاریس است...

لباسي زيبا و گرانبقيمت با بالاتنه اي ياقوتي، دامني بلند و كلوش از جنس حرير شيشه اي به رنگ كرم تيره... همه چيز پيراهن بقدري زيبا بود و رويائي كه لحظه اي از نگاه كردن به خودم در آينه سير نميشدم...

دست لا به لاي موهاي بلند و آراسته ام كشيدم و جمله ي کوتاه و دم دري اش را به ياد آوردم:

__موهايت را باز بگذار!

جمله اي كه قلبم را لرزاند و مرا در بهت و هيچاني بي حد و اندازه غرق كرد.

چرخي جلوي آيينه زدم و رقص حرير چند لايه و اعلايش را
با چشmani ستاره باران تماشا کردم...

اگر مادر بود به اين همه حسن سليقه ي او آفرين ميگفت و
نگاهش غرق غرور و لذت ميشد...

مادر زيبا و جوانم که اگر امشب بود با نسبت زن عموي
عروس ميان مجلس ميخراميد و ميدرخشيد...

مادرم با آن قد بلند و موهاي خرمائي و چشمان درخشان
كهربائي اش...مادرم...ماه تابانم با آن لباسهاي هميشه لوکس
و گرانقيمتش...مادرم که تا به آنروز زني به وقار و اصالتش
نديده بودم...زني آلامد و اشرافي که عيار از سر تا ناخن پايش
ميبايد...زني در اوج زيبائي و منتهائي خانومي...

آخ که چقدر همين لحظه و همين حالا به حضورش پشت
سرم و ميان قاب آيينه نياز داشتم...تا دست به موهاي
بکشد و همانطور که راست و ريستم ميکند ، تذکرهاي
مادرانه اش را در گوشهاي يکي در ويکي دروازه ام بخواند...که
به نامش قسم اگر يکبار ديگر ميتوانستم تن برگ گلش را

لمس كنم و عطر خوشش را به مشام بکشم... کلمه به کلمه
ي حرفها و اندرزهايش را به گوش جان میسپردم و لحظه اي
هوای نفسهایش را از دست نمیدادم...

#پارت ۲۹۰

آخ که چقدر مادرم را میخواستم... آخ که چقدر دلم هوایش
را کرده بود...

بغض سنگین چانه ام را لرزاند و کاسه ي چشمهایم پر شد...

به طرف کمد رفتم و آخرین لباسش را که به تن داشت در
آغوش گرفتم... دیگر عطرش را از دست داده بود... دیگر بوي
مادر را نداشت... بوي ناب و بي همتاي مادر...

صورت میان پارچه ي پیراهنش پنهان کردم و حق زدم:

_آناجان...نازنینم...چطور دارم نفس میکشم وقتی شما
نفس...نمیکشین!

لب به دندان گزیدم و زار زدم:

_امروز عروسی...پروانه است...پروانه معین...آخ...آخ کاش
بودین آناجان...کاش بودین و افتخارم میشدین...کاش
بودین...تا دست دور بازوی شما بگیرم و...کنار قدمهای
محکم و ...اصیلتان...قدم...بردارم...کاش...بودین تا...چانه
تیز...کنم و به...دختر...زنی به زیبایی...شما بودن
ببالم...کاش...بودین و...همه امشب از...شکوه و وجاهتتان
حض میبردند...کاش بودین بماندخت امرالله...کاش بودین
مادر....

روی زمین زانو زدم و ضجه هایم را میان لباس سبز و زیتونی
او خفه کردم...خدایا من مادرم را میخواستم...کاش راهی بود
تا عزیزت را دوباره ببینی و بو بکشی...کاش خدا دری
میگذاشت برای گاهی برگشتن و رفع دلتنگی...کاش میشد

هيچوقت مرگ نبود و غم تلخ جدائي اينهمه طاقت
نميسوزاند...

ميگويند خاك سري مي آورد... اما براي من نياورد... براي من
كه لحظه به لحظه نبودنش عذابم ميداد و نداشتنش آبم
ميكرد...

سرم ميان پيراهن مچاله شده پنهان بود كه دستي روي شانه
ام قرار گرفت:

اوا... خاك عالم... آيدان؟!... چرا گريه ميكني مادر؟!

سر از پيراهن برداشتم و صورت ميان سينه ي شمشادخانم
پنهان كردم:

_دلم... دلم براي... آنا... تنگ شده... دارم... ميميرم!

#پارت ۲۹۱

دستانش دورم حلقه شد و میان آغوشش تکانم داد:

_خدا نکند دخترکم...خدا نکند عزیزکم...مگر من مرده ام که تو اینطور بیقراری کنی...

صورتم را بالا گرفت و بغضدارتر از من ادامه داد:

_نمیتوانم مثل مادرت همه چیز تمام باشم...اما میتوانم سنگ صبورت بشوم و همانقدر برای مادری کنم...میتوانم پرستار مریضی ات باشم و برایت ویارانه پیزم...لباس تن بچه هایت کنم و دلم برای راه رفتنشان غنج برود...میتوانم برای دختر من بودنت جان بدهم و هر روز سجده شکر به جا بیاورم...به روی ماهت قسم که خیال میکنم حتی خودم تو را زاییدم...اینقدر که عزیزی مادر...

اشك چشمانم را با كف دستانش گرفت و گونه ام را بوسید:

_بلند شو دخترم... بلند شو عزيزم... حيف نيست اينقدر
قشنگ شدي... ماه شدي... قرار است بروي و چشم در
بياوري... گريه ديگر چه صيغه ايست؟!

ميان حال بد خنديدم و زمزمه كردم؟!

_چشم در بياورم؟!

او هم با بغض خنديد و گفت:

_پس چه؟... بيا كه خانم شمشيري آمده يك برك مليح تو را
بكند تا پشت آن قمرناز ايكيري به خاك مالیده شود!

پرسان پرسيدم:

_برك؟!... اما... اما من!

_دستم را گرفت و بلند شد:

_بين لباست را از سكه انداختي... بگذار دامنش را درست كنم!

خم شد و چينهاي دامن را مرتب كرد، دلم براي مهر مادرانه اش لرزيد... او نميتوانست مادرم بشود... جاي او هيچ وقت پر نخواهد شد... اما... اما شايد بتوان از غم نداشتن مادر به او پناه برد!

#پارت ۲۹۲

روي صندلي نشانده شدم و جعبه ي بزرگ جلوي پايم باز شد:

_شمشادخانم...این ها دیگر چیست...من که...من که درست نیست آرایش کنم!

چشم و ابروی نمکینی بالا و پایین کرد و گفت:

_وا...چه حرفها...نمیخواهد که بزرگ عروس بشوی...یک پشت لب و بین ابروهایت را تمیز میکنیم و شاید یک ماتیک هم روی لبهایت بمالیم...همین!

وحشتزده دست به صورتم برده و گفتم:

_نه تو رو خدا...میخواهید صورتم را بند بیندازید...من که عروس نشدم شمشاد خانم...نکنین!

_وا...شمشاد؟! تو که گفתי این دختر نامزد کرده و عقد است...چطور پس اینطور میگوید!...بگویم ها...صورت دختر خانه را آرایش نمیکنم...والا قباحه دارد...آخرالزمان

شده... اين جوانها حيا را خوردن و آبرو را قي كردن... تو چرا كار
زشتشان را نوشخوار ميكني!

جعبه را جمع كرد و بلند شد... شمشادخانم به سويش خيز
برداشت و بازويش را گرفت:

_ نه به ارواح خاك مادرش دروغم چي بود خواهر... اين دختر
نامزد دارد... آن هم چه نامزدي... سهراب تهمن... اما
دخترمان حيا دارد خجالت ميكشد... ميخواهي كه صيغه نامه
اش را بياورم جلو چشمانت تا باور كني!

آن زن تايي به گردنش داد و دوباره روي زمين پهن شد:

_ ترش نكن حالا تو هم... چميدانم والله... بس كه دخترهاي
حالا بي حيا شده اند و ولنگ و واز آدم به چشم و ابروي
خودش هم شك ميكند!

شمشادخانم دستي تكان داد و النگوهايش جلينگ صدا کرد:

_حالا که ملتفت شدي خانم شمشيري جان دست بجنبان
و يك رنگ و لعاب به صورت دخترم بده که امشب عروسي
خواهر شوهرش است!

#پارت ۲۹۳

چشمانم از حرف شمشادخانم گشاد شد و لب باز کردم به
اعتراض که چشم غره ي پدر مادر داري نثارم کرد و دهانم را
بست،

آن زن که خانم شمشيري نام داشت نگاهی به صورتم
انداخت و گل از گلش شکفت:

_ماشالله خوش آب و گل است... سرخاب سفیداب چنداني
نمیخواهد... صورتش هم پر مو نیست... كرك دارد که اگر بند

بيندازم قرمز ميشود و براي امشب از ريخت مي افتد... بين
ابروانش را بر ميدارم و زيرش را تميز ميکنم...

چانه ام را گرفت و سرم را بالا و پايين کرد:

_يك سرمه و ريمل و يك رژ سرخ اناري هم روي لبهاي
قشنگش ميمالم كه به لباسش بيايد...!

شمشاد خانم بيگودي ها را از داخل قابلمه ي آب جوش در
آورد و در همان حال گفت:

_ديگر ببينم چه ميکني خواهر... فقط دست به موهايش
نزن... از صبح دارم لا به لايشان سنجاق مرواريد فرو ميکنم!

_ماشالله تو هم دست و پنجه ات بد نيست واسه مشاطه
گري... اما زياد زدي... اين سيب سرخ را بسپر به من بين چي
تحويلت ميدهم !

سپس اشاره اي به من کرد و گفت:

_تو هم بلند شو لباست را در بياور تا بعد از برك بپوشي و
آهارش نريزد...عجب پارچه اي هم دارد...از کدام مزون
خريدن شمشاد...بايد گران باشد!

شمشادخانم در حالي که موههايش را لاي بيگودي ميپيچيد
بادي به غبغب انداخت و جواب داد:

_هديه ي نامزدش است...از فرنگ برايش آورده!

#پارت ۲۹۴

پالتوي کرم رنگ بلند را روي لباسم پوشيدم...زيبا شده
بودم...براي اولين بار صورتم رنگ آرايش گرفته بود و حقيقتا
هم بهم مي آمد...خودم را دوباره در آيينه برانداز کردم و دلم

از شوق دیده شدن توسط تیره های میخدار و جذاب او غنج رفت، او که بعد از گذشت شش روز از آن شب، شبی که حقیقت وجودی پدرم را فهمیدم و پی به معین بودنم بردم، شبی که مرا تنگ در آغوش گرفت و ابراز عشق کرد، که بوسید و دلم را به قعر ولوله و هیجانی عجیب برد دوباره میدیمش!

لب به دندان گرفته و از نسبتی که با او داشتم میان دلم قند آب شد...نسبتی که هیچکس جز خودمان نمیدانست...نسبتی که او را محق تر از هرکسی به من میکرد و من را سزاوار تر و نزدیک تر از هرکسی به او...نسبتی که او تنها از روی مردانگی و اصالتش تا آن روز خود را حفظ کرده و پایش را فرا تر نگذاشته بود...نسبتی که حالا من را با جریانی قوی به سوی او جذب میکرد و کششی افسارگسیخته برای دوباره در آغوشش بودن و دیدن بیقراری چشمانش در قلبم پا گرفته بود!

چشماني که دو روز پيش براي چند دقيقه دم در خانه ي اکبر آقا روي صورتم ميخ شد و بسته را ميان دستانم

گذاشت... رفت و حالا من بودم که با نام آیدان معین... معینی که بیشتر دلم از معین شدن بخاطر همسر او بودن ضعف میرفت تا داشتن عقبه و نام خانوادگی به عمارت پدري ام میرفتم و دلشوره ، رعشه اي بر تار و پودم انداخته بود!

ميان اشك شوق و دود اسفند شمشاد خانم و وان يكاد خواندن پدرانہ ي اكبر آقا به طرف خانه باغ بزرگ كوچه ي سوم تجريش راه افتادم.

باغ بزرگ چراغاني شده بود و پرسنل پوشيده در لباسهاي يك شكل و خوش فرم به رنگ سياه و سفيد داخل عمارت و ميان باغ وول ميخوردند و نشان طلايي گراند هتل روي سينه هايشان سنجاق شده بود.

#پارت ۲۹۵

@Vip Roman

تالار ضيافت غرق گل بود، چهل چراغ روشن و چراغهاي پايه بلند فانوسي و زنبوري که لا به لاي گلدانهاي گل به زيبايي ايستاده و همه جا غرق نور و بوي خوش شده بود.

ميز بزرگ ميان سالن مملو بود از ميوه و شيريني هاي تر و خشك خوش رنگ و لعاب و جامهاي شربت و دسر و مربا!

بالاي تالار که به وسيله ي چند پله جدا ميشد سفره ي عقد پهن شده بود، سفره اي کشمير ، مزین به ظروف پايه بلند تمام نقره که نقش خنچه هاي عقد را داشتند و به زيبايي پايين آيينه شمعدان بزرگ بالاي سفره چيده شده بودند... دستم ميان دست شمشادخانم فشرده شد و زمزمه ي ذوق زده اش را شنيدم:

...کي بشود عروسي تو مادر...توي همين عمارت انشالله!...تو رو خدا خنچه ي نانش را نگاه کن چقدر قشنگ است!

سري به تاييد تكان دادم و اضطراب يي انتهايم را با لبخندي
ظاهري پنهان کردم... من دختر همين عمارت بودم و امشب
عروسي دختر عموي من بود!

خدمه اي به طرفمان آمد:

_خوش آمدید... اتاق طبقه ي بالا براي تعويض لباس
است... بفرمایید!

همراه شمشادخانم به اتاق پرو رفته و پالتو و شال و کلاه
را در آوردم، شمشاد خانم روسري بلند و براقش را روي سر
مرتب کرد و در همان حال گفت:

_خدا به دور... يعني بايد زن و مرد يك جا بنشينيم؟!... اينهمه
گیس و ویسم را تاب دادم!... خب اندروني بيروني اش
میکردین دیگر!

بخدا که میدانم اکبرآقا هم هیچ خوش ندارد اما به دل تو و
احترام اين خانواده اينجاست!

والا که فقط عاقد نامحرم است که پشت در برایش میز و
صندلی گذاشتند!

میان دلشوره و ولوله ی درونم به غر و لند شمشادخانم
خندیدم و گفتم:

_حالا که هنوز عروس و داماد نیامدند چه رسد به عاقد!

سنباق روسری اش را سفت کرد و گفت:

_مگر ندیدی پشت در تالار را!...چمیدانم!...لابد او مرد تر
از همه است!

#پارت ۲۹۶

بعد هم به طرف من آمد و دستی به سر و لباسم کشید:

_گفتم کلاه نگذار سرت...يکي از مرواریدها باز شده!...آیدان
از کنار من تکان نخوري مادر...اینجا پر از نامحرم
است...باش تا شوهرت بیاید و خیالم راحت شود...آنوقت
خودش میداند و زنش!

براي اولین بار به تاکید او روي زن و شوهری مان خندیدم و
تنها به چشמי آرام اکتفا کردم:

_قربان قد و بالایت مادر که مثل قرص قمری...يك آیه
ماشالله نذر آب روان کردم انشالله هوا که زهرش ریخت
برویم دم رودخانه و ول بدهیم به رود که کور شود چشم
حسود و بخیلست به حق ذریه ی زهرا!

دستم را گرفت و چادر رنگی اش را دور تنش محکم کرد و با
هم از اتاق بیرون آمدیم.

قدم روي اولین پله گذاشتم که نگاهم به دو مردی افتاد که
پایین پله ها ایستاده...شانه به شانه ی هم غرق صحبت با
اکبر آقا بودند.

لحظه اي زانوانم شل شد و دست به نرده گرفتم...داوود و مسعود معين، پوشيده در كت و شلوار...بلند بالا و شكيل...استوار و اصيل به فاصله اي اندك از من ايستاده بودند!

سنگيني نگاهم سر هردو را بالا آورد و اتصال چشمهايمان جرياني قوي ميان قلبم بوجود آورد و كاسه هاي چشمم پر شد...

_بيا مادر...چرا ماتت برده!

به سنگيني پله ها را پايين آمده و چشم از آن دو جفت چشم آشنا بر نداشتم...به محض رسيدنم ، قطره اشكي چكيد و دست بلند داوود...عمو داوود دور تنم حلقه شد:

_دختركم...خوش آمدي!

تنگ در آغوشش فشرده شدم و آنقدر دندان روی هم
فشردم تا زار زارم بلند نشود و زحمات خانم شمشیری بر باد
نرود!

پیشانی ام را بوسید و کنار گوشم نجوا کرد:

_دختر قشنگم... نازنینم!

#پارت ۲۹۷

_داوود خان اگر رخصت بدهید ما هم يك فيضي ببريم از اين
دردانه ي تحفه!

سر برگرداندم و میان آغوش خوشبوي مسعود خان که قالب
جا افتاده ي شاهرخ بود جاي گرفتم:

_خوش گورمو شوخ يرتيك وُيجوت (چشمم روشن شد پاره ي تنم)...خوش گليبسيز اوشاق (خوش آمدي بچه)!

چانه ام از بغض ميلرزيد و نفسم به شماره افتاده بود...میان دو آغوش مردانه دست به دست میشدم...دو آغوش که محرم ترين بودند و عطري از خون مشترك را فرياد ميزدند...دو عمو...دو پدر...دو پشت!

دستان لرزانم دور بازوي هردو حلقه شد و نگاه پر شده ام روي چشمان پر مهرشان چرخيد:

_يعني باور كنم؟!

اخي از بغض میان ابروان عمو داوود نشست و جواب داد:

_باور كن دخترم...

و عمو مسعودي كه تمام كرد:

جانمان را به پايت ميريزيم!

ديگر نتوانستم... بغض بزرگ شده تركيد و هق بيرون زده
ميان موسيقي ارکستر گم شد.

ميان آندو... بازو به بازويشان... شانه به شانه شان قدم
برميداشتم، ميخراميدم و خود را روي ابرها ميديدم...

قمر ناز در پيراهن ماكسي لاجوردي، رژه ميرفت و نگاهش
لحظه به لحظه روي من كه ميان دو مرد تازه از راه رسيده
زندگيم جاي گرفته بودم سنگيني ميكرد

#پارت ۲۹۸

نه تنها او که ساير مهمانان هم سر در گوش يکديگر داده و
به اشاره ما را نشان هم ميدادند...

عمو داوود دستم را ميان دستانش فشرد و گفت:

_امشب دخترم را به اين جماعت معرفي ميکنم
مسعود... بايد همه بدانند آيدان دختر اتابک
است !

عمو مسعود لبخندي بر لب نشاند و جواب داد:

_تا ببينيم بزرگ خاندان چه مصلحتي در سر دارد... ميداني
که بي مشورت با شاهرخ خصوصاً در رابطه با آيدان نبايد
کاري انجام داد!

همان دم قمرناز به سمتي قدم تند کرد و نگاه من را کشاند به
انتهاي سالن، به

مردی بلند بالا، پوشیده در کت و شلوار تاکسیدو مشکی، پیراهن کتان سفید، موهای روغن زده و تماماً براق و آراسته، چشمانی به غایت نفوذ و گیرایی و عطری که محیط پیرامونش را احاطه کرده بود،

مردی که ویلچر را همراهی میکرد و قدمهای بلند و استوارش را به سوی ما برمیداشت... قلبم از دیدنش میان سینه ناآرام تر تپید و بی اختیار دست به موهایم کشیدم و چینهای دامنم را صاف کردم،

قمرناز خود را به او رسانده و کنارش راه میرفت... او که بیتوجه به اطراف تنها تیره هایش را میخ چشمان من کرده و در یک قدمی ام ایستاد...

آب خشک شده ی گلویم را پایین داده و از جا بلند شدم... هنوز میان دو برادر بودم و دستم در دستان عمو داوود، نگاهم اما گره خورد به او. به چشمانش، به نگاه بهت زده ای که دیگر تسلط نداشت و کلافه و کاونده سرتاپایم را رصد میکرد.

نگاهی که روی لبهای سرخ شده ام متوقف شد و همانجا به حرف آمد:

_دخترتان را براي تان آوردم خانم بزرگ... آيدان... دردانه ي
اتابك!

#پارت ۲۹۹

گره ي افتاده ميان چشمانمان با زمزمه ي هاج و واج مانده
ي قمرناز باز شد و نگاه شرمزده ام را از شيفتي و بيقراري
تيره هاي او جدا کرد:

_دختر كي؟! ...چه ميگوي... شاهرخ؟!

توجهم لحظه اي روي چهره ي برك کرده و مات زده ي
قمرناز سمج شده به بازوي شاهرخ جلب شد كه دست دراز
شده ي خانم بزرگ... بهجت السلطنه ي خاطرات
نازنده... مادر بزرگ پدري ام... نگاه كينه توزم را به سوي خود
كشاند... پيش سنگيني چندين جفت چشم جلوي پايش زانو
زدم و دستش را ميان دستان يخ کرده و لرزانم گرفتم:

_سلام... منيم... آديم... آيدان!... اتابك قيزي!

چشمان چروكيده اش درخسيد... نگاهش روي چهره ام چرخ
خورد و لبهايش به گفتن اصواتي لرزيد!

ارکستر مشغول نواختن بود و من میان نیم دایره ای از
نزدیکترین هایم... جایی که بیشتر به معجزه می مانست تا
واقعۀ ای منطقی چشم در چشمان دختر صمدخان شبستری
دوخته و مهر عمیق و بغضی سنگین از جانب او دریافت
میکردم!

او که دستش بالا آمد و روي گونه ام نشست... او که
چشمانش يك جا بند نمیشد و تك تك اجزاي چهره ام را می
کاوید... او که اشکش با باز شدن دهانش چکید و هقی از میان
سینه اش بیرون آمد... هقی که با بغض گردو شده میان گلوي
بادکرده ام همدست شد و تا به خود بیایم دست در گردنش
انداخته کشش و عشق میانمان را زار زدم!

چنان محکم مرا به خود میفشرد که تنها نیروی مهر مادر
میتوانست اینهمه قدرت را به دستان ناتوان او ببخشد...مرا
میپوسید و بو میکشید...

منی که صورت میان گردنش پنهان کرده و او را نفس
میکشیدم:

_سني...سني...گردومه...سوينديم آنا...بيوك نه نه!

حلقه ي پرمهر دستانش به مداخله دستاني ديگر...دستاني
که عطرش را از همان فاصله هم ميشناختم جدا شد و
بازويم را براي ايستادن و بلند شدن کشيد!

#پارت ۳۰۰

حالا پشت به سينه ي فراخ او داشتم و حال دگرگونم با
آنهمه نزديكي به اوي همه چيز تمام داشت زير و رو

ميشد... پنجه اش دور بازويم فشاري آورد و همانطور كه مرا
به خود ميفشرد رو به كسي گفت:

_زحمت ميكشيد آيدان را تا اتاق پروانه همراهي كنيد؟... كمي
آرام شود و برگردد!

صداي شمشاد خانم نزديك شد و جواب داد:

_چشم شاهرخ خان... بدهيد دخترم را بېرم!

پروانه در آن لباس تمام گيپور خامه اي، دلربا و خوش قد و
قامت، باشكوه و پري رو دست در بازوي مرد ي خوش سيما
و باوقار، قدم بر ميداشت و دختركان، با لباسهاي يك شكل
از تور صورت ي دنباله ي دامن بلندش را گرفته و به نظم و
آراستگي پشت عروس و داماد پيش ميرفتند.

بغض بار ديگر چانه ام را لرزاند...چند نفس عميق كشيدم تا مانع ريختن اشكهاي سمج شده شوم.

نگاهم روي دختر عموي مهرباني بود كه حتي وقتي نميدانست چه پيوندي با هم داريم، باز هم از محبت و رفاقت چيزي كم نگذاشت، دختري كه برادر برومندش، دو عموي دلسوزتر از پدرش، مادر بزرگ مهربانش كنار سفره ي عقد ايستاده بودند و با حض و مهر بي اندازه خراميدنش را نگاه ميكردند.

دست شمشاد خانم روي دستم جاي گرفت و سرش را كنار گوشم آورد:

_از شوهرت دلچركين نباش مادر...حتمي نميخواست زياد توي چشم باشي كه گفت همينجا بنشيني!

بغض هم نكن ديگر... باز برك دوزكت خراب ميشود... خدا
 پدر سرخاب سفيداب پروانه را بيامرزد كه راست و ريستت
 كرد...!

لحظه اي ماند و دوباره ذوق زده تر از پيش گفت:

#پارت ۳۰۱

_ خودمانيم ها!... شوهرت خيلي حواسش جمع توست... به
 عمد فرستادت اتاق پروانه تا بتواني دوباره خودت را آرا گيرا
 كني!... ماشالله به اين هم فهم و شعور... تو هم دوباره آبغوره
 نگر كه سرمه ي چشمت نريزد... جاي اين كارها حواست را
 بده به مردت تا اين آكله هاي جذام گرفته ي بي شرم و حيا
 درسته قورتش ندادن!... نگاه كن تورو خدا!... آن قمرناز نيم
 وجبي كم بود... اين دختره ي گردن کوتاه با آن لباس زرد و زار
 و بي در و پيكرش هم اضافه شد!... واويلا... زن توي گهواره
 هم خودش را معرفي ميكند اين ها معلوم نميكند زير دست
 چه ننه بابايي بزرگ شدند!

نگاهم روي دختر نسبتا مقبولى افتاد كه پوشيده در پيراهني
 زرد رنگ و زيبا با دامني بالاي زانو و كفشهاي بلند و مشكي
 خود را نزديك شاهرخ كشانده و لبخند مليح و نازداري روي
 لبهايش نشانده بود!

دخترى كه نه چشم من پنهان مانده از نگاه جماعت بلكه
 چشم قمرناز سینه سپر را دور دیده و حواسش پي شاهرخ بي
 حواس و بيتوجه به همه بود!

شاهرخي كه نگاهش تنها روي خواهر عزيزش ماسيده و
 چشم از عروس مجلل بالاي سفره برنميداشت:

_از قديم گفتن يك بي حيا كه ميميرد...يك فتنه از دنيا كم
 ميشود!

ميان بلبشوي ذهنم حرفهاي شمشاد خانم هم اضافه شده
 بود...بي اختيار به حال آشوبش خنديدم و همان دم كه نيشم
 تا بناگوش باز شد تيره هاي او به سمتم چرخيد...خنده ام را
 با دست پوشاندم و سر به زير گرفتم!

خطبه ي عقد میان سکوت حضار خوانده و بعد از سه مرتبه
اعلام وکالتِ عاقدِ مانده پشتِ درِ تالار، پروانه، لرزان و
بغضدار با اجازه از روح پدر و مادرش بله را گفت و دل من
را میان سینه تکان داد.

صدای کل کل و هلله با موسیقی مبارک باد ارکستر در هم
آمیخت!

#پارت ۲۰۳

نوبت به تقدیم هدایا رسید... من همچنان کنار شمشادخانم
روی صندلی نشسته و غریبه وار به مهمانان و حضار اطراف
سفره ي عقد نگاه میکردم که دستی روی شانه ام قرار گرفت
و نگاهم به بالا چرخید، عمو داوود خم شده دستم را گرفت
و گفت:

__بلند شو دخترم... بیا برویم کنار عروس و داماد!

لبخندي به مهر نگاهش زدم و برخاستم!

تذكر شمشاد خانم را مبني بر درست کردن چين دامنم پشت سر گذاشتم و دست دور بازوي او حلقه کردم.

کنار او، شانه به شانه اش تا سفره ي عقد پيش رفتم و سنگيني نگاهها را با برافراشتن سر و تيز کردن چانه ام نادیده گرفتم

حرف مادر میان گوشم زنگ میخورد و مرا براي اولین بار به اطاعت وادار میکرد:

(يك دوشيزه...يك بانوي نجيبزاده وقتي پيش چشم جماعتي ظاهر ميشود بايد خوشي و ناخوشي اش را پشت لبخند مليحش پنهان کند و صاف و استوار قدم بردارد...طوري که همه را وادار به احترام کند و در عين حال رخصتِ هر گزافه گويي و کند و کاو را از آنها بگیرد!)
موهائم را شانه میکرد و میگفت:

(ترشروي نکن...يك خانم بايد همیشه شيرين باشد اما به دور از خودنمايي و سبکسري!)

دستم دور بازوي عمو داوود فشرده شد و صدای مادر میان
ذهنم خاموش...تنها بغض و تشویشم را بلعیدم و لبخندی
سرشار از ملاححت روی لبهای لرزانم کاشتم!

وزن نگاهها و پچ پچه های اطراف بیشتر احساس میشد و
وقتی که کنار سفره ی عقد رسیدیم و عمو داوود دست
پشت کمرم گذاشت و با لفظ دختر عزیزم آیدان به حضار
معرفی کرد...به اوج خود رسید!

من که دیگر هیاهوی قلبم داشت گرم میکرد ، سر چرخانده
لحظه ای تیره های میخدار عصبانی و کلافه ای را دیدم که
تیز نگاهم میکرد و فك روی هم میفشرد!

چیزی میان سینه ام سوخت و چشم از آن چشمان خشمگین
گرفتم و به پروانه ای دادم که شیفته و پر بغض حواسش به
من بود:

_خدای من...آیدان عزیزم...وقتی عمو داوود گفت تا صبح
 زار زدم...باور نمی کردم...هنوز هم باور نمیکنم...که این
 فرشته ی زیبا...دخترعموی من...خواهر من باشد!
 مرا به آغوش لطیفش کشید و فشرد.دست دور تنش انداختم
 و گفتم:

_عروس زیبا...خوشبخت باشی!

در همان لحظه صدای داوود خان از پشتمان شنیده شد که
 بلند گفت:

#پارت ۳۰۳

_هدیه ی من و دختر عزیزم آیدان به دخترم پروانه و
 همسرش بهرام خان ، بلیط رفت و برگشت به اسپانیا و
 اقامت سه هفته ای در هتل زیبای آلفانسو

به سوي ما قدم برداشت. من و پروانه را همزمان به آغوش کشید و نجوا کرد:

_عزیزانم!

دستی مردانه هم با داماد داد و همانطور که مرا در بر داشت ایستاد و رو به عکاس گفت:

_ادوارد... عکس من و دخترانم را بگیر!

در همان لحظه مسعود خان هم به جمع پیوست و گفت:

_نیامده صاحب شدي برادر!... ما هم سهمی داریم از این گلدخترها!

او هم طرف ديگر ايستاد و هردو همچون کوهي احاطه ام
کردند و شعفي بينهايت جلوي آن همه چشم بر دلم
گذاشتند!... آنقدر که سر بلند کرده و گونه هر دو را بوسيدم!

صدای کف زدن بلند شد و کسی بلند گفت:

_مسعود خان!... معرفي نميکنيد اين دوشيزه ي زيبا را؟!... ما
همه تلف شدیم از کنجکاوي!

و داوودخاني که بي معطلی مرا به خود فشرده و تمام کرد:

_دختر برادر مرحومم اتابك... آيدان... آيدان معين!

و نگاههاي هاج و واجي که همراه زمزمه و نجواهاي بلند و در
گوشي سالن را پر کرد و با شروع آهنگي به درخواست قمرناز
آشفته و ادامه ي دادن هدايا، تمام که نه اما آرام تر شد!

اما تيره هايي كه از كاسه هائيش آتش ميبايد همچنان
غضبناك و پر خشم روي ما ميخ شده و نفوذش حتي نگاه
هر دو مرد معين را هم به سويش كشاند و به اشاره ي سرش
ما و خودش را از جمع به سوي اتاقي در همان طبقه برد!

مني كه هنوز پنجه در پنجه عمو داوود داشتم و ميان آندو ،
به ظاهر مسلط و خندان اما از درون آشفته به دنبالش
كشيده ميشدم!

_راضي از خيمه شب بازی امشب هستين داوود خان!؟

_يعني چه شاهرخ؟!... اين چه طرز حرف زدن است پسر؟!

پوزخند صدا دارش و چرخش سري كه با فشار آرواره هائيش
همزمان شد:

#پارت ۳۰۴

_عموجان...داوود خان...من گفته بودم...تاکید کرده بودم بدون نظر من درباره آیدان کاری نکنید!...

خیلی ممنون شما هستم که اینطور حرفم را زمین انداختید!

داوود خان به سویش رفت و دست روی شانه اش گذاشت:

_من هم پرسیدم چرا؟!...جواب سر بالا دادی!...من به عشق دختر اتابک عهد شکستم و بعد از بیست سال پا گذاشتم میان این عمارت...من عموی این دخترم و میدانی که حقم روی این بچه چقدر زیاد است!

انگشت اشاره به طرفش بالا برد و اضافه کرد:

_تو مورد تایید و احترام همه ی ما هستی شاهرخ...تو وکیل و وصی این خاندانی...همه ی ما به نظرت...کلامت و رای تو سر خم میکنیم اما درباره ی دختر اتابک...نه شاهرخ...نمیگذارم...اینبار دیگر من هستم...مسعود هست...دو تا عمو دارد که خودشان میدانند برای آینده ی جگر گوشه شان چه کنند!...تو هم برو پسر...برو خواهرت چشمش به توست!...برو و آیدان را برای ما بگذار!

آنقدر تجربه و جنم داریم که بدانیم چه چیز درست است و چه چیز غلط!

اودندان روی هم سایید و نگاه روی دو عمویش گرداند...بخدا که استخوان فکش در حال خورد شدن بود!

دستی به گره ی کراوتش برد و کمی پایش کشید...عمو داوود دست مرا گرفت و گفت:

_ما میرویم بیرون...مسعود تو هم یک لیوان آب به شاهرخ بده و بیایید...درست نیست جلوی مردم!

_نمیتوانید آیدان را از چهارچوب این در بربید داوود
خان...بدون اجازه ی من نمیتوانید!

مسعود خان کلافه جلورفت وغرید:

_بس کن شاهرخ...دیگر داری شورش را در می آوری!

و او که بعد از لحظه ای تامل سر بالا آورد، با آرامش و مسلط
قدم برداشت...نزدیک ما ایستاد...نگاهی عمیق به چشمانم
انداخت و مچ دستم میان پنجه اش گیر افتاد...بم و محکم
خیره در چشمان عمو داوود گفت:

_صاحب اختیار این دختر نه شما داوود خان...نه شما
مسعود خان...و نه هیچ کس دیگری در این دنیا نیست... جز
من!

#پارت ۳۰۵

_و چه کسی این حق را به تو داده؟!

کجخندی به چشمان غضبناک داوودخان زد و تمام کرد:

_قانون و شرع عمو جان... ابر و باد و مه و خورشید و فلک
عمو جان... خدای آسمان و زمین عمو جان!

من میدانستم او از چه حرف میزد و چرا داشت میان قلبم
قند آب میشد... از آنهمه مالکیت... از آن لحن کوبنده که
شیفتگی اش را فریاد میزد دلم غنچ میرفت... آنقدر که میان
آن بحث و فضای جدی لب گزیدم و خنده ام را با سر زیر
انداخته پنهان کردم...

اما فشاری که بر مچ دستم آمد و سری که همانطور خندان
بالا آمد و لحظه ای برق مانده در چشمان تیره و تنگ شده

ی او را شکار کرد و نشانم داد که حماقتم را دیده و منی که
شانه ای به نگاهش بالا انداختم و بی پروا خنده ی گشاد شده
ام را در چشمانش فرو کردم!

تیره هایش روی نگاهم تنگ شد و با حرکتی مرا به سوی خود
کشاند!

_شاهرخ...حرفت را روشن و واضح بزن...من و مسعود
پسریچه های صغیر نیستیم که برای ولی بودن و صاحب
اختیار بودنمان خط و مش میگذاری...!تو مگر چکاره ی
آیدانی که اینطور یقه جر میدهی و سینه سپر
میکنی؟!...برایش برادری کردی...کمک کردی تا به
حقش...به خانواده اش برسد...ممنونتم...ممنونتیم...اما از
اینجا به بعد ما هستیم...اصلا من آیدان را با خودم میبرم
پاریس...باید دیپلم بگیرد و برود دانشگاه...همانجا کارهایش
را میکنم و کنار خودم میماند تا به وقتش!
حالا هم تمامش کن! تمامش کن شاهرخ!

#پارت ۳۰۶

صدای محکمش میان اتاق پیچید:

_من شوهرشم داوودخان... شوهرش!

و چشمانی که از حیرت گشاد شد و دهانی که همانطور
بازمانده بود!

لحنش بقدری کوبنده بود که دل مرا هم لرزاند!

صدای موسیقی از بیرون شنیده میشد و سکوت سنگینِ اتاق
را میشکست... سکوتی که آوای پراسان و کاونده ی عمو داوود
به آن پایان داد:

_چه گفتم؟!... نمیفهمم!

_شوهر بودن مرا نمیفهمید داوود خان؟!

_مزخرف نگو پسر... حالا چه وقت مطایبه است؟!

_نه من آدم شوخی هستم نه حالا به قول شما وقت و زمان مزاح... چرا داوود خان؟!...نسبت آیدان با من ناراحتان میکند؟!

عمو داوود بی توجه به او نگاهی به مسعود خان انداخت و گفت؟!

_او چه میگوید؟!...تو...میدانستی؟!

و مسعود خانی که حیران تر از او سر تکان میدهد رو به شاهرخ میپرسد:

_تو که نامزد داری شاهرخ...از چه حرف میزنی؟!...پس
قمرنازا!

صدای بلند شده ی شاهرخ جواب داد:

_بس کنید مسعود خان...یک دختر بچه ی احساساتی از
روی حماقت و رویاپردازی کودکانه پچ پچه ی بی ربط و خاله
زنکی میان جماعت انداخته...از شما بعید است که این
اراجیف را باور کنید و به من نسبت دهید...شما که خود
گرگ باران دیده هستین و افعی مار خورده...یعنی من را
اینقدر احمق میبینید و سلیقه ام را نمیشناسید؟!...من اگر
میخواستم به هر خبرپراکنی و چواندازی تن بدهم که حالا
اینی که میبینید نبودم...همان ده سال پیش به امر پدر، زن
میگرفتم و میشدم کاسب حجره نشین...!

#پارت ۳۰۷

همان دم تقه ای به در خورد و خدمه ای سر میان اتاق آورده گفت:

_عذر میخوام... پروانه خانم سراغتان را میگیرند!

شاهرخ مسلط تر از همه جواب داد:

_به پروانه خانم بگو مسئله ای نیست... تا چند دقیقه ی دیگری آییم!... بفرمایید!

خدمه سر پایین آورده بیرون رفت و داوود خان پشت بندش به حرف آمد:

_شوهر بودن تو یک چیز است... حرفش را زدن چیز دیگر... چه باعث شده اینطور بی اذن و نظر خانواده... بزرگتر و صاحب اختیار این دختر چنین تصمیم بزرگی بگیری؟... حتی به حرف پسر!

شاهرخ سری تکان داده و با ژست خاص و جذابی دست در جیب شلوارش فرو برده جواب داد:

_زمانی که اذن شوهر بودن من داده شد نه این دختر معین بود نه شما عمو و صاحب اختیار، داوود خان... من به صلاح و مشورت بماندخت شریف التجار... مادر آیدان این تصمیم را گرفتم!

_پس چرا نگفتی... چرا هیچوقت نگفتی؟!

رو به مسعودخان گفت:

_بخاطر اینکه نمیتوانستم... آیدان تنها وارث امرالله شریف التجار است و خیلی پیشامدهای دیگر باعث شده او و مادرش غریبانه به تهران بیایند و دست بر قضا سر راه من قرار بگیرند... به شما میگویم چون بزرگ هردوی ما

هستین!... این ازدواج بیشتر برای امنیت آیدان بود!... اما حالا
این دختر زن من است و زن من میماند...

جلو رفت، دست روی شانه ی عمو داوود گذاشت و گفت:

_نگران نباشید عمو جان... من از هرکس برای آیدان برازنده
ترم!...

بعد هم دستم را فشرده و همراه خود به طرف در رفت:

_عجالتا باز هم بنا بر دلایلی که سر فرصت برایتان خواهم
گفت نمیخواهم کسی از این موضوع مطلع شود... مضاف
بر اینکه لیاقت آیدان بیشتر از این حرفهاست که بی ساز و
دهل و بی سرو صدا زن یک زندگی شود... حتی اگر آن زندگی
این عمارت باشد و من او را از خودم و شما خواستگاری کنم!

#پارت ۳۰۸

میز شام به شکوه تمام چیده شد، از بره ی بریان گرفته تا ماهی سفید کباب شده و انواع خورش و خوراک زبان تا چندین نوشیدنی فرنگی ، لیموناد و دوغ آبعلی و آب جوی اعلاى مجیدیه!

من تمام مدت کنار شمشادخانم نشسته و به سوالات و نگاههای اطرافم با لبخند و جملاتی کوتاه جواب میدادم...

هنگام صرف غذا پرستار خانم بزرگ نزدیکم آمد و محترمانه گفت:

_آیدان خانم... خانم بزرگ تمایل دارند کنار ایشان شامتان را میل کنید!

شمشادخانم سری تکان داده گفت:

_برو مادر... برو دل پیرزن را شاد کن!

کنار بهجت السلطنه جای گرفتم و بشقاب بزرگی که نمیدانم
چطور از انواع غذاها پر شده بود روی میز جلوی پایم
گذاشته شد:

_بفرمایید خانم!

نگاهی به پرستار خوشرو انداختم و گفتم:

_ممنونم... زحمت کشیدین!

_اختیار دارین... وظیفه است... جناب دکتر سفارش کردن تا
سر میز بلند نشوید... من هم هرچه میدانستم و دستم رسید
برایتان آوردم!

نگاهی به جستجو اطراف گرداندم و جز عموداوود و مسعود که بعد از پیشامد داخل اتاق دیگر نزدیک نشده و سرگرم گفت و گو با یکدیگر و به قولی مجلسداری بودند، او را ندیدم! او که مرا به شمشاد خانم سپرده و همچون برادران بزرگ معین خود را مشغول پذیرایی و میزبانی اش کرده بود!

چنگالم را میان بشقاب فرو کرده و تکه ای گوشت به دهان بردم، دست لرزان خانم بزرگ روی پایم جای گرفت و مرا متوجه خود کرد... سر چرخاندم و به نگاه پر حرفش لبخند زدم:

یک روز که سر این عمارت خلوت بود می آیم و یک دل سیر با شما حرف میزنم... امانتی دست من دارین که باید تحویلтан بدهم!

#پارت ۳۰۹

دستش بالا آمد و گونه ام را نوازش کرد، دست روی دستش گذاشتم و بوسه ای به چروکهای نرم و عمیقش زدم... مهر چشمانش چندین برابر شد و من در حالیکه لقمه ای به سویش میگرفتم گفتم:

_سنباق سینه ی جواهرتان... همان که به نازنده سپرده بودین... همان شب جهنمی فرارتان... فراری که زندگی هر دوی شما را زیر و رو کرد... حالا دست من است...

سر کنار گوشش بردم و گفتم:

_نازنده مادر بزرگ مادری من بود... مادر مادرم!...

گونه اش را بوسیدم و خیره در چشمان حیرانش تمام کردم:

_دست سرنوشت را میبینی؟...خیلی حرفها دارم با شما...یک روز همراه آن امانتی می آیم و همه چیز را برایتان میگویم!

بعد از شام،نوبت به رقص تانگو رسید.
بزرگترها اغلب مجلس را ترک کرده و جوانها برای شب نشینی همچنان میان تالار مجلل و بزرگ معین میجنبیدند...من که از شمشادخانم و اکبر آقا خداحافظی کرده و خانم بزرگ را تا دم اتاقشان مشایعت کرده بودم،کناری ایستاده و رقص نرم عروس و داماد را تماشا میکردم.
کم کم مهمانها هم به رقص آمدند و زن و مرد دست در دست میان آغوش یکدیگر تاب میخوردند.

غرق موسیقی اصیل آرژانتینی و عشق موج میان تالار بودم که صدای مردانه نظرم را جلب کرد:

_از ابتدای مجلس تمایل به مصاحبت با شما را داشتم اما راستش جسارت نزدیک شدن را به خودم نمیدادم!

سری خم کرده و ادامه داد:

_شما بقدری زیبا هستید و نفسگیر و البته چنان عزیزکرده‌ی خاندان بزرگ معین که نمیشود به این راحتیها فرصت معاشرت داشت!

#پارت ۳۱۰

دست پیش آورده اضافه کرد:

_بهمنش هستم...رضا بهمنش...از دوستان و همکاران بهرام خان...داماد امشب!

به رسم ادب دستم را دراز کرده میان دستش گذاشتم و
جواب دادم:

_خوشوقتم جناب بهمنش...

دستم را کمی فشرد و گفت:

_افتخار رقص را به من می دهید؟!

نگاهی به قد متوسط و کت و شلوار طوسی رنگ خوش
دوختش انداختم و دهان باز کرده برای جواب که دستی روی
کمرم قرار گرفت و عطر تلخی مشامم را پر کرد... قلبم میان
سینه تپید و صدای محکمش به گوشم رسید:

_هستم در خدمتشان!

بهمنش سر بلند کرده و با نگاه به مرد پشت سرم، سری تکان داده گفت:

_گفتم معاشرت با ایشان کار آسانی نیست...

دستم را رها کرد و فاصله گرفت:

_اما همین چند کلمه هم مایه ی مسرت خاطر شد سر کار خانم!...

سپس رو به او کرده گفت:

_مجلس بینظیری است شاهرخ خان...چه خوب که بهرام و خانواده اش رضایت دادند مجلس در عمارت شما برگزار شود!

او مرا به خود نزدیکتر کرده و کوتاه جواب داد:

_خواهش میکنم...بفرمایید!

سر بالا آورده و تیره های تاثیر گذارش را خیره به مرد رو به
رویم دیدم که دور میشد و خود را میان جمعیت گم میکرد.

#پارت ۳۱۱

همان دم نور تالار کمتر شد و موسیقی فرانسوی آرام و لایتنی
در فضا پیچید...او هنوز دست روی کمرم داشت و من از آن
همه نزدیکی دلم داشت زیر و رو میشد که سر پایین آورده
کنار گوشم زمزمه کرد:

_با من برقص!

آب خشک شده ی گلویم را بلعیدم و خیره در چشمانش
گفتم:

_همراه خوبی نیستم!

دندان روی هم فشرد و گفت:

_اینطور به نظر نمیرسد!

کشش عجیب و بی حد و اندازه ام به او باعث شد
بچرخم، دست در دستش بگذارم و خیره در نگاهش بگویم:

_خودم را میسپرم به دستان شما... بلد هم نباشم!

دست دیگرم را روی شانه اش گذاشتم و بی پروا ادامه دادم:

_همین که اینجا باشم...بهترین است برای من!

و او که مرا به خود فشرد و همچون پر میان آغوشش تاب داد...

نگاه با نفوذش...عطر تلخش...ابهت ذاتی مردانه اش...سینه ی ستبر و شانه های پهنش...دستان حمایتگر و آرامش رفتارش...حرمتی که همیشه برای نه من که تمام اطرافیانش قائل بود و منش امرالله گونه اش ، چنان مفتون و مجذوبم کرده بود که میخواستم همان جا دست دورگردنش بیندازم و از شوق داشتنش گریه کنم!

او که حتی حس مالکیت خودخواهانه اش هم برای من جذاب بود و دلخواستی...او که کم کم میان قلبم چنان جای گرفته بود که اگر شرم و حیای دخترانه و ذاتی ام نبود چشم در چشمانش می انداختم و از خواستم برای خواسته شدن توسط او میگفتم!

غرق افکارم میان آغوشش میچرخیدم که نرم و آرام گفت:

__بوسمت؟!

#پارت ۳۱۲

پروانه ای از میان سینه ام پر کشید و نفسم را آنجا حبس کرد...دستش بالا آمد و خیره در چشمانم

انگشت رو گردنم کشید؟!

__مثلا اینجا؟!

انگشتش روی چانه ام کشیده شد:

__یا اینجا!

گونه ام لمس شد:

_اینجا!

لبه‌ایم را به نرمی با نوک انگشتش نوازش کرد:

_شاید هم... اینجا! همین سرخ‌های اناری!

از شرم و هیجان لب‌گزیدم و سر به زیر انداختم که سر او هم
پایین آمد و کنار گوشم نجوا کرد:

_آنقدر می‌خواهمت... آنقدر بی‌تاب و بی‌قرارتم که گمان نکنم
مردی در تمام دنیا این‌طور واله و دیوانه‌ی زنی باشد!...

لبش کنار گوشم را بوسید و همان‌جا تمام کرد:

_بخواه مرا قاصدک... بخواه نازنینم!

#پارت ۳۱۳

ساعت از دو نیمه شب میگذشت، برف همه جا را سپید کرده بود اما از آسمان ستاره میبارید.

کنار گاری چرخی نزدیک میدان الیزابت ایستاده بودیم.
من کاسه ی روحی پر از لبوی داغ را میان دستانم داشتم و
شانه به شانه ی او بودم:

چطوری مرد خدا؟!

پیرمردی نحیف ، پوشیده در لباسهای مندرس و کهنه، اما
خندان و گشاده رو ظرفی جلوی دست او گذاشت و جواب
داد:

_مرد خدا؟!... علی با همه ی علی بودنش افاده و ادعا
نداشت... ما سگ کی باشیم؟!_

شاهرخ دستی بر شانه ی او گذاشت و گفت:

_نور چشمی مستی...بخدا که اگر بخواهی میتوانی همین چرخ دستی را پر از طلا کنی!

پیرمرد نگاهی به او و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_کیمیای قیامت و قواری ما نیست پسر جان...کار شما طبیب جماعت است!

شاهرخ جرعه ای از چای ذغالی اش را نوشید و جواب داد:

_نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد!...شما دستت شفاست
مستی...صد تا طبیب گنده تر از من را هم درس میدهی!

پیرمرد ملاقه اش را روی لبوها خالی کرد و گفت:

_آسمان ریسمان میبافی که پول لبوها را حساب نکنی؟!
نه پسر جان...دولا پهنا هم ازت میگیرم!

#پارت ۳۱۴

شاهرخ خندید و دست در جیب برده و چند اسکناس درشت
روی ترازوی او گذاشت:

_ما نمک پرورده ایم مشتی...اینها را هم بده به ننه
سرخ...مدتی گرفتار بودم...نشد بهش سر بزnm!

نگاه پیرمرد پر مهر شد و پولها را میان شال کمرش گذاشت:

_سراغت را میگرفت...توانستی برو و خودش را ببین!

_به روی چشم مشتی...همین امروز و فردا میروم!

پیرمرد تکه ای لبو در کاسه ی من انداخت و گفت:

_نوش جان کن نور چشمی...گرم است و تازه...بخور بابا!

این مرد یک تکه نور بود...عرق گیرش را روی محاسن بلند و سفیدش کشید و چیزی زیر لب زمزمه کرد...

دست پیش آورد استکان چای شاهرخ را برداشت و در حالیکه پرش میکرد گفت:

_من میروم و بر میگردم...شما هم هرچه میخواهید نوش جان کنید و به سلامت!

شاهرخ دست روی شانه اش گذاشت:

—مَنْ الخلق إلى الله مشتي؟!

پیرمرد نگاهی عمیق به او انداخت و تبسمی بر لب آورد:

—مَنْ الخلق ، مَعَ الخلق ، إلى الله پسر جان!

دست روی دست او گذاشت و در حالیکه دور میشد گفت:

—مراقبش باش...مراقب هم باشید!

#پارت ۳۱۵

—آدم عجیبی بود!

داخل اتومبیل نشسته بودیم و او در سکوت رانندگی میکرد:

سر به شیشه تکیه دادم و دوباره گفتم:

_ شما هم مرد عجیبی هستید!

به طرفم برگشت و تیره هایش بند صورتم شد:

_ شما کجا و یک پیرمرد دست فروش کجا!... چطور اینقدر
هم رو میشناختین!...

کجخندی بر لب نشانده و چشم به رو به رو دخت:

_ مریضم بود... بیمارستان با او آشنا شدم!...

دست به سینه نشسته و نگاه در چهره اش دوختم:

_مادر من مریض شما بود...این پیرمرد مریض شما بود...ننه سرخی که برایش پول حواله کردین هم مطمئنا مریض شماست!...به همه اینطور لطف و محبت دارین؟!

نگاهی به آینه انداخت و فرمان را پیچاند،در همان حال گفت:

_من روزی ده تا بیشتر مریض میبینم خانم جوان...با اینهمه مشغله و گرفتاری ای که تنها بخشی از آن را میدانی به نظرت میتوانم برای همه فریدون،پادشاه جهان باشم و به دادخواهی ، ضحاکان ماردوش را زمین بزنم؟!....

اتومبیل را سرکوچه نگه داشت و به طرفم چرخید:

_به دنبال چه هستی؟!...داستان تو و رسیدنت به این جا تنها خواست خدا بود و دست سرنوشت!...آن پیرمردی هم که دیدی شاید از جنس و تیره اش به تعداد انگشتان دست نباشد!

همان دم رنگ نگاهش عوض شد و انگشت شصتش گوشه
ی لبم را لمس کرد:

#پارت ۳۱۶

_دور لب ت رنگی شده... رنگ لبوا!

چیزی میان سینه ام سقوط کرد و دست او همانجا نوازش
وار ماند:

_امشب چرا وقت خدا حافظی با پروانه بغض داشتی؟!... چرا
نگاهت حسرت داشت؟

بی اختیار سر کج کردم و مست از نگاه گرم و صدای آرامش
آن لحظه را بخاطر آوردم

وقتی پروانه را همراه بهرام تا اتاقی واقع در گراند هتل مشایعت کردیم و بغضم با گریه ی دخترانه عروس زیبای عمارت معین در آغوش امن برادرش شکست، وقتی سر در سینه ی پهن او پنهان کرد و دست دور گردن کوه استوارش انداخت، وقتی او را بوسید و گفت (اگر بگویم از نبودن تو بیشتر از رفتن پدر میترسم دروغ نگفتم... سایه ات از سرم کم نشود داداش)

و او که تنها خواهرش را تنگ در آغوش گرفت و پیشانی اش را بوسید... دستش را میان دست بهرام گذاشت و محکم و آمرانه گفت:

(خوشبختش کن بهرام... آنقدر که تمام دلش محرمت شود... طوری تکیه گاهش باش که وقتی نباشی زانو بشکند... تا جایی پناهش باش که دیگر، تنها از نبودن و نداشتن تو بترسد، نه من و نه هیچکس دیگر... خواهرم را خوشبخت کن بهرام!)

و بهرامی که دستی مردانه با او داد و شانه‌ی پهنش را بوسید...

و او که عقب رفت و دور شدن عزیزش را تماشا کرد، و منی که
چقدر دلم میخواست برادری مثل او داشته باشم... کوهی
همچون او!

دستش روی صورتم حرکت کرد و نگاهم به تیره‌های
منتظرش ماسید:

_حسرت داشتن شما را!

#پارت ۳۱۷

خیره در چشمان کاونده اش ادامه دادم:

_شما را دارد... پناهی که هر زمان از هرکجا بی‌رد، دلش قرص
باشد که هستین!

جریانی از تیره هایش گذشت و در حالیکه نگاه به کوچه ی
برفی و تاریک می انداخت، با حرکتی مرا به سوی خود کشید
و در آغوش گرفت:

_شیطان شدی نصف شبی؟!... فکر عواقبش نیستی؟!!

و من که دلم برای سرانجامش غنج رفت... لب
گزیدم، قندهای آب شده را کنار زدم و تنها گفتم:

_میدانید منظورم چیست!

نگاهی روی تک تک اجزای چهره ام گرداند و نجوا کرد:

_دلت پناه میخواهد؟!... این پناه که مدتهاست زمین خورده
ی تو شده...

دستانم را بالا آورد و به لب برد:

_من که امیدوار و چشم به راه یک اشاره ی تو هستم تا...
تیره هایش روی لبهایم گیر کرد:

سر تا پا شور شوم برایت... برای تار به تار مویت... برای جزء
به جزء تنت... برای تیکه به تیکه ی قلب و روح... غبطه
ی چه کسی را میخوری دختر ترک؟!... یاغی تراز تو هم مگر
هست آخر؟!...

و منی که گردباد راه افتاده میان قلب سودا زده ام را پنهان
کردم و اوپی که سر پیش آورد و نزدیک لبهایم تمام کرد:

_امشب باید بیرمت عمارت و زیان و دلت را محرم خودم
کنم... اما... چیزی به تولد نوزده سالگیت نمانده... همان روز
تمامش میکنیم!

و قلبی که از حسِ لمس لبهایش میان سینه تیر کشید و دست
لرزانی که بی اراده دور گردنش گره انداخت...

#پارت ۳۱۸

رو به روی خانم بزرگ نشستم و سنجاق سینه را روی پایش
گذاشتم:

_وقتی برای اولین بار به این عمارت آمدم، جواهر بند لباسم
بود... آنشب نگاه خیره ی شما هزار حرف داشت!

دست لرزانش جواهر را برداشت و جلوی چشمان آبدارش
گرفت.

_دنیا را میبینی؟!...چند سال گذشته؟!...دوباره برگشت
پیش شما...!

چشمان درخشانش از سنگ قیمتی روی چهره ام بند شد.

من پیش پایش روی زمین نشستم و او دستش را قاب صورتم کرد:

_وقتی نازنده... برای امرالله از شما گفت و امرالله نوشت... وقتی من خواندم و قصه ی عشق دختر زیبای خان را از زبان مادرم شنیدم هیچ فکرش را نمیکردم روزی پیش پایش بنشینم و اینهمه دوستش داشته باشم!... که... که مادربزرگم باشد... مادرم باشد!

اشک از چشمان درخشانش چکید و خیره در نگاه لبریز شده اش شنیدم:

_جگرگوشه ی اتابکم... دخترکم!

چشمانم از کاسه بیرون زد و دهانم از شنیدن صدای او باز ماند... او که اشکش را گرفت و همراه گریه خندید... خندید و ادامه داد:

_همان شب... شبی که اتابک... رفت... قسم خوردم... عهد بستم تا وقتی خبری ازش نشنوم و نبینم دهن ببندم... حالا... حالا تو... دختر پسر منی... دختر اتابک مظلومم!... تو آمدی مادر... تو آمدی و من چشم براه و حسرت به دل نمودم!

ناباور و سرگشته گوش به صدایش داشتم و چشم در چشمانش:

_تو داوودم را هم به من برگرداندی... تو دخترم که چقدر شبیه امرالله شدی... چقدر شبیه!

#پارت ۳۱۹

__برایم... بگویید!

دفترچه ی آقاخان را روی پایش گذاشتم:

__دست خط امرالله است... وقتی نازنده از روزگارش برای او گفته بود... از کلفتی در خانه ی صمدخان شبستری... از بیگم آغا... مادر بزرگتان... از تاج ماه و از شما... از... از گرگین و ایرج... من... تمام شما را خوانده ام... هنوز هم باور نمیکنم پیش روی بهجت السلطنه ی این دفتر نشسته باشم! شما که به... زعم و گمان نازنده و سایرین... همان شب... کشته شدین!... پس... پس چه شد؟

دست روی جلد جرمی دفتر کشید، چانه اش لرزید، آن را باز کرد، برگهای زمخت شده و کهنه اش را ورق زد، آهی عمیق از سینه بیرون داد و نگاهی پر و لبریز به چشمان منتظرم انداخت:

_ در را قفل کن آیدانم... می خواهم... می خواهم برای تو حرف
بزنم... یک دل سیر... در را چفت و بند کن و بیا کنار دستم
بنشین.

دستانم زیر دستان گرمش آرام گرفت... نگاهم بند لبهایی بود
که صدایش از پشتِ چین و شکن ها، پَر باز کرده و از قفسِ
سکوتِ چندین ساله رها شده بود:

_ وقتی نازنده پا در عمارت خان گذاشت... رعیتزاده ی سر به
زیر و رنگ و رو پریده ای بود و من از روی رحم و شفقت
دست روی سرش کشیدم!... اما لعنتی اعجوبه ای از کار در
آمد!

#پارت ۳۲۰

صدایش... امان از صدایش... من هنوز هم شبیه به ناز آن
صدا نشنیدم... زنی که چشمان مشکی براقش لبریز بود از
خواستن و رسیدن... مهرش به دلم نشست... کم کم جا میان

اندرونی باز کرد... نه من که مادر بزرگم بیگم آغا هم شیفته ی
 اطوارها و سگناتش شده بود... دلش میخواست بخواند و
 بنویسد... من هم آنروزها شوریده بودم و خام... دلم بند
 چوپان گله ی پدرم شده بود... گرگین بزن بهادر و یاغی صفتی
 که گاهی حتی راه زنی و عیاری هم میکرد!

اما میخواستمش... دلم برای تن آفتاب سوخته و دستان پینه
 بسته و نخراشیده اش غنچ میرفت... او هم صدای قشنگی
 داشت... گاهی که می خواند دل از مردانگی صوتش
 میلرزید... اما نشد... نشد که همراه هم باشیم و من کم عقل
 به دلِ شیدایم آتشی روشن کردم که تا جوانی پسرهایم زبانه
 کشید و سوزاند!

سر بلند کرد، نفسی عمیق از سینه کشید و جرعه ای آب
 نوشید، من خیره به چهره ی او، غرقِ روزگارانِ پشت سر
 گذاشته ای بودم که دوباره جان گرفته بود.
 اینبار از زیان دختر صمدخان شبستری:

_آن شب که از سر سفره ی عقد، تپانچه به دست گریختم
و نازنده را همراه عصیان و گردنکشی ام کردم ، هیچ تصور
نداشتم روزی سرنوشت و تقدیر اینطور ما را به هم گره بزند
و نوه ی مشترکمان حالا اینجا بنشیند!

دستم را باردیگر در دست گرفت و ادامه داد:

_آن شب ، وقتی این جواهر را به دستش دادم...این الماس
يك تکه ي چند قيراطي هندي و اين ياقوت سرخ افغاني را
...بخدا که روح دارد!

#پارت ۳۲۱

_نگاهشان کن!...هر دو را سالها پیش از تولد پدرِ مادرم ،
نازلي خانم...شاه سلطان،جد پدري مادرم از مرتاضي در يکي
از روستاهاي دورافتاده ي هند گرفت و روي اين پايه سوار
کرد!...

اين سنجاق سينه اي كه دست هر كه رسيد برايش عشق و ثروت و كاميابي آورد!...براي نازنده هم آورد!

امراالله را آورد...امراالله شريف التجار را...

نگاهش روي دفتر آقاخان برگشت و همانجا ادامه داد:

_ميدانستم زنده نميانم...گرگين و سايرين بخاطر خواست من در آتش افتاده بودند...نمي توانستم بروم و يك عمر عذاب وجدانِ آنهمه خون ريخته را تاب بياورم...پدرم رحم نداشت...برگشتم...تاختم و برگشتم...

خيلي تاريك بود، تير و آتش باروت از همه جا بر سرمان ميبايد...خودم را سينه سپر گرگين كردم...تير شانه ام را سوراخ كرد و چند نفر پيش روي ما و جلوي پايمان افتادند...گرگين سينه خيز مرا تا پشت درختي كشاند و به آغوش گرفت.

اشك ميرختم...زار ميزدم...نه از درد...بخاطر او...او که
 آنطور پيرهنش را پاره کرد تا شانه ام را ببندد...او که پيشاني
 به پيشاني ام چسباند و تنها گفت:

_فداي سرت شوم...چرا برگشتي؟...همينجا بمان...هرچه
 شد بمان و تکان نخور...زنده بمانم خودم مي آيم سراغت!

اشك تمام صورتش را پوشانده بود:

_اما برنگشت...زنده نماند که برگردد...سوخت و خاکستر
 شد!

#پارت ۳۲۲

_من تا سپيده ي صبح همانجا ماندم و از درد و خونريزي
 بيهوش شدم.

پیرمردی که میگفتند در آن حوالی زندگی میکند... مرا پیدا کرد
و يك هفته نگهم داشت.

هیچکس نمیدانست او در حقیقت که بود... تنها میگفتند
روزگاری فرمانده قشون ناصرالدین شاه بوده!... مردی که
پدرم از او خراجی نمیگرفت و رعیت او و هیچ خان دیگری
نبود... به احدي باج نمیداد و آزاد زندگی میکرد... هرچند
فقرانه و درویش مابانه.

در آن یک هفته مرا نگهداری و از مرگ نجاتم داد.

یک روز که حال جسمانی ام بهتر شده بود، سراغم آمد و با
همان کم حرفی نقل شده و مسلک خودمختار و صریح
اللهجه اش گفت:

__ بار و بنه ات را روی اسب گذاشتم بچه... جمع کن و
برو... اینجا نمان... پیدایت میکنند دختر خان!

تن رنجورم را روی اسب کشانده و تنها با خدا حافظی زیر لب
از او دور شدم و به تبریز تاختم.

نه پولی داشتم... نه جانی... روی اسب... روبنده ام را پایین
انداختم و تا تجارت خانه ی شریف التجار تاختم... مردی که
چند نوبه همراه برادرم در تبریز دیده بودمش و وصف
مردانگی اش را شنیده بودم... مردی که پدرم از خدایش بود
دامادش شود اما او نه به پدر و نه به هیچکس دیگر توجه و
وقعی نشان نمیداد...

ما ، در تبریز خویش و قوم کم نداشتیم اما من باید دور
میماندم از هر وابسته ای که مرا بند پدرِ خشمگین و درنده
ی خویم میکرد...

تنها راه و تنها جایی که میتوانستم در آن غربت رعب انگیز و
خوف ناک بروم... رفتن پیش آشنایی بود که میشد روی
مردانگی و خیرخواهی اش حساب کرد... چاره برایم نمانده
بود... رفتم... حتی اگر به خطر تحویلیم به پدر و برادران تشنه
به خونم تمام میشد... رفتم و خودِ باخته ام را به سرنوشت
سپردم.

مردی که پنج سال میشد از فرنگ همراه برادرم و چند تحصیلکرده ی دیگر برگشته بود.

در آن مدت برادرم به صلاح و مشورت پدر سرمایه اش را وصل اعتبار خانوادگی امرالله کرد و با او شریک شد...

#پارت ۳۲۳

هیچ آن روز از خاطرم نمیرود.
پا میان حجره ی بزرگ شریف التجار گذاشتم...

مردی پوشیده در کت و شلوار خاکستری، موهای روشن و آراسته، چهار شانه و بلند بالا، سیگار برگ دود میکرد و نگاه خیره و نافذش به خطوط روزنامه ای بود که روی میزش پهن و دستانش دو سوی ورقها تکیه گاه تنش شده بود.

به سنگيني نگاه هاج و واجم ، کمر خم شده اش را از روي
ميز بلند کرد و همانطور که چشمان عسلي روشنش روي تن
رنجورم ميخ ميشد ، سيگار را از ميان لبهايش برداشت:

_بفرمايد!

_من...من!

دست به ديوار گرفتم تا بتوانم روي پاهايم بمانم!

اخم ميان ابروانش نشست و از پشت ميز به سويم قدم
برداشت:

_خانم؟!...حال مساعدي نداريد!

رو بند را از چهره برداشتم و نگاه بي رمق شده ام را به چشمان
پرسانش دادم:

_دختر... صمد... صمد خان
شبستري... هستم... كمك... كمكم... ميكنين... جناب... شر...
شريف التجار؟

تا به خود بيايد روي زمين افتادم و تنها پيش از بسته شدن
چشمان سنگينم قامت بلندش را بالاي سرم ديدم و ديگر
هيچ نفهميدم!

دستان خانم بزرگ ، صفحات دفتر را لمس ميكرد... زبانش
دل ميزد براي گفتن و چشمانش مدام پر و خالي ميشد:

_برادرم هميشه ميخواست تحجر را کنار بزند و مرام و
مسلك فرنگي ها را تقليد كند... اما تنها توانست سر و ظاهرش
را از قبا و پاپاخ و نعلين و گيوه به كت و شلوار و كراوت و
كفش برساند... ذهن و فكر و سليقه اش همچوقت جلو
نرفت و در همان خفقان ماند... مثل خيلي هاي ديگر كه در
آن روزها يا از اين طرف بوم مي افتادند يا آنقدر بي قيد و

لامذهب میشدند که مردم سلامشان هم نمیکردند و از آن طرف بوم سقوط میکردند

#پارت ۳۲۴

اما امرالله شریف التجار اینطور نبود... همه چیز را باهم داشت... نجابت و شرف يك ایرانی مسلمان را کنار تفکر و نگاه معقول و سنجیده ي يك فرنگی امروزی منورالفکر.

وقتی چشم باز کردم... روی تخت تمیز و پاکیزه ای خوابیده و پیرزنی بالای سرم نشسته بود.

وحشتزده از موقعیتی که در آن دم، هیچ درکی از آن نداشتم بلند شده و سراسیمه نیت به رفتن داشتم که زن غریبه از جا پرید و شتابان خود را بیرون از اتاق انداخت.

نگاه حیرانم اطراف را پایید و خود را در اتاقی نسبتاً بزرگ و مرتب دیدم.

لحاف را از روي خود کنار زدم كه آن زن برگشت و گفت:

_ آقا ميخواهد تو را ببيند... خودت را جمع و جور كن!

دست به سر و روي آشفته ام كشيدم و سرگشته و گيج
جواب دادم:

_ آقا؟! ... آقا... ديگر... كيست؟!

زن دست به كمر زد و در حاليكه چادر چاقچورم را براي مي
آورد زير لب غر غر كرد:

_ وقتي دختر را نزني ، فردا روز بايد از حسرت به زانو
بزني! ... پاشده آمده تو قيامت نامحرم پر از مرد... چه خود را
هم به كوچه ي دست چپي ميزند!

پيرزن چارقد را به سرم كشيد و ادامه داد:

_خودت را جمع و جور کن دختر جان... آقا خان منتظر مانده
اند پشت در!

نگاهی برزخی به سر و رویم انداخت و بیرون رفت

#پارت ۳۲۵

لحاف را روی پایم کشیدم که در دوباره باز شد و او با احتیاط
به اتاق آمد.

با دیدنش تازه موقعیت و آنچه از سر گذرانده بودم را به
خاطر آوردم.

او که همانطور خوش پوش و پر طمطراق قدم داخل
گذاشت و همراه نگاهی کوتاه ، روی تك صندلی گوشه اتاق
نشست:

_جيران باجي که گفت چشم باز کردین و هوشيار هستيد...فلفور آمدم...خوشحالم که کسالت رفع شده!

سر به زیر انداخته و زیر لب تشکر کردم...

بلند شد، به طرف پنجره رفت، پرده را اندکی کنار زد و سیگاری به لب برد، در همان حال گفت:

_خب؟!...میشنوم!

سر به زیر انداختم، لب به دندان گرفتم و ناخنهایم را میان گوشت دستم فرو کردم، قلبم در سینه میتپید:

_من...من...فرار...کردم!

سنگيني نگاهش را ميفهميدم... هوای خنک از میان پنجره ي باز به داخل خزید و لرز را به جانم انداخت، لحاف را دور خود پیچیدم و بغضم را فرو دادم.

صدای بسته شدن پنجره و کشیدن پرده به گوشم رسید و به دنبالش نوای کف پوش چوبی کفشهای چرمش با زمین سرم را اندکی بالا آورد:

— چرا؟!

زبان الکنم یاری نمیکرد:

— پدرت را خوب میشناسم... همینطور برادرت عباد را!!...

سرم گیج میرفت و شانه ام تیر میکشید:

_تبريز شهر بزرگيست...اما نه آنقدر که حکایت چپاول و آشوب شبستر صمدخان شبستري دهان به دهان نچرخد!

#پارت ۳۲۶

سرم به ضرب بالا آمد، او بي توجه به نگاه وحشتزده ام سیگارش را خاموش کرد و پا روی پا انداخت:

_حرف و حدیث کم نیست...اما نقل ما هم حرف و حدیث مردم نیست...مقصود من دلیل آمدن شما به اینجا است...

اشاره ای به شانه ی بسته ام کرد و گفت:

_و این جای گلوله!

دهان خشک شده ام را به زحمت باز کردم و نگاه از آن چشمان نافذ گرفتم:

به... به خواست... دلم... پا گذاشتم روی... روی آبرو و
 نخوت خان!... میان آشوبی که پیش از این... سر خراج زیاد و
 درد مردم راه افتاده... بود... افتادم و با... با بدخواهان
 آتا... هم... هم دست و هم پیمان شدم!... اما... اما به خون
 گرگین نمیخواستم اینطور بشود... نمیخواستم اینهمه قربانی
 بدهد...!

من تنها میخواستم خلاف امری که آخرش میشد یک زندگی
 بدون عشق جلو بروم که... که نشد!

حالا اینجا... اینجا آمدم تا... تا فقط از روی مردانگی که از شما
 سراغ دارم... کمک کنین... کمک کنین تا آنطور که خیال
 میکنند مرده ام... همانطور مرده بمانم و دست خان و
 برادرهایم نیفتم!

جناب... جناب شریف التجار من... من میترسم... من از ترس
 حتی... حتی نمیدانم چطور بخوابم یا... یا قطره ای آب
 بخورم!... اگر... اگر پیدایم کنند تکه تکه ام را جلو سگ می
 اندازند!

من... من دیگر نه نور چشم خان هستم و نه... دختر آن... آن
 عمارت... بخدا... به... خونم... تشنه اند!

اشك بي محابا چكيد و درد استخوان شانه ام نفسم را برید.

او که همانطور در سکوت سنگینی فرو رفته بود...دقایقی آرام و ساکن ، دردها و ناله هایم را شنید و وقتی به دنبال جرعه ای آب دست دراز کردم تکان خورد و به سویم آمد، لیوان آب را جلوی دهانم گرفت و کمکم کرد اندکی بنوشم.

عطر اعلاي مردانه اش بيني آشفته ام را پر کرد و لحظه ای از پشت پرده ي اشك نگاهم به چشمان کهربايي اش جلب شد.

لیوان را از دستش گرفتم و او با فاصل از تخت ایستاد و گفت:

_عجالتا همین جا میمانی تا ببینم چه میشود...!

به طرف در رفت که ترسیده تر از پیش گفتم:

_کجا... کجا میروید؟!

#پارت ۳۲۷

برگشت... دست به جیب برد و از میان جعبه ی فلزی و
براق، سیگاری بیرون کشید:

_من آدم زود قضاوت کردن نیستم... اینکه تو دختر خانم ،
چطور راحت به اینجا رسیده و چطور به من هفت پشت
غریبه اعتماد کردی حرفیست جدا... اما من باب زخم این
گلوله و حال خرابت... خط و ربطتت به شبستر و صمدخان
و هرچه گفתי و شنیدم باید باز هم بشنوم...!

بی اختیار نیم خیز شدم و لحن و کلامم از وحشت لرزید!

_نه... به قرآن ميروم...نميانم تا شما بي اعتبار شويد... شما را به شرف و مردانگي قسم ميدهم مرا تحويل ندهيد...من...من به اينجا پناه آوردم!

قدي جلو گذاشت...تمام تنم ميلرزيد...ميترسيدم...آواره بودم و بي پناه...

دست پيش آورد و بازويم را گرفت:

_نلرز...اينطور نلرز!...

سرش را نزديك صورتم كشاند:

_من پناهت دادم!...بين؟!...سه روز است كه اينجايي...اگر ميخواستم همان اول كار برادرت را خبر ميكردم...اين كه ميگويم بايد باز هم بشنوم تنها محض اين است كه يكطرفه قضاوت كنم!...تو حتي اگر دروغ بگويي...از بن و ريشه كه

من آنقدر بي تجربه و خام نيستم كه نفهمم... باز هم اينطور
ترسان و بي پناه رهايت نميكنم دختر!

چشم در چشمانش دوختم:

_من... من... دروغ... نمي گويم!... من... بهجتم... بهجت
شبستري!... به خاك مادرم راست ميگويم!

_باشد... آرام باش... دراز بکش تا دكتر داشكوف را بالاي
سرت بياورم!

كمر راست كرد... به سوي در رفت و در همان حال گفت:

_اگر بهجت باشي و تمام حرفهايت عين حقيقت ميشوي
فروزان و براي من حكم خواهرم را پيدا ميكني!...

_هستم... به ارواح بيگم آغا هستم!

_آرام باش تا برگردم... بمان تا برگردم...

#پارت ۳۲۸

چند ماه گذشت... من شدم فروزان و او برادري تمام عيار...
همانجا... پشت حجره بزرگ و تجارتخانه ي آبا اجدادي اش
ماندم.

گاهی با درشکه به بازار میرفتیم و هرچه میخواستم تهیه
میکرد...

تماما احترام بود و اعتماد... يك مرد تمام عيار.

کم کم غريبي ام رنگ باخت و مهرش بر دلم نشست... مهري
توام با تحسین... به جان تو که از گوشت و خون هردوي ما
هستی... امرالله مردی بود جلوتر از زمان خودش...

من... من بهش دل بستم... کم کم و آرام آرام... با اینکه او
همیشه فاصله و حرمتها را حفظ میکرد و هیچوقت بي

حضور دايه باشي اش با من تنها نيماند اما من...مني كه همه چيزم را باخته بودم...امرالله شد بهانه اي براي سر پا ماندن...امراللهي كه هيچوقت مرا نديد و شد قسمت نازنده ي بيوه ي روستايي رعت زاده اي كه مهره ي مار داشت و چشمان درخشان...

يك روز وقتي روي اجاق كوچك اتاق براي ميان ظهرش شوربا درست ميكردم در را آرام كوباند و من از ذوق گونه هاي گل انداخته ام را نيشگون گرفتم و چارقدم را مرتب كردم...حتي بوي عطرش را از پشت در هم ميفهميدم...

__بفرمايد!

در باز شد و من سر تا پا شوق...سر به زير انداخته ايستادم...صداي كوبش كفشهايش شده بود زيباترين نواي موسيقي و قدمها ي استوار و صداي مردانه و آرامش تمام آنچه كه ميخواستم...وقتي او را ميديدم...وقتي با او آشنا شدم...فهميدم عشق گرگين يك بازي كودكانه بود...يك

طوفان تند و کوتاه... اما او... يك اقليم بود... يك هواي ريشه
دار و هميشگي.... او مثل آفتاب جنوب بود و مثل باران
شمال...

آهي از سينه بيرون داد و نجوا كرد:

_خوش بحال نازنده كه قلب مردی چون او را فتح كرد و بدا
بحالش كه قدرش را ندانست...

#پارت ۳۲۹

چشمان آبدار پر شكّن و افتاده اش روی چهره ام چرخ خورد
و تبسمي از سر مهر بر لب نشانده:

_خسته ات كردم؟!

_نه... نه اصلا... بگويد!... بگويد برايم:

نفسی از سینه بیرون داد و نگاهش جایی در دور دستها خیره ماند:

_در را مثل همیشه باز گذاشت...کت و شلوار دودی رنگی بر تن داشت و شکوه و جلال ازش میبارید...

دستی به اشاره دراز کرد و در همان حال که روی صندلی مینشست گفت:

_بنشین...سر پا نیست!

لب تخت نشستم و گره ی چارقدم را به بازی گرفتم:

خوبی؟!

دلم میان سینه ریخت...سر بلند کردم و آرام جواب دادم:

_ شما که هستين خوبم... خيلي خوب!

ابروان بلندش کمي بالا رفت و فك روي هم فشرد...

_ چاي داري؟!

_ مثل تير از جا پریدم...میان استکان کمر باريك ، چاي تازه دم و خوشرنگ و عطر را ريختم و نقل گرودي اروميه را کنارش گذاشتم...استکان را از سيني برداشت و عطرش در مشامم پیچید:

_ چهار ماه از اولين روزي که اینجا آمدي میگذرد!...

جرعه اي نوشيد و نقلش را آرام آرام جوید:

_ خسته نشدي از اين حبس اجباري ؟

بي اختيار سر تكان دادم و بي اراده گفتم:

_از عمرم حساب نشد!

#پارت ۳۳۰

در دم از گفته ام پشیمان شدم و لب به دندان گرفتم... او بي توجه به جواب نسنجیده ام تکیه به صندلي داد:

_عباد از زنده ماندنت خبر دار شده!

چشمانم وق زده به دهانش دوخته شد:

_حتي ردت را تا اینجا هم گرفته...!

نفسم بالا نيامد:

_هرچند جسارت پيشروي ندارد و من هم نميگذارم پا از
حدش جلوتر بگذارد اما... تو بهجت السلطنه... نه نسبتي با
من داري نه من ميتوانم بيشتر از اين حمايت كنم!

اشك كاسه ي چشمانم را پر كرد:

_نه اينكه نخواهم... بحث سر جبر است و حرف مردم... تو
يك دختری و من يك مرد عزب... همين امر يعني نهايت
جرم!... تا اينجا هم كه نگذاشتم لغزي پشت سرت بخوانند
به اين خاطر بود كه خيال ميكردند فروزاني... خواهرم!

اما حالا اسباب و شرايط توفير ميكند... پيش از اينكه حرمتي
بشكند بايد كاري كرد!

حتي پلڪ هم نميزدم...نميتوانستم تڪان بخورم...تنها عضو
حياتي ام را به دهانش دوخته بودم و انتظار ميكشيدم:

_بايد ازدواج كني...هرچه زودتر...همين امروز!

اشك روي گونه ام سر خورد و او تمام كرد:

_به من اعتماد كن و مهيا شو...همين امروز كار را تمام
ميكنم!

از جا بلند شد...نگاهي عميق به صورت مات زده ام انداخت
و پيش از اينكه از در بيرون برود گفت:

_جيران باجي مي آيد و كمكت ميكند...نترس...بلند شو!

همچون خواب زده ها بلند شدم و تنها گفتم:

_با... باكي؟... با... شما؟!

#پارت ۳۳۱

جوابي نشنيدم... در به هم خورد و او رفت... روي تخت افتادم و بغض فرو خورده ام شکست... من... بهجت السلطنه ي شبستري... عزيز و ناز پرورده ي طايفه اي که اصل و نسبش را بايد بار طبق کش ميکردند... بهجتي که از مکنت و ثروت يك چشمش را امروز باز ميکرد، يکي را فردا!...

حالا همچون بچه یتیمی بي کس و کار به دنبال دايه باشي شريف التجار ميرفتم تا آماده ي عروسي بشوم... مني که پا روي تمام جبر و اختناق خانه ي پدري گذاشتم... حالا اينطور غريبانه و بي کس ، بي آنکه بدانم کجا ميروم و به عزت زن خانه ي مردمي ميشوم که اين روزها تمام دنيايم را پر کرده يا از سرزندگي اش بازم ميکند و به آغوش مردمي ديگرمي اندازد!

پا در عمارت امرالله گذاشتم...چشمانم تار میدید و قدمهایم سنگین بود.

جیران جلو رفت و بلند گفت:

این عمارت حمام سرخانه دارد...آب از آب انبار آوردیم و داغ کردیم تا حمام کنی...

مج دستم را گرفت و به سمتی هدایت کرد:

_برو داخل حمام تا سدر و سفیداب و نوره ات را بیاورم...

کاسه آب روی سرم میریخت و تنم زیر دستان دایه باشی کیسه میشد...

چطور تسلیم سرنوشت شدم و خود را سپر انداز يك مشت غریبه کردم...

سدر و حنا روي پوست تنم را خنك ميكرد و اين بيت ميان
سرم جولان ميداد:

سجاده نشين باوقاري بودم
بازيچه ي كودكان كويم كردي

#پارت ۳۳۲

اشك بي محابا ميريخت و صدايم ميان گلو خفه شده بود...
خود کرده را تدبير نيست...

خودم کردم...خودم!

شايد آه مادر بزرگ مهربانم به اينجايم كشاند...بيگم آغاي
مقتدر و خردمندم...شايد آه ايرج دامنم را گرفت كه آنطور
ميان سفره ي عقد سكه ي يك پولش کردم و او را با آن همه

دېدېه و کبکبه به گرگين يه لا قبا فروختم!...شاید نفرين تاج
 ماه بود که او را پيش چشم خاندان پدري اش سرافکنده کردم
 و شاید قلب شکسته ي پدرم صمدخان اينطور خاکستر
 نشينم کرد که از پرده نشيني و بالا نشيني افتادم به چه کنم
 چه کنم و از ترس جان نشستم به التماس غريبه ها!

من که حالا پيراهن کريشه ي نباتي پوشيده بودم و گيسوانم
 را پشت سر بافته و سرخاب سفيداب چهره ي خموده ام را
 پنهان کرده بود...

ناخنهای خضاب شده ام میان مشتم پنهان شد و از حال
 نزارم دلپیچه گرفتم!

گوشه ي اتاق کز کرده بودم که تقه اي به در خورد و جيران
 باجي سر داخل آور:

_چادرت را بينداز سرت... آقاخان فرمايشي دارند!

قلب بینوایم شروع به کوبش کرد و چادر روی سرم محکم شد...

حتی در باز کردنش هم منحصر به خودش بود... دو تقه... لحظه ای درنگ... سه تقه و صاف کردن گلو و قامت بلندش میان چهارچوب...

همان کت و شلوار صبح را به تن داشت و بی اندازه خوشایند بود و خوش ظاهر!

چشمان احمق شیفته ام را به زیر انداختم و از جا بلند شدم. دست به اشاره دراز کرد و هردو روی صندلی نشستیم:

_میدانم چه در دلت میگذرد!

#پارت ۳۳۳

سرم بلند شد و اشکهایم سرازیر...چشمان روشنش رد اشک
را گرفت و نجوا کرد:

_دل رفیقم را زیر و رو میکنی دختر خان!

و لبی که به دندان گرفته شد تا هقِ بالا آمده را خفه کند:

_رفیق؟!

نفس عمیقی کشید و تکرار کرد:

_رفیق!

میدانستم...یقین داشتم مرا نمیخواهد...من بهجت السلطنه
ی شبستری...دختر صمدخان شبستری را نمیخواهد...نه آن
روزها که پدرم به ایما و اشاره مرا برایش لقمه گرفته بود و نه

حالا كه اينطور بي پناه و عروس وار روبه رويش نشسته و ته مانده ي غرورم را ميان مشتم ميفشردم.

نگاه در چشمانش دوخته و به انتظار باقي جمله اش دندان روي هم ميفشردم:

_الله بخش...الله بخش معين...قرار است عروس او شوي...امشب محرمش ميشوي و همراهش به تهران ميروي...!

اشك دوباره و دوباره چكيد و زبانه بي اختيار جنبيد:

_حواله ام دادين به...به ديگري؟!

بلند شد...طول اتاق را قدم زد و فندك را زير سيگار ميان لبش گذاشت...دود را عميق به سينه كشيد و فك روي هم فشرد...خدايا...من او را دوست داشتم...جاگاهش در قلم

چيزي فراتر از يك عشق بود... حسي كه همراهش احترام و
اعتماد مي آورد... در آن چهار پنج ماهي كه همراهم بود و
همراهش بودم ديگر ميدانستم وقتي به هم ميريزد و حرف را
توي دهانش بالا و پايين ميكند اينطور استخوان فكش جا به
جا ميشود...

او كه كنار پنجره رفت و گفت:

_ گفته بودم براي من فروزاني... همانقدر عزيز و همانقدر
خواهر!

#پارت ۳۳۴

به طرفم برگشت و قدم جلو گذاشت... كمر خم كرد و
دوواق* را از جلوي صورتم پايين كشيد و دلم... دل ديوانه ام
را از تپش انداخت:

_اما اگر صلاحیت را در رفتن نمیدیدم...اگر عباد را
نمیشناختم...پا روی حس برادرانه می گذاشتم...اسمم را روی
اسمت می گذاشتم و رخصت هیچ غلط اضافه ای را به
احدی نمی دادم!

هق از میان لبهای سرخ شده ام بیرون پرید و دستم روی
سینه مشت شد:

_اما نمیشود دختر صمد خان...نمیشود بهجت...نمیشود!

ایستاد...سیگارش را کنار پنجره له کرد و چانه جلو داد:

_همیشه میخواستم لااقل مدیون دلم نباشم...همیشه بنای
زندگی ام را با زنی گذاشتم که دلم او را انتخاب کند...که تا
امروز...این اتفاق نیفتاد!

حرفش حتی از درد گلوله هم بُرّان تر بود:

_اما وقتي...تو آمدي...وقتي همه چيز براي اينطور پيچيده
شد و لا ينحل...خواستم محرم شوي...خواستم عهد
بشکنم و مثل باقي عمر اين انتخاب را هم از روي صلاح و
فرمان عقل پيش ببرم اما...اما نشد...نميشود
دختر...نميشود!

دست ميان جيب برد...ساعتش را بيرون کشيد و خيره به
صفحه ي طلايي اش زمزمه کرد:

_بايد دور شوي...فاصله بگيري از اين شهر و بشوي زن
مردی که به اقتدارش...به منش و مسلک مردانه اش ايمان
دارم...که اگر فروزان در سن پانزده سالگی زن پسر عموي مان
نميشد خودم او را براي الله بخش ميگرفتم...حالا هم به
شرافتم قسم تو را از سر باز نميکنم...ميفرستم تا جانت را
بخرم و حتم دارم مردی که ضامن زندگيت شده روزي تمام
دنيايت ميشود!...

حالا هم بلند شو... شاه داماد چشم انتظار عروشه
است... بيا و خريدارانه ببينش... اگر عيب و ايرادي ديدي
برگرد...

بيا كه بعد از محرميت بايد شبانه بروي...
وقت تنگ است...

در به هم خورد و او رفت!

مشتهايم باز شد و نفس گره خورده ام از ميان سينه ييرون
آمد...

بلند شدم... نقاب را روي چهره ام كشيدم و قدمهاي سنگين
شده ام را به طرف در بردم!

او مرا نميخواست... مهمرم در دلش جايي نداشت و من آدم
گدايي كردن نبودم...

چانه تيز كردم و سينه جلو دادم... اشك راهي براي ييرون
آمدن نداشت و من دختر صمدخان شبستري ديگر به
ضعف و استيصال اجازه ي جولان نميدادم.

تکه پاره هاي غرورم را برداشتم و از اتاق بيرون آمدم.
مردی به نام الله بخش معین انتظارم را میکشید

#پارت ۳۳۵

شبيه امرالله نبود، هيچکس به او شبيه نبود

اما چهره ي مردانه و نگاه تيره و مسلطش به دل مينشست و
کت و شلوار خاکی رنگش کنار کراوات مشکی ، مردی خوش
پوش و مجلل از او ساخته بود.

بي اختيار نگاه بي تفاوت شده ام روي چشمان کهربايي و
قامت افراشته ي او چرخيد.

روي مبلي به فاصله از من و مرد رو به روي ام نشسته و پا
روي پا انداخته بود:

_وقت برای حرف و سخن زیاد است...عجالتا با توجه به شرایط ، صیغه محرمیت خوانده شود و راه بیفتید به طرف تهران...

نگاهش لحظه ای روی چشمانم ایستاد و صحبت را از سر گرفت:

_من از مهر برادری ام به بهجت بارها گفته ام...تاکید کرده ام که برای من با فروزان هیچ توفیر نمیکند...!

چانه اش تیز شد و رو به الله بخش معین ادامه داد:

_این دختر اگر به هوای خامی و جوانی اش پا از عمارت خان شبستر بیرون نمیگذاشت...حالا عروس خاندان اشرف الممالک شده بود...آن هم با هزار و یک منت و احترام!

صدای خشداری در جواب امرالله به گوشم رسید:

_منت و احترام خواهرت سرجایش رفیق...پیش تر هم گفته بودم...قرار نیست بهش سخت بگذرد!

_میدانم الله!...به مردانگی ات ایمان دارم...اما خواستم جلوی روی خودش هم بگویی...به هر حال عروس امشب خانزاده ایست که دست بر قضا از اسب افتاده نه از اصل!...این را هیچوقت فراموش نکن الله!...هیچوقت!

هر دو مرد از روی مبل بلند شدند...هر دو بلند بالا بودند و رشید...دستانشان مردانه و محکم در هم پیچید و امرالله تمام کرد:

#پارت ۳۳۶

_سرافرازم کن الله...این دختر روی حرف من اینجاست...

و او که کف دست به بازوي او کوباند و جواب داد:

_از امشب بهجت زن من میشود...روزي که از گل نازکتر
بشنود یا دستم هرز برود...سبيلم را از ته میتراشم و شلیته
میپوشم...الله را که میشناسي...حرفش دوتا
نمیشود...هوایش را دارم...

دست امرالله روی شانه ي او قرار گرفت و تنها گفت:

_دست درست الله...میسپارمش به تو...!

از او فاصله گرفت...به سوی در رفت...لحظه اي برگشت
نیم نگاهی حواله ام کرد و گفت:

_دوواق را از چهره ات بردار...عاقده پشت در است تا صیغه
را قرائت کند...بگذار مردت رویت را ببیند...

چشم از کهربایی های حمایتگرش گرفتم و بغض را
 بلعیدم...چه غریب بودم و آن آشنای چند ماهه نقش تمام
 خانواده ام را یک تنه بازی میکرد...

نگاه پرچین و شکن خانم بزرگ از دوردستها فاصله گرفت، سر
 چرخاند و رو به من کرد:

_امرالله مراعات غیرت الله را میکرد...وگرنه در این مدت من
 بی روبند و حجابِ چهره جلوی چشمش بودم...اما این کار را
 کرد تا به رفیقش اطمینان خاطر دهد که من برای او تنها یک
 امانتم.

وقتی صیغه قرائت شد...روبند از چهره برداشتم و برق
 چشمان الله بخش را دیدم که نگاهش روی من ماند و دستم
 را میان دست بزرگش گرفت، چیزی در سینه ام تکان
 خورد...سر به زیر انداختم و نجوايش را شنیدم:

_همه چیز الله بخش معین میشوی دختر خان...از امروز تا وقتی نفس در این دنیا داشته باشم!

#پارت ۳۳۷

پیش از رفتن...چمدان بزرگی که نمیدانستم چه چیزهای داخلش گذاشته شده جلوی پایم قرار گرفت و امرالله رو به رویم ...بین ما دو نفر ایستاد:

_تمام حقت از خانزادگی و تمول ، آنقدر زیاد است که الله بخش معین به گرد پایت هم نرسد...اما دست روزگار علی الحساب تو را از نصیب و سهمت دور کرده...

پاکی میان دستانم گذاشت و ادامه داد:

_هدیه ای ست ناقابل...بنچاق یک باغ میوه است در
زنوز...آباد است و محصول زیادی هم میدهد...قبلا کارهای
انتقالش انجام شده...مبارکت باشد!

کاغذ میان دستانم سنگینی میکرد و اشک میان کاسه ی
چشمم...خواستم دستش را رد کنم که الله بخش پیشدستی
کرد:

_وظیفه ای در قبال بهجت نداری امرالله...حتی اگر برادرش
هم بودی باز هم حاجت به این همه بریز و بپاش نبود!

تند گفت...تند و سنگین!...اما امرالله همانطور آرام و پر مهر
جواب داد:

_من امرالله شریف التجارم رفیق...خلعتی ها و پیشکشهای
خاندان ما نسل اندر نسل زیانزد مردم تبریز است...!

دسته ي چمدان را در دست الله بخش گذاشت و تمام کرد:

_زنت پاك و مطهر... مثل يك گل تقديم تو... برو و پيش از
طلوع آفتاب رد و نشانت را پاك كن... عباد شبستري را كه
ميشناسي!

از ميان ما گذشت... عطرش در مشامم پيچيد... پستي در را
برداشت و جلو تر از ما بيرون رفت:

_درشكه سر كوچه منتظر است... برويد...!

الله مرا به بيرون هدايت كرد و رو به او ايستاد:

_ازدواج كه كردي... همراه زنت به تهران بيا... بايد عين هديه
ات را تقديم عروست كنم!...

امرالله خنديد و جواب داد:

_کتر از باغ دماوند قبول ندارم!

دست پشت کمر گذاشت و همانطور که فاصله میگرفت گفت:

_شش دانگش را به نامش میزنم!...الله را که میشناسی!

#پارت ۳۳۸

دور شدم...از او...از تمام آن چند ماه برادری...تمام آن چند ماه ، مهر بی دریغ او و شیفتگی آرام آرام من...

سوار درشکه شدم...الله بخش هم نشست، در بسته شد...درشکه دوری زد و سر من چرخید...او همانطور میان کوچه ایستاده بود...دستم به نشان خداحافظی بالا آمد...اشک همراه بلند شدن دست او از کاسه سرریز شده ی چشمانم پایین ریخت...

سنگینی نگاه شوهر تازه ام را ندیده گرفتم و او را... قامت بلند
و رعنائیش... مردانگی و فهم عمیقش... خودداری و شان و
منزلتش را در آن کوچه ی نیمه تاریک... در آن شهر آبا و
اجدادی... در آن آب و هوای پاک و تمیز... برای همیشه میان
قلب و ذهنم حک کردم...

مرا به حال خود گذاشته بود... همراه تکانهای گاه و بیگاه
درشکه چشمان سنگین شده ام روی هم افتاد و تنها گرمای
دستی را احساس کردم که دور تنم پیچید و مرا نرم و آرام در
آغوش گرفت...

خوابی عمیق و خوشایند میان بازوانی قدرتمند و بی غرض که
تنها رنگ و بوی حمایت میداد عجیب چسبید و بعد از مدتها
دلی از عزای خستگی در آوردم...

_ مرا بريد باغ دماوند... همانجا... که به آم... دوستتان گفته بودين!

چشمان سياه و نافذش را روي چهره ام گرداند و گفت:

_ چرا آنجا!؟...

_ من منزل شما نمي آيم... آمر... يعني شنيدم که همسر اول شما فيروزه خانم باردار است... لطفا جايي جدا از زن و بچه هايتان در نظر بگيريد!

تکانهاي درشکه تمام تنم را کوبانده بود... او با آن قد و بالاي تنومند به سختي جا به جا شد و گفت:

_ اسم امرالله که مي آيد... زبانت را کوتاه نکن... من با علم بر اينکه تو چند ماه کنار او بودي... گرفتمت... امرالله مرد دله و هرزه اي نيست... اما...!

#پارت ۳۳۹

دست دور کمرم انداخت و مرا به خود نزديک کرد:

_اما ديگر نميخواهم به آنروزها فکر کني...زندگي تو از اينجا
به بعد خلاصه ميشود در الله بخش
معين!...من...شوهرت...شوهرت دختر خان!

چرخي ميان صورتم زد و نفسش پوستم را مور مور کرد:

_ميخواستم بيرمت ناصريه...آنجا هم يک خانه ي در بست
و آبرومند دارم که مهياي آمدن بهجت السلطنه ي شبستري
شده بود!...

لبهايش روي گونه ام راه گرفت:

_اما دلت هوای کوه و باغ و رودخانه را دارد؟!...باشد...حرفی نیست...میرویم دماوند!

سرم به خجالت از لمس لبهایش کج شد و دلم بنای تپیدن گذاشت:

_م...ممنونم...شما...مرد...مهربانی هستید!

گره ی چارقدم را شل کرد و طره ای از موهای پریشانم را دور انگشت تاب داد:

_گفته ام خوشبخت میکنم...پس میکنم...الله بخش حرفش دوتا نمیشود...!

دستم روی دستش قرار گرفت و قلبم از تب و تاب نوازشهای مردانه اش آرام و قرار نداشت:

_فیروزه...همسر اولتان...میداند که!

دستش از موهایم جدا شد و نگاهی از پشت پرده ی پنجره
به بیرون خیره ماند:

_نه!...فیروزه قلب ناراحتی دارد...آبستن هم
هست...نمیشود...نمیخواهم عجلتا چیزی بداند...

من...من مرد زندگی پنهانی نیستم...هرطور صلاح بدانم عمل
میکنم...از احدي هم بیم و هراس ندارم...اما در مورد
فیروزه...نمیخواهم گزندی ببیند...مریض احوال است و
ضعیف بنیه...خوش ندارم دلش برنجد از الله!...

رو به طرفم گرداند:

_يك فیروزه است و يك الله بخش...هنوز هم خیال میکند
سفرم...

نگاهي به ساعت جيبي اش انداخت و تمام کرد:

_فعلا چند روزي باغ دماوند ميمانيم و بعد از آن بر ميگردم
عمارت...

زنگ درشكه را كشيده و فرمان مسير داد...

به دماوند ميرفتيم...قرا بود زنش شوم...زن او...الله بخش
معين

#پارت ۳۴۰

باغ سرمازده ي دماوند...

دو ماه از اقامتم ميگذشت...دو ماهي كه تنها همدم بي كسي
هايم كتابخانه ي اتاق نشيمن بود و شبهايي كه الله بخش به
ديدارم مي آمد...

حالا ديگر دلم با او نرم شده بود و مهرش بر جانم
مينشست...

مهربان بود...نرم و ملايم رفتار ميكرد...تار زدن ميدانست و
چشمان تيره اش وقتي مضراب روي سيمها مينواخت...روي
چهره ام خيره ميمانند و صداي خشارش آرام آرام ميان نواي
تار به گوش ميرسيد...

پيش تر وقتي به معامله ي امرالله با خودم...وقتي به رد
كردنم...وقتي به حواله كردنم فكر ميكردم...دلم ميگرفت...
از او و از اينكه من بهجت السلطنه ي شبستري را با آن همه
ككبكه و دبدبه ، نخواست و از استيصال و درماندگي ام سود
گرفت و به زني ، آن هم زن دوم،سپرد به رفيق غريبه اش
متنفر شدم...

اما كم كم...وقتي داروي زمان ، روي حس و حالم ضما د ماليد
و دردم آرام گرفت...به امرالله حق دادم...

او غریبه ای بود که تمام آن مدت بی چشمداشت و نگاه
ناپاک پناهم شد و سر آخر هم برای نجات جانم مرا به
رفیقش سپرد...

رفیقی که کم کم مرام و منشش را میشناختم و دلم برایش
میلرزید...

او که بیرون و میان مردم اخم آلود بود و سر سنگین... اما کنار
من و میان خلوتمان شوریده میشد و عاشق میشد...

#پارت ۳۴۱

او که هیچوقت عصیانم را به رویم نیاورد و بابت فرار و
گذشته ی تاریکم باز خواستم نکرد...

تنها گه گذاری از امرالله میپرسید و روزهای اقامتم در
تجارتخانه و عمارت او...

شب اولي که بر بالينم آمد... سه روز از سکونت در باغ
دماوند ميگذشت...

کباب خريد و سفره شام را خودش انداخت...

من از ميان لباسهاي که به سليقه و به زيبايي داخل چمدانم
گذاشته شده بود... لباسهاي که عطر فرانسوي اعلايي از
ميان تار و پودش به مشام ميرسيد و سليقه ي بينظير مرد
تبريزي را به رخ ميکشيد... پيراهن آبي زنگاري بر تن کردم و
موهاي بلندم دورم پريشان شد.

خب من دختر خان بودم و جداي از تازه عروس بودن
هميشه رخت و لباسم مجلل بود و به روز...

حتي وقتي در روستاي شبستر مقيم بوديم ، بازهم پيراهن
ميپوشيدم و موهاي سرم هميشه آراسته بود...

سرخاب روي گونه هايي که مستمر گوشتي بودند و حالا
استخوان بيرون زده اش برجسته به نظر ميرسيد را قرمز کرد
و تن فربه و سنگين گذشته ام که حالا باريک و کشيده شده
بود ، ميان دامن کلوש و حرير پليسه زيبا به نظر ميرسيد.

عطر روی گردن و بناگوشم را خیس کرد و قدمهای خرامان
و خجالتزده ام از اتاق بیرون رفت و پیش نگاه سنگین شده
ی مرد تکیه زده بر مخده... پایین اتاق و کنار پنجره ایستاد.

در جایش جا به جا شد و خشدار گفت:

_کباب از دهن افتاد خانم!

لحنش آرام بود و کشدار... دلم میان سینه ریخت و
محتاطانه جلوی رویش نشستم... عطرنان و کباب و ریحان
دلم را زیر و رو کرد و دستم که طرف بشقاب دراز شد... لقمه
ی پر و پیمان حاضر و آماده ای جلوی چشمانم را گرفت:

_لقمه ی اول را از دست الله بگیر... نوش جان!

کباب خوشمزه ای بود... مزه اش هنوز زیر دندانم مانده...

#پارت ۳۴۲

بعد از شام... سفره را میان سینی کنگره دار تپاند و پی پروا و
شوریده دستانش را گشود:

... برویم بخوابیم!

و منی که آب در گلویم خشکید و به خود که بیایم روی
دستانش به طرف اتاق میرفتم...

آهی عمیق از میان سینه خانم بزرگ بیرون آمد:

دلم هنوز با او محرم نشده بود... اما شوهرم بود دیگر... تازه
سه روز هم دندان سر جگر گذاشته بود...

تمام مدت چشمانم را بسته بودم و تسليم و ساكت ميان
دستانش تاب ميخوردم...بوسيده شدم...نوازش شدم و
صداي مردانه ي مستانه اش را وقتي قربان صدقه ام ميرفت
شنيدم...تا لحظه اي كه دردي عميق زير دلم پيچيد و ناله ي
خفه شده ام از ميان دندانهاي كپ شده بيرون آمد...

و او كه تن بالا كشيد و نگاهش به ملحفه خيره ماند و نگاه
تيره ي خمار شده اش روي چشمانم توقف كرد...مرا ميان
بازوانش فشرد و كنار گوشم نجوا كرد:

_ گفته بود مثل گل پاكي... گفته بود تنها ، امانتش بودي دختر
خان... گفته بود عزيز دل الله... گفته بود...

و من كه اشك از چشمان سر ريز شده ام چكيد و بي پناهي و
درد ، ضجه شد و سرم ميان سينه ي برهنه و ستبرش پنهان...

شبي كه دوقولوهايم را آباستن شدم و بعد از يك ماه شدم زن
رسمي و عقدي الله بخش معين...

از آن شب وقت و اوقاتي که کنارم بود با نوای تارش دل
محزونم آرام میگرفت و نوازش ها و تن مردانه اش کم کم
دل و جانم را شیفته اش میکرد... تا جایی که ویرانه ام تنها
دیدن چشمان تیره اش بود و عطر تنش...
مردی که تمام هفته کنار فیروزه بود و تنها چهارشنبه ها سهم
من میشد...

#پارت ۳۴۳

همیشه از تاج ماه... زن دوم پدرم... بدم می آمد... با اینکه بعد
از مرگ مادرم نازلی با صمدخان ازدواج کرد اما آب من
هیچوقت با او در یک جوی نرفت...

حالا دست تقدیر و سرنوشت مرا جایی گذاشته بود که ناگزیر
و بی اختیار زن دوم ، بشوم و خودم را هر روز برای داشتن
چنین بختی نفرین کنم...

هرچند مهر الله بخش بقدری به جانم ریشه کرده بود که
گاهی خدا را بابت داشتنش شکر میکردم اما دست خودم
نبود که دلم بخواهد سهمم از شوهرم بیشتر از يك شب
باشد و سربلند زندگی کنم... نه مخفیانه و یواشکی...

دلم شوریدگی هایش را تنها برای خودم میخواست... دلم
میخواست بازوانش تنها دور تن من پیچک شود و تنها بالش
کنار من جای سرش باشد... دلم آنهمه مردانگی را تنها برای
خودش میخواست و از فکر نشان دادن آنهمه احساس و
مهر برای زنی دیگر دیوانه میشدم...

اما با تمام این اوصاف هیچوقت به روی او نیاوردم و همیشه
هم حق را به فیروزه خانمی دادم که همه از خانمی و مهربانی
اش حرف میزدند... او که به حتم اگر میفهمید بیشتر به هم
میریخت و چنین طوفانی را تاب نمی آورد...

منی که زیر دست بیگم آغا بزرگ شده بودم و دل شکستن و
بدجنسی را یاد نگرفته بودم...

پس دل به دلِ هووي بيخبرم دادم و همان يك شب داشتن
الله را پذيرفتم...

تا روزي كه خبر آمد شوهرم فعلا به دیدنم نمي آید و وقتي
پرس و جو کردم ، فهمیدم فیروزه خانم... سر زانیا دنیا رفته
است...

من آن روزها شش ماهه آبستن بودم... وقتي شوکت خانم كه
از سه ماهگي به فرمانِ الله بخش پيشم مانده و كارهايم را
ميكرد... خبر فوت فیروزه را داد... چنان سرم گيج رفت كه
براي اينكه نيستم به اولين چيزي كه دستم رسيد آويختم و
زمانی به خودم آمدم كه آب جوش از سماور ذغالي ، روي
پا و نيمي از شكمم خالي شد...

از شدت درد و سوزش بيحال شدم و پيش از آنكه از هوش
بروم صدای شيون و زاري شوکت خانم میان سرم پیچید و
دنیا جلو چشمانم تاريك شد...

#پارت ۳۴۴

دو ماه گذشت

چيزي به سال نو نمانده بود... هواي اواخر اسفند و منِ شوریده دلي که با شکم هشت ماهه روي ايوان نشسته و به نوای شر شر رودخانه ي پايين باغ گوش میدادم.

سوختگی تنم بهتر شده و حالا میتوانستم بي آنکه از درد و سوزش پوست ملتهب و پر تاوالم ، تاب و توان از دست بدهم... لباس بپوشم و میان باغ قدم بزنم.

چه روزهايي که از سر نگذراندم... وقتي از درد به خود میپیچیدم و مرد مضطربم با ریش انبوه و سر و موي ژولیده... کنارم مینشست و سر دکتر ژوزف فرانسوي فریاد میکشید تا کاري کند، کمتر درد بکشم و چند ساعت بخوابم...

مني که نازپرورده بودم و کم طاقت... دلم از پوست نازك شده
و تاول زده ام ریش میشد و هاي هاي گريه ام بالا میگرفت
اما بازهم دندان سر جگر می گذاشتم

مني که تا خشي به نوک ناخنم مي افتاد لب میچیدم و حالم
زیر و رو میشد... حالا چطور روزگار پوست کلفتم کرده بود که
درد تیر تفنگ و جوشیدن آب روی پوست شکم حامله ام را
تاب بیاورم و زمین و زمان را به هم ندوزم...

به حق ، آدمیزاد را نه دامن مادر میسازد و نه خانه ي
پدر... بلکه قضا و قدرِ سرنوشت است که چنان به هم
میچلانندش که فرعون زمان را بکند چوپان بیابانگرد و گدای
سر گذر را ببرد به عرش تخت شاهي...

به قول دولتشاه سمرقندي:

تا صبح قضا سهل و سهیلش به که باشد
تا شام قدر، رجعت و میلش به که باشد

#پارت ۳۴۵

خلاصه که تا چند روز از درد و سوزش نه پارچه روی تنم
میمانده و نه میتوانستم لخت بمانم...

آبستن بودم و ترس سینه پهلو و ذات الریه از یکطرف... ترس
گندیدگی و تعفن تاولهای آبدارم یک طرف دیگر

این میان تنها دلخوشی ام تکانهای همیشگی دوقولوهایم بود
که هنوز نمیدانستم دو تا هستند و همین که طفلم سالم بود
و گزندی ندیده بود تحمل را برایم آسان میکرد...

بالاخره بعد از پانزده روز که درد و صبرم یکی شده بود شوکت
خانم همراه پیر زنی خمیده آمد و از الله بخش درهم و
عصبانی اذن ورود گرفت... آخر از آن روز که چنین بلایی سرم
آمد... او را از باغ بیرون انداخت و هرچه خشم و غیظ داشت
سر آن بینوا خالی کرد...

حالا سر به زیر و خجالت زده برگشته بود و از
ننه آغایی میگفت که همه از دار و دواهای گیاهی
شفابخشش نقل میکردند!

الله بخش هم سر از پاشنه ي ديوار برداشت و تحكم كرد:

_مگر نگفتم حتي سايه ات را هم دور و اطراف نبينم... حالا برگشتي با عذر بدتر از گناه؟!...حكيم براي من آوردی؟...برو...برورد کارت...برو!

شوكت خانم اما سماجت كرد:

_آقا...درد خانم به سرم...شما من را اصلا بيرين دباغ خانه بدهيد پوستم را بكنن...من گردنم از مو باريكتر...اما جان تو راهي تان يك رخصت بدهيد...به جان بچه م قدمعلي اگر افاقه نكرد خودم...همين جا سماور را روي تنم خالي ميكنم...

الله بخش دهان باز كرد تا جواب دهد كه من دست بلند کرده جاي او گفتم:

_تقصير شما نبود شوکت خانم... بي احتياطي خودم بود!

نگاه برزخي الله به طرفم برگشت و من بي التفات به چشمان
بُراق شده اش ادامه دادم:

#پارت ۳۴۶

_ننه آغايت را بياور اينجا... ببينم چه معجزه اي ميخواهد
بکند؟! exchange group

الله سر پيش آورد و غريد:

_جلوي چشم اين جماعت حرف روي حرفم مي
آوري؟! ... بهجت! ... انگشتش به تو بخورد ديگر رعايت هيچ
چيز را نميکنم! @Vip Roman

نگاهم روی چشمان تیره اش ماند... سر برگرداندم و رو به آندو گفتم:

_چند دقیقه ای بیرون از اتاق بمانید... صدایتان میکنم!

_به روی چشم خانم...

در بسته شد و نگاهم به چشمان همچنان خیره مانده اش برگشت:

_حالم را نمیبینی الله؟!... نمی خواهی دردم کمتر شود؟!

دست به ریشه های بلند شده اش کشید و گفت:

_بهترین دکتر این شهر را بالای سرت آوردم... دو هفته تاب آوردی... قول میدهم خوبت میکند... نکند خودم مهر طبابتش را باطل میکنم!

دستم روي صورتش...روي چهره ي تكيده و چشمان خسته
 اش چرخيد...در طول اين چند روز راهش ميانه عمارت
 تجريش و باغ دماوند خلاصه ميشد...مني كه با بي احتياطي
 بار روي دوشش شده بودم و او كه از غم رفتن فيروزه اش پير
 شده و تارهاي سفيد ميانه سياهي موهاي لختش دهن كجي
 ميكرد...

نگاه سرخ شده اش را به چشمانم دوخت و آرام و خش گرفته
 گفت:

_نميدانم سزاي شري يا جزاي خير؟!...بس كه مرا ميلرزاني!

#پارت ۳۴۷

دست روي دستم...روي صورتش گذاشت...سرش را مايل به
 ديوار كرد و جلوي بغض به انفجار رسيده را با فشردن آرواره
 هاش گرفت:

_من به قدر کافي تباه هستم...آش و لاش هستم...زار و نزار هستم...تو ديگر هيضم آتشم را بيشتري نکن...نکن دختر خان!

_بار روي دوشتم شدم الله؟!...قوز بالاي قوزم در اين واويلا!...نه؟!

چشمانش بسته شد و دو انگشتش را روي پلکهايش فشرد...سيب گلويش تکان خورد و بغض فروخورده با پف بلندي از ميان لبهايش مهار شد...

وقتي نگاه آشفته ي پر آبش را به نگاه منتظرم داد دلم از حال خرابش ريش شد...

صدائش را زير دندانهايش ميجويد تا اشك فوران نکند:

_اگر سرم را روي پايت بگذارم...اذيت ميشوي؟!

و مني که بي معطلی آغوش گشودم و سر مرد درمانده ام را
روي زانو گذاشتم... انگشتانم لابه لاي موهايش حرکت کرد
و اشکهاي افسار گسيخته بي صدا و آرام سرازير شد:

_فيروزه... پانزده سال زنم بود... سي سال دختر عموي ناف
بريده ام... چهار سالم نشده بود که بردند و يك نوزاد ريزه ميزه
و ظريف را نشانم دادند و گفتند بزرگ که شدي، مردش
ميشوي...

هفده سالم که شد... پدرم آقاوردی... دستم را گرفت و برد
خواستگاري... خب من فيروزه را خيلي سال ميشد ندیده
بودم و در اين مدت هم سرم به درس و کتاب بند بود و زیر
پاي آقام نشسته بودم که بفرستم فرنگ... او هم شرط رفتن
را تنها در عقد فيروزه گذاشته بود و من هم که دلم سوداي
رفتن داشت پذيرفتم و بعد از آمد و شدهاي مرسوم... فيروزه
را گرفتم.

لحظاتي به سكوت گذشت و بعد از آهي عميق كه از سينه
ي فراخش بيرون آمد... همانطور كه سر روي زانوي من
داشت... با صدائي دورگه شده ادامه داد:

#پارت ۳۴۸

_مظلوم بود... محجوب و سر به زير... سني نداشت خب... از
بس لاغر بود و ظريف، دلم نمي آمد بهش دست بزنم... نه
اينكه نخواهمش يا كراحت داشته باشم... نه... آخر يازده
دوازده سال بيشتر نداشت و آنقدر ريز نقش بود كه به نه
ساله ها ميخورد...

كاري به كارش نداشتم... او هم شكايي نداشت... روزها به
تيمچه ي پدرم ميرفتم و عصرها مطالعه ميكردم تا سال بعد
، طبق قرارمان با آقا وردی ، به دانشگاه لا سورين پاریس
اعزام شوم.

تمام آمال و آرزوي من ادامه تحصيل بود و رفتن به اروپا...

تا اينكه بعد از يك سال برگه درخواست براي اعزام به فرنگ
را پيش روي آقاوردی گذاشتم كه الوعهده وفا!

اما او كاغذ را پاره كرد و با تحكم گفت:

_خيال كردي من بچه صغيرم كه سرم را شيره بمالي ولد
چموش؟! ...شش تاي تو را جاي قورباغه ميگذارم دم آبگير
تا مگس پيرانند و ابو عطا بخوانند!

نميفهميدم چه ميگويد! ...من هيچ خبتي نكرده بودم! ...نگاه
هاج و واجم را با چشمان آتشينش بلعيد و گفت:

_هنوز به حجله نرفتي...زنت را زن نكردي...مرد واقعي
نشدي...كدام قبرستاني ميخواهي بروي؟!

سرم از شرم پايين افتاد و فكم از غيظ در حال خرد شدن بود:

_ آقا وردي!... شما...

_ خفه شو پسر... يك سال عروس بردي خانه خودت... تا جايي هم که من ميدانم عيب و علفي نداري... سرت به کدام آخور بند شده که دختره هنوز دست نخورده است؟!

_ آقا جان... آقا وردي...

_ برو از جلو چشمانم دور شو...

تا زنت آستن نشده... تا نوه ي خاندان معين را روي دستانم نگذاشتي... هيچ قبرستاني نميروي...

پسر بزرگ کرده ام تا چشم و چراغم باشد... نه اينکه نقل محفل ملاباجي ها که يا پسره مردی ندارد يا سرش جايي ديگر گرم است...

@Vip Roman

#پارت ۳۴۹

وقتي پاييم به خانه رسيد...در اتاق را بست و قفل کرد...میدانست چه آشوبی راه انداخته و فرار را بر قرار ترجیح داده بود...

من هم سني نداشتم...

بیتجربه بودم و سرم داغ...همه حواسم پیش آن برگه ای بود که آقاوردی پاره اش کرد و پا گذاشت روی هرچه برایم آرزو بود...

من هم با مشت و لگد به جان در افتادم و از لولا درش آوردم...

خوب یادم است...غروب میگذشت و هوا تاریک شده بود... او مثل يك بچه گربه گوشه دیوار مچاله شده بود و میلرزید... دلم بحال تن ظریفش سوخت اما خون جلو چشمانم را گرفته بود...

با چند قدم بلند به او رسیدم و با يك دست از جا بلندش کردم:

_ که بدگويي شوهرت را ميکني؟... رفتي همه جارا پر کړدي
که هنوز زن نشدي بي حيا؟!...

دل زد و بريده بريده گفـت:

_ نه... بخدا... من... من فقط... با... مادرم... درد و
دل... کردم... به
خاک... آقام... نمي... خواستم... اينطور... بشود... الله... بخش
... من... من!

حال خوشي نداشتم... او تمام آينده ام را خراب کرده
بود... کشان کشان بردم و روي تختخواب انداختمش:

_ احمق... دلم برايـت ميسوخت... نميخواستم اذيت
کنم... نفهم... نميخواستم به خاطر خودم... تو را که يك بچه
بودي... آزار بدهم...

يقه اش را پاره کردم و بي نفس ادامه دادم:

_پس خانم دلشان حجله ميخواسته...خب به خودم
ميگفتي...چرا خودت را مضحكه يك مشت خاله زنك پشت
صندوقخانه كردي؟!...

#پارت ۳۵۰

او دل ميزد و من افسار پاره کرده بودم:

_من احمق رعايت حال توي خوش خط و خال را
کردم...وگرنه...نه اخته ام...نه عليلم...نه پير و زمين
گير...ميخواستم بزرگتر شوي...كامل تر شوي...هر دو بزرگ
شويم...نخواستي...لياقت نداشتي!

لباسهايش پاره شده و تن ظريفش زير دستم ميلرزيد...

هيچ نگفت...تنها بي صدا اشك ميريخت و صورتش را با
دست پوشانده بود...

آن شب بدترين شب هردوي ما بود...
من كه با عقل زایل شده او را دريدم و او كه با بغض در گلو
مانده عروس حجله ي من شد...

اما نتوانستم...وقتي كار از كار گذشت...وقتي او از درد و غصه
در خود مچاله شد و من از خشم آرام شده زیر نور چراغ
كوچك بالاي سرمان فيروزه ي ظريف و قشنگم را ديدم
نتوانستم...

نتوانستم جلو نروم و او را ميان بازوانم نگیرم...

نتوانستم سر و صورت غرق اشكش را نبوسم و دلم براي تن
كوچك برگ گلش نلرزد...

او آنقدر مهربان بود و بخشنده که رو برگرداند...دست دور
گردنم انداخت و گریان گفت:

_به جان خودت نمیخواستم مانع رفتنت شوم...تنها ترسیده
بودم شاید این همه وقت به چشمت نیامده
باشم...که...بهم...دست نمیزدی...

الله...من...دوستت دارم...عاشقتم...عاشقتم الله!

سرش به سویم برگشت...اشک گونه های برجسته ی مردانه
اش را پر کرده بود:

_من هرزه نبودم بهجت...دلم به فیروزه و محمد سیزده ساله
ام خوش بود...نمیدانم امرالله را نفرین کنم یا دعاگویش
باشم که تو را سر راهم گذاشت!

هرچند خدا را شکر میکنم که فیروزه هیچوقت نفهمید الله
جز او تنش به تن زنی دیگر خورده...

که الله بخشش دل لرزانده...هرچند تا ابد عشق فيروزه ي
ظريف و لطيفش را در دل دارد...

خدا را شکر که شرمنده نگاهش نشدم...

بلند شد...مقابلم نشست...دستم را به لب برد و بوسید و در
همان حال گفت:

_تو عزيز دل الله هستي بهجت...تو خانم مني...تو قرار است
براي محمد و مسعود پانزده روزه ام مادري کني...اما...اما
بدان قاب عكس فيروزه...نام و ياد فيروزه...عشق و محبت
فيروزه تا وقتي من زنده ام روي ديوار خانه...ميان اهل خانه
و در دل الله بخش معين ماندگار است...

#پارت ۳۵۱

@Vip Roman

جمله ي خانم بزرگ به نقطه نرسیده بود که صدای کوبش
آرام و منظم در ، هردويمان را از جا پراند...
بلند شدم و کلید را در قفل چرخاندم...
سر بالا آورده و نگاهم در چشمان تیره ي شاهرخ ماسید...

تکیه به چهارچوب زده و موهای لخت و تیره اش راحت و
رها روی هم ریخته بود...
آستیهایی پیراهن کتان سفیدش را تا آرنج تا زده و دو دکمه ي
بالایی اش باز بود که اندکی از سینه ي پهن و مردانه اش به
چشم می آمد...

قدمی جلو گذاشت و عطرش مشامم را پرکرد:

_مشتاق دیدار بانو!

گونه هایم رنگ گرفت و دلم ریخت...نجوایش آرام بود و
صدایش نوازش داشت:

_ميداني فلسفه ي قاصدك چيست؟!

سرم بالا آمد و نگاهم از فاصله اندكِ ميانمان ، در چشمانش
خيره ماند:

_خوش خبري و خوش يمني مي آورد...لطيف است و نرم و
نازك...ظريف و شكننده...اما...!...

توقفش نگاهم را پُرسان كرد و لبخندي محو لبهاي مردانه
اش را ، كِش آورد:

_اگر زياد فشارش دهی پُرمرده ميشود...اگر هم زيادي بهش
ميدان دهی...از كفت ميروود...درست مثل من!

سر جلو آورد و لبش را به گونه ام مالید... بوسه ای نرم روی پوست تب کرده ام گذاشت و زمزمه اش کنار گوشم ، زانوانم را سست کرد:

_ازدواجمان که علنی شود... پیش چشم همه که انگشت دستت کنم... سه جل سیاه شده ات را که نشان این جماعت دهم... آنوقت روزها و ساعتها پشت در اتاق خانم بزرگ و مسعود خان و داوود خان علف زیر پایم سبز نمیشود!

#پارت ۳۵۲

دور شد... فاصله گرفت و گذشت...

با قدمهایی سنگین پشت سرش روانه ی اتاق شدم و در را بستم...

او کنار خانم بزرگ نشست و دست روی دستانش گذاشت:

_عاقبت قسم شکستين بهجت السلطنه؟!

سر خانم بزرگ بلند شد و نگاه بهت زده ي من به دهان او ماسيد:

_هميشه منتظر بودم...چشم براه يك انقلاب...تا شايد باز شود اين قفل سي و شش ساله!

تيره هایش را به چهره ي مات زده ي خانم بزرگ پاشيد و ادامه داد:

_مرغ آمين شده اين شازده خانم...گره هاي اين عمارت را يكي يكي باز ميكند!

نگاهش به سويم برگشت و مرا وادار به جلو رفتن كرد:

_ حالا که دختر اتابکتان اینجاست... قهرِ دنیایی را تمام کنید
و بیایید برویم سر خاک الله بخش معین!

خانم بزرگ هنوز لب از لب باز نکرده و چشمانش خیره و
آبدار، بند نگاه او بود:

_ خودتان هم خوب میدانید که عصیان الله تنها از عشق
دیوانه وارش به شما بود... عشقی که شده بود نُقل دهان
آشنا و غریبه!

از جا بلند شد... به طرف پنجره رفت و دست در جیب خیره
شد به منظره ی باغ:

_ عشقی که هفده سال رویایی را برایتان ساخت و اگر عباد
برنمیگشت و پونه ی شكِ قدیمی را دود نمیکرد... الله بخش
پنجاه و يك ساله حالا پیر مرد نود ساله ای بود و اتابك هم
کنار داوود و مسعود... پنجاه و چهار سالگی را تجربه میکرد!

صدای خشار خانم بزرگ فضاي اتاق را در بر گرفت:

_چطور فهميدي که من...اصلا...اينها را چرا
ميگوي...!چرا...پسر محمد؟!

#پارت ۳۵۳

_الله خان پيش از مرگش...نامه اي براي شما نوشت...نامه
اي سر به مهر که دست پدرم بود و بعد به امانت سپرد به
آميزا...حالا آن نامه پيش من است...اما ديگر سر به مهر
نيست!

کمر چرخاند...با همان ژست و هيبت لبه ي ميز تکیه زد و
گفت:

_حالا که دلتان نرم شد و به هواي پاره ي تن اتابک روزه ي
سکوت را شکستين...من هم ميگويم!

تکيه از ميز گرفت...روي صندلي...مقابل خانم بزرگ
نشست...پا روي پا انداخت و با نگاه به ساعت مچي رولکس
سوئيسي اش ادامه داد:

_پدر بزرگ بعد اينکه پسرش اتابك به بهتان و تهمت نارواي
او ترك خانه كرد...بعد از اينکه شما قسم خوردن تا روزي
که انا بر نگردد کلامي حرف نميزنيد...الله خان به عباد پيام
ميرساند و او را ميبيند...انتهاي آخرين حجره ي تيمچه ي
موروئي اش...

آن روزها جهنم الله بخشي بوده که از انابت و حسرت زياد
خون ميخورده و خون پس میداده...

عباد که پا ميان حجره ميگذارد...الله سياهه اموال خان
شبستر را که تا ريگ آخرش درآورده بوده جلو چشم او
ميگذارد و سهم شما را طلب ميکند...

عباد شصت ساله زیر بار نمیرود و الله تپانچه به سرش
میچسباند و پای برگه انتقال عمارت شبستر... همان خانه ی
پدری و آبا اجدادی شما را مهر و امضا میکند...
خانه ای که به ضرب تهدید به نام شما میزند و عباد زخم
خورده را از خاک تهران و تبریز فراری میدهد...

جلو رفتم... کنار خانم بزرگ... مقابل او نشستم... حرفهایش
پیچیده بود و بودار:

_نمیفهمم... نمیفهمم شاهرخ... نمیفهمم پسر محمد!

_میگویم بهجت السلطنه... میگویم دختر صمدخان!

#پارت ۳۵۴

تیره هایش چرخي روی صورتم زد و با درنگ به چشمان خانم
بزرگ برگشت:

یادتان هست الله پیش از مرگ دو ماه نیست شده بود؟!

خانم بزرگ خمیده به جلو...نگاه به لبهای او داشت و حرفهایش را میبلعید:

خیال کردین با خود خلوت کرده باشد!...نه دختر صمد خان...عین دو ماه را کنار اتابك عاصي شده...در آپارتماناش واقع در پاریس میگذرانده...

دو ماهی که دل پسر طغیانزده اش را نرم کرده و سند عمارت شبستر را به امانت برای شما دست اتابك سپرده...اتابكي که هرچند نامش دیگر معین نبود ، اما به لطف همین مهروقی بودن که پشتش نه لج و لجبازی که تدبیر پدر خوابیده ، برمیگردد ایران...تبریز تا باقی مانده ي ماترك شما را بگیرد و به نام وکیل ، ارث مادران نازلی را برگرداند...

همه ي اموال دست اتابك رسیده تا عمارت فروزان شريف
التجار...تا عشقش به دختر امراللهي که آوازه ي مردانگي اش
او را کنجکاو میکند به هوای رفاقت با شمس زارع آنجا برود
و او را ببیند...

آب میان گلویم خشک شده بود و خارهای چسبیده داشت
خفه ام میکرد:

_اتابك با بماندخت ازدواج کرد...ازدواجي که چند ماه طول
کشید و پسر رشید الله بخش در خواب مرد!

صدای هق خانم بزرگ میان تار و پود اتاق پیچید...
بغضی چند ساله که شکسته و در و دیوار را از ناله های
مادرانه اش لرزاند...

شاهرخ بلند شد...جلوی پای او زانو زد و دستانش را گرفت:

_نگفتم که بخواهم آزارتان دهم...خواستم دلتان با الله
عاشق و پشیمانان صاف شود...تا بفهمید که او دست روی
دست نگذاشته... که جبران کرده...

#پارت ۳۵۵

_اما نشده و عاقبتش شده مرگ مشکوک پسرش و نیست و
نابود شدن اسناد و مدارك...

شانه هاي نحيف خانم بزرگ میان بازوان قوي او پنهان شد
و سر بر سينه ي مردانه اش زار زد:

_نگو...نگو شاهرخ...من الله را نمیبخشم...به خدا قسم
نمیبخشم!

شاهرخ دیگر هیچ نگفت...تنها او را در آغوش گرفت تا آرام
شود و سر آخر کاغذی میان دستانش گذاشت:

_نبخشينش...اما بخوانيد...تمامش را بخوانيد...

پيشاني خانم بزرگ را بوسيد و شال را دور شانه هايش
پيچاند:

_من اينجا هستم تا حق شما را هم بگيرم...من ماترك گم شده
تان را زنده ميكنم دختر صمد خان...كاري كه عمو اتابك تمام
نكرد...من ، تمام ميكنم...

اين نامه را هم وقتي آرام شدين بخوانيد...شايد حرف دل
الله بخش را بفهميد و حلالش كنيد...به قدر هفده سال
عاشقانه هاي ناپي كه كنارش چشيدين...

بلند شد...دست مرا گرفت و به دنبال قدمهاي بلندش تا
پشت در اتاق رساند...

منی که سرم پر شده بود از سوال و ابهام و استیصال...
دست گرمش دور کمرم پیچید و صورتش تا کنار گردنم پایین
آمد:

_نترس عزیز دل شاهرخ...تو و مادرت بیگناه ترین آدمهای
این داستانید...نترس نفس شاهرخ...من هر اونچه مانع
آرامش و لبخند قشنگت باشد...از سر راه بر میدارم...به هر
قیمتی که بشود...با هر روشی که ممکن باشد...حتی به کثیف
ترین راه...

لبش روی گونه ام راه گرفت و نجوا کرد:

_گفته بودم کثیف بازی نمیکنم...اما با آدمهای کثیف خوب
بدم بازی کنم...

#پارت ۳۵۶

سر مزار آنا نشستم... اینبار هم تنها بودم و دور از همه... بیخبر آمدم تا خودم باشم و مادر... تا حضوری... تا نگاهی مدام نگهبانی ام ندهد و انتظارم را نکشد...

گل‌های ارکیده‌ی صورتی را کنار نام قشنگش چیدم و شیشه‌ی گلاب را روی سنگ قبر خالی کردم:

رنگ آبی پیدا نکردم آنا جان... تازه این چند شاخه را هم عمو مسعود به هوای محبتم به ارکیده برایم آورد... نمیدانست چرا... سوال هم نپرسید...

دستی روی نام بماندخت کشیدم و ادامه دادم:

چیزی به بهار نمانده... عمو مسعود میگفت در این هوای زمستان تنها گل خانه‌ی گل‌فروشی ژرژیک ارکیده دارد و گل‌های پیازی و ویکتوریایی اش، روی دست متمولین ایرانی و انگلیسها و فرانسوی‌های مقیم تهران تاب میخورد...

کلاهم را بالا تر کشیدم و روی نیمکت باریک و کوتاه کنار
مزار جابه جا شدم:

_راستی آنجان...چیزی به تولد نوزده سالگی ام
نمانده...شاهرخ...یعنی...دکتر معین قرار مراسمی درخور
گذاشته و اینکه تصمیم دارد همان شب محرمیتان را علنی
کند!

با آوردن نامش خون به صورتم دوید و شور و هیجانی توام
میان قلب شوریده ام ولوله راه انداخت...به یاد او و آنروز
که از اتاق خانم بزرگ بیرون آمدیم ، دلم میان سینه ریخت
و ذهنم دوباره و دوباره آن لحظات را مرور کرد...

وقتی با قدرت دستش به جلو هدایت شدم و درحالیکه هنوز
میان آغوشش بودم رو به روی آخرین در سالن ایستادم:

_اینجا مامن و ماوای بهجت السلطنه ست...کتاب دوست
داری قاصدک؟

#پارت ۳۵۷

و منی که سر به تایید تکان دادم و او کلید میان قفل چرخاند
و مرا به داخل اتاق نیمه تاریک هدایت کرد... کلید برق ،
روشنایی دل انگیز و ملایمی به فضا بخشید و نگاه کنجکاو
روی کتابخانه ای سرتاسری و بزرگ خیره ماند...

قدمی پیش گذاشتم و نزدیک کتابهای چفت در چفت و
مرتب که اغلب چند جلدی های خطی بودند و بسیار کمیاب
و گرانقیمت ایستادم... دستم دراز شد و روی نامی طلاکوب
را لمس کرد:

جانِ شیفته

همان دم نوای موسیقی عثمانی میان اتاق پیچید و رایحه ای
تلخ و آشنا نفس به نفس را پر کرد:

__با من میرقصی ترک زاده؟

و منی که به لمس دستانش روی کمرم چرخیدم و سینه به سینه اش ایستادم:

دلم میان سینه میتپید و نگاهم به تیره هایی بود که از آن فاصله ی اندک داشتند از پا درم می آوردند:

__بیست روز دیگر بیشتر نمانده...

قدمی نرم همراهش به عقب برداشتم و میان بازوانش چرخیدم:

__پای حرفم ماندم...هرچند سخت...هرچند نفسگیر

کمرم روی دستش خم شد و لبهایش چانه ام را لمس کرد:

_چه کردی تو با دلِ سختِ شاهرخ معین!

و منی که لب گزیدم و خنده ام را خوردم و اوپی که حالم را
دید و فک روی هم سایید:

_اگر از روزی که به دنیا آمدی...میدیدمت...خودم ناقت را
به نامم میبریدم!

دستانش روی کمرم محکم شد و مرا از زمین بلند کرد...حالا
دستهای من روی شانه های او بود و نگاه آشفته ام کمی بالاتر
از تیره های پدر درآورش:

_تا بدانند عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمانها بسته
اند!

مرا آرام پایین آورد و به فاصله ی اندک از لبهایم لب زد:

_مال منی دختر عمو...از همان دم که چشمت باز شد و دنیا
را دیدی...مال من بودی...مال پسر عمویت...مال شاهرخ...

#پارت ۳۵۸

دستانم دور گردنش قفل شد و پیشانی ام به پیشانی اش
چسبید ، اینبار من بودم که جواب دادم:

_چیزی به نوزده ساگی ام نمانده...حلقه دستم میکنی
آنروز؟!

نفس گرمش روی صورتم پخش شد و پشتم با خشونت دلربا
به کتابخانه چسبید...پاهایم روی زمین را لمس کرد و لبهای
او بی قرار و پر تمنا روی لبهایم جای گرفت...

دستانم روی سینه ی پهن و مردانه اش راه گرفت و تپش
های تند قلبش...تپش های قلبم را به اوج رساند...

میبوسیدم...بوسیده میشدم...انگشتانش لابه لای موهایم
حرکت میکرد و جریانی قوی از لمس تنش بر تمام تار و پود
جانم مینشست...

من مجنون تر از او به او آویخته بودم و خود را میان بازوانش
گم کرده بودم...

وقتی دستش به دکمه های پیراهنم رفت و سرشانه ام بیرون
آمد لحظه ای لرزیدم و او همانطور که مرا میبوسید لب زد:

_حد خودم را میدانم نازنینم...میدانم بند دل شاهرخ!

و من که به اطمینان حرفش خود را رها کردم و تمام جذبه و مردانگی مرد همه چیز تمامم را با شور و شیفگی دیوانه وار خریدم...

موسیقی عثمانی به انتها رسید و من دست دور گردن او... میان آغوشش روی مبل نشستم و سرم روی سینه اش آرام گرفتم... قلبم هنوز میتپید و خوب میدانستم اگر خودداری او نبود... اگر او خود را کنار نمیکشید و تمام نمیکرد... من تا انتهایش... پا به پایش رفته بودم...

منی که در این مدت آنقدر از او حمایت و احترام دیده بودم... آنقدر امانت داری و مردانگی که حالا خودم طالب او شده و تمنای شاهرخ معین جذاب پیش رویم را داشتم... تمنای شوهرم را!...

#پارت ۳۵۹

صدای کوبش در هردوی ما را از جا پراند و او که خوددار بود و مسلط مرا بیشتر به خود فشرد و جواب داد:

_بفرمایید!

_جناب معین...وکیل خانوادگی تان پایین هستند...گفتند
قرار ملاقات داشتند!

و او که گونه ام را نرم بوسید و گفت:

_پذیرایی کنید تا برسم خدمتشان

نگاهم از نفوذ چشمانش پایین افتاد و از دیوانگی هایم
خجالت زده لب گزیدم...دستش زیر چانه ام رفت و سرم را
بلند کرد:

_همیشه همینطور بی پروا باش...همینقدر نفسگیر و
آشفته...همین اندازه یاغی...فدای تار به تار مویت پری روی
شاهرخ...سیب سرخ من!

لبه‌ایم به بوسه آرامش گرم شد و اولین خاطره‌ی عاشقانه
 ام با نگاه به قد و قامت رعنائیش که ایستاد... که دکمه‌های
 پیراهنش را بست... که موهای آشفته‌اش را مرتب کرد... که
 برگشت و بوسه‌ای دیگر روی پیشانی‌ام نشانید و از اتاق
 بیرون رفت، به زیباترین شکل و قاب میان ذهنم جان
 گرفت...

سرم از یاد مرد دوستداشتنی‌ام کج شد و لبخندم از ذوق
 داشتنش عمق گرفت...

دستم روی مزار مادر... کنار تاریخ رفتنش توقف کرد و حال
 خوش همراهم با حس نبود او پر کشید...

چشمانم روی رقم‌ها راه گرفت و گلویم را بغض پر کرد:

_ گفته بودین... گفتین آن‌جان... گفتین برای من مردی مثل
 پدرتان را خواستین... گفتین... همان روزهای آشفته‌گی

فرارمان... که کمال حد و اندازه ی من نیست... که امرالله
 نیست... که مرد نیست... راست گفتین...
 باز هم تدبیرتان همه چیز را با هم جفت و جور کرد

#پارت ۳۶۰

شاخه گلی میان دستانم بازی خورد و نگاهم روی بماندخت
 طلایی حک شده ماند:

_چطور اینقدر میدانستید مادر... چطور با آن حال خراب
 امور را اداره کردین و همه چیز را جای خود گذاشتین...

سر تکان دادم و خود را در آغوش گرفتم:

_شما میدانستین... داستان اتابک را
 میدانستین... آنروزها... بعد از مرگ عمه فروزان شما خیلی کم

حرف بودین و غرق فکر... نصف روز غیبتان میزد و وقتی
برمیگشتین تنها میگفتین کارهایی است که باید تمامش کنم...
شما فکر همه چیز را کرده بودین...

آهی از سینه ام بیرون آمد و سایه ای روی زمین را تاریک کرد

سر بلند کردم و نگاهم به مردی افتاد که نور خورشید مانع
دیدن چهره اش بود... چشمانم را تنگ کردم و نفسم وقتی او
کمر خم کرد... دسته های ارکیده ی آبی را روی سنگ
گذاشت و آبی های دریایی اش را روی صورتم چرخاند ، بند
آمد:

_ احوالِ شازده خانم! ...

چشمانم وق زده به موجود روبه رویم خیره مانده و رگهای
گردنم از شدت کشیدگی در حال پاره شدن بود...

_بی معرفتی میکنی دختر عمه...من هر هفته اینجا هستم...اما تو سرت حسابی گرم شده و خیلی چیزها را فراموش کردی!

او را باور نمی کردم...او که بارانی سیاهی بر تن داشت و نیمی از صورتش را پوشانده بود...دستش روی سنگ را لمس کرد و صدایش در گوشم پیچید:

_هرچه هم مرا نمیخواست...هرچه که رهایم کرد...اما من دوستش داشتم...عمه نبود...مادر بود برای من...

اشکی از پلکش چکید:

_وقتی فهمیدم...پشتم خالی شد...مادرم بود...مادرم بود عمه ی بی وفای بیگانه پرستم!

سرش به ضرب بالا آمد و من از فرط ناباوری و وحشت از
جا پریدم:

_تو هم که نشخوار مادرت را بلعیدی وزیر خواب آن مرتیکه
ی فکل کراواتی شدی!...

دستم هنوز روی سنگ مزار بود که پنجه اش دور مچم
پیچید:

_حرف برای گفتن زیاد است...وقت هم زیاد...مراقب
خودت باش شازده خانم...

دستِ بی حس و لمس شده ام را رها کرد و همچون شبی
ناپدید شد...

ابرهای تیره جلوی آفتاب را پوشاندند و اولین قطره های
باران روی صورت مات زده ام چکید...

#پارت ۳۶۱

بي چتر... بي حفاظ و کفشي مناسب... حاشيه ي خيابان
 ميدويدم... تمام تنم از سرما و وحشتی خراب کننده ميلرزید
 و چشمان وق زده ام به دنبال اولين درشکه يا اتومبيل کرایه
 کشی همه جا میچرخید...

خود را کنار خيابان کشاندم و جلوی تنها اتومبیلی که نشان
 تاکسی تهران روی بدنه اش حک شده بود انداختم...

تن آبکشیده ام روی صندلی عقب جای گرفت و هرم گرما
 صورت یخ زده ام را سوزاند...

_کجا خانم!؟

سر به شیشه گذاشتم... نفسهام خس خس میکرد و
 دندانهایم روی هم میخورد:

_انتها... ی ولیعهد... تجریش

باران سیل آسا میبارید و مردم، غافلگیر شده و شتابان خود را به مکانی امن برای خیس نشدن و سرما نخوردن می‌رساندند...

اتومبیل حرکت کرد و قلب یخ کرده ام از رعب دیدن او... از اضطراب برگشتنش... از واهمه ی حضورش در حال ایستادن بود...
exchange group

اتومبیل جلوی در بزرگ عمارت معین توقف کرد... دستان لرزانم دستگیره را کشید و اسکناس پنج ریالی را به طرف راننده گرفت:

_خااانم... خیلی درشته... همه ش ده قران شد... خورد ندارین؟!
@Vip Roman

او چه ميگفت؟!...تنها سر تكان دادم...خودم را بيرون
انداختم و زنگ در را فشردم...

صدای بسته شدن در و کشیده شدن لاستیکهای سنگینش
روی سنگفرش خیابان بلند شد و اتومبیل به نیمه ی کوچه
رسید...نفسم از وحشت تنها شدن به شماره افتاده بود که
در عمارت پر صدا باز شد و قامت آغلام تا نیمتنه بیرون
آمد:

#پارت ۳۶۲

_بفرما!...چه خبره؟!...یا امام غریب!...شمایی
خانم؟!...این چه سر و ریختی است؟!...

از جلوی در کنار رفت و مرا به داخل هدایت کرد...در پشت
سرم بسته شد و زانوانم همان دم...روی زمین
شکست...مردی از دور نزدیک میشد...دوان دوان و
سراسیمه...

صدای یا حسین آغلام را میشنیدم و قامت آشنای او نزدیک
و نزدیکتر میشد...

حالا حس امنیت داشتم... حالا که عطرش در مشام پیچید
و تیره های هراسانش روی سر تا پایم میچرخید... حالا که
دستش دور تنم حلقه انداخت و حالا که صورتم به سینه
اش تکیه خورد و نفسی عمیق از سینه ی سنگین شده ام
بیرون آمد...

کنار شومینه... لیوان شیر گرم و عسل... پتوی نرم و گرم دور
شانه هایم و او که روی یک زانو نشسته و قامت بلندش را
خم کرده بود و بی حرف و کلام نگاهم میکرد:

...بهتری؟! ...گرم شدی؟

سرم بالا آمد... نگاهم از شعله های رقصان آتش به تیره های
حمایتگر او چرخید:

_اون... کمال... برگشته! سر... خاك... آنا... آنجا
بود!... برگشته... دیدمش... خودم... دیدمش!

تنها همین و بعد اخمي عمیق میان ابروان او و ریشه ي
دوباره ي تن من:

_مدتهاست که اینجاست... پیش از مرگ مادرت!

سرم به دوران افتاد...

_خواسته بودي... کنار آمیرزا و زنش بماني... بر خلاف میل
من و خانواده ات... مسعود خان و داوود خان ... گفتم
باشه... گفتم چشم... تا روز تولدت... تا وقتی دستت رو بگیرم
و بیاورمت کنار خودم... همانجا بمان...

دستي کلافه روي صورتش کشيد و آشفته و خودخورانه
ادامه داد:

_اما گفتم سرِ خود...بي اجازه و مشورت با من جايي
نري...گفتم يا نگفتم!...دوباره رفتي؟!...نميفهمي که اينجا
ديگر جنگل نيست بچه؟!...گرگهاي اينجا با يك تير جان
نميکنند...ازدهاي هفت سر شدن...بفهم!

#پارت ۳۶۳

اشك چكيد و سرم تكان خورد:

_تو نميداني چه خطري تعقيبت ميكند!...آيدان!...من رو
نگاه كن:

چشمانم از پشت پرده ي اشك روي صورت درهمش
ماند...بيقرار و ناباور...

صدایش را تا جایی که خشم رخصت میداد پایین آورد و
جویده جویده گفت:

__ بفهم که آن مرتیکه ی بی همه چیز به هر دری زده... به هر
ریسمانی آویزان شده تا زهرش را بریزد... آنقدر بدان که
پرونده ی قتل آن دو شغال روس را به جریان انداخته و جای
مادرت تو را قاتل معرفی کرده!...

چیزی از میان سینه ام سقوط کرد و چشمانم وق زده به
دهان او خیره مانده بود:

__ برای پاپوش درست کرده... بی ناموس دارد کاری میکند که
یک قران از آن همه میراث امرالله... فروزان و حتی بهجت
السلطنه که بعد از داوود مهریقی به این دلیل که فرزندی
ندارد تمام و کمال از آن تو خواهد شد... بهت نرسد...

بفهم که من در تمام این مدت کجاها رفتم و با چه کسانی نشستم و بلند شدم... هر بازی کثیفی را با این قماش گفتارِ مرده خور راه انداختم تا حق تو را بگیرم... تا نگذارم آن رذل ، از نفوذش که حالا بین صاحب منصبین سری میان سرها درآورده... که افعی شده آن زالوی نامرد... بهره نبرد و نتواند ردی روی تنت... روی حقت بپندازد...

که دارم تمام برگهای برنده ام را پیش این و آن خرج میکنم تا جلوی آن ، ناکس بیشرف را بگیرم!...

دست زیر چانه ام گذاشت و نزدیک صورتم زمزمه کرد:

_کار را خراب نکن!

من دانه پنهان کردم تا بکلی دام باشم...

من تا پشت در اتاق شاه هم رفتم آیدان... من شاهرخ معین هستم... و اون کصافط هنوز من را نشناخته!

اشکها بي محابا ميريختند و جريان ميان چشمانمان قفل و
بند شده بود

#پارت ۳۶۴

_چکار...کنم؟من...چه کنم حالا؟!

_هيچ...هيچي قاصدك...من هستم...تو فقط عقب بمان و
خودت را از اين لجنزاري كه راه افتاده دور نگه دار...من
هستم...تو فقط بنشين و تماشا كن!

اطمينان كلامش...اقتدار و حميتش...حس زلال و عميق ميان
چشمانش، تسكين روحم بود...

لحظات ميان نگاهمان گره انداخت و قلبم دوباره بناي تپيدن
گذاشت...اما با رنگ و حالي ديگر...چشمانم هنوز بند تيره
هايش بود...ميخواستم ببوسمش...ميان آن حال خراب و

استیصال عمیق...میخواستم در آغوشش حل شوم و آنقدر
ببوسمش تا آرام بگیرم...

دست دور گردنش انداختم و لب روی لبهایش
گذاشتم...میلرزیدم و او را با تمام توان نداشته ام
میبوسیدم...میبوسیدم و همان جا زار میزد...میبوسیدم و
چنان تنم را به تنش چسبانده بودم که انگار میخواستم او را
تمام قد میان قلبم جای دهم...اوی همه چیز شده را...

دستانش دور تنم تنگ شد و بوسه های لعنتی اش درست
مثل خودش...آرام اما قدرتمند جوابم را داد...مرا روی زمین
خواباند و خیمه ی تنش...تن عزیز و ستبرش روی تن لرزانم
سایه انداخت...

لرزی شیرین استخوانهایم را تکان داد و چشمانم بسته شد

تمام صورتم مهر بوسه هایش میشد و جای جای صورتش
رد لبهای بیقرار من شده بود:

_من به قدر کافي ديوانه هستم...مجنون هستم ...مفتون و شيدا هستم ترکزاده...ديگر داري نفسم را ميگيري...

لبهايش بناگوشم را بوسيد و همان جا نفس کشيد...همانجا ماند و لب زد:

_بميرم برايت دختر عمو؟!

لبهايم ميان دندانهايم گزيده شد و او سرشانه ام را بوسيد:

_بميرم برايت قاصدك؟!

دلم غنچ رفت و او قفسه ي سينه ام را بوسيد:

_بميرم برايت؟!...

لبخندم جان گرفت... صورت به صورتش سايدم و نجوا
کردم:

_سن اولماسان منده اولامام (تونباشي من هم نيستم)...بمان
برايم...

#پارت ۳۶۵

ميان كوچه قدم ميزدم...دستش حايل كمرم بود و عطر
مردانه اش ميان مشامم خوش رقصي ميكرد...

نگاهم اطراف ميچرخيد و هياهوِي مردم ، زير سقف بازار
تجريس و جلوي حجره هاي لانه زنبوري اش شور و حسِ
زندگي به دلم مي انداخت...

تنم به تنش فشرده و زمزمه ي آرامش كنار گوشم را نوازش
داد:

_چيزي نخواستي؟... گفتم بيرمت لاله زار...

سر تكان دادم و كنار لبخندي فراخ گفتم:

_رخت و لباس نميخواستم كه... تماشاي مردم دم عيد خيلي
زيباست... بين... عطر سير و سرکه را مي فهمي؟!...
دلم غنچ ميرود براي بهار و نوروزش!

همانجا ميان جمعيت ايستاديم و او نجوا كرد:

_من هم دلم غنچ ميرود براي تو... عروس بهاري من!

لب گزیدم و نگاه دزدیدم... هفت روز ديگر به تولد نوزده
سالگي ام مانده بود... سومين روز بهار...

شب پيش... به امر شاهرخ... همه در سالن عمارت معين جمع شدند... من كه از آنروز بعد از وحشت ديدن كمال و فرارم تا ميدان تجريش... بعد از آغوش امن و گرم مرد اين روزهايم كنار شعله هاي سوزان آتش... به خواست او خانه نشين شده و حتي تا حياط كوچك اكبرآقا هم نرفته بودم... روز قبل پسر كوچك آغلام پيغام آورد كه شب در معيت اكبر آقا و شمشاد خانم به عمارت برويم...

پيراهن كشمير ذغال سنگي ام همراه كفشهاي قرمز و رني و تل پهن سرخ و خاكستري كه به سادگي روي موهايم جاي گرفته و شل و كلاه مخمل كه هديه ي زيباي پروانه از سفر ماه عسلش بود پوششتم را كامل ميكرد و مثل هميشه همراه قربان صدقه هاي شمشاد خانم و نگاه پر مهر اكبرآقا به سوي خانه ي پدري ام راه افتاديم...

#پارت ۳۶۶

@Vip Roman

دست خودم نبود که نگاهم اطراف را میپایید و هر لحظه دلشوره دیدن چشمان پر از نفرت و انتقام کمال را داشتم...
 اما همین که سر بالا گرفتم... تیره های حمایتگری را جلوی در... ایستاده و پوشیده در لباسهای مجلل و لوکس... خوش قد و بالا و استوار... با سری افراشته و نگاهی که با اطمینان و قدرت به من دوخته بود و قدمهای متزلزل را محکم میکرد دیدم... قلب لرزانم آرام شد و لبخندی بی اختیار لبهای جسم و جانم را کش آورد...

_ هزار الله اکبر... هر بار که چشمم به این مرد می افتد يك فتبارك اللهی از ته دلم میگویم... از قدیم گفتن مرد قوی و آبشار راه خود را باز میکنند...

شمشاد خانم يك بند می بافت و فلفلی میخندید:

_ این شوهر تو هم راهش را توی دل همه باز کرده... الهی به حق شاه نبی کور شود هرآنکه نتواند دید!

سرش را نزديك صورتم گرفت و گفت:

_راستي مادر... گفته بودم رگ عرب دارند؟... آقاوردي... باباي الله بخش... اهوازي بود...!

نگاه خندان و سرگردانم از شمشادخانم چرخيد و به او که حالا در يك قديمي ما ايستاده و با اکبر آقا حال و احوال ميکرد ماند...

بي اختيار از ياد آوري چند روز گذشته قند در دلم آب شد و گونه هايم گر گرفت:

_سلام شاهرخ خان... دوباره ما بازديد پس نداده ريسه شديم اينجا!... اسباب زحمت بخدا!

_اختيار داريد خانم... اسباب برکت هستين... بفرمايد!

شمشاد خانم از کنارش گذشت و من در تلاش برای فارغبال
بودن و بیتفاوتی دست دراز کرده و به لبخندم جان دادم:

_سلام... عصر ز خیر

#پارت ۳۶۷

دستم میان دستش فشرده شد و با نگاهی به اطراف ...مرا به
سوی خود کشید:

_بیا تو آیدان... بیا عزیزم!

چشمانش اطراف را میکاوید و میان ابروان بلندش گره افتاده
بود:

_او همین دور و اطراف است... میدانم!

مرا به خود فشرد و به نقطه ای پشت سرم خیره ماند:

_جرات دارد باشد...فقط میخواهم که باشد!

پرسان نگاهش کردم که مرا به جلو و داخل باغ کشاند و زیر لب زمزمه کرد:

_بازی من با این آدم تازه شروع شده...

میان عمو مسعود و عمو داوود روی مبل مخمل سنگین،نشسته بودم و او روی تک مبل به فاصله از ما پا روی پا انداخته و به حرفهای آرام و درگوشی اکبر آقا گوش میداد:

_شاهرخ!

نگاهش... به تاخیر متوجه مسعود خان شد:

_بله عموجان!

_هرچند که بهانه ی جمع شدن یک خانواده دور هم...هرچه که باشد...خوشایند است...ضمن اینکه آمیرزا و همسرشان هم خودی تر از ما برای این عمارتند...اما بازهم اگر جهت و علت ضیافت امشب را بگویی خالی از لطف نیست!

او در جایش کمی جا به جا شد و گردن افراشته...چانه جلو داد:

_عرض میکنم خدمتتان...

دستش را بالا برد و با اشاره به پیشخدمت گفت:

_جعبه ی بالای میز ناهارخوری را بیاور لطفا!

زن به اشاره ی او جعبه ی مخل کوچک را روی میز عسلی کنارش گذاشت و او با نیم نگاهی به من شروع به صحبت کرد:

#پارت ۳۶۸

_بسیار بسیار خوشوقتم از حضور تک تک شما... حالا که میبینم به لطف قدمهای آیدان خیلی گره ها باز شده... داوود خان اینجاست... حال و روز خانم بزرگ رو به بهبود است و بعد از مرگ حاج محمد... پدرم... روح زندگی دوباره به این خانه برگشته... خدا را شکر میکنم!

سکوت در سالن حاکم شد و لحظاتی بعد صدای مردانه و محکم او دوباره میان تالار طنین انداخت:

_کم و بیش همه ی شما از دلیل امشب مطلعید...

گلویی صاف کرد و ادامه داد:

_بنابراین وقت را به حاشیه نمی‌گشتم...مستقیم می‌روم سر اصل مطلب!

تیره هایش از تک تک ما گذشت و روی عمو داوود توقف کرد:

_شب عروسی پروانه...نسبتم را با دختر اتابک...به شما گفتم...

نگاهش به مسعود خان چسبید:

_آیدان همسر شرعی و قانونی من است...

چیزی میان سینه ام به تلاطم افتاده بود...

دست او داخل جیب ژاکت آجری اش رفت و دو، سه جلد بیرون آورد:

_این هم مدرک و سند!

آنها را روی میز کنار جعبه گذاشت و ادامه داد:

_اینکه چرا به این شکل... مخفیانه و غریبانه این اتفاق افتاد... دلایل زیادی داشت... دلایلی که بماندخت شریف التجار... مادر آیدان بابت تک تک آنها خواهان حمایت من از دختر اتابک شد!... جدای از مهر و علاقه ی به وجود آمده!

پروانه ها از لا به لای قلبم بال زدند و سرم را به زیر انداختند:

_من همین حالا هم میتوانم دست زخم را بگیرم و بیاورمش
اینجا... یا ملک و خانه ای جدا و مستقل...

ساعتش را با حرکت مچ دستش پایین آورد و ژستش را حفظ
کرد:

#پارت ۳۶۹

_اما شان و منزلت آیدان بالاتر از این حرفهاست... انقدر بالا
که با وجود گذشت یک سال از محرمیت و ازدواج ما... حالا
من اینجا هستم تا دختر این عمارت را از بزرگترهایش
خواستگاری کنم!... تا همه چیز طبق رسوم پیش برود و
مطابق آیین و سنت انجام شود...

موهایم پشت گوش رفت و قندها یکی یکی در دلم آب
میشدند!

__بهتر از تو سراغ ندارم شاهرخ...اما باید بدانیم چه برهانی پشت این ازدواج مخفیانه بوده...اینطور که پیداست مادر آیدان زمانی که خواهان این امر شده نه از نسبت دخترش با خاندان معین اطمینان داشته...نه آنقدر تو را میشناخته که پاره ی تنش را محرم تو کند!

شاهرخ تیره های نافذش را به عمو داوود دوخت و گفت:

__خیال کنید از ترس عقرب جراحه به مار غاشیه پناه برده!...

__من به مردانگی تو شک ندارم پسر...تو هم پاره ی تن منی...پس یکه زیاد بارم نکن!...اما اگر در این یک سال آنقدر پهلوان بودی که خلاف حق شرعی و قانونی ات امانت نگه داشتی و خواستی همه چیز سر جای خودش انجام شود...حالا که ما را بزرگتر این دختر میدانی...حالا که این ضیافت را راه انداختی و اینجا به نام خواهان و خواستگار آیدان نشستی...از سوال و جواب جوش نیاور!...

_چشم داوود خان...بفرمایید...گردن من از مو باریکتر!

_سرت سلامت پسر...من سوالم را پرسیدم و یک جواب قانع کننده میخواهم...همین!

_بعضی آدمها با قلبشان نگاه میکنند عموجان...بماندخت شریف التجار هم با چشم دل و تجربه ای که داشت...با تعقل و درایت ذاتی...تیرش را در تاریکی پرتاب کرد...تا لااقل جان دخترش در امان بماند!...

#پارت ۳۷۰

_من تنها انتخاب و بهترین تصمیم برای او بودم...مادری که از ترس فقر و نداری فرزند عزیزش را پشت در خانه ای غریبه میگذارد...تا لااقل پاره تنش گشنگی نکشد...هرچند دور از آغوش او باشد...به این امید که پشت در آن خانه مهربانی

است... خوشبختی... آرامش است و سفره ی رنگین و جای گرم...

بماندخت شریف التجار هم دخترش را به من سپرد تا از خیلی چیزهای ناخوشایند دور نگهش دارد...

بغض میان گلویم گردو شده بود... او چقدر خوب آنا را شناخته بود... آنای دردانه ام را!

_ جدای از این حرفها... او حتی اگر سر خوشبختی دخترش قمار هم کرده باشد... چیزی را از دست نداده... نباخته عمو جان... نه به این دلیل که من خیلی علیه السلام هستم... به این خاطر که آنقدر وجدان دارم تا زن زندگی ام را آزار ندهم... لاقلا این را خوب میدانم که خودم چطور مردی هستم!

صدای مسعودخان از سمت چپ بلند شد:

پس آفرین به بماندخت شریف التجار و این همه
 عقلانیت... من هم با شاهرخ موافقم... مادر آیدان به هر
 تدبیری که این کار را کرده باشد... حتی به امتحان شانس و
 اقبال... مهم نتیجه ای بوده که حاصل شده... عاقبتی که حالا
 ما را دور هم جمع کرده تا دست بچه هایمان را توی دست
 هم بگذاریم!

از جا بلند شد... به طرف شاهرخ رفت... دست روی شانه
 اش گذاشت و او را بلند کرد:

بیا پسر... بیا بنشین کنار عروست... بیا که آخر داماد
 خودمان شدی!...

حلقه ی اشک جمع شده در کاسه های چشمم را پس زدم و
 موهایم را پشت گوش دادم... او به طرفم آمد و کنارم... به
 فاصله ای اندک نشست... عطرش مشامم را پر کرد... نگاهم
 همان دم به شومینه ی گوشه ی سالن افتاد و خاطره ی
 عصر بارانی را برایم زنده کرد...!

#پارت ۳۷۱

از خودم خجالت کشیدم که دلم غنچ میرفت برای تکرار دوباره ی آن حس و حال و آن آغوش گرم!... آنقدر که میخواستم همان جا دست دور شانه های پهنش بیندازم و گونه اش را محکم ببوسم!

صدای در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست اکبرآقا و کل کشیدن فلفلی شمشاد خانم از آن حال و هوای مالیخولیایی بیرونم کشید و حواسم را جمع کرد:

_مهر دخترم چه کردی پسر محمد؟!

طنین مادرانه ی خانم بزرگ که تا آن لحظه در سکوت تنها نظاره میکرد... توجه همه را جلب کرد و صدای متعجب شمشاد خانم بلند شد:

_یا امام غریب!...خانم بزرگ...شما...اوا خاک به
سرم...شما...حرف میزنین!...

بهجت السلطنه بی التفات به تعجب همه جز من و شاهرخ
محکم تر از پیش گفت:

_برای قمرناز لقمه ی بزرگی بودی...آنقدر بزرگ که در
گلوش گیر میکردی...اما برای دختر من نه!...کمتر
نباشی...بیشتر نیستی!...

مهر محکمی میخواهم تا دلم به این وصلت رضا شود!...

شاهرخ بازدمی بیرون فرستاد و محکم و مطمئن گفت:

_باغ دماوند...شش دانگش را پشت قباله اش
انداختم...هرچند دختر شما نیاز به مال و منال من
ندارد...امرالله شریف التجار و دختر صمدخان شبستری

آنقدر برایش گذاشته اند که تا هفت پشتش هم بخورند تمام
نمیشود!

لحظه ای درنگ کرد و موثق تر و چیره تر از قبل تمام کرد:

_جانم را مهرش میکنم... رگ غیرتم را پای قباله اش
میگذارم... حالا رضایت میدهید!؟

سر خانم بزرگ تکان خورد و لبخند و اشک همراه چهره ی
کهنه اش شد...

شمشاد خانم دوباره کل کشید و اکبر آقا صلوات فرستاد...
شاهرخ از جا بلند شد... جعبه ی مخمل را برداشت و
برگشت... در جعبه باز شد و نگاهم به انگشتر زیبای تک
نگینی افتاد که میان مخمل سرخ میدرخشید...

_اجازه دارم داوود خان؟!!

عمو داوود سری تکان داد و گفت:

_مبارک باشد!

دست لرزانم در دست بزرگ و گرم او جای گرفت و حلقه
ی زیبا میان انگشتم درخشید!...

شاهرخ دستم را فشرد و به نرمی رها کرد:

_سوم نوروز تولد آیدان است...همان روز جشنی خصوصی
میگیریم و تمامش میکنیم!

#پارت ۳۷۲

@Vip Roman

دمدماي غروب به خانه برگشتيم... چراغ برقها هنوز روشن
نبودند و کوچه باغ ، گرگ ميش رفتن خورشيد و آمدن
مهتاب بود...

جلوي در خانه ي اکبر آقا ايستاديم... پاكتهاي خريد در
دستان او بود و تكيه به ديوار كنار در داشت:

_چندان موافق اينجا ماندنت نيستم... عمارت باشي و جلوي
چشم خودم... خيالم راحتتر است...

لبخندي به چشمان گيراي پر مهرش زدم و گفتم:

_دوست دارم با لباس عروس پا ميان عمارتت بگذارم... فقط
هفت روز ديگر مانده...

نگاهش روي صورتم چرخيد و بازدمش را بيرون فرستاد:

_عمارت مال من نيست نورچشمي خاندان معين... آنجا
خانه ي خودت است... مال توست قاصدك!

نجوای مردانه اش دلم را زیرو رو کرد، دست بالا آوردم و روی
ته ریشش گذاشتم... فکش زیر انگشتانم جابه جا شد و لبش
کف دستم را بوسید:

_دل من خیلی وقت است محرمت شده... ذره ذره... یخش را
آب کردی...

لب گزیدم و نگاه در نگاه ملتهبش ادامه دادم:

_حالا... من بیقرارترم... پریشان ترم... بی طاقت ترم برای کنار
تو بودن... تو که اونقدر صبر کردی... مردانگی کردی... تحمل
کردی... تا خودم بگویم... خودم بخوام... حالا من
میخواهم... حتی بیشتر از تو!

سیب گلویش تکان خورد... سرش پایین آمد... گونه ام را
بوسید... زیر گوشم را بوسید و همانجا کنارِ نفسی عمیق نجوا
کرد:

_بعید میدانم... مردی در این دنیا باشد که به اندازه ی
من... برای عطر زنی دیوانه شود...

#پارت ۳۷۳

در پشت سرم بسته شد، نگاه بشاش و سرخوشم همه جا
میچرخید... پاکتهای خرید را زیر بغل زده و دوان دوان پا در
حیاط گذاشتم:

_شمشاد خانم!... کجایین!؟

درها بسته بودند و حیاط تاریک...

نفسی عمیق کشیدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم:

_اکبر آقا... براتون نقل و نبات خریدم... شکر پنیر...

کمی عجیب به نظر میرسید... آخر کجا رفته بودند؟!

پاکتها را روی زمین گذاشتم و در را باز کردم... کفشهایم را در آوردم و وارد هال تاریک خانه شدم...

_شمشاد خانم؟!...

نگاه سرگردانم اطراف میچرخید... در اتاق نیمه باز بود و نوری ضعیف از داخلش بیرون میزد... چیزی میان سینه ام به تلاطم افتاد... نکند برای اکبر آقا اتفاقی افتاده باشد...

_اکبر آقا؟!... شما توی اتاقین؟!

صدایي شنیده نمیشد...تنها تیک تاک ساعت دیواری و قل
قل سماور ذغالی طنین فضاي نیمه تاریک خانه بود...

دلم شور افتاد...قدم جلو بردم و دست به دستگیره اتاق
گرفتم:

_اکبر آقا؟...شمشاد خانم؟!

در با صدا باز شد...میز مشق اکبر آقا گوشه ی اتاق زیر نور
چراغ نفتی حباب دارش روشن بود و دست خطش نیمه
نوشته رها شده بود...

دست به دیوار گرفتم و نگاه آشفته و مضطربم همه جا
چرخید...

عبای نماز اکبر آقا روی زمین افتاده و در گنجی لباسهایش
نیمه باز بود...

دلم از حس و حال عجيب آنجا زير و رو شد... قدم عقب گذاشتم تا بيرون بروم... به دنبال شاهرخ و ترسي که از خوف تنهائي و پيشامدي احتمالي که آنطور زن و شوهر را از خانه بيرون کرده فرار کنم... که حضور کسي پشت سرم... صدائي نفسهايش... سنگيني نگاهش در جا متوقفم کرد...

#پارت ۳۷۴

حال و روزم وراي توصيف بود و تصور... انتهاي وحشت بود آن تاريخي و تنهائي و حس حضور بيگانه اي که نه ميدانستم انسان است نه جن!... تنها اطمينان داشتم در يك قدمي ام ايستاده!

دستم روي سينه مشت شد و نفسهايم به شماره افتاد... تکان نميخوردم... تکان نميخورد...
بسم الهي زير لب زمزمه کردم و انگشتانم دور اولين چيزي که لمس کرد، گره خورد...

چشمانم روي هم افتاد و همراه با چرخي روي پا ، دستم بالا
آمد و روي حضور پشت سرم ضربه زد...

فريادي مردانه از حلقومش بيرون آمد... فرياد من هم همراه
با دستانم که او را با تمام توان به عقب هول دادند بلند شد
و از کنار تنها راه باز مانده ي پيش رويم... گريختم

کامل از چهارچوب در بيرون نرفته بودم که مچ پايم اسير
پنجه هایش شد و چنان روي زمين پرت شدم که لحظه اي
از درد دست و دندان شکسته نفسم بالا نيامد...

ميان درد وحشتناک پيچيده در بدنم... پاي آزادم را خم کرده
و با تمام توان به او لگد زدم... فريادي ديگر از دهانش بيرون
آمد و مچ هر دو پايم اسير دستانش شد...

ديگر راهي براي گريز نداشتم... دهان پرخونم را باز کردم و با
تمام توان کمک خواستم...

تن غريبه روي تن لرزانم خيمه زد و دستش دهانم را
پوشاند... ميان تاريکي غالب شده در خانه... هيبت نخراشيده

اش روي قفسه ي سینه ام سنگيني ميکرد و در حال جان دادن بودم:

_هنوز هم که درنده خو و بربري بچه!...يا به من که مي رسي ،
روي حيواني ات سرکشي ميکند!

ميان تقلا و تلاطم براي رهايي از چنگ او لحظه خشك شدم
و مات ماندم...برق آبي هاي طوفاني اش از تنها نور بيرون
زده از اتاق اکبر آقا ميذرخشيد و نفس و قطرات عرقش روي
پوست صورتم پخش ميشد...

#پارت ۳۷۵

حالم از فرط وحشت به هم ميخورد و هرچه در دلم بود و
نبود تا پشت گلويم بالا آمد...
رويم را برگرداندم و دست روي دهانم گرفتم...

مچ دستم اسير پنجه اش شد و صورتم به غيظ و اجبار رو
به صورتش برگشت:

_از من رو برمىگرداني دختر عمه؟!...

لبه‌ايش روي صورتم كشيده ميشد و نفسم را بند مي آورد:

_حالت از من به هم ميخورد؟!...

عق و فرياد همراه هم از گلويم بيرون آمد و لبه‌هاي خيس و
كثيفش دهانم را بست... همانجا ماند و غريد:

_خفه شو... خفه شو عزيزم... خفه شو تا همين جا نفست را
بند نياوردم!

دستش جاي لبه‌ايش روي دهانم را گرفت و موهاهيم دور
دست ديگرش پيچيد:

_آن فكل كراواتي پدرسگ را بيشتر ميخواهي؟!... آن مرتيکه
ي هفت خط خوش اشتها که خيال کرده با آن کرشمه هاي
مکش مرگ ما ميتواند تو و آن مادر بي پدر احمقت را خام
کند و همه چيز را بخورد... يك آبم رويش... اما کور
خوانده... آن کصافط تازه از راه رسیده کور خوانده که من
بگذارم يك تف کف دستش بيفتد...

ميان حال خراب... وحشت بي انتها... هراس نامحصور... نام
مادر... اسم او را از دهان کثيفش به گزافه گويي شنيدم و تا
به خود بيايد با سر محکم بر پيشاني اش کوبيدم...

خرناسي از گلويش بيرون آمد و دستانش شل شد... زير تنش
تقلا کردم و دستش را از روي دهانم برداشتم:

_کصااااا... بيشرف... بي همه چيز... تن لشت را بکش
کنار... گمشو نامررد...

#پارت ۳۷۶

چرخيدم... سينه خيز خودم را از زير تنش بيرون كشيدم
...فرياد زدم و در تكاپو براي خلاصي از چنگش تمام توانم را
جمع كردم...

چيزي به رهايي نداشتم كه همچون گرگ بر سرم آوار شد و
نفس زنان غريد:

بي پدر پدرسگ... هار شدي براي من؟!... براي
كمال؟!... گربه صفتي... درست مثل مادرت...

دهانم را بست و همراه با ضربه اي كه پشت سرم را
سوزاند... فريادم در گلو خفه شد و جلوي چشمانم تيره و
تار...

از درد كشيده شدن تار به تار موهايم چشمانم باز
شد، درست جايي را نميديدم، طرف راست تنم فلج شده و

گوش چپم تير ميكشيد، همه ي جانم زق زق ميكرد، حتي درد را لا به لاي دندانهايم هم احساس ميكردم.

دست چپم را بلند كردم كه به شدت كشيده شد و كوفتگي بدنم را بيشتر كرد.

ترس يكباره به جانم افتاد، اينبار به شدت و بي اراده بدنم را تكان دادم كه همزمان با صداي تيز كشيده شدن صندلي روي زمين، سوزشي سخت و وحشتناك مثل فرو كردن ميخي تيز روي بازوي چپم احساس كردم، از درد و تشويش بسيار دهان باز کرده تا فرياد بزنم اما دستمالي كه جلو دهانم بسته شده بود صدایم را خفه کرد و نفسم را بند آورد.

سرم به فرمان ناخودآگاه مغزم بالا آمد و مقارن با درد كشيده شدن موهاي گره خورده دور پايه هاي صندلي، چشمان تار شده ام ميخ سماور ذغالي در حال جوش شد كه روي سيني مسي بالاي تشك صندلي فري لمبر ميخورد و

تنها يك حركت عجولانه لازم بود تا تمامش روي سر و صورتم سرازير شود.

رعشه اي به تار و پود بدنم نشست، چشمان وق زده ام كلماتي را كه با جوهر قلم ني اكبر آقا به بدترين حالت روي

کاغذ چسبیده به قاب عکسي تکیه داده به پایه سماور
نوشته شده بود دنبال کرد:

فقط کافي ست کمي سرکشي کني تا پوست قشنگت طوري
ملتهب شود، بسوزد و از ریخت بیفتد که آن دکتر عصا قورت
داده ي بي همه چیزت رغبت نکند روي تن آش و لاشت تف
بیاندازد!

عزیزدلم، آیدان نازنین و بي پناهم...

#پارت ۳۷۷

گذشته ام... خاطراتم به نقطه رسید... به اینجا یی که حالا
بودم... میترسیدم چشمانم را باز کنم... از هر آنچه قرار بود با
باز شدن چشمان و حس بینایی ام ببینم خوف داشتم...

دستم با ناتوانی بالا آمد و دهان بسته ام تکان خورد...

صدای ناله ام را شنیدم و از تعجب به ناگاه لای پلکهای ورم
کرده ام باز شد...

پرده ای نازک از اشک و فشار جلوی دیدم را گرفته بود و
چهره ی محو پیش رویم را درست نمیدیدم...

دستی گرم و آشنا دور تنم پیچید و عطری مشامم را پر کرد...
به یاد آوردم... لحظاتی را که درد موهای بسته ام کم شد و
نجوای مضطرب مردانه اش وقتی دست و دهانم را باز
میکرد... وقتی در آغوشم میگرفت... وقتی عزیز دلم هایش
تمامی نداشت به یاد آوردم...

پس نجات پیدا کرده بودم... پس نسوخته بودم... پس نمرده
بودم...

اشک راه خود را باز کرد و هقی ناله وار از گوی دردناکم بیرون
زد... زمزمه ی مردانه اش را شنیدم:

_جااانم...جاااان دلم...نلرز...نلرز...اینطور...نلرز
اینقدر...نلرز لعنتی...

سرم میان سینه اش پنهان شد و تکانهای گهواره مانندش گریه
ام را شدت داد...:

_من آنم ایستیریم...آنم ایستیرریم...

_هییش...تمام شد...تمام شد عزیزم...تمام شد...

_داشتم...میسو ختم...آخ...

همان دم سوزشی روی بازوی راستم احساس کردم و بوی
الکل را فهمیدم:

_من آن بی همه چیز را از صفحه ی روزگار محو
میکنم...طوری که در تاریخ بنویسند...

#پارت ۳۷۸

باغ دماوند...شکوفه های صورتی و سفید درختان سیب و
آواز پرنده های بهاری...

میان ایوان ایستاده بودم و نگاهم به طوطی سبز رنگی بود که
روی بالاترین شاخه ی درخت پیر کنار عمارت قدیمی جا
خوش کرده و سرخوشانه میخواند...

دستانم را دور تنم پیچاندم و به یک ماه گذشته اندیشیدم...

یک ماهی که اینجا و در این باغ ییلاقی گذشت...باغی که
آبستن خاطرات زیادی بود و شاهد اتفاقاتی از گذشته ها...

به نرده ی ایوان تکیه دادم و اتومبیل سیاه این روزها را دیدم... دو مرد که داخلش نشسته و چشمانشان مدام اطراف را می پایید...

شانه به ستون دادم و پلک روی هم گذاشتم... نسیمی ملایم از صورتم گذشت و نفسم را عمیق کرد...
شمشادخانم و اکبرآقا از همان شبی که سراسیمه برگشتند و مرا در عمارت معین پیدا کردند تا امروز و حالا لحظه ای تنه‌ایم نگذاشته و کنارم، مقیم باغ دماوند شدند...
باغی که مهریه ام بود و به امر و دستور شاهرخ خانه ی فعلی ام...

صدای قار قار کلاغی میان آواز پرنده ها توی ذوق زد و چشمانم را رو به مردان مسلح جلوی در باغ باز کرد:

_آیدان!... مادر...

از جا پریدم و سر چرخاندم... شمشاد خانم سینی به دست
ایستاده و گونه هایش گل انداخته بود:

_ای بابا شمشاد خانم... باز که این پله ها را بالا
آمدین... صدایم میکردین... خودم تا پایین می آمدم

سینی را روی میز گذاشت و خود را روی صندلی انداخت:

#پارت ۳۷۹

_ای مادر... من که دیگر به روغن سوزی افتادم... چه با پله
چه بی پله!

کاهو میان ظرف شیره فرو برد و به سویم گرفت:

_بیا... مادر... یه لی شیرین کن تا شام...

کاهو را از دستش گرفتم و گفتم:

_میگفتین آمیزوالده هم می آمد اینجا...یک ماه شده
خواهرتان را ندیدین...دلستان تنگش نیست؟...شما همیشه
هفته ای یکی دوبار دیدن هم میرفتین!

گازی به کاهوی پر شیره اش زد و گفت:

_چی بگویم مادر...دلم که براش پر میکشد اما بهش پیغام
پسغام فرستادم ، آمدم شهرستان پهلوی قوم و خویش
اکبرآقا!...

کاهو را میان ظرف گذاشتم و گفتم:

_میماندین خانه ی خودتان...یک ماه است زابراه من
شدین...

دهان پرش را تکان داد و گفت:

_وا!...مادر...تو مگر سوای از ما؟...به جان خودت که میدانی چقدر عزیزی برایم از آن شبی که با اکبرآقا سرزنان و پاکوبان آمدیم و سر و ریخت خانه را آنطور دیدیم تا همان دم که خبر شدیم عمارت معینی و سلامتی ، تا امروز چهارستون تنم یک بند دارد میلرزد!...

به سینه اش کوبید و ادامه داد:

_الهی که به حق پنجتن اسمش را سر سنگ بنویسن!...چطور مارا فرستاد به خبر عزا و تا به خانه شهین برسم جانم بالا آمد!...

_باز که شما مادر و دختر نشستین به گپ و غیبت...ما را هم تحویل نمیگیرین!

اکبر آقا مثل همیشه خوشرو و بشاش نزدیک شد و کنارمان
جای گرفت:

_بفرما آقا...سهم کاهو شیره ی خودت را نوش جان
کردی...آمدی نان مارا آجر کنی؟

#پارت ۳۸۰

اکبر آقا سه چهار برگ کاهو میان کاسه ی سکنجبین فرو کرد
و در دهان چپاند:

_جیره ی ما را کردی غذای گنجشک...خودت شدي بوم
غلطان...ما دو تا پوست و استخوان...حالا من بعد از سي
چهل سال زندگي رويم باز شده و ميتوانم حقم را از سر سفره
بگیرم...این بچه گناه دارد زن...اقلا به سهم این دختر رحم
کن!

شمشادخانم که به حال و روحيات شوهرش آگاه بود قري
به گردنش داد و گفت:

_واويلا به شما آميزقلمدون...

اشاره به شکم بزرگ شوهرش کرد و ادامه داد:

_شکم را که پهن کني اندازه ي دشت است...جمعش کني
ميشود قدر يك مشت...شمام جاي اين حرفها...از بالا و
پايين اشتهايتان کم کنين و خيال ما را راحت!...والا!

لبخندم از بده بستان نمکي اين زن و شوهرکش آمد و دستم
برگي کاهو از ميان ظرف برداشت:

_راستي باباجان امشب قرار شده خانواده ي معين بيابند
ديدنت...گمانم سرآخر سنبه ي مهر عموها و خانم بزرگ به

صلاح و مصلحت شاهرخ خان چربیده و طلسم حبس خانگی
ات شکسته!

قلبم به تلاطم افتاد ، در تمام این يك ماه...درست از آنشبی
که مرا سوار بر اتومبیل کرایه ای، از میان حیاط عمارت معین
تا جاده دماوند و باغ موروئی آورده و تنها با گفتن از در باغ
بیرون نمی آیی تا خودم به سراغت بیایم رفته بود ،دیگر
ندیده بودمش...

حالا هم نمیدانستم امشب او را میبینم یا نه...او که تمام
ارتباطش با من شده بود تنها پیغام و پسگامی توسط مردان
محافظ و مسلح اطراف خانه که با حساب و کتاب و درزدنی
متفاوت اکبرآقا را تا ورودی باغ میکشانند و از حال و روز
ما مطلع میشدند.

#پارت ۳۸۱

کاهو را میان سینی انداختم و گفتم:

_ سالگرد آنا نزديك است... من حتما بايد بروم سر خاك مادرم
... نميدانيد شاهرخ هم امشب هست يا نه ؟ اين مدت كه
اصلا نديدمش...

اكبر آقا چايي اش را مزه مزه كرد و جواب داد:

_ مي آيد باباجان... تا حالا هم به خاطر خودت و حفظ
سلامتي ات دوري ميكرد... به هر حال آن از خدا بي خبر همه
جا موش ميدواند و برايش كاري ندارد ، او يا هر كه از عمارت
معين را تا اينجا تعقيب كند و جايي را بفهمد...

دلشوره ي لعنتي دوباره به جانم افتاد... بلند شدم و خيره به
انتهاي باغ گفتم:

_ من او را ميشناسم... وقتي رد مارا از قيامت راه آهن تا بازار
شام تهران گرفته و به خانه ي شما رسیده... ديگر از تجریش
تا دماوند كه برايش كاري ندارد...

انگار با خودم حرف ميزدم...دنبال جوايي از جانب آنها
نبودم...پس بي آنکه برگردم ، رشته ي صحبت را بريدم و به
اتاق رفتم.

کاش او امشب بيايد...کاش

_هفته ي ديگر برايش بليط گرفتم...ميرويم ترکيه و همانجا
ميمانيم تا آنها از آسياب بيافتد!

عمو داوود روي مبل جا به جا شد و ادامه داد:

_امشب هم ميرميش هتل نادري...کنار خودم هست تا
وقت رفتن...ميخواهم ببينم کدام پدرسوخته اي جرات
ميکند از چند فرسخي اش رد شود!...

عمو مسعود فنجانش را روي عسلي گذاشت و گفت:

_من بر عکس تو با فرار مخالفم... با پنهان شدن و قایم کردن
آیدان هیچ چیز درست نمیشود... آن مردك هفت خط اگر
میخواست گزندی به جان این دختر برساند همان شب از
غفلت همه ي ما استفاده میکرد و به مرادش میرسید...

#پارت ۳۸۲

پا روی پا انداخت و ادامه داد:

_او دارد بازی میکند... لذت میبرد که اینطور مارا به هول و
ولا بیندازد و عاصی مان کند... نمیدانم به دنبال چیست اما
هرچه هست راهش فرار آیدان نیست!

سر بلند کردم و رو به مسعود خان پیش از جواب از جانب
عمو داوود گفتم:

_چشم کمال... پي ارث و ميراث مادري من است... اموال پدر بزرگم ، امرالله شريف التجار آنقدر وسوسه کننده هست که پاي رسيدنش... دست به هر کثافت کاري بزند...

داوود خان از جا بلند شد و کلافه و عصباني گفت:

_تو نياز به مال و منال هيچ شريف التجاري نداري... خودم هستم... آنقدر دارم که حسرت چيزي به دلت نماند...

به سويم برگشت:

_جانت را بر ميدارم و ميرويم... شاهرخ هم اگر خيلي نگران زنش است پاي آن مردك بي بوته را از كفش تو درآورد...
 اين حرف آخر من است... همين امشب جمع ميکني و ميرويم!

_کجا به سلامتي؟!

سرها به طرف صدياي محكم و بمي كه يك ماه از شنيدنش
ميگذشت برگشت

عطرش غالب فضاي اتاق شد و تيره هاي آرام و نافذش خيره
به عمو داوود.

چيزي ميان سينه ام سقوط كرد و نگاه دلتنگ و مشوشم سر
تا پايش را كاويد،

مثل هميشه مجلل و پر طمطراق ، آراسته و لوكس ، صاف
و استوار ميان چهارچوب ايستاده بود و همه چيز را تحت
تسلطش داشت:

_من ديگر کوتاه نمي آيم شاهرخ... آيدان را ميبرم... تو هم
بمان و به جاي او اين نمايش مسخره را بازي كن!

#پارت ۳۸۳

نگاه ميخدارش سرِ عمو داوود را همراه با پفي بلند به سمت
پنجره كج كرد و وارد اتاق شد...

من هنوز روي مبل نشسته و بودنش را بعد از اين همه مدت
باور نداشتم... جلو آمد... روي نزديك ترين نشيمن به من
نشست و پا روي پا انداخت:

_هركس بايد جاي خودش بازي كند عمو جان...

عمو داوود به ضرب برگشت و برافروخته گفت:

_اين بازي... بازي مرگ و زندگي ست و جان اين دختر هم
شده ملعبه ي دست... آن هم به خاطر يك مشت زمين و
خاك!... ميفهمي شاهرخ؟!... حقيقتا ميفهمي؟

پيش از اينكه شما اصلا از وجود اين دختر مطلع شده باشين... من زير و بيم اين بازي به قول شما مرگ و زندگي را درآوردم...

ساعتش را به عادت هميشه با حركت دست جا به جا كرد و ادامه داد:

اگر نيت تنها ارث كلان امرالله شريف التجار بود من پيش از آنكه داستان به اينجا برسد دوسيه ي اين ماجرا را بسته بودم و جمله را به نقطه ميرساندم!...اما...اوضاع از آنچه تصور ميكنيد پيچيده تر است!

چه ميگويي شاهرخ؟!...

داستان امنيتي شده... پاي خون وسط آمده... خون دو افسر روس!

_آيدان اولاد ماست...چه زحمتي شاهرخ جان؟!

_ميدانم چقدر انس داريد به خانه و محله ي آبا و اجداديتان...اين يك ماه هم محبت كردين...مثل تمام اين دوسال!...اما حالا من هستم...هستم کنار آيدان و مراقبم...شما هم بفرماييد كمی استراحت كنيد!

_آخر...دلم رضا نيست به رفتن...

اكبر آقا به ميان حرف شمشاد خانم آمد و گفت:

_وقتي شاهرخ خان باشند...بودن ما ديگر لزومي ندارد خانم...ميرويم...انشالله چند روز ديگر برميگرديم پهلوي دخترمان!...بفرما...بفرما خانم...اتومبيل معطل ماست!

شاهرخ همه را تا دم در باغ همراهی کرد... صدای بسته شدن
در به گوش رسید و قدمهای بلندی که تا میانه راه آمد و
ایستاد... دستانش فرو رفته در جیبهایش بود و نگاهش رو به
ایوان!...

پنجه هایم دور میله های حفاظ محکم شد و قلبم به تلاطم
افتاد...

سر افراشته اش را پایین انداخت و قدمهایش راه خانه باغ را
در پیش گرفت...

لبهایم زیر دندان گزیده شد و نفسم کش آمد...

او اینجا بود... امشب... تنها... کنار من...

#پارت ۳۸۴

@Vip Roman

تاریک بود...هیچ روزنه ی نوری وجود نداشت...گاهی
صدای فس فس به گوش میرسید و حرکتی سریع از زیر تخت
یا گوشه ی دیوار...

پتوی زمخت و خشک را روی پایم انداختم و بوی نامطبوع
چرکش را تاب آوردم...

چیزی از روی دستم عبور کرد...جانور شش پایی بود به
گمانم...

دستم را به تندی تکان دادم و صدای افتادنش را روی
موزاییک کف شنیدم...

پلک ، روی مردمکهای گشاد شده از نبود روشنائی گذاشتم
و پاشنه ی سر را به دیوار سیمانی تکیه دادم...

زانوانم زیر پتو جمع شد و تنم در آغوش دستان تب کرده ام
چمباتمه زد...

انگشتم جای خالی حلقه ام را لمس کرد و ذهن سرگردانم به
سوی يك ماه گذشته پَر کشید...يك ماه عجیب و نفسگیری
که کنار او...میان باغ دماوند گذشت...

تنم بیشتر میان آغوشم فشرده شد...تنی که دیگر جلدِ دستان
مردانه ی او شده بود...

مغزم میان کاسه ی تنگ و کوچکیِ جمجمه بیقراری میکرد و
خود را به در و دیوار میکوبید
پنجه میان موهای آشفته ام انداختم و پوستِ سرِ دردناکم را
چنگ زدم
اشک و درد حدقه ی چشمانم را پر کرده بود...
پیشانی ام را به زانو کوبیده و لبهای تشنه ی ترک خورده ام
به گفتن کلمه ی سه حرفی خدا از هم باز شد...
حرکت موزیانه ی جانوری دیگر میان آشوب بیرون و درونم
، دوباره پوست دستم را مور مور کرد...

#پارت ۳۸۵

اینبار پشش نزددم و به حال خود رهایش کردم... سرم به دوران افتاد و کنار حرکت چندیش آور پاهایش روی ساعد دستم خود را به باغ شکوفه باران دماوند رساندم و عطر سیب را به سینه کشیدم... عطر سیب و رایحه ی تلخ و سرد او...

میان ایوان ایستاده بودم... نسیم دل انگیزی موهای بلندم را به رقص آورد... صدای قدمهای محکم و استواری از پشت سر در گوشم پیچید و عطر نفس گیرش کنار گرمای حضورش قلبم را میان سینه لرزاند... دستش به نرمی روی نرده، کنار دستانم نشست و تنم از پشت به سینه ی ستبرش چسبید:

_این لحظه و این حال و هوا را جور دیگری میخواستم... دلم میخواست وقتی لباس سفید عروس روی تنت میدرخشد و زیر ریشه باران چراغهای باغ میخرامی... روی دستانم بلندت کنم و تا اتاق ببوسمت!

نفسم میان سینه حبس شد و دست او روی پهلویم نشست:

_صفحه ی عثمانی پخش شود و تنت میان بازوانم پیچ و
تاب بخورد...

با فشاری مرا به سوی خود چرخاند ، دستانش دو سوی تنم
روی نرده محکم شد...

قلبم میان سینه جست و خیز میکرد و نگاهم محو تیره های
بیقرارش شده بود، دستش بالا آمد و انگشتش به نرمی روی
لبم را لمس کرد:

_رژ سرخ اناری ات را پاک کنم...

انگشتش لابه لای موهایم حرکت کرد:

تاج مرواریدت را بردارم...

دستش روی شانه و پشت کمرم لغزید:

_دکمه های پیراهنت را باز کنم

نگاه ملتهبش روی قد و بالایم چرخید و دوباره به چشمانم برگشت:

_و وقتی که هیچ پارچه ای روی پوست مهتابی ات نبود... آنوقت... خودم حجاب تنت شوم...

#پارت ۳۸۶

سرش تا کنار گوشم پایین آمد و نفس داغش روی گونه ام پخش شد:

_سر تا پایت را بپوشانم و... از خجالت این دوسال امانتداری در بیایم...

لاله ي گوشم را بوسيد و پيشاني به پيشاني ام چسباند:

_بعد هم بيرمت...زادگاه مادرم شيراز...شيراز است و
ارديبهشتش...شيراز است و عفيف آباد و سروهاي
نازش...عطر بهارنارنج و باغ دلگشا و سعديه...

حافظيه را هم تازه ساختند...ده سال کمتر است...به گمانم
نرفته باشي

سرم روي دستش كه قاب صورتم بود كج شد و به چپ و
راست تكان خورد:

_شيراز زيباست...خيلي...مثل تمام ايران...مثل مادرم...مثل
تو...

دستانش دور تنم پيچك شد و از زمين كنده شدم...نجواي
بمش مرا تا روي ابرها كشاند:

_ايراندخت قشنگم...

دستانم دور گردنش حلقه شد و قلبم از شور و تلاطم در
حال ايستادن بود

به اتاق رفتيم... در با پايش بسته شد، مرا به نرمي روي تخت
گذاشت و روي تنم خيمه زد، عطرش تمام محيط اطرافم را
گرفته بود... به گمانم نبض او هم تند شده بود:

_ديگر نمیتوانم قاصدك... قرار را از من بردي... تاب و توانم
را گرفتي...

انگشتانش اولين دكمه ي پيراهنم را باز کرد:

_مال من شو..

لبش گردنم را مهر زد:

_بهت قول میدهم تمام رویاهایت را به حقیقت
برسانم...همه را...

دکمه های پیراهنم یکی یکی باز شدند و دستان مردانه اش
پوست تنم را لمس کرد:

_اما امشب من به رویایم میرسم...

لبانش روی لبم مماس شد و همانجا تمام کرد:

_امشب عروس من میشوی...پری روی شاهرخ...

#پارت ۳۸۷

_جان من و جهان من...روی سپید تو شده‌ست

عاقبتم چنين شود... مرگ من و بقای تو

چشمان سنگينم باز نميشد اما گوشهاي هوشيارم نجوای
مردانه اش را ميشنيد...

تنم در آغوشش بود و انگشتانش لا به لاي موهايم:

_از تو برآيد از دلم... هر نفس و تنفسم
من نروم ز کوي تو... تا که شوم فناي تو

لبهايم بي اختيار کش آمد و نفسم عمق گرفت... دستانش
دور تنم تنگ تر شد و زمزمه ي آرامش با چهچه پرندگان باغ
خوش رقصي کرد:

_بيداري فرشته؟

لب گزیدم و سر تکان دادم:

با حرکتی نرم تنم را چرخاند و روی صورتم خم شد،
چشم در تیره های پرنورش انداختم و دست روی ته ریش
زبرش کشیدم... کف دستم را بوسید و به تانی و ملایم گفت:

_کاري کن که تمام جهان را فراموش کنم

مرا در آتش عشقت بسوزان و در آتش عشقم بسوز

بگذار قشنگترین جملات را برایت بخوانم

اگر تمام جهان را بگردم

عشقی همانند عشق تو پیدا نخواهم کرد

هرچقدر به تو بگویم دوستت دارم

باز هم کم است

قفسه سینه ام را بوسید... قلبم را بوسید... چشمانم را بوسید
و گفت:

__برای تو مردن هم کم است عروس زیبای من...

روی دستانش بودم... میان آغوشش....

محبت میدادم و عشق میگرفتم... دل میدادم و جان
میگرفتم... تن میدادم و روح میگرفتم

شاهرخ... منتهای آرزوی هر زنی بود... مردی تمام عیار که
حتی عشقبازیهایش هم پر بود از احترام و ملاطفت...
بوسه های نفسگیرش... آغوش جنون آمیزش... عطر مسحور
کننده و نجواها و زمزمه های مردانه اش چنان مرا به جسم

و جانش سنجاق کرد که دیگر لحظه ای تاب دوری اش را
نداشتم

برای تنش بیقرار میشدم و از بیتابی اش لذت میبردم...
میان بازوانش شکفتم و زیباترین اردیبهشتِ عمرم را
چشیدم...

کنار او... در آغوش او... پا به پای او... اردیبهشت که
هیچ... بهشت را با تار و پود تنم تجربه کردم... لمس کردم و
مجنون وار لیلیِ مردِ همه چیز تمامم شدم...

#پارت ۳۸۸

موجود کریه دیگری تا پشت گردنم آمد و برگشت...
آنقدر محو مرور روزهای قشنگم بودم که همه شان را نادیده
گرفتم... شاید هم خسته شده بودم از کشتن و تمام
نشدنشان...

پلک روی هم فشردم و پیوند مغز آشوب زده را با روزهای
زیبای زنیتم محکم کردم... خودم را دیدم... که رو به آینه
ایستاده بودم... پیراهن صورتی حریر با رنگ گونه هایم

هارمونی زیبایی داشت، موهای بلندم را به تقلید از مادر ،
 حلزونی تاب دادم و پشت سر بستم، تارهای نرم و لخت ،
 اطراف صورتم را قاب گرفت و چال گونه ام از شوق ، دایما
 خوش رقصی میکرد...

سرم را کج کردم و چرخي به دور خود زدم... که سینه به سینه
 و میان بازوان او متوقف شدم...

فک روی هم فشرد و تیره هایش قلبم را به تپش انداخت:

_به عاقبت کارهایت فکر کردی؟...

دستش میان موهایم رفت و سنجاق را باز کرد...

_بگذار باز باشن... نفس این آبشار را بند آوردی!

آب دهانم را بلعیدم و دستم روی سینه اش قفل شد ، پشت
گردنم را نوازش کرد و چشمانش مثل تمام سه روز گذشته
ملتهب و بی قرار بود:

_سیبهای این باغ هم نمیتوانند اینهمه خوش طعم و دل
انگیز باشند...اینقدر شیرین...

دستش کمرم را چسبید و تنم سنجاق تن تنومندش شد:

_تا حساب این دوسال خماری را نگیرم...ولت نمیکنم!

خطی نامرئی زیر دلم تیغ انداخت و قندها یکی یکی آب شدند
...دست زیر زانوانم گذاشت و خنده و جیغم را بلند کرد:

_کشته مرده داری دختر ترک...زمین خورده داری دختر
اتابک...فدایی داری دختر عمو!

دستانم را دور گردنش قلاب کردم و خیره در نگاه چراغانی
اش گفتم:

_اگر من هم بگویم نفسم میرود برای این قد و بالا بی حیایی
نیست؟...

#پارت ۳۸۹

سیب گلویش تکان خورد:

_اگر بگویم جانم در میرود برای این سینه ی ستبر و شانه
های پهن... سبکسری نیست؟

نفسش کش آمد و پلکش تنگ شد:

_اگر بگویم دلم غنچ میرود برای این لبها و بوسه هایش... برای چلانده شدن میان این بازوان قوی... برای زن شدن و زنیت کردن زیر این دستان مردانه بی پروایی نیست؟!

روی تخت افتادم و تن درشتش روی تنم سایه انداخت، چیزی میان سینه ام کنده شد و تمام حواس زنانه ام به رقص در آمد:

_اگر... اگر بگویم کاش تمام این دو سال ، مثل این سه روز میگذشت... کاش امانتداری نمیکردی و چقدر خوب که رویاهای مرا ندیدی و تنها رویای خودت را خواستی بی شرمی نیست؟

صورتش پایین آمد، غزنهای پیراهنم باز شد و سرشانه برهنه ام مهر بوسه های او:

_نیست لعنتی... نیست!

دکمه های پیراهن او هم باز شد... پوست تیره و جذابش با سفیدی لباس تضاد نفسگیری داشت... این مرد واله و شیدا... این مردی که اینطور خمارِ اطوارهای نیامده و غمزه های نریخته ام بود... این مرد بلند بالای خوش چهره که اینطور به پیچ و تاب تن ظریف و زنانه ام دل میترکاند و تاب نمی آورد... این مرد با این عطر تلخ و صدای بم... مال من بود... مرد من بود... شوهرم بود...

لبه هایم که به تاراج لبهایش رفت ، مچ دستانم که اسیر پنجه هایش شد... عطر تنش که روی پوست تنم جا خوش کرد... ابرها که هیچ... خود را در بالاترین تختِ هفت آسمان دیدم...

من ملکه ای بودم که به یغمای پادشاهی شایسته رفته بود...

صدای گوشخراش در آهنی مرا و تمام جانوران و جوندگان اطرافم را از جا پراند... چشمانم از نور افتاده در سلول تاریک ، تنگ شد... سایه دراز شده ی مردی ، کف موزاییکها افتاد و صدای سرد و دورگه اش مو بر اندامم راست کرد:

__بلند شو...بايد برويم!

#پارت ۳۹۰

راهرو تاريك بود... هوا سنگين... صدای برخورد زمخت زنجير
پابندم روي موزاييکها، ناهنجار بود و گوشخراش... دست به
ديوار سيماني گرفتم و کشان کشان به دنبال مرد يونيفرم
پوش پيش رفتم...

به انتهايي ترين بخش دالان نزديك شدیم... قلبم بد قلقي
میکرد و میان سینه تیر میکشید...

مرد کوتاه قد و پت و پهن کليد بزرگي را میان قفل آهني
چرخاند و در با صدای نخراشيده باز شد... نگاه سرد و کدرش
را به طرفم پاشيد و گفت:

_تكان بخور!

قدمهای سست و بی حسم از کنارش گذشت و با ورودم به فضاي اتاق ، نور ، چشمانم را جمع کرد...دستان بسته ام را جلوي صورتم گرفتم و به صدای محکم بسته شدن در، در جا تکان خوردم

برخورد سنگین پوتین ، روی کفپوش ، نگاه تار شده ام را هوشیار کرد و چشمانم به قامت بلند مردی در يك قدمي ام افتاد:

Скажи мне сесть

Skazhite mne sest', madam (به زبان روسي: بفرمایید بنشینید خانم)

چشمان روشن و صورت سرخ و بي روحش ، آب در دهانم
خشکاند:

(Вы не на ногах, миссис Шариф Аль-Таджар)
Vy ne na nogakh, missis Sharif Al'-Tadzhar _
پا نياستيد خانم شريف التجار)

صدای نازکی داشت...زبانش را نمیفهمیدم اما اشاره اش به
صندلی و نام شریف التجار هوشیارم کرد...دستانم پایین افتاد
و پاهای بی رمق مرا تا صندلی کشاند...

پنجه اش روی شانه ام حس همان جانواران سلول را تداعی
کرد و تنم جمع شد:

— Тебе было тяжело
Tebe bylo tyazhelo (بهتان سخت گذشت؟)

#پارت ۳۹۱

سرش تا کنار گوشم پايين آمد... به زبان فارسي نجوا کرد:

_تاکید کرده بودم کمال تجلیل را بجا بیاورند!

سرم به اکراه و انزجار کج شد و چهره ام از بوي تند الکل جمع:

_در شان شما نبود اينطور فرار کردن و پنهان شدن... بايد پاي خوني که ريختين مي ايستادين!... پاي جنايتي که مرتکب شدين!

حالم داشت از بوي نفسش به هم ميخورد...
@Vip Roman

کمي فاصله گرفت...برخور پوتينه‌ايش بر زمين گوشم را مي
آزرد...پنجره کوچک کنج ديوار، آينه ي چهره ي سرد و نگاه
يخزده اش شد:

_من يك يساول هستم خانم...از تبار کازاکهاي تزاری...زبان
اعيان و اشراف را بهتر از اين جوجه بلشويکهاي پرولتاريایي
تازه به اسلحه رسیده ميشناسم...

دست پشتش قلاب کرد و در همان حال شانه اش صاف
شد:

_من اینجا هستم تا همه چیز به نفع شما تمام شود!...

دستانم روی ميز قلاب شد...سرم پایین افتاد و ذهن سرگردانم
به دنبال مفهوم حرفه‌ايش خود را به کاسه ي جمجمه
کوبید:

_خيال ميکردم مسن تر از اينها باشيد...دخترکي به سن و
احوال شما با اين عقبه و ريشه ، انگشتانش بايد يا کلاويه
هاي بيانو را لمس کند يا صورت معشوق!

سرش به طرفم چرخيد:

_نه ماشه ي اسلحه!

قدي پيش گذاشت:

_نه روي دو افسر نظامي...حين انجام وظيفه!...ضمن
خدمت به وطن!

سر افتاده ام به ضرب بالا آمد...او چه گفت؟!...بهت و
ماتزدگي جايش را به خشمي بي اختيار داد:

_وطن؟!؟!!

#پارت ۳۹۲

نگاهش همچون گرگ برق میزد... نفس سنگینم را بیرون دادم
و چشمانم را به خیره های تیزش میخ کردم:

_از کدام وطن... حرف میزنید؟!

قدمهایش نزدیک تر شد... دود سیگارش محیط اطرافش را پر
کرده بود...

من هم ایستادم... صدای زنجیر پابندم بلند شد و دهان
خشکم باز:

_اینجا ایران است آقا... ایران... نه روسیه... نه جایی که شما
و هم قطارهایتان انجام وظیفه کنید و حین خدمت به وطن
بمیرین!... اینجا خانه ی ماست... نه شما!

کجخند صدادارش را همراه دود سنگین سیگار برگ توي
صورت‌م پاشید:

_قطع به یقین ، همین زبان بُران و انگشتان نافرمان حکم تیر
بارانت را امضا خواهد کرد...

کمی فاصله گرفت و ادامه داد:

_گفتم که من زبان شما را بهتر میشناسم... اما امان از رفقای
قزاق و دو آتیشه ام!...

فاصله اش را تمام کرد و سینه به سینه ام ایستاد... نگاه هرزش
اجزای چهره ام را کاوید و روی لبهایم توقف کرد:

_همه مثل من برای بستن زبان متهم ، راههای لطیف را
انتخاب نمیکنند...

انگشتش بالا آمد و لبهایم را لمس کرد...

چنان به عقب پریدم که صندلی فلزی واژگون شد و صدای
بلندش دلم را لرزاند:

_سگِ مشت و لگد رفقای دو آتیشه تان شرف دارد به
راههای نرم و لطیفی که سرانجامش دست درازی به ناموس
مردم است!

#پارت ۳۹۳

زمان لحظه ای ایستاد...هر دو خیره در چشمان هم...من
وحشتزده و او حیران

كجخند موزيانه اش كه انگار عضوي از صورتش بود دوباره
برگشت و نگاه بي پرواي دريده اش روي سینه ام كه به شدت
بالا و پايين ميرفت ماند:

_من به فرمان سفير كبير شوروي بزرگ اينجا هستم خانم ...
به خواست و سفارش ايشان براي شخص شما!...

دست در جيب برده كمي فاصله گرفت و چانه اش را تيز كرد:

_حکم شما آنقدر سنگین هست که حتی شخص شاه
مملکت هم نتواند پای عفونامه تان را مهر و امضا بزند!

خنده ي استهزا آمیزش با آن صدای نازك و تیز روي روح
زخم خورده ام خط میکشید:

_هرچند حكومتي كه قدرت و منيتش تنها روي كاغذ باشد
فايده و سودي براي ملتش ندارد...چه شما و امثال شما سینه

چاڪ بدهيد و تمرّد ڪنيد چه توي پستوي خانه هايتان
بنشينيد و انگشتان چرب و چيلي خورشتي تان را بليسيد!

روي ميز خم شد...چشمان روشنش بينايي ام را هدف گرفت
و تيرش را رها كرد:

_صاحب منصبِي مثل من يا بايد چپش پر شود يا ميلش
بچربد كه بيايد و خود را ملول يك دوسيه ڪند!

دستش دراز شد و پنجه اش دور مچم پيچيد:

_و شما سرڪار خانم بماندخت شريف التجار...يك تير هستيد
با دو نشان...!

دستانم زير انگشتان زمختش در حال فلج شدن بود...تمام
خشم و بغضم را در نگاهم ريختم و صدايم بي آنكه بخواهم
بلند شد:

#پارت ۳۹۴

_من بماندخت شريف التجار نيستم... اين اتهام به قدری بي پایه و اساس است که اطمینان دارم روز دادگاه به اثبات و تایید شهود ، به طور کامل ملغي شود و پای عفونامه را خود دادرسي امضا کند!...

مردك به قهقه خندید و سرش به عقب خم شد:

_ادبیات کوبنده و پخته ای داری دختر خانم!...هرچند نظام بلشویکی ، لوله ی اسلحه اش را برای زیان ریختن و جسارت يك متهم به قتل آنهم از قماش کاپیتالیسم پر ادعا...قطعا پایین نمی آورد و دلش رحم نمی آید!

کمرم زیر بار آن فضاي خفقان آور داشت میشکست...

او دور میز چرخید و پشت سرم ایستاد... قلبم از انزجار
حضورش در حال ایستادن بود:

_دور روز دیگر نوبت دادگاه داری... که اگر خیلی خوش اقبال
باشی حکمت به گولاگ ختم بشود!... میدانی که چیست؟!

دستش روی میز قرار گرفت و تن لرزانم در احاطه ی تنش:

_اردوگاه کار اجباری!... که اگر من جای تو بودم حکم تیر
باران را به جهنم سیری ترجیح میدادم!

سرم پایین آمد و چشمانم از شدت وحشت بسته شد:

_مگر اینکه امروز و اینجا پای اعتراف حکم دیوانگی بخورد
و این حکم را هم من اعمال میکنم!

لبهایش پوست صورتم را لمس کرد:

_تنها به اين شرط كه با جنگ نرم من كنار بيابي ايراني وطن
پرست!

#پارت ۳۹۵

نعره ي بلندش ميان اتاق پانزده متري پيچيد و
مشتش روي بيني اش نشست... سرم درد ميكرد اما نه به
اندازه پوست سوخته ي صورتم كه از لمس لبهاي آن بي
همه چيز داشت آتش ميگرفت.

كمر خم شده و صورت جمع شده اش كنار اصوات نامفهوم
روسي كه بي شك فحش و فضيحت بود صاف شد و چشمان
برزخي اش، قامت لرزان و رو به احتزارم را نشانه گرفت

من او را زدم... سرم را توی صورتش کوباندم و دهان و بینی
اش را غرق خون کردم... آن افسر عالی رتبه ای که از نگاهش
شرارت و قساوت میبارید...

وحشت به معنای راستین و تمام قد کلمه تار و پود تنم را
گرفت ، وقتی قدمهای آرامش به سویم پیش رفت و کج خند
لعنتی اش کنار رد خون چهره اش را مخوف تر کرد.

قدمهای سنگین به زنجیر کشیده ام عقب رفت و قدمهای
پوتین پوش آج دارش جلو آمد...

نفسهای کشدارم کفاف تپشهای قلبم را نمیداد و حس خفگی
زمانی به انتها رسید که پنجه اش دور گردنم پیچید و با پس
سر به دیوار کوبانده شدم... چشمانم از درد سیاهی رفت و
فکم قفل شد:

_همین جا... میان همین اتاق خودم پای اعترافت را مهر میزنم
و خودم هم حکمت را اجرا میکنم!

صورتش به قدر نفسي نزديك صورتم ماند:

_تا قد و قواره ات را ببيني و بشناسي بي بته ي سگ خور!

سيلى محكمش سر دردناكم را به چپ چرخاند و طعم شور
خون دهانم را پر كرد:

_براي يك روس شاخ و شانه ميكشي؟!... حرام زاده؟!... تو و
مملكت حياط خلوت ما هم نيستين... شدين انبار خوار و
بار و مهمات شوروي عليه فاشيست... شدين طويله و گاراژ
اتو مبيلهاي متفقين... آخر شما را چه به اطوار هاي
خودبينانه و قهرمانانه!... شما حتي شاه مملكتتان بي اذن من
روس تا مستراحش هم نميرود!

#پارت ۳۹۶

موهاي بلندم را دور دستش پيچيده و صورتم به خون بيني
و دهان كثيفش آغشته شد:

_اينجا و در اين لحظه روس هست كه امر ميكند...تصميم
ميگيرد...اجرا ميكند و پس مانده ي استفراغ ويسكي اش را
روي خاك ايرانت بالا مي آورد!...

زبانش روي صورتم راه گرفت و عق بلند و بي اختيارم ميان
خنده ي بلندش گم شد:

_من آنقدر نژادپرست هستم كه از ادعاي خون آريايي آن
فاشيستهاي جاكش پيشي بگيرم و دست هر كه به خون
عيارمند يك روس آلوده شود از بيخ و بن قطع كنم...

تنش را به تنم چسباند و به ناگاه رهايم كرد...زانوانم خم شد
و روي زمين افتادم:

_پس اگر هنوز نفس ميکشي و لوله ي اسلحه ام خونت را
کف زمين نريخته...به لطف پول و پله ي جد و آباد حرام
زاده ات است و سفارش و تاکيد شخص سفير!

دوباره به طرفم خيز برداشت:

_نميدانم دمت به کجا وصل است ، اما امروز و برخلاف
ميل شخصي ام حکم ديوانگي ات را امضا ميکنم و جاي
ميدان تير ميفرستمت دارالمجانين!

دستش چانه ام را گرفت و چنان فشرد که استخوانش در
حال خورد شدن بود...خيره در چشمان کثيفش تمام آب
دهانم را جمع کردم و به صورتش پاشيدم:

_اگر...خاک...ايران...جاي...استفراغ...روس باشد...
صورت ...روس هم...جاي...آب...دهان...يك...ايراني است!

نعره ی بلندش همراه مشّت بالا رفته اش همزمان با باز شدن
در یکی شد و فریادی آشنا در گوشه‌هایم زنگ خورد:

_اینجا چه خبر است کمیسر؟!

#پارت ۳۹۷

نگاهم از ورای شانه ی مرد روس به دری ماند که قامت
یونیفرم پوش او چهارچوبش را پر کرده بود.

دنیا برای لحظه ای از تکاپو افتاد، چشمان ناباورم مردی را در
لباس نظام با تک درجه ستاره ی طلایی آبی، روی شانه های
پهن و پرچم مدال پنج خانه مخصوص افسران عالی رتبه،
روی سینه ی ستبرش دید که از تیره هایش خون میبارید و
رگ گردن و پیشانی ورم کرده اش در حال انفجار بود!

سایه ی تن لش کمی سر روس از روی بدنم کنار رفت و صدای
محکم و عجول قدمهای پوتین پوش او بهم نزدیک شد

دستانش...دستان آشنا و مردانه اش دور تنم حلقه شد و از
جا بلندم کرد...من میان بهت و تحیر مطلق روی پاهای
ناتوانم ایستادم و او را و حضور امن و قدرتمند و عجیبش را
پشت سرم حس کردم

حضور ی که تنم را به سینه اش مماس کرد و پنجه اش دور
بازویم محکم شد:

_امروز گزارش این تمرد را به مقامهای بالا ارجاع خواهم داد
کمی سر!

چشمان یخی او کنار کجخند موزیانه اش روی صورت او
ثابت شد:

_سرانجام از سایه بیرون آمدید جناب مشیر...هرچند آوازه
ی ناموری شما در سازمان تامينات هر سایه ای را زیر آفتابش
محو میکند!

دستان او دور کمرم محکمتر شد و یخیهای رو به رویم روی
حرکت دستش ماسید:

_هرچند با توجه به قراین و شواهد این متهم آنقدر ارزشمند
هست که شما اینطور برخلاف همیشه از کوره در بروید و
سینه چاک کنید!

پس دُم این خانم اشراف زاده به دم جناب سرگرد وصل
است!

عطر تلخش مشامم را پر کرد، سرم.سرِ سنگین دردناکم بی
اختیار به سینه ی پشت سرم تکیه خورد و صدای محکمش
از میان سینه اش بیرون آمد:

#پارت ۳۹۸

_اینکه چه کسی اجازه ورود شما را به اتاق بازجویی داده بی شک پیگیری خواهد شد...هرچند گمانش آنقدر سخت نیست و میشود فهمید از کجا آب میخورد!

_از کجا آب میخورد جناب سرگرد؟!

_بگذریم... شما سرپرست بند هشت هستید...جاسوسان لهستانی و آلمانی و گهگاه ژاپنی تحت تملک ارتش سرخ...این بند و سرکشی و دخل و دخالت در امور متهمین این بند نه تنها خارج از حدود اختیارات و وظایف شماست که تمرد و جرم هم محسوب میشود!

مردک لحظه ای خیره به مرد پشت سرم ماند و سپس به قهقه افتاد...کمرش خم شد و میان خنده های مستانه، هذیان وار گفت:

_تمرد؟..جرم؟...شما ایرانیهای رویاپرداز کی میخواهید
 بفهمید حالا و اینجا برای قدرتنماییهای بی پایه و شاخ و
 شانه کشیدنهای بی اساس وقت و زمان مناسبی
 نیست...ایران شما حالا در تصرف و تسلط روس است...
 روس...

اشاره به خود کرد و دوباره گفت:

_روس...همان که زاییده شده برای بردن...برای برنده
 شدن...برای درو کردن...شخم زدن...زیر و کردن!

مرد پشت سرم بنای جواب داشت که او دستش را بالا آورد
 و ادامه داد:

_و این خانم...این خانم زیبای اشراف زاده ی

قدیمی برداشت:

_حرامزاده ي

قدمی دیگر و دستی که خون بینی اش را لمس کرد:

_بی بته ی گستاخ!

صدای استخوان فک مرد کناری ام را شنیدم و پنجه های
که دور تنم پیچک شد:

_جرمش آنقدر سنگین هست که من، کمیسر
اولیانوف... تمام سوابقم را جمع کنم و مامور شوم تا حکمش
را در بیاورم!...هرچند دیوانگی باشد و روانه دارالمجانینش
کند!

#پارت ۳۹۹

نگاهش روی صورتم چرخید و زمزمه کرد:

_شاید خودم هم سرپرست همان دارالمجانین شوم!

نفس خرخر مانند مرد بلند قامتم همزمان با کنار زدن من و ایستادن سینه به سینه ی کمیسر روس از بینی اش بیرون آمد و صدای محکم و آمرانه اش فضای اتاق را پر کرد:

_عطای امضای حکم دیوانگی را به لقایش ببخشید کمیسر...

کمی جلورفت و تمام فضای پیش رویم را گرفت:

_آن بی همه چیزی که وعده ی کیسه ی سنگینی به شما در ازای امضای این حکم داده نمیداند با که و کجا در افتاده...من هم به شما هشدار میدهم همین حالا نامه ی انتقالی تان را به خاک روسیه ، بردارید و همراه لباسها،مدالها،یراقها و هرچه برای افتخار از حضور در خاک من دارید بروید!

پشت دستش را به سینه ی مرد کوبید و محکماًتر از پیش گفت:

_برای همیشه بروید!

مرد به جوش آمد و به او براق شد:

_کدام قدرتی جرات کرده مرا از مقام و اختیاراتم محروم کند؟!... شما؟!... یا شاه مقتدرتان؟!...

_خیر!...

پاکتی توی صورتش کوباند و تمام کرد:

_مقام عالی رئیس دیوان فدرال روسیه!

کنار رفتم... یخیهای مرد گشاد شد... نامه را گرفت و باز کرد... چشمانش روی خطوط حرکت میکرد و تنش رو به خمیدگی میرفت!...

مرد کناری ام به سوی در رفت... در را باز کرد و بلند گفت:

_بیرون کمی سر... تا آخر وقت امروز فرصت جمع کردن و خدا حافظی دارید... بیرون!

مرد نگاهی به او انداخت... نامه در دستانش مچاله شد... تنش خمیده و قدمهایش سنگین راه بیرون را در پیش گرفت و دم رفتن تنها با کجخندی لب زد:

_هنوز تمام نشده سرگرد!

و رفت... در بسته شد... تیره های کلافه روی من زانو شکسته
 ماسید... قدمهای بلندی که به سه تا نرسیدند و تن رنجور
 من که میان بازوان قدرتمندش فشرده شد:

_قاصدک شاهرخ!

#پارت ۴۰۰

در آغوشش بودم، دستان زنجیر شده ام روی سینه اش
 مشت شده و دستان او صورتم را قاب گرفته بود:

_بی همه کس... حرامزاده...

انگشت شصتش روی لبم راه گرفت و اشک بند نیامده سرریز
 شد، چشمانم ، روی لباسش ، چرخید و زبان الکن شده ام
 باز:

تو...تو...یک...یک نظامی...هستی؟!

سرش تا کنار صورتم پایین آمد ، گونه و بناگوشم را بوسید،بو کشید و همانجا گفت:

چند ساعت تا دادگاہت مانده...

میان بازوانش فشرده شدم ، امنیت آغوشش دهانم را بست:

فقط نترس و به من اعتماد کن...

چشمانم را بوسید ، اشکهایم را بوسید ، خون خشک شده ی صورتم را بوسید:

_نترس نفس شاهرخ...نترس سبب دماوندم

هقم بی اراده بیرون زد و یک هفته انفرادی میان آن سلول
سوسک زده ی جن زده پیش چشمانم آمد:

_وقتی دست بسته از باغ بردنم...وقتی چشم بسته تا اینجا
آوردنم...وقتی شب و روز را نمیفهمیدم و تنها بودم...حتی
یک پنجره نبود تا نور خورشید را ببینم...کجا بودی؟...کجا
بودی شاهرخ؟!

موهای کثیف گره خورده ام را بوسید، صدایش خش گرفته
بود:

_مجبور بودم نباشم...ناچار بودم به نبودن!

سرم را به شدت تکان دادم و بغض بزرگم را بلعیدم:

_در باغ را شکستند...ریختند توی خانه...شمشاد خانم داد
میزد...اکبر آقا را روی زمین انداختند و مرا کشان کشان
بردن...تو نبودی شاهرخ...تو نبودی!

#پارت ۴۰۱

نفسش کشدار شد و لحظه ای فاصله گرفت، پنجه میان
موهای آراسته اش کشید و رو به پنجره گفت:

_آن بیشرف...آن پسر دایی نمک بحرامت...آن تازه نظامی
تازه به قدرت رسیده...تازه به پول رسیده...تازه به منصب
رسیده...آن بیمعرفتِ آدم فروش...خانواده فروش...ناموس
فروش...وطن فروش...

به سویم چرخید، تیره هایش ترسناک شده بود:

_بد بازی را شروع کرده... کودنِ دنگِ خیالباف... کیسه ی این روسهای درازدستِ حریص را با پول تو... پول پدرت... پول مادرت... پول فروزان و امرالله شریف التجار پر میکند تا پای وارث به حق و قانونی یک خانواده را بُرد... تا تو را دیوانه کند و صلاحیت اداره اموالت را ازت بگیرد...!

قدمها بلندش به قامت خمیده ام رسید و شانه هایم میان پنجه هایش فشرده شد:

_چه بودم چه نبودم... تو باید این مسیر را می آمدی آیدان!... سخت بود... برای من از جان کندن دشوارتر بود اما باید میرفتم تا او نقشه اش را پیاده کند و به زعم خودش برنده باشد!

پوزخندی لبهایش را کشید و صدای خشن مردانه اش فضای اتاق را پر کرد:

_هنوز هم خود را برنده میبیند و به احتمال زیاد حالا روی صندلی اش لم داده و به سلامتیِ بزرگ آقا شدنش مست کرده است!

سرش را به طرفین تکان داد و کنار همان ریشخند زمزمه کرد:

_اما نمیداند من عجیب بدم بازی کنم...نمیداند تمام این مدت میان مشتش خودم بوده و خود را مقابلم میدیده!...جوجه محصلِ تازه سرباز، به خیالش، یک فکل کراواتی پولدارِ بی غم را سر انگشت چرخانده و حالا هم به ریشش میخندد!...

#پارت ۴۰۲

دو باره دور شد...فاصله گرفت و من برای ایستادن به دیوار تکیه زدم..قامت بلندش میان لباسهای فاخر نظام بلند تر و تنومندتر شده بود...دست پشت کمر قلاب کرد و همچون یک نظامی کارکشته ایستاد:

_هرچند من تحسینش میکنم... با استعداد است و بی باک... اما به همان اندازه حریص و بیشرف!... برای همین هم نه به عنوان پسر مردی که به دست او کشته شد بلکه به نام بازپرس ارشد شهربانی ، از تمام اختیارات و امکاناتم بهره میگیرم و طوری سر جایش می نشانمش که تا نفسش می آید و میرود یادش بماند با هم قد و قواره ی خودش در بیفتد...

اشکهایم خشک شده و چشمانم روی مردی ماسیده بود که قدرت و استیلا از سر تا پایش میبارید... مرد مرموزی که شوهرم بود... پسر عمویم بود... رد بوسه هایش ، جای جای تنم را داغ گذاشته بود و نفسم به نفسهای مردانه ی خانه خراب کنش ، بند شده بود ، اما در آن اتاق و پوشیده میان لباسهای نظام ، غریبه ای شده بود که نمیشناختمش، من دیگر هیچکس را نمیشناختم،

او که بود؟... کمال که بود؟... من کجای بازی آنها بودم

روی زمین سر خوردم و او به سویم خیز برداشت... با یک دست بلندم کرد و دست دیگرش را زیر زانوانم انداخت... روی صندلی نشست و سرم را به سینه فشرد... لیوان آب را به دهانم چسباند و گفت:

_هیچ چیز عوض نشده قاصدک... من منم... شاهرخ... شوهرت... مردت... زمین خورده ت... واله و دیوانه ت عروس دوماهه ی من!

جرعه ی آب خنک ، راه گلویم را باز کرد و سر سنگین شده و بغض سنگ شده ، راه نفسم را بست:

_حق نداری به من شک کنی... حق نداری از من بترسی... من یک اردها هستم آیدان... یک اردها که به وقتش آتش هم از دهانش بیرون میزند... یک افعی که شکمش ، پر شده از مارهای خورده... یک گرگ که به اندازه ی موهای سرش باران دیده و زیر رگبار و رعد و برق ، خیس شده!... اما نه دروغگو ام و نه گربه صفت... ضربه میزنم اما نه به خودی... به بیگانه

ای که ارزش خاکم را پایین می آورد و حرمت ناموسم را
میشکند...

#پارت ۴۰۳

دستش روی لبم کشیده شد و نفسش میان سینه لرزید:

_برای پدر سوخته ای که خون عزیزم را میریزد و دست
کثیفش به تن او میخورد... من برای شیطان ، دیو میشوم و
فرشته ام را نجات میدهم...

سرم بالا آمد و اشکهای افسارگسیخته روی صورت کثیف و
داغانم راه کشید، این مرد میتواندست یک اسطوره باشد

میان جریان چشمانمان ، گره افتاد و لبهای مردانه اش ، نرم
و آرام روی لبهای خشک شده و زخمی ام نشست... نفسم
عمیق شد و چشمانم روی هم افتاد... دستانش دور تنم حلقه

شد و بوسه هایش دهان کتک خورده ام را نوازش داد... دست بسته ام ، روی نبض تند شده ی گردنش نشست و عطر تلخش بیشتر مشامم را پرکرد، روی لبهایم نفس کشید و بوسه هایش تا گونه و گردنم راه گرفت:

_میشکنم ، دست بیگانه ای که جلوی چشمم دست درازی میکند و هموطنی که از پشت خنجر میزند!

لبهایش گودی گردنم را بوسید و همانجا تمام کرد:

_امشب ، روی تخت اتاق من... میان عمارت معین ، چشم میبندی... وقتی دستم ، بالش سرت باشد و تنم لحافِ تنت... این را به هردویمان قول میدهم!

سر بالا کشید و نجوای مردانه اش دلم را زیر و رو کرد:

_من يك عروسی باشكوه به تو بدهكارم شاهدختِ شاهرخ!

#پارت ۰۴

سلول همان سلول بود و تاریکی همان تاریکی، زنجیرها از دست و پایم باز شده و انتظار برای ساعتِ دادگاه داشت از پا، دَرَم می آورد.

نگاهی به درِ آهني سیاه انداختم و لحظه ی آخرِ تماسِ چشمانمان را مرور کردم، وقتی با اخمهای گره خورده، قامت افراشته و دست به سینه، کنار سرباز یونیفرم پوش تا دم سلول همراهم آمد و بی آنکه نشانی از آشنایی مان، بوسه هایش روی سر و صورتم، گره ی دستانش دور تنم و حرفها و نجوایهای حمایتگرش میان اتاق بازجویی، ردی در رفتارشان بیاندازد، در کمال صولت و ابهت به مرد جوان گفت:

_زندانی را داخل سلول ببر سرباز!

و آن پسرک ، که پا به جفت ایستاده بود، مرا به داخل کشاند و وقتی در بسته میشد، جریان تیره هایش ، کنار روشنائی راهرو، آخرین ارتباطم با محیط بیرون از این دخمه ی ظلمات بود.

بوي نا ، مشامم را آزرده، کور مال کورمال خود را به تخت رساندم و روی تشک بيد زده اش نشستم.

نمیدانم چه اعجازی بود که وقت تنگنا، ذهنِ سر به هوا و تفنن جویم، بازی اش میگرفت و شاید برای تحمل روزگار تاریکی که گرفتارش بودم، به سوي سفیدی و روشنائی روزهای خوشم پرواز میکرد.

سر در گریبان فرو بردم و عطر جا مانده از او را ، روی تنم ، بو کشیدم.

انگشتم پانسمان لبم را لمس کرد و به یاد شیرینی و نرمی لبهای مردانه اش که تلخی ضرب دست کمی سر روس را شسته بود

، لبخندي به لبهايم آورد و حتي مرور بوسه هايش ضرب
آهنگ قلبم را به هم ميزد و زير دلم تير کشيد.

دستانم دور زانوانم حلقه شد و عطر کباب ميان مشامم
پيچيد.

#پارت ۰۵ ۴

دهمين روز از زنيتم در باغ دماوند بود، عطر شکوفه هاي
سيب کنار آواز جير جيرکها و زمزمه ي آرام و مردانه ي او
وقتي پاي منقل ايستاده و کبابها را زيرو رو ميکرد ، فضا و
منظره ي دل انگيزي ساخته بود.

موهاي بلندم را پشت گوش بردم و پا ميان ايوان گذاشتم.

دستانم از پشت دور تنش حلقه شد:

— سنين تاین یوځدي
(تو نظیر نداری)

زمزمه اش قطع شد، دستانم را از دورش باز کرد و مرا میان بازوانش گرفت، تکه ای کباب، از لای نان کنار منقل، بیرون کشید و اشاره کرد که دهانم را باز کنم
نوک انگشتش که به زبانم خورد را مزه کرد، تپش قلبم شدت گرفت و چشمانم مست تیره های خانه خراب کنش شد.

من هم به تقلید از او تکه ای کباب برداشتم و به سویش گرفتم:

— بویور

مرا به خود فشرد، سر خم کرد، کباب را با انگشتانم به دهان برد و میان لبهایش نگه داشت

نفسم میان سینه حبس شد و قندهای آب شده در دلم سیل
راه انداختند

خیره در نگاهم با ژست و اطواری فریبنده ، کباب را جوید و
تا به خود بیایم، لبهایم اسیر لبهایش شد.

آفتاب از میان پرده ی مخمل به داخل اتاق میتابد.

هنوز طعم کبابهای داغ و بوسه های داغش ، کنار منقل و
روی ایوان ، زیر دندانم بود و یکی دیگر از شبهای نفسگیرم
کنار او به صبح رسیده بود.

میان آغوشش، پشت به سینه اش به خواب رفته و همانطور
هم بیدار شده بودم.

نفسهای آرامش ، نشان از خواب عمیقش میداد،
دست سنگینش را از دور تنم جدا کردم و نیمخیز شدم.

صدایِ خش گرفته ی خواب آلودش از جا پراندم:

#پارت ۰۶ ۴

_کجا؟

همان دم طاق باز شد و سینه ی پهنش دلم را برد، نگاه
سرکشم روی تنش جا به جا میشد که چشمم جای چند زخم
کهنه را روی شانه و زیر قلبش شکار کرد...

چطور تا آنروز ندیده بودمشان!... دست جلو بردم و نوک
انگشتم ، روی جراحت را لمس کرد،

دستش مچ دستم را گرفت و نجوای سنگینش میان اتاق
پیچید:

_دنبالِ دردسر میگردی سرِ صبح؟

اين زخمها ديگر چي هستن؟!...خودت را جراحي ميکني؟!

به پهلو چرخيد، تيره هائيش، خمار و خواب آلود، خيره ي
چشمانم شد:

_دوبار تا حالا خودم را جراحي کردم!...حالا ميخوايي يا
بخوابانمت؟!_

دستم را کشيد و کنارش روي تخت خواباند، بيقرار چرخيدم
و دست روي سينه اش کشيدم:

جاي گلوله ست يا چاقو؟!

دستش دورم پيچيد و زمزمه کرد:

_هردو!

_چرا؟...مگر تو...

نفس عميقش موهايم را تكان داد:

_چون محافظت از شكارچي هاي گرگ كه وقت و بيوقت خود را به خطر مي اندازند...عواقب دارد!

_منظورت چيست؟!

چرخيد و مرا روي سينه اش گذاشت:

_منظورم اين است كه اگر بعد از ده روز...يك صبحانه به شوهرت بدهي...جاي دوري نميرود!

از روي تنش بلند شدم و ملحفه را دور تنم پيچيدم

چشمانش هنوز بسته بود و کجخندی روی لبهایش داشت...

آرام جلو رفتم و تا به خود بیاید پارچ آب را روی سرش ریختم و در حال فرار فریاد زدم:

_من که رفتم پی نخود سیاهم... اما شما هم بفرمایید بعد از ده روز برای زنتان نان تازه بخرید... جای دوری نمیرود!

صدای قدمهایش را از پشت سر شنیدم و از شوق و ترس فریاد زدم که میان زمین و هوا، روی دستانش، معلق شدم:

_تو، سرت درد میکند برای بلوا!

لاله ی گوشم را به دندان گرفت و غرید:

_من هم ساخته شدم تا هر بلوایی را بخوابانم!

#پارت ۰۷

مرا روی پاهایش نشانده بود ، میان ایوان ، عصر دل انگیز
 اردیبهشت ، عطر شکوفه های سیب ، یاس امین الدوله و
 چهچه قناری های روسی

تیره هایش ، خمار زده ، محو صورتم بود و نگاهش عمیق ،
 زمزمه کرد:

— سیر نمیشوم ز تو ، ای مه جان فزای من
 جور مکن ، جفا مکن ، نیست جفا سزای من

از نفوذ نگاهش گونه هایم داغ شد... لب گزیدم و سر به زیر
 انداختم:

— جفا کارِ من نیست

دستش جلو آمد ، موهاهيم را پشت گوش برد و لب زد:

_اصلِ جفاكاري!

نگاهم لغزيد ، لم داده و مرا ، مثل كودكي ، رويِ پايش ، گرفته بود ، كجخندِ خانه خراب كني ، بر لب داشت و سرِ انگشتانش ، لاله ي گوشم را بازي ميداد ، نفسم ميان سينه سنگين شد:

_سه هفته شد...از احساسات برايِم بگو...با من حرف بزن قاصدك...ميخواهم بشنوم!

گنگ و خيره نگاهش كردم و سرم بي اختيار روي دستش كج شد:

_از من بگو...از اينجا بودند...با من بودند

چشمانم ، پسران به نگاه کاونده اش ، ماسید و شانه ، بالا
انداختم ، دستش دیگرش ، دور بازویم حلقه شد ، به نوازش
بالا و پایین میرفت و صدای بمش ، مجرای گوشم را
مینواخت:

_خب اینکه برای داشتنت خودخواه شدم دروغ نیست...تو
بیشتر از اونچه تصور کنی خواستنی هستی آیدان!

دلم میان سینه تکان خورد و او همانطور به نجوای لعنتی اش
ادامه داد:

_نمیتوانستم تا بیست سالگی ات طاقت بیاورم...آنقدر ،
قهرمان نبودم تا زنم ، محرمم ، دختری به زیبایی و ملاحظت تو
را داشته باشم اما در حقیقت نداشته باشم....

نفسی از سینه بیرون داد و انگشتانش روی کمرم جایی گرفت:

#پارت ۰۸

_پايم را روي پوست خريزه ميديدم...از جزئياتِ محاوره ي من و مادرت نپرس...اما وقتي ، آميزا داشت صيغه ي محرميتمان را ميخواند ، ميدانستم بيشتر از يك امانت موقتي ميخواهمت و يك ماهِ بعد با نفوذ و تواني كه داشتم عقدايمان را محضري كردم و اسمم را روي اسمت گذاشتم!

چشمانم گرد شد:

_آنا!...مادرم نفهميد؟

_نه!...و من، اين خودخواهي را داشتم كه تو را براي خودم بخوام و براي تو هم بهتر از خودم سراغ نداشته باشم!

براق شدم:

_و اگر من نمیخواستمت یا این ازدواج به هر دلیلی به هم میخورد!...چطور اسمت را از روی اسمم بر میداشتی؟!

چشمانش باریک شد و استخوان فکش تکان خورد:

_کاري میکردم تا مرا بخواهي...اما...اما اگر به هر سببي نمیشد...باز هم از نفوذم بهره میبردم و حتي ردي از اسمم توي زندگي و آینده ات نمیگذاشتم!

دلم از حرفش گرفت...از نبودنش...من این مرد را میخواستم...دیوانه وار...مگر میشد او را نخواست...نگاهم در نگاهش گره خورد و گونه هایم از نفوذ تیره هایش گر گرفت ، لب به دندان گرفتم و خنده ي شرگینم را بلعیدم:

_تو آنقدر خانواده دار و ریشه دار هستي که اگر حمایتهاي من هم نباشد ، البته بعد از کوتاه کردن دستِ آن مردك تازه به دوران رسیده ، هیچ باد و طوفاني تكانت ندهد ، مسعود

و داوود معین ، مثل کوه ، پشتت هستن و جدای از آن ، مال
و مکنت موروئی ات ، تو را از هر نیازی بینياز میکند...اما

سر بالا گرفتم تا باقی حرفش را بشنوم...سکوت کرده بود و
چشمانش لبریز بود از محبت و تمنا :

_میدانم داوود خان همیشه دلگیر خواهد بود که من جای
همه برای تو تصمیم گرفتم اما...نمیتوانستم ازت بگذرم ، تو
مال من بودی !

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را مقابل صورتش گرفت:

#پارت ۰۹ ۴

_تو مال منی ، من مرد سختگیری هستم آیدان ، مرد دله و
شل تنبان و نظربازی نیستم ، نمیگویم پاکدامن بودم و چشم
و گوش بسته ، نه!

اما آنقدر عزت نفس و اراده داشتم که از روي نیاز مردانه ام ،
روي هر زني ، هر دختری که معمولا براي جلب نظر ، ناز
و غمزه مي آمدند ، آب از لب و لوجه ام آویزان نشود و زیر
تنم را پر نکنم...

موهایم را دور دست پیچاند و کنار شانه ام رها کرد:

_من مرد زیاده خواهی هستم و تو هر آنچه من افزون طلب
آرمانگرا ، دنبالش بودم ، داری...

جریان میان چشمانمان قدرت میگرفت و نوای اغواگرش ،
نفسهایم را سنگین کرده بود:

_باز هم از علاقه و کشش عجیبم به تو و جسم و جانت
گفته بودم ، گفته بودم که همان دم که در اتاق خانه ی
آمیذا را باز کردی و بیرون آمیدی ، چشمم به یک پری با
موهای پریشان و چشمان درخشان افتاد و دلم رفت...

دستش دور تنم محکم شد و مرا به سینه اش چسباند و کف
دستم را روی قلبش گذاشت:

_به یغما رفت این بینوا!... غارتش کردی ترکزاده...

نیش باز شده ام بی اراده باز تر شد و دستم روی شانه اش
لغزید ، نگاهش داشت آتشم میزد:

_تار و مارم کرده ای با حال و چال گونه ات
لا به لای خنده ات چنگیز را می آوری

سر انگشتش گونه ی چالدارم را لمس کرد و دلم از اینهمه
احساس و توجه ، غنچ رفت

دست میان موهای کوتاه ، نرم و خوش حالت و آشفته اش
فرو بردم و دو بیت از مولانا را به زبان مادری ام نجوا کردم:

_ نه دير عشق، نه دير عشق کي اسمادپر الاهي!
 نه گوځچکدي، نه ياخشې، نه زيبادې الاهي!
 اودور، آب حياتدير، بيزه جان وټرن اولدور،
 نه ددندى نه کفدن، نه ده نادى الاهي!

(زهي عشق، زهي عشق که ما راست خدايا
 چه نغزست و چه خوبست و چه زيباست خدايا

چه گرميم چه گرميم از اين عشق چو خورشيد
 چه پنهان و چه پنهان و چه پيدااست خدايا)

#پارت ۱۰۴

@Vip Roman

از آنهمه احساسِ موجِ میانمان کاسه های چشمم پر شد و
چانه ام لرزید ، میان دستانش فشرده شدم و رایحه ی عجیب
و مسحور کننده اش را به مشام کشیدم:

_داری نفسم را میبُری فرشته!

پیشانی به سینه اش مالیدم و جواب دادم:

_تاوان خیانت در امانت را میدهی!

لحظه ای بی حرکت ماند و دمی بعد کنار گوشم غرید:

_اصلاً پشیمان نیستم...در این مورد وجدان به خواب رفته
ای دارم که قصد بیدار شدن ندارد!

سر بالا گرفتم و مثل خودش ، خبیثانه و غران گفتم:

_اميدوارم به خواب ابدی برود!

چشمانش گشاد شد و لحظه اي مات ماند ، اما به آني همراه
خنده ي رها شده اش مرا روي دستانش بلند کرد و همانطور
که به داخل ميرفت بي قيد و مستانه گفت:

_وجدان که خواب برود و سوسه بيدار ميشود...

دستم دور گردنش محکم شد و گونه ام ، مهر لبهايش:

_نميخواهي براي اين نفسِ شيطاني دعاي خير کني؟

و من که آن روي خيره سر و حاضر جوابم ، خود را جلو
انداخت و گفت:

_نفرينش ميکنم که به اميد خدا ، هيچوقت ، رنگ سيري به
خودش نبيند!

حیران تر از پیش خندید و روی تخت انداختم ، ژست
خوفناکش را حفظ کرد و لب زد:

_خیلی دلم میخواد احساس يك آدمخوار را درك كنم!...
خصوصا بعد از خوردنِ يك زبانِ درازِ چشم سفید!

تپشهای قلبم از پرواز دل انگیز ذهن بازیگوشم تند شده و
مرور آن روزها به قدر تجربه اش نفسگیر بود و لذتبخش...

زانوانم را در آغوش گرفتم تا بیشتر میان خلسه شیرینم فرو
بروم که صدای زمختِ در ، سفیدیهای رویاگونه ام را دور
کرد و سیاهی تاریكِ سلول ، پیش چشمانم آمد:

_بلند شو...وقت دادگاہت رسیده

#پارت ۱۱۴

دوباره دالان تاريك و قدمهاي به زنجيركشیده،

نگاه آسيمه سر و بيقرارم، از فراز شانه ي سرباز ، دودوزنان ،
براي ديدن قامت بلند و افراشته اش چرخيد و هيچكس را
نديد...

نميدانم چقدر از ديدارمان ، از ملاقات او در لباسهاي فاخر
نظام ، ميگذشت ، چند ساعت ، من ميان سلول انفرادي ام
، خلسه وار ، به انتظار نشسته بودم.

به انتظار دادگاهي كه قرار بود ، در آن ، مرا به جرم و گناه
نكرده، متهم كنند ، قضاوت كنند ، راي دهند و حكم اشد
مجازات ، بزنند...

نفس كشدارم از رخوتي بي موقع ، شايد به خاطر تسليم ، به
قضاي پيش رويم ، به جبر و بيداد زمانه ، فضاي سينه ام را

پر کرد ، پر از هوایِ دم گرفته یِ محبوس مانده ، میان آن
محیط سنگین و زندانی...

سریاز ، از حرکت ایستاد ، دور تنم چرخي زد و پشتم توقف
کرد ، من بی حرکت و لرزان مانده و پارچه ای که روی
چشمانم را پوشاند ، اندک نور اطرافم را هم کور کرد...

دستش زیر بازویم محکم شد و من همچنان مفلوک و
مسکوت و لال به دنبالش کشیده شدم...

تنها حس شنوایی ام قدرتمندتر از پیش مرا از پشت پارچه
باخبر میکرد...

دری که باز شد ، هوایی که سبک تر بود و نرم تر و قدمهایی
که گاهی از کنارم میگذشت

__به پله رسیدیم ، مراقب باش!

صدایِ سرد و بی حسِ کنارم را شنیدم و سرم بی اختیار به
سوی پله هایی که نمیدیدم خم شد و چشمانم در تلاش برای
دیدن ، پشت پلکهای بسته لرزید

#پارت ۴۱۲

کسی به شانه ام تنه زد ، پنجه های او دور دستم محکمتر
شد و مرا به سمتی دیگر کشاند ، سرم همچون آدمهای کور
، تشنه برای دیدن ، میچرخید اما دریغ از اندکی نور...

دري دیگر ، و هوای آزاد ، دهانم باز شد و هیني خفه از سینه
ي دم کرده ام بیرون جست

نفس میکشیدم ، با دهان گشاد شده ، انگار راههای بینی ام
برای دمیدن کم آورده و آن حجم از هوای رها را با کمک
دهانم میبلعدم ...

صدای پرنده ها ، صدای موتور گوش خراش يك اتومبیل و
دري که پر صدا باز شد و مردی که بلند گفت:

_ приходи пораньше

(زودتر بیا) Prikhodi poran'she

دستی دیگر شانه ام را فشرد ، سرم را خم کرد و به سوی اتاقک
اتومبیل هل داد ،

در به ضرب بسته شد و اندکی بعد حرکت سنگین چرخهایش
روی سنگفرش و سر من ، که به پشتی صندلی ، تکیه داد و
به خلسه ی زیبای باغ دماوند برگشت:

میلیون میلیون گل سرخ...

صفحه قديمي روي دستگاه گرامافون ميچرخيد و صدای
آسماني زني را میان فضاي اتاق نشیمن پخش میکرد ، صدای
نازنده ، ايرائیدا...

_این صفحه را چطور پیدا کردی؟... باورم نمیشود!

سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد و به سوی من ،
که کنار پنجره ایستاده بود قدم برداشت :

_میشنوی چه صدایی دارد؟!... آدم حیرت میکند!

_مثل حریر... مثل گلبرگ گل سرخ!

دستانش دور تنم پیچید و چانه اش روی سرم جای گرفت ،
در همان حال نجوا کرد:

_دوست داشتی ببینیش!؟

#پارت ۱۳ ۴

_نمیدانم!

نفس گرمش روی سرم را نوازش داد و نوای مردانه ی آرامش
که گفت:

_زن عجیب و جذابی بوده...تو خیلی شبیه او شدي!

سرم به ضرب بالا آمد و در چشمانش ماند:

_من؟!...او را دیدي؟!

بوسه ای نرم بر لبهایم زد و همانجا گفت:

_عکسش را!...

سرم را عقب کشیدم:

_کجا؟

مرا به خود فشرد و دوباره لبهایش را به لبهایم مالید:

_میخواهی ببینی؟

فاصله گرفت و نگاهم کرد...

_آ...آره!

میلیون میلیون گل سرخ همچنان پخش میشد و تصویر زنی در لباسی فاخر و چشمانی درشت و تیره به دورین مانده بود

، بلند بالا و باريك ، ظريف و زيبا ، كنار لبخندي مليح كه
چال گونه اش را نشان ميداد!

كاسه ي چشمانم پر شد ، پس نازنده اين بود!...
نازنده ي جاه طلبِ خانه خراب كن!

سرم را تكان دادم و عكس را روي ميز گذاشتم:

_اصلا به من شبیه نیست!

_انگار آينه ي توست قاصدك!...نمیبینی!؟

_نه!...شبیه نیست شاهرخ...شبیه نیست!

تحریر چشمانش سرم را برگرداند و قدمهايم را به سوي دستگاه
كشاند ، سوزن را برداشتم و نوای دلنواز حنجره ي طلاي
اش را بریدم.

دستش روي شانه ام نشست:

_هي خانم!...داشتيم گوش ميکرديم!

_چقدر گوش ميدهي...هزار بار خواند!

#پارت ۱۴۷

دستش دراز شد ، سوزن روي صفحه نشست و صدایش دوباره ، فضا را در بر گرفت:

_اینهمه کینه و تنفر براي چیست؟!...اون زن واقعا زيبا بوده ... و اينکه مادر بزرگ توست!...دوستش داشته باش!

_ندارم ...دوستش ندارم...کانون تمام بدبختيها ي خانواده ام را دوست ندارم...باعث و باني همه ي اين اتفاقات را

دوست ندارم ... زني که تنها خودش را ميخواست را نمیتوانم
دوست داشته باشم! ... زني که نه همسري کرد و نه مادري ،
لايق دوست داشتن نيست! لايق عشق نيست ...

ازش دور شدم و خودم را در آغوش گرفتم:

_ نميخواهم شبيه او باشم ... او تنها ، خراب کرد و رفت ... همه
چيز را خراب کرد و رفت! ...

موهايم را پشت گوش دادم و از او و صداي زيباي بي نقصش
به ايوان پناه بردم ...

لحظاتي بعد ، بازوان مردانه ي شاهرخ دور تنم پيچك شد و
لبهايش کنار گوشم زمزمه رد:

_ با من برقش خشك من ! ... آهنگِ عثماني گذاشتم ...

اتومبیل از حرکت ایستاد ، در با صدا باز شد و مرا از جا پراند ،
دستانی دور بازویم پیچید و پاهای زنجیر شده ی برهنه ام
روی زمین ایستاد...

_راه بیفت!

به سویی کشانده شدم ، متوقف شدم و دستانی چشم بندم
را پایین کشاند و چشمان دردناکم از هجوم نور و روشنایی
بسته ماند:

_چشمانت را باز کن و راه بیفت،...زود باش!

تلو تلو خوران و کور مال به جلو کشانده شدم و پلکهای
سنگینم را باز نگه داشتم...

چیزی دیده نمیشد ، تنها نور بود و سایه های شبح مانند!

دستی به جلو هولم داد:

_چرا ماتت برده...راه بيغت...رئيس دادگاه منتظر است

#پارت ۱۵۴

روي تك صندلي ، مقابل ميزي عريض و طويل نشستم.
مردی پوشیده در لباس سبز و سرخ ، موهای روشن و پرپشت
، چهره ای سرد و بی حس ، در بالاترین بخش سالن ، پشت
به پرده ای به رنگ خون و تصویر بزرگ استالین ، میان
لباسهای مارشالی...

چند مرد دیگر با همان سر و شکل و البته نشانهایی متفاوت
، در ردیفی پایینتر از مرد تك ستاره نشسته و برگه های پیش
رویشان را جا به جا میکردند:

دستان زنجیر شده ام را به هم پیچاندم و چشمان حیران و
ترسیده ام به دنبال يك آشنا میچرخید ، به دنبال او:

_ Я объявляю о встрече

YA ob"yavlyayu o vstreche

جلسه ي رسمي دادگاه را اعلام ميکنم

صدای بلند مردِ تَك ستاره و کوباندنِ چکش عدالتش ، روی
تخته ي بالاي ميز ، نفسم را بند آورد و چشمانم وق زده به
جماعت بيگانه ي پيش رويم ماسيد:

مردی از میانِ ردیفِ پايينتر ايستاد و کاغذی را در دست
گرفت:

_ اين دادگاه به رياست جناب سرتیپ ، ايگناتيه ويچ ورشينين
، و دادستان وقت جناب سرهنگ واسيليوچ پلاتونوف و دو
عضو مستشار ، به منظور رسيدگی به پرونده ي قتلِ دو افسرِ
وفادار و جان سپار در سنگر جنگ بزرگ ميهني روسيه ،
برگزار ميگردد...

کاغذ را روی میز گذاشت و رو به سومین مرد گفت:

_جناب دادستان، لطفا کیفر خواست متهم را به حضور دادگاه بفرمایید

آنها چه میگفتند؟...

#پارت ۱۶۴

مرد خپله ي کوتاه قد ، در لباسهاي شبیه به دوستانش به سختي بلند شد و خیره در چشمان سرگشته ام ، متني کوبنده را قرائت کرد...

صدای تپشهای قلبم را میشنیدم، من و تنهایی بی اندازه ام در آغوش هم خیره به غریبه هایی نشسته بودیم که از خون پاک هم وطنانشان دفاع میکردند...

تنها چيزهايي كه از متن بلندبالاي دادستان ، فهميدم اين بود كه مبني بر شهادت شهود و تحقيقات ميداني ، بماندخت شريف التجار ، به اتهام قتل دو افسر روس ، به اشد مجازات ، محكوم و مجازات شود ، بي دفاع و بي وكيل!...

مرد سر جايش نشست و رئيس دادگاه پس از لحظه اي خطاب كرد:

_خانم بماندخت شريف التجار ، شما حق داشتن وكيل مدافعي براي حمايت از خود نداريد...اما با توجه به حضور مخرهاي جرايد وقتي براي صحبت به شما داده ميشود...به احترام عدليه بلند شويد!

من كجا بودم؟!...برزخ؟!

_بايستيد خانم!

به تحکم بلندش از جا پریدم و ایستادم... صدای زنجیرهای
دست و پایم میان فضایی دادگاه پیچید:

_من... من...

_بفرمایید خانم... حرفی دارید؟...

دهان سنگ شده ام باز نمیشد و زبان الکنم نمیچرخید...

خدایا... خدایا به فریادم برس!

چکش به تخته کوبانده شد:

_خانم شریف التجار... لازم است پیش از تایید کیفرخواست
و اعلام حکم، اعتراف شما ضمیمه شود... بفرمایید:

چشمانم در گردش بود، مردی کلام حضار دادگاه را ترجمه میکرد، مرد جوان کت شلوار پوش، ایرانی بود، یک ایرانی در خدمت روسها:

#پارت ۱۷۴

گردنم روی تنم سنگینی میکرد... مادر... آنجان کمکم کن، دستم به دسته ی صندلی بند شد و در همان حال رو به مترجم جان کردم و گفتم:

_ شما... شما ایرانی... هستین؟

مرد چشمانش از پشت عینک گشاد شد:

_ بله خانم...

نگاهي ديگر به تمام آن سالن بزرگ نفسگير و صداي
دوربينهاي كوداك و چشمان كاونده ي مدعيانِ پر كينه ، كافي
بود تا خود را در انتها ببينم...

هيچكس نبود... شاهرخ نبود... تنهايم گذاشته بود... شايد
كاري ازش بر نمي آمد...

اشك ، كاسه هاي چشمانم را پر كرد... من يكه و تنها در
محضر يك ، مشت ، غريبه به انتظار امضاي حكم مرگم
بودم...

نگاه به عصيان نشسته ام ، روي مرد ايراني ماند و پوزخند
پرنفرتي ، حواسش را جمع كرد :

_نه... نيستين!

بي اراده ، سر پيش آورد و گفت:

_يعني چه خانم...منظورتان چيست؟!

_يك ايراني ، براي امضاي حكم مرگ هم وطنش ، کنار يك
مشت بيگانه نمي نشيند و زبان نميريزد!

_اينجا دادگاه است خانم ...عدليه است و شما حق اضافه
گويي نداريد:

صداديم بي اراده بلند شد و اشكهايم سرريز:

_عدليه؟!...در اين به قول شما عدليه ، چرا حرفي از كشتن
آن ، ده انسان بيدفاع زده نميشود...همان ها كه به حكم
افسران شهيد اين جماعت ـ خونخوار ، خون پاكشان ريخته
شد...

_زبان به دهان بگيريد...ببندين دهانتان را !

در همان حین رئیس دادگاه از او سوالی پرسید و او سری به
نشانه صبوری تکان داد:

#پارت ۱۸ ۴

_ شما امروز محکوم به اعدام میشوید و حقی هم اگر من باب
حرف زدن به شما داده شده ، به لطف و شکیبایی جناب
سرتیپ است...وارد حاشیه نشوید و حرفی اگر نیست من ،
اعتراف تان را به استحضار حضار برسانم!

_ من اعتراف نکردم...اعتراف هم نمیکنم...چون بمان دخت
شریف التجار نیستم...اما به او افتخار میکنم که چنین
شجاعانه از خاکش ، از هموطنش پشتیبانی کرد و خون آن
دو متجاوز بیشرافت را ریخت تا مثل سگ جان بدهند!
کاش من هم دلآوری او را داشتم!

مرد از جایش بلند شد و همان دم ، دادستان هم ایستاد ...
براق و مغضوب خیره به قامت ناتوانم:

_همين حالا ، به محضر دادگاه ، حكم تـمـرد و بيـحـرمـتـي ات را
، اعلام ميكنم ، تا كنار اتهام جنائتي كه مرتكب شدي ،
مجازات سريـچـي از امر قانون هم مضاف شود!

همه اي از پشت سرم به گوش رسيد و قاضي چكش بر
تخته كوباند...نگاهها از من گذشت و به پشت سرم متمرکز
شد...صداي قدمهايي كه نزديك ميشدند و رئيس دادگاه را به
احترام از روي صندلي اش بلند كردند...

گردن دردناكم به كندي چرخيد و اشك همزمان با ديدن
قامت افراشته ي او ، كنار پيرزني خموده و عصا زن و مردي
بلند قامت و جافتاده ، پوشيده در لباسهاي فاخر ارتش سرخ
، مملو از مدالها و سردوشي ها روي گونه هايـم سر خورد:

_جناب ژنرال!...

صدای ضعیف رئیس دادگاه و به دنبالش ادای احترام تمام
حضار به آن مرد که زیر شانه ی پیرزن را گرفت و روی
صندلی نشاند...

من بی نفس و بهتان تنها او را میدیدم که نگاه سنگین و
نافذش از چشمانم گذشت و خطاب به مردان پشت میز بلند
و رسا گفت:

_جناب ژنرال دمیتیری ایوانوویچ پوپوف حضورا اینجا
هستن تا حکم ملغی بودن این دادرسی را امضا کنند.ضمن
حضور مادر خوانده شان خانم ایرائیدا لووا!

#پارت ۴۱۹

@Vip Roman

دستش روی شانه ی پیرزن جای گرفت و ادامه داد:

_مادر مرحومه بماندخت شريف التجار!

زانوانم همچون عروسك هاي پنبه اي خم شد و روي صندلي افتادم... نگاه او دوباره جلب تن رنجورم شد و فك روي هم فشرد:

_من احمد رضا مشير... سرگرد احمد رضا مشير... عضو رسمي ژاندارمري سلطنتي به رياست ژنرال نورمن شوارتسكف آمريکايي، مامور ارشد سي آي اي و ام اي سيکس، شخصا حل اين پرونده را عهده دار و به دنبال مدرک و اسناد موثق اینجا هستم!

کجخندي به محضر دادگاه انداخت و ادامه داد:

_هرچند حضور شخص ژنرال ، پايان اين نمايش تخت حوضي را اعلام ميکند!

_اما در انتها...خانم ايرائيدا لووا درخواست صحبتي کوتاه
ضمن روند اين دوسيه داشتند!

نگاهها، مات زده و حيران ، به پير زن خموده اي بود كه
دستانش روي دسته ي عصا ميلرزيد و چشمان چروكيده اش
زير عينك ميدرخشيد:

_من نازنده ، ايرائيدا لووا ، در كمالِ صحت و سلامت عقل
شهادت ميدهم...دخترم ...بمان خت شريف التجار دار فاني
را وداع گفته و در قيد حيات نيست...

صدائش لرزيد ، صداي زيباي خشدار شده اش:

_و اين دختر... با نام آيدان محروقي نوه و دخترِ فرزند مرحوم
من ميباشد و هيچ اتهامي بر ايشان وارد نيست!

مرد مدالدار پرطمطراق قدیمی به سوی قاضی برداشت و
تحکم آمیز گفت:

_ закончить это шоу

تمام کن این نمایش مسخره را سرتیپ!

دیگر چیزی نشنیدم ، کسانی از کنارم گذشتند . نور دورینها
خاموش و روشن میشد ، همه فضا را پر کرده بود ، دستی
زنجرهایم را باز کرد و زیر شانه ام را گرفت ، از جا بلند شدم
و عطری آشنا زیر بینی ام پیچید ، من اما مسخ شده با
چشمان باران زده ام تنها زنی را میدیدم که تکیه به عصایش
، چانه میلرزاند و نامم را زیر لب زمزمه میکرد...

#پارت ۴۱۹

عطر کباب قربانی، باغ عمارت را پر کرده بود ،

جلوي آينه نشستم ،موهاي ندارم را بافتم و به چهره ي
تكيده ام خيره شدم ، گونه هاي استخواني و چشمان
گودافتاده

در آن هواي گرم ، لرز ، به جانم نشسته بود ، ژاكت ريزبافتم
را به تن كردم و روي تخت مچاله شدم،

چقدر نرم بود ، چقدر خوشبو ، به عادت روزهاي حبس
،زانوانم را در آغوش كشيدم و از حضور نور و زمزمه ي
آدمهاي امنِ بيرون از اتاق ، دلِ لرزانم ، گرم شد.

ديگر ، گرفتارِ آن دخمه ي مخوف نبودم ، تمام شد ، شاهرخ
تمامش كرد

تقه ي آرام در ، هوشيارِ ام را برگرداند و نگاهم به مسعود
خان ماسيد ، آيينه ي شاهرخ در پنجاه و شش سالگي ،
همانطور پرطمطراق و استوار ،

عينك گردش را روي بيني ، بالا كشيد و قدم ، داخل گذاشت
،

نگاهش ، نگاهِ نافذِ پرمهرش ، روي تنم جا به جا شد و دستش
زير بازويم را گرفت.

به آغوشش ، كشيده شدم و صداي خشدارشده اش را
شنيدم:

_لاغر شدي ، نورِ چشمي

صورت به سينه اش ، سايدم و عطرش را به مشام كشيدم
:

_ضعيف شدي دردانه

بغض ، ميان گلويم ، جا به جا شد و دستانم روي سينه اش
مشت:

_تو که ما را نصفِ عمر ، کردی !...شاهرخ ، مانع بود
...وگر نه ، اینبار ، خودم ، این شهر را برای يك تار مویت به
آتش میکشیدم

نوازشِ پدرانهِ اش ، کنارِ حمایتِ مواجِ میانِ حرفهایش ، روح
زخم خورده ام را تکان داد و اشك از کاسه های چشمانم
سرریز شد:

_سخت بود عمو...خیلی سخت بود!

#پارت ۴۲۰

_مردان این عمارت ، باید سر بگذارند و بمیرند که ناموسشان
اینطور بلرزد و خوف کند!

سرِ هردو به سمت صدا برگشت و عمو داوود را سيني به دست ، میان اتاق دیدم ، حلقه ي دستان مسعودخان ، شل شد و او ، کنار عطر خوش کبابِ راسته ، قدم ، پیش گذاشت:

_عمو همیشه عطر و بوي پدر را دارد...اما ، ما ...شرمنده ت شدیم دخترم!

سيني ، روي ميز ، جاي گرفت و دستان بلند عمو داوود مرا از آغوش مسعود خان بیرون کشید:

_امانتدار خوبي نبودم...نشستم و توي آتش ، ماندنت را تماشا کردم!

_از بیغیرتی نبود برادر من ، پسرِ محمد را که می شناسی...به مو میرساند ، اما نمیگذارد پاره شود!

صدای عمو داوود غضب داشت:

__بین... نتیجه ی یکه تازی اش شده این بچه ، که پوست و استخوان است ... نگاهی کن... این همان دخترِ باطراوتی ست که آخرین بار به دست شاهرخ سپردیم؟!

__ نه داوود خان... حق با شماست...!

صدای مردانه اش میانمان پیچید... از فراز شانه ی مسعود خان ، قامت بلندش را دیدم ... پیراهن و شلوار تیره ... موهای آراسته و نگاهی خوددار و مسلط همیشگی...

ندیده بودمش ... از دیروز که دستانم را ، از بند زنجیرها باز کرد و همچون غریبه ای به دست مامور سپرد تا کارهای آزادی ام را انجام دهد...

وقتي ميان خواب و بيداري ... ميان باور و ناباوري قدم بيرون گذاشتم ، آغوش پرمهر عمو داوود به جاي او مرا در بر گرفت و تا اتومبيلش رهايم نکرد.

وقتي پا ميان عمارت گذاشتم و عطر اسپند شمشاد خانم و صلواتهاي بلند اکبرآقا ، نگاههاي مادرانه ي خانم بزرگ و دستان گشوده ي مسعودخان ، استقبال روح خسته و جسم رنجورم شد ، باز هم او را ندیدم ،

#پارت ۴۲۱

تا امروز و اين لحظه... اين مرد مرموز ابهام آميز حمايتگر ، که اينطور چهارچوب در را پوشانده بود و دستهايش روي سينه ي پهنش در هم قفل شده بود،
تيره هايش را روي تنم ، چرخاند و ادامه داد:

_اما راه ديگري نبود ، اين پرونده بايد براي هميشه بسته ميشد ، سه هفته ميان آن دخمه ي انفرادي ، کمترین خدشه و لطمه اي بود که به آيدان ميخورد...

پوزخند عمو داوود ، حواسم را از مردِ رو به رويم پرت کرد:

_اگر لج نميکردي و اختيار دخترم را به من ميدادي همين سه هفته هم رنج زندان ، نميکشيد و اين همه ترس و عذاب را متحمل نميشد.

_موضوع پيچيده تر از اين حرفها بود داوود خان ، من ماههاست ، تمام راههايي که شما از آن حرف ميزنيد رفتم و برگشتم...نميشد...جز اين نميشد ، جناب معين

_شاهرخ درست ميگويد داوود...براي من هم آسان نبود اما به او اطمینان داشتم و دارم ... پسرِ محمد ، کاري را بي حساب و کتاب نميکند!

مسعود خان دست روی شانه ی عمو داوود گذاشت و ادامه داد:

_عطر و بوی این کباب ، من یکی را که مست و مدهوش کرده، برویم که کباب را باید داغ داغ خورد!

مرا از آغوش عمو داوود بیرون کشید و از کنار شاهرخ که قدم داخل گذاشته بود گذشتند:

_غذایش را تا آخر بخورد!

چشمان شاهرخ به کلام آمرانه ی عمو داوود بسته شد و تا رفتن و تنها شدنمان روی در ماند ...

#پارت ۴۲۲

نگاهش به سویم چرخید ...

دلم میان سینه لرزید

دسته ي رهاي شده ي موهایم را پشت گوش دادم ، و با بستن در ، قفل شدنش ، نزدیک شدن قدمهای بلندش و پیچیدن عطر محبوب تنش ، کمر راست کردم ... دست بزرگ و گرمش دورِ مچ دردناکم پیچید و مرا روی تخت نشانَد ... سینی را جلو کشید و بی حرف و کلام ، تکه ای از کباب خوش آب و رنگ را به لبهایم نزدیک کرد ، خیره در چشمانش ، دهان باز کردم و طعم خوشِ غذای تازه را به آغوشِ حسِ چشایی ام کشیدم ، لقمه ای دیگر و لقمه هایی دیگر ...

_ممنون ... سیر شدم

دستمال را روی دهانم کشید و سینی را روی میز برگرداند ، هنوز سکوتش را نشکسته بود و وقتی برگشت و دست به دکمه ي پیراهنم برد ، نگاهم هوشیار شد و نفسهایم تند:

_دارم از تبت میسوزم قاصدك...اما حالا فقط میخواهم
تنت را ببینم ...

دکمه ي لباسم باز شد و نجوايش گوشه‌هايم را نوازش داد:

_فراموش که نکردي...من يك پزشکم!

مرا چرخاند ... پشتم را نگاه کرد و گردنم را نگاه کرد و تمام
تنم را نگاه کرد ...

دوباره لباس را به تنم پوشاند و دکمه هایش را بست...از لمس
دستانش ، از نفوذ نگاهش ، تمام جانم گر گرفته بود ...من ،
تازه عروسي بودم که شوهر جوان و رعنايم را میخواستم ،
لب به دندان گزیدم و حس هاي ديوانه وارم را سرکوب کردم.

#پارت ۲۳ ۴

دست زیر چانه ام برد و صورتم را بالا گرفت ، تیره هایش ،
روی چشمانم ، روی لبها و گونه ها و اجزای صورتم چرخید
و نفسش پوستم را قلقلک داد:

_بغلت کنم؟

اشك ، راه رفته را برگشت و میان کاسه ي چشمانم نشست:

_ببوسمت؟

آب خشك شده ي گلويم را بلعیدم و نفس کشدارم را بیرون
دادم:

_بچشمت؟

اشکها ، روی گونه هایم ، سرازیر شدند و موهای نافرمانم ،
صورتم را قاب گرفتند:

_لاغر شدي ... اما هنوز هم نفسگيري...

نوك انگشتانش گونه ام را نوازش داد:

_نفسگيري ... نفسِ شاهرخ

سر پيش آورد ، چشمانم را بوسيد، گونه ام را بوسيد، لبهايم را بوسيد و بوسيد و همانجا ماند...

عطرش از روي نبض تند شده اش پخش ميشد و روح و روانم را به يغما ميبرد...

ميخواستمش...بيشتر از هر چيزي ميخواستمش...

او را كه مصداق بهرام* اساطيري بود و جلوه ي مهرداد* باستاني

لحظه اي از جاذبه و کششِ آغوشش ، فاصله گرفتم و
چشمانم روي پيراهن تيره اش ، دكمه هاي باز شده و سينه
ي مردانه اش گيرکرد... اين مرد، پوشيده در هر لباسي برازنده
بود و فريبنده...

نگاهم از تنش جدا شد و روي چشمان بيقرار شده اش توقف
کرد، دستم بالا آمد و روي ته ريشش ماند:

_تو...تو که هستي؟!...

رنگ نگاهش عوض شد و مردمكهايش را به لبهايم دوخت:

_شاهرخ معين ...يا...احمد رضا مشير؟!

بهرام*:الهه ي قدرت و پيروزي

مهرداد*:الهه ي مهر و امنيت

#پارت ۴۲۴

گره نگاهش کور شد و دستم از لمسِ گونه اش ، باز ماند

عقب کشید ، ایستاد و به سوي پنجره رفت ، دستانش را
داخل جیبهای شلوارش فرو برد و چانه اش را تیز کرد ،
نگاهش ، جایی ، بیرون از اتاق ، گرفتار شد و آرواره هایش را
روی هم فشرد.

من هم صاف نشستم ، موهای پریشانم را مرتب کردم و
حس و حال آشفته شده ام را سر و سامان دادم.
لعنتی ، بر دهان بی موقعم فرستادم و حسرت زده و منتظر ،
به نیمرخ جدی شده و متفکرش ، چشم دوختم:

__برایِ شاهرخ معین بودنم، آنقدر ، شاهد و سند دارم تا به
موجودیتش، ظنین نشوی!

با همان ژست و اطوار ، این و پا و آن پا کرد و ادامه داد:

__اما برای احمدرضا مشیر

لب فرو بست و چشمانش تنگ شد:

__تنها کسی که در تمام این سالها از وجودش ، خبر داشت ،
مسعود خان بود!...

سر برگرداند و خیره در نگاهم ، صندلی را پیش کشید و
نشست:

__حالا تو قاصدک!...برایت توفیر میکند؟!

به نگاه کاونده ي پرسانم ، سري چرخاند و چشمانش را تنگ کرد:

_اين كه کدام يكي باشم؟!...

چه ميگفتم؟!...خدايا...فرقي ميكرد؟!...

_نميدانم!

پوزخندي به جوابم زد و آرام گفت:

_فرق ميكند ...برايست فرق ميكند...اگر نميكرد ، ميان آغوشم ، ميان احوال قشنگي كه داشت پا ميگرفت ، مرز نميگذاشتي و به ترديد نمي افتادي!

به سه دكمه ي باز مانده ي پيراهنش چشم دوختم و كلافه
از حس ديوانه وار خواستنش ، نفسم را پرصدا يرون
فرستادم

#پارت ۴۲۵

_من...من...روزهاي سختي گذراندم...تو...تو نبودي...وقتي
ريختن داخل باغ و دست بسته بردنم...تو
نبودي...نميدانستم كجايي...بعد هم آن شبها و روزهاي
بيخبري...وسط جهنم زندان...

تو تمام آن سه هفته نبودي...تا روز بازجويي...تا روزي كه با
آن كميسر روس بي همه چيز ، دست به گريبان بودم...

از جا بلند شدم ، دستان بي رmqم را به ديوار تكيه دادم تا تن
رنجورم را نگه دارند.

نيمخيز شد كه دست ، بلند كردم و مانعش شدم، كلافه سر
جايش نشست و كف دستش را به سر و صورتش ماليد.

نگاه از هيبتش گرفتم و جاي او ، پشت پنجره ايستادم

ميان باغ، برو و بيا بود و دود كباب و اسپند ، كنار فواره ي
بزرگ استخر و حوض جلوي ايوان ، زير نور خورشيد خرداد
ماه ، تصوير دلپذير و جانداري ساخته بود كه بي اختيار لب
به لبخند گشودم و خود را در آغوش گرفتم

نگاهِ نافرمان و شوریده ام لحظه اي از قامت درشت و
جذابش گذشت و تيره هاي پي جويش را ندیده گرفت:

_وقتي سر بزنگاه رسيدي...وقتي تو را در لباس نظام
ديدم...درجه دار و مسلط و كارگشته...وقتي كميسر روس
بهت سرگرد مشير گفت و تو اصلا تعجب نكردي...

شمشادخانم ، چادرش را به دندان گرفته بود و سيني چاي را
به آلاچيق كنار استخر ميبرد:

_تو براي آن مردك اجنبي شاخ و شانه كشيدي... تهديدش
كردی... دستش را از من کوتاه كردي و وقت دادگاه را جلو
انداختی...

#پارت ۴۲۶

به سويش چرخيدم، قدم جلو گذاشتم و رو به پاهاي بلندش،
ايستادم ، سرش را بالا گرفت و نگاه به نگاهم دوخت:

_ميان برزخ دادرسي ، سر رسيدي ، با ... با آن... زن...

بعد هم ... بين زمين و هوا رهايم كردي تا وقتی عمو داوود
آمد ، دنبالم!

خم شد ، دستانم را گرفت و پشت انگشتانم را بوسيد:

_دلخور شدی؟...

گرمای نفسش ، قلبم را نواخت و سرم را به انکار تکان دادم:

_نه!...مسئله ، دلخوری نیست...اینکه تو اینقدر، در نظام
نفوذ داشتی و حتی صاحب منصبی و من نمیدانستم!...من
اصلا نمیدانم...هیچی نمیدانم...تو میان طوفانی ترین
روزهای زندگیم آمدی، شدی معتمد مادرم ، شدی محرم و
بعد هم شدی شوهرم...

لبهایش را از دستانم جدا کرد و تیره هایش را به نگاهم
چسباند:

_پشیمانی؟!...دوست نداشتی شوهرت باشم؟!

خدایا او چه میگفت؟...من همین حالا هم از کشش جنون
آمیزش داشتم از پا در می آمدم:

_ میدانی قصدم چیست؟... با کلمات بازی نکن!

دستانم را بیرون کشیدم ، فاصله گرفتم و روی تخت زانو خم کردم

_ نازنده... هنوز باورم نمیشود!... او واقعا نازنده بود؟!... یا یکی که تو اجیر کرده بودی برای شهادت دادن!

انگشتانم را در هم قلاب کردم و چشم به جایی غیر از او دوختم:

_ چطور پیدایش کردی؟!... از کجا؟!... آن ژنرال روس که بود؟!... تو اینهمه نفوذ را با هویت احمد رضا مشیر داری یا شاهرخ معین؟!... تو یک پزشکی یا یک نظامی؟!... گیج شدم... آنقدر که به معین بودن خودم هم شک کردم!

#پارت ۴۲۷

نگاهش جدی بود، بیشتر از همیشه، دست زیر چانه گذاشت
و میخ چشمانش را ، روی چشمانم کوباند

لحظات ، میانمان کش می آمد که صدایش روی سکوت
حاکم ، خش انداخت:

_من کسی را اجیر نمیکنم قاصدک...دغل بازی و پشت هم
اندازی ، راسته ی کار من نیست ، تقلب ، شگرد آدمهای بی
سلاح است ، آنهایی که هیچی برای عرضه ندارند ، به خدعه
و خیانت پناه میبرند ...اما من تا زمانیکه خشاب اسلحه ام
پر نباشد و یا توی دستم ، ورق آسی جا خوش نکند ، وارد
هیچ میدان و هیچ بازی نمیشوم!...

غرق تیره هایش شدم و صدای مردانه ای که رنگی از رنجش
داشت انگار:

_تو راست میگویی... من یکباره به زندگی تو آمدم... وسط روزهایی که درد و رنج مادرت یکطرف و آوارگی و فرار از دست آن مردک آمرَد بی غیرت ، طرف دیگر بود ، سر و کله ی یک غریبه هم باز شد!

سرم را به طرفین تکان دادم و به قصد دلجویی ، لب باز کردم که مانع شد و ادامه داد:

_اما عزیز دلم ... من اگر روی سرنوشت تو پریدم... تا اینجای کار، تمام تلاشم را کردم که بدی ها و ناملایمتهای را از تو دور کنم... تا حالا... ضرری از من به تو نرسیده... رسیده؟

سرم دوباره تکان خورد و (نه) زیر لبم جواب سوالش شد:

_نازنده هم آمد تا تیر خلاص را به توطئه ی ناموفق کمال بزند... تو تبرئه شدی... مبرا از هر گناهی و من برای این اتفاق تا کجاها که نرفتم ...

سرش را پایین گرفت و دستانش لا به لای موهای
خوشحالتش فرو رفت:

_من حتی از خون پدرم گذشتم، دوسیه ی مرگ آن ده نفر را
به نجات تو بخشیدم...

#پارت ۴۲۸

سرش به ناگاه بلند شد و همانطور خم شده ، چشم در
چشم انداخت ، چشمانی که رگه های سرخ ، سفیدی اش
را پر کرده و صدایش خش گرفته بود:

_خون پدرم را زیر پا گذاشتم تا تو را نجات دهم... معامله
کردم آیدان... پدرم را دادم و تو را گرفتم!

بلند شد ... میان اتاق قدم زد ... دستانش دوباره چنگ
موهایش شد :

_من...احمد رضا مشیر...مامور ارشد گارد ژاندارمری
سلطنتی...حکم دستگیری کمال زارع، سرهنگ کمال زارع، نور
چشمی بلشویکها را پاره کردم و به جایش، رسیدگی به جرم
بماندخت شریف التجار را گرفتم...

قدمهایش بار دیگر او را پشت پنجره رساند:

_من یک مامور امنیتی هستم آیدان ، وظیفه ی من رسیدگی
به پرونده های جاسوسی و اختلال علیه امنیت کشور
است...من میجنگم آیدان...همیشه جنگیدم...برای این
خاک...برای حفظ این خاک!

نفسهای عمیقش ، سینه ی پهنش را تکان میداد:

_هیچوقت مرد بازار و تجارت نبودم...نه اینکه بلد
نباشم...اما نمیتوانسم وسط دکان و تجارتخانه ام بنشینم و
چرتکه بیندازم...اختلاف دیرینه ام با پدرم هم سر همین

موضوع بود... او عصای پیری میخواست و جانشینی برای
اموال معین ها... من اما روح شوریده ای داشتم که باید خون
میریخت برای این خاک تا آرام بگیرد...

نگاهش سمتم چرخید:

_وقتی درس طبابتم تمام شد... برگشتم... رفتم سربازی و تو را
دیدم... بعد از آن ، وارد نظام شدم و بعد هم گارد ویژه... با
یک هویت جدید... برای رفتن میان موجودات پلشتی که
خاک کشورم را به طمعشان میفروختند... دیگر نمیتوانستم
شاهرخ معین باشم... پس احمدرضا شدم... احمدرضا
مشیر...

به سویم قدم برداشت:

_از جزئیات نپرس آیدان... تنها بدان آخرین کاری که من
خواهم کرد... ضرر رساندن به توست... به تو و هر کسی که
هویت یک ایرانی را دارد...

#پارت ۴۲۹

مقابل پایم زانو زد و دستانش را دو سوی تنم گذاشت:

_کمال از وجود احمد رضا مشیری که شاهرخ معین بود، خبر نداشت... من هم با او بازی کردم... او که با دغل بازی و نامردی درجه ی سرهنگی ارتش را گرفته و در حال تاخت و تاز است ... اما... نمیداند که دارد با دم شیر بازی میکند... کاری میکنم که اسمش هم از یادش برود...

دستم بالا آمد... روی گونه ی مردانه اش نشست و محو رقص تیره هایش شد:

_تقاص همه چیز را ازش میگرم... به تار مویت قسم میخورم... زانو زدنش را نشانت میدهم... نه تنها به خاطر ظلمی که در حق تو و مادرت کرد... نه حتی بابت خون پدرم... به خاطر وطن فروشی اش ، باید زمین بخورد... نظامی

که در لباس خدمت، به مردمش پشت کند... لایق مرگ است!

آب دهانم از تحکم صدایش خشک شد و دستم روی پایم افتاد:

_امشب میرویم باغ دماوند...

دستانش پهلوهایم را گرفت و سرش را تا نزدیک لبهایم بالا گرفت:

_یکی آنجا منتظر دیدن توست...

به نگاه پرسانم کجخند زد و تمام کرد:

_ایرئیدا لووا...

دهان قفل شده ام را باز کردم که نگاهم به دستانش کشیده شد... دکمه های باقی مانده ی پیراهنش را باز کرد و خیره در چشمانم لب زد:

_حالا اجازه دارم شوهرت باشم؟!...

و من که نفس حبس کردم و میان آغوش مردانه ی او ، از شور و اشتیاقِ داشتنش اشک ریختم...

#پارت ۴۳۰

موهای بلندم را دم اسبی بسته و پیراهنِ کتانِ کرم خالدارم را پوشیدم

کفشهای ورنی- تک بندم را به پا کردم و عطر اعلاي فرانسوي ام را به گردن و مچ دستهایم پاشیدم.

گونه هايم با کمي سرخاب ، رنگ گرفت و جاي زخمِ مشتِ
کميسر روس ، کنج لبهايم ، به مددِ پودرِ بزرگ ، پوشانده و در
نهایت، تنها رژ لبم ، پايانِ استتارِ روزهاي زندان بود.

آخرين نگاه را به قامتِ آراسته ام انداختم ، تکيدگي و آزردگي
ام ، تا حدي ، پنهان شد ، هرچند گرمای حضورِ مردِ باوقار
و حمايتگرم ، در همان چند ساعت ، يخ کشيده شده روي
جسم و جانم را نرم کرده و به چشمانم فروغ بخشیده بود.

صدای تقه ی آرام در و قامت بلندش ، تيره هاي کاري و
گيرایش و موجي از مهر ، که میانِ ني ني هايش ميدرخشيد.
پوشيده در کت و شلوار ذغالي، پيراهن سفيد و کراوت سرخ
اناري ، کفشهاي هشت ترک انگليسي و عطري که هميشه
حضورش را پيش تر از خودش اعلام میکرد، میان چهارچوب
،نمايان شد

نگاهش روي سرتاپايم چرخيد و به نرمي داخلِ اتاق خزيد، در
را پشت سر بست و سینه به سینه ام ايستاد ، دلم میان سینه

ریخت و خون به گونه هایم یورش برد ، لب به دندان گزیدم
و چشم از آن چشمانِ خوشایندِ فریبده گرفتم .

بر خلافِ من ، خود را جلوتر کشید و دستش دور تنم پیچید
، دستِ دیگرش زیر چانه ام رفت و سرم را مقابل صورتش
بالا گرفت:

_اگر این گونه های گل انداخته را روی میز مزایده
میدیدم...تمام هستی ام را برای بُردنش...میگذاشتم!

#پارت ۴۳۱

انگشت شصتش روی لبم را نوازش داد:

_یا این لبها که تمام خودداری ام را با هر تکان و افت و خیزش
، به باد میدهد و ثبات را از من میگیرد

نگاهش چشمانم را نشانه گرفت:

_يا اين لعنتيها... شاهرخ شوریده و پریشان ، دیدن دارد... نه؟

سرش خم شد، لبهایش روی گونه ام نشست و نجوا کرد:

_يا اين چالهاي موروئي ات... گاهي دلم ميخواهد با دندان به
جانشان بيافتم!

خنده ي ريز و سرِ سرخوش شده ام که به عقب کشیده شد:

_ديرمان ميشود جناب معين!

سرش را در گردنم فرو برد ، نفس داغش به قهقهه ام انداخت:

_شاهرخ... چقدر مردم آزاري!

_كجائش را ديدي قاصدك...پايش بيفتند...از يك راهزن
گردنه بند هم ستمكار تر ميشوم!

سرم را با دستانش گرفت و لبهايم را بوسيد:

_جانِ شاهرخ...جان دلم

دستم روي سينه اش نشست :

_برويم يا بمانيم!

برقي از چشمانش گذشت و فك روي هم فشرد:

_حيف كه منتظرت است...وگرنه!

چشم در چشمانش دوختم و زمزمه كردم:

_انتظارش برايم اهميتي ندارد...

_پاي تو كه وسط باشد...من هم آدابِ معاشرت را فراموش
ميكنم...اما...بمانيم...ديگر مانديم تا سپيده ي صبح...

چشمي پدر درآور به نگاهم زد و تمام كرد:

_حرفي نيست؟!

#پارت ۴۳۲

پيشاني به سينه اش فشردم و پنهان شدم:

_ديگر نگاهم نكن...دارم خجالت ميكشم!

دستانش دور تنم پیچید و چنان به خود فشرد که نفسم بند
آمد... کلافه و محکم سرم را بوسید و گفت:

_چکارت کنم لعنتی... چه کنم با تو که اینقدر شیرینی!

اتومبیل، مقابل درِ باغ ایستاد، دستم میان دست شاهرخ
فشرده شد:

_هنوز يك چیزی کم داری خانم معین

به نگاه پرسیانم خندید. دست به جیب برد و حلقه ی تک
الماسم، همان که پیش از افتادن، میان آن دخمه ی انفرادی
از دستم بیرون کشیدند، پیش چشمانم درخشید.

دستم را بالا آورد و حلقه را میان انگشتم برد... مچ دستانم،
که هنوز از اثر دستبندها کبود بود را بوسید و لب زد:

_نمیدانی چه کشیدم ، وقتی مجبور شدم به رضایت برای
حبست...نمیدانی آیدان...نمیدانی!

کاسه ی چشمانم پر شد و او که مچ دستانم را نوازش داد و
به آرامی رها کرد:

_برویم عزیز دلم...ایرئیدا چشم انتظار است!

قدمهای سنگینم ، انگار با پابندهایی نامرئی بسته و راه رفتن
را برایم دشوار کرده بود...دست حمایتگر او دور شانه ام
پیچید و پشت در ایوان ایستاد:

_آرام باش قاصدک...هرکس داخل این عمارت است،از جان
بیشتر دوستت دارد...خوف نکن نفسِ شاهرخ!

همان لحظه ، در با صدا باز شد و مردی متوسط القامت ،
 با سری کم مو ، چشمانی درخشان و نگاهی آشنا میان
 چهارچوب ایستاد...پیراهن و شلوار روشن بر تن داشت و
 لبخندی پرمهر که تیره ی پشتم را لرزاند...

#پارت ۴۳۳

دهانم برای اندکی نفس باز ماند ... و دستم که برای ایستادن
 بندِ دستان شاهرخ شد:

_جوجه کلاغ؟!...خودتی؟!

نه!...باورم نمیشد...او اینجا!...بعد از این همه
 سال...حالا...امشب...چقدر شبیه شمس آقا شده بود...

_تو!...تو؟!

اشک ، پهنای صورتم را پر کرد و دستان او که برادرانه در
آغوشم کشید:

_عزیزدلم...دختره ی سربه هوایِ فتنه!

بوییدمش...عزیزِ دورافتاده ام را بوییدم و بوسیدم...

_خدایا...خدایاااا...
exchange group

گریه ی مردانه اش ، میان حق هقهایم گم شد و دستانم که
با تمام توان او را به خود فشرد:

_کجا بودی...کجا بودی آخر!

مرا میان آغوشش تکان داد و جواب داد:

_بودم جوجه کلاغ...مراقبت بودم!

عقب کشیدم...خیره در صورت برادرم...پسردایی و هم بازی
تمام روزهای زندگی ام...رفیق و همراهم...جمال بیست و دو
ساله ام ، خندیدم و گریه کردم:

_رفتی بيمعرفت...من و آنا را تنها گذاشتی و رفتی...

اشکش چکید و بغضش را بلعید:

_چقدر خشگل شدی جوجه کلاغ...بزرگ شدی!

و من که زار زنان چهره ی دوستداشتنی اش را زیر و رو کردم
:

_تو هم همینطور کدو تنبل...تو هم همینطور!

میان نشیمن ، نشسته و سرم را به شانه ی او تکیه داده بودم...او...او که همه ی گذشته ام بود و عطر و بوی روزهای روشن و شیرین بیخیالی کودکی و نوجوانی ام را داشت:

سرش را پایین کشید و نجوا کرد:

-خفه ام کردی جوجه کلاغ...بکش عقب...شوهر قلچماقت همین حالا ، یک تیر حرامم میکند و ناکام میمانم!

خندیدم و بوسه ای صدادار روی گونه اش نشاندم...خجالت زده خودش را عقب کشید و روبه شاهرخ که کنار لبخندی محو ، چای مینوشید و نگاهمان میکرد گفت:

#پارت ۴۳۴

_ عمه روی تربیتش خیلی پافشاری میکرد... اما همیشه باعث
سر افکندگی خانواده بود... درست برعکس من!

آرنجم را به پهلویش کوباندم و براق شدم:

_ سیاهه ی خرابکاریهای دستِ من است
کدو تنبل... نمیخواهی که جناب معین را هم به شنیدنش
مفتخر کنیم!

ریشخندی به چشمانم زد و جواب داد:

_ من به هفتاد و هفت پشتم میخندم دختر عمه... بگذار هردو
، به مگو بودنِ گذشته ی تاریکمان ، وفادار باشیم!

لبهای من هم کش آمد و دلم برای دوباره چلاندنش غنج
رفت:

_موافقم پسر دایی... گذشته را بگذاریم کنار... حال ، برای
 هردوی ما ، آبرومند تر است!...

دوباره با آرنج به او کوبیدم و خندان و سرخوش گفتم:

_نگفتی... بعد از این همه سال برگشتی؟!...چطور؟!...هنوز
 هم باورم نمیشود اینجا باشی!

پیش از او صدای محکم شاهرخ جواب داد:

_جمال فارغ التحصیل رشته ی حقوق بین الملل از
 دانشگاههای آکسبریج(آکسفورد و کمبریج) انگلستان
 است...حالا هم وکالت مادر بزرگتان و همینطور رسیدگی به
 پرونده ی بماندخت را در رابطه با قتل روسها به عهده
 گرفت...

لبخندی قدردان به جمال زد و ادامه داد:

_کمک بزرگی در این مسیر برای من بودی جمال جان!

سر جمال به خجالت پایین آمد و لحنِ تشکرآمیزش ، جوابِ
شاهرخ شد:

_پای بیگناهی خواهرم ، به میان بود جناب معین...جانم را
هم ، وسط می گذاشتم!

دلم از مهر و غیرتِ آمیخته در کلامش ، ضعف رفت و دوباره
دست دور گردنش انداختم و گونه اش را بوسیدم:

_گادوی آلیم قارداش

#پارت ۴۳۵

دستم روی دستگیره مانده بود، نمیتوانستم آن را باز کنم... قلبم سنگین میتپید و پای ورود به اتاق را نداشتم:

_برو دیگر آیدان... چشمش به در خشک شد!

نگاه به جمال دوختم و آشفته جواب دادم:

_چطور بروم... چی بگویم... تو هم بیا

دست روی شانه ام گذاشت و دست دیگرش را روی دستم، بالای دستگیره فشار داد، در به آرامی باز شد و نجوای دم گوشی اش، میان آشوب درونم شنیده شد:

_حرف، خودش می آید... برو و ببینش... برو دختر!

در پشت سرم بسته شد و دستان یخ زده ام در هم قفل... نگاهم دور تا دور اتاق چرخید و قامت خمیده ی زنی

را تکیه بر عصای طلایی اش ، خیره به منظره ی پشت پنجره
دید...

سرش به تانی برگشت و صدای آرامش در فضای کوچک
اتاق پیچید:

_بالاخره آمدی؟!...

قدمهایم ، پیش نمیرفت و لبهایم به هم دوخته شده بود...به
سویم چرخید ، عصایش را روی زمین ، کوبید و دو قدم
برداشت:

_دخترم!...بیا...بیا جلوتر!

احساس میکردم موهای سرم کشیده میشود، کاش
میتوانستم از بند کش رهایشان کنم.

روی صندلی نشست و دستش دراز شد:

_بیا اینجا...میخواهم ببینمت...بیا!

بی اراده، جلو رفتم و در یک قدمی اش ایستادم، سرش را بالا گرفته و غرق نگاهم شده بود:

_بیا اینجا...بنشین!

قدمی دیگر و او که دست دراز شده اش دور دستم پیچید، مقابل پایش زانو خم کردم و سرم را پایین انداختم...دستم بی رمق و بی حس میان انگشتان چروکیده و ظریفش مانده و قدرت هر عملی ازم سلب شده بود:

_نمیخواهی نگاهم کنی؟!

صدایش... خدایا صدایش... هنوز هم لطیف بود و گوشنواز:

نگاهم نمیکنی شیردخترم؟!

#پارت ۴۳۶

سرم به درنگ بالا آمد ، چشمانش میان چروکهای ریز و درشت ، میدرخشید ، رژ گلبهی ، روی لبهای باریک شده اش به رنگِ روسریِ کوتاهِ سرش ، می آمد و عطر خوشی از لباس زیتونی رنگش به مشام میرسید...

نگاهم از چهره ی سالخورده اش روی انگشتان و ناخنهای مانیکور شده اش چرخید و به حلقه ی طلایی رنگِ انگشتِ دستِ چپش خیره ماند:

هیچوقت از دستم درش نیاوردم...

نگاهم به چشمانش برگشت:

_تنها مرگ میتواند آن را از من جدا کند!

پوزخندم بی اختیار لبهایم را کش آورد و دست او زیر چانه ام
جای گرفت:

_کاش اینهمه شبیه من نبودى...

سرم را از دستش رها کردم و عقب کشیدم:

_من شبیه شما نیستم...بعد از اینهمه سال برای چه
برگشتین؟!...دنبال چه هستین؟!

_میخواستم...تورا ببینم...شما را ببینم و همینجا... بمیرم...

بلند شدم و پشت پنجره ایستادم:

_پس هنوز هم چرخ روزگار ، به خواست نازنده میچرخد...

لحظات به سکوت گذشت که جوابش ، سنگینی فضا را شکافت:

_تو از من چه میدانی؟!...

_آنقدر که بدانم حتی برای مرگ هم خط و مش میگذارین و
جاه طلبیتان را به رخ اجل، هم میکشین!

#پارت ۴۳۷

آه عمیقش ، جواب طعنه ام بود و سکوتی که دیگر داشت
کش می آمد:

_يه روزي...خيلي دلم ميخواست ...نازنده ي افسانه اي را
 ببينم...زني كه از پستوي يك دخمه ي رعيتي...از كلفتي...از
 پايين ترين خط اين زندگي ...پريد و رسيد به مجلل ترين
 سالنها و تالارهاي اپراي دنيا...درخشيد و تحسين
 شد...عشاق سينه چاكش را كه اغلب از رجال بزرگ اروپا و
 آسيا بودند...متحير از زيبايي و لطافتش ،پشت سر گذاشت
 و با هويت ايرائيدا لوواي روس ، سالها تاخت و مدال طلای
 جاه طلبي را به گردن انداخت...

به سويش چرخيدم...نگاهش جايي غير از من بود:

_حالا...در سن هشتاد سالگي...بعد از اين همه
 سال...برگشتين و روبه روي دختر بماندخت نشستين كه
 آمدم تا شما را ببينم و بميرم؟!...

قدمهايم پيش رفتند و جلوي پايش متوقف شدند:

_آمدن شما... در این سن و حالا... حالا که امرالله نیست... شمس نیست... بمان دخت

بغض مشت شد میان گلویم:

_بماندخت... هم... نیست...

چشمان سنگین شده ام را به نگاه ماتم زده اش دوختم:

_چه ارزشی دارد؟!... نوشدارو بعد از مرگ سهراب؟!... برگشتن مادری کنین؟!... برای که؟! يك مشت خاك؟!...

اشکها گونه هایم را خیس کرد و چشمان سالخورده ی او هم پر شد:

_نه!...ديگر هيچ فايده اي ندارد...برگردين...برگردين همان بهشتي که بودين و جهنمي که با خودخواهي و زياده خواهي هايان ساختين را رها کنين...

چشم از صورتش گرفتم و زانوانِ خم شده ام را بلند کردم که دست روي شانه ام گذاشت و لرزان گفت:

#پارت ۴۳۸

_گفتي؟!...راست گفتي!...

لبخندي تلخ بر لب نشاند و با گوشه ي روسري اش اشکش را گرفت:

_اما...حالا که تا اينجا آمدي...حرف و نقل همه را شنيدي...

دستش روي سرم نشست و نوازش وار تکان داد:

_حرف مرا هم بشنو شیردخترم... قربان آن چشمان قشنگت
بشوم که انگار خودم را میبینم در آیینه ی زمان...

دستش روی گونه ام نشست و اشک چشمم را پاک
کرد...دستانش نرم بود و عطر خوشی داشت:

_روز دادگاه...من پشت در به انتظار ورود نشسته
بودم...صدایت را شنیدم...وقتی آنطور از مادرت، از وطنت
صیانت کردی...چهارستون تنم لرزید...تو با آن صدای رسا
و محکمت ، با جگر پُرت، الحق که خونِ امرالله را داشتی و
شیرِ بماندخت را خورده بودی...

نوازشهایش خوشایند بود و دستانِ مادرم را تداعی
میکرد...اصلاً عطر و بوی او را داشت انگار:

_حالا هم...از همان غیرت و مهتر به خون و خانواده ات
است که اینطور به من میتازی و قضاوتم میکنی!...

نفسی از عمق سینه کشید و دستانش روی عصای شکیل و
طلاکوبش جای گرفت:

_من...هیچوقت...حتی برای لحظه ای...شانه ام را از زیر بار
گناهانم خالی نکردم...من میان این جهنمی که ازش حرف
میزنی...خطاکارترینم و مجرم ترین!

سرش به سوی پنجره چرخید و اشکی درشت میان چروکهای
ریز و درشت چهره اش گم شد:

_نیتم این نبود که مرا ببینی...که بنشینم و عذر بدتر از گناه
بیاورم...به جان خودت قسم،مثل تمام این سالها بازهم
میخواستم از دور تماشاایتان کنم و مراقبتان باشم...اما پای
تو که به بند زندان افتاد...وقتی ، شاهرخ معین به دیدنم آمد
و گفت...دیگر دور ماندن و در سایه بودن را صلاح
ندانستم...به جمال اطلاع دادم و با پسر خوانده ام...همان

ژنرال روسي که در مراسم عدليه ديدی...براي شهادت
بيگناهي ات حاضر شدم...

#پارت ۴۳۹

حلقه اش را با انگشت نوازش کرد و سرش روي شانه خم
شد:

_چه بگويم که ذره اي از عذاب اين همه سال کم
شود...ميدانم حال شنیدن نداري و داري به ريشِ نازنده ي
بي عاطفه ي بي لياقت ميخندي...اما!

چرخيد...دوباره خيره شد به نگاه مات مانده ام:

_خيال کن ميخواهم براي قصه بگويم...ساعتي دل به دلم
بده...بگذار، ذره اي از بارِ اين همه سال تنهائي و عذاب کم
شود....

روي صندلي جا به جا شد و آه عميقش شد شروع روايتِ
ناگفته هایش :

_وقتي زن امرالله شدم...يك كلفتِ بيوه ي بي كس و كار
بودم...يك هيچ بي مایه كه به احمقانه ترين شكلِ ممكن ،
شد وصله ي يك "همه ي" بي عيب و نقص!...
يك مردِ خوش قد و بالايِ ریشه دارِ ثروتمندِ باسواد و همه
چيز تمام ، شد شوهرِ منِ شوهر مرده ي رعيت زاده...
exchange group

سر به پشتي صندلي تكيه داد و نوای خوش صدایش دوباره
ميان اتاق طنين انداخت:

_دوستش نداشتم...عاشقش نبودم...امرالله...خدای من
بود...فراتر از مهر و عاطفه ميخواستمش...من به او ايمان
داشتم...
ROMAN

حلقه را میان انگشتش چرخاند و غرق خاطراتش شد:

_گاهی از احساسم به او میترسیدم...مردی که کمالِ مطلوب بود و نهایتِ شایستگی...

میدانستم دوستم دارد...خیلی زیاد...اما میترسیدم...همیشه... ته دلم از اینکه بالاخره دلِ مردی چون او را نداشته ها و کمبودهای مسلمم بزنم میترسیدم...تا روزی که پای مریم و حمیدرضا به خانه باز شد...مشغله ی امرالله بیشتر شده بود و سفرهای تجاری اش پیایی

یکی دو نوبه که با مریم حشر و نشر داشتم...از صمیمیت و خُلقِ خوبش...خوشم آمد...مذاقِ صوفیه داشت...رندِ نابکار

امرالله برایم معلم سرخانه گرفته بود...دختر خوبی بود و سرش به کارش گرم...تبعه ی روس بود و ساکن تبریز...آن روزها امرالله سفر بود...که من به حرف مریم حيله گر که بیخ گوشم از نینا... آنقدر بدگفت و او را سینه چاک امرالله معرفی کرد که ترسیدم و سرخود...عذرش را خواستم و مریم

را به هزار اطوار و اکراهِ صوري...همنشين هرروزه ي اندرونم
کردم...

به هواي حفاظت از شوهرم ، اين کار را کردم... غافل از اينکه
مار خوش خط و خال را روي نبض زندگيم به چمبره ، دعوت
کردم...

#پارت ٤٤٠

_اوایل خوب با من و علاقه ام به فراگيري راه مي آمد و الحق
هم که بينقص و به ظاهر دلسوزانه ، کارش را انجام
میداد... من هم بي وقفه درس ميخواندم... از او ميخواستم
زبان روسي و فرانسوي را هم يادم بدهد...

عطش بالا آمدن داشتم... به حلقه ي عشق و ازدواجم قسم
که تمام نيت و آرزويم اين بود به جايي برسم که وقتي کنارش
قدم بر میدارم... هم قد و قواره اش باشم...

اما اشتباه کردم...

تو از جهنم میگویی و نمیدانی يك عمر حسرت و پشیمانی ،
 يك عمر اي واي و اي کاش از سوختن و خاکستر شدن ، میان
 آتش جهنمی که میشناسیم ، هزار بار جانفرساتر و دشوارتر
 است.

پیشانی روی دستانش ، بالای عصا تکیه داد... دلم لحظه اي
 از قامت خمیده و سر افکنده اش به درد آمد... چقدر در این
 حال، مادرم را تداعي میکرد:

_ شمسِ ده ساله ام به مدرسه ي آمریکایی میرفت و مهبای
 رفتن به برلین بود و بماندخت... دخترکِ مو طلایی سه ساله
 ام مثل فرشته ها میان باغ میخرامید و دل میبرد... چشمان
 کهربایی اش ، نسخه ي عسلی های پدرش بود و وقار و
 آرامش ذاتی اش همواره او را بزرگتر از سن خُرد و کمش نشان
 میداد... از همان اول... برای شمس مادر بود و تکیه گاه...

صدایش لرزید و هقی از میان سینه اش بیرون زد:

عزيزدل مادر...

زار زد و با خود واگويه كرد:

_كاش مي مردم... خدايا اين چه نفريني بود كه اينطور دامنم را گرفت... كه من بمانم و پاره هاي تنم را زير خاك تماشا كنم... من بدم... بددددم... اما... اما مادرم بي انصاف... مادر!...

تن خميده اش ميلرزيد... خدايا رنج اين زن چه ژرفاي داشت و چقدر دل را به آتش ميكشيد... دستم... دست يخ كرده ام بالا آمد و روي شانه ي كوچكش نشست:

#پارت ۴۴۱

تكان نخورد... همانطور خميده و رنجور ادامه داد:

_مریم...مریم قلاش حيله گر...کمي که از آمدنش گذشت...آنقدر از دختران زیبای روس و فرانسوی...از اصالت دختران جاسنگین تبریزی که همه چشم به دهان امرالله دوخته بودند تا انگشت رویشان بگذارد...گفت و گفت که همان اندك اطمینانی که به عشقمان...به اینکه مرد زندگی ام چشمش پاك است و مرا میخواهد...تا ابد میخواهد...به باد رفت...او با مهارت تمام مرا پیش چشم خودم خورد کرد و کاری کرد که از غیبت امرالله...از نبودنش بهره بردم...برای نمایاندن خودم پیش زنان یاهو گوی تبریز...همراه مریم به ضیافتهای بزرگ زنانه رفتم و خواندم...اسمم سر زبانها افتاد و پایم به کنسول روس باز شد...دعوت شدم تا برای جشن به دنیا آمدن دختر یکدانه اش بخوانم...خیال میکردم مجلس زنانه است...اما بعد ، وقتی آوازم تمام شد...برادر مریم که همنشین آناستازیا بود به همراه حمیدرضا سر رسیدند و کف زنان و بهتان تشویقم کردند...

سر از روی عصایش برداشت...اما مرا ندید...رفته بود...به آنروزها رفته و غرق شده بود:

_هول کردم...از جا پریدم و به دنبال چادرچاقچورم
گشتم...جلو آمدند...عقب کشیدم و رو گرفتم...مریم دستم
را چنگ زد و مرا کشاند طرفشان...من اما دستش را پس زدم
و دوان دوان به اتاق فرار کردم و چادر روی سرم انداخته از
آنجا بیرون دویدم...

به خانه که رسیدم...درها را بستم...پنجره ها را بستم...خودم
را میان اتاق امرالله پنهان کردم و از حماقتم...گناه و اشتباهم
زار زدم و توبه کردم...

دو ماه گذشت...مریم را راه ندادم...تنها به شمس و
بماندخت میرسیدم و شبها لباسهای امرالله را در آغوش
میگرفتم تا بخوابم...دلم برای عطر تنش پر میکشید...

تا اینکه يك روز جیران باجي...وقتي پشت ميز امرالله نشسته
و مثنوي میخواندم ، سر رسید و از ورود حمیدرضا بنکدار
مطلعم کرد...

نمیخواستم ببینمش... از آنروز که بی حجاب و با آن سر و
 شکل چشمش بهم افتاده بود... شرم داشتم و اکراه... اما
 لحظه ای به یاد امرالله افتادم و دلم آشوب شد... به گمان
 اینکه خبری از او داشته باشد... آخر سفرش بیشتر از انتظار
 طول کشیده بود

#پارت ۴۴۲

لباسی در خور برتن کردم و روی ایوان قدم گذاشتم... پشت
 به در ایستاده ، سیگار دود میکرد:

__بفرمایید... با من امري داشتن؟

برگشت... دود سیگارش را مقابلم بیرون دمید و ابرو بالا
 گرفت:

_بیمعرفتي میکنید خانم شریف التجار!...مریم ما را قال گذاشتید و رفتید...

خود را نباختم و چانه جلو دادم:

_آن محفل مناسب من نبود...چه شرافتمندانه که شما هم پیش از ورود به اندرونی زنانه اذن میگرفتین...

_ای بابا...ما که تازه به هم نرسیدیم...بعد از اینهمه حشر و نشر و آمد و شد...آن هم حالا و در این روزها که اندک نیستن دختران تبریزی که کم کم حجاب را از چهره برداشتن و روی تازه ای از زندگی را تجربه میکنند...شما که دیگر همسر امرالله شریف التجارید...مردی که پیش چشم من به زنش اذن خواندن داد...نباید از شوق و تشویق برادرانه ی من خوف کند و رو بگیرد...

سر به زیر انداخته و حرف را به جایی دیگر کشاندم:

_بفرمايد بنشنيد تا بگويم پذيرايي كنند!

_من مثل برادر امرالله هستم...براي پذيرايي هم نيامدم...اينجا خانه ي من است...آدم كه هم از زن و بچه اش سري بزنم ، هم رفع كدورت كنم...

قدي پيش گذاشت و بماندخت را كه به ايوان آمده و بالا و پايين ميپريد در آغوش گرفت:

_كدورتي نيست جناب بنكدار...من هم تا امرالله برگردد...راحت ترم ، خانه بمانم و به بچه ها برسم...مريم جان هم هرزمان كه طالب بود بيايد و لاله را هم بياورد...

قدي ديگر برداشت و همان دم جيران باجي سيني چاي و شيريني را به ايوان آورد...بماندخت را از آغوشش بيرون كشيدم و جلوي جيران باجي بلند و محكم گفتم:

_اگر از امرالله خبري داشتن...همراه مريم جان تشریف
بياوريد...وگرنه انشالله هرزمان شوهرم برگشت در خدمتتان
هستيم...

عينکش را روي بيني جابه جا کرد و قامت لاغر و بلندش را
بعد از خداحافظي کوتاه ، از ايوان و باغ بيرون برد...

سرم را ميان موهاي دخترکم پنهان کردم و نفس کشيدم...نگاه
آن مرد نجيب نبود...

#پارت ۴۴۳

صفحه ي اپراي روسي ميان اتاق کارِ امرالله طنين انداخته
بود...شمس مشق مينوشت و بماندخت با عروسك چيني
اش بازي ميکرد...من هم چشم بسته غرق صداي زيباي
خواننده شده بودم...دروغ نيست اگر بگويم خود را جاي او
ميديدم و جاي او ميخواندم...

تقه اي به در هر سه مان را از جا پراند و جيران باجي... داخل شد:

_حميدرضا بنكدار اينجاست... اصرار دارد شما را ببيند!... اما من گفتم تا آقاخان تشريف نياورند... احدي را نمي بينيد...

دو ماه از آمدن حميدرضا گذشته بود... مريم چند نوبه اي به ديدنم آمد و يكي دو مرتبه به ضيافت زنانه رفتيم...

_خوب گفتي جيران باجي... برو و مرخصشان كن

لبخند جانداري چهره اش را باز كرد و در را به هم زد... دقايقی گذشت كه مجدد با اجازه اي گفت و با لبهاي آويزان برگشت:

_تاكيد دارد امر مهمي پيش آمده... پا به جفت ايستاده... از
رو هم نميرود... نظر مرا ميپرسيد... محل سگش
ندهيد... آنقدر بماند تا زير پايش چنار سبز شود!...

قصد رفتن کرد و در همان حال غر زد:

_والا... مردك نامحرم... راه و نيمراه خود را يله ميدهد خانه
ي زن شوهردار به بهانه هاي طفلانه ي چرند... شيطان
ميگويد بروم و يك دعوا سر لحاف ملا بكنم و بشوم چوب
دو سر طلا ... همين كه اين مرتيکه سنگ رو يخ شود دل من
هم باز ميشود...

_نرو جيران باجي!

دست به كمر برگشت و غضبناك چشم به دهانم دوخت،
شالم را روي سر و شانه ام انداختم و قدم جلو گذاشتم:

پهلوي بچه ها بمان... دلم شور ميزند... شايد از امرالله خبري داشته باشد

اي خانم... اين مردك هفت خط را من ميشناسم... از همان اول هم فرصت طلب بود و موذي... هم خودش... هم آن زن مكار و نابكارش!

از كنارش گزاشتم و تنها به گفتن برو تو در را هم ببند اكتفا كرده ، با دلي آشفته خود را به ايوان رساندم... همچون نوبه ي پيش ايستاده و سيگار دود ميكرد:

جناب بنكدار؟!!

#پارت ۴۴۴

به آني سر چرخاند و سيگارش را زير پا لگد كرد:

_من دم اين گلفتِ زبان دراز را قيچي ميکنم!

بي توجه به لحن و کلام طلبکارانه اش ، شالم را جلو کشيدم
و پرسيدم:

_تا کيد داشتين امر مهمي پيش آمده... دلنگران شدم... امرالله
کجاست؟!...از او خبر دارين؟

عينکش را جا به جا کرد و پوفي از روي کلافگي کشيد:

_اگر مربوط به برادرم نبود... به رفيقم... من اينطور... در اين
بي وقتي روز... آشفته و سراسيمه، مزاحم شما که ميدانم به
ديدنم اکراه دارين... نميشدم!

دلم آشوب شد و بي اراده به سويش خيز برداشتم:

_چه اتفاقي افتاده...جان لاله بگويد...شوهرم
كجاست؟! امرالله...خدایا!

_چيزي نشده...يعني هنوز پيشامدِ نحسي رخ نداده...اما!

_اما چه...حميدرضا خان...شما را ب خداوندي خدا
بگويد...مرا جان به سر كردين!

دستش را به نرده ايوان تكيه داد و قدِ درازش را خم كرد:

_صمدخان شبستري را ميشناسي؟!

دهانم خشك شده و راه براي نفس كشيدنم باز نميشد:

_به خون امرالله تشنه ست...پسرش...عبادِ بدكينه ي
مغرض را سر چوب كرده به نيت ريختن خون امرالله!...

روي زمين افتادم... تمام سرم سوزن سوزن ميشد و پوست
صورتم میسوخت... به سویم جست زد و زیر بغلهایم را
گرفت:

_چه شد؟!... نازنده؟!...

بي تاب و توان سر بالا گرفتم و دهانم را به اصواتي نامفهوم
باز کردم:

#پارت ۴۴۵

_آرام باش... من مگر میگذارم برای امرالله اتفاقی بیفتد...

بلندم کرد و روي صندلي نشاند:

_اگر ناچار نبودم... به جان خودش که از برادر برایم عزیزتر
است... اینجا نمی آمدم...

اشك راه چشمانم را باز کرده و همچون سيل به گونه هايم
هجوم آورد:

_چه کنم... من چه کنم...خدایا...خدااااا

جلوي پاهایم زانو زد و رو به منِ رو به احتزار ادامه داد:

_کینه ي شتري شبستري ها سرِ ناموس است...آنها امرالله
را دزد ناموسشان میدانند

او چه میگفت؟!...نکند مقصودش من بودم؟!...صمد خان
رد مرا گرفته و به امر الله رسیده بود...او جواهرش را
میخواست!

از جا جهیدم و مستاصل ناله زدم:

_من رعيت صمدخان بودم...دخترش قصد فرار داشت...پيش از مرگ...يك...يك جواهر به من سپرد...حتم دارم...يقين دارم دنبال آن تا اينجا آمده...خدایا...اي خدا

_چه جواهري؟!...کدام دختر؟!...اگر مقصودت بهجت است که او نمرده...زنده است و سالم...با يك تاجر تهراني ازدواج کرده و حالا هم میان عمارت اعياني اش...خوش میگذرانند!

خدایا او چه میگفت...به هذیان افتاده بود...شاید هم من دیوانه شده بودم:

_چه میگویند...او مرد...خودم دیدم...من آنجا بودم...همه مردن...صمدعلي...گرگین...بهجت...خان، همه را کشت و سوزاند...من آنجا بودم...میدانم...او مرا میخواهد...بالاخره آمد...عبي ندارد...من میدانم...او جواهر را میخواهد...بروم بیندازم جلوش!

بلند شدم که بازویم را چنگ زد و نگه داشت...دستم را به
غیظ بیرون کشیدم و براق شدم:

_به من دست نزن...مگر نمیگویی قصد جان شوهرم را
کردن...مگر نمیگویی دنبالش آمدند...من میدانم دردشان
چیست...میدانم!

#پارت ۴۴۶

مقابلم ایستاد...تشرش دهانم را بست و چشمانم را مسخ
دهانِ نحس و بدشگونش کرد...کلمات را میبلعیدم و از هر
کدام يك سيلی میخوردم...من میان مرز باور و
ناباوری...داشتم جان می‌کندم

_بهجت زنده است...زخمی شده و از همان قیامتی که تو هم
میانش بودی...جان به در برده و خود را به تبریز
رسانده...چند ماهی هم مقیم اندرون امرالله بوده و پناهنده
ی او از ترس جانش...بعد هم به خواست شوهرت...برای

فرار از دست عباد و صمدخان... زن الله بخش معين... يكي از رفقاي امرالله شده و رفته تهران... ايل و طايفه اش كه از همان اول كار بو برده بودند... به امرالله ، ظنين شده و حالا كه اصل ماجرا را فهميدن... به بهانه ي بي آبرويي... تشنه ي خون او شدن... هرچند عباد دمدي ناجنس... سر دشمني كهنه با امرالله... غيرت پدرش را به جوش آورد و حالا آدم اجير كردند تا هر كجا او را ببينند ، حسابش را حواله ي كرام الكاتين كنند!

چه ميشنيدم؟! ... بهجت؟! ... امرالله؟! ... خدايا... اين ديگر چه كابوسي بود؟!

سر به دوارن افتاده ام را پايين گرفتم و چشمان سنگينم را بستم... صداي او هنوز در گوشه هايم زنگ ميزد:

_اما من رگ خوابشان را ميشناسم... با صمدخان حرف زدم... او از بي آبرويي و حرف مردم گله دارد... ميگويد... همه

از بيشري دخترش ميگفتند و ماندنش كنار يك مرد
 عزب...زير يك سقف...آنها شب و روز...آنها چندين ماه...
 صمد خان مثل اسپند روي آتش ميسوزد و گمان کرده امرالله
 بعد از بي سيرت كردن دخترش...او را ميان آغوش يك مرد
 ديگر انداخته و تا ابد داغ به دل آنها گذاشته...

_من...من!

_دستانش دو سوي صندلي را گرفت و پر شور و خروش
 اضافه كرد:

_آنها خود را بي آبرو ميدانند...من هم خواستم...التماس
 كردم...از خونس بگذرند...تنها به يك شرط!

چشم در چشمانم دوخت و تمام كرد:

_امرالّٰه به زعم آنها...بي آبرويشان کرده و نقلِ محافل
دوست و دشمن...با ناموسشان، آتششان زده

من هم وعده داده ام امرالّٰه را با ناموسش بي آبرو کنم...او را
ملعبه ي دست و دهان شهر کنم...تنها به اين شرط از خيرِ
جانش ميگذرند...

اين را گفتم چون ميدانم ردِ امرالّٰه را تا زاپوروزيه
گرفتند...براي چند پارتی از بار تجاري اش مسئله
ساختند...جان و مال او را نشانه گرفته اند و آنها را تنها با
آبرويش طاق ميزند!

#پارت ۴۴۷

حميدرضا رفته بود...عمارت ميان چرت بعد از ظهر غرق
شده و مرا در وحشت و تنهائي...در سردرگمي و آشفتگي...در
اضطراب و دلواپسي جا گذاشته و بختك آنچه شنیده بودم
...ناتوان و درمانده ، گيرم انداخته و ميان اتاق امرالّٰه...پيچ و
تابم ميداد...

دستان یخ کرده ام در هم تابیده و قلب ناکوکم...داشت از
سینه بیرون میپرید...

چه میکردم...روی صندلی راکِ روسی امرالله...کنج کتابخانه
ی بزرگ و مجلس افتادم و سرِ الیم و دردناکم را میان دستانم
فشردم...حرفها میان استخوان جمجمه گیر افتاده و پژواکِ
بلندش...داشت گوشه‌هایم را کر میکرد...وقتی حمیدرضا از
معامله گفت و بخشیدنِ جان در مقابل آبرو...وقتی من
سینه سپر کردم و در جوابش...او را به عقب هول داده...شال
افتاده ام را روی سر کشیدم ، تمام آن لحظات جانفرسا،
پیش چشمان بسته جان گرفت:

_برو جناب بنکدار...من نمیدانم این حرفها از کجا آب
میخورد...اما آنقدر به شوهرم اطمینان دارم که بدانم سَرِ یک
زن...یک دختری که حتی به مرده و زنده اش هم شک
دارم...آبرو و اعتبارش را حراج نکند...

داشتم از وحشتِ نام صمدخان... جان میکنم... اما ایستادم
و چشم در چشمان نانجیبش دوختم:

_اگر امرالله به چنین حماقت و بلاهتی دچار شده که خودش
را انگشت نمایی شهر کرده باشد و دشمن خانِ خونخوار
شبستر... خودش هم بیاید و جواب بدهد... شما هم دایه ی
مهربانتر از مادر نباش جناب بنکدار... من همین حالا میروم
و به شوهرم تلگراف میزنم و از عارضه و پیشامدِ رخ داده
مطلعش میکنم...
حالا هم بروید... بروید...

#پارت ۴۴۸

_تو حتی نمیدانی شوهرت کجاست؟!... امرالله مردِ
خودداریست... اما نه آنقدر که بتواند يك سال بدونِ سر و
همسر تاب بیاورد...

چه میگفت؟!... خدایا این مرد خانه خراب کن چه میگفت؟!!

ايستادم، سینه به سینه اش ايستادم و چشم دراندم:

_برو جناب بنکدار... به جان بچه هايم تنها به حرمت دوستي و رفاقت، میان و تو و شوهرم است که گزمه خبر نميکنم تا کت بسته و دست بسته از خانه و زندگي ام بيرون ت کنند... بررووو!

صدایم بقدری بالا بود که مشدي باقر سر از میان باغچه ي انتهاي باغ بلند کرد و خبردار ايستاد...

حميدرضا ... عينك گردش را روي بيني بالا برد و پوزخندي حواله ي احوال انگيخته و دگرگونم کرد...

وقتي رفت... کمرم خم شد و پايين ميز افتادم...

_چيزي شده خانم؟!... پيشامدي رخ داده؟!!

آشفته تر از آن بودم که جواب مشدي باقر را بدهم...تنها
سر تکان دادم و افتان و خيزان به اتاق امرالله پناه بردم...

حالا که از ظهر گذشته بود...حالا که دو ساعت به هر رنجي
خود را نگه داشتم تا اهل خانه از احوال آشفته ي درونم پي
به طوفان ويرانگرِ زندگي ام نبرند...ديگر طاقت ماندن
نداشتم...وقتي به خودم آمدم که ميان کوچه پس کوچه ها
ميدويدم ، به سوي تجارخانه اي که ، هيچوقت پايمن از
سردرش هم نگذشته و تنها يکي دو نوبه ، کنار امرالله،وقتي
سوار بر درشکه بوديم،از مقابلش گذشتيم و او با انگشت
اشاره...داد و ستد خانه ي موروئي اش را نشانم داد.

#پارت ۴۴۹

و من حالا آنجا بودم...بناي بزرگي که دهنه اش دو سه برابر
ساختمانها و حجره ها و دكانهاي اطرافش بود...

قدمهاي سست و ناتوانم مرا تا پشت درِ بزرگش کشاند و
چشمان سرگردانم از کنار دیوار به داخل که کم از يك تیمچه
ي كوچك نمي آورد...سرك كشيد...همان دم مردی مقابلم
مثل درخت چنار سبز شد:

_بفرما...فرمایش

از پشتِ یاشماق چهره اش را نگاه کردم...موجه بود و
مرتب...تنها فکری که به ذهنِ بیمار و آشفته ام میرسید به
زبان آوردم:

_ببخشید برادر...اینجا...متعلق به شریف التجار است؟!

_بله خانم...چطور؟!

_شما...اینجا کار میکنید؟!

_ شما دنبال کسي ميگردي؟! ...

_ من... براي... براي امر خير آمده ام... آمده ام پرس و جو!

_ مبارك است انشالله... من بازار آجيل فروشها دكان دارم... تمام جنسم را از امرالله خان ميخرم... الحق والانصاف هم كه بار آقاخان ، هيچ كجاي آذربايجان رودست ندارد!

قصد رفتن كرد و از كنارم گذشت:

_ بفرما آبي... داخل برو و از هر كه هرچه ميخواهي پرس...

نميخواستم توجهي جلب شود... بايد مثل مثل سايه ميرفتم و برميگشتم...

قدي پيش گذاشتم و مقابلش ايستادم:

_خدا شمارا سر راه من گذاشت...بايد زود برگردم...غروب
 نزديك است...زابراه شدم تا اينجا...برادري كنين و جواب
 پرس و جويم را بدهيد!

كلافه سري تكان داد و گفت:

_دنبال امر خير براي كه هستي؟!...آقا خان كه خودش سر و
 زندگي دارد!

#پارت ۴۵۰

_ميدانم برادر...براي همشيره ي جناب شريف التجار
 آمدم...

_من امرالله خان را سالهاست ميشناسم...ايشان از دار دنيا
 يك خواهر دارد كه او را هم شوهر داده...شايد اشتباه آمدي!

_نه والا...برادرم خودش همشيره ي امرالله خان را دیده...میگفتند...چند صبحي کنار برادرشان در همین تجارتخانه بودند...انگار برادرِ شيداي من هم ...چشمش به خواهر ایشان افتاده و دلش اسیر شده...سه چهار سال جلويش ایستادیم اما حریفش نمیشویم...حالا آمدم پرسم اگر هنوز شوهر نکردن...انشالله پا پیش بگذاریم!

مرد ، دقایقي متفکر و پرسان نگاهم کرد و بعد انگار چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت:

_چند سال پیش...دختری اینجا آمد و شد میکرد...کسبه میگفتن مقیم اتاق پشتي حجره ي امرالله خان است...اگر همان را میگوید که گمان نکنم خواهر آقاخان بوده باشد!

_چطور؟!

_چه بگویم آجي...چند وقتیست پشت سر آقاخان یاوه زیاد میگویند...معلوم نیست کدام از خدابیخبري چو

انداخته... استغفرالله امرالله خان دخترِ شبستري ها را گول زده و چندين ماه بردش ته حجره و حسايي... لا اله الا الله!
 اما از قديم گفتن... آب دريا به دهن سگ نجس نميشود... عيار امرالله خان آنقدر زياد است كه با هر حرف گزافي از قدر و قيمت نيفتد... اين مرد پهلوان تر از اين حرفهاست كه بخواهد اينطور دلگي كند... خدا از اين مردم وراج نگذرد!

_ شما... شما آن دختر را ديده بودين؟!

#پارت ۴۵۱

مرد از شر مزاحم پرچانه كلافه شده بود و قصد رفتن داشت:

_ من فضول مردم نيستم خانوم... قصد خير داريد از خود امرالله خان پيرسيد... نقدا كه سفر هستن... هرچند با مرام و مسلكي كه از ايشان ميشناسم... بي ناموسي آخرين وصله ي ناجور قامت ايشان است... همينقدر بدانيد اين مرد با تمام

ارجمندی و کفایتش... زنی را به همسری گرفته و خانم شریف
التجارش کرده که پیش از آن کلفت ناچیز خانه ی حاج صفی
بوده و یک بیوه ی شوهرمرده...

آب جوشان ، فرق سرم را سوزاند و جمجمه ام را سوراخ
کرد... حرف حق پی جواب مرد... مرا از آنچه بودم داغان تر
کرد و سلانه سلانه به خانه برگرداند.

دوباره میان اتاق چمباتمه زده بودم... بماندخت شیرین زبانی
میکرد و شمس تیله های رنگی اش را روی زمین قل میداد...
نگاهم به فرزندانم بود ، اما پژواکی دردآور تمام شنوایی ام را
درگیر کرده بود: (با تمام کفایتش... کلفت خانه ی حاج صفی
را گرفته... یک بیوه ی شوهرمرده)

حرف من نقل محافل شده بود... منی که اگر شوهر به نام و
نامدارم نبود... حتی به چشم آن پیرزن جن زده ی قبرستان
دروازه ی شهر هم نمی آمدم... حالا اما همه از امرالله و زن
رعیتزاده ی بی ریشه اش حرف میزدند... از خوش اقبالی نازنده
ی شوهرمرده و خیرخواهی و فداکاری امرالله شریف التجار...

سرم را به ديوار كوبيدم و بهجت السلطنه ي مقيم اتاقِ
 اندروني شوهرم را تصور كردم... بهجت السلطنه ي خانزاده
 را... بهجت السلطنه ي باكره را... بهجت السلطنه ي خوش
 صحبت با فهم و كمالات را... به حق كه برازنده ي امرالله بود
 و زني چون او بايد جاي من مالك اين عمارت و آن مرد
 باشد...

سرم دوباره به ديوار كوبيده شد و دردش اشك را روي ردِ
 جامانده از اشكِ قبلي روان كرد...

نه... نميتوانستم... امرالله را حتي به تصور نميتوانستم براي
 زني ديگر بخواهم... من ، بيمار او بودم و خود را هم براي مردِ
 كامل ، ناقص مي ديدم...

#پارت ۴۵۲

شيشه ي عطرش را ميآن مشتم فشردم و رايحه ي مست
کننده اش را بلعيدم...بوي تنش مشامم را پر کرد...دلم براي
سینه ي فراخش لك زده بود...براي آغوش ستبر و مردانه
هاي بنگ و اعتيادآورش...

من خمار شوهرم بودم و ذهنِ عاشقِ بيمارم خود را براي او
کم ميديد...او که ميزبان دخترِ صمدخان بود و حالا به طلب
آبروي ريخته از خاندان شبستري...بايد يا آبرو وسط
ميگذاشت...يا جان شيرين!

به ولله که عشق آدميزاد را احمق ميکند و من در آن روزها
يك احمق تمام عيار شده بودم...

جلوي آيينه ايستادم...موهاي بلند و سياهم دورم را گرفته و
چشمان درشت آبدارم خيره ي زنِ شکست خورده ي ميآن
آيينه بود...لبهايم کش آمد و چاله هاي دلفريبي که امرالله
برايشان جان ميداد...به حالِ و روزِ در چاه افتاده ام دهن
کجي کردند...من...نازنده...بودم...تنها و تنها نازنده

نه دختر خان بودم... نه حتي دختر يك مرد دكاندار دست به دهان...

من هيچ نداشتم جز اقبالي كه امير ارسلان نامدار را سر راهم گذاشته و عشقي احمقانه و نامتناسب به دلش انداخته بود...

من هميشه نقطه ي سياه زندگي او بودم...
اما بهجت السلطنه... واي كه بهجت السلطنه چه گره ي كوري به سرنوشت من زده و ردپايش همه جاي زندگي ام ديده ميشد...

بي هدف راه ميرفتم... سرم ميان دستانم فشرده ميشد و قلبم داشت آتش ميگرفت... چه ميكردم... خدايا... حرفها را باور ميكردم يا مينشستم سر زندگي ام...

صمدخان مرد قصي القلي بود... مرد ي كه به دختر خودش رحم نكرد... به امرالله من چطور رحم ميكند...

اما نه... مرد من... پهلوان بود... بيدي نبود كه به هر بادي بلرزد... او گرگ باران ديده بود... او امرالله شريف التجار بود...

اما اگر ناغافل... در تاريكي كوچه... بي وقتي شب... تيزي يك
دشنة يا آتش يك تپانچه هدفش ميگرفت...
خدایا ... چه ميکردم... چه ميکردم

صدای کون... دل لرزانم را لرزان تر کرد...
از اتاق بیرون جستم و مریم را مضطرب و پریشان روی ایوان
دیدم...
چشمش که به من افتاد... بی محابا در را گشود و گریان خود
را به من رساند:
_ نازنده... تو را جان بماندخت بیا... بیا برویم خانه ی ما... تو
رو خدا!

_ چه... چه شده... مریم... مریم... حرف بزن!

_ عباد... عباد شبستری... حمید را تهدید کرده... حمید
را... لاله... دخترکم را به گرو گرفته... می خواهد... می خواهد تو

را ببیند... تو را جان شمسیت بیا... بیا بین حرف حسابش
چیست!

میان درشکه بودم... مریم زار میزد و من همچون رو به
احتضاری به مسلخ زندگی ام میرفتم...

#پارت ۴۵۳

لاله خواب بود... دو قلچماق با تپانچه ایستاده و حمیدرضا
دست بسته و کتک خورده گوشه ای افتاده بود.
چشمش که به ما افتاد... قصد ایستادن کرد و با صدای بلند
گفت:

_مریم... چرا آوردیش؟... او امانت بردارم است... چرا آوردیش
آخر؟!

مریم به سوی لاله خیز برداشت و ضجه زد:

_چون مادرم...بچه من چه گناهي دارد...رهايش كنيد
بيشرفها!

نگاه من اما مات بود...بهت آلود و حيران.

مردي بلندقامت...گوشت دار و فربه...با سيمايي
آشنا...سيگارش را خاموش كرد و اندام سنگينش را تكان داد:

_پس نازنده تو هستي!

عباد بود...چه شباهتي به خان شبستر داشت و دخترش
بهجت

بلند شد...به سبيلش تايي داد و نگاهش روي چهره ي باخته
ام چرخيد...دستش بالا آمد تا به پوست صورتم
برسد...قدي عقب رفتم و رو برگرداندم:

_باور نمیکنم این جواهر...روزي رعیت صمدخان همه فن
حریف بوده باشد!

چشمانم از انزجار بسته شد و قدمی دیگر.

کمر قطورش را چرخاند و تابی دیگر به سبیلهاي سیاه و
براقش داد:

_شاهرگ امرالله شریف التجار!

زیر خنده زد و سیگاری دیگر به لب برد، سرش را به طرفین
تکان داد و دم عمیقش را دود کرد:

_آفرین بنکدار...مرحبا باغبان زاده!

پوزخندِ حمیدرضا جواب دندان شکنش بود!

عباد بي توجه به او با نگاه بي شرمش برگشت و در يك قدمي
ام ايستاد...دود سنگين سيگارش ميان صورتهايमान پخش
شد و نفسم را برید.

سر به زير انداختم و به سوي در چرخيدم:

کجا...بانو؟!

تا جايي که توان داشتم...محکم و قاطع جواب دادم:

#پارت ٤٥٤

_اگر حسايي داريد...با شوهرم داريد...وقتي برگشت...با
خودش تسويه کنيد!

زهرخند بلند او و دلي که میان سینه لرزید، آنجا دیگر جای
من نبود، دست به دستگیره بردم که فریاد مریم و لاله ای که
بی رمق روی دستان قلچماق تحت امر بلند شد:

__بچه م را کشتی نامسلمان!

صحنه ی رقت باری بود... فرزند خردسالی که نیمه بیهوش
با تنی برهنه روی دستان یک بیشر فتاب میخورد... مادری
که زانو زده و ضجه هایش دیوارها را می لرزاند و پدری که به
پهنای صورت اشک میریخت...

من چطور میتوانستم نیرنگ را پشت این همه تلخی
ببینم... من خود مادر بودم... چطور میفهمیدم همه اش بازی
ست... بازی برای زمین زدن امرالله... آن ها هرکدام دلیلی
داشتن برای نفرت و انتقام... اما من نمیدانستم...
من درمانده و ترسیده و مشوش بودم
عباد خودش بود و کینه اش... اما آن دو...

ولش کن بيشرف... به اين طفل معصوم چکار داري آخر؟!

بغض سنگين شده بود و هر آن ممکن بود آن را با محتويات
دل آشوب زده ام بالا بياورم

به اشاره ي دست عباد...مردك بچه را روي تشك رها كرد و
مريم او را در آغوش كشيد

حميدرضا ، بيني خون آلودش را با شانه اش پاك كرد و بريده
بريده گفت:

_عباد...تمامش کن اين سياه بازي را...حرف حسابت را
بزن...زن و بچه ام حال خوشي ندارند لاگردار

عباد سيگارش را از كمر شكست و زير پا، روي فرش
مهمانخانه لگد كرد:

_زن بنکدار و بچه اش را ول کن بروند...آزادشان کن شکیب

#پارت ۴۵۵

به اشاره ي او...يکي از مردان حاضر...زیر بغلهای مریم را گرفت و او را به بیرون هدایت کرد...

نفسی آسوده از رهایی آندو کشیدم...مریم از فرط گریه به سکسکه افتاده بود و دستانش که دور تن دخترش پیچک شده بود میلرزید...پیش از رفتن،تنها برگشت و گفت:

_نازنده...این جماعت رحم ندارند...هرچه گفت...قبول کن!

در که بسته شد...عباد سیگار دیگری آتش زد و به مرد حاضر در اتاق امر کرد:

_دستان رفیق ما را باز کن!

دستان حمیدرضا باز شد و به محض رهایی ، عینکش را برداشت و دستمالی روی صورت زخمی اش کشید:

_بگذار برود عباد...من که گفتم...تو روغن این آش را خیلی زیاد کردی...!

_دهانت را ببند بنکدار...خفه خون بگیر تا کارم با زن امرالله تمام شود!

حمیدرضا سرش را میان دستانش گرفت و عباد کاغذ های روی میز را ورق زد:

_حتما ملتفت شدی که شوهر بی ناموست چه به سرِ ناموس شبستری ها آورده!

_حرف دهانت را بفهم...بی ناموس تویی که یک بچه ی
هشت ساله را برای توهم و پندار بی جاییت به گرو میگیری!

از پشت میز بلند شد...صندلی با صدا روی زمین افتاد و پایه
های میز چند بار تکان خورد...به سویم خیز برداشت و یقه
ام را گرفت:

_زنیکه ی پاپتی...زبانته دراز شده!...اگر همین امرالله
نبود...حالا باید از میان شیره کش خانه ها و عزب خانه ها
جمعت میکردند!

ترسیده بودم، دهانش بوی گند میداد و چشمان سیاه موربش
به خون نشسته بود...رهايم کرد...روی زمین افتادم

#پارت ۴۵۶

فریادش دیوارها را لرزاند... من هم می‌لرزیدم... صدایم
 می‌لرزید... تمام استخوانهایم می‌لرزید... اما نامِ امرالله وسط
 بود و مردانگی مردم... پس ایستادم... تن صاف کردم و چشم
 در چشمانش انداختم:

_خواهر تو دل‌باخته ی گرگین بود... راهزن ده کوره های
 شبستر... آنقدر که حرمت پدرش را شکست... حرمت
 مادر بزرگش را زیر پا گذاشت و از سر سفره ی عقد فرار
 کرد... تا وقتی خان همه را بخاطر آتشی که دخترش روشن
 کرده بود کشت و خاکستر کرد...

شوهر من... امرالله نه آنقدر بی پرواست نه آنقدر بی
 کارالدوله که نام و اعتبارش را به بهای یک هوس آنهم هوسِ
 دختر فراری خان بدکینه ی شبستری بی ارزش کند و خدشه
 بیندازد... خودت هم خوب میدانی، عباد شبستری! که
 طلای پاکِ امرالله شریف التجار نیاز به تایید و منتِ هیچ
 خاکی ندارد... این وصله ها به شوهر من نمیچسبد!

خواهر زخمی بی پناحت به شوهر من پناه آورده... تو از انسانیت بویی نبردی و نمیفهمی اما اگر کسی ذره مردانگی سرش شود همان کاری را میکند که امرالله کرد...

#پارت ۴۵۷

حالا هم اگر طلبی داری برو و از خواهرت بگیر... هرچند که حتم دارم مردی را که شوهر من به دامادی بپذیرد، سری میان سرها دارد و هفت جفت کفش آهنی میخواهد تا از دیوار بلند غیرتش بگذری و دستت به ناموسش برسد...

روی میز... کمر خم کردم و خیره در چشمان مبهوتش گفتم:

_من میروم عباد شبستری... اما برو و نذر و نیاز کن شوهرم برنگردد... که اگر برگردد و بفهمد تا کجا جسارت کرده ای... سایه ی یک سوسک را هم برایت بختک شبانه میکند!

قدمهایم به در نزدیک میشد و قلبم از شوق رهایی میرقصید
که صدای نحسش در جا میخکوبم کرد:

_نیاز به نذر نیست... شوهرت همین حالا هم در دهان
عزرائیل است!

بر نگشتم... اما بوی دهان عزرائیل را احساس کردم:

_با چند پارتی بار که لا به لایش پراست از اسلحه و مهمات
جنگی...

تنها کافی است گزارش تجارت خطرناکش را به حکومت
بدهم... یا به کنسول روس عارض شوم که امرالله شریف
التجار بر علیه امنیت کشور و همینطور دولت شریفه ی
روس به اغتشاشگران کمک میکند و تجارتش را آلوده به
حمل و خرید و فروش مهمات جنگی کرده!...

من از همه چیز شوهرت خبر دارم... یک تلگراف کفایت میکند تا سبیل تمام آنهایی که چرب کرده و بار پرخطرش را تا مرز جلفا رسانده از بیخ بزنند و به شهادت علیه تاجر موفق آذربایجان پای میز محاکمه بکشانند!

بعد هم پیش چشمان عاشق و شیدایت... شوهر عزیزت را به تیر ببندند!

نظرت چیست بانو؟!...

_دروغ میگوی... دروغ!

خندید... به چشمان وق زده و جسم بی جان شده ام خندید و ادامه داد:

_تو خیال میکنی داد و ستد خشکبار و چرم و فرش چقدر طول میکشد؟!... خیلی زیاد سه ماه!... شوهر همه فن حریف یک سال است که در حال زد و بند سر قاقاق

مهمات برای مبارزات مخفیانه ایست که صدایش مدتی است
در تبریز در آمده...

#پارت ۴۵۸

بی دست و پا و ناتوان، بسان عروسک پنبه ای بماندخت ،
به فرمان بندهایی نامرئی ، قدم جلو گذاشته و روی صندلی
افتادم

من مقابل عباد شبستری
، حمیدرضا بنکدار ، دو مرد غریبه ی نامحرم ، اشک که نه
، وحشت و ناباوری ام را می گریستم و بی صدا ، چشم به
جلاد زندگی ام سپرده بودم.

_برای من هیچ کاری ندارد... با اسناد و رابطین و شهودی که
دارم ، تجارت پرهیاهوی شوهرت را رسوا کنم و جان و مالش
را به باد بدهم... اما من جان بی مقدارش را نمیخواهم...

سیگاری آتش زد و در همان حال گفت:

_آبرو از جان هم عزیزتر است... آنهم برای مرد موجه تجارت و سیاست!... من آبرویش را میخواهم!

خندید... به استهزا و ریشخند

_آب... رو؟!

جان میکنم تا کلامی از دهان پوک مانده ام بیرون بیاید

سری تکان داد و نگاه دوخت:

_حساب آن خواهر نابکارم را هم به وقتش تسویه میکنم... اما نقدا... باید شرافت شریف التجار به لجن کشیده شود و خبرش به گوش صمد خان برسد!

هذيان ميگفتم... مثل خرگوشي در دام افتاده ، تسليم و بي
 تقلا با چشمانی از کاسه بیرون زده ، به شکارچی ، خیره مانده
 وزیر لب زمزمه کردم:

_مهمات جنگی...جان...آبرو...آبرو...آبرو...

ورقهای مقابلش را به سویم هل داد:

سواد خواندن داری؟!

پوزخندی سبیلهای سیاهش را برق انداخت:

_البته که داری...جناب شریف التجار خوب از يك شاخه ي
 بي ریشه ي خشکیده ي نیم سوز...باغی پر شکوفه
 ساخته!...نان شریف التجار بهت ساخته رعیت زاده!...

#پارت ۴۵۹

به صمدخان بگويم از گفش رفته!... آخر ، خان عجيب
مدعي گوهر شناسي است!

خنده اي به قهقهه زد و سرش به عقب خم شد...مستانه
ميخنديد و با بيشري نگاه ميکرد:

_اين برات نامه ها را بخوان و امضا كن!

چه ميگفت!...برات نامه ديگر چيست!

_بس است عباد...قرار ما اين نبود!

باز خنده اي بي پروا :

_بر خرمگس معرکه لعنت!

حمید رضا نگاه نفرت بارش را از او گرفت و به من دوخت...
من اما ورقهایی را میدیدم که قرار بود امضایشان کنم...

بخدا که عشق... شاه دزدِ عقل است...

عباد عرقهای سر و صورتش را پاک کرد و تنِ لَشِ سنگینش را
تاب داد:

_ارزش این اوراق به اندازه ای ست که اگر شوهرِ پیلِ تنت
بفهمد و غیرت نداشته اش بجوشد... باید کل تجارت خانه و
عمارت و دکانهای ریز و درشتش در تبریز را بفروشد و بهای
بدهی زنش را پردازد...

قلم را جلوی دستم گذاشت و اشاره کرد:

_امضا کن شازده خاانم!

و خنده ي نامطبوع منفورش که مرا تا سر حد جنون به ريختن
خونش تشويق ميکرد:

_ چرا بايد چنين حماقتي بکنم!

_ که فردا روزي... وقتي خشم شوهرت از بي آبرويي اش
خوابيد و عشقش به زن شهر آشوبش... کار دستش
داد... سراغت را گرفت... چشمت که به جمال مرد بخشنده
ات افتاد... کنار غمزه ها و خوش اطواري هایت... گناه از
گردنت باز نکني و به گردن عباد شبستري بيندازي...

#پارت ۴۶۰

_ من اين سياه نامه را امضا نميکنم... تو ديگر از شور به در
کردی نامسلمان!

_باشد حرفی نیست...

من که انتقام ناموسم را از آن بی ناموس میگیرم...

تو هم در مسند زن نجیب سر برادر شوهرت بمان و شاهد تیر بارانش باش ...البته اگر پیش از آن به کینه ی خان...که دشنه به دست ، انتظار شوهرت را میکشد ، مثل سگ ، جان ندهد!

چشمان شیطانی سیاهش را میخ نگاه نیمه جانم کرد و گفت:

_صمد خانی که ماشه روی دختر عزیز کرده اش بکشد...به گمانش ، لکه ی ننگش را پاک کند و حتی جنازه اش را هم بسوزانند...خیال میکنی به باعث و بانی بی آبرویی اش...رحم و مروت داشته باشد؟!...

پدر من ، یک قصی القلب پلنگ دماغ است...حتی اگر طرف حسابش ، امرالله شریف التجار باشد که زمین زیر قدمهای پرتکبر و مطمئنش بلرزد...

حالا خود دانی...

لحظات ميگذشت... سکوت مرگباری که تنها نفسهای خرناس ، مانند عباد شبستری و فین فین دماغ حمیدرضا بنکدار آن را میشکست تا آنکه سر به زیر افتاده ام بالا آمد و محتضر و بی نفس ، حکم اعدام خوشبختی ام را اعلام کردم:

_تو هم امضا کن عباد شبستری... با مهر معتبر پدرت... که به جان و مال شوهرم گزندی نمیرسد... همین حالا... يك... امان نامه بنویس و مهر و موم کن... آنوقت... آنوقت من هم این آشغالها را امضا میکنم...

میان کوچه ها سرگردان بودم...

من... نازنده ي بي اقبال...

من... بازنده ي بي مثال...

آخ که چه کوتاه بود ، عمر خوشبختی... به کوتاهی يك چرت خوش نیم روزی...

آخ که چقدر عاشق بودم و کم خرد... کاش از او پنهان نمیکردم... کاش به گمان نجات جانِ جانانم... روح و غیرت

مردانه اش را به تباهی نمیکشاندم... کاش زندگی قشنگم را
بازیچه‌ی حسودان نمی‌کردم
کاش... کاش

گریه‌های نازنده... سوزناک بود و دل را تکان میداد... دست
روی دستان سالخورده اش گذاشتم ، بغض صدایم را به لرزه
انداخته بود:

_ کمی آب بخورید...

سر تکان داد و دستم را گرفت:

_ بگذار بگویم عزیز مادر... بگذار سبک کنم این دردِ پنجاه
ساله را

#پارت ۴۶۱

رو به روي آيينه ايستاده بودم... موهاي بلندم به زيبايي جمع شده و پيراهن مجللم روي تنم مي درخشيد...

دستكشهاي ابريشمي ، دستانم را پوشانده و گردنبندي مرواريد محبوبم... همان كه امرالله ، اولين روز تولد بماندخت ، به گردنم بست... روي صورت برك كرده ام پرتو انداخته بود...

جيران باجي ، يكي دو نوبه به اتاق آمده و ريز و درشتش را بارم كرده بود... زبان به دندان گزيده و استغفارهاي بلندش تا ميان ايوان شنيده ميشد...

فرزندانم كنار زينب... دختر ك روستايي سيزده ساله اي كه به لطف امرالله ... مقيم عمارت شده و پرستار بماندخت و همدم و هم صحبت شمس ده ساله ام بود ... وقت مي گذرانند...

ميان اتاق امرالله راه ميرفتم و سينه ام زير سنگيني غم و اضطراب داشت له ميشد...

صدای کلون در... زانوانم را خم کرد و کمرم به چوبِ توسکایِ
مبلمانِ مخمل ، کوبیده و آهم را در آورد...

الله الله گفتن و لعنت بر شیطانِ جیران باجی نزدیک شد و
غضبناک میان چهار چوب ایستاد:

_آن زنیکه ی وقیح بی حیا با آن شوهر بیغیرتِ هیزش ،
آمدند پی شما!... استغفرالله... هفت قرآن به میان!...

برو خانم... برو این رخت و لباس جهنم را دریاور... برو و
اینقدر به شوهرت بد نکن... آخر چه میخواهی که مردِ این
عمارت ندارد... دنبال چه هستی زن؟!

میدانستم... حتم داشتم که اگر میتوانست... چاقوی میان
سینه ام فرو میکرد... ای کاش مرا میکشت...

پالتوی اعلای خردارم را روی شانه انداختم و عطر- گلهای
بهاری ام را به گردن و لباسم پاشیدم:

#پارت ۴۶۲

به خونم تشنه ای جیران باجی...نه؟!

سری به تاسف تکان داد و گفت:

_شما ساده ای ، خانم جان...دنیا ندیده ای...کاش آقاخان
پیش از اینهمه مهر و توجهی که نثار شما کردن...کمی درایت
یادتان میدادند...خدایا توبه!...توبه

جلو رفتم...دست روی شانه اش گذاشتم:

_کاش هیچوقت چشمش مرا نمیدید...کاش دلش
نمیلرزید...اصلا کاش من...همان شب...میان جنگل مرده
بودم...!_

_نرو خانم... شما را به جان بماندخت قسمت میدهم... کمر
آقاخان را می شکنی... بی معرفت!!

اشک روی سرخاب و سفیدابهایم چکید و بغضِ سنگ شده
، صدایم را خش انداخت:

_بیمعرفت... بیمعرفت نیستم جیران باجی... نیستم بخدا...

_نازنده؟!... کجا ماندی پس؟!

مریم... مریم... آخ و امان از مریم...

_بیا دیگر... مراسم شروع شد!

دستم از شانه ی جیران باجی جدا شد:

_مریم... آخر... آخر!

پنجه دور بازویم انداخت و بی توجه به چشمان قهرآلود و پرتنفر جیران باجی به دنبال خود کشید:

_خودت را بین... چقدر زیبا شدی... چند نوبه پیش هم همین تردیدها و دودلی ها را داشتی... دیدی که چقدر دلچسب بود و مسرت بخش؟!

دست روی دستش گذاشتم و به تضرع گفتم:

_نوبه های پیش توفیر داشت... نامحرم نبود... سر و شکل من هم اینهمه عاریه نبود... مریم من نمیتوانم... از پسش بر نمی آیم!!

سرش کنار گوشم آمد و نجوا کرد:

_نکند فراموش کردی ما برای چه میرویم...امشب عباد هم
آنجاست...بیا و تمامش کن...

#پارت ۴۶۳

مریم دوشادوشم می آمد و بلند و بی پروا حرف میزد:

_حالا دیگر وقتش رسیده امرالله تو را ببیند که چقدر
شایسته شدی...که سری میان سرها در آوردی...که قد و
قواره اش شدی...اصلا بنشیند و پزت را بدهد...

امشب را بیا...این مراسم باب دندان شوهرتوست...از حمید
پرس...برایت میگوید چطور دختران روس را میان بازوانش
میرقصانده و تاب میداده!...

صدای ناله و نفرینهای جیران باجی پشت سرمان بدرقه ی
رفتیم بود و نگاه به مسلخ کشیده ی افسون شده ام از پشت
شیشه ی پنجره...پاره های تنم را دید که غرق بازی بودند و
قهقهه...

اشک میرفت تا سیل شود... دست مشت کردم و لب به
دندان گرفتم... شوری خون... تلخی دهانم را شست و حالم را
بدتر از پیش کرد:

_ بیا دیگر... روی شیشه که راه نمیروی... دیر شد!

چقدر عجله داشت... چقدر سراسیمه بود برای سلاخی
خوشبختی من...

پشت در... پیش از بستن... آخرین نگاهم را به دالان هشتی
باغ بهشتم انداختم و هقی بی اختیار در مانده ام را با گزیدن
دوباره و دوباره ی لبهای سرخم خفه کردم...

در بسته شد... حمیدرضا با نگاهی افسارگسیخته سرتاپایم را
کاوید و سری به تحسین و شاید نظربازی تکان داد...

از کنارش گذشتم... همچون مرده ای عذاب کار روی سکوی
درشکه جمع شدم و خود را تسلیم جبرِ بختِ سیاهم کردم...

من بد کردم... به خودم... به او... به او...

اما بی معرفت نبودم... عاشق بودم و مستاصل... درمانده
بودم و آشفته... ترسیده بودم و عقم کور شده بود اما به
روح عزیزش... بی معرفتی نکردم... نکرردم

#پارت ۶۴

دستانش روی صورتش را پوشاند... مثل کودکی گمشده... از
دوری مادر، زار میزد...

من هم گریه میکردم... درد نازنده آنقدرِ مسری بود که مرا هم
داشت از پا در می آورد...

دستش را دراز کرد و دستمال را روی چشمانش کشید... آهی جگر سوز از سینه بیرون داد و نفسش را به جرعه ای آب تازه کرد... سر به صندلی تکیه داد و دوباره در خود غرق شد:

_پله های کنسولگری را برای بار دوم بالا رفتم... اینبار اما میدانستم قرار است آبرو از شوهرم ببرم...

مریم مرا به بهانه ای با حمیدرضا تنها فرستاد و وقتی به کنار دربان قلچماق تالار رسیدیم گفت:

_عباد بی صفت ، قصد کشاندنت به رختخواب یکی از خودش بدتر را داشت و خرابی ات میان عذب خانه ی ارمنی ها...

سرش تا کنار گوشم پایین آمد:

_فریبش دادم...گفتم اینطور بیشتر امرالله را گاو پیشانی
سفید دوست و دشمن میکنیم...

امشب تنها کاری که میکنی این است که روی سن بروی و
بخوانی...خودت را بسپر به من...

دست زیر بازویم انداخت
عقب کشیدم و در خود جمع شدم...دست دراز شده اش را
به جیب برد و پوزخند زنان نجوا کرد:

_امرالله باید مجسمه ات را از طلا بسازد...رفیقِ عزیز
غافلم...

خراب تر از آن بودم که به حرفهای بودارش وقتی بگذارم...

دوباره حلقه اش را به بازی گرفت و ادامه داد:

_نقاب روی چشمانم را پوشاند... از اتاق تعویض لباس بیرون
آمدم و گوشه ای کز کردم...

به دنبال مریم میگشتم... به دنبال آشنایی تا پشتش پنهان
شوم

مردان و زنان نقاب پوش... میانِ سالنِ پر زرق و برق
میخرامیدند و بعضی با موسیقی آرام نوازندگان میرقصیدند...

#پارت ۴۶۵

من چه میکردم... من اینجا چه میکردم آخر؟!

نه نمیشد... نمیتوانستم... باید میرفتم... تا دیر نشده بود باید
میرفتم...

کمر چرخاندم... پا تند کردم... به اتاق تعویض رسیدم که
سدی از گوشت و چربی...مقابلم ایستاد:

_کجا شازده خانم؟!...بودیم در خدمتتان!

عزرائیل...پنجه دور دستم انداخت و کنار گوشم جویده
جویده گفت:

_زمانی پایت را از این ضیافت بیرون میگذاری که دینت را ادا
کرده باشی...وگرنه...همین جا...گزارش تمرد شوهرت را روی
میز کنسول میگذارم و کاری میکنم همین امشب...حکم
اعدامش را امضا کنند...خوب نگاه کن...آدمهای زیادی اینجا
دعوتند...وکیل و وزیر و قاضی...مفتش و گزمه و خبرچین...به
قدر کفایت هستند تا به لطف اسنادِ همراهم...روی عباد
شبستری را زمین نیندازند و حکم شرارت آقاخان را مهر
بزنند...

خود را عقب کشیدم و درد کوبیده شدنم به دیوار را نادیده گرفتم:

_امشب روی آن سن باید طوری بدرخشی که نامت سر زبانها بیفتند... نام زن خوش بر و رو و خوش اطوار امرالله شریف التجار!

خنده ای به قهقهه زد و گیلان شرابش را سرکشید...

به انزجار سر برگرداندم و از کنار هشدار آخرش گذشتم:

_مراقب زیانت هم باشی شازده خانم... پشت ناز و اداهایت... اسم عباد شبستری بیاید... کاری با شوهرت میکنم که گدایی دم قبرستان به حال و روزش شرف داشته باشد...

دور شدم...از او...سايه ي نحس و شومش...از صمدخان و
تخم و ترکه ي بد کردارش...از بهجت السلطنه که بختک
زندگی ام بود و قاتل خوشبختي ام...

#پارت ٤٦٦

خود را به پنجره ي سرتاسري تالار رساندم و سر به شیشه
اش تکیه دادم...

آنقدر قلبم درد میکرد که خیال میکردم هر لحظه بترکد و
راحتم کند...

دقایق به کندي و جان کندن میگذشت که دستی روی شانه
ام نشست و سري به گوشم نزدیک شد:

__بیا نازنده...وقتش رسیده...

جرعه ي ديگري آب نوشيد و گوشه هاي چشمانش را با انگشتان لرزاناش فشرد:

به سن نزديك ميشديم و من حال خودم را به حال شاهزاده ميشكين داستايفوسكي نزديك ميديدم... همان قهرمان ابله دانايي كه امرالله عاشقش بود و مرا هم معتاد خواندن كتاب دست نويس با ارزش گرانبقيمتش كرد... كتابي كه به زبان روسي نوشته و من ديگر معني كلماتش را ميفهميدم... سطر به سطرش را ميخواندم و با هر ورق، خود را از جهالت نازنده ي رعيت زاده ي كم سواد دور ميكردم... من زني شده بودم كه روي صندلي راك روسي مينشست و كنار موسيقي دلنواز دستگاه پتروگراف... رمان ابله چهل ساله ي داستايفوسكي را ميخواند...

من با دستان باغبان چيره دستم جوانه داده بودم و شكوفه زده بودم و به ميوه رسیده بودم...

باغباني كه حالا براي جبران محبتهاي بي دريغش... تبر دست گرفته و به جانِ كمر او و ريشه هاي خودم افتاده بودم...

من پر نسی بودم که به مسلخ مرگ نزدیک میشد...
 به دنبال دست نامحرم حمیدرضا میرفتم و متن کتاب پیش
 چشمانم جان میگرفت:

وقتی کسی را با شکنجه می‌کشند، رنج و درد زخم‌ها جسمانی
 است. و این عذاب جسمانی، آدم را از عذاب روحی غافل
 می‌کند، به طوری که تنها عذابی که می‌کشد از همان
 زخم‌هاست تا بمیرد. حال آنکه چه بسا درد بزرگ، رنجی که
 به راستی تحمل‌ناپذیر است، از زخم نیست بلکه در اینست
 که می‌دانی و به یقین می‌دانی که یک ساعت دیگر، بعد، ده
 دقیقه دیگر، بعد، نیم دقیقه دیگر، بعد همین حالا، در
 همین آن، روح از تنت جدا می‌شود و دیگر انسان نیستی
 و ابدًا چون و چرایی هم ندارد. بزرگ‌ترین درد همین است که
 چون و چرایی ندارد. (رمان ابله)

#پارت ۶۷

اشك از زیر نقاب و درد از کف سرم پایین می آمد و سرمای
استخوان سوزِ وحشت و دلوآپسی دندانهایم را به صدا در
آورده بود...

میان موزیک و رقص و عیش... پله ها را یکی یکی بالا رفتم و
خودم را روی سن دیدم...

دستان او مرا به صندلی هدایت کرد و تن معذبم ساز مخالف
زد... فاصله گرفتم و بازوی یخ زده ام را چسبیدم...

مرا به اجبار روی صندلی نشاند و کنار گوشم نوحا کرد:

__پایت را رو هم بینداز و آماده ی خواندن شو!

دور شد... موسیقی به درخواستش قطع و نوای آهنگی در
گوشم پیچید...

دستانم روي پاهایم افتاد و عزیزم گستاخانه ي حمیدرضا
پوست گردنم را شکافت...

اشکها سیل شدند و چشمان آبدارم رو به نقاب پوشهای
منتظر بالا آمدند...

حسی از حضوری آشنا سرم را به دوران انداخت که هشدار
حمیدرضا تیر خلاصم را زد و دهانم را باز کرد...

خواندم...چشمانم را بستم و خواندم...

دستانم را مشت کردم و خواندم...

قلبم را میان سینه کشتم و خواندم...

موزیک تمام شد...صدای کف زدن ممتد حضار سرم را بالا
آورد...حمیدرضا به سویم قدم برداشت و بلندم کرد...حسی
در پاهایم نداشتم...خم شد...مرا هم همراهش خم کرد...

مردی دیگر خود را روی سن رساند...دستش را بلند کرد و
همه را خواباند...قدمی نزدیک شد و به تحسین و شگفتی
گفت:

_ما امشب، ناتالیا، کاترینا، ژانا و لیو دمیل را تماماً در وجود این
پدیده ی نقاب پوش دیدیم و شنیدیم، به جرات شاهکاریست
جناب بنکدار!

حمیدرضا جواب داد...اما من نشنیدم...نگاهم به دنبال
سنگینی نگاهی سرگردان بود...
عباد شبستری کمی دورتر روی مبل نشسته و بی نقاب سیگار
دود میکرد...
او هم متعجب بود انگار

#پارت ۶۸ ۴

@Vip Roman

نگاه از او و چشمان حیرانش گرفتم... نگاه از تمام حضار هاج
و واج مانده ي زیر پایم گرفتم و خودِ باخته ي تسلیم شده
ام را میان لاکم پنهان کردم...

حمیدرضا جلو آمد... لبهایش را به گوشت چسباند و نجوا
کرد:

— یکی دیگر بخوان... عروسك!

نه!... سرم به انزجار عقب رفت و بوی نامطبوع دهانش حال
خرابم را خراب تر کرد...

باز قصد جسارت داشت که قدم دور کردم و تنها سري به
تایید تکان دادم...

نوازندگان مجدد شروع به نواختن کردند... پیش درآمدی آرام
برای هماهنگ شدن با آواز خواننده...

چشمانم از میان نقاب پوشهاي سرو پا شور و منتظر
گذشت...

حضارِ خوش پوشِ مجللِ پُر نما...

رايحه ي عطرهاي گرانقيمتشان کنار بوي گلهاي طبيعي... در
تمام سالن آميخته بود و برق جواهرات زنان پرتکبرِ خوش
نگار... زیر تلالو چهلچراغ بزرگ تالار میدرخشید...

من میان جمعي بیگانه... روی سن... زیر نگاه غریبه ها... به
نیت بردن آبرو از مردی که جانم بود و قرار بود عباد
شبستری جانم را قمارِ بدخواهی ها و کینه هایش
کند... پیشکش میشدم

خب من عاشق بودم... عاشق که نه... تباهِ مرد بلندبالایِ بلند
نظرِ بلندطبعی بودم که میخواستم به هر قیمتی زنده
باشد... جسمش روی همین زمین خاکی بماند و نفس
بکشد... همین که بدانم هست برایم بس بود...

بیمه ي جسمِ جاندارش را به بهاي کشتن روح و آبرویش... به
 قيمتِ خراب کردن و به لجن کشیدنم پرداخت کردم و نفسم
 از چشمان به تاييد نشسته و راضي عباد شبستري عميق
 شد...

روي صندلي جاي گرفتم و تتمه ي کارِ ناتمامم را با ميليون
 ميليون گلِ سرخِ قيمتي و گرنه‌هايم تمام کردم...

#پارت ۶۹۴

چشمانم بسته بود... تنها او را میدیدم... تنها شبهاي با او
 بودن را میدیدم... تنها کهربايي هاي را میدیدم که نگاه عاشق
 و بيقرارش روي تنم ميلغزيد و ميليون ميليون گلِ سرخ را نجوا
 میکرد... مرا ميان حلقه ي بازوانش ميگرفت و ميليون ميليون
 گلِ سرخ را نجوا میکرد... لبهاي مردانه اش سرتاپايم را مهر
 ميزد و ميليون ميليون گلِ سرخ را نجوا میکرد...

آخ که چه زمزمه ای داشت... صدای بم و مردانه
 اش... میشنیدم... به خدا که در آن لحظات طنین صدایش را
 میشنیدم و هر جمله اش را واگویه میکردم...

نمیدانم چقدر گذشت که صدای او قطع شد و صدای مقلدِ
 عاشق من را هم بُرید...

دستانم تنم را به آغوش کشید و همه و غوغای حضار که
 با صدای کفهایشان زمین را میلرزاندند... سر به زیر افتاده ام
 را بلند کرد...

حمیدرضا دوان دوان بالا آمد و دست دور کمرم انداخت:

_نقابت را بردار عروسك... بردار و معاشرت كن... عباد هنوز
 نرفته!

سرم به ضرب برگشت و نگاهم در چشمان بشاش و پیروزش ماند:

_هنوز معرفي ات نکرديم...بايد بيابي و با همه حشر و نشر کني...خودت را معرفي کني...بيا!

_نه!...

دوباره جلو آمد...خيره در چشمان آبدارم تمام کرد:

_امشب درخشيدي...مثل يك الماس...

دور شد...لحظه اي دور شد و از فراز سن نگاهم...نگاه به اشك نشسته ام لحظه اي روي قامت بلند و آشنايي ماند...
دورترين نقطه ي تالار...مردی نقاب پوش...چهارشانه و تنومند...چشم در چشمان من دوخته بود

قلبِ ناکوکِ ناسورم میان سینه سقوط کرد و چشمانم ناباور
و مشکوک روی او تنگ شد...

#پارت ۴۷۰

قدم پیش گذاشتم که حمید رضا مقابلم ایستاد و بازویم را
میان پنجه فشرد:

_نقابت را بردار و بیا پایین...

گردن کشیدم تا دوباره ببینمش...نبود...توهمی بود و
تصوری...

سر تکان دادم و نقاب را برداشتم...
مردان ، دورم حلقه زده و زیر سنگینی نگاههایشان باید
میخندیدم و بُر میخوردم...

عبادِ بي کردارِ پدرسوخته ، میان جمعیت بود و اشاره ي سرش ، به امر و عتاب ، مرا به ادامه ي نقشِ کثیفم وادار میکرد...

سرکنسول جمعیت را کنار زد و دستم را در دست فشرد:

افتخار دارم پري زاده؟!

لبخند زدم و سري به اطوار کج کردم...

دستش دور کمرم جاي گرفت و تنم را به خود نزديک کرد...

نور سالن کم شد و موزیک رنگ رقص به خود گرفت...چشمان ملتهب و مفتخرِ سرکنسول روي من میلغزید و حمیدرضا دورمان میچرخید و گیلانش را بالا میبرد...

به ناگاه... پنجه اي دور بازويم چنگ انداخت... عطري ناب و آشنا مشامم را پر کرد و صدایي بم... رسا و محکم در حالیکه مرا از آغوش سرکنسول بیرون میکشید و میان بازوانش محصور میکرد ، جمعیت را شکافت:

_رقص امشب با پدیده ي نوظهورتان را من افتتاح میکنم!...

روز محشر را همیشه ، اینطور توصیف میکنند که وهم و اضطراب و عظمتش به قدریست که مادر كودك شیرخوارش را رها میکند... زن آبستن بارش را زمین میگذارد و برادر برادر را نمیشناسد...

من در آن لحظه... در آغوش او... محشرِ قیامت را دیدم و چشیدم...

به نرمی میان بازوانش محصور و با قدمهایی بلند از میان جمعیت تماشاچی دور شدیم...

#پارت ٤٧١

توان راه رفتن نداشتم... حتي ناي نفس كشيدن هم نداشتم:

_خوبه... دور اول مال مني!...

من باخته بودم... مرده بودم... جسد بي جانم را ميان آغوشش
ميتاباند و از معرکه دور ميكرد...

هيچ نميديم جز او

راهروبي باريك و انتهايش، پلكاني مقابلمان بود... مچ دستم را
گرفت و از پله ها بالا برد...

لال شده بودم... او هم مهر سكوت زده بود... دستانش داغ
بود و ميلرزيد...

آخ بمرم براي كمر شكسته اش...

پشت دري ايستاديم...دستگیره پايين رفت و مرا به داخل هل داد...در را بست و قفل کرد...

قدمي عقب گذاشتم و او را که نقاب از چهره اش بر میداشت نگاه کردم...ترسیده بودم
نه از مرگ...از حجم تنفر و انزجار مواج میان چشمان غریبه شده اش...

دستش به دکمه هایش رفت و با اطوارِ مخصوص خودش گفت:

_میدانی این اتاق چه صیغه ای دارد؟!

نه...نه نمیدانم...

_اینجا مخصوصِ مهمانهای خاص کنسول و هم خوابه های خوش رنگ و لعابشان است!

نه!... او مرا يك بدكاره ميديد... خدايا!...

قدمي عقب برداشتم و قدم جلو گذاشت:
_روسي هاي گرانقيمت خوش بر و روا!...

خدايا نه... اين انصاف نبود... اين همه تنفر و بي
حرمتي... براي قلب عاشق و مستاصل من انصاف نبود...
بغض شكست... حق زدم و او درحاليكه پيراهنش را از تنش
ميكند جلوتر آمد:

_نترس عزيزم!... امشب جايت همينجا بود... تو انتخاب
سرکنسول بودي و بعد هم شايد ديگران...

نگاهش بي پروا بود و پر هوس... من را يك بدكاره ميديد تنها
براي رفع ميل مردانه اش... داشت تحقيرم ميكرد... داشت مرا
ميكشت... داشت خودش را ميكشت

دستش به کمر شلوارش رفت و نفسهایش تند شد:

_تماشا کن...خوب سرانجام این بازی را تماشا کن!...

نه...بازی نیست...به خودت قسم عزیزترینم که بازی نکردم...من تنها خودم را کشتم تا تو زنده بمانی...بغضم را بلعیدم و نامش را زار زدم:

_امرالله...امرالله!

#پارت ۴۷۲

لبانش را به گوشت چسباند...نفسش...داغی نفسش دلم را زیر و رو کرد...آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود

_آن رفیق من که آنطور اطوار میریخت برای تو...بی حمایت
من حتی تنبانش را هم نمیتواند بالا بکشد!

مرده شور خودش و اطوارهایش را بیرند:

_اشتباه میکنی...به جان بماندخت اشتباه میکنی!

دیوانه اش کردم...برای اولین بار دستش را روی من بلند
کرد...

سرم به دیوار کوبانده شد و چشمانم سیاهی رفت

فریاد میزد...از دخترش...از اینکه اسمش را نباید میبرد...

التماسش کردم...

دیوانه تر شد...

قسمش دادم...

سرکش تر شد...

گفتم عاشقشم...

درنده تر شد...

تا جایی که به جانِ نیمه جانم حمله کرد ، آنقدر زد که دیگر
نایی برایم نماند...

روی زمین کوباندم...لباسهایم را در تنم پاره کرد،

اشک و خون یکی شده بودند...

نفسهایش به شماره افتاده بود

چقدر برای این لحظه قصه نوشته بودم

که او بیاید

که من لباس اطلسم را بپوشم و عطر بزنم و بزک بکنم و

موهای پریشانم را دورم بریزم

که میان آغوشش تاب بخورم و ببوسم و بوسیده شوم

که عشق بازی کند و قربان صدقه ام برود و کنار گوشم شعر

بخواند...

اما حالا...تنها داشت انتقامِ غیرت زخم خورده و آبروی
ریخته و عشق باخته اش را میگرفت

درد کشیدم...او همانطور که محترم بود و با ملاحظه
میتوانست به همان اندازه وحشی باشد و درنده...

بهم تعرض کرد...تجاوز کرد...مرا به بدترین شکل ممکن درید
و نگاه به خون نشسته اش برای لحظه ای روی چشمان
آبدارم ماند...

رنگش...رنگ سرخ پر نفرت و شهوتش پرکشید و غمی عمیق
از عزیزی از دست رفته جایش را گرفت...
قطره ای اشک از کهربایی هایش چکید و خواست دور شود
که نگذاشتم...نتوانستم...

میخواستمش...با تمام رنجی که کشیدم
میخواستمش...دست دور تنش حلقه کردم و لب زدم:
_نرو!

برگشت... دوباره خیمه زد... اینبار بوسید... عاشقانه... بیقرار و
بی تاب و پرالتهاپ...

هر دو در آغوش هم گره خوردیم و شاید آخرین وصال تن
های پر عطشمان را با بند بند وجودمان لمس کردیم...

#پارت ۴۷۳

چشمانِ نازنده باز شد...

جمال به اتاق آمده و سینی چای و باقلوا را کنارمان گذاشت
و همانجا نشست:

_خب... مادر بزرگ و نوه... خوب که پاچه ی همه را بار
گذاشتین... دو ساعت شد بابا... یک گلویی تازه کنین لااقل!

لبهای خشکیده ی نازنده به تبسمی باز شد و دستش روی
شانه جمال نشست:

_دست درد نکند مادر... دلم چای تازه دم میخواست!

استکان را کنارش گذاشتم که با ضربه ی محکم جمال روی
ران پایم از جا پریدم:

_دیوانه ی نفهم... الان سوخته بودم!

باقلوایی داخل دهانش چپاند و همانطور گفت:

_تو با این چیزها نمیسوزی... بادمجان!

دهانم را کج کردم و آرنجم را به پهلویش کوباندم:

_سیزمینی بی رگ!

چایش را با یک قلب تمام کرد و سراغ چایی من رفت:

_خب دختره ی نجسب...نگفتی...

اشاره به درکرد و صدایش را پایین آورد:

_چنین مالی را چطور به تور انداختی؟!

_جمال!...چه طرز حرف زدن با خواهرت است!

دلم لحظه ای برای حمایت مادرانه ی نازنده غنچ رفت...

_دلتان برای این جوجه زرنگ نسوزد... ویلیکا ننه!...من این
جانوار را بزرگ کردم!

_ویلیکا ننه؟!

نازنده خنديد و جمال كه حساب چاي من را هم رسيد گفت:

_وقتي ننه بزرگت يك ستاره ي دورگه ي مشهور
باشد...نامش را هم بايد خوراكِ دل و جگر كنيم و به هم
ببافيم!

_چه ميگويد اين كچلِ شلوغ كار؟!

نازنده با عشق نگاهمان ميكرد و چايش را جرعه جرعه
مينوشيد:

_جمال است ديگر...تلخك ، بازي هايش تمامي ندارد!

#پارت ٤٧٤

باقلواي ديگري در دهان چپاند و براق شد:

_دست شما درد نکند ديگر...چشمتان به عزيزدردانه تان
افتاد...جمال شد تلخک و دلک و مبارک!!

_نه مادر...همه ي شما برايم عزيزين!

باقلوای ديگر در حلقومش فرو کرد و گفت:

_نگفتي جوجه کلاغ...اين شاخ شمشاد را چطور شکار
کردي؟!...هرچه نگاهش ميکنم هيچ عيب و ایرادي نميبينم
که بابتش مجبور شده باشد توي آله ي پچل را تحمل کند!

هولش دادم و تنها باقلوای باقي مانده را از سيني برداشتم:

_من پاداش اعمال خيرش بودم...غافلِ لاقيدا!

خندید و نیمه ي باقلوا را از میان انگشتانم کش رفت:

_بيشتر ميخورد كه او جواب عجز و لابه هاي عمه ي
خدا بيا مرزم باشد... بخدا كه اگر زن بودم همين حالا زير پايش
مينشستم و از چنگت درش مي آوردم... آخر توي شغال را
چه به سيب سرخ!

_جماااااا!

عتاب نازنده ، دهان پر گشادش را بست و تو سري محكم
روي سر كم موي گردش... باقلا را توي گلويش پراند...
سرفه كرد و ته مانده ي چاي نازنده را سر كشيد:

_الهي خدا بزن... الهي به حق پنج تن دست خشك
شود... الهي به عصمت زهرا... تراخم بگيري!... الهي به
مظلوميت

_جماااااا!

خنده ي پر صدايم با ضربه ي محكم ديگري به تختِ پشتش
همراه شد و دستم را دور گردنش پيچاندم:

_دلم براي يکذره شد بود پير زن لب گوري روده دراز!

گونه ي گوشتي اش را چلاندم و ماچ محکمي از صورت
گردش گرفتم:

_کدو تنبل خودمي!

مرا به خود فشرد و گفت:

_چرب زباني نکن مکار... من که خر نميشوم... اگر چشم و
گوشِ آن امير ارسلان جادو شده را باز نکردم... جمال نيستم!

روی سرش آوار شدم و خنده ها و قیل و قالمان... درِ اتاق را
باز کرد و قامت بلند او ، دست به سینه و متبسم... میان
چهارچوب نمایان شد

#پارت ۴۷۵

تیره هایش مهر داشت و قدم که داخل گذاشت ، جمال مثل
فراز جا پرید و ایستاد:

_بفرمایید شاهرخ خان... ببخشید دیگر... این هیاهو را
بگذارید به حساب دلتنگی و دوری... وگرنه... ما متانت از
هفت پشتمان میبارد!

آرنجم را به پایش کوباندم و من هم ایستادم

نازنده دست بالا آورد و همراه لبخند و لحنی پر از احترام
گفت:

_بفرمایید جناب معین...شرمنده...منزل خودتان است و ما
شدیم سربار!

شاهرخ روی تک مبلی کمی با فاصله از ما نشست و جواب
داد:

_افتخار دارم سرکار خانم...منزل خودتان است!

ما هم نشستیم و شاهرخ در کمال شگفتی ، جعبه ی
طلاکوبِ سیگارش را پیشکش نازنده کرد و او هم نخ
برداشت و به لب برد،شاهرخ فندکش را مقابل او گرفت و
نازنده به سیگار دمید و سری به تشکر تکان داد...

دیده بودم...در آن روزها ، زنان جوانِ آلامد را دیده بودم که
در کافه های به نام شهر ، سیگار دود میکردند و اطوار
روشنفکری می آمدند...اما انگشتان سالخورده و ظریف
نازنده که با مهارت سیگار را به لب میردو دم های عمیق
میگرفت...نشان از سالها و سالها کشیدن و دود کردن بود...

شاهرخ جعبه را روی میز گذاشت و پا روی پا انداخت:

_به جناب ژنرال هم پیغام فرستادم تا امشب در معیتشان باشیم... امیدوارم که دعوتم را رد نکنند!

_لطف دارین جناب معین... اما بعید میدانم دیمیتری تا شب ایران بماند... با این اوضاع و احوال مملکت... قطعا برمیگردد!

شاهرخ کجخندی زد و گفت:

_کدام مملکت؟! ...ایران یا شوروی؟!

#پارت ۴۷۶

نازنده سیگارش را لبه ی جاسیگاری گذاشت و عصایش را در دست گرفت:

_جبر روزگار...گاهی...آدمیزاد رو به ترکِ وطن وادار میکند جناب معین...اما روح و قلبش ، برای همیشه زیر خاکِ مملکت مادری اش دفن میشود...

_قصدِ طعنه نداشتم سرکار خانم...به هر حال شما بیشتر عمر خودتان را در خاک روسیه بودید...

_بودم و نبودم جناب معین...بودم و نبودم...

_حالا که برگشتین...امیدوارم دیگر بمانید...

_چه بگویم...تا بوده...زمانه با نازنده آتش در یک جوی نرفته...خدا کند آخر عمری...دلش بسوزد و چوبش را از لای

چرخم درآورد... دلم میخواهد همینجا بمیرم... زیر این خاک
دفنم کند... کنار پاره های تنم...

دمی از سیگار کوتاه شده اش کشید و کنار آهی عمیق تمام
کرد:

_کنار... شوهرم!

صدایش... آخ که صدایش هنوز ناز داشت و لطافت... انگار
کلمات با رقص از دهانش بیرون می آمدند... حتی بعد از این
همه سال...

_خب شاهرخ خان... این طور که پیدا است... در این
عمارت... خودمان باید گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون!

جمال پرسر و صدا بلند شد ، سینی را از روی زمین برداشت
و ادامه داد:

_البته که من سالهاست...هم آقای خودم بودم...هم نوکر خودم...حالا هم طبق عادت بروم ، استکانها را آب بزنم و یک سینی چای دیگر بیاورم...

اشاره ای به من کرد و سری به تاسف تکان داد:

_ماشالله از هر انگشت این خواهرِ ما هزار هنر میریزد...از وقتی آمده یک لحظه نشسته...همه ش پذیرایی...همه اش عزت...احترام...چقدر عمه جان خرج تربیت این دختر کرد...نور به قبرش ببارد!

از بس خم و راست شد...کمر نازنینش عیب کرد...!

#پارت ۴۷۷

من که به قهقهه خندیدم اما شاهرخ نگاه تیزی حواله ام کرد و از جا بلند شد:

__بنشین جمال جان... گل بانو و شوهرش کم کم
میرسند... شما هم بنشین... من خودم چای را آماده میکنم!

جمال چرخي به کمر پت و پهنش داد و درحالی که برای من
پشت چشم نازک میکرد ، کنارِ اطواری نمکی گفت:

__اوا نفرمایید شاهرخ خان... مردی گفتن... زنی گفتن... شما
ماشالله... هفت قرآن به میان... یک پایتان وسطِ جنگ و
جدلِ سیاست است و یک پای دیگرتان وسطِ مریضخانه و
مشغولِ دوخت و دوزِ خلق الله... دیگر وقتی برمیگردین
خانه... باید پایتان را روی هم بیندازین و دستِ بالایتان را هم
پایین نیاورید...

من خودم چشمم کور... دندم
نرم... میشورم... میپزم... میسابم... تازه قلنجتان را هم
میشکنم... اصلا حیف این قد و بالا نیست... کمرش را توی
مطبخ خم کند!... والله!...

_جماااا!

تشر نازنده قدمهای قر دارش را تند کرد و همانطور که غر غر میکرد از اتاق بیرون رفت:

_جایِ جماااا جماااا... یک تشر به آن دختره ی ایگیری بززن... از ما گفتن... عین یک کدو بنشین تا از چنگت درش بیاورند....

دیگر جای ماندن نبود... همانطور که ناخنهایم برای درآوردن چشمهایش آماده بودند... بلند شدم و دنبالش از اتاق بیرون رفتم...

شب از نیمه میگذشت... شاهرخ برای کاری بیرون رفته بود و گفته بود شاید تا صبح بر نگردد...

نازنده دیگر حرفی نزد و بعد از شامی کباب خوشمزه ای که
 من کنار غر و لند جمال درست کردم و کم مانده بود توی
 چشمهایش هم بچپاند روی ایوان نشسته و تخمه
 میشکستیم:

_این شوهرت هم عجب لاف زنِ کارکشته ایست...

چطور؟!

#پارت ۴۷۸

پوست تخمه اش را تف کرد و گفت:

_گل بانو و شوهرش اگر از مرز جلفا هم میخواستن راه
 بیفتن...تا حالا رسیده بودن...از بس شستم و جمع
 کردم...آبگز شدم!

به شانه اش کوباندم و دهانم را کج کردم:

_میخواستی آنقدر جلویِش خوش رقصی نکنی و اطوار
نریزی... آنقدر غمزه یِ کار آمدی که با خودش گفته گلی به
جمالِ گل جمال... خودش یک پا گل بانوست؟!

پوست تخمه اش را با غیظ تف کرد و گفت:

_یک باغ گلی نشانش بدهم... دختر بدهی... ارث و میراث
بدهی... پول و پله بدهی... شام و ناهار درست کنی... ظرف
بسابی... رخت هم لگد کنی...
بعد آقا بیاید پا روی پا بیندازد و سیگار برای ننه بزرگمان
آتش بدهد!!

قهقه ی خنده ام را با سقلمه ای ساکت کرد و ادامه داد:

_ باز قارقارت راه افتاد جوجه کلاغ؟!... بانو ایرائیدا اگر از خواب پرد... حنجره اش خش می افتد و اپرای فردایش را خراب میکند... از ما گفتن!

_ گمشو جمال... کم اراجیف بباف... لااقل دست از سر آن پیرزن بردار؟!

_ پپووف!!... پیرزن؟!... یک آتش پاره ایست همین پیرزن... ندیدی چطور سیگار دود میکرد... شهر آشوبیست برای خودش!

جرعه ای چای نوشیدم و خیره به بید مجنون کنار دیوار باغ پرسیدم:

_ اینقدر سوال نپرسیده دارم که نمیدانم از کجا شروع کنم!...

بی حرف نگاهم کرد و منتظر ماند... دست زیر چانه گذاشتم
و چشمان روشن پرمهرش را زیر نور مهتاب و چراغ برق
کوچک ایوان تماشا کردم:

_ده سال نبودی جمال... ده سالی که تقدیرِ نحس و شوم ،
دایی و زن دایی رو از ما گرفت... آنام... آنام رو... گرفت... عمه
فروز رو گرفت... عمارت و آرامش و عزت و جلالی که داشتیم
رو گرفت... کمال... کمال رو هم یک هیولا کرد... تو
نبودی... نبودی و ندیدی... ندیدی چه به ما گذشت...

#پارت ۴۷۹

دستش دراز شد... دور شانه ام پیچید و مرا در آغوش
گرفت... سرم را روی شانه اش گذاشت و بوسه ای برادرانه ،
مُهرِ موهایم کرد:

__ بغض نکن... بغض نکن که آنقدر غیرتِ نداشته ام به جوش می آید که همین حالا به قصد کشتن آن کصافت بلند میشوم و میروم!

خواستم فاصله بگیرم که مرا محکمر به خود فشرد... صدایش پر بود از بغضی سنگین و پنهان:

__الدوز.. شوهر داشت و دلش به بچه هایش خوش بود... میدانستم از زندگیش راضی است... بعد از مرگ آتا و مادرم... وقتی خودم جنازه ی تیفوس زده شان را تحویل گرفتم و با هزار رشوه و وعده وعید تا آلمان بردم و دفن کردم... آنقدر حالم خراب بود... به قدری از خودم و خودخواهی هایم که به هوای درس و دانشگاه مقیم غربت شدم و مادر پدرم را به کشتن دادم... بیزار بودم که تا يك سال مسیر زندگیم شده بود خانه تا قبرستان...

تنها نامه های عمه را میخواندم و از هر ده تا... جواب یکی را میدادم...

بوسه اي ديگر بر سرم نشانند و ادامه داد:

_به مويت قسم...روحم خبر نداشت...وگرنه آن برادر نا
برادر را از هستي ساقط ميكردم...
خيال ميكردم مرد بالاي سرتان است...
چه ميدانستم هار ميشود و به جان ناموسش مي افتد...
چميدانستم!

_چطور...چطور فهميدي؟!

_شاهرخ...شاهرخ معين...سرگرد احمد رضا مشير...مرد
عجيب و جنمدار است آيدان...پيدايم كرد...من تازه در
بحبچه جنگ...سوييس اقامت كرده بودم كه جلوي راهم
سبز شد و مرا كشيد كنار و بي مقدمه هرچه كه بايد
ميفهميدم را گفتم...بعد هم خرم را چسبيد و مرا كشاكشان
به تركيه آورد و با نازنده رو به رو كرد...هرچند دورادور از

حالش باخبر بودم اما بعد که دیدم و داستانش را شنیدم... همه چیز را رها کردم و يك سال ماندم کنار ایرائیدا و پرونده ي ميراث کلان امرالله شريف التجار را به جریان انداختم...

نیم نگاهی حواله ام کرد و باد به غبغب انداخت:

_آخر میدانی که... برادرت يك وکیل کارکشته است... به سرِ کچل و زبان لوده ام نگاه نکن... تا ، وسطِ عدلیه... دماغ دادستان را به خاك نمالم... چکش عدالت قاضي کوبیده نمیشود دختر جان!

#پارت ۴۸۰

سر بالا آوردم و ماچی از گونه ي تپش گرفتم:

_قربان برادر پر شوکت و کبريائي خودم بشوم!...همين که هستي...حالا کنارمي براي کافي ست...

مشتي به شانه اش کوباندم و فضاي بينمان را عوض کردم:

_وکیل کاخ شاهنشاهي هم بشوي...باز هم همان کدوتنبل عمارت عمه فروزي که تنها فکر و ذکر خوردن بود و خوابیدن...

خندید...بلند شد و مرا هم از جا کند:

_پاشو...پاشو که ننه بزرگمان دو سه ساعت دیگر بيدار ميشود و من و توي بينوا را هم بي خواب ميکند...بلند شو که کله ي صبح بايد برويم دنبال نان تازه و کره و پنير و درد و مرض...

اين شوهر زرنګ تو هم دست مارا گذاشت توي پوست گردو و فلنگ رو بست...

پس گردني اش هوش از سرم پراند و دادم را درآورد:

_فردا زرشك پلو با مرغ بار بگذار ضعيفه...

شب بخير!

دمدماي صبح ...چشمانم گرم خواب بود كه تخت جا به جا
شد و عطرش زير مشامم پيچيد...دستش دور تنم حلقه زد و
بوسه ي نرم و ملايمش زير گوشم را قلقلك داد:

_خوابي عروسك؟!

چشمانِ سنگينم را تكان دادم و بي حرف ميان آغوشش
مچاله شدم:

_بدون من خوابت برد بي معرفت؟!...

بوسه ای دیگر روی گونه ام گذاشت و همانجا نجوا کرد:

_اگر بدانی از کجا کوباندم تا به تو برسم؟!...

بینی اش را میان گردنم فرو کرد و لب زد:

_به تو و عطر و بوی لعنتی ات!...

دلم از نفسهای داغش تیر کشید و پوست تنم مور مور شد:

_مستِ خوابم شاهرخ...

مرا میان بازوانش فشرد و زمزمه کرد:

_من هم مست توام خشگی شاهرخ...مخمورِ تو ام نفسِ شاهرخ...

تنم را چرخاند و صورتم را غرق بوسه کرد:

_تو ناز کن فقط... بهای نازت را با دنیا طاق میزنم...

#پارت ۴۸۱

زیر خیمه ی تنش چرخیدم ، چشمانش در نور چراغ خواب
میدرخشید ، دستم روی ته ریشش نشست و نوازش وار
لمس کرد:

_شام... شامی کباب درست کرده بودم... نیامدی... جمال
حسابی کله پاچه ت را بار گذاشته بود...

کف دستم را بوسید و نجوا کرد:

_مگر آشپزی هم بلدی شما؟!

براق شدم:

_پس چه خیال کردی؟!...به دو ماه نکشیده...دست
پختم...چربی میشود و می چسبد روی تنت!

خندید و گونه ام را پر صدا بوسید:

_شوهر چاق و چله دوست داری؟!

_خیلی...مثل اکبر آقا!

تیره هایش خبیث شد و بینی اش را روی صورتم بالا و پایین
برد:

_تا جاییکه من خبر دارم...دخترها هلاکِ سرو تیپ شوهرت
بودن...بازوهای کلفتش و قد و بالای بلندش...چه نامه ها

که از غم عشقش ، نفرستادن و چه شعرها که از امیر ارسلان
نامدار سنگدل ننوشتن...

سرش را کج کرد و لب پایش را استفهام آمیز تکان داد:

— پس دروغ بوده... داشتن... دستم می انداختن!

مشتی روی سینه اش کوباندم و پرحرص جواب دادم:

— شك نكن... ریشخندت میکردن...

خنده اش کش آمد و استخوان فکم را بین دنداناش فشرد:

— که به ریشم میخندیدن!

— من هم به ریشت میخندم... همیشه!

#پارت ٤٨٢

چشمانش تنگ شد و تا به خود بيايم ، به جانِ گردن و گلويم
افتاد:

_اينطوري ميخندي؟!...

دلم ضعف ميرفت ...به دست و پا افتادم:

_نکن...بي انصاف!

بيرحم تر شد و انگشتانش پهلوهايم را نشانه گرفت:

_کمکت ميکنم بيشتر بخندي...به ريش شوهرت...

اصوات نامفهوم از دهانم بيرون مي آمد و دستان ناتوانم
 موهانش را چنگ مي انداخت و براي خلاصي تقلا ميكردم...
 آنقدر اين جدال نابرابر ادامه داشت كه هردو از نفس افتاديم
 و او با موهاي درهم ريخته و من با چشمانى به اشك نشسته
 ، كنار لبخندهايى كه هنوز روي لبهايمان ديده ميشد...در
 نگاه هم مانديم...

آفتاب فرخش را ميآن آسمان پهن ميكرد كه لبهايش روي
 لبهايم چسبید و دستانش اينبار به نوازش و تمنا روي تنم راه
 گرفتند...

__ بهجت السلطنه...مشتاق دیدار شماست...!

شاهرخ در كمالِ جدیت و تسلط...چاي اش را
 مينوشيد...همگی دورِ ميزِ نشيمن نشسته و مشغول صرف
 صبحانه بوديم...

نگاهم روي حرکات آرام و موقرش گير افتاد و گونه هايم از لحظات پرشوري که کنار او گذراندم ، گر گرفت...لب به دندان گزیدم و خود را با هم زدن چايي ام مشغول کردم...

_اگر بگويم...من اصلا اشتياقي به دیدار ايشان ندارم...دور از شان نميبينيد؟!

شاهرخ نيم نگاهی به ساعتش انداخت و جواب داد:

_گناه برادر را به پاي خواهر ننويسين...بهجت هم قرباني نامردي هاي عباد شد...

#پارت ۴۸۳

_هرکس در اين دنيا...تقاص کارهاي خودش را ميدهد...من اشتباه کردم و سالها چوبش را خوردم...خودخواهي هايم

صمدعلي را به کشتن داد و عقل کور شده ام ... امرالله را ازم گرفت... بچه هايم را ازم گرفت... بهشتي که خدا حواله ام کرده بود را گرفت...

حلقه اش را بازي داد و خيره به فنجان ادامه داد:

_ اما بهجت... کينه اي نيستم... ولي... دلم به دیدنش رضا نيست...

سرش بالا آمد و چشمانش ، شاهرخ را نشانه گرفت:

_ من خسته تر از آنم که روزهاي سياهم را دوباره ورق بزنم جناب معين... تعريف گذشته به قدر کافي جانم را چلانده... ديگر ، ديدن مسبب تمام آن روزها... کار من نيست...

_ اينکه ميگويد مسبب همه چيز... کم لطفي نيست؟!

نازنده از جا برخاست... قامت خمیده اش را روی عصایش
انداخت و گفت:

_من هم آدمیزادم جناب معین... گاهی دلم میخواهد
تقصیرها را گردن یکی دیگر بیندازم و کمی هم به خودم حق
بدهم...

قدیمی دور شد و تمام کرد:

_باز هم ببخشید بابت مزاحمتان... حرفهایم که با آیدان
تمام شود... زحمت را کم میکنیم...

نگاه هر سه ی ما به قامت سالخورده ی او ماسید... تا لحظه
ای که داخل اتاقش شد و در را پشت سر بست...

_با همين ناز و اداهايش...مرد شريف بازار را خام خودش
کرده حتما!

چشم خيره اي به جمالِ بيخيال رفتم...بي توجه به من ، در
حاليکه لقمه ي پدر مادر داري براي خود ميگرفت و ادامه
داد:

#پارت ۴۸۴

_به گمانم...چهارشنبه سوري امسال بايد از روي
مادربزرگمان پريم...

لقمه را در دهان چپاند و همانطور گفت:

_آتشپاره ست...آتشپاره!

جम्मمالِ پرحرصي که زیر لب ...کنار لبخندي صوري و
ظاهري گفتم...سرگنده اش را بالا آورد ، چشي براي تاباند
و رو به شاهرخ ادامه داد:

_به نظرم ننه بزرگ...عذرخواهم...مادربزرگتان را دم پَر
مادربزرگ ما نياوريد...نيست که سابقه قتل هم داشته...يك
وقت...خودش و آن بنده ي خدا را آخر عمري گرفتار
ميکند...ما هم بايد بيفتيم دنبال شما براي رضاييت و ديه ي
سنگين و خلاصه که دامن مان لکه دار ميشود!

شاهرخ خنده ي آرامي کرد و دستي به شانه ي جمالِ بي قيد
کوباند...من اما پرسان و سرگردان واگويه کردم:

_سابقه ي قتل؟!...

قاشق عسل را در ليوان شيرش فرو برد و گردوي چاق و چله
اي به دهان انداخت:

_پس ديروز...دوساعت... توي اتاق...چي به هم ميگفتين؟!

_يعني چه؟!

_يعني پر حرفي شما جماعت نسوان...سرانجامي ندارد...بهت
قول ميدهم هنوز پايش را از خاك ايران بيرون نگذاشته!

_چه ميگويي تو؟!

شيرش را با لذت مزه مزه كرد:

_كجاي داستان نازنده اي؟!

حيران سري تكان دادم: @Vip Roman

_كجا؟!...كن...كنسولگري!!

پووووف...

از سر ميز بلند شد و دستي به شكم قلمبه اش كشيد:

به گمانم يك هفته ي ديگر هم اينجا مهمانيم... اينطور كه پيدا است... چانه ي گرم خانم خانما... حالا حالاها... دست از سر گوشهاي مفت بيكار الدوله ي تو بر ندارد!

#پارت ۴۸۵

كجا ميروي؟!

معمولا بعد از صبحانه... بدنم به طرف رختخواب كشيده ميشود... يكي دو ساعت ديگر ميرسم خدمتتان!

رفت و مرا پا در هوا رها كرد...

گل بانو که تازه رسیده بود... برای جمع کردن بساط صبحانه
به نشیمن آمد... شاهرخ روزنامه اش را برداشت و از پشت
میز بلند شد:

_ خواب آلودگی جمال... مسری بود انگار!

مچ دستم را گرفت و مرا هم بلند کرد:

_ برویم!

_ کجا؟!

نیم نگاهی حواله گل بانو کرد و جدی تر از همیشه گفت:

_ کمی استراحت کن عزیزم... دیشب تا دیروقت بیدار بودی

وارد اتاق شدیم... در را که میبست مانع شدم و گفتم:

_من میروم اتاق نازنده... حرفهای بی سر و ته جمال ، فکرم را مشغول کرد!

در را بست... روزنامه را روی میز گذاشت... دکمه های پیراهنش را باز کرد و مرا به آغوش کشید:

_يك شيطانِ پر از وسوسه ، پشت میز صبحانه... با هر نگاهی به من... لبخندهای مرموز میزد و گونه هایش اناری میشد... چي توي اون سرِ خشگلت میگذشت!؟

از نگاه این مرد هیچ چیز پنهان نبود...
سری با ناز کج کردم و خود را به آن راه زدم:

_به خیالت رسیده...

دستی به صورتش کشید و چشمتی نفس گیر حواله ام کرد:

_نکند باز داشتی به ریش من میخندیدی؟!

#پارت ۴۸۶

دست دور گردنش انداختم، دلم برای این مرد ضعف
میرفت... روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه اش را محکم
بوسیدم

خندید و صورتش را برگرداند:

_اینطرف جاماندا!

گونه ی دیگرش را هم مهر زدم

انگشتش روی لبهایش نشست و زمزمه کرد:

_اصل کاری یادت رفت!

لبانم را روی لبانش گذاشتم و خواستم جدا شوم که نگذاشت... مرا به خود چسباند و از زمین جدا کرد...

_دست به مهره بازیست!...

سرم روی سینه اش بود... نبض و نفسش آرام شده و عطرش را ملایم کرده بود... دم عمیقی کشیدم و حسِ بدی که بعد از لحظات شیرینمان... به جانم افتاده بود... بر زبان آوردم:

_هیچوقت... قمرناز را نخواستی؟!

تکاني خورد... سرم را روي بالشت گذاشت و چشمانش را
تنگ کرد:

_ اين از کجاي سرت بيرون آمد؟!

نگاهم را دزدیدم و آرام تر از پيش گفتم:

_ مسعود خان... خانم بزرگ... حتي پروانه!... همه او را نامزد
تو ميدانستند... او را عروس عمارت معين ميديدند!

از آن فاصله ي کم... نفوذ نگاهش دستپاچه ام کرده
بود... سرم را چرخاندم که شانه ام را گرفت و جدي و محکم
گفت:

_ اين قال و مقال کودکانه را دوباره شروع نکن...!

_ اما من هیچوقت جواب درستي نشنیدم!

_چطور نشنيدې؟!...بېت گفتم...قمرناز يك دخترک احساساتي نادان است که خيال برش داشته بود...مادر نادان تر از خودش هم ، وهم و روياي دخترش را سر زبانها انداخت...همين!

#پارت ۴۸۷

_پس چرا...تو سکوت کرده بودي...چرا جواب اين وهم و خيالي که ميگويي را ندادي؟!؟

پوفي از سر کلافگي کشيد...خود را روي بالش رها کرد و با ساعد دستش ، چشمانش را پوشاند:

_چون آنقدر بي اهميت بود که حتي ارزش حرف زدن هم نداشت!

_پس...پس...تو...يكبار...يكبار گفتي...مرد خام و بيتجربه
اي نبودي...يعني...منظورم...

حرفم را برید...به ضرب برگشت و غريد:

_فاتحه ي حال خوشمان را خواندي...به كجا ميخواهي
برسي آيدان!

روي تخت نشستم ، ملحفه را دور تنم پيچيدم و خيره سرانه
به چشمان بي حوصله اش براق شدم:

_ميان ما هميشه يك حادثه بوده...جنجال و آشفتگي...تو مرا
خيلي خوب ميشناسي...همه چيزم را ميداني...اما من!...خب
دوست دارم ، بيشتر بشناسمت...از گذشته ات
بدانم...از...نامه هاي عاشقانه و پرسوز و گداز هم جنسهاي
احمقم!

پوزخند زد... سري به تاسف تكان داد ، پوفي از سرِ كلافگی
كشيد و پر عتاب و با صدای بلند گفت:

_بس كن آيدان... داشتم با تو ملاعبه ميكردم... داشتم باهات
بُر ميخوردم...

اينقدر خام و ناپخته اي تو؟!

تشر زد... هيچوقت اينطور تندي نكرده بود...

ازش فاصله گرفتم، رويم را برگرداندم و خوابيدم:

_ببخشيد... بخواب!

صورتتم را ميان بالشت پنهان كردم و بغضم را بلعيدم...
تخت تكان خورد... صدای فندك و عطر توتونِ سيگار فضاي
ميانمان را پر كرد...

_دوازده سال از سی و چهار سال عمرم ، در اروپا گذشت...
به امروز این مملکت ، نگاه نکن...حتی حالا هم با آن سرزمین
، فرسنگها فاصله داریم...

مردمِ مشرق ، رسوم و اعتقاداتشان را میپرستند...پای آنچه
به آن ، عادت کردند ، خون میدهند و هیچوقت نمیتوانند
منطق و پذیرش يك غربي را داشته باشند...

مردمی که آفتاب روی خاکشان داغتر است...عواطفشان هم
عمیقتر میشود و احساسشان گاهی پای عقلشان را میبندد...

#پارت ۴۸۸

تخت دوباره تکان خورد...دراز کشید...نزدیکم شد و دستش
دور تنم پیچید...بی اختیار در آغوشش مچاله شدم و دستان
او تنگ تر مرا فشرد:

_بالطبع حیا و حرمت هم بیشتر حاکم میشود...اصلا
خانواده ، اینجا معنی محکمتری دارد...

لبه‌ايش روي موهايم را بوسيد و ادامه داد:

_بعد از انقلاب صنعتي اروپا... شايد مثلِ حالي ايران... شكل زندگي مردم عوض شد... زنان هم بالطبع آزادي بيشتري پيدا كردند و پايشان به اجتماعِ انحصاريِ مردان باز شد... پانزده سال پيش كه من وارد دانشكده ي پزشكي لندن شدم... دختران زيادي همكلاسي و هم رشته ي من بودند... دوستي و همنشيني ميان آنها... راحت بود و روابط براي‌شان آزاد...

هيچده سالم بود اما با آنكه خيلي جوان بودم... چهارشانه بودم و درشت قامت... دختران... گاهي اطرافم پرسه ميزدند و تقاضاي آشنائي و دوستي ميكردند...

بيني اش را ميان گردنم فرو برد و نفس كشيد:

_اوایل بیتوجه بودم و غربت زده... سرم میان لاک خودم بود
و جز شادمهر... دوست نزدیکم... رفیق دیگری نداشتم...
اما خب... انسان است و تطابقش با زندگی... من هم کم کم
یخم آب شد و روی اجتماعی و پر شر و شورم خود را نشان
داد...

جشن های شبانه بود و کمپهای دانشجویی و دوره های
دوستی...
اما من... هیچوقت... از حد و حدودم بیرون نیامدم...
نمیگویم رابطه ای نبوده... اما... نه آنطور که تو فکر میکنی!

#پارت ۴۸۹

لبه‌ایش روی بازوی برهنه ام راه گرفت و دلم را زیر و رو کرد:

_ سال دوم پزشکی... با ماریا... دختر فرانسوی که از همان اولین روزهای دانشکده... به من علاقه نشان میداد... وارد رابطه شدم!... يك سال طول کشید... او بیشتر میخواست اما من نه...

دو ماه بعد او را با يك پسر لبنانی امریکایی دیدم و کم هم نگزید...

گونه ام را بوسید:

_ همه اش به همین صورت گذشت و هیچوقت هم جدی نبود... من جوان بودم... پر شور بودم و سالم... بعضی چیزها گفتن ندارد عزیزدلم... نپرس و کنکاش نکن... هرچه بوده به گذشته تعلق داشته... تنها این را بدان که من کنار تمام تجربه هایم... هیچوقت پایم را از چهارچوبم... فراتر نگذاشتم... هرزگی نکردم... بی مبالا نبودم

مرا چرخاند و وادارم کرد در چشمهایش نگاه کنم:

_چرا مجبورم ميکني... گذشته ي بي اهميتي که شايد براي هر مردی مثل من پيش آمده باشد... شخم بزنم آخر... اين خواب زدگی ناگهاني ات از کجا آب ميخورد خانم کوچولو؟!... به من شك داري؟ يا به خودت؟!

چشمانم را بوسيد و موهاهيم را پشت گوشم برد :

_به مويت قسم... هيچکدام... حتي به گرد پايت هم نميرسند... تو منتهاي خواست و سليقه ي مرد چموش و سخت پسندی مثل مني...

من همان دوازده سال پيش... دلم را به آن دخترچه ي مو پریشان باختم...

انگشتش زخم گوشه ي لبم را نوازش داد و رنگ نگاهش عوض شد:

_آن حرامزاده ي پفيوز را هم از ريشه ساقط ميکنم...!

آن افسر روس را ميگفت؟!...من اما گرفتار مارياي فرانسوي
بودم و سالهاي گذشته شوهرم...

#پارت ۴۹۰

چشمانش روي چشمانم جا به جا شد و انگار چيزي را به ياد
آورد: exchange group

_ببخش عزيز دلم...ببخش نفس شاهرخ...تو تازه از زندان
آزاد شدي...حق داري بهانه جويي کني...حق داري بي
حوصله شوي...

من چقدر بي ملاحظه ام...حواسم به جسم ضعيفت
نيست...حواسم به روح لطيفت نيست...

مرا در آغوش گرفت و ننو وار تکان داد:

_همه چيز پشت سر هم اتفاق مي افتد...من را هم گيج کرده...

اما درستش ميکنم...همه چيز را درست ميکنم...

اشك از گوشه ي پلكم چكيد و لا به لاي موهاهيم پنهان شد...

_ديشب تا نزديكيهاي صبح گزارش عدليه ات را ميخواندم...كه چطور...محكمه ي دادگاه را با جسارت و شجاعت به صُلابه كشيدي...

صورتتم را غرق بوسه كرد:

_تو قويتر از آني كه تصور ميكردم...دو هفته انفرادي را تاب آوردي...شرائط دشواري كه يك مرد را به زانو مي اندازد...

لبه‌ايم را بوسيد و بوسيد و بوسيد:

_بعد هم نازنده و ضربه ي ديدارِ او...

پيشاني به پيشاني ام چسباند:

_چند روز ديگر تحمل كن...بايد كار مهمي را تمام
كنم...آنوقت ميرويم...مييرمت تركيه...سواحل جنوبي
مديترانه...ميرويم قاصدك...ميرويم...

خود را به دستان مردانه و چيره اش سپردم و غرق زمزمه هاي
عاشقانه اش شدم...

غافل از طوفان بزرگ و سهمگيني كه در راه بود...طوفاني كه
زندگي پر تلاطمم را براي هميشه زير و رو كرد...

#پارت ۴۹۱

بهجت السلطنه بر خلاف آنچه نازنده تمایل داشت... به
دماوند آمد

عصرِ همان روز که میان ایوان نشسته بودیم و جمال، وعده
کباب بناب و کباب دو آتیشه ی تبریزی داده بود و کنارِ
لافهای شاخ در آور و گزافه گویی های خنده دار...

کنده های آتش زده اش را زیر و رو میکرد و به گوشت
خوابانده در پیاز ... با اطوارهای اغراق آمیز ، سماغ می
پاشید...

نازنده لبخندی نرم بر لبهای پر شکنش نشانده و طبق
عادت... حلقه ی طلائی تک نگینش را میان انگشت بازی
میداد.

شاهرخ در حالیکه حواسش را به پرچانگی های جمال داده بود... قاشقی عسل ، میان استکان چای دارچینم فرو برد و پشت غفلت نازنده که به کنده های سرخ چوب، خیره مانده بود... چشمکی نرم و پروسوسه ، حواله ام کرد و قطرات خون را میان رگهای صورتم به مارتین یونانی دعوت کرد...

لبخند کش آمده ام را جمع کردم و استکانم را اول به سینه ی پر تپشم و بعد به لبهایم چسباندم...
جرعه ای از گوارای پر عطرش را میبلعیدم که زنگ مغناطیسی باغ به صدا درآمد...

_بفرما... وقتی میگویم این کباب خامش هم خوردن دارد
نمیفهمین...

رو به شوهر گل بانو کرد و ادامه داد:

_برو حاجي... برو قربانت به اهل محل بگو نذري از
فردا... امشب دست گرميه سرآشپز است براي پيچاندن مچ
قوم الظالمين...

برو بگو امشب داماد گُشون داريم... محفل خصوصي ست!

حاج غدیر خندان و خمیده به سوي در رفت و تا به خود
بياييم قامت بلند مسعود خان ، عمو داوود و ويلچر خانم
بزرگ میان راهروي ورودي باغ نمايان شد!

#پارت ۴۹۲

دستهاي سياه شده ي جمال بالا آمد و به نشانه ي استفهام
سرش را تکان داد که اينها كي هستن

و من که با بدجنسي از جا بلند شدم و بي صدا لب زدم (قوم
الظالمين)

و او که با اطواری زنانه به گونه اش کوبید و دستان کثیفش
را با دستان کنار دستش پاک کرد و (خاک به سرم پر نازش)
، شاهرخ جدي و عبوس شده را هم به خنده انداخت...

نازنده به وضوح دستانش لرزید و نگاه هشیارش را به
مهمانهای در حال نزدیک شدن سپرد:

_قرارِ ما این نبود...!

شاهرخ ، دست در جیبهای شلوارش فرو برد و او هم خیره
به آنها جواب داد:

_خبر نداشتم سرکارِ خانم... شرمنده ام!

این را گفت و به سوي معین ها قدم برداشت...

اتاقِ نشيمن ، پذيرايِ محفلِ سنگينِ خانواده ي پدري و
مادري ام شده بود...

گل بانو چاي ميگرداند و بشقابهاي ميوه را پر ميکرد ،
گنج ترين مبل را انتخاب کرده و نگاهم روي تڪ تڪِ عزيزانِ
باقي مانده ي زندگي ام ميچرخيد...

نازنده تكيه به عصايش داشت و سر به زير انداخته بود...
اما بهجت السلطنه...چشم به قامت خميده ي زن رو به
رويش دوخته و گاهي دست روي سنجاق سينه ي جواهر
نشانش كه به كتِ آبي نفتي اش سوزن شده بود مي كشيد...

مسعود خان گلوي صاف كرد و خطاب به نازنده سكوتِ
سنگين را شكست:

_خب بانو...بنده به شخصه از ديدار با شما بسيار بسيار
مفتخرم...

صفحاتِ آوازهاي شما... يكي از علاقه هاي شخصي من بوده
و هست!

نيم نگاهی پر مهر به من انداخت و ادامه داد:

_ اين جگرگوشه ي تازه رسیده ي ما چه خوش قدم بود... و
البته ریشه دار!...

چه کسي فکرش را میکرد... ايرائيدا لووای افسانه اي... قوم و
خويشمان باشد!

#پارت ۴۹۳

نازنده سري به تواضع خم کرد و کنار لبخندي زيبا و موقر
جواب داد:

_ لطف دارين جناب معين... اما افسانه شدن براي من تاوان
سنگيني داشت...

نيم نگاهي حواله ي بهجت السلطنه کرد و ادامه داد:
 به قولي...اگر شاهي بميرد از وطن دور
 به خواري...ميرندش جانب گورا!

بعد هم سري چرخاند و اشاره اي به من کرد:

_من هم به عنایت این جگرگوشه ي يكدانه ام...اميد
 دارم...نفسهاي آخرم را در این خاك بكشم!

جمال که سر و رویش را شسته و لباس تمیز و آراسته اي
 پوشیده بود ، پا روي پا انداخت و خيلي جدي و متين ، میانِ
 حرف آنها آمد:

_همیشه با خودم میگفتم چرا اينقدر خوشگل تر و فرينده
 تر از قوم و طایفه ام هستم...

نگاهي به جمع انداخت و ادامه داد:

_نگو یتیم سرِ راهي بودم!

باز چه میبافت این لوده ي خوش طبع...چاي اش را مزه مزه کرد و گفت:

_به قول شاعره ي فقیده ي تازه درگذشته: بر قطره ي سرشك یتیمان نظاره کن...تا بنگري که روشني گوهر از کجاست!

فنجانش را روي ميز گذاشت و رو به نازنده تمام کرد:

_این شما و این جگرگوشه ي یکدانه تان...ما برویم کنار گوشتهاي سيخ زده...دل و جیگرمان را هم کباب کنیم!

بلند شد... تعظيبي به جمع كرد و همانطور آرام و موقر كه از طبيعت لوده ي او بعيد بود به حياط رفت...

شاهرخ زودتر از همه لبهاي دوخته اش كش آمد و سري به خنده تكان داد:

_امان از اين سرراهي چموش!

#پارت ۴۹۴ exchange group

مسعودخان خيلي زود با جمال جوش خورده و كنار هم... مثل رفقاي چندين و چندساله گپ ميزدند و كبابها را روي منقل زير و رو ميكردند...

عمود داوود بعد از صحبتي کوتاه و درِ گوشي با شاهرخ كه اخمهاي گره خورده اش را كورتر کرده و نطقش را بسته بود ، كنار من ، روي ايوان آمد و كتش را روي شانه ام انداخت:

_هنوز ضعفِ زندان توي تنت مانده دخترم...سرما ميخوري!

لبخندي به مهر و حمايتش زدم و شانه اش را بوسيدم:

_من بچه ي برف و کولاکم عمو...با اين باد و بود هاي تهراني
سرما نميخورم!

عمو داوود دستش را دور شانه ام حلقه کرده و مرا به خود
فشارد:

_اين جمال...برادرِ همان بيصفت است؟!

لبخند روي لبهايم ماسيد:

_جمال عزيز من است عمو جان...

_سگ زرد برادر شغال است آيدان...تو بقدر کافي از اين
جماعت کشيدي...من نميفهمم...اعتماد دوباره به اينها جز
ضربه ي بدتر به تو چه حاصلې دارد؟!

رنجيده خاطر جواب دادم:

_عمو جان...جمال پيش از آنکه مني براي شما باشم و شمائي
براي من...بود...از وقتي چشم باز کردم جمال
بود...کنارم...سر به سرم...پا به پام...جمال برادر من
است...عزيز دل من است...داريد بي انصافي ميکنيد...

نگاهم روي قامت متوسط و توپرش گير کرد...چيزي کنار
گوش مسعود خان گفت و قهقهه او را بلند کرد:

_جمال آخرين کسي است که ازش ميگذرم...از تمام خانواده
ي مادري ام...تنها او براي من مانده...

لبخندي به نگاه بالا آمده اش پاشيدم و دستي به محبت
برايش تكان دادم

ابروي بالا انداخت و اشاره اي نامحسوس به مسعود خان
انداخت...مشتش را نشان داد و لب زد:

_گرفتمش تو مشتم!

#پارت ۴۹۵

چشمکی به قیافه ی خندانش زدم و کت عموداوود را بهش
برگرداندم:

_ممنون عموجان... با اجازه شما ميروم داخل!

_دلخور نشو دخترم... بگذار به حساب نگراني پدرانه...

چه خوشت بیاید چه نه... برای من تنها و تنها تو مهمی...
 بخدا که اگر دستِ من بود... همین حالا تو را برمیداشتم و تا
 اتمام این جنگِ لعنتی... میرفتیم سوییس...
 اما تو را دور میکردم... از تمام این جدلها و بالا و پائینها...
 ارث و میراث را هم یا میگرفتی یا نه... فدای سرت... آنقدر
 دارم که آب در دلت تکان نخورد... میرفتیم با هم دنیا را
 میگشتیم... اما چه کنم...

آهی از سینه کشید و نوکِ سبیلهای خوش فرمش را به پایین
 هدایت کرد:

_شاهرخ زبانش سرت دراز است و دستم را کوتاه کرده...
 چنان زنم زنی میکند که زمین زیر پایش را میلرزاند...
 چه کنم... چه کنم که او هم پاره ی تنم است و قبولش
 دارم... همه جوره قبولش دارم...
 پسره ی کله شقی کله خراب!

عمو داوود قد بلند بود درست مثل مسعودخان، مثل شاهرخ
روي پنجه بلند شدم و گونه اش را محکم و صدا دار بوسيدم:

_بينين داداش جمال چه عطر و بويي راه انداخته... همه
چيز خوب است عمو... من هم خوبم...

اشاره اي به داخل ويلا انداختم و خندان ادامه دادم:
_آن پسر ي کله خراب هم دست از پا خطا کند... با شما
طرف است... اصلا مي آيم توي چمدانتان قايم ميشوم و
باهم فرار ميکنيم...
به شرطي که جمال را هم ببريم
به اخمش بلند خنديدم و سرخوش و دوان دوان به عمارت
رفتم

#پارت ۴۹۶

نازنده نبود... شاهرخ هم نبود... بهجت السلطنه روي صندلي
چرخدار نشسته و آلبومي قديمي را ورق ميزد:

_کجا بودي دخترکم؟!

به سويش رفتم، پرستارش کمي آنطرفتر نشسته و سيب پوست ميکند... کنار پايش نشستم و به رويش خنديدم:

_تنها ماندن... برويم روي ايوان؟

_نه جانم... منتظرم تا با او حرف بزنم!

رد نگاهش را تا در بسته ي اتاق نازنده دنبال کردم:

_اما... آخر!

دست روي دستم گذاشت:

مرا ميبري؟!

نگاه ملتمسش را به نگاهِ مرددم دوخت...
به ناچار بلند شدم و صندلي اش را به سوي اتاق هدايت
کردم...

تقه اي به درِ نيمه باز کوبيدم و دستگيره را پايين کشيدم...
با ورودمان ... آواي آشناي زني... گوشه‌ايم را نواخت...
ميليون ميليون گل سرخ ايرائيدا که از صفحه ي گرامافون
پخش ميشد و تنِ خميده و فرتوتش پشت به در...روي
صندلي راك...عقب و جلو ميرفت...
ويلچر را داخل بردم و در را بستم...
بي آنکه نگاه کند زمزمه وار گفت:

آمدي دخترِ خان؟!...

سر چرخاند...اشکي درشت از چشم سالخورده اش چکید:

پير شدي بهجت... پير شدي...

ويلچر را پيش بردم... موسيقي همچنان پخش ميشد... حالا
 هردو مقابل هم بودند... هردو چشم در چشم... يكي تكيه بر
 عصا و ديگري اسير صندلي...

_ ليلي امرالله؟!

#پارت ۹۷۴

اشكي ديگر ميهماں گونه هاي خيشش شد:

_ بگو بلای جانِ امرالله...

سري به تاسف تكان داد و نجواكنان گفت:

_ زماني ليلي اش بودم... شيرينش بودم... اما كشتم... با همين
 دستها... فرهادِ مجنونم را كشتم...

آلبوم...روي پاي بهجت السلطنه باز شد و صفحه اي از صفحاتِ كهنة اش را به سوي نازنده گرفت:

_ اين عكس را بين...الله بخش و امرالله كنار هم ايستادن!

چشمانم گرد شد و پيش از دراز شدن دست نازنده خود را روي عكس انداختم و با صداي بلند گفتم:

_ من اول بينم؟!

آلبوم و من هردو روي زمين افتاده و نگاه حريصم به دنبال مردِ محبوبم در گردش بود و دوباره صداي بلندم:

_ كو؟!...كجاست؟!

_ امان بده بچه!

نگاه بیرون زده ام روی عکسها میچرخید:

_ شما هردو او را دیدین...دیگر نوبت من است... ببینم... کو... کجاست؟!

دستانشان ، همزمان به عکسی اشاره کرد و چشمانِ گرسنه ام روی تصویری بسیار قدیمی از دو مرد...پارکِ شان دومارس...پایین برج ایفل میخ شد...

زورق محافظ را برداشتم و عکس را مقابل صورتم بالا گرفتم...

دو مرد بلند قامت...آراسته...کراواتهای تیره و کت و شلوارهای روشن...

عکس قدیمی بود و وضوح چهره ها بسیار کم اما نه برای من...

#پارت ۴۹۸

مو ، سبیلِ تیره ، نگاه تیره تر و نافذ مرد سمت راستی که
 شباهتش به شاهرخ ، با همان قدمت و کهنگی تصویر فریاد
 میزد که پدرِ پدرم است و الله بخش معین

اما مردِ چهارشانه ی خندان... با چشمانی که نمیشد روشنی
 اش را دید اما تفاوتش با الله بخش کاملاً به چشم می
 آمد... موهای کوتاه و بالا زده و گردنی که به نشان صمیمیت
 کمی به سمت رفیقِ کج خلقش خم شده و انگار داشت او را
 هم به لبخند وادار میکرد...
 امرالله بود... امرالله شریف التجار...

عکس را برگرداندم و خط آشنای عزیزش ، مقابل چشمانم
 خوش رقصی کرد:

پاریس، شهر هنر ، نقاشی و معماری مدرن، شهر دموکراسی
 ، اولین نمایشگاه جهانی اکسپو...

من ، در معیتِ الله بخش معین

انگشتم روی خطوط راه گرفت ، عکس را دوباره برگرداندم
و چهره اش را نگاه کردم...

چشمان پر شده ام بالا آمد...برابر آن دو زن...آندو که روزی
محبوب این مردان بودند...

_چقدر قشنگن!

حسرت لبخند شد روی لبها و نوایی میان صدایم:

_پس شاهزاده ی قصه ی ما این شکلی بوده!؟

عکس را به دستان لرزان نازنده سپردم و اشکهای ریخته را با
آستین لباسم گرفتم...

نازنده ثانیه ها محو تصویر مقابلش شد و بعد لبهایش به
بوسه ای طولانی سمت چپ عکس را مهر زد:

_این شکلی بوده؟!...خیلی زیباتر...زیباتر و برازنده تر از این
عکسِ کهنه...

#پارت ۴۹۹

نگاه لبریزش روی چهره ی سالخورده ی بهجت السلطنه
سرخورد:

_از شاهرخ معین خواسته بودم...تا وقتی مهمانِ این باغ و
باغچه ام...خواهر عباد شبستری را نبینم...

اشک ها از ابرِ سیاهِ چشمانش ، باران شدند:

_آمدی دلجویی یا عیادت؟...

سری تکان داد و چانه اش لرزید:

_خیلی دیر آمدی دخترِ خان... این پارچه ی کهنه... به آهار،
نو نمیشود!...

بهجت روی ویلچر کمر صاف کرد:

_میخواستم ببینمت... ببینمت و مثل همیشه تحسینت
کنم... تو زن شجاعی هستی نازنده...!

نازنده اشکش را گرفت و کنار زهرخندی گفت:

_افسارِ این شجاعتی که میگویی را تو به گردن من
بستی... تمام این سالها من به سازِ تو رقصیدم

نگاه بهجت السلطنه هوشیار شد:

_اگر مقصودت از افسار...سرنوشت من و تست که به هم
گره خورده...تقدیر و پیشانی نوشتی بوده که هیچکدام دخلی
در آن نداشتیم!

نازنده روبرگرداند:

_من خسته ام...جسم و روح دیگر پیر شده خانزاده...به
قدر کافی شنیدم...به اندازه ی هفت نسلم هم دیدم...حالا
هم اینجام...تنها به خاطر دختر بماندختم...حرفهایم که تمام
شود میروم...نمی مانم...

_چه دل پُری داری...پس تمام این سالها معصیتکار اصلی من
بودم؟!

بهجت السلطنه به خود اشاره کرد و ادامه داد:

_يك نگاه به من بينداز...آنكه عليل و درمانده شده...محتاج دستِ كمكِ اين و آن...منم...نه تو كه روي پاي خودت ايستادي و سرت هم بالاست...

صدای نازنده بلند شد:

_كاش جسم من هم ويلچرنشين ميشد...تو چه ميفهمي عذاب روح چقدر دردآور تر از تنِ مريض است...

عصايش را روي زمين كوباند:

_تو چه ميفهمي دردِ تهمت ناروا خوردن يعني چه...چه ميفهمي حرفِ يك شهر، پشت سرت بودن يعني چه؟!...چه ميفهمي نگاهِ پرتنفرِ عزيزترين عزيزت چه عذابي دارد...چه ميفهمي دردِ همه يِ عمر، مادرِ بد، بودن، چقدر ريشه سوز است...اينكه بدترين زندگي نورِ چشمانت باشي و نتواني از خودت دفاع كني چه زجري دارد!...

#پارت ۵۰۰

به پاهای بهجت اشاره کرد و ادامه داد:

_حال و روزِ تو برای من آرزوست...تو روی ویلچری و
پسرانت دورت جمعن...بیست و اندی سال شوهرداری
کردی و آخر هم شوهرت از عذابِ رنج تودق کرد و مرد...تو
سرت بالاست دخترِ خان...

اما من...پیش هرکس که نشستم اولین حرفش این بود(چطور
توانستی اینقدر جفا کنی...بی چشم و رو)

به سختی از روی صندلی بلند شد و افتان و خیزان خود را به
پنجره رساند:

_من تنها سه سال ، مادرِ بماندخت بودم...حتی شمس هم
مرا دور انداخت و آخرین باری که سراغش رفتم...به
چشمانم نگاه کرد و گفت(از زندگی من و خواهرم برو بیرون)

هق زد و گفت:

_من بیگناه نبودم...اما...این همه عتاب و انزجار هم حقم نبود...

رو برگرداند و دستش را به اشاره سمتِ ما دراز کرد:

_تو چه میفهمی آخر؟!

سکوت و صدای میلیون میلیون گل سرخ ایرائیدا که تنها ارتعاش پخش شده میانِ فضاي اتاق بود...

بهجت السلطنه آهي از سينه کشيد و سوزنِ دستگاه گرامافون ، که به مرکزِ صفحه ي آواز رسيد و از صدا افتاد...گفت:

_تو که اینهمه بی انصافی دیدی... طعمش را چشیدی... پس
با من بی انصافی نکن نازنده...

خیال میکنی من خیلی خوشبخت بودم؟!... من درد
نکشیدم؟!... عذاب ندیدم؟!...

تو از آنهمه نفرت و تهمت فرار کردی و با دردی که
داشتی... اما آزاد بودی... رشد کردی... به شهرت رسیدی...
تاوان دادی اما ارزشش را داشت... تو شدی ایرائیدا لووا... من
چه شدم؟!... هیچ...

#پارت ۱۰۵

_بیست سال زیر سایه ی شك و بدبینی الله بخش
گذشت... آخر هم عبادِ نابردار زهرش را ریخت...

شبی که الله بخش کف به دهان برگشت... مرا زیر دست و پا
گرفت و به قصد کشت کتک زد... وقتی فریاد میزد که تو یک

زنِ نانجيب بودي و بچه هایت هم حرامزاده ان... که... که تو
آن دوماه کذایی... با... امرالله شریف التجار... چه ها که از سر
نگذراندين...

سر روي دستانش گذاشت و ناليد:

_مست بود... حالش را نميفهميد... صدایش در و ديوار
عمارت را ميلرزاند...

التماسش کردم... بهش گفتم بي انصاف... من وقتي پا توي
خانه ات گذاشتم... باکره بودم... دوشيزه بودم... مگر
نديدی... مگر خودت به اسمم قسم نخوردي... مگر نگفتي
بايد از رفيقم حلاليت بخواهم... پس چه ميگويي... دردت
چيست آخر؟!

نگاهش بالا آمد و به نقطه اي خيره ماند:

پوزخند زد و کنار لگد محکمی که به پهلویم کوباند گفت:

توي لکاته من الله بخشِ معین را فریب دادی... با جگرِ مرغ
فریبم دادی... منی که همه را سرِ انگشت میتاباندم... بیست
سال بازیچه ی تويِ نمک به حرام بودم...

توي صورتِ خم شد و با نگاهِ منزجر و مستش آتشم زد:

تو اگر مالی بودی... آن امرالله هفت خط... تو را قالبِ من
احق نمیکرد...

عیشش را کرد... حالش را برد... شکمت را بالا آورد و بعد هم
بستت به ریشِ الله بخشِ ساده لوح!...

گریه میکردم... زار میزد... اما کر شده بود... برای اولین و
آخرین بار دستش روی من بلند شد و هرچه به دهانش آمد
بارم کرد...

برای خودم ناراحت نبودم... دلم برای داوود و اتابکم خون شد... پسران دسته گلم را حرامزاده کرد و دلش نسوخت...

نفس لرزانش را بیرون داد:

_اتابک شنید... همه را شنید... خود را میان ما انداخت و مرا از زیر دست پای پدرش کشید بیرون... پسر مرا پشتش گرفت و سینه اش را سپر کرد... پسر رشیدِ باغیرتم...

#پارت ۵۰۲

هجده سالش بود... برای اولین بار توی چشمهای پدرش نگاه کرد و صدایش بلند شد:

_شرم کنید آقا جان... کشتین مادرم را!

بهجت السلطنه زار زد، هق زد و مویه کرد:

_توي صورت اتابکم تف انداخت و بهش گفت
حرامزاده...حرامزاده ي امرالله شريف التجار!

نگاهش سمت نازنده چرخيد:

_من هم سوختم نازنده...اگر بيشتر از تو نبوده...كمتر هم
نيست...

من...دختر عزيزكرده ي صمدخان شبستري...به عشقي خام
و احمقانه...خودم را دشمن خوني خانواده ام كردم و برادرم
را يك هيولا...

من هم كشيدم...

مني كه به چشم امرالله نيامدم...كه عاشق شدم...اما مرا
نديد و به رفيقش حواله ام كرد...

بعد هم الله بخش و مردانگي هاش...

دوستم داشت...خيلي...من هم كم كم بهش دل دادم...عشق
تدریجي ام ریشه کرد و شوهرم شد همه چیزم

الله مردِ درستی بود...اقتدار داشت...لوتی منش بود...درس خوانده بود و اهل کتاب...اما غضبش...دمِ دستش بود...خُلقش زود تنگ میشد و درشت میگفت
آخر هم همین خشمِ زود جوش و بدبینیِ اشتباه...کار دستش داد...

اتابکم رفت و دیگر برنگشت!...

نگاه ماتم زده اش روی من چرخید:

_وقتی این دختر پا میان عمارت گذاشت...چشمم که به چشمان قشنگش افتاد...گر گرفتم

دستش به سنجاق سینه اش چسبید:

_این جواهر بندِ پیراهنش بود و بندِ دلم را پاره کرد...
قسم خورده بودم تا وقتی نشانی از اتابکم نبینم زبان باز نمیکنم...

دخترش... آیدانِ اتابك... قفلِ زبانم را شکست...

#پارت ۵۰۳

به چشمان آبدارش خندیدم و سر روی زانوانش
گذاشتم... دستش به نوازش، موهایم را لمس کرد و صدای تق
تق عصای نازنده نزدیک شد...

روی صندلی اش نشست و دقایقی به هردوی ما نگاه کرد...
روسری کوچکش روی شانه افتاده بود و موهای کوتاه و
مرتب زیتونی رنگش با گل سر ظریفی از کنار صورتش عقب
رفته و چشمانش را درخشانتر نشان میداد...
زیبا بود... از میان چین و شکنها هم میشد زیبایی و ظرافت
چهره اش را دید...

چانه روی عصایش تکیه داد و صدای لطیف و آرامش ،
میهمانِ گوشهایمان شد:

_امرالله که طلاقم داد...سر کنسول روس فرستاد دنبالم...
من...همه چیزم را باخته بودم و مهمترینش اعتبار و آبرویم
پیش شوهرم بود...

مثل يك مرده ي عذابكار روز را شب و شب را روز ميكردم...
وقتي پا ميان خانه ي جناب آرتيوم...سرکنسول وقت ،
گذاشتم...

همه چیز برایم حکم يك خواب را داشت...يك تسليم و تن
دادگي خمارگونه اي وجودم را پر کرده بود...
همه چیز برایم بي معني شده بود و مات...

از آن شب میهمانی ،دیگر عباد و حمیدرضا را هم ندیدم و
خبري از آنها نداشتم...

تا اینکه آرتيوم که به تازگي همسرش را از دست داده بود...مرا
که يك ماه از اقامتم کنار او و دختر جوانش ميگذشت
خواستگاري کرد...

به خاك امرالله قسم که من در آن يك ماه اصلا نفهيدم کجا
هستم...

انگار روحم در عمارت شريف التجار مانده بود ...يك
مجسمه بي جان شده بودم...يك مهره ي بيرون افتاده از
زمينِ شطرنج...

خسته بودم...نفسم بريده بود...در آن چند ماهي كه گذشت
و طوفاني كه از سر گذرانده بودم...از من . يك تن رنجور و
مريض به جا مانده بود و يك غم سنگين

غذا كم ميخوردم و خود را از بندِ همه چيز رها کرده بودم
وقتي آرتيوم ابراز علاقه كرد...تنها در چشمانش نگاه كردم و
بيحالت از هميشه گفتم:

_فردا از اينجا ميروم!

#پارت ۵۰۴

كجا؟!...جايي براي رفتن داري؟!

سيگارش را آتش زد و ادامه داد:

_امرالله شريف التجار مرد منتفذيست...حرفِ زنِ نااهلش
نقل محافل شده...خيال ميکني جايي ميان اين شهر پرکينه
داري؟!

نگاه ازش گرفتم:

_حال من...دست خودم نيست...نميدانم...نميدانم چرا
اينجا آمدم و چرا...اينجا...ماندم...

بلند شدم...پشت کردم و قدم به سوي در برداشتم:

_من به آوارگي عادت دارم جناب کنسول...هرچند حالا به
لطف او...دستم به دهانم ميرسد...

دست به دستگيره بردم که صدائش متوقفم کرد:

_بزرگ شو نازنده...قد بکش...حالا که به هر علت و برهان...خانواده ات را پشت سر گذاشتی...هر دلیلی که تو را به این روز انداخته و راه برگشتت را خراب کرده...پس دست کم...مسیر رفتن را درست انتخاب کن...

صدای قدمهایش که نزدیک میشد و حرفهایش که قلبِ یخ زده ام را به تپش می انداخت:

_مشتِ خالی ات را دوباره پر کن...من کمکت میکنم...حمایت میکنم، به جایی برسی که امرالله شریف التجار...هر شب با شنیدن صدای شش دانگِ تو به خواب برود!

سرگشته بودم و پُرسان:

_تو قفقازی الاصلی...ازدواج با من هم برای سکوی پرتاب میشود...تبعه ی روس که شدی...با نام و هویت تازه...تو را تکه ستاره اپرای کشورم میکنم...بعد هم

اروپا... یونان... ایتالیا... فرانسه... پایین برج ایفل... اپرای باز و
محبوب پاریسیها...

#پارت ۵۰۵

سری به لذت و تحسین تکان داد و دست روی شانه های
افتاده ام گذاشت... حتی توان عقب کشیدن نداشتم:

_شریف التجار جوان را خیلی خوب میشناسم... دنیا دیده
است و متجدد... ضیافتها و شب نشینیهای زیادی در معیتش
بودم...

وقتی فهمیدم... آن سیندرلای گمشده... با کفشهای شیشه ای
کوچکش... که بعد از رقص، با آن جوان بلند بالای نقاب
پوش... ناپدید شد و جز، مرواریدهای پاره شده از
گردنبندش... اثری از آثارش نداشتیم... همسرِ امرالله شریف
التجار است... خیال کردم با حمایت و پشتوانه ی شوهرت
پا در این عرصه گذاشتی... اما بعد از اتفاقات
افتاده... فهمیدم... مرد ایرانی... هرچقدر هم مدعی لیبرالیسم

باشد... باز هم اندیشه اش... زن را پشتِ پستوي خانه
 ميخواهد... وگرنه... يا او را خاك ميكند... يا نامش را از زندگي
 پاك ميكند...

قدمي به عقب برداشتم و دستش را از شانه ام جدا كردم:

_ شما... شما از امرالله هيچ نميدانيد... اينطور حرف زدن بي
 انصافي ست... اين را بدانيد اگر جبر و اضطرار نبود... من
 هيچوقت پا در آن ضيافت نميگذاشتم...

در را باز كردم و پيش از رفتن گفتم:

_ من نه با شما نه با هيچ مرد ديگري ازدواج نخواهم
 كرد... فراموش بشوم... بهتر از اين است كه به قلبم خيانت
 كنم...

چمدانم را بسته و قصد رفتن كردم...

امرالله آنقدر مرد بود که مرا رها نکند...مستمری داشتم و
باغ و خانه ای در زنوز...
میرفتم و به امید بخشیدنم...همانجا میماندم...

#پارت ۵۰۶

مستخدم میانسال چمدانم را گرفت و جناب کنسول از پله
ها پایین آمد:

_کجا...بی خدا حافظی؟!..

بی ادبی بود...جواب مهمان نوازی محترمانه اش را
ندهم...پس لب به لبخند کشیدم و سری به تشکر تکان دادم:

_هرچه برای این مدت...از شما تشکر کنم...کم
کردم...ممنون که پناهم دادین...

_ چرا اینقدر برای رفتن ، تعجیل میکنی؟! ...پیشنهاد ازدواجم معذبت کرد؟!

سر به زیر انداختم... او چه میگفت... ناامیدی و یاس به قدری در من ریشه کرده بود که هیچ حس و ادراکی ، دلِ مرده ام را نمی‌لرزاند:

_ به شما گفته بودم...بودنم در آن ضیافت...تنها از روی اجبار بود...
وگرنه...من حالا...خانمِ خانه ی خودم بودم!

قدمهایش را به سوی من برداشت...سن و سالدار بود اما خمیده و ملول به چشم نمی آمد...صاف و استوار ، راه میرفت و نگاهِ هوشیار و چابکی داشت:

_ من آنقدر تجربه دارم...که بدانم رقابت با مردی مثل امرالله شریف التجار ، یک قمارِ دو سر، باخت

است...خصوصا که او تک خالی اصلی را در دست دارد...آن
هم قوت و بهار جوانی ست...

کجخندی بر لب آورد و سیگارش را دود کرد:

_اما ما یک ضرب المثلی داریم که میگوید...هرچیزی که
میدرخشد طلا نیست!...

انگشت اشاره اش را به سویم گرفت:

_حکایتِ مردِ خوش ظاهرِ محبوبِ توست!

_ما هم یک مثل داریم جناب کنسول که میگوید...طلا که
پاک است چه منتش به خاک است...

انگشت اشاره ی من هم سمت او بلند شد:

_ طلا طلاست...جناب آرتیوم...با هیچ مثل و کنایه ای هم
بی عیار نمیشود!

نگاه خیره اش برق افتاد و لبخند روی لبش خشک شد...از
کنارش میگذشتم که گفت:

_ آناستازیا تنها چند سال از تو کچکتر است...دیمیتری هم ،
هم سن و سالِ دختر توست...از تو خوشم می آید...گزاف
است اگر خلافش را بگویم...اما من یک دیپلمات هستم...نه
یک قداره کشِ الوات...وقتی زنی مرا نخواهد...به
نخواستنش احترام میگذارم...

#پارت ۵۰۷

_ پس احترام بگذارید و از سر راهم کنار بروید!

دستش مقابلم روی دیوار جای گرفت:

_اما برای نرفتنت پافشاری میکنم... امرالله طلاق داد... نه
میتوانی برگردی ... نه میخواهی... پس نرو...

انگشتش به سوی گلویم راه گرفت:

_حیف این حنجره است... نگذار میانِ پستوی تنهایی و
گوشه گیری ات خاک بخورد...

نگاهش روی چشمانم در گردش بود:

_من به نشانه ها ایمان دارم... بودن تو در این خانه هم یک
علامت است...

نرو نازنده... بمان... بگذار حمایت کنم!

_گفتم که... جناب آرتیوم... من دیگر...

_تنها برای اینکه تبعه روسیه شوی...یک ازدواج مصلحتی...

_شما...شما هم دین من نیستین...چرا اینقدر اصرار دارین؟!

_من به دین و دیانت تو کاری ندارم...سند ازدواج میخواهد که برای من یک چشم بر هم زدن است...نه کسی از دینت میپرسد...نه از آیینت

نگاهم به چشمان نه چندان درشتِ سبزرنگش ماسید:

_چرا؟!...چرا میخواهید این کار را بکنید!

_من شکارچی فرصتها هستم نازنده...و تو فرصتِ طلایی منی!

قدم عقب گذاشت و کمر چرخاند، روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

_امپراطور روسیه... نیکلای دوم... عاشقِ اِپراست... پایت که به تالار بزرگ مسکو باز شود... خبرش به گوش اعلحضرت خواهد رسید و آنوقت من به عنوان معرف تو و همسرت...مورد عنایت امپراطور قرار میگیرم... شاید به وزارت خانه راه پیدا کنم و حتی بالاتر...

_پس من نردبان ترقی شما هستم؟!

_دوست داشتی دروغ بشنوی؟!...عمر من دیگر از این حرفها گذشته که بخواهم سرِ دخترِ بچه هایی مثل تو را با خیال و فریب شیره بمالم...من دنبال قدرت بیشترم... شاید به سفیر کبیر روسیه بودن فکر میکنم...پس بدان هدفم از ازدواج با تو...میل و هوس نیست...هرچند که بدم نمی آید شوهرت باشم و زنم بشوی!...

دهان باز کردم که دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و تمام کرد:

#پارت ۵۰۸

_ حرفهایم را زدم... بدون هیچ دروغ و نیرنگی... تمام قد مشتاق
حمایت تو هستم... ضمن اینکه من خودم عاشق هنر آوازم
و صدالبته اپرا... جنس صدا را هم خوب میشناسم... خداوند
تو را آفریده تنها برای خواندن...

از جا بلند شد و به سوی پله ها قدم برداشت:

_ حالا که تقدیر تو را تا اینجا کشانده... پس از دستش نده...

به در اشاره کرد و اولین پله را بالا رفت:

_ انتخاب با توست... یا ستاره شو و بدرخش یا بمان و به امید
بخشش فراموش شو...

سر نازنده بالا آمد:

_چمدانم به اتاق مهمان برگشت... پنج روز بعد... همراه خانواده ي کنسول عازم روسيه شدم...

خوب به ياد دارم... آن روز... از زمين و زمان باران ميبايد...
ميان درشكه... كنار غريبه هاي كه تنها يك ماه ، با آنها همراه
و همسفره بودم... تبريز را پشت سر گذاشتم...

دو تا از لباسهاي شمس و بماندخت را همراهم داشتم... تمام
طول مسير... آنها را در آغوش گرفته بودم و طوفان چشمان
بارانزده ام ، پشت آسمان را به خاك مالیده بود...

خدا ميداند در آن چند ماه... چندين و چند نوبه تا پشت در
عمارت امرالله رفته و برگشته بودم... شمس را ديده و بمان
دخت را نفس كشيده بودم...
دختركم روي يك پا ورجه ورجه ميكرد و جيران باجي ريان
سرش را گره ي كور ميزد...

آخ که دستانم براي لمس تنِ برگ گلش دراز ميماند...
 عطر تنش... امان از عطر تن لطيف فرشته ي موطلاي
 ام... آخ که هيچوقت نتوانستم... سير بغلش کنم و
 ببوسمش... بماند ختم... دخترکِ مظلوم و صبورم...

#پارت ۵۰۹

نازنده سر روي عصايش گذاشته و بي صدا اشك ميریخت...
 صدای گرفته ي بهجت السلطنه خطابش کرد:

__يك چكه آب بخور!

اما او در خود غرق شده بود... من هم به ياد مادرم... سر روي
 زانو گذاشته و بغضم را ميبايدم:

يك روز... پيش از رفتن... دلم را به دريا زدم و پا در تجارتخانه
ي شريف التجار گذاشتم...

به هرکه ميرسيدم... نشاني فروزان... خواهر امرالله را
ميدادم... تا پشت درِ اتاق او...

تمام استخوانهايم به صدا آمده بودند... انگار ميان بوران
گرفتار بودم که آنطور ميلرزيدم... در را که کوبيدم... صدای
گرفته ي مردی... غريبه وار... اذن دخول داد...

آنچه ميديدم را باور نداشتم... امرالله من... مرد خوش پوش
مبادي آدابم... که هميشه برق موهاي روغن زده اش از دور
به چشم مي آمد و کهرباي هاش ميدرخشيد...

در آن لباسهاي چروک... محاسن بلند و نامرتب... پشت ابري
از دود پنهان شده بود...

روبنده ام را بالا دادم و براي دقايق... ميان آن عسلي هاي
گودآفتاده غرق شدم...

چه بر سرش آمده بود...چه بر سرش آورده بودم...

_س...لام!

به خود آمد...نگاه خیره اش را گرفت و کنارِ پوزخندِ
پرنفرتی...سیگارش را دود کرد:

_برای چه آمدی؟!...

آخ...عزیزدلم...فدای صدایِ خش افتاده ات...لعنت به آن
برات نامه ها...نفرین به ذاتِ برادرِ نامردت دخترِ خان!...
اگر تهدید او نبود...به سویی آغوشش پرواز میکردم و همه
چیز را میگفتم!...اما افسوس...

نگاه نازنده به من معطوف شد:

_دفترِ خاطراتِ امرالله را خواندی؟!!

#پارت ۵۱۰

بله ي بي جانم ... رشته کلام را دوباره به دستش داد:

_من آن دفتر را به فروزان شريف التجار سپردم!...سالها پيش...بعد از مرگ امرالله!!

او چه ميگفت؟...چطور ممکن بود!

_امرالله همه چيز را در آن دفتر...تمام و کمال نوشته جز احساس و حالِ خراب من...همان روز که براي ديدن فرزندانم به پايش افتادم و او پسم زد...

وقتي به سويش کشيده شدم تا عطرش را براي آخرين بار به مشام بکشم...

وقتي تنِ تنومندش را در آغوش گرفتم و میان دو کتفش را
بوسیدم...

بخدا که این مرد... اکسیرِ حیات داشت...

جان گرفتم... حتی بعد از یکه زیادی که بارم کرد...

کاش همانجا... پایین پایش می‌مردم و شکستنِ غرورش را
نمیدیدم... کاش

فردای آن روز... سوار بر درشکه تا کاروانسرای ارمنی ها... تا
ماشینهای باری و روسیه ی تزاری... اشک ریختم و باریدم...

سه روز بعد... تن رنجورِ لهیده ام خود را میان شهر بزرگ و
زیبای مسکو دید...

آرتیوم از پشت پنجره اشاره کرد و خندان و بشاش گفت:

_رودخانه ي مسکورا ميبيني؟! چقدر باشکوه است؟!

سرش به سويم چرخيد و نگاه سبزش به گرمي چشمانم را
نشانه گرفت:

_به سرزمين من خوش آمدي... ايرائيدا لووا!

#پارت ۵۱۱

ازدواج سومم... با مرد شصت ساله ي روس... زير گندهاي
سبز رنگِ کليساي تثليث برگزار شد

آرتيوم يك ارتدکس بود و من هم با نام و هويت ايرائيدا
لووا... هم دين و هم مسلکِ او ناميده شده و به عقد و
ازدواجش درآمدم...

همه چیز به عاریه ترین شکل ممکن برگزار شد ، جز پدر روحانی ، که مراسم ازدواج را با قرائت فرازهایی از انجیل تمام کرد و ایرائیدا لووا و آرتیوم ایوانوویچ پوپوف زن و شوهر اعلام شدند...

حلقه ی امرالله هنوز دور انگشتم جا خوش کرده بود ، که انگشتر سنگین جواهر نشان کنسول...پیشکشم شد و دست لرزانم به اکراه برای تمام شدن این سیاه بازی جانفرسا دراز شد...حلقه ، بالای نشان عشقم جای گرفت و اشک از کاسه های خسته ی چشمانم چکید...

پنجه های شوهر نمایشی...دور بازوی نحیفم چنگ انداخت و همراه لبخندهای فراخ او و بغضِ نفسگیر من از کلیسا بیرون آمدیم...

دیمتری پنج ساله و آناستازیای بیست ساله همراه این تختِ حوضی مسخره بودند...

پالتوي خز سمورم را دور شانه هايم پيچيدم و به نجوای
محبت آمیز آرتيوم بي توجه ماندم:

_امروز...وعده ي ناهار را به بچه ها دادم...

_اشتهايي به غذا ندارم...خودتان برويد!

سرش پيش آمد و سر من عقب کشيد:

_من سر قولم هستم ايرائيدا...خيال کن ميرويم گردش...
صدایش را بالا برد و لبخندش را کش داد:

_برويم قصر پتروف را به ايرائيدا نشان دهيم...اقامتگاه
کاترين کبير...بيا عزيزم...بيا ورگ و ريشه ي شوهر روست را
بين و افتخار کن!

#پارت ۵۱۲

پوزخندم را پنهان کردم و به دنبال روسهایِ پر ادعا ...سوار
درشکه شدم

هتلِ مجللی بود...نمایِ سرخ رنگ و فضا سازیِ دلپذیرش
برایِ دقایقی...منِ دنیا ندیده را محو تماشا کرد...

تالار پذیرایی...زیر سقفی بلند بنا شده و ستونهایِ مرمری ،
پایه هایِ این کاخ ، هتلِ باشکوه بود...

جارهایِ سنگین و تابلو هایِ نقاشی شده یِ امپراتوری
تزارهایِ روس از پتر یکم تا نیکلای دوم...روی دیوارها یِ
مخمل کوبش خودنمایی میکرد...

تصویری بسیار بزرگ از زنی با گیسوانی نقره ای و لبخندی
شاداب...که بعد ، فهمیدم همان کاترین کبیر ، امپراتریسِ
بزرگ روسیه است...سر تا سرِ دیوارِ انتهایِ تالار را پوشانده
و بی اختیار نگاه ها را به سوی خود میکشید...

همه چیز پیچیده در تجملی اغراق آمیز غرق شده بود...

دور ميزي گرد و لوکس نشسته و دور افتاده از اطرافيانِ غريبه
اي که به جبر ، خانواده ي صوري ام شده بودند... با سوپ
بورش خوش آب و رنگم بازي ميکردم...

من ، هميشه آرزوي ديدن دنيا را داشتم... هميشه... حتي
روزگارِ زندگيِ رعيّتي...

وقتي زنِ امرالله شدم... وقتي معني عشق را درك كردم... دلم
ميخواست... کنار او... کنار فرزندانم... دنيا را زير پا بگذارم...
حالا اما... مقيمِ قصرِ تزار هم باشم... دلِ مرده و فرسوده
ام... نه به شور مي افتاد... نه حسي از لذت ميچشيد...

ظرفهاي متعدد غذا روي ميز رديف شده بود... آرتيوم
بشقابش را از خوراكي سفيد رنگ پر کرد و گفت:

_امروز بايد از تمام اين غذاها بخوري... خصوصاً اين ماهي
کبابي... هيچ کجاي دنيا از اين بارابولکايِ صيدِ روز پيدا
نميکني...

تکه اي ميان بشقابم گذاشت و ظرفي ديگر را جلو کشيد:

_غذاي مورد علاقه ي من...بيف استروگانفِ خامه اي کنارِ
سالاد شاه ماهي مبلس...حتم دارم در عمرت چنين طعم هاي
بهشتي را تجربه نکرده باشي!

#پارت ۵۱۳

نوك چنگالم را ... ميان گوشتِ سرخ رنگ ماهي فرو بردم و
زمزمه کردم:

_دوئلِ اصالت نكن جنابِ كنسول...زودتر از آنكه خيال
كني...پشتت به خاك ميخورد!

و او كه با خنده اي نسبتا بلند...دهانش را پاك كرد و چشمان
سبزش روي نگاهِ خمار مانده و بي حسي من ميخ شد:

_حاضرَم سرش با تو قمار کنم...

_من اهل قمار نیستم... آن هم قماري که تهش را بدانم!

سرش جلو آمد و گیلان شرابش را به گیلان دست نخورده
يِ رويِ ميز مانده يِ من کوباند:

_پس به سلامتيِ بازنده يِ عزيزم!

سرم بالا آمد و او را که شراب سرخش را مزه مزه میکرد خطاب
کردم:

_کاش پیش از لغز خواني...نگاهي هم به جام دستتان
میکردین...

بشقاب را عقب کشیدم و الحق که از طعم خوش ماهي
کبابي اش لذت بردم:

— شرابِ شيرازِ من... گواراي وجودتان جناب کنسول!

ابروان کم رنگش بالا رفت و خنده ي مستانه ي آناستازيا
ميانمان قرار گرفت:

— تو تنها زني هستي که بعد از مادرم... ميتوانم تحملش کنم...

با اشاره به پدرش ادامه داد:

— مگه نه پاپا؟!

آرتيوم سرش را به تايد تکان داد و بي حرف جامش را سر
کشيد... در همان حين... زني خوش پوش و اشرافي... به ميز ما
نزديك شد و لبخندِ بزرگ شده اش را به شوهر صوري من
پاشيد:

آرتيووم!؟...

الگا؟!...

او دست زن را بوسيد و به نشستن دعوت کرد:

پيغام فرستاده بودي بيايم...اولش خيال کردم دستم انداختي...مگر ايران نبودي؟!

#پارت ۵۱۴

برگشتم...فعلا سميرنوف را جاي خودم گذاشتم تا حکمِ حكومتي...

اشاره اي به من کرد و ادامه داد:

برگ برنده اي دارم که بعيد ميدانم با درخواست انتقالی ام
به مسکو مخالفت شود...

نگاه زن روی من متمرکز شد:

ایرانی‌ها؟!

سری به لبخند تکان دادم و او مشغوف از دیدنم گفت:

بی صبرانه منتظر دیدارت بودم عزیزم... آرتیوم همینطوری
روی کسی شرطبندی نمیکند...

دلم میخواد تو را روی سنِ تالار بولشوی ببینم و حتی میانِ
کاخ زمستانی تزار!

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت:

_من بنگاه استعداديابي دارم...امروز اینجا هستم تا تو را بسنجم و براي اجراي يك ماهِ ديگر آماده ات کنم!

چشمانم گرد و قلبم بناي تپیدن گذاشت؟!

_ا...اجرا؟!...به اين زودي؟!

_ميخواهم پيش از سفر امپراتور و خانواده اش...آماده باشي...اينطور كه پيدا است...آرتيوم...شاه ماهي درشتي صيد کرده...

نگاهش را جلبِ آرتيوم كرد و ادامه داد:

_همين حالا به بنگاه من بياييد تا مقدمات كار فراهم شود...ميخواهم اولين بار...در ميهمني سلطنتي بخواند...تو هم باشي و مورد عنايت امپراتور قرار بگيري!

چشمان آرتيوم برق افتاد و چشمان من را هاله اي از اشك
پر كرد...

من كهربي هاي را ميخواستم...عسلي هاي مردانه ي پر
مهرم...

آخر چه ميكردم ميان اين سبز و آبي هاي بيگانه ي فرصت
طلب...

لعنت به تو عباد...لعنت به من و حماقتهاي

مورد لطف و تايد الگا قرار گرفتم...به قدري كه ثانيه ها
ايستاده تشويقم كرد...

يك ماه ، براي فراگيري زير و بيم آواز زياد نبود اما به قول
او...جنس صدياي من...تمام اشتباهاتم را ميپوشاند و گوش
و حواس را معطوف به خود ميكرد...

روز ميهمني...فرا رسيد

موهاي بلندم زير دست مشاطه گر جمع شد و پيراهني
ياقوتي...تنم را پوشاند...

تالار مجلل سنت جرج کاخ کرملین...مهيای پذيرايي از امپراتور
و مدعوين سلطنتي شده بود...

من ميان اتاقي واقع در طبقه ي اول نشسته و از ولوله و
اضطراب به خود مي پيچيدم...

در اتاق با ضربه اي آرام باز شد و الگا داخل آمد:

_بلند شو ايرائيدا...وقتِ گرد و خاك به پا كردنِ توست!

#پارت ۵۱۵

از جا پریدم...

به سويم آمد...

كمكم كرد بلند شوم...

سر از پا نميشناختم...

نه از شور و خوشي... نه!

از دلشوره و اضطراب... از حسِ رها شدگي... از دردِ تنهائي و
بي كسي عجيبي كه در آن لحظات... ميان آن كاخ پرتجملِ پر
تفرعن به جانم افتاده بود!

مچ دستم دور پنجه ي الگا اسير شده و چانه ام از بغض
میلرزید

مثل بماندخت... لب چيده و دلم گريه ميخواست!

دري در انتهاي راهروي اتاقها باز شد و قدمهايم به دنبال
آشنايِ يك ماهه ، به سرسرای نسبتا بزرگ و درِ ديگري كه
دو مردِ يونيفرم پوشِ قلچماق دو سويش... خبردار ايستاده
بودند نزديك شدیم...

اولگا مرا همراهش تا پشت در برد و لحظه ای ايستاد... سر تا
پايم را برانداز كرد و نوک دستمال ابريشمي اش را زير چشمم
كشید:

_سرمه ي چشمت چرا ريخته!...بين مرا...داري به دیدار تزار
ميروي...ميفهمي؟!...

خودت را بپا...

دستانم را فشرد و خيره در چشمانم ادامه داد:

_من همان ايرائيداي محکم و آرام اين ، يك ماهه را
ميخواهم...زني که صدایش نميلرزد و از نگاهش خودباوري
شره ميکند!

_نميدانم!...ميترسم...تزار...تزار...آنجاست...من آخر...من
چطور بخوانم آخر!

دستش روی شانه ام نشست...سرش رو جلو آورد و نجوا
کرد:

_امپراطور هم یک انسان است...مثل من و تو...این قرارداد
ما آدمهاست که طبق قانونی توافقی...یکی مثل خودمان را
بزرگ کنیم و بالا بالاها بنشانیم...

#پارت ۵۱۶

نیمچه لبخندی بر لب آورد و آرامتر از قبل تمام کرد:

_تمام آن آدمهای بیرون...باد که به دلشان بیفتد...دنبال
مستراح میگردند و دو روز که سر و ریختشان را
نشویند...شپش می اندازند!...

نگاهش مطمئن بود و قلبم را آرام کرد:

_هرکدام از آن جماعت...یک نفر بیشتر نیست و تنها از نگاه
خودش تو را میبیند!...آنها ، تک تک ، تو را نظاره

میکنند... پس خوفِ جمعیت تو را نگیرد... خیال کن تنها یک
تماشاچی داری... هرکه را بیشتر دوست داری... تصور کن...
فکر کن... جز شما دونفر... کس دیگری نیست... تنها برای او
بخوان!

سپس به آن مردها اشاره ای کرد و در به دستانشان باز شد:

_شانه هایت را صاف بگیر... تو امشب میدرخشی... همه را
مجنوب خودت میکنی... این را بهت قول میدهم!

عرقِ کفِ دستانم را با دامن پیراهنم پاک کردم و قدم میانِ
تالاری بسیار بزرگ گذاشتم...

شاید من در آنروزها آنقدر میان متمولین و ثروتمندان
نچرخیده و مراوده نکرده بودم... اما حتی حالا که اینجا
نشسته ام... بعد از سالها گشتن و گذشتن از
سالنها... هتلهای... موزه ها و هرآنچه به نام تجمل... تجربه ی
چشمانِ هشتاد ساله ام شده...

توانایی رقابت با آن تالار باشکوه را نداشته و ندارد...

شاید قریب به پنجاه جار و چهل چراغ سنگین...مزین به جواهرات قیمتی...روشنایی سقف چند متری آن سالن بودند...

سنگهای گرانیت نقاشی شده که تماماً...کف زمین را پوشانده و ستونهای غولپیکر، به رنگ مرمر صورتی که شش سوی تالار، برافراشته و طلاکاری های دیوارها که با تابلوفرشهای ابریشمی از دودمان تزار...تکمیل شده بودند...سر، که بالا میگرفتی فرشتگان کریستالی و مرمرینی را میدیدی...که از شیار سقف گنبدی بیرون زده و روی بالهای بزرگشان، پر بود از یاقوت سرخ...زمرد سبز...زبرجد زرد و تورمالینهای درخشان بنفش...

#پارت ۵۱۷

@Vip Roman

دلمرده بودم... شکست خورده و غریب... اما گزاف است اگر اعتراف نکنم که از شکوه آن کاخ ، به وجد نیامده و برق چشمانم ، درخشانتر نشده بود...

لبه‌ایم به لبخندی بی اختیار کش آمد و این شورِ دلپذیر ناگزیر... زمانی به اوج رسید که پله های پهن و نیمدایره ی سن پوشیده با همان گرانیت های مُنقَّش را بالا رفته و رو به حُضارِ پر زرق و برقی ایستادم که تا آن لحظه... اصلاً ندیده بودمشان!

حضاری که راس آنها را مردی بلند قامت و کشیده... با محاسنی مرتب و سیب‌لپایی پر پشت و بلند... پوشیده در لباسهای مجلل... پر از آویزها و یراقها و مدالها... تکیه بر مبلی از مخملِ سرخ و طلایی نشسته بود... پا روی پا انداخته بود و همسرِ تاجدارش... کمی پایین‌تر از او... با پیراهنی از ابریشم تافته به رنگ نباتی و پوست پیازی... گردنش را با تکبری اغراق آمیز کج کرده و نگاه هردو ، روی من تازه از راه رسیده ی تازه وارد... میخ شده بود!

ناگهان رعشه به جانم افتاد... حرفهای اولگا از خاطر آرام شده ام پرید و وقتی خود را مقابل تزارِ روس دیدم...
اضطراب با قدرتی چند برابر... از کف پاهایم شروع به خزیدن کرد و به آنی تمام جانم را گرفت!

زمین داشت برایم خالی میشد که صدای بلند اولگا... میان ترس فلج کننده ام... تونل زد:

_حضار محترم... عالیجنابان... امشب... افتخار دارم... در محضر پادشاه پادشاهان... ارباب مطلقه... امپراطور... تزار بزرگ... اعلی حضرت... والا مقام نیکلای دوم... و همینطور علیا حضرت ملکه الکساندرا... امپراطریس وقت سرزمین بزرگ روس...

صدای نو... برای نوازش گوشِ شخص شاهنشاه... ملکه و ایضا... وزرا... صاحب منصبین... سفرا و سایر مدعوین... طبق تجربه ی شخص بنده و اعتماد و لطف اعلی حضرت... پیشکش حضور ارجمندتان کنم...

#پارت ۵۱۸

او کمی جلوتر از من... ایستاده و بعد از نطق غرّا و تعظیم بلند
بالایش... به سویم برگشت...

قدمی نزدیک شد و همزمان با اشاره به گروه
نوازندگان... کنارم قرار گرفت:

_لبخند بزن و از هیچی نترس... به اولگا اعتماد کن... این سن
امشب مالِ توست!

نگاه مطمئنش را به چشمانم دوخت و تمام کرد:

_تنها یکنفر را بین... چشمانت را ببند و بخوان!

فاصله گرفت... دور شد... نور تالار کم سو تر و جایگاهِ حُضار
تاریک تر دیده میشد...

قرار بود آهنگِ معروفِ (خداوند...تزار را حفظ بفرماید) را
 بخوانم و در نهایت به میلیون میلیون گلِ سرخ برسم...

موسیقی به انتظار شروع من...بدونِ ریتمی مشخص در حال
 نواختن بود...

تنها راهِ ایستادنم...فرار نکردن و ماندن...بستن چشمانم
 بود...چشمانی که به محض افتادن پلکهایش...کهربایی هایی
 را دید که به تحسین و انتظار...نشسته و ژست زیبا و فریبنده
 ی همیشگی اش را با گذاشتن نوک انگشتان بلندش...زیر چانه
 به رخ میکشید...

سرم بی اختیار به عشق نگاهش کج شد و لبهایم باز...
 او که پا روی پا انداخته و مرکز هستی ام شده بود!

اضطراب دور شد و حنجره ام آزاد...

وقتی به خود آمدم...چشم باز کردم و خود را میان زمان و مکان حقیقی ام دیدم...
 که نور سالن برگشته و حضار همه به قد ایستاده...تشویقم میکردند!

تنها تزار و همسرش نشسته بودند و از حالت جلو آمده ی امپراطور و کمر خم شده اش...تایید و تحسین را میشد احساس کرد!

اولگا روی سن برگشت و با لبخند و افتخار اعلام کرد:

__پدیده ی نوظهور روسیه:ایرانی‌دا لووای زیبا!

#پارت ۵۱۹

آرتیوم از میان حضار...به سوی ما قدم برداشت...

لبخندش گشاد شده و چشمانش میدرخشید... بوسه ای
برایم فرستاد و پله ها را بالا آمد...

کنارم ایستاد... دستش دور کمرم حلقه شد و لبهایش گونه
هایم را لمس کرد...

صورتش را کج کردم و از بوسه اش فاصله گرفتم... خود را
نباخت... تنم را به خود فشرد و بعد از تشویق حضار... همراه
تعظیم و ادای احترام به محضر تزار... دست لرزانم را روی
سینه اش گذاشت و گفت:

_ایرئیدای زیبای من... افتخار دارم همراه و همپای
قدمهایش... سالها خدمت و انجام وظیفه در مسندِ سفارت
و کنسولگری را رها کردم تا صدای آسمانی اش را به گوش
عالیجنابان برسانم...

سری دیگر به تعظیم خم کرد و در کمال تواضع ادامه داد:

_اميدوارم شخص امپراطور...کناره گيري بنده را بعد از چهل سال اطاعت امرِ خاندانِ اعظم تزار...پذيرا باشند!...

و تزار...

کمر راست کرد...از روي مبل بلند شد...جاگاهش را پايين آمد و در حالیکه مدعوين به احترامش...کنار کشيده و سر به زير آورده بودند...به سوي ما قدم برداشت...

ميان سالن ايستاد...دستانش را پشت کمرش برده و شانه هایش را راست و استوار گرفته بود...نگاه خاكي روشنش را به سوي ما پاشيد و صدای مردانه ي معمولي اش را با نخوتي خاص بلند کرد:

_تحفه ي ارزشمندی همراه خود آوردي آرتيوم...جاي اين صدا...ميان کاخ ها و تالارهاي ما خالي ست...

سري به تايد تکان داد و نگاهش روي من متمرکز شد:

_رقصِ امشب...افتخارِ همراهي با تزار را داريد خانم
جوان!!..._

#پارت ۵۲۰

من...نازنده يِ رعيتزاده...شوهرمرده يِ روستايي...كفت
خانه يِ حاج صفي ...حالا...ميانِ تالار بزرگ كاخ
كرملين...پوشيده در پيراهني ياقوتي...زير نورِ چلچراغها...در
آغوشِ تزارِ روس...ميرقصيدم!

دستم روي شانه يِ پادشاه بود و دستِ او كمرم را ميفشرد...

هيچكس اطراف ما نميرقصيد... جز آرتيوم كه در معيت من
و امپراطور...ملكه را همراهش داشت و گهگاه از بالاي شانه
يِ تزار... چرخش موزون تن هاشان ديده ميشد...

موسيقي ، خوش آهنگ ، به گوش ميرسيد...دستم ميان
دستِ تزار فشرده شد و نگاهم هوشيار:

_خيلي جوانتر از آرتيوم هستي...سوداي شهرت تو را به
ازدواج با مردی به سن و سال پدرت وادار کرده؟!

با من بود!...تزار روس با من بود!

لحظه اي نگاه در نگاهش دوختم و به آرامي جواب دادم:

_سرنوشت وادارم کرد...عاليجناب!

ابرو بالا انداخت و مرا زير دستش چرخاند:

_پس...جاه طلبِ فرصت خواه نبودي!

دوباره میان آغوشش جای گرفتم:

_جدای از افتخارِ همراهی با شما عالیجناب...رسیدن به این
جایی که حالا هستم...هیچوقت آرزوی من نبود!

ابروان کمرنگش در هم گره خورد:

_پس اینجا چه میکنی؟!

آخرین قاب از چهره ی تکیده و عسلی های ناامیدش پیش
چشمانم...میان من و نیکلای دوم پرده کشید...با آن ریشهایی
بلند و رنگ و روی زرد و زار!

سر به زیر انداختم و بغضِ سرزده را قورت دادم:

_تاوانِ به اینجا رسیدنم...از دست دادنِ عزیزترین عزیزم
بود...او را...رنجاندم...

زهرخندي لبهاي سرخم را باز کرد و جمله ام با لرزش چانه
تمام شد: او را... زیر پا له... کردم!

#پارت ۵۲۱

آهنگ به انتها رسید و پادشاه از حرکت ایستاد... لحظه ای
در نگاهم خیره ماند و من به احترام کمر خم کردم... دستم
هنوز میان دستش بود که از زیر سبیلهاي بلندش به تکبر
خندید و چانه تیز کرد:

_ارزشش را داشته خانم جوان... ارزشش را داشته!

همراهی و همصحبتی با تزار روس... افتخاری نیست که
نصیب هرکسی شود!

دستم را رها کرد و قدم عقب گذاشت:

_ روی سن بروید... و باز هم بخوانید... امشب زیر سقف کاخ
اعظم کرملین... تاج بخت و اقبال... روی سر شما افتاده!...

دستش را آمرانه دراز کرد و جایگاه ، را نشان داد:

_میشنویم!

آن شب تمام شد...

يك سال گذشت... آرتيوم طبقِ پيش بيني اش... و بر اساسِ
سوابق بالاي خدمترياني به دولت شريفه ي امپراطوري... به
عنوان مشاور ارشدِ وزير وقت منصوب شد...

ويلاي مجلي کنار رودخانه ي مسكو خريد و خود براي
شروعِ كارش به سن پترزبورگ رفت...

ديميتري... پسر چهار ساله ي آرتيوم... به من وابسته شده و
شبهها در آغوش من ميخوايد...

آناستازيا با پسرِ رئيسِ دفترِ ملکه... نامزد کرده و براي گشت
و گذار به پاریس رفته بودند...

اولگا... براي آخرين روزِ برگزاريِ جشنِ ستايش
سلطنت... میان تالارِ بلشوي مسکو... براي من وقتِ آواز
گرفته و قرار بود... بعد از ماهها تمرین... آپرا بخوانم...

آنشب پيراهني مشكي بر تن داشتم و خود را جلوي آينه ي
اتاقِ گریم برانداز میکردم... هنوز نیم ساعتي به اجراي من
مانده بود...

نگاه آرایش شده ام... روي دستم... روي حلقه ي طلايی ام
ماسید... مثل همیشه... انگشتم بالا آمد... جای لبهاي
او... جای گونه هاي او... جای گردن و سینه ي مردانه ي
او... نگین درشت انگشترش را بوسیدم...

دست رویش کشیدم و لب زدم:

كجايي عزيز دلم؟!...كجايي؟!

درِ باريكِ اتاق به تقه اي آرام باز شد و قامت مردی میان
چهارچوب ایستاد:

واوا!...تو واقعا نفسگیری!

حمیدرضا؟!

#پارت ۵۲۲

قدم داخل گذاشت...در را پشت سر بست و کلید را
چرخاند...

چیزی که میدیدم را باور نمیکردم...
کجخند گوشه ی لبش را عمق داد و عینکش را روی بینی جا
به جا کرد...

چشمانش از من ، جدا نمیشد و فاصله ای که داشت به
صفر میرسید

عقب رفتم و گیج و مستاصل صدایم را بالا بردم:

_گمشو عقب!

اشاره اش به سرتا پایم...دلم را آشوب کرد:

_که نصیب دیگران شوی؟!

_بیشرررف...حرومزاده!

رنگ نگاهش دمی عوض شد...حالا میدیدم که چشمان او
هم عسلی ست...خنده ی بی معنی اش را جمع کرد و خود را
روی صندلی آرایش انداخت:

_حرامزاده!...حرام....زاده!

انگار با خودش نجوا میکرد...عینکش را برداشت و چشمانش را با سرانگشانش مالید:

_حرف حق...جوابی ندارد!

پودر بzk را برداشت و پنبه را رویش مالید...بالا آورد و خیره در آینه...صورتش را سفید کرد...
دیوانه شده بود...مثل جن زده ها آینه را نگاه میکرد و زیر لب حرف میزد!

خود را کنار کشیدم و به سوی در پا تند کردم...

صدای کشیده شدن پایه های صندلی و دستی که دور بازوی برهنه ام چنگ انداخت:

_کجا؟!...

صحنه های کنسولگری پیش چشمانم جان گرفت...تمام لحظاتی که او شاهد بود و این بیصفت داشت جولان میداد!

دستم را به ضرب جدا کردم و تمام نفرتم را در صدا و نگاهم پاشیدم:

_عبادِ شبستری یک گرگ بود...بد بودن و مذموم بودنش عیان بود و پیدا!

لبه‌ایم به انزجار جمع شده بود:

_اما تو!...تو یک منافقِ مُرده خوری!...یک کصافِ به تمام معنا!...یک ترسویِ بینوا!...

آب دهانم را جلوی پایش انداختم:

_به چه میرسیدی بدبخت؟!...آن زن هرزه ی هفت
خطت...که سودای شوهر مرا داشت...اسم تو روی اسم
نحسش بود...اما...دلش پیش رفیقت!...

#پارت ۵۲۳

چانه ام تیز شد و خنده ام بلند:

_بیغیرت!...میدانستی؟!...نه؟!...

تکان نمیخورد...پلک هم نمیزد...چقدر چشمانش عسلی بود
و چرا حال من داشت به هم میخورد!؟

_گورت را از اینجا گم کن...دیگر چه از جان من
میخواهید؟!...گم شو و به لفت و لیست برس مفت خور

_مادر...مادر، یک هرجایی بود...یک روسپی چنگی!

قدمهای آمده را برگشت و روی صندلی نشست...خدایا...حتی آهنگ صدایش داشت مرا به یاد کسی می انداخت...

_شاهد خان شریف التجار...مرد بزرگ عمارت...!
زنش...گونای خانم...سه شکم زاییده بود و هرسه مرده به دنیا آمده بودند!

او چه میگفت؟!...دست به کلید بردم اما...نبود...نگاهم روی مشتی بسته اش ماسید...کلید میان دستش بود و عسلی های منفورش میخ زمین:

رنا که یک کولی رقاصه ی خوش اطوار بود...یک ماهی به تبریز آمده و کنار هم پالگی هایش...عزب خانه ای نزدیک کوی امیرخیز...اتراق کرده بودند!

از آن طرف هم طبیب و حکیم و رمال گفته بودند... گونای
خانم دیگر بچه ش نمیشود!...

گونای زیبا... زیبا و ثروتمند... شاهد خان دلش بند زن
عروسکش بود اما... وارث هم میخواست خب!

اینطور که شنیدم... همه بیخ گوشش از زن جدید میخواندند
و هوو برای گونای...

تا اینکه یک شب... شاهد خان... مست و پاتیل سر از عذب
خانه ی ارمنی ها در آورده و رقاصه ی ریزه میزه ی دلربای
شبهای تبریز را دیده و دلش که نه... حال و خوی مردانه اش
روی تن و بدن رعنا سر میخورد...

همان شب دخترک را میخرد و اتاقي در همان حوالی برایش
میگیرد... شاهد خان خوش قد و بالاي ثروتمندي که پول
هنگفتي روي رعنا میپردازد و او را يك ماه از صاحب عذب
خانه کرایه میکند

تا اینکه دخترِ آتش پاره ی هرجایی از شاهدخان شریف التجار
آبستن میشود... شاهد خان...

_تمامش کن!... باز چه قصه ای به هم میبافی؟!... باز چه نیتی
داری دیوانه؟!... من اینجا آبرو دارم... تنِ لشت را بردار و
برو!...

#پارت ۵۲۴

کلید را به طرزِ ترسناکی... میان جیبِ شلوارش فرو
برد... انگشت میان سرخاب مالید و جلوی چشمانش نگه
داشت... به سمت آینه چرخید... نوک بینی اش را قرمز کرد
و سرمه را زیر پلکهایش کشید...

خدایا... این موجودِ جن زده ی سیاه بند... با رفتارهای
سودازده و عجیبش... میان برزخ زندگی من چه میکرد...

دست میان موهای کم جانش کشید و لبهای قرمز شده اش
را با اطواری غریب و نامعقول کج کرد...

قیچی کوچک کنج میز را میان مشت پنهان کردم و به امید
رسیدن کسی پشت در... زمان و ثانیه های کش آمده را تاب
آوردم:

دنبال چه هستی؟!...چه از جانم میخواهی؟!

نگاه از آئینه گرفت و گردن تاباند:

_وقتی خبر رسید رعناي سبزه روي مومشکي آبستنِ مردِ
سرشناسِ تبریز است...از آن سو هم شایعه ي بارداریِ دو
ماهه ي عروسک شاهدخان همه جا پیچید!

شاهدخان... به هوای مرده بودن این یکی طفل... گونای را
نادیده میگرفت و تمام هم و غمش به رعنا که دیگر صیغه
ی یکساله اش کرده بود و مقیم خانه ای آبرومند در همان
حوالی عمارتش... معطوف شده بود!

تا اینکه شکم گونای... بزرگ و بزرگتر شد و رعنا ی دمدی مزاج
که خود را اسیر در و دیوار میدید و هوای فرار داشت... درد
زایمانش گرفت!

آن شب شاهدخان بالای سر زن صیغه ای ش ماند و پسر
لاغر و ضعیف و هفت ماهه اش را در آغوش گرفت... فردای
آن شب... گونای هم به درد افتاد و بعد از
ساعتها... دوقولوهایی درشت و سالم و زیبایش را تقدیم
شاهدخان کرد!

از روی صندلی بلند شد!...

حالا شاهدخان بود و دختر و پسر ي سالم...درشت و زيبا...و
از آنطرف...بچه موش صيغه زاده ي هفت ماهه ي مادر به
خطا!

دست در جيبهايش فرو برد و صورت رنگ شده اش را نزديك
من آورد:

_رشنا...سه روز بعد از زايمان فرار كرد...رفت و نوزادش را بي
مادر گذاشت!...خب او يك هرجايي بود...يك ولگرد كه
عادت داشت به آشغالگري و آشغال خوري!

شاهدخان هم كه براي دوقولوهاي دردانه اش هفت شب و
هفت روز ضيافت گرفته بود...آن بچه ي بي مادر را دست
باغبان و زن اجاق كورش سپرد و دهانشان را براي سالها و
سالها بست!

#پارت ۵۲۵

سرش تا نزديك گوشم پايين آمد و دستم دور قيچي محكم شد:

_هميشه از مرحمت ارباب بزرگ به خودم...ميباليدم...اينكه مرا مفتخر بازي با امرالله ميكرد...اينكه به من هم لباس نو ميپوشاند و اينكه مرا هم كنار پسر دردانه اش به مدرسه و درس و دانشگاه فرستاد...ممنونش بودم و خود را مديونش ميدانستم...مديون او و امرالله كه طبق تربيت و سفارش شاهدخان...مرا مثل پسر عموي مرده اش كه فرزند خوانده ي شاهدخان شده و برادر خوانده ي امرالله دوست داشت و رفيق و برادرش ميدانست!

نوك بيني رنگ شده اش را به گردنم ماليد و مشتم را بالا آورد:

_من...من احمق ساده لوح هيچوقت نفهميدم تا شب مرگ مادر عاريه ايم...

دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را تا نفسی از صورتش
بالا گرفت:

_من پسرِ شاهد خان بودم... من یک شریف التجار بودم... من
برادر خونی امرالله بودم و هیچوقت نفهمیدم...
من هم خونِ آنها بودم اما همیشه سایه ی یک باغبانزاده را
روی اسمم داشتم و رنج کشیدم!
میدانی؟!...مادرم یک هرجایی بود!...بیشتر از او انتظار
نمیرفت!

اما شاهد خان!...حق من...حق پسرش این نبود...
که من یک عمر نوکر باشم و امرالله آقا؟!
حق من این نبود که او وارث تمام مایملک پدرم باشد و من
هیچ..هیچ از هیچ!

تنها زمین و باغ و ملکی در تبریز که حکم و بنچاقش را پدرم...به
امانت دست باغبان و زنش سپرده بود تا شب قبل از

مرگشان... به دستم برسانند و نامه ای که به پنج خط هم
نمیرسید!

حالا لبهایش روی پوستم را میخراشاند و تیزی قیچی که با
لرزش دستانم بالا ترمی آمد:

_تنها نوشته بود... تو... پسر زنی هرجایی بودی و شاید از
پشت من!... پس به حقت قناعت کن و هوای برادرت را
داشته باش!...
امراالله هیچوقت نباید بفهمد... هیچوقت!

دندانهایش لاله ی گوشت را شکار کرده و هرچه خورده بودم
تا پشت گلویم بالا آوردند:

_من هم زدم... خنجر را زدم و کمر پسر عزیزکرده ی
شاهدخان را شکستم!... هرچند هنوز هم با او کار دارم!... با
نور چشمی خاندان اعظم!

دستم روی سینه اش نشست و به عقب هولش دادم:

_برو عقب... به من دست نزن کصافط!

_همه چیزش را ازش میگیرم... تمام مال و اعتبارش را!!... هرچه
حقِ مسلم من بوده و هست... دیگر کافی ست هرچه خورده
و پس نداده!... حالا نوبتِ حمیدرضا است... حمیدرضا شریف
التجار!

دست دور کمرم انداخت و لبهای کثیفش را روی لبهایم
مالید:

_اما تو... خیال میکنم توی خون کثیفم باشد... مثل
پدرم... عاشق یک رقصِ هرجایی شدن!

نفسم داشت بند می آمد!

_تو مال منی... مال منی عروسک!... از همان دم که توی خانه
ی من خواندی تو را خواستم... از آن پیرسگ روس جدا
میشوی و همراه من برمیگردی تبریز...
حالا حالاها با برادرم کار دارم!

#پارت ۵۲۶

سقف اتاق دور سرم چرخید!

او برادر امرالله بود!... آن نارفتی خانه خراب کن برادر امرالله
بود... او يك شريف التجار بود و داشت مرا از پا در مي آورد!

لبه‌های نانجیبش جسورتر شد و دست من را بالاتر آورد:

_همين امشب ميرمت ايران... آن نيم خوره ي عزرائيل هم
حسابي از نردبان تو بالا رفت و شد مشاور امپراطور!...بس
است هرچه خورده...تو ديگر سهم مني...!

هوای دهانش داشت حالم را بدتر میکرد و نفسم بالا نمی
آمد:

_آن مریم رسوای دریده...نمیدانست زیر خواب يك شريف
التجار شده!...هوا برش داشته بود!...زيادي به اسم و رسم
نداشته اش مینازید!...

سر انگشتانش روی سینه ام راه گرفت:

_باز گلي به جمال برادر نابردار من...طوري بي آبرویش
کرد...که آن پدر نو کیسه ي پول پرستش...تا سر کوچه ي
عمارت باد آورده ي مرده خوري اش هم دخترش را راه
نمیدهد!...

زیر دستش کوبیدم و صدای مرتعشم را بالا بردم:

_گمشو عقب...بیشرفِ بی ناموس!...تو...توی
حرام...لقمه...

پنجه اش دور گردنم چفت شد...انگشتانش تنگ و راه نفسم
تنگ تر:

_من از کینه به جنون رسیدم...زیانت را کوتاه نکنی دیوانگی
هایم امشب را شبِ اول قبرت میکند!

سرمه ی چشمانش ریخته بود...قرمزی لبهایش ماسیده
بود...قطرات عرق از پیشانی اش شره کرده بود و روی
سفیدی پودر بزرگ رد انداخته بود...

دندانهایش را روی هم فشار میداد و خرناس میکشید...چهره
اش در آن لحظات ترسناکترین تابلوی تاریخ شده بود!

#پارت ۵۲۷

دست دیگرش ران پایم را گرفت:

_هنوز مانده تا ازت آینه ی دق بسازم... امرالله را نه با تیر
تفنگ ، نه با تیزی چاقو... با زهرِ تن تو میکشم...

دستِ بی حس شده ام بالا نمی آمد و نفسم زیر پنجه اش
گره خورده بود:

_دوباره سرِ پا شده آن پوست کُلفتِ سگ جان... باید
میپرد... باید همان شبِ کنسولگری میپرد... تقصیرِ آن عبادِ
بی پدر بود که نگذاشت کارش را یکسره کنم...

دستِ هرزش زیر دامن لباسم بالا رفت و بالا رفت تا جایی
که تیره ی پشتم را لرزاند و هرچه در معده ام مانده بود
جوشید...

دندانهایش که جای دستش روی گردنم نشست...خیسی
 زبانش که پوستم را سوراخ کرد...با حسی مثل مارگزیدگی به
 خود پیچیدم...فریادی از گلویم بیرون آمد و شوربایِ ظهر ،
 تلخه زردآب شد روی صورتِ رنگ شده اش...

سرش به انزجار عقب رفت و سرم را با نفرتی لبریز به دیوار
 کوباند:

_روی من استفراغ میکنی گدازاده ی پیزوری؟!...

چشمانم تار میدید و انگار خون دماغ کرده بودم...کتش را از
 تن درآورد و پیراهنش را پاره کرد...دستمالی روی سر و
 صورتش کشید و لگدی زیر پایه های صندلی زد:

_زنیکه ی فاحشه...برای من ادا در نیاور...تو از آن رعنا ی
 بدکاره هم خراب تری...

به سویم خیز برداشت... موهای رها شده ام را دور دست
پیچاند و توی صورتم خُرخر کرد:

_آن برات نامه ها را از چنگِ عباد درآورد... مثل سگ
میاندازمت جلوی پای آن حرامزاده ی شاهدخان... تا دلِ
حال به هم زنش... رحم بیاید و به بهای جان بی مقدار تو تمام
مال و منالش را تقدیم من کند...

دست به کمرِ شلوارش برد و زهرخندش با قدمهای جلوآمده
اش همراه شد:

_البته... پیش از آنکه یک دل سیر... پشت سر و پیش
چشمش... تو را زیر تنم... از اینی که هستی خراب ترک کنم!

#پارت ۵۲۸

هنوز سرم گیج میرفت... گردنم میسوخت... دلم در هم
میپیچید...

دستش دور کمرم سفت شد و بوی عطر و عرق و ترشای
استفراغ... بینی به خون نشسته ام را پر کرد...

روی زمین افتادم و تن لَش سنگینش رویم بختک شد...

نه!... این دیگر کوتاه آمدنی نبود... نه جان امرالله... که هیچ
بهانه ای نمیتوانست مرا به این عقوبت... به این دَرکِ سیاه
، وادار کند...

لبهایش... دستانش... نفسهایش روی تنم پیشروی میکرد و
داشتم به مرگ خودم راضی میشدم که نجوای مستانه ی
نفرت انگیز پرکینه اش طاقتم را طاق کرد:

_آخ که جای امرالله خالی ست... کاش بود و میدید... کاش

او مثل گوسفند قربانی خر خر کرد و به پهلو روی زمین
افتاد...خون از گردنش لبریز شده و زیر سرش راه گرفته
بود...داشت جان میداد...

جلوی چشمم جان داد و مرد!

چشمانش باز و دهانش باز بود...

کسی به در ضربه زد...

من روی زمین...پیش پای او افتاده بودم

دوباره دلم زیر و رو شد و اینبار خون بالا آوردم!

من او را کشتم...حمیدرضا...حمیدرضا شریف التجار را
کشتم...کشتم...او را کشتم

#پارت ۵۲۹

خون سیاه ، میان شیارهای کفپوش قهوه ای...

چند شاخه شده بود و تا خشک شدن شاهرگ حیاتی
اش... میجوشید و هریک به جایی نامعلوم راه گرفته بودند!

هنوز به همان حال و احوال... کنار جسد بیجاناش افتاده و
تنها علایم حیاتی ام، چشمانِ وق زده و گوی به سسکه
افتاده ام بود!

نمیدانم چقدر گذشت... چند ثانیه... چند دقیقه یا چند
ساعت که صدای کوبش در بلندتر شد!
گردنِ خشک شده ام به خش خش افتاد...
تنِ محترم تکان خورد و موقعیت زمانی و مکانی ام شفاف تر
شد!

_ایرئیدا؟!... باز کن این در را!

وحشت... سرم را زیر آب کرد... دست روی دهانم گذاشتم و
فریادم را خفه کردم:

_ من کشتم... کشتم!

صدای در قدرت‌نمندتر و قلب من میان سینه ضعیف‌تر کوبید!

_ اجرا داری ایرائیدا... لعنت به تو... باز کن این در را!

اجرا داشتم... من اجرا داشتم... من حمیدرضا را کشته بودم و حالا هم باید می‌رفتم روی سن... با آن دستهای خونی... لباسهای کثیف... سر و روی وحشتناک...

در دوباره و دوباره کوبید... صداهای پشت در از کلید اضافی میگفتند تا شکستن لولا!

چیزی میان سینه ام جوشید... به خود آمدم... من میان مملکتی غریبه بودم... زنِ صوری مشاور تزار بودم و خواننده

ای که قرار بود روی سن برود و دیده شود... من قاتل
بودم... حمید را کشتم... رفیق امرالله...

نه... رفیق نه...!

برادر...!

واای... واایای...!

برادر امرالله را کشته بودم و حالا میان من و رسوایی ، یک در
نصف و نیمه بود!

#پارت ۵۳۰

چشمانم... چشمانِ پریشانم دور تا دور اتاق چرخید... پرده ی
مخملِ سنگین و لباسها که گوشه اتاق ، روی هم ریخته
بودند

در کوبیده میشد... ضربه های محکم و صدای مردی که
دسته کلیدش را میان قفل امتحان میکرد

بلند شدم... ناله کردم... ضجه زدم... افتادم و باز بلند شدم
 دستانم زیر بغلهای او را گرفت... سنگین بود... درشت
 بود... جنازه بود... من نمیتوانستم...
 از پشش بر نمی آمدم!

سرم بالا آمد: خدایا... خداااا... به فریادم برررس!

دو قدم تا دیوار... به هر مکفاتی... به هر جان کنندی... به هر
 فلاکتی... او را کشاندم... لباسها را روی تنش کوه کردم...

خون روی زمین رد انداخته بود تا زیر پرده... تا منبع خون... تا
 جنازه ی حمیدرضا

پارچ آب روی میز بود... چهار دست و پا خود را تا آنجا
 رساندم... در به ضربه ای تکان خورد و آب روی زمین شرّه
 کرد...

پایین دامن سیاهم را روی زمین میکشاندم...

زار میزدم...

خون ریخته با لباسم یکی شد و به محض باز شدن در... خون تازه از بینی و دهانم بیرون ریخت!

اولگا به طرفم خیز برداشت و شانه هایم را تکان داد...
_وااای... یا عیسی مسیح!... تو چرا اینطوری
شدی؟!... دختر؟!...

به عقب چرخید... فریاد زد:

_دکتر خبر کنید... زود!

پیش چشمانم تار شد و نگاهم به لباسهای گِپه شده روی هم
ماسید!

وقتی تنها شدیم... سر بالا گرفتم... دست یخ زده ام را چنگ
دستانش کردم و به التماس گفتم:

_اولگا...تورا...تورا به هرکه میپرستی...کمکم کن!...کمکم کن!

خیره در چشمان پرسانش...نگاهِ کاونده و پر آشوبش جان
کندم:

_من...من...یک...یکنفر...را...ک...ک...کشتم!!!

و او که عقب کشید و من که جلو رفتم و تمام کردم:

_برادر...برادر شوهر...سابقم...آمده بود...آمده بود تا...تا
بهم...بهم!

وای اولگا...میخواست بهم...دست بزند...کثافت
میخواست بهم دست بزند!...داشت نابودم
میکرد...کشتمش...کششششششش!

چهره ی ماتزده ی اولگا...پیش چشمانم کمرنگ میشد و در
 که با حضوری باز شد و اولگا که از جا برخاست...به سمت
 تازه وارد دوید...چیزی نجوا کرد...در را بست...قفل کرد و
 مقابلم...روی زمین افتاد!

و من...من که دیگر نایی نداشتم و نفهمیدم چطور همه چیز
 تاریک شد و خاموش!

#پارت ۵۳۱

دستی شانه هایم را تکان میداد
 خیزی...سردی...هوشیاری قطرات آب، تنِ بیهوش و بیجانم
 را از تاریکی بیرون کشید:

_زیاد وقت نداریم ایرائیدا...زود باش...به خودت بیا!

هنوز میان اتاق گریم بودم...همان کنج دیوار...اولگا با چراغ
 نفتی کوچکی ایستاده و از پنجره ی کوچکِ اتاق بیرون را دید
 میزد:

_من ، احمقم كه ميخواهم كمكت كنم...خودم را به
مخمسه مي اندازم...ميدانم!

گردنم درد ميكرد...كمرم درد ميكرد...انگشتانم درد ميكرد:

_خدا بهت رحم كرده كه مردك ، روس نبوده...!

به سويم چرخيد:

_هرچند آرتيوم انقدر نفوذ داشت كه جانت را بخرد اما باز
هم بي دردمر نبود!

قدم به سوي كوه لباسها گذاشت...جايي كه حالا تنها تن دراز
كشيده و بي جان حميدرضا بي حجاب و رها...افتاده بود:

_بلند شو... همه جا را تمیز کردم... باید پیش از سپیده ی
صبح از شرش خلاص شویم!

ده روز گذشته بود... ده روز از آن شبِ جهنمی...
شبِی که گماشته ی کر و لال اولگا... جنازه ی حمید را روی
دوش انداخت و به امر اربابش جایی در حاشیه شهر چال
کرد

شبِی که تا صبح کنار رودخانه ی مسکو سر روی زانو گذاشتم
تنهایی و وحشتم را زار زدم!

حالا بعد از ده روز هنوز وهم لمس دستانش را روی تنم حس
میکردم و از خوف حضورش... چهره ی غرق خورش که
کابوس شبانه ام شده بود...

از رعب... واهمه... هراس به خود میپیچیدم!!

اتاق خوابِ ویلايِ آرتيوم... زندان ده روزه ام شده بود و حتي
حضور ديميتري چهارساله را هم کنارم تاب نداشتم....
دلم مرگ ميخواست و رهايي از آنهمه سختي و عذاب تمام
نشدي

#پارت ۵۳۲

خورشيدِ سرخ رنگ... خود را پشت کوههاي اورال پنهان
میکرد...

سرم به خنکاي پنجره چسبیده و چشمانم ماتم زده تر از
همیشه خیره به جريان آبِ میانِ بستر رودخانه مانده بود.
در با تقه اي آرام باز شد و مستخدم میان چهارچوب ايستاد:

_مهمان داريد خانم!

سرم به تاني برگشت:

_خانم اولگا بوچاروف!

قلبم میان سینه تیر کشید و به ضرب برگشتم:

_به... کتابخانه هدایتشان کن!

صورتم را شسته... لباسم را مرتب و شانه ام را صاف نگه داشتم... از آنروز دیگر ندیده بودمش!... او... او... او... شاهد جنایتم... او که به طرز غریبی حمایت کرده بود!

تقه ای به در نیمه باز کتابخانه زدم و داخل شدم... پشت به من... کتابی در دست گرفته و مشغول خواندن بود...

_سلام!

سرش اندكي بالا آمد و همراه لبخندي جوابم را به آرامي داد... مثل هميشه آراسته و اشرافي... پيراهني يشمي به تن داشت و عطرش فضاي كتابخانه را پر کرده بود...

مستخدم همان دم وارد شد و اسباب پذيرايي را روي ميز چيد...

تا رفتن و بستن در... هردو در سکوت ايستاده و منتظر ماندیم

اولگا پشت سر لانا، کليد را ميان قفل چرخاند و صفحه اي روي دستگاه پتروگراف گذاشت،

نواي خواننده ي يوناني ميان سکوتمان سايه انداخت و مچ دستم اسير پنجه ي ظريف اولگا شد:

_بايد باهم حرف بزنيم!

#پارت ۳۳۳

پشت ويلاي آرتيوم... زمين بايري بود كه گاهي آشيانه ي
حيوانات ولگرد ميشد و گاهي شب نشيني الواتِ مست و
لايعقلِ بي خانمان

آنشب هيچكس نبود... جز من و آسمان و ماه كامل و صداي
رودخانه!

جايي كه ميشد فرياد زد...

جايي كه روي زمين افتادم و تا جان در تن داشتم رو به خدايي
كه انگار نميخواست دست از امتحان و آزارم
بردارد... عصيان زده فرياد كشيدم و زار زدم!

من تا كي بايد به جرم عشقم... به مردمي كه برايم حكم پرستش
داشت زجر ميكشيدم!... تا كي!

تا كجا حق السكوت ميدادم... تا كي بازيچه ميشدم... بخدا كه
من از امرالله بيشتر تاوان دادم و كشيدم!

حالا ميان تاريخي و تنهائي و غربت محض... اسير دست
اولگايي شدم كه اگر به طمعش... به خواستش تن

نمیدادم...جنازه ي حمیدرضا را بیرون میکشید و با دوسیه
اي قطور راهي زندان و شاید حتي چوبه ي دارم میکرد!

اما من از مرگ هراسي نداشتم...بخدا که مرگ برایم آسانتر
بود اگر پای او باز نمیشد...او که تن ایستاده ام را روی صندلي
انداخت و حتي نامش پاهایم را شل کرد

او که باعث شد اولگا در چشمانم میخس را بکوبد و به مدت
پنج سال مرا بخرد...

برات نامه اي تازه و امضاي تازه و حکمي تازه...و باز هم نام
او...نام امرالله به میان آمد...نام او و تجارت خطرناكي که
اولگاي هفت خط در آن ده روز از زیر بمش مطلع شده بود
امرالله و داد و ستد مهمات جنگي براي مبارزات مخفيانه!

و من که باز هم به عشق او...به خاطر جانش...پنج سال
بنده ي اولگا بیچاروف شدم و سود و درآمد تمام اجراهایم
را تمام و کمال به حساب او ریختم!

بي آنکه بتوانم به ایران برگردم...حتي براي سفري کوتاه
و حکم طلاقم از آرتیوم که باز هم با نفوذ زن مرموز سیاست
و هنر روسیه ي تزاري امضا شد تا دیگر به ظاهر آزاد باشم
و آلت دست او و اسباب درآمد و طمعش...

#پارت ۵۳۴

يك سال ديگر گذشت...

ايرائيدا لووا يكه تاز تالارهاي روسيه ي تزاری شد
چندین نوبه ... کنار اولگا به ایتالیا...فرانسه و یونان سفر
کردم و خواندم...

شهرتم جهانی شده بود و ثروتم افسانه ای...

ثروتي كه به ظاهر براي من بود و پشت پرده تا روبل آخرش
به حساب اولگا بیچاروف ریخته میشد تا ملك و املاكش را
بیشتر و فرمانروایی اش را بزرگتر کند

تابستانهای مسکو گرم بود و مرطوب...کنار باغچه ي
محبوبم نشسته و پیراهن صورتی ام زیر نسیم گرم اما دلپذیر
عصرگاهی تاب میخورد

مثل هميشه اولگا بي هوا و بي اجازه بالاي سرم ظاهر شد و
با اطوارهاي هميشگي اش...روي صندلي نشست:

_چه خبر شاه ماهي؟!

بيلچه ام را زير خاك بردم و به گفتن زير لب هيچي اکتفا کردم!

مستانه و پرناز خنديد و به سيگارش پک زد:

_بس کن ايرائيدا...ما ديگر رفقای جان جاني شدیم!

پوزخندم را رها کردم و بوته ي گلم را ميان خاك جاي دادم:

_من جنگي با تو ندارم...مطمئن باش اگر من نبودم تو
هيچوقت به جايگاهي که حالا داري نميرسيدي...لااقل با

اين شتاب و سرعت نميرسيدي!...شايد پنجاه سالگي ات
ايرائيدا لووا ميشدي...نه حالا در اوج جواني و زيبايي!

بلند شدم...كمي آنطرف تر زانو زدم و بيلچه ام را ميآن خاك
فرو كردم كه حرفش دستم را همانجا خشك كرد:

_آنقدر كه تزار خواهانت شود و پيغام بفرستد براي ديدار
خصوصي!

به سويم خم شد و خنده ي مرموزش را رها كرد:

_ميفهمي؟!...تزار!...تزار تو را ميخواهد!

@Vip Roman

#پارت ۵۳۵

_تزار؟!

صدایم بیرمق تر از آن بود که او بشنود

_فردا شب میهمانی خصوصی در تالارِ مرمرِ کرملین برگزار
میشود... تو میهمان ویژه هستی!

باز هم ناتوان و بی نال ب زدم:

_میهمان ویژه؟!

مستخدم میز را پیش پایش گذاشت و سینی قهوه و ظرف
شیرینی را کنار گلدان کوچک گل سرخ چید:

_میدانستم... همان دیدار اول... چشم امپراطور را گرفتی!...

قاشق را میان فنجاناش چرخاند:

_آخر تو چقدر بلند اقبالي دختر!

جرعه اي از قهوه اش نوشيد و كيف دستي كوچكش را باز كرد...برگه اي به رنگ طلايي...با مهرِ سرخ سلطنتي كه بند نازك زربفتي دور تا دورش پيچيده شده بود را به سويم گرفت:

_اين هم نامه ي اقبالت!...به خطِ خودِ تزار!

كاغذ را روي پايم گذاشت و سرخوشانه پا روي پا انداخت!

دستانم خواب رفته و گز گز مي كرد...ميترسيدم ، آن ورقِ نازك را لمس كنم...تزار!...پادشاه روسيه!...مرا ميخواست؟!...به چه ذلتِ با عزتي افتاده بودم!

انگشتانم به هر جانكندني ، بند دور كاغذ را باز كرد ...تنها
 دوخط به جوهر سياه رنگ...ميان كاغذ پديدار شد...
 خطوطي كه به قلم پادشاه نوشته و امضاي شخصي نيكلاي
 دوم پايش خورده بود!...
 آب خشك شده ي دهانم را بلعيدم و تلاش كردم بفهمم تزارِ
 روسيه از نازنده چه ميخواهد:

_مايل به ديدار خصوصي با بانو ايرائيدا لووا هستيم
 شرايط ملاقات را فراهم بفرمايد!

نيكلاي الكساندرويج رومانوف!

*امضاي شخصي و حقيقي نيكلاي دوم

#پارت ۵۳۶

دوباره و دوباره خواندم...هربار کمتر میفهمیدم و بیشتر
خوف میکردم!

_تو و مهره ي مارت را بايد بگذارند ، میانِ موزه!

سرم به تاني بالا آمد!...چشمان اولگا میدرخشید...لبخندش
پهن بود و داشت با دمش گردو میشکست

کلاهم را از سر برداشتم،بافته ي بلندم را دور دست پیچاندم
و با سنجاقِ همراهم بستم!

حس خفگی میکردم

دو دکمه ي اول پیراهنم را باز کردم و خود را با دستانم باد
زدم:

_هنوز نرفته...گرگرفتي آتشپاره؟!...حق هم داري!...من هم
بودم اینطور به خودم مي افتادم!

ناگهان خشك شدم!...چيزي در ذهن آشفته ام جرقه
زدا!...من شبیه به این جمله را سالها پیش از زبان اشرف باجي
هم شنیده بودم!...

آن زن دلالتِ بد ذاتِ شرور!..

او هم چشمانش برق میزد...وقتي مرا براي آقايش لقمه گرفته
بود...او هم مستانه میخندید...او هم از خوشي حق معامله
اش کمر میتاباند!

هیچ چیز عوض نشده بود!...من هنوز وجه معامله بودم!...
روزي میانِ دلالة زنِ کلفتِ چارقد به سر با حاجي
بازاري ظاهر الصلاحِ عمامه به سر

حالا هم میانِ زني با پیراهنهای تافته و ابریشم...و مردی در
پوششِ پادشاهی پر تجمل و تاج به سر!

خندیدم!...به ناگاه و بلند!...

اولگا اول به خيال خوشحالي بي حدم... همراهي كرد و حتي به
 شانه ام كوباند اما خنده هاي ديوانه وارم كه بيشتر شد و
 ادامه دار... صدائش در آمد:

_ايرائيدا؟!...بس كن!...چت شد؟!...گرفتار نفرين
 شدي؟!...

اوووف...پناه بر مسيح!...بس كن!

صدائش بلند شد و صداي من را خفه كرد...اشك از چشمانم
 سرازير شده بود!...هنوز ميان نفسها ميخنديدم و دست روي
 دهانم گذاشته بودم!

#پارت ۵۳۷

او كلافه و عصباني ايستاد و دستي به موهاي جمع شده ي
 مرتبش كشيد:

_من میروم!...لباسهایت را میفرستم و آرایشگر را هم خبر میکنم...فردا همین موقع آماده باش!

کیفش را زیر بغل زد و کنار قر و غمزه های منحصر به اولگا بودنش دور شد که از روی زمین بلند شدم و صدایم را همراه نفسم بیرون دادم:

_من جایی نمی آیم!

متوقف شد...به تعلل برگشت...چشمان روشنش را ریز کرد:

_نشنیدم!...دوباره بگو!

خاکِ دامنم را تکاندم و چانه جلو دادم:

_گفتم لازم به لباس و آرایش نیست...وقتی قرار نیست جایی بیایم!

لحظه اي كيش و مات ماند!... حرفم را زير لب تكرر كرد و دوباره به خود آمد... قدمهاي رفته را برگشت و با چشمان آتش گرفته اش به من زل زد:

_پناه بر خدا!!... آن از خنده هاي احمقانه ات... اين هم از گزافه گويي هاي بي سرو ته ات!...

_گزاف نگفتم... حرفم روشن بود... گفتم من جايي ني... مي... آ... يم!

شمرده گفتم و انگشت اشاره ام را به سينه اش كوباندم!... زير دستم زد و صدائش را بالا برد:

_تو ميفهمي چه ميگويي؟!... داري براي تزاااااااا ناز ميكني؟!... زده به سرت؟!...

_من ناز نکردم...حرفم هم واضح بود...

نفسهای بلندش...روی صورتم پخش میشد:

_بین دختر جان...توی بی لیاقت مورد عنایت و توجه شاه روسیه قرار گرفتی...به طوری که شخصا با دست خط خودشان امر به دیدارِ توی احمق کردن!...میفهمی؟!...

#پارت ۵۳۸

پوزخندم را حواله اش کردم:

_این به قولِ تو پادشاهِ همانی نیست که اگر دوزخ حمام نرود...شپش بر میدارد؟!...

حرفش را به خودش برگرداندم و آتشش را شعله ور تر کردم:

_دیگر داری از حدت جلوتر می آیی؟!...دهانت را ببند و کاری که گفتم بکن!

_اگر نبندم و نکنم چه؟!!

حالا او میانِ آتش چشمانش پوزخند زد و بریده بریده گفت:

_آنوقت دوسیه ی خرابکاری های معشوق پیل تنت روی میز بازرسِ کل میرود و سینه ی پهنش مزین به جای گلوله میشود!

دوباره دست روی نقطه ضعفم گذاشت...چیزی که بابت آن...تا به اینجا به گفتارهایی چون او و عباد شبستری باج داده بودم

انگشتم بی اراده حلقه ام را لمس کرد و چانه ام از بغض لرزید!...

او که انگار به هدفش رسید و دهانم را بست...شصتش را
کنار لبم کشید و خنده ی مستانه اش را بلند کرد:

_حالا هم تمامش کن و به فکر فردا باش...بهت قول میدهم
تزار و کاخ پادشاهی اش آنقدر به دهانت مزه کند که دیگر به
هیچکس جز مردِ تاجدارِ روسیه فکر هم نکنی!

گردنی تاباند و ذوق زده دست به هم کوباند:

_همه چیز یک طرف...به خاک مالیدن دماغ آن ملکه ی
پرافاده ی دخترزا هم یکطرف!

ملکه ی پرافاده...شبیه همان خانم بالای خانه ی حاج صفی!

قدمی عقب رفتم و چشمان پیروزش را نشانه گرفتم:

_قرار است چندمين همخوابه ي امپراطور عظيم الشان تان باشم؟!

_من دلال معشوقه هاى تزار نيستم!...نميدانم!...اما گفتم...قرار نيست بهت بد بگذرد!

#پارت ۵۳۹

_از كجا معلوم؟!...تو اصلا قابل اعتماد نيستي!...از تو جز شر چيزي به من نرسيده!

_تو حالا تك ستاره اُپرا و آواز اين سرزمين شدي!...اگر من و حمايتهايم نبود...تو به اين جاىگاه ميرسيدي؟!

_محض رضاي خدا كردي؟!...بنگاه استعداد يابي ات حالا تبديل به يك تجارتخانه ي بزرگ شده!...حساب بانكي ات آنقدر سنگين است كه نصف پولهايت را طلا كردي و به

هفتاد سوراخ تپاندي!... جدای ملک و املاکی که سرتاسر این خاکِ سرد خريدي و بنچاقهايش را زیر باغچه ي ويلات چال كردي!... باز هم بگويم يا کافي ست؟!

_حرف حسابت چیست ايرائيدا!... نکند آن شب را فراموش كردي؟!... آن جنازه و آن احوالِ سگی که گرفتارش شده بودي؟!

_نه فراموش نکردم!... پشیمان هم نیستم!... باز هم به عقب برگردم آن مردك حرامزاده را میکشم!... به تو هم هشدار میدهم... پایت را از گوي من بردار... من آب ، از سر ، گذشته ام...

_داری تهدیدم میکنی؟!...

_من حالا يك زنِ سي ساله ام اولگا... از وقتی به یاد دارم مصیبت دیدم و سختی کشیدم!... اگر پای امرالله به میان

نبود... تو حالا يك پول سياه هم از فرصت طلبي هایت
نداشتي!

به سويش چرخيدم... انگشت به سينه ام چسباندم و نگاهم
را ميخ چشمانش کردم:

__پاي چوبه ي دار هم ميرفتم!...

انگشتم از روي سينه به سوي صورت او تهديد وار بالا آمد:

__خوب گوشهايت را باز کن اولگا... اگر آن تزارِ زرد و زار و
بیرمقتان... بخواهد... نیت پلیدش را به ضرب تاجِ روي
سرش... به خوردِ من بدهد... آتشي که از ظلمِ دودمانِ تزار و
هم پالگي هایش زیر پوست این سرزمین ، پاگرفته را ، من... با
همین دستهایم شعله ور میکنم!

#پارت ۵۴۰

رنگ نگاهش ترس را فریاد میزد:

_من حالا يك فوقِ ستاره ام... روزنامه ي موسيقيِ قرن بارها با من وقت ملاقات گرفته... هربار رد کردم و جواب سربالا دادم!... اما... اگر پاي پادشاهت را از گلیم من ، کوتاه نکني... اگر سرِ کیسه ي طمعت را گره ي کور نزني... به موي دخترم... پته ات را روي آب میریزم و همه جا جار میزنم... حق خواننده و ستاره ي محبوبشان را زنِ حيله گر و طماع خوش خط و خالي به نام اولگا بیچاروف خورده!... مطمئن باش مردم آنقدر از اشراف زاده هاي مفت خوري مثلِ تو کشیده اند که به حمايت از خواننده ي محبوبشان... شبانه به قصر ت هجوم بیاورند و تکه پاره ات کنند!

چشمان من تنگ شده و چشمان او داشت از کاسه در مي آمد:

_جراتش... را... ندا... ري!

كجخندي حواله اش كردم و با كف دست به گونه ي برك
شده اش كوباندم:

_من حتي جرات كشتن تو و آن تزارِ پيزوري ات را هم
دارم!... گفتم كه... پايت را از گوي من بردار!

خشك شده بود... مثل مجسمه اي گچي:

_پس... پس چرا... تا حالا... چنين حماقتي... نكردي؟!

_چون دستت روي نبضم بود و هست!... اما گفتم... اگر پاي
شرفم وسط باشد... حتي از روي امرالله هم رد ميشوم!

هيچوقت فراموش نكن اولگا... من براي حفظ شان و
حرمتم... آدم كشتم!... ميداني كه... هر جنايتي... بار اولش
دشوار است... بعد از آن آسان ميشود!

سیب گلویش تکان خورد و نفسش لرزید:

_نترس!... گفتم که... دست روی زنیتم بگذاری... تو و خاک و
مملکت را به آتش میکشم!...
فعلا جگرم زیر دندان توست!

میدانم... آنقدر پست و رذیل هستی که تا به خود
بیایم... دوسیه امرالله را به جریان بیندازی!... با تویی روس
نارفتنی فرصت طلب، کنار می آیم و این چهار سال باقی مانده
را هم میگذرانم!... بعد از آن... سایه ات را هم چند فرسخی
ام ببینم... دودمانت را به باد میدهم!... پس بنشین و سکه
هایت را بشمر!... جواب شامت را هم به زبان خودش بده!...

به در اشاره کردم و فاصله گرفتم:

_حالا هم برو!... میخواهم گل بکارم!... تنهایم بگذار!

روي صندلي نشستم و تا دور شدن و ناپديد شدنش خود را
استوار و مصمم نشان دادم... اما به محض رفتنش... روي
زمين زانو شكستم... بغض و ترس را حق زدم... تمام جانم
میلرزید!... بند بند تنم درد میکرد

خسته بودم!... خدایا... تا کجا قرار بود امتحانم کنی!... تا کی؟!

سه سال گذشت... یکی از بزرگترین اجراهایم در تالار بلشوی
مسکو بود... پیراهن نقره ای پوشیده و زیر نور لوله ای
پروژکتور ایستاده بودم!

آواز دافنه ی گمشده در گام متروسوپرانو را اجرا کردم
و همینطور چند آواز دیگر!

تا به انتها و امضای شخصی ام رسید... به میلیون میلیون گل
سرخ!

آنشب عجیب حال منقلبی داشتم و میان دلِ پوسیده ام
هیاهو بود....

خلافِ طوفان درونم... اجرا را به بهترین شکل تمام کردم و
دستها و تشویق حضار را مثل همیشه هدیه گرفتم!...اما...اما
اینبار

میان سیلِ جمعیت!... بلند بالایی چهارشانه ام ...چند قدمی
سن ایستاده بود!...

او آنجا بود و حقیقی بود... او آمده و مرا دیده و حالا هم
داشت برایم کف میزد!...
او آمد...عاقبت آمد

#پارت ۵۴۱

آخ که چقدر دلتنگش بودم!...

آخ آن چشمانش...چشمانش!

بعد از سالها دوباره خودش را میدیدم... نه تصور و خواب و خیال

ابری از انسانها... از جمعیت... پیش چشمانم میرفتند و می آمدند... اما من جز او چیزی نمیدیدم... همه در هاله ای از مه... پوشیده و نگاهم... تنها مردِ کت و شلوار پوش و چشم عسلی خوش سیمایی را میدید که با ژست و اطوار بخصوص خود همانطور ایستاده و تشویقم میکرد...

آنچه میان دفتر خواندی را دیگر تکرار نمیکنم...
خوب میدانی که وقتی او را دیدم چه شد و کار به کجا رسید!
بگذریم!

لحظه ای که بعد از آن ساعتهای رویایی... وقتی سر روی سینه اش گذاشته و بعد از سالها عذاب به آرامش رسیده بودم... صدای بم و عزیزش میان گوشم پیچید:
_ با من بیا نازنده!

میخواستم پرواز کنم... میخواستم تمام تن عزیزش را ببوسم
و از خوشی فریاد بزنم اما!

اما نمیشد!...

فعالیت‌های پنهانی امرالله شدت گرفته بود... رفت و آمدِ آدم‌هایش برای بردنِ مهمات و ادوات جنگی به هوای تجارت بیشتر شده بود و ریز به ریز کارهایشان از چشم اولگای نابکار دور نمانده بود!

من را به شدت میان تنگنا گذاشته و نمیتوانستم قدم از قدم بردارم

آخ که وقتی خود را به لودگی و زیاده‌خواهی زدم!

وقتی دوباره رنجاندمش!...

آن دم که مرا در آغوش گرفت و بوسید...

گلایه‌اش را کرد و رفت!...

همانجا مردم!...

مُردم!

بغض نازنده دوباره شکست و سر روی عصا زار زد...

_کاش میفهمید!...این همه عذاب را میفهمید!...اینطوری
برایش راحت تر بود تا بی وفایی شما!...

من هم اشک میریختم...

سرش به تانی بالا آمد...چشمان سالخورده اش خیس بود و
ملتهب:

_تمام آن روزها را دوباره نشخوار کردم...تا به اینجا برسم!...

دفتر چه ی آقا خان را برداشت و باز کرد...ورق زد...تا انتها
آخرین برگ نوشته شده:

_اینجا را ببین!

#پارت ۵۴۲

تمام آن روزها را دوباره نشخوار کردم...تا به اینجا برسم!...

دفتر چه ی آقا خان را برداشت و باز کرد...ورق زد...تا انتها
آخرین برگ نوشته شده:

_اینجا را ببین!

دفتر را به سوی من گرفت:

چند ورق ازش جدا شده!

راست میگفت!...کمی میان صفحات فاصله افتاده و رد پای
چند برگ کنده شده به چشم میخورد!

_این...اینها کجا هستند!

_اگر تا امروز زنده ماندم... برای آن ده روزی بود که تا همیشه
میان قلبم پنهانش کردم!

او از چه حرف میزد؟!... روی زانو نشستم و تشنه و
منتظر چشم به دهانش دوختم... سر به پشتی صندلی تکیه
داد و لبخندی عمیق روی باران اشکهایش خورشید شد:

_پایانِ عشق نازنده و امرالله آنقدر هم که خواندی و شنیدی
تلخ نیست...

هنوز ورقِ آسم را رو نکردم دختر!

_یعنی؟!... یعنی آقاخان...

_یعنی من دیگر تاب نیاوردم... برایش همه چیز را نوشتم و
پست کردم!

امیدی به بازگشتش نداشتم...میدانستم تبریز غوغا شده و در محاصره است...

اولگا به اروپا رفته و بیمار شده بود...بیماری که او را سه ماه آنجا ماندگار و هنوز هم خبری از بازگشتش نبود...

#پارت ۵۴۳

وقتی نامه ی بلندم را برای او فرستادم...هیچ امیدی به رسیدن ، به دستش نداشتم...

آخر ، تلگراف خانه ی تبریز ، پر شده بود از جاسوسانِ حکومت و هم پیمانانِ روسشان...

چمدان کوچکم را بستم و پشت سرِ چاپاری که میدانستم سه چهار روز تا رسیدن به ایران فاصله دارد...راهی شهر نخجوان شدم...

هوا سرد بود... برف و باران با هم میبارید... رود ارس خروشان بود و کف آلود...

تنها بودم... ویلای کوچکی، اجاره کرده و تمام آن چند روز را پشت پنجره، مینشستم به امید آمدنش...

این آخرین اقبال من بود... میدانستم حتی اگر نامه به دستش برسد... حتی اگر همه چیز را بخواند... همه چیز را بفهمد... ممکن بود... باز هم مرا نبخشد... باز هم به سویم بر نگردد...

میدانستم او آنقدر غرق مبارزات آزادی خواهانه اش شده که میان آن آشوب و بلوای تبریز... من و روزگاری که به سرم آمد و به سرش آوردم... آخرین چیزی باشد که به آن فکر میکند...

از آخرین دیدار ما سه سال گذشته بود...

با آن وداع تلخ

آن ناامیدی و غروری که از او شکستم...

برگشتنش بعید بود... محال بود!

من براي امرالله مرده بودم...
میدانستم!

سه شب دیگر هم گذشت...نشانی آن ویلا را پایین نامه
نوشته بودم...به خیال اینکه بعد از رسیدن و
خواندنش...بیاید و پیدایم کند...

خدا میدانست چندیدن و چند بار نوشتم و پاره کردم
خدا میدانست چقدر میان عقل و دلم جنگیدم تا سرِ آخر،
دلِ زخمی خون آلودم...سینه خیز و نفس زنان به خط پایان
رسید و تیرش را میانِ تاریکی رها کرد...

مرا پشت میز نشاند و به سیاه کردنِ ورقهای کاغذ وادار کرد

نامه را به پست و تلگراف بردم و نشانی تجارتخانه اش را کنارِ
مهر و تمبر نوشتم...

#پارت ۵۴۴

و حالا آنجا بودم
 بیشتر از ده روز گذشت
 تنها و پشت پنجره ی سرمازده

انتظار و انتظار و انتظار

اگر میخواست بیاید تا به حال آمده بود...

من برای او تمام شده بودم!...

چمدانم را بستم و شام مختصری که پخته بودم... کنار تنهایی
 و غربت تمام نشدنی زندگی ام خوردم

آخرین شب اقامتم در آن ویلاي کنار رودخانه ، رو به انتها
 بود

میان آتش شومینه ، هیزم انداختم و صفحه را روی موم
 پتروگراف گذاشتم

میلیون میلیون گل سرخی که در آن چند روز شاید میلیون ها
بار شنیده بودم

باران بند نمی آمد
دلم عجیب گرفته بود
هوای گریه داشتم
پس سر روی زانو گذاشتم و میان صدای شرشر باران و آوای
غم انگیز ایرائیدا لووا... بغض ترکاندم

برای بماندخت ده ساله ام... برای شمسِ شانزده ساله ام
برای امراللهِ چهل ساله ام...
برای زندگی ای که به بهای جان عزیزش از کفم رفت
برای خودِ تنها و بی گسَم
آخ که چقدر دلم برای خودم میسوخت
بخدا که من بی گناه ترین گناهکار جهان بودم...

زار میزدم و پیش خودم... از خودِ باخته ام دفاع میکردم!

اشك میریختم و دست نوازش بر سرِ دلِ پر دردم میکشیدم!

خود را در آغوش گرفته و برای اولین و آخرین بار تمام حق را به خودم دادم...

حتی به او... یکه زیاد گفتم و نمك شناسش خواندم...
آنقدر ضجه زدم... آنقدر استغاثه کردم... آنقدر فریاد کشیدم
تا تمام جانم ته کشید و همان دم پنجره... کنار چمدان بسته
و شومینه ی نیم سوز... مچاله و گلوله... به خواب رفتم

#پارت ۵۴۵

نمیدانم چقدر گذشت که صدای کوبنده ای... مرا از لایه های خواب بیرون کشید...

پلکهای سنگینم باز شد و پریشان و بی حواس به دنبال منبع صدا، گردن دردناکم را تکان دادم!

درا!

کسي به در ميکوبيد!...

مشتي مردانه!

شايد عصباني!

شايد مضطرب!

عجولانه و پر قدرت ميکوبيد!

از جا بلند شدم!... شال پشمي را دور تنم پيچاندم

هوا تاريك بود... باران هنوز ميبايد و در بي وقفه کوبيده
ميشد!

گيجي و بي حواسي خواب... بعد از آن گريه هاي سنگين از
سرم نپريده بود... پس بي محابا ، جلورفتم و بي پرسش چفت
در را انداختم...

لنگه ي در که باز شد...قامتي درشت و مردانه...زیر
 باران...درحالیکه دست به چهارچوب ، گرفته و از سر و
 رویش آب میچکید...تمام حواس بینایی ام را درگیر کرد
 و صدا!

آخ از آن صدای خش گرفته!
 وقتی دست از در برداشت
 وقتی جلو آمد
 وقتی داخل شد
 در را بست

موهای خیسش را عقب داد و زیر نور چراغ نفتی کنار دیوار
 کهربایی هایش را میخ چشمان ـ مات زده ام کرد
 عسلی هایی که میان دریایی از خون شناور بودند
 به نگاه خشك شده ام گره زد و جویده جویده گفت:

_لعنت به تو!...لعنت

درخت نبودم که ریشه داشته باشد
 تنها چوب خشکیده ای بودم که کسی به زور آن را میان
 خاکی نامرغوب فرو کرده بود...
 همانقدر ناتوان و راكد

تنها چشمانم با هرچه قدرت در تمام جهان هستي
 بود... تابلوي عجيب و روياي شيرين پيش رويش را تماشا
 ميكرد
 نوك انگشتانش به تنِ بي جانم خورد...
 انگشتانش پنجه انداخت دور دستانم و مرا با خشونت و
 تندي به آغوش كشيد!
 آغوش خيس اما گرمش
 مرا چنان به خود ميفشرد كه انگار ميخواست عشق و نفرتش
 را با قدرتِ دستانش نشانم دهد

و من... آخ از من

هنوز گنج بودم و نفهم

#پارت ۵۴۶

آنچه اتفاق افتاده بود را نمیتوانستم درک کنم

اینکه او آمده بود...اینکه من در آغوشش بودم...

اصلا نمیشد فهمید...

چقدر نفهم شده بودم!

مرا میان بازوانش میفشرد...

روی موهایم نفس میکشید و قطره های آب از سر و صورتش سرازیر بود:

_ لعنت به تو نازنده... لعنت به تو!

موهايم را بوسيد!

دستانش بالا آمد... صورتم را قاب گرفت و رو به صورتش
نگه داشت

نگاهم به قطره آبي بود كه از نوک بيني اش آويزان شده بود:

_ آخ كه تو چه كردي... تو چه كردي با من... با خودت!؟

چرا بغض داشت!...

عسلي ها روي صورتم ميرقصيدند...

اشك ، كاسه هاي مات زده ام را پر کرده بود...

سراو جلو آمد و لبهايش

آخ از لبهايش

نرمي لبهاي عزيزش كه لبهاي خشك شده و ترك خورده ام را
 تر كرد... آن قطره ي آب از نوک بيني اش روي گونه ام ليز
 خورد و با اشك تازه ريخته... يکي شد!

من گريه ميکردم يا او؟!

من ميان بوسه ي ديوانه وارمان حق ميزدم يا او!

من داشتم از نفس مي افتادم يا او!

دستان ناتوانم... بالا آمد...

انگشتان لرزانم ميان موهاي خيس و پريشانش فرو
 رفت... دست ديگرم دور گردنش حلقه شد
 و ذهن آشفته و سر درگم فرياد کشيد که محکم نگهش
 داراااا...!

گرفتمش...

حلقه ي دستان او هم محکمتر شد...

لبهايش از لبهايم فاصله گرفت

روي گردنم سر خورد

چانه ام
گونه ام
زير گوشم
همانجا كه بريده بريده گفـت:

_ميخواستم... به محض... ديدنت... آنقدر بزنمت
تا... بميري!...
ميزنمت... بخدا آنقدر ميزنمت تا بميري
و باز بوسيد:

_تو را بايد گشت... بايد گشت!

دستانم را بوسيد... شانه هايم را محكم گرفت و به چشمانِ
هنوز نفهم خيره ماند:

_اين همه سال؟!... چطور توانستي؟!...

#پارت ٥٤٧

هق زدم!...

زبانم لال شده بود

اما چشمه ي اشکم میجوشید

صدایش بلند شد... زیر باران و رعد و برق و ارس ، فریاد کشید:

_ با توام... چطور توانسستتتی؟!

مرا تکان میداد و فریاد میزد

باران و اشک یکی شده بود روی صورتهایمان:

_ میخواستی مرا بشکني؟! ... چرا؟! ... جواااب بده؟!

_ن...نه!

زمزمه ام به میو میو یک بچه گربه شبیه بود تا صدای آدمیزاد:

_آمده ام تا حرف بزنی...آمده ام تا بگویی!...چراااا!؟

مرا به دیوار کوبید و سایه ی تن درشتش روی تنم خیمه انداخت...صدایش خش گرفته بود...صدایش زخم داشت...
وقتی آرام تر از پیش گفت:

_برای حفظ جان من؟!

نفسم با ضجه ای از گلو بیرون آمد:

_سپر بلای من شدی؟!

لب به دندان گزیدم و خفه خون گرفتم:

_غیرت من را به لجن کشیدی که جانم را نگه داری؟!...

دست زیر چانه ام گذاشت...عسلی هایش داشت از پا درم می آورد:

_چرا نازنده...چرا؟!...

اشک از چشمش میچکید...آب از تار به تار موهایش روان بود و من عزیزترین عزیز زندگی ام را به تماشا نشسته بودم:

_جان بماندخت حرف بزن

آنقدر گریه کرده بودم که دل میزدم...

جان دخترم را قسم خورده بود...
دخترمان...

#پارت ۵۴۸

دست روی دست داغ و تبارش گذاشتم... دلم از حس
حضورش ضعف رفت
او اینجا بود
آمده بود
حقیقت داشت

دهان باز کردم... باورم را به زیان آوردم:

_چون عاشقت بووودم... عاشقتم

چانه اش لرزید... فک روی هم فشرد... اشک از عسلِ
چشمانش جوشید:

_اگر عاشقم بودی... به هیچم نمیگرفتی...

سرش را به زیر انداخت... سرش را به طرفین تکان داد... سرش
را کلافه جا به جا کرد:

_تو مرا به هیچ گرفتی نازنده... هیییچ

آتش شومینه جاندار بود و گرم

لیوان شیر قهوه ی داغ را مقابلش گذاشتم

روی یک پا نشسته بود... زانوی دیگرش را خم کرده و آرنجش را به آن تکیه داده بود

نگاهش از من جدا نمیشد...

موهای نمدارم را روی شانه ریخته و ژاکت گرم را دور تنم پیچیدم...

هوا گرگ و میش شده بود و باران بند آمده بود
او تنها یک پیراهن نازک بر تن داشت که دکمه هایش تا نیمه باز بود و قفسه ی سینه اش به چشم می آمد
سر به دیوار تکیه داده و عسلی هایش خمار شده بود:

_داشتی میرفتی؟!

اشاره اش به چمدان بسته ام بود...
لیوان را به سوییچ گرفتم:

_خیلی گذشته بود...خیال میکردم... نمی آیی!

پوزخندش را حواله ام کرد و جای نوشیدن قهوه...سیگاری
بر لب برد و آتش زد...دود غلیظش را بلعید:

_خیالال...!

#پارت ۵۴۹

چشمانش بسته شد...پکی دیگر...عمیق و طولانی گرفت و
زیر لب زمزمه کرد:

_تمام زندگی ات روی خیال و وهم گذشت!...

خیال کردی به ساز عباد شبستری برقصی همه چیز درست
میشود...پس رقصیدی...خیال کردی آبروی مرا ببری تا جانم
را بخری...پس بردی...خیال کردی زن کنسول شوی و نام
هنری بگیری...سایه ات از من و بچه ها برداشته میشود...

پس شدی ... خیال کردی بازیچه ی یک دلالِ معلوم الحال
باشی و تجارت خطرناک مرا لاپوشانی کنی... پس کردی...

خیال کردی حالا که همه چیز را گفתי و پرده برداشتی... امرالله
ککش نمیگزد و خود را در این واویلای آتش و باروت به تو
نمیرساند... پس جمع کردی و رفتی!

همه اش خیال

همه اش تصمیمات خودسرانه

همه اش قضاوت‌های عجولانه

نفس عمیقش با آهی همراه بود:

_آخ که این عشق... این ازدواج... چه تاوانی گرفت از من!

سر به زیر انداختم... قلبم تیر کشید... بازهم متهم
بودم... بغض را خفه کردم و تنها لب زدم:

_بی انصاف!

تكان خورد...سيگار را کنار ديوار له كرد...خود را
جلو کشيد...بازوی مرا گرفت و بلندم کرد...

حالا میان آغوشش بودم...میان دستانش...میخ سینه ی
فراخ مرطوبش و نفس به نفسش:

_هشت سال گذشت...هشت سالي که ميتوانست براي من
و تو بهترين باشد...تيشه زدي به ريشه عشق و هرچه برايش
جان میدادم...

روزي نبود که ننشينم و فکر نکنم...كجاي كارم اشتباه
بوده؟!...كجا كج رفتم؟!...كجا لغزيدم؟!...كجا حواسم
پرت شده؟!

اين بغض و اشك...كي تمام ميشد؟!...باز گريه بود و گريه:

_خوب به من نگاه کن؟!

#پارت ۵۵۰

_من را چطور ديدي و شناختي؟!...
يك مرد ضعيف النفس ترسو؟!

تو اصلا ميداني من همين حالا...همين جايي كه هستم
چندين و چندبار مرگ را دور زدم؟!

دستانش صورتم را قاب گرفت و نزديك چشمانش نگه
داشت:

_تمام آنهايي كه از تو براي زمين زدن من استفاده كردن...تك
به تكشان...تخم ايستادن جلوي من را ندارند!...
من نسخه ي آن عباد بي شرف...آن حرام لقمه ي بي حيثيت
را به محض برگشتن ميپيچم...

استخوان فکش در حال خورد شدن بود:

_نباید...نباید از ترس جانم...براي جانم...از من و جانم فرار
میکردی!

زار زدم...زار زدم و نالیدم:

_چه میکردم؟!..چه میکروردم؟!

و او که فریاد کشید:

_به من میییگفتی...همه چیز را میگفتی...پنهان
نمیکردی!...فرار نمیکردی...اینهمه سال هردویمان را عذاب
نمیدادی...

مرا از فکر اینکه حالا کجایی...دست چه کسی افتادی...چه
حال و روزی داری را به مرز جنون نمیرساندی؟!

میمردم بهتر بود... به خدای احد و واحد بهتر بود از این همه سال زندگی میان حسرت!

بچه هاي بي مادر!

حرف و حدیث دوست و دشمن!

من... من نمیخواستم بلایي سرت... بیاید... من... ترسیده
بودم... هنوز... هنوز هم... میترسم!

ترس از چه؟!...از جان بيمقدار من؟!

از جان عزیز تو... از اموالت که به اسم برات نامه امضا کرده بودم!...

به درررك... به جهنننم...!

تو با حماقت مادر شمس و بماندخت را از شان گرتي... تو
همه چيز را نابود كردي چون ميترسيدي؟!
نازنده!... تو جاي همه ي ما تصميم گرتي!...

تو من و عشق و غيرت و مردانگي ام را لگدمال ترست كردي!

#پارت ۵۵۱

و حالا من بودم كه فرياد ميكشيدم:

_فدا نكرردم... نه تو را نه بچه ها را!...

تو چه ميداني!!!... تو از زن بودن چه ميدي!؟!

از آغوشش بيرون آمدم... فاصله گرفتم:

_تنها... تنها راهي كه بلد بودم... همين بود!...

دستم به ليوان خورد و روي زمين افتاد...

بي توجه چشم به او دوختم و بغض آلود ادامه دادم:

_من همه چیز را برای تو نوشتم...هرچه به سرم آمد...
خیال میکردم...کمی هم به من حق بدهی...
مثل من که تمام این سالها فقط و فقط به تو حق دادم و
خودم را متهم کردم...

زانو به بغل...مچاله شدم:

_من تنها بودم...تو نبودي...يك سال تمام نبودي!...مریم
شب و روز کنار گوشم وز وز میکرد...از معشوقه های رنگ
و وارنگ تو میگفت...از کم بودن من...چه توقعی داشتی...من
هیچکس را نداشتم...مادری نداشتم تا راه و چاه را یادم
دهد...خواهری که دلش به حال زندگیم بسوزد...همخونی
که قاتق نام باشد...

من از هیچ به تو که صد بودی رسیده بودم...
خودم را گم کرده بودم...سردرگم بودم...عاشق بودم...احمق
بودم...

از آنطرف که مریم پونه دود میکرد... از اینطرف... شوهرش
 سراغم می آمد و هیزم به آتش زندگی مان میریخت!
 بعد هم عباد بی صفت و ماجرای بهجت السلطنه و روزگاری
 که پشت تجارتخانه ی تو گذراند...
 تهدیدم به مرگِ تو... به کشتنت...
 همه چیز آنقدر واقعی بود که من ساده دلِ خام را خام تر کند
 و قلم شکسته ی پایم را به کنسولخانه باز!

#پارت ۵۵۲

آن بی جنم ها دست روی ضعفِ من گذاشته بودند...
 آنها از جان تو برای تهدید من استفاده کردند
 از تجارت مخفیانه ت خبر داشتند
 از اینکه تو را تحویل حکومت میدهند
 که اعدامت میکنند
 که تو را می کشند

گریه دوباره میان صدای لرزانم راه باز کرد:

_پای جان وسط بود... میفهمی؟!... جااان!

پنجه میان موهایم انداختم و پوست دردناک سرم را فشردم:

_هیچوقت به خودم حق ندادم و نخواهم داد... اما... اما... دلم میخواست وقتی همه چیز را بفهمی... ذره ای از نگاه من هم ببینی... بفهمی که من چه کشیدم... خیلی بیشتر از تو...

تو هیچ نمیدانستی... جز بیوفایی و بی لیاقتی نازنده ی رعیتزاده اما من...

اشک جایش را به هقی از میان گلو داد:

_من با دردی به سنگینی تهمت‌ها و قضاوت‌ها، همه چیز را به جان خریدم تا جان تو حفظ شود

من تمام خوشبختی و آرامش و بهشتی که خدا سر راهم
گذاشته بود ، فدای زندگی تو کردم

حتی به اشتباه

به غلط

به حماقت

اما راه سخت را من رفتم!

بفهم امرالله!... بفهم و کمی انصاف داشته باش!

درد... غم... دلشکستگی... رنج و عذابِ این چند سال... سیل
شده بود و از چشمانم طغیان میکرد...

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود...

هیچ چیز

حضورش ، تا وقتی گرمای دستش را روی سرم احساس
کردم... نفهمیدم

کنارم نشست... دوباره در آغوشم گرفت

سرم را بلند کرد و چشمانم را بوسید

بوسید و همانجا لب زد:

_راست میگویی عزیز دل امرالله...راست میگویی!...

سرم را به سینه چسباند...صدای قلبش...آخ از آن قلبِ عزیز
تپنده اش...

لب روی موهایم سایید...

تنم را به تنش فشرد و تکان داد:

_تمام شد...همه چیز تمام شد...حالا من اینجا هستم...من
اینجا هستم فدای چشمانت شوم...گریه نکن...گریه نکن
ستاره ی من...عزیزترینم...
گریه نکن...

#پارت ۵۵۳

نگاه كهنه ي نازنده درخسيد...لبخندي عميق لبهايش را كش
آورد و چشمانش عاشقانه روي حلقه ي دستش خيره ماند:

_تمام سالهاي زندگي ام...حتي آن چند سالي كه با او و بچه
هايمان ميان عمارتش گذراندم يکطرف...

آهي از سينه کشيد:

_آن ده روز رويايي...کنار آرس...زير سقف آن ويلاي کوچک
جنگلي...طرفي ديگر

خلسه ي شيريني وجودم را پر کرده بود...بعد از آن همه
مشقت...دوري و فراق...حالا کنار من بود...

بي هيچ سد و مانعي...

بي هيچ دروغ و دل شکستني

بي هيچ ترس و اضطرابي

حالا نفس به نفس من بود...حالا قدر لحظه به لحظه ي
کنارش بودن را ميدانستم...

تاوان داشتنش را پس داده بودم و حالا دي از او و وجود
عزیزش غفلت نمیکردم

درست مثل آدمي که مرگ را دیده و خداوند فرصتي دوباره
به او عنایت میکند تا به دنياي فاني برگردد و اينبار لحظه اي
را از دست ندهد...

آن ده روز...زندگی دوباره ي من بود...

او و دستان نوازشگرش
او و کهرباي هاي خانه خراب کنش
او و صدای گرم و مردانه اش

روز اول از راه میرسید...

عطر کوفته تمام ویلا را پر کرده بود...

مقابل آینه نشستم و سورمه را زیر چشمانم کشیدم
صدای شکستن چوب از بیرون شنیده میشد

شال پشمی را روی موهای بلند و پریشانم انداختم و از در
بیرون رفتم

نگاه چراغانی ام به دنبال او چرخید... حضورش را پشت ویلا
حس کردم و به سمت صدای شکستن چوب قدم برداشتم

آخ که هنوز هم به یاد تابلوی پیش رویم زانوانم سست
میشود

ژئوس *من...کنده های کوچک را به کنده ای بزرگ تکیه
داده و با اطواری نفسگیر...روی چوبها میکوبید

ژئوس:خدای خدایان یونان باستان...سنبل قدرت و مردانگی

#پارت ۵۵۴

موهاي خرمائي روشنش رها بودند و با هر حرکتش روي
صورتش سر ميخوردند

دستان مردانه اش که دسته ي تبر را گرفته... بالاي سرش
ميردند و با قدرت بر سينه ي چوب فرود مي آمدند... دل را
ميان سينه ميلرزاند

جلو رفتم... دلم براي لمسش... غنج ميرفت...

حواسش به من نبود و ميان ابروان بلندش گره افتاده بود
کمر خم کرد و از روي زمين کنده اي برداشت...
دستم دور تنش حلقه شد و کنده از دست او روي زمين
افتاد... چرخيد و مرا ميان بازوانش گرفت:

_ اينجا چه ميکني عزيز دلم؟...سرما ميخوري؟!

شال از روي شانه هايم لغزيد و دستان او محکتر نگهم داشت:

_ دلم براي تنگ شده بود...همه که مثل تو بي وفا نيستن!

ابروانش بالا پريد و انگشت سياه شده اش را به نوک بيني ام ماليد:

_ آتش شومينه لاغر و کم زور شده بود...وگرنه...وفاداري ام را بهت ثابت ميکردم!

آخ که دلم براي بده بستانهايمان يك ذره شده بود...چشمانم را خمار کردم و سر روي شانه انداختم:

_آتش عشقت دارد مرا میسوزاند...چه حاجت به آتش
شومینه؟!

سبب گلویش تکان خورد...فك جا به جا کرد و سرش تا کنار
گوشم پایین آمد:

_تو نوشدارویی یا زهرِ هلاهل؟!

دست دور گردنش انداختم...لب روی گونه اش ساییدم و
زمزمه کردم:

_تو آب حیاتی...من زهر باشم یا دارو...تو مرا پاك میکنی!

تبر از دستش افتاد...مرا روی دست بلند کرد و سر میان
گردنم فرو برد:

_هشت سال كه هيچ...هشتاد سال هم براي با تو بودن كم است...خيلي كم...آرامِ جانم

عزيزاي دلم يك تبادل نظر با هم بكنيم

دوست دارم بدونم باتوجه به اينكه داستان به صورت روزانه نوشته ميشه و قابل تغييره...دلتون ميخاد بازهم از نازنده و امرالله نوشته بشه و اين بخش از داستان طولاني تر باشه يا جمعش كنيم و بريم سراغ آيدان و شاهرخ

Anonymous Poll

votes 745

● طولاني تر

● کوتاه تر

#پارت ۵۵۵

دوباره به عقدش در آمدم

حلقه ام را در آوردم و بار ديگر به دست خودش ميان انگشت فرو کردم

سفره ي شام را انداختم و پيراهن حرير نباتي ام را پوشيدم

او کنار شومينه نشسته و ورقهاي دفترش را سياه ميكرد

سيني غذا را روي زمين گذاشتم و كهربيهاي هاش را معطوف خودم کردم:

_شام از دهن افتاد آقا!

دفتر را كناري گذاشت...نگاهي به سرتا پاي من انداخت و دستش را به سويم دراز کرد:

_بيا اينجا!

قند در دلم آب ميکردند...موهاي بلندم را تابي دادم و به
سويش قدم برداشتم

مقابلش ايستادم...با دست دراز شده اش دستم را گرفت و
مرا ميان آغوشش انداخت
نگاه ميان صورتم گردانند...دلم از نفوذ چشمانش ريخت:

_دوباره زنم شدي!...

انگشتانش لا به لاي موهايم حرکت ميکرد:

_دوباره شدي و صله ي تنم!

نوازش دستش پايين آمد و روي شانه ام راه گرفت:

_ شدي ناموسِ آقاخان!

دلم از جمله اش غنچ رفت اما حالت نگاهش لبخند را روی لبهايم خشك كرد:

_ غم از چشمانت نميرود... هنوز دلگيري از من؟!

نفسی از عمق سینه کشید و سر به مخده تکیه داد:

_ از تو نه!... از خودم دلگیرم!

_ چرا؟!

_ نباید از تو... از زندگی که تازه پا گرفته بود غافل میشدم...

اعجازِ انگشتانش ، روي پوستم دوباره از سر گرفته شد:

#پارت ۵۵۶

_به خودم... به قدرت و توانم... غرّه شدم...
فکرش را هم نمیکردم... پاشنه ي آشيلم را نشانه بگیرند...

سنگي روي سينه ام سنگيني کرد:

_هیچوقت مرا نمیبخشي!... نه؟!

دسته اي از موهايم را پشت گوشم داد و نجوا کرد:

_خودم را نمیبخشم... هیچوقت

زهر خندي لبهايم را باز کرد:

_من اشتباه بزرگ زندگی تو بودم...!

برعکس من ، او پر مهر خندید و مرا میان بازوانش فشرد:

_اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و دل داند و من

مثل برق و باد گذشت
آن ده روز و آن ده شب
رویایی شیرین از طعم آغوش مردانه اش
از نجوای پر مهر و مستانه اش
از تپش های قلب بزرگش...وقتی که سر روی سینه اش
میگذاشتم...میشنیدم...میشنیدم و روح و جانم تازه میشد

شب آخر... صفحه ي موسيقي زير سوزن دستگاه پتروگراف
ميچرخيد و نوای گل سرخ ايرائيدا... فضاي ميانمان را پر کرده
بود

او سر روي بالش داشت و من سر روي بازوي او... خود را به
تن عزيزش چسباندم و فکر و تصميم چند روزه ام را به زبان
آوردم:

_ ديگر نميخواهم بخوانم... برميگردم... با تو برميگردم تبريز

هيچ نگفت... دود سيگارش را بيرون فرستاد و آهي از سينه
کشيد

_ دلم براي بماند ختم يك ذره شده... براي شمس... براي ايران

باز هم سكوت او و نوای ايرائيدا:

_مرا هم با خودت ميبري؟!

_نه!

#پارت ۵۵۷

به ضرب سر بالا گرفتم تا حالت چشمانش را ببينم:

_داري لاف ميزني؟!...مطايبه...ميکني؟

دمي ديگر از سيگارش گرفت...نگاهش جايي از سقف خيره مانده بود:

_تو همينجا ميماني نازنده! من تنها برميگردم!

مجرای نفسم سوخت... اشك چشمانم را پر کرد... پلهای
پشت سَرَم... درست شدنی نبودند:

_چشم... ببخشید!

لب ورچیده... زانو به بغل گرفتم...
لحظاتی گذشت... او بلند شد... مقابلم نشست و مرا چرخاند
سرم پایین بود... دست زیر چانه ام گذاشت و کهربایی هایش
را میان چشمان آبدارم تاب داد:

_تبریز... زیر آتش و باروت گرفتار شده... من و تجارت
خطرناکی که عباد و اولگا... افسار اسب شیطاناش کردند و
روی زندگی ما... روی محبت و عشقمان تاختند... شده رگ
حیات مبارزین و مشروطه خواهان... شده آخرین برگ
سردار... شده دینی که ایران روی گردنم گذاشته
وطن...

نوك انگشتانش... اشك چشانم را پاك كرد و نجوايش را
ادامه داد:

_من برمىگردم... چون... بايد برگردم

سرم را جلو برد و لب روي پيشاني ام گذاشت:

_اما تو... تو نازنده...

پيشاني به پيشاني ام چسبانده بود:

_تو هم برمىگردى...

چشانش بسته بود... نفس هايش روي صورتم پخش
ميشد:

_به همان ويلاي ساحلي...

#پارت ۵۵۸

او چه ميگفت...خدایا:

_تو بانوي گل سرخي...ايرائيدا!

صدایش خش افتاده بود...صدایش بغض داشت:

_بانوي گل سرخ هم ميماني!

من اما ميبايردم...هق ميزدم و سرم را به چپ و راست تکان ميدادم:

_نگو امرالله... بس ڪن...ميخواهي بميرم جلوي چشمت بي
انصاف؟...بميرم تا تمامش ڪني...تا مرا ببخشي؟!

_ميخواهم بماني...

ايرائيدا لووا...بماني!

فاصله گفتم...دور شدم و ، رو به او...رو به وجودِ عزيزِ پر
دردش لب زدم:

_به اندازه ي هفت آسمان خدا از خودم بيزارم...از خودم
متنفرم امرالله...متنفرم!...تو بدترم نکن...خراب ترم نکن!...

زار زدم:

_چرا ميخواهي بمانم...چرا!!؟!...مگر زنت نيستم؟!...به کجا
حواله ام ميکني؟!

دست دراز کرد...شانه هايم را گرفت و به سوي خود کشيد:

_بعد از سه سال...وقتي دوباره ديدمت...روي سن،...در آن
پيراهن نقره اي...زير نور سقف...
با آن صدای لطيفِ آسماني ات...

لبخندي لبهايش را باز کرد...عسلي هايش روي صورت
آشفته ام ميچرخيد:

_دوباره عاشقت شدم!

#پارت ۵۵۹

نگاهش رنگ تحسین داشت و ستایش:

_تو آنشب...روي سکوي تالار بلشوي...جواب تمام چراها
و چطورهايم بودي!

سرم به استفهام تکان میخورد:

_آن روزي که زیر سقف کوچه ي حاج صفي ازت خواستگاري کردم را يادت مي آيد؟!...وقتي روبنده ات را بالا دادي و در چشمان امرالله شريف التجار خيره شدي...پوزخند زدي و ريشخندم كردي...همانجا نشانم دادي...نشان دادي که يك ستاره اي...که توفير داري...با هر زني که تا آن روز ديده بودم!

لبخندي بر لب آورد و تعجب را چاشني صدايش کرد:

_شايد خدا...

من...صمد خان...بهجت السلطنه...عباد...حميدرضا و ابرو باد و مه و خورشيدش را دست به دست داده باشد تا تو را به اوج برساند!

میدانی حکایت تو مثل چیست؟!
 مثل پادشاهی که بعد از جنگها... سختی ها... بدخواهی ها و
 مرارتها... از فرش افلاس و فقر به تخت مکت و جلال رسیده
 است!

به عقب برگرد عزیز دلم... پشت سرت را نگاه
 کن... بین!... روح بلند پروازت... هیچوقت نگذاشته زمین
 بخوری!...

تو همیشه ایستادی...
 قضاوت شدی... اما کم نیاوردی!
 من به تو و قدرت و جسارت افتخار میکنم!
 لب روی لبهای خشک لرزانم گذاشت:

_اگر میشد... اگر بشود... دیگر... بدون هیچ گرگ و گرگ زاده
 ای... هیچ تعجیل و خشمی... دستت را میگیرم و تاریخی
 نو... از عشق میسازم

من

امرالله و نازنده را کنار ليلي و مجنون،مقابل خسرو و
شيرين،پشتِ همای و همایون مینویسم!

بوسه اي ديگر و نجوای حیات بخش صدایش:

_بمان آرام جانم...بمان و بدرخش...بدان حمایت و محبت
امرالله شريف التجار تا دینش...پشت و پناهت خواهد بود!

هرچند خوب شروع نشد...
اما من...خوب تمامش میکنم

#پارت ۵۶۰

نمیدانم نفس مي کشیدم یا نه...نمیدانم در آن لحظات چه
حال و احوالی داشتم!

او براي من ملكي بود كه بالهائش را ميديدم...

تا صبح بيدار بوديم... نگاهش ميكردم... نگاهم ميكرد
تا وقتي كه ميانه رختخواب نشست و عسلي هاي خسته اش
را به جايي جز من داد:

_وقت رفتن است... قهوه براي دست و پا ميكني؟

فنگان مقابلش بود و نگاه سيري ناپذيرم، اجزاي بي نقص
صورتش را تماشا ميكرد:

_من كنار تو... ستاره ام...

پيش بچه ها
بگذار مادر باشم

دستم روي دستان قفل شده اش جاي گرفت:

_بگذار همسر باشم

دستم را گرفت و زیر دستانش پنهان کرد... لبخندي از مهر بر لب آورد:

_هستي...همیشه بودي!

باز اين اشك لعنتي، چشمان خشك شده ام را تر كرد:

_به خودت قسم...تو و وجودت...بالاتر از تمام تالارها و کاخهاي دنيايین

بگذار بمانم کنارت...رهايم نکن...ميميرم بي تو!

به قدری گریه کرده بودم که به اندک بغضی، به دل دل می افتادم

او روی صندلی نشسته و من هم مقابلش

چشمانم تار میدید و دلم داشت از سینه بیرون میزد
تاب نیاوردم، او پوشیده در کت و شلوار، قصد رفتن داشت...

من چطور دوباره دوام می آوردم

پیش پایش زانو زدم:

#پارت ۵۶۱

__ بگذار با تو بیایم... من نمیخواهم ایرائیدا باشم... نمیخواهم
ستاره باشم... نمیخواهم هیچکس باشم

من تو را میخواهم!

بگذار کنارت بمانم... بگذار در خانه ات را برایت باز کنم

برایت غذا پزم

مادر بچه هایت باشم

اصلا دوباره بچه دار میشویم

دوتا دختر

دوتا پسر

با هم بزرگشان میکنیم

با هم پیر میشویم

باهم میمیریم

بگذار این ویرانه درست شود

التماست میکنم... مرا هم ببر!

دو قطره اشك... دو مروارید از آن کهربایی ها چکید و فك

مردانه اش لرزید

صدایش لرزید

دستانش لرزید:

_نمیشود...نمیشود لا کردار...اینقدر اشك نریز!

بلندم کرد، روی پایش نشاند...دست دور گردنش انداختم و
با تمام جانم او را به خود فشردم:

_نمیگذارم بروی...میمیرم...بی تو میمیرم!

_تبریز زیر آتش و محاصره است...سر عباد میان آخور
حکومتی هاست...

باید اول کار او را یکسره کنم...صبر کن عزیز دلم

بچه ها...خصوصاً شمس...زخم خورده اند و عصبانی...

تعجیل نکن...اگر قسمت هم بودیم...اگر این سفر برگشتی
داشت...بهت قول میدهم...اینبار همراه بچه ها بیایم!

اشکهایم را پاک کرد...صورتتم را بوسید...صورتش را بوسیدم:

_اما اگر برنگشتم...اگر این دیدار...دیدار آخر دنیایی مان بود...ازت میخوام...اینجا...میان همین سرزمین بمانی

#پارت ۵۶۲

دهان باز کردم که دستش روی لبهایم نشست و ادامه داد:

_بچه ها را میفرستم زنوز...پیش فروزان...

وصیت نامه ای نوشتم که حالا دست خواهرم به امانت گذاشتم

پاکتی از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت:

_این وکالت نامه...تو را وکیل تام الاختیار من خواهد کرد...

وکیل من و فروزان که حالا اموالم به او منتقل شده تا روز مقرر!

پرسان و حیران چشم به دهانش داشتم:

_برای شمس به قدر کفایت گذاشتم
اما!...

لحظه ای درنگ کرد...نگاه پایین انداخت و بالا آورد...
دسته ای از موهایم را دورانگشت پیچاند:

_شمس پسر من است...هرچند نام شریف التجار را ندارد اما
برای من عزیز است...

میدانی که هیچوقت میان او و بماندخت توفیری نگذاشتم...
اما...دلم میخواهد تجارت خانه و عمارتم برسد به فرزند
دخترم!

تو خود میدانی و باقی اموال
اما تاکید میکنم...تجارت خانه و عمارت شریف التجار تنها و
تنها به فرزند بماندخت شریف التجار برسد...ولاغیر!

او چه میگفت؟!...داشت وصیت میکرد؟!
اینبار من دست روی دهانش گذاشتم و حق زدم:

_تمامش کن...بس کن!...مگر چندسالت است که وصیت
میکنی؟!...

مگر چه شده؟!...مرا نترسان...مرا نترسان امرالله!

_تبریز جنگ است...سردار و مجاهدین پشت جبهه...جان
بر کف ایستادند...

در این اوضاع...وصیت...اولین کاریست که باید کرد!

_نه!...نرو...تو نرو...نمیگذارم بروی...همینجا بمان تا اوضاع
آرام شود...آن عباد حرامزاده حتما جایی در کمین است...حق
نداری بروی!

#پارت ۵۶۳

_عباد شبستري يکي از خانزاده هاي مقابلِ مشروطه
است...يکي از سگهاي هار دولت و عين الدوله...

من و امثال من اگر بخواهيم از ترسِ پارس و زوزه ي هرکدام
از آنها...شانه خالي کنيم که واي به حال ايران!

_من ميترسم!...تو به قدر کافي براي انقلاب جنگيدي...دين
را ادا کردي ديگر...تو را بخدا برنگرد...تبريز حالا تشنه ي
خون است!...تو بدخواه کم نداري...به خدا زهرشان را
ميريزند در اين واويلا...نرو!...جان من نرو!

هوا ابري بود و باراني...

او پوشيده در پالتو پوست اعلايش...مقابلم ايستاده بود
چشمه ي اشکم خشک شده و چهارچوب در عصاي تنِ بي
رمقم شده بود

بي حرف و كلام...دقايق آخر را ميگذرانديم...

در به تقه اي صدا كرد و مرا از جا پراند...

درشكه چي رسیده بود

او خم شد...چمدان كوچكش را برداشت و چشم از چشمانم گرفت:

_برو داخل...سرما ميخوري!

كمر چرخاند...قدم برداشت و تا آستانه ي هشتي دور شد

آسمان رعد زد و زانوهاي من خم شد

پله ي اول را بالا رفت

چانه ام لرزيد

پله دوم

قلبم تير كشيد

پله ي سوم
بغضم همراه با رعدي ديگر شكست

#پارت ۵۶۴

چرخيد...
چشمانش لبريز بود
حال زارم نگهش داشت
چمدان را كنار پايش گذاشت
سري به كلافكي تكان داد و پله ها را برگشت
دستانش از هم باز شد و نجوايش گوشه ايم را پر كرد:

_لعنتي!...لعنتي...لعنتي

پر كشيدم...
دستانم دور تنش پيچك شد

سرم را میان سینه اش پنهان کردم... دل می زدم:

_دارم... می... میرم!...

_نلرز اینطور... نکن اینطور!... سخت ترش نکن!

گردنش را بوسیدم... گونه
هایش... لبهایش... چشمانش... سینه ی پهن و خوش
عطرش...

دستانش را بالا آوردم... انگشتانش را بوسیدم

دستش را عقب کشید و تنم را به خود فشرد

زار میزد

درست مثل آسمان

کلون در دوباره کوبیده شد

باید بروم خانوم... آرام بگیر قربانت شوم!

صورت به پیراهنش فشردم... صدای قلبش را برای همیشه
در خاطرم ثبت کردم...

دوباره و دوباره سر و صورتش را بوسیدم

و

جدا شدم!

جدا شد!

نزدیک در دوباره برگشت... اشک چشمانش را با انگشت
گرفت و غم صدای مردانه اش دلم را ریش کرد:

_ستاره بمان...ستاره ي من
حلالم كن!

و رفت...

براي هميشه

براي هميشه

براي هميشه...

مكن ضايع طبيباً مرهم خویش
كه خوش میسوزم از داغ فراقش...

دفتر میان دستانش مانده بود
سر به صندلي داشت و اشك میریخت

بلند شدم

به سويش رفتم

من هم ميباريدم
روي زانو نشستم
دستانش را بوسيدم و سر ميان دامنش پنهان كردم:

_قربان عشقتان...قربان بوي تنتان كه مادرم را زنده ميكند...
حلالم كنيد
همه ي ما را حلال كنيد...
حلال كنيد ستاره ي آقاخان...

#پارت ۵۶۵

بهجت السلطنه شب را ميان باغ دماوند ماند
كنار نازنده
كنار حرفهاي نگفته و درد و دلهاي نكرده

شام را خورده بودیم و معینهای محبوبم را تا بیرون از باغ
مشایعت کرده بودیم

جمال عشق اللّهی از دور برایم فرستاد و کنار قر و غمزه ای
نمکین به طبقه ی بالا رفت

چشمانم هنوز از فشار گریه میسوخت...

شاهرخ را ندیده بودم... حتی وقت شام...
همان زمان که از اتاق نازنده بیرون آمدم و روی ایوان... دور
میز جمع شدیم
همان وقت که چشمانم به دنبالِ مردمِ میچرخید و جمال به
مزاح سر کنار گوشم آورد:

__پرنده از قفس پرید!

و عمو داوود که پشت بندش سیخ کباب را میان بشقابم
خالی کرد و گفت:

_شاهرخ رفت بیرون و گفت تا یکی دو ساعت دیگر
برنمیگردد... تاکید کرد برای شام منتظر نمانیم...
بخور عمو جان... نوش جان!

ورقهای جدا شده ی دفتر آقاخان را از روی میز برداشتم و
به قلبم فشردم
هنوز صدای نازنده میان سرم بود و سرگذشت عشقشان در
تار و پود وجودم رسوخ کرده بود

سنباق سرم را باز کردم و انگشت میان موهای بلند دردناکم
بردم

_امری ندارید خانم؟

#پارت ۵۶۶

سر به سوي گل بانو چرخاندم:

_نه...خسته نباشي...

پيش از رفتن دوباره برگشت و گفت:

_راستي خانم...شما كه داخل اتاق خانم بزرگ تشریف داشتين...آقاي دكتر برگشتن...

از جا پریدم:

_کي؟!

_نيم ساعتي ميشود...خواستم خبرتان كنم...اما
نگذاشتند...رفتن داخل اتاقشان!

_ممنون گل بانو...شما هم برو بخواب...شبت بخير

برگشته بود...بي اختيار جلوي آيينه رفتم و خودم را برانداز
كردم...گونه هايي را نيشگون گرفتم و موهايي را روي شانه
ريختم

قدم تند كردم تا پشت در
دلم براي غنج ميرفت...

در را به آرامي باز كردم و چشمانم دور اتاق چرخيد
قامت تنومندش زير نور كم جان آباژور...روي تخت آرام
گرفته بود

در را پشت سرم بستم و نگاهم...همراه قدمهايي به او نزديك
شد

ساعدهش را روي چشمانش گذاشته بود و سينه اش به آرامي
تكان ميخورد

کنارش...روي تخت خزیدم و صورتش...دستان مردانه و
خوش تراشش را تماشا کردم

تصویر آقاخان پیش چشم آمد...نازنده ي جوان و
زیبارو...ویلاي جنگلي و عشق موج میانشان

دست دراز کردم تا نوک انگشتانش را لمس کنم...دستِ نیمه
بسته ي روي چشمانش را

جا به جا شدم و کمی خود را جلو کشیدم که به آنی...به چشم
بر هم زدنی...دست دیگرش دورم حلقه شد و مرا به تنش
دوخت!

سرم روي سینه اش بود و دست او هنوز روي چشمانش:

_آمدي بالاخره؟!

قلبم تپش گرفت از عطر دیوانه کننده اش که میان بینی ام
میپچید:

بیدارت کردم؟!

#پارت ۵۶۷

دستش را برداشت...چشمانش را با نوک انگشت مالید و با
لحني رخوت انگیز جواب داد:

_فعلا که من جن شدم و خواب بسم الله!

دکمه هاي باز پیراهنش را کنار زدم و آویز بلندش را که به نام
الله مزین شده بود...میان دستانم به بازی گرفتم:

_دلم برای تنگ شده بود!

لبخندي بي جان لبهايش را كش آورد... شانه هايم را گرفت و
مرا روي تخت خواباند

چشمهايش كه روي صورتم سايه انداخت... تيره تر از
هميشه ديده ميشد و صدايش كشدار و خسته بود:

_ قصه ي آقاخان تمام شد؟!

_ قصه ي عشق مگر تمام ميشود؟! ... هنوز بعد از پنجاه
سال كه اسم امرالله مي آيد... گونه هاي نازنده گل مي اندازد!

دسته اي از موهايم را به بيني نزديك كرد و نفس عميق
كشيد:

_ يعني از من عاشق تر بود... اين امرالله خان افسانه اي؟!

با ناز سر تاباندم و جواب دادم:

_هیچکس قدر آقاخان من عاشق نبوده و نیست جناب
دکتر معین!

ته ریشش را به گردنم مالید و لبهایش زیر گوشم را بوسید:

_خواهیم دید قاصدك...خواهیم دید!

_شیراز؟!

فنجانش را به لب برد و مسلط تر از همیشه جواب داد:

_بله داوود خان!...

_اما اوضاع جنوب را كه ميداني...

_سربازهاي انگليسي تا حدودي از کشور خارج شدند...بر
خلاف روسهاي بدعهد بي وجود!

_باز هم صلاح نميدانم آيدان را تا آنجا بيري!

#پارت ۵۶۸

فنجانش را روي ميز گذاشت و پا روي پا انداخت:

_من شوهر آيدان هستم داوود خان...بيشتر از همه ي شما
براي همسرم نگرانم و مراقبشم!...

_حالا چه اصراري به رفتن داري؟!

_ براي آرامش...عوض کردن آب و هوا...کمي تنهائي و شايد ماه عسل!

_ قبل از گرفتن جشن عروسي؟!...

_ آيدان دوسال بيشتر است که همسر من شده عمو جان... هرچند چند ماهي ست که همه باخبريد اما من که ميدانم مدتهاست شوهرشم...حالا هم ميخواهم زنم را بيرم سفر...اينقدر به من بي اعتماد نباشيد جناب معين!

چمدان کوچکم را ميبيستم...هنوز بيشتر لباسهايم...وسايل شخصي ام خانه ي اکبر آقا بود و دلم نمي آمد از آنها و محبتشان دل بکنم...

شمشادخانم سبد حصيري بزرگي را کنار پايم گذاشت و النگوهايش جرينگ جرينگ صدا کرد:

_بيا مادر...اين هم خورد و خوراك راهتان!

_چه خبر است شمشاد خانم؟!...تمام مطبخ تان را بار
کردين كه!

_وا مادر؟!...چيزي نگذاشتم برايت كه...ماشالله شوهرت با
آن هيكل...گشنه شود...دوتاي من و تورا ميخورد...اين چند
دانه شامي كباب كه ديگر جايي را نميگيرد!

خنده ام را رها كردم و گونه ي تپش را بوسيدم:

_از دست شما!

او هم مرا ماچ صدا داري كرد و يواشكي گفت:

_برایت برنجك و شیرینی نخودچی و گردویی هم پختم... فقط
اکبر آقا نبیند که واویلاست!

_چرا؟!... گناه دارد بنده ی خدا!!

خود را باد زد و لباسهای میان چمدانم را بالا و پایین کرد:

#پارت ۵۶۹

_برایش خوب نیست مادر... الان هم که چشمش به شیرینی
ها بیفتد... انگار که به دبه ی روغن افتاده... زائیدنش میگیرد!

قهقهه ام بلند شد و دوباره و دوباره بوسیدمش...

ساعت روی دیوار... یازده ظهر را نشان میداد که همراه اکبر
آقا... پا میان حیاط گذاشت... بعد از سلام و احوالپرسی با

شمشاد خانم...چمدان و وسایلم را برداشت و از زیر قرآن و
دود اسپند رد شد و من هم پشت سرش

اکبر آقا پیش از رفتن دسته ای اسکناس میان مشتم جا کرد
:

_میدانم احتیاجی به این پول نداری باباجان...اما دلم
میخواهد پدرانۀ دخترم را راهی سفر کنم...

بغض گلویم را گرفت...نتوانستم...دست دور شانه اش
انداختم و به آغوشش رفتم:

_وجود شما برکت است اکبر آقا...خدا سایه محبتتان را از
سرم کم نکند

شمشادخانم هم که اشکش دم مشکش بود...چادرش را به
صورتش کشید و گفت:

_خدا به همراهت مادر... برو عزيزكم... شوهرت زير پايش
 علف سبز شد!

جاده خلوت بود و نوای پیانو و گیتار از دستگاه پخش
 موتورولای اتومبیل... گوش را مینواخت

سرم به پشتی صندلی بود و نگاهم به کویر

_خسته شدي؟!

رو برگرداندم... شیشه ی ماشین تا نیمه پایین و آرنجش را لبه
 ی پنجره گذاشته بود

موهای خوشحالتش زیر باد میرقصید و پیراهن کتان سفید و
 عینک رِیْن سبز رنگش... جذابیتش را نفسگیر کرده بود
 بی اختیار به او نزدیک شدم:

_این جاده قشنگتر از چیزی بود که خیال میکردم

#پارت ۵۷۰

لحظه ای برگشت...لبخند زیبایی بر لب آورد و گفت:

_شیراز زادگاهِ الله بخش خان است...البته که اصالتش
برمیگردد به خوزستان...

نوک انگشتش را به بینی ام زد:

_رگ و ریشه ی عرب داری...دختر ترک!

کلاه آفتابی ام را جا به جا کردم:

_فکر میکردم الله بخش خان اهل تهران باشد!

_نه عروسک...خطِ اصالت شما از شمال تا جنوب ایران
کشیده شده!

خندیدم و موهایم را پشت گوش دادم:

_هیچوقت جنوب را ندیدم...تو خیلی سفر میکنی؟!

_خیلی...خیلی زیاد...

سه سال از عمرم را مدام در سفر بودم...

سیگارش را روشن کرد و پیچ رادیو را چرخاند...

دلم از گشنگی ضعف میرفت...چرخیدم و لقمه ی پرویمانی
از سبد اهدایی شمشاد خانم برداشتم:

_جایی نگه دار... یک چیزی بخوریم

_گرسنه نیستم عزیز دلم... تو بخور... نوش جانت!

دو گاز از نان و شامی و سبزی زدم که فرمان را چرخاند و
ماشین کنار جاده متوقف شد:

_عجب بویی راه انداختی... مرده را زنده میکند این کباب
شامی!

خندیدم و کمر چرخاندم تا لقمه ای برایش بردارم که سرش را
به سویم خم کرد و تا به خود آمدم... تمام نان را با نوک
انگشتانم به دهانش برد!

مات ماندم از حرکتش:

_مال من بودا!...

لقمه را جویده...نجویده قورت داد و لب روی لبهای باز
مانده ام گذاشت:

_خوشمزه بود...لذیذترین لقمه ای که تا بحال خورده
بودم...

لبهایش پیشروی کرد و بند دلم پاره شد:

_جلوی تو کم میاورم آیدان...کم می آورم
#پارت ۵۷۱

آسمان صاف بود و پرستاره

صدای جیرجیرک...عطر محبوبه ی شب و خنکای
موزاییکهای نمزده از آب پاشی دم غروب...آرامش و صفای

دلپذیری به حیات مستطیل شکل و عمارت خشتی میانش
بخشیده بود

روی تختی چوبی... کنار حوض و فواره اش نشستم و خستگی
راه را با نفسی عمیق رها کردم:

_نمک به جانت... چقدر قشنگی تو ماشالله!

گوهر خاتون... که در را به رویمان باز کرده بود... با آن چارقده
سرخ و شلیته و شلوار پسته ای... سینی به دست... به سویم
آمد:

_خوش اومدی... ای دلوم باغ باغ وا شد... چه جمالی... چه
کمالی... هزار الله اکبر

کاسه ی بزرگ فالوده شیرازی را پیش پایم گذاشت و پارچ
شریت بهارنارنج را هم زد:

_ای چشمو خشک شد تا دخترِ شاه پریونو ببینم!

موهایم را پشت گوش بردم و قاشقی از رشته های ترش و شیرین و خنک را در دهان گذاشتم:

_باعث زحمت شدیم!

_اُقربون او لهجو قشنگت!

لبخندم عمق گرفت و دلم برای مهر و صفای گوهر خاتون رفت...

شریتم را تمام میکردم که شاهرخ هم از راه رسید و با آغوش باز به سوی ما آمد:

_او که من هرچی باخام واسم تدارک میبینه

نمیپرستم ازم بری کجامه؟!...ننمه!

گوهر خاتون دست دور گردن شاهرخ انداخته ، به شعر
کوچه بازاری که از شخصیت او دور بود میخندید:

_ننه قربان قد و بالات گمپ گلم!

#پارت ۵۷۲

کلم پلوي خوشمزه ي گوهر خاتون عجيب مزه داد...
شامي تمام عيار ، که در معیت اهالي کوچه ي بن بستِ
خیابانِ داریوش... دلچسب تر بود و گوشت به جان تر...

من براي تعویض لباس و خواب... همراهِ نوه ي دختری گوهر
خاتون به اتاق طبقه ي دوم عمارت رفتم...

دخترک شیرین زبان از همان لحظه ي دیدارمان مثلِ سقز به
من چسبیده و پرحرفی میکرد...

حالا هم روی صندوق نشسته و محو تماشای من بود:

_حالا یعنی... شمو لباس عروس نداشتین؟! چیطوری قبول کردین؟!... از آقای دکتر بعید بوده!...

لبخندی بر لب آوردم و شانه را میان موهایم کشیدم:

_خب... شرایط ما توفیر داشت... نمیشد سر و صدا راه بیندازیم!

_من اگر جای شمو بودم و شوهرم ایطور با مو میکرد... می انداختمش تو، دیگو سمنی!... (توی دیگ سمنو)

قهقهه ی خنده ام با صدای در و ورود شاهرخ به اتاق همراه شد!

رخساره با دیدن او از جا پرید و چارقش را تا نوک دماغش
پایین کشید...

من ریشه میرفتم و شاهرخ احم آلود و دست به سینه
نگاهمان میکرد:

_پس آن همه نامه نگاری... که آقای دکتر من میخواهم درس
بخوانم... سواددار شوم... دیپلم بگیرم... کشک بود!

سر پایین افتاده رخساره بالا آمد و از زیر چارقش چشمهای
درشت و سیاهش برق زد:

_غلط کردم... اصلا خودم بیفتم تو دیگ... ایشالله!...

#پارت ۵۷۳

رختخواب ساتن و مخمل به رنگ سبز و صورتی...کنج اتاق
 روی تشك بزرگی به آراستگی و زیبایی پهن شده بود
 پارچ آب و شربت...کنار ظرف اسفند که هنوز دود میکرد
 گذاشته و پشتش کاسه های خرما و گردو و برنجك به ردیف
 چیده شده بودند...

شاهرخ پرده را کشید و پیراهنش را از تن درآورد:

_حجله ي عروس درست کرده این گوهر خاتون ما!

لب به دندان گرفتم و لبخندم را خوردم...
 او روی تشك نشست و دستی میان موهای رهایش برد:

_افتخار بدهید عروس خانم...در معیتان باشیم!

لبه ی پنجره نشستم... دلم کمی شیطننت
خواست... اطوارهای نمکی رخساره... شیطان را زیر جلد
آورده بود...

پرده را پس زدم و ابرو بالا انداختم:

_نمیشود... اول ماه... شگون ندارد!

ابروان بلندش در هم تابید:

_خوابیدن شگون ندارد؟!

سری با جدیت تکان دادم و گفتم:

_ترکها... این وقت از ماه... جدا از هم میخوانند... اصلاً مرد
باید زیر آسمان باشد... وگرنه آل زیر جلدش میرود!

او میان اخم...پوزخندی بر لب آورد و سری به تاسف تکان داد:

_کی ما میخواهیم از زیر آوار این همه خرافه بیرون بیاییم...
سر روی بالش گذاشت و طبق عادت...با ساعد دست
چشمانش را پوشاند...

#پارت ۵۷۴

پاورچین بالای سرش رفتم و آرام گفتم:

_قهر کردی جناب معین؟!

در همان حال سنگین و کشدار جواب داد:

_بیا بخواب آیدان...از تو بعید است این حرفها!

سرم را نزدیک صورتش بردم و با لحنی عجیب نجوا کردم:

_نمیروی؟!

به آنی دست از روی چشمانش برداشت و خیره ی چهره ی من شد:

_بازیت گرفته این وقت شب؟!...

_چه بازی؟!...من میترسم!...اما تو اصلا توجه نمیکنی!

کلافه سر روی بالش کوباند و به همان حالت قبل خوابید:

_بس کن!...شبیه پیرزنهای رمال شدی تا یک دختر تحصیلکرده ی باسواد!

پارچ آب را برداشتم و کنارش چمباتمه زدم:

__یعنی حرف من برایت مهم نیست؟!!

__حرف بی منطق و دور از عقل برایم مهم نیست...حالا از دهان هرکسی بیرون بیاید!...

__پس نمیروی؟!!

کلافه شده بود و شاید حتی عصبانی:

__بگیر بخواب آیدان...

__باشد...پس...میخواهم!

زودتر!

چشششششششششش!

و بعد از لحن آمرانه ی او و چشم غرای خودم... تمام آب را
روی سر و صورتش پاشیدم و پا به فرار گذاشتم!

فریاد بلندی از گلویش بیرون آمد و با چشمانی وق زده از جا
جهید

#پارت ۵۷۵

روی صندوق پریدم و در حالیکه از خشم و حالت چهره اش
داشتم قالب تهی میکردم... خیره تر از پیش گفتم:

بهتر از دیگ سمنو بود که!... حجله هم بی سر و صدا
نمیشود!

رنگ نگاهش کم کم عوض شد و تا به خود بیابم به سویم
خیز برداشت...

از روی صندوق پریدم و پایم را لبه ی پنجره گذاشتم که
دستش را دور کمرم انداخت و جیغم را در آورد... دست و پا
میزدم و مقاومت میکردم

مرا روی تشک پرت کرد و تیره های خبیث شده اش را به
چشمانم دوخت... از موهایش آب میچکید:

مرا بیندازی توی دیگ؟!... حمله پرسر و صدا میخواهی؟!

سر و صورت خیسش را میان گردنم فرو برد و دلم ضعف
کرد:

مرا دست میندازی بچه؟!...

من قهقهه میزدم و او قلقلکم میداد
 من موهایش را میکشیدم و او با سر و صورت آبچکانش
 خیسم میکرد

من نفس نفس میزدم و او مرا میبوسید...
 من با تن ظریف زنانه ام او را آرام میکردم و او با مردانه های
 مقتدر و پرمهرش به وجودم ارزش میداد
 من خوشبخت بودم و او دلیل خوشبختی ام...

آفتاب میان اتاق نور انداخته بود...
 چشمانم به سنگینی باز شد...
 میان بازوان شاهرخ بودم...
 عطرش ملایم به مشام میرسید و تپش های آرام قلبش روی
 مهره ی میانی پشتم ریتم گرفته بود...

تقه ای به در خورد و مرا از گرما و رخوت آغوشش بیرون
 کشید

#پارت ۵۷۶

رخساره سینی صبحانه را جلو کشید و لبخند گشادش را
حواله ی من و وجناتم کرد:

_هی ای ننه گوهر و گفت نرو سراغ عروس دوماد... آُم من
گوش نِگردم...
خواب بودین عروس خانوم؟!

صبحانه مفصل را از دستش گرفتم و میان چهارچوب
ایستادم:

_به به... چقدر گرسنه ام بود!

سرکی به داخل کشید ، نیش باز مانده اش... باز تر شد: ج

_راستی...امروز عصری...عروسی بهارنارنج داریم...یکم دیر شد...آم نن گوهر و پا کرد تو یه کفش که باید ای درختوره از خواب بیدار کنیم

صدایم را پایین آوردم و او را به بیرون از اتاق کشاندم:

_عروسی بهارنارنج؟!

_اؤ...نشیده بودی تا حالو؟!

باز پر حرفی اش گل انداخته بود...

دست روی شانه اش گذاشتم و لبخندم را عمق دادم:

_بگذار یک لقمه ناشتایی بخورم...می آیم پایین...همه را برایم تعریف کن!

_ اُو ببخشين... باز من پر حرفي ڪردم؟!... همه ش تقصير اين
 ننه گوهره... معلوم نيست چي چي تو يخني ريخته... از
 صبح... اين فك من... شل شده!...

دوباره داخل اتاق گردن ڪشيد... صدايش را پايين برد و
 چشمان درشتش را درشت تر کرد:

_ راستي... آقوي دڪتر... ديشو نڱفت بايد گيسو رخساره
 بڙيم... سياه ترش ڪنيم... بذاريمش جا مبارك... رو نمايشو
 تخت حوضي؟!

لپش را ڪشيدم و به عقب هولش دادم:

_ اي واي ملان... واي واي واي!

#پارت ۵۷۷

در را به رویش بستم که دهانش را به درز چسباند و گفت:

راستي ننه گوهر و گفت... حموم قُرُق كِرده واسه جشن
امشب... سر ، ظهري بقچه ببندين كه ايشوللّو ساميه دلاك
يك مشت و مال عروس واري بده دست و بالتونوا!

مشتي به در كوباندم و هين بلندش را شنيدم... خنديدم و سر
چرخاندم كه ميان آغوش گرمي فرو رفتم... اينبار هين بلند من
شنيده شد و دستانم كه روي سينه اش چسبید:

__ باز چه قور قور ميكرد اين قورباغه؟!

تيره هايش روشن بود و چراغاني:

__ زبان درازي... بيدارت كرديم؟!

بوسه اي نرم روي لبهايم گذاشت و نرم تر جواب داد:

_بیدار بودم

_صبحانه بخوریم؟!

نوك بيني ام را بوسید:

_بخوریم

ساعتش را دور مچش بست...کراوات آسمانی اش را محکم
کرد و نگاهش را از آینه به من دوخت:

_جشنهای این خانه دیدنی ست...امشب بهت خوش
میگذرد!

_تنها باشم؟!...

سر چرخاند...موهایم را پشت گوش دادم:

_يعني...خب تو نيستي!

لبه‌ایش کش آمد...ابرو بالا داد و قدم پیش گذاشت...دستانش ، دو سوی من ، روی دسته های صندلی ، جای گرفت و روی صورتم خم شد:

_من حرفی ندارم...اتفاقا خیلی دلم میخواهد بیایم وسط مجلس زنونه...عصمت خانم ، ماه طلاخانم ، خانم انور الملوک ، علي الخصوص جان جان خانم...همسایه ی سر کوچه ای را بدون چادرچاقچور...با شلیته و سرخاب سفیداب زیارت کنم!

#پارت ۵۷۸

تیره های خبیث شده اش روی صورتم
میچرخید... کجخندی گوشه لبهایش جا خوش کرده بود

از بهت بیرون آمدم و سرِ نخِ افکار شیطانی اش را در دست
گرفتم... پایین کراواتش را دور دستم پیچاندم و صورتم را
بالا تر کشیدم...

مثل خودش کجخندی روی لبهایم نشاندم و با کرشمه سر
کج کردم:

_چه خوب که تو هم باشی... به نظر هم خوش آرایش می
آیی!... این چشمهای وحشی فقط خوراک سورمه است و خط
چشم!...

انگشت روی لبهایش گذاشتم و در همان حال ادامه دادم:

یک رُز سرخ هم روی این لبها... چه شود!

دست روی ته ریشهایش کشیدم:

اینها را هم از ته بزنیم و رویش سرخاب سفیداب بمالیم... با
یک پیراهن و شلیته ی پرتغالی... راه بروی و وسط باغ تاب
بخوری!

چشمانم را رو به نگاه مات مانده اش تنگ کردم:

آخر که چه کشته مرده ای بدهی!

به سینه اش کوباندم و از جا بلند شدم:

دخترِ خشگلِ خوش ادا اطوارِ دروازه اصفهانِ شیراز!

دامنم را گرفتم و به دورش چرخیدم:

_یحتمل...خانم انور الملوك و جان جان خانم...سرِ
تصاحبت براي پسرهاي شاخ شمشادشان...گیس و گیس
کشي را بیندازند...

موهایم را در هوا تاب دادم و رقص کنان خواندم:

_اي چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو!

غش غش خندیدم و چرخیدم:

_این رو به نظرم پسر جان جان خانم برایت میخواند!

#پارت ۵۷۹

دستهایم را به سويش گرفتم و شانه هایم را تکان دادم:

_حالا بيا ببينم...چقدر بلدي قر و غمزه بيابي...

قري به گردنم دادم و با ناز گفتم:

_از قدیم گفتن...دخترِ بي کرشمه...رودِ بدون چشمه!

با نگاهی مبهم...خيره ي من و وجناتم شده بود!...

_زن بايد اطوار بريزد و مرد را به زانو بيندازد!

کلاه او را روي سر گذاشتم... صدایم را کلفت کردم و روي زمین زانو زدم:

_ما امشب...شوما هزار و يك شب...ما پستِ حقير...شوما
كوروشِ كير...سرِ جدّت بيشتر از اين خاكيمون نكن آبي!

كلاه را برداشتم و ريسه رفتم كه دستم كشيده شد و محكم
به سينه اش چسبیدم...هر دو نفس نفس ميزديم...من از
جست و خيز و او!

_قبول نيست...فقط زانو زدي...بايد پشتت بخوره به خاك
تا حسابِ عشوه غمزه هاي من دستت بيدار لوتي!

_ما كلهم اجمعين دفنيتيم...خاك بريز بالامون!

مرا به خود فشرد و صدای استخوانهايم را در آورد:

_من عاشق كله پاچه ام...زبون و بناگوش و چش و
چال...سيرموني هم ندارم!...پس اينقدر جلو من بع بع نكن
ببي!

لب غنچه کردم و چشم در چشمان شیطان شده اش
انداختم:

پس معطل چه هستی؟!... با دارچین یا آبلیمو؟!

چشم تنگ کرد و به استفهام سرش را تکان داد...

ابرو بالا انداختم و دست دور گردنش حلقه کردم:

کله پاچه!... زیون و بناگوش و چش و چال!...

صدای قه قه ام اتاق را برداشت و گردنم آماج بوسه های
حریصانه و مردانه اش شد

#پارت ۵۸۰

زیر طاق گرمخانه دور تا دور هم نشسته بودیم

زیر من و ننه گوهر و رخساره مجمعه مسی بود تا پوستمان
به کف حمام نمالد و به اصطلاح چرک و شوخ خلق الله به
تن و بدنمان نچسبد...

موهای بلندم را شسته و بالای سرم جمع کرده بودم... دلاک
باشی شانه هایم را ماساژ میداد و جان جان خانم که تازه
آنروز... او و بقیه ی خاله خارگفته های ننه گوهر و محله ی
شان را دیده بودم... هیکل درشت و چاقش را تکان میداد و با
دایره زنگی که کلفت شخصی اش در دست داشت و
مینواخت... میخواند و همه را به رقص آورده بود:

_ از راه رسیدی، روتو از او راه، کردی و رفتی
 آخر دلمو سر به هوا، کردی و رفتی
 با او چشای سیات، ما رو سیا کردی و رفتی
 شرتی شپکی، باز پیش مردم ال مون کرد هی دبه اومد، دلمو
 شوکوند، باز ولمون کرد
 رفتم دم رو صب تا پسین تا در خونه ش رسیدم دم در، باز
 در خونه ش کلون کرد

نم چرا حالم بده، اِقدہ عذابم نده
 یه جوری نگام کردی دیشو، آتیش به جونم زده
 وای نم چرا حالم بده، نکنه جوابم نده عاشقش شدم پام
 سریده، عقل از سرم پر زده آآآخ... نم چرا حالم بده...

رخساره میرقصید و لنگش را مثل دامن میچرخاند...
 جان جان خان هم قل میخورد و سینه های درشتش را با
 ریتم میلرزاند و قهقهه ی خنده ی همه را در آورده بود

در آن میان دخترکی نوجوان... کاسه های سرد فالوده شیرازی
را کنار مربای آلبالو و شربت خاکشیر سکنجبین میچرخاند

_بخور گوهر به فدات... بخور مادر...

#پارت ۵۸۱

قاشقی پر در دهان گذاشتم که خانم انورالملوک رو به ننه
گوهر کرد و گفت:

_ماشاللو به جونش... رفتنی واسه این سنگِ مرمر اسفند دود
کن... الحق که تیکه ی آقوی دکتر... این ماه چهره ست نه
آن قمرناز نیم وجبی زغال اخته!

_پس چی؟!... من که گفته بودم... پسری که شیر مرا
خورده... خام هر ناز آمده ی کال و ژولیده ای نمیشود!...

جرعه ای شربت نوشید و کاسه ای آب روی شانه هایش ریخت:

نه واسه سر و ریخت و قد و بالو... که خب همه مخلوق پروردگارن... دختر خاله ی شاهرخ... ذات خوشی نداشت... وصله ی بچه ی من نبود... شاهرخ من... یک مرد تمام عیار... حیف بود قسمت یک نیمچه زن از خود راضی شود!... واللّو!

میان راه... وقت برگشت از حمام... ما جوانترها توی یک درشکه و باقی خانمها با درشکه ای دیگر به دنبال هم میرفتیم...

رخساره از ننه گوهر گفت... که سالها پیش بعد از پسر فوت شده اش دایه باشی شاهرخ شده و تا شش سالگی توی دامنش بزرگش کرده...

از اینکه شاهرخ تمام این سالها دست حمایتش را از دایه ی مهربانش برنداشته و او و نوه ی کوچک یتیمش را میان

عمارت موروئی الله بخش خان... در شیراز ساکن کرده و ننه
گوهر زیر سایه محبت پسرخوانده اش خانم خانه ی محله
ی دروازه اصفهان شیراز شده...

حالا هم قیومیت رخساره را برعهده گرفته تا تحت پشتیبانی
مالی و معنوی شاهرخ... درس بخواند و به جایی برسد...

چشمانم به دهان رخساره بود و ذهنم به مردِ پرمهر و
حمایتگرم پر میکشید:

_من آقوی دکتر و خیلی دوس میدارم عروس خانوم...

#پارت ۵۸۲

لبخندی بر لب نشاندم و دست روی دستش گذاشتم:

_به چشم برادری دیگر؟!

پرسان خیره ام ماند که گونه اش را کشیدم و شانه به شانه
اش کوباندم:

_ شوخی کردم وروره جادو... تو به هرچشمی دلت میخواهد
آقوی دکترت رو دوست داشته باش... سیر تو سماقی عمارت
دروازه اصفهان...

عروسی بهارنارنج دیدنی بود

میان باغ... اطرافِ حوض و فواره ی روشن و
زیبایش... تخته‌های چوبی چیده شده و انواع میوه و شیرینی
برای پذیرایی روی دیسها و مجمعه های مسی چشم نوازی
میکرد

خانمها پوشیده در لیا سهای سنتی... در رنگهای شاد و زیبا... با
 آرشه و ضربِ نوازنده ها میرقصیدند و آهنگ یار مبارك باد
 را میخواندند...

دور تا دور درخت بهارنارنج... توری سفید پیچیده و روی
 شاخ و برگش نقل و نبات می ریختند

رخساره موهای بلندش را پریشان کرده و شلیته ی زردش را
 در دست گرفته... گردِ درخت میرقصید و برایش بوسه
 میفرستاد...

در همان لحظه ننه گوهر به سویم آمد و دستم را گرفت:

_بیو دور قدت بگرده گوهر... بیو عروس قشنگه... بیو که
 همه ببینن عروس من چه عروسکیه!

مرا به میان باغ برد و در حالیکه کل میکشید شروع به رقص کرد و من هم به همراهی با او دستانم را بالا آوردم

همه یکصدا مبارک باد را میخواندند و ننه گوهر همانطور که به پهنای صورت میخندید و برایم زیر لب دعا میخواند...سینه ریز درشت و سنگینی از کیسه دور دستش در آورد و به گردنم آویخت:

_عروس شاهرخ رو ببین...ماشاللو به جووونش

دخترها دورم حلقه زدند و کل کشیدند
روی سرم نقل ریختند و یکی یکی همراه رقصم شدند

#پارت ۵۸۳

جان جان خانم هم کنار قر و اطوارهای نمکینش جلو آمد و
دستبندی جواهرنشان دور دستم بست

بعد از او یکی یکی خانمهای محترم و جاسنگین...پیشکشی
ارزشمند به من تقدیم کردند و من هم همه را میان کیسه
دستِ ننه گوهر انداختم...

بعد از صرف شام...خانمها خداحافظی کردند و باغ تقریبا
خلوت شده بود...

ننه گوهر همراه یکی از میهمانان داخل بود و از رخساره هم
خبری نبود

روی تخت نشسته بودم و پاهای دردناکم را میمالیدم که یکی
از خدمه دوان دوان نزدیک شد:

__ببخشید خانم...بیرون با شما کار دارند!

_با من؟!...

از جا بلند شدم و درحالیکه از حال خوشِ ناشی از شبِ فوق
العاده میان عمارت شیرازیها لبخند از لبهایم
نمیرفت... سرخوش و خرامان به در نزدیک شدم...

سر بیرون بردم و نگاهم به دنبال آشنایی چرخید...

زنی ریزه میزه و ظریف... چند قدم دورتر ایستاده بود:

_سلام!... شما با من کار داشتین؟!...

زن برگشت... نگاهم روی چهره ی بی آرایش و رنگ پریده اش
ثابت ماند...

جلو آمد و لبهایش تکان خورد:

_سلام!

او؟!... او اینجا چه میکرد؟!

_ تو... تو... اینجا؟!

نگاهش دقیقی به سرتاپایم خیره ماند... پوزخندی همراه
زمزمه ی لرزانش شد:

_ مردک بی لیاقت!

#پارت ۵۸۴

بی توجه به هذیان زیر لبی اش جلو رفتم و رو به رویش
ایستادم:

_ اینجا چه میکنی قمرناز؟!... از تهران آمدی؟!... تنها؟!

رویش را با انزجار برگرداند:

_به تو ربطی ندارد که من چرا آمدم و با چه کسی؟!...اگر هم اینجا هستم...همه اش به اصرار او بوده!

نمیفهمیدم چه میگوید؟!...حضورش...آنوقت شب به قدر کافی غافلگیرکننده بود...حرفهایش که دیگر گیجم کرده بود:

_تنها آمدم بهت بگویم فردا هرطور شده به جشنِ حافظیه بیا...این هم کارت دعوت!

پاکتی به سویم گرفت:

_این...این دیگر چیست؟!...تو...حالت خوب نیست؟!!

_من وقت برای حرف زدن با توی غربتی شوهر دزد ندارم... گفتم که... اینجا هستم بخاطر یکنفر!... مطمئن باش اگر به من بود... مینشستم و بدبختی ات را نگاه میکردم!

_چه میگوی؟!... زده به سرت؟!

نگاهی به اطراف انداخت و به سویم بُراق شد:

_صدایت را به سرت نینداز... اصلاً به درک... من احمقم که اینطور خودم را برای توی نمک شناس به سختی انداختم!

قدیمی دور شد و دوباره برگشت... پاکت را به سینه ام کوباند و پرحرص گفت:

_میخواهی شوهر عزیزت را بهتر بشناسی... میخواهی چهره ی واقعی اش را ببینی... فردا به این مهمانی بیا...

عقب رفت و تمام کرد:

_شاهرخ امشب برنمیگردد... شاید فردا عصر... توی ضیافت
هیئت دولت بتوانی شوهر پر درد سرت را پیدا کنی!
شب خوش شازده خانم غربتی!...

#پارت ۵۸۴

درشکه روی سنگفرش خیابان پیش میرفت

ذهن آشفته ام یکجا بند نبود... از همان دم که نگاهم به
قمرناز افتاد ، تا این لحظه ، هزار و یک فکر و خیال میان
سرم جولان داد ، هزار و یک وهم و تصور ، هزار و یک ،
شاید و اما...

قمرناز مثل یک شبح... میان تاریکی کوچه سر رسید و ذهن
آرام و حالِ سرخوشم را طلسمِ نحسی اش کرد

مه آلود آمد و کف آلود رفت...

اگر پاکتِ قهوه ای میان دستانم نبود... اصلا آمدنش را باور
نمیکردم... بیشتر شبیه خوابی کوتاه و بی سر و ته بود تا
حقیقتی روشن و معقول

شاهرخ دیشب برنگشت... نبودنش... نیامدنش... فکرم را
آشفته تر کرده بود... بیشتر نگران خودش بودم تا صحت و
سقم هذیانهای قمرناز...

دامن پیراهن سورمه ای رنگم را میان مشت فشردم و نفسی
عمیق از سینه کشیدم

دروغم به ننه گوهر با دیدن کاغذ دعوت به ضیافت هیئت
دولت ، قابل قبول بود تا جاییکه مرا پیش مشاطه گری
زبردست برد که آرایشم کند و به اصطلاح ، مهیای حضور ،
کنار شاهرخ و مهمانی مجلل حافظیه شوم...

سرم را به شیشه ی درشکه تکیه دادم و انگشتر ازدواجم را
میان انگشت چرخاندم...

نگاهم روی تک الماس درشتش جابه جا شد و نازنده... با آن
انگشتان بلند و سالخورده وقتی حلقه ی طلایی رنگش را
بازی میداد و با عشق نگاهش میکرد... به یادم آمد...

انگشت حلقه ام را میان مشت فشردم و استیصال و آشفتگی
ام را نفس کشیدم

#پارت ۵۸۵

باغ به غایت زیبا بود و باشکوه

دامن بلند پیراهنم را گرفتم و پله های مدور مقبره را بالا آمدم

نوا ی دلنشین تار فضای باغ را پر کرده بود...

میهمانان ، پوشیده در لباسهای مجلل و لوکس جای جای
باغ ایستاده و زنان و مردان یونیفرم پوش... با لیوانها و
جامهای نوشیدنی از آنها پذیرایی میکردند.

دستکش سفید ابریشمی ام را بالا کشیدم و با نگاهی محتاط
و سرگردان اطراف را زیر نظر گرفتم...
نمیداستم باید کجا بروم... دنبال که بگردم... تا کی بمانم...
بی حواس خود را زیر گنبد مسین انداختم و به یکی از هشت
ستون و پایه ی طاق کلاه درویشی تکیه دادم

نوازندگان کمی آنطرف تر... روی صندلی هایی با روکش ترمه
نشسته... گروه نوازی بی نظیری از زخمه و کوبش بر
سازهایشان به نمایش گذاشته بودند

کاش آنهمه آشفته نبودم... آنهمه پریشان نبودم... آنوقت
مینشستم و غرق لذت میشدم از نهایت اصالت و هنر ایرانی

که میان خشت خشت آن باغ و گام به گام آن موسیقی موج
میزد...

قدمی پیش گذاشتم و چشمانم روی سنگِ مقبره...توقف
کرد...روی بیت کوتاهی در گوشه ی بالایی مرمر سفید:
بر سر تربت ما چون گذری ، همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود...

انگشتم زیر ابیات کشیده میشد که دستی مردانه کنار دستم
جای گرفت:

_تو و حافظ جان میدهید برای یک تابلوی زیبای رنگ
روغن!

#پارت ۵۸۶

چیزی از میان سینه ام کنده شد... سرم به ضرب بالا آمد و
نگاه ناباورم روی آبی هایی ماسید که زیر نور مهتاب و
چراغهای باغ میدرخشیدند!

_من چقدر احمقم... نه؟!... چقدر الاغم که هنوز اینهمه
عاشقتم!

صدای خواننده از پشت میکروفون کربنی پخش
شد... زیرش... نوای تار و عود بود به گمانم... اما دور
بودند... شاید کیلومترها دورتر از قدرت شنوایی ام... از من و
سنگِ زیر دستانم و مردی که رو به رویم نشسته بود:

_یک روز همه چیز تو بودم... پناهِ امنِت... دختر عمه!

سرش را پیش آورد:

_نترس اینقدر از من!

فکم از شدت فشار دندانهایم درد گرفته بود:

_من هرچه باشم...هر کثافت و لجنی که به گوشت فرو کرده اند...اما اهلِ زیر و رو کشیدن نیستم!...هزار تا رنگ ندارم...به روح آتام...به روح عمه...نمیخواستم اذیت کنم...

از جا بلند شد...سرِ سنگینم به سختی بالا آمد...نگاه کردم به او و لباسهای فاخر نظامش خیره ماند...زیر سقف گنبد مینای آرامگاه...

کمر خم کرد و دستش را پیش آورد:

_بلند شو...

تکان نمیخوردم...فلج شده بودم انگار

بازویم را میان پنجه گرفت و بلندم کرد:

_امشب همه چیز مشخص خواهد شد...همه چیز را به چشم خودت میبینی و با گوش خودت میشنوی!...

میان هپروت و سرگشتگی از حضورش...دستم را کشیدم و قدمی عقب گذاشتم...کاش صدایم اینقدر نمی لرزید:

_اینهمه وقاحتی که از سر تا پایت میریزد...واقعا حال خودت را به هم نمیزند؟! exchange group

قدمی دیگر دور شدم:

_از من دور شو...گورت را گم کن...من هم همین حالا از اینجا میروم و صبر میکنم تا شوهرم برگردد... @Vip Roman

پله ها را پایین دویدم تا پشت باغچه ی بزرگ درختان کاج...دامن پیراهنم زیر پایم گیر کرد و سکندری خوردم

دستی زیر بازویم راگرفت:

_هنوز هم که سر به هوایی!

دستم را کشیدم که محکتر نگه داشت و مرا به سینه
چسباند:

#پارت ۵۸۷

_برو کنار...میخواهم بروم!

_اگر میخواستی بروی...اصلا نمی آمدی!...

_اشتباه کردم...اشتباه کردم!...از سر راهم برو کنار!

_تو امشب همه چیز را میفهمی...آنوقت میبینی که سگِ
کمال شرف دارد به آن مردک هزارچهره ی بی ناموس!

_خفه شو...خفه شو و تن لشت را از من دور کن...تو آنقدر
بیشرفی که زبان از گفتنش قاصر است...تو...تو مرا
بستی...میخواستی مرا...بسوزانی...تو...مرا به روسها
فروختی...تا...تا...با حکم دیوانگی...از هرچه دارم و ندارم
محروم شوم!...تو مادرم را دق دادی...حالا...حالا دم از
شرافت میزنی بی غیرت؟!...کثافت تر از چیزی هستی که
خیال میکردم!

_من کثافت باید یک چیزهایی را به تو حالی کنم!...

_من نازنده نیستم تا خام حرفهای تو شوم...حتی اگر از عباد
شبستری هم رذل تر باشی!

بازوی چپم را میان مشت فشرد و لبش را به گوشم چسباند:

_من هم خودت را میخواستم هم میراثت را...از همان اول
هم میدانستی چه جانوری ام...

نفسش داشت حالم را به هم میزد:

_اما میدانی از چه میسوزم؟!...

پیشانی اش را به شقیقه ام کوباند و جویده جویده ادامه داد:

_اینکه یکی از گرد راه نرسیده...یک گرگِ پالان دیده...لباس
گوسفند پوشید و تو و آن عمه ی ساده لوح بی معرفتم را
خام کرد...

میان نفس نفس زدن خرناس میکشید و آرواره هایش را روی
هم فشار میداد:

_توی احمق را صاحب شد...تمام مال و اموات را هم بالا کشید!

#پارت ۵۸۸

_بس کن دیگر کمال...تمام کن این دروغ و دشمنی را...آخر تو چه شیری خوردی که اینقدر شرور و بدطینت شدی؟!...ما...ما یک عمر همسفره ی هم بودیم...آخر تو...تو چه کردی که تبر شدی و ریشه ی همه ی ما را زدی؟!...

چند نفر از کنارمان گذشتند و نگاهشان روی ما کش آمد...
او صدایش را پایین تر آورد و کمی از من فاصله گرفت:

_من بدم...بیشرفم...بی غیرتم...رذل و شرورم!...باشد...حرفی نیست!

انگشت اشاره اش را به تهدید تکان داد:

_اما نمیگذارم آن بی همه چیز...تمام آنچه مال من بود را بالا
بکشد و آدم خوبه ی داستان هم بماند!

توی چشمهای وق زده ام خیره شد و تمام کرد:

_من امشب حقیقت وجودی شاهرخ معین را نشان تو
خواهم داد...آنوقت میبینی که شیطان همیشه سیاه
نیست...گاهی شبیه به یک فرشته روی سرت پرواز میکند و
به وقتش همه چیزت را به آتش تعفنش میسوزاند!...

به ناگاه رهایم کرد و با قدمهایی که لنگ میزد دور شد
نفسِ تکه تکه ام را بیرون دادم و لبه ی باغچه افتادم!...

_جناب سرهنگ...موسیو گدار و هیئت همراه
آمدند...دنبالتان میگشتم...تشریف بیاورید!

_جناب معین هم حضور دارند؟!

_بله سرهنگ...در معیت موسیو گدار هستند...

صدای کمال و سرباز همراهش دور میشد و نوای سنتی ایرانی
جایش را به موزیکی لایت و فرانسوی داد...
سرم گیج میرفت و نگاهم تار میدید...آب نداشته ی گلویم را
بلعیدم و دست روی سینه ی دردناکم فشردم...

#پارت ۵۸۹

روی آخرین صندلی...از آخرین ردیف...زیر تاریکی شاخ و برگ
درخت بید...نشسته بودم

نمیدانم چقدر گذشته بود...بعد زمان از دستم خارج شده
بود...آنقدر که نمیفهمیدم ثانیه ها را رد کردم یا دقیقه ها یا

ساعت ها... من در آن لحظات گنگِ خواب دیده ای بودم
 که با چشمانی مه گرفته...عالمِ پیش رویش را تماشا
 میکرد...عالمی تمام گر...عالمی غرقِ در خود...غافل از من و
 حال خرابم...

کمال کنارم می آمد...دستش را تکیه گاه صندلی ام می گذاشت
 و مثل قاصد و راهنمای جهنم...شاهرخ معین را نشانم میداد
 و دختر بولوندِ بلند قامت و ظریفِ مدیر کل باستان شناسی
 ایران...موسیو گدار!

ماریا!...همان زیبا رویی که دست دور بازوی شوهرم حلقه
 کرده بود...ماریا...همان دخترِ روزهای دانشجوییِ شاهرخ...
 ماریا گدار...خانم دکتر پوشیده در پیراهنی از ترمه و گیپور...با
 لبخندی خوشایند و نگاهی خاکستری...خانم دکتر ماریا
 گدار...شانه به شانه ی شوهرم ایستاده و هم صحبت و
 همنشین و هم رقصِ بیرقیبِ مردِ پرطمطراق حافظیه شده
 بود...

سرم از تابلوي پيش رويم... پايين افتاد... روي انگشتان در هم
 پيچ خورده و مضطربم... روي نگين الماس پر زرق و برق...
 دستم را بالا گرفتم...

انگشتان من هم بلند بودند!

آيينه ي كوچكم را مقابل صورتم آوردم
 صورت گرد و پوست روشنم

چشمان سياه و درشتي كه با سرمه و ريمل سياه تر شده بود
 و زهرخندي كه سوراخهاي موروئي گونه ام را به رخم
 ميكشيد

#پارت ۵۹۰

نه!

بايد ميرفتم... من احمق نبودم... نبودم
 آيينه را ميان كيف دستي كوچكم رها كردم و بلند شدم

سرم گيج ميرفت و نگاه سحر شده ام روي دستهاي ماريما بود
روي نگاه سنگين شاهرخ که ايستاده و محو صحبت با زن و
مرد خوش پوش مقابلش بود

به شانه ي ظريف چسبيده به بازوي او
به چشمان درخشاني که هر از گاهي بالا ميرفت و غرق تيره
هاي نافذ و جذاب مجاورش ميشد

قدمي به سنگيني برداشتم
نگاه از آنها گرفتم
ماندني نبودم
اينجا جاي من نبود
قدمي ديگر و واگويه ي زير لي ام که مدام ميگفت:

قضاوت نکن

باور نکن

نگاه نکن

نمان

برو!

دست روي قلبم و ناله اي از عمق جان
_ماااا دررر!

_کجا؟!...

سرم به سختي بالا آمد... آبيهاي منفور:

_ميخواهم بروم!... از سر راهم برو کنار!

زهرخند و ابروي بالا رفته اش:

_نمايش امشب تازه شروع شده شازده خانم!...

_من بازير نمايش تو نيستم بي صفت... گمشو!

جلوتر آمد و سینه به سینه ام ایستاد:

_کتمان نمیکنم بیصفتم... اما تو باید همراهم بیایی و بیصفتی
او را هم ببینی...

صدایم بی آنکه بخواهم بالا آمد:

_نمیخواهم... نمیخواهم ببینم... دست از سرم بردار!

#پارت ۵۹۱

موسیقی بلند بود و ماهم انتهای باغ...

_آیدان... من نه خدا را میشناسم... نه بنده ی خدا!... اما تو
رو به آن خدایی که قبولش داری... تو را به ارواح خاک
مادرت... تو را به همان نان و نمکی که سر یک سفره
خوردیم... تو را به خاطرات بچگی هایمان... تو را به حرمت

خون مشتركي كه با هم داريم... همراهم بيا... من نميخواهم
چيزي را به خورد تو بدهم... ميخواهم خودت ببيني!... اين
مردي كه آنجا سينه سپر ايستاده و لبخند زکوند روي لبهايش
دارد... يك کلاش عنكبوت است... تو را طعمه کرده
يك طعمه ي چرب و چيلي!

همراهم بيا!... براي آخرين بار!

نگاه آتش گرفته ام چرخيد
ماريا داشت ميرقصيد
در آغوش او
خوش ريتم و خوش آهنگ و موزون!

دستم لرزيد
شانه ام لرزيد و قلبم لرزيد
انگشت حلقه را فشردم و لبهاي كبود شده ام را باز كردم:

_باشد!...مي آيم!...اما!...

سر برگرداندم...خير به نگاه مرموزش تمام کردم:

_تو براي هميشه تمام شده اي کمال...تو مُردِي...اين
هيچوقت عوض نميشود!

موسيقي ريتمي منظم داشت
برعکس قلبِ من
ميان سينه ام گاهي تند...گاهي کند و کشدار ميتپيد

شانه به شانه که نه!...به فاصله و اندازه ي چند وجب...از
کمال...سرهنگ زارعي که با هر قدم سري به نشانه آشنايي
برايش خم ميشد و خوش مشرب و محکم جواب
ميگرفت...جلو ميرفتم و نزديک ميشدم

او هنوز مرا ندیده بود...
ماریا اما از فراز شانه اش برگشت و نگاهمان کرد
نگاهی طولانی و نجوایی کنار گوش او!

#پارت ۵۹۲

پله های ایوان میانی را بالا میرفتم

پله ی آخر... سر او هم چرخید
دست کمال پشت کمرم را لمس کرد
دست من روی سینه ام مشت شد
دست ماریا دور بازوی او حلقه

کمال خود را نزدیکم کرد و تقریباً به جلو هلم داد:

— چرا خشکت زده... راه بیا دیگر!

گوشه‌هایم خوب نمیشنیدند

اما چشمانم

واضح میدیدند و روشن... کسی را می دیدند که حالا پیش
رویم ایستاده و نگاهم میکرد...نگاهی خیره و مستقیم...نگاهی
متحیر...نگاهی خشک شده و مات مانده!

قلب ناکوکم تیر کشید و پاهای خواب رفته ام در یک قدمی
اش ایستاد

تیره هایش میان چشمانم...تک تک اجزای صورت یخ زده ام
میچرخید

گره ای عمیق بین ابروان بلندش افتاده بود
و چرا احساس کردم رنگ لبهایش به سفیدی میزد:

_جناب معین!...دوشیزه گدار!...

دست کمال دور شانه ام محکم شد و استخوان فک شاهرخ
تکان خورد:

_مشتاق و مفتخرم... همراه عزیزم را با شما بزرگواران آشنا
کنم...

_دختر عمه ی محبوبم... آیدان محروقی!

دستِ ماریا پیش آمد و لبخند نمکینش را پاشید:

_خوشوقتم!... بسیار بسیار زیبا هستید!... یک شرقی اصیل!

نگاهم از سیاه چاله های مقابلم گذشت و روی دست ظریف
دراز شده ی زن خوش پوش ماند...

باید دست میدادم؟!... چرا همه چیز از یادم رفته بود!

تکان نامحسوس کمال مرا و تن بی حسم را به خود آورد و
دستم میان دست نرم او جای گرفت:

_من...من هم...خوش...وقتم!

دروغ میگفتم!...بدوقت بودم و بدبخت...داشتم جان
میدادم...سرم سبک شده بود و گیج میرفت

#پارت ۵۹۳

دستم از میان دست ماریا بیرون آمد...به دنبال تکیه گاهی
برای نیفتادن سرگردان بود

انگار زیر پایم را خالی کرده بودند...برای ایستادن تقلا میکردم

شاید این حالات و احوالاتم به ثانیه و لحظه هم نکشید

که دست مردانه ای زیر بازویم را گرفت و عطرش...عطر
 لعنتی اش مشامم را پر کرد
 انگشتانم میان پنجه اش پنهان شد...
 چرا دلم می خواست گریه کنم؟!...
 خودم را در آغوشش بیندازم و زار بزنم؟!

تنش متمایل به تنم بود و نگاهِ عجیبش روی چشמהای پُرم
 گیر کرده بود!

حالم وحشتناک بود...آنقدر بغض پشت حنجره ام جمع
 شده بود که هر لحظه منفجر میشدم...

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم که با فشاری نگهم
 داشت و محکم تر گرفت...

حالا سینه اش مماس شانه ام بود
 سر بالا آوردم...

سیب گلویش تکان خورد و پلکش لرزید

چقدر جذاب شده بود
چقدر همه چیز تمام

_حالت خوب نیست؟! شاهرخ جان... عزیزم... کمکش کم
روی آن صندلی بنشیند... جناب سرهنگ... از این دختر زیبا
غافل شدید که اینطور بی حال و رمق شده؟!

مرا روی صندلی نشانند... کمال جوابش را میداد و دست
شاهرخ را از تنم جدا میکرد... من اما تمام سرم پژواک جمله
ی پر از نازِ دختر فرانسوی بود (شاهرخ جان... عزیزم)

دستِ چپم را مشت کردم... حلقه ام میدرخشید و بهم دهن
کجی میکرد

وقتی دستان کمال روی شانه هایم قفل شد... نگاهم پایین
افتاده ام به تیره های چسبید که هنوز در سکوتی زجر آور
تنها تماشا میکرد:

#پارت ۵۹۴

_راستی دوشیزه گدار... مایلم بدانم... شما هم همراه پدر... در ایران ماندگارید؟!

خنده ای آرام و موقر و سری که با ناز کج شد:

_جناب سرهنگ!... اجازه بدهید پیش از هر چیز... عرض کنم که من با این سن و سال تا به حال... دُم به تله ی ازدواج دادم!

دستش دور بازوی شاهرخ حلقه شد و ادامه داد:

_که خب البته... دوام زیادی نداشت!... مرد خوبی بود... و بسیار عاشق!... اما

نگاهش تا چشمان بی حالت شاهرخ بالا آمد:

_ما پاریسیها یک ضرب المثل داریم که میگوید...عشق و سیگار هیچوقت یک راز باقی نمی مانند!...

شیفته وار و پر احساس خیره در نیم رخ او گفت:

_من هم نتوانستم عشق به پسر تودار و مغرور دانشکده ی پزشکی لندن را مدتی طولانی میان سینه ام پنهان کنم!...شوهرم دورگه ی لبنانی امریکایی بود و نیمه ی متعصب عربی سخت پذیرفت...اما سر آخر به لطف و محبت مرد تمام عیاری که حالا کنارش ایستادم...از ادريس جدا شدم و خودم را از شر عشقی یکطرفه رها کردم!

انگار کسی به گلویم سوزن فرو میکرد...چقدر هوا برای نفس کشیدن کم شده بود...صدای خنده ی کمال از پشت شانه ام بلند شد:

_پس با این اوصاف در این دیار ماندنی شدین مادام!...قطعا
با حضور جناب معین...ریشه های عشق و احساسات در
این خاک محکم خواهد شد!

تیغ ها یکی یکی قلبم را سوراخ میکردند...حلقه ام را دور
انگشت میچرخاندم و سر به دوران افتاده ام را پایین گرفته
بودم:

_به قولِ همام تبریزی
از دوست یک اشارت...از ما به سر دویدن!

پوزخندی روی لبهایم نشست...من در آن لحظات داشتم
جان کندن تمام امید و آرزوهایم را تماشا میکردم

#پارت ۵۹۵

_جناب معینی کہ من می‌شناسم...هیچوقت فرصت های
طلایی اش را از دست نمیدهد!...

سرم به سنگینی بالا آمد...شاهرخ همچون مجسمه ای به
کمال خیره بود و دستانش را میان جیبهایش پنهان کرده
بود...هیچ حرکتی نداشت جز استخوان فکی که مدام تکان
میخورد و نشان از فشار زیاد آرواره هایش میداد

محاورات ماریا و کمال به جایی رسید که نگاه خاکستری و
شفافش روی جسم بی جانم متمرکز شد:

_خب جناب سرهنگ...طبق حرفه ای که دارید...حسابی از
من حرف کشیدین!...اما خودتان هیچ!...من هنوز بسیار
کنجکاو از شما و دختر عمه ی زیبارویتان بدانم!...اینطور
که پیدا است...بیشتر از یک قرابت فامیلی میان شما انس و
افت است!...هرچند

اشاره ای به انگشت دستم کرد و ادامه داد:

_با این الماس چند قیراطی...باید کور بود و ارتباط این همراهی را ندید و نفهمید...

خود را به شانه ی شاهرخ تکیه داد و با یقه ی باز لباسش بازی کرد:

_به راستی که برازنده ی هم هستید!...خوشحالم که اینبار خلاف ضیافتها و دیدارهای پیش تنها نیامدید...راستش غبطه میخورم...این همه توجه...این انگشتر بینظیر...

خندید و سر به شانه ی او گذاشت:

_امیدوارم بعضی ها یاد بگیرند!

آنقدر چانه ام را فشار میدادم تا نلرزد...دستانم را میان دامنم
مشت کرده بودم و حتم داشتم پوست صورت و شانه هایم
سرخ شده...

_کم حرفید جناب معین...شاید ما حوصله تان را سر
بردیم...!

#پارت ۵۹۶

او همچنان در سکوت...بدون اندکی تغییر...با نگاهی مرموز و
عجیب...به کمال خیره بود...

کمی پلکش تنگ شد و برقی از نفرت از نی نی هایش گذشت!

کمال پشت سرم پا به پا شد و انگار دست و پایش را گم
کند...خنده ای از سر لودگی پاشید و گفت:

_نه... مثل اینکه ستاره ی جناب دکتر چندان با ما جور در
نیامده... پر حرفی را کم کنیم...

شانه ی مرا فشرده و ادامه داد:

_بلند شو عزیزم... من دوستان دیگری هم دارم که دلم
میخواهد تو را نشانشان دهم!

فشار دستش بیشتر شد و مرا وادار به ایستادن کرد...
افسار نگاهِ سرکشم را گرفتم و تنها رو به ماریا... تا جایی که
میتوانستم محکم و استوار باشم گفتم:

_خوشحال شدم از آشنایی با شما... هرچند سرگیجه
نگذاشت چندان که شایسته است هم کلام و هم صحبتتان
باشم!...

من دختر بماندخت بودم... او همیشه شان و عیارش را حفظ میکرد... نباید بیشتر از این ضعف نشان میدادم...
نفسی عمیق کشیدم و اینبار من دستم را بالا آوردم:

_مشتاق دیدارهای بیشتر هستم...

دست او به نرمی میان دستم جای گرفت:

_ضمنا...

نگاهی به انگشترم انداختم و اینبار مستقیم تیره های خشک شده ی او را نشانه رفتم:

_سرهنگ زارع همسر من نیستن...

دهانش باز شد و نفسش پر صدا بیرون آمد...

پوزخندی به وجناتش زدم و در همانحال ادامه دادم:

_همسر من به تازگی مرحوم شده...

اشک سوخت و از کاسه های به خون نشسته ام سرریز شد:

_من هنوز سوگوار مرگ عشقم هستم... فراموش کردنش سخت است... زمان میخواهد... هرچند

چشم به خاکستریها دادم و تمام کردم:

_به قول شما پاریسیها... عشق زمان را از یاد میبرد!... که البته... زمان هم عشق را!

او به وضوح تکان خورد و دستش مشت شد

دست کمال بازویم را گرفت و فشرد... صدایش پر از حرص بود

_عزیزم!... تیمسار برازش مشتاق مراوده هستن...!

سری به نشانه احترام برای ماریا خم کردم و چرخیدم... سنگینی نگاهش داشت بندبند وجودم را پاره میکرد

موسیقی دوباره نواخت و ضیافت همچنان ادامه داشت اما من دیگر ناپی برایم نمانده بود...

#پارت ۵۹۷

ساعت مچی طلایی رنگم... نه و نیم شب را نشان میداد... میان رختکن... رو به روی آینه... زنی بیست ساله... پشت خروارها بزک و رنگ و لعاب... روح دویست ساله اش را پنهان کرده بود

پنبه ی پودر را روی پوست یخ زده ام کشیدم...لبهای سرخم
را سرخ تر کردم...دسته ی باز مانده ای از موهای بلندم را
روی شانه انداختم و به برق گردنبندم خیره شدم...

شبى را به یاد آوردم که روزگار هنوز به ساز میرقصید و سر
ناسازگاری برنداشته بود...

او پشت سرم...رو به آینه ایستاد...لبهایش شانه ی لختم را
بوسید...دستانش موهایم را دسته کرد...زنجیر ظریفی که
مدالی به شکل قاصدکی کوچک از جنس برلیان از آن آویخته
بود...دور گردنم درخشید

چشمان براق من و نجوای عاشقانه و آرام او:

_لیلی وشِ من...به حال زارم بنگر...

سوی چشمانم کم شده بود...کدر میدید و لکه دار...
دوزن وارد اتاق لباس شدند...سیگار بر لب داشتند و مستانه
میخندیدند...

رو به آینه ایستادند...

سر چرخاندم...

چرا هنوز مانده بودم... چرا داشتم تاریخ امرالله و نازنده را
تکرار میکردم...

شاید نباید بمانم... باید بروم... بروم و بعدا... همه چیز را سر
صبر از خودش پرسم!...

دست روی قلب سنگینم گذاشتم... استخوانهای جناغ سینه
ام درد میکردند... نفسی عمیق کشیدم... شاید برای کمک به
قلبم... برای هوای بیشتر و قدمهایی به جایی... به بیرون از آن
باغ و ضیافت

#پارت ۵۹۸

کمال را نمیدیدم... او را نمیدیدم... ماریای زیبا را هم نمیدیدم
چشمانم چقدر پیر شده بودند
باید عینک میزدم...

پلک روی هم فشار دادم و از کنار چند زن و مرد گذشتم

پیچ دیوار و کمی دور تر... مردان پا به جفت ، میان چهارچوب
در بزرگ ورودی ایستاده بودند...

شنلم را روی دوش انداختم و گردوی بزرگ میان گلویم را
بلعیدم...

صدا... مدام میان سرم تکرار میشد (صبور باش... عاقل
باش... قضاوتش نکن... نگذار تاریخ تکرار شود)

اما همه اش حرف بود... باد هوا!
قلبم تیر میکشید... درست وسط سینه ام...

نفسم میلرزید... پاهایم میلرزید و داشتم میرفتم
صدای موسیقی دور بود و چراغها دور بودند و راهروی پیش
رویم تاریک

جیرجیرکی در همان حوالی میخواند و عطر بهارنارنج و یاس
امین الدوله فضا را پر کرده بود

پاشنه های کفشم روی زمین کوبیده میشد... سر بالا
گرفتم... آسمان ستاره باران بود... صاف و مهتابی... برعکس
درون متلاشی و درهم و طوفانزده ام

چقدر تنها بودم... چقدر مادرم را میخواستم...
_آخ آناجان...

دست به دیوار گرفتم... اشک جاری شده رها شد... سایه ی
بلندی روی سرم خیمه زد و همزمان مچ دستم اسیر پنجه ای
قوی و محکم شد...

هین خفه ام و پشتم که به دیوار چسبید... تن تنومندش ...
مماس سینه ام شد... نفسش با عطرش با نبض تند شده اش
با جریان قوی چشمانش... عصاره و معجون حیات بخش و
کشنده ای ساخته بود...

#پارت ۵۹۹

حرف نمیزد... حرف نمیزدم...
 نگاهم میکرد... نگاهش میکردم...
 دستش بالا آمد... روی صورتم نشست...
 چشمانش برق میزد... نه برق شادمانی... برق اشک بود انگار
 چشمانم بسته شد...
 لبهایش جای دستش صورتم را لمس کرد...
 قلبم ایستاد و دوباره کوبید...
 بی اختیار خود را بیشتر به سینه اش... به لبهایش... به نفسش
 فشردم
 دستانش دور کمرم محکم شد و زمزمه کرد:
 _جانم... جان دلم!

پناهم بود... تنها پناهم... عطرش شدیدتر شد و نبضش تند
 تر
 سرم را کج کرده بودم تا راه لبهایش روی پوستم باز باشد...

زمان برایم بی معنا میگذشت و مکان مکانیتش را از دست داده بود

تمام فشارهای کابوسِ چندساعته... میان حفاظ آغوشش داشت تمام میشد... که لا به لای بوی تلخ و سردش... رایحه ی گرم و شیرینی از عطری گرانقیمت و زنانه بینی ام را پر کرد...

عطری بی نظیر و پروسوسه...

بی خبریِ احمقانه و لحظه ای پرید
تصاویر... متحرک و به وضوح پیش چشمانم جان گرفت

صدایی به فریاد... میان سرم پژواک شد:

_عطر ماریاست... روی کتش... روی گردنش... روی تمام
تنش!...

دور شو احمق!... دور شو!

او به نرمی در آغوشم گرفته بود

چشمانم باز شد... انتهای ترین بخش از ضلع شرقی باغ... لابه
لای درختان در حصار تنش بودم...

دستم... دست لمس و ناتوانم را به زحمت بالا آوردم و روی
سینه اش مشت کردم...
دست دیگر هم همراهی کرد و او را با تکانی ضعیف به عقب
هول داد

#پارت ۶۰۰

_هششش... عزیزم... آرام باش!

عطر شیرین... بیشتر به مشام رسید و دستانم محکمتر پیش
زد:

_برو!...برو عقب!

تکان نمیخورد...دستش به نوازش روی کمرم راه گرفت و
نفس کشید و زمزمه کرد:

_آیدان!...خواهش میکنم!

خدایا نمیتوانستم...من در برابر او ناتوان ترین بودم...

صدای لرزانم را بالا بردم و تقلا کردم:

_گفتم برو عقب...حالا نه!...دست از سرم بردار

اخم کرد...کمی فاصله گرفت و چشم در چشمانم دوخت:

_عزیزم... زمان برای توبیخ هردوی ما زیاد است... اما حالا... وقتش نیست!

کنج لبم به زهرخندی انحنای گرفت:

_هردو؟!... توبیخ
من؟!... باشد... باشد... حرفی نیست!

سرش به طرفین تکان خورد... صدایش پایین بود و نگاهش
هوشیار:

_آیدان... همین حالا... سوار اتومبیلی که بیرون از این در به
انتظار ایستاده... میشوی و برمیگردی عمارت!...

شانه به سینه اش کوباندم و کنارش زدم:

_تمام کن این عتاب و خطابت را!

پوزخندم همراه کلام نیشدارم شد:

_تنبيه و توبيخ من به وقتش!...اما تو!...

انگشت حلقه ام را بالا آوردم:

فقط بگو چرا؟!

دستم به مرکز باغ دراز شد و رو به نگاه خیره اش گفتم:

من به دعوت یکی از عشاقت باید به این ضیافت بیایم و تو را در آغوش یکی دیگر از عشاق سینه چاکت ببینم!!...واقعا چرا؟!

از چشمانش آتش میبارید...دهانم را باز کردم تا هوایِ نداشته ی اطرافم...ریه های خالی ام را پر کند...

_چه کنم که فردا... لااقل به خودم نگویم کاش... کاش تعجیل
نمیکردی!... کاش میپرسیدی... میماندی...
قدم رفته را برگشت و شانه هایم را گرفت... صدایش التماس
داشت:

_برگرد عزیزترینم... تو را به ارواح خاک مادرت برگرد
چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد:

_حالا وقت گروکشی نیست لامذهب... وقتِ دفاع هم
نیست... برو آیدان... نمان

#پارت ۱۰۶

از میان راهرو گذشتیم... دستش دور کمرم قفل بود و شانه به
شانه ام قدم بر میداشت

مردانِ ایستاده... به احترامش سر خم کردند...
 کمی جلوتر... اتومبیل سیاه رنگی پارك بود و به محض دیدن
 ما راننده پیاده شد و او هم پیش پای ما... کرنشی کرد و در
 عقب را گشود... تنم هنوز چسبیده به تن او بود و به طرز
 احمقانه ای... دلم نمی خواست جدا شوم

دستش از دور کمرم بالا آمد و پیچ بازویم شد... مرا چرخاند
 و چشم دوخت میان چشمان به ظاهر سرد و از درون
 متلاطم و بیقرارم...

تیره هایش یکجا بند نمیشدند... داشت میخس را میکوبید و
 از این چشم... به چشم دیگرم میرفت و می آمد

برمیگردی عمارت... در اتاقت را میبندی و تا وقتی خودم
 باز نش نکردم... بیرون نمی آیی!

نیم نگاهی به راننده ی پا به جفت انداخت...مرد به سرعت
ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست...

صفحه ی ساعت گرانقیمتش را دید زد و همراه با نفسی
پرصدا...مسیر چشمانش را به من برگرداند...دستانش...شانه
هایم را گرفت...سرش تا جایی که میتوانست خم شد و فاصله
ی میانمان را به کمترین رساند:

_من عاشقتم قاصدک...هر اتفاقی بیفتد...هرچه که دیدی و
خواهی دید...این را هیچ وقت از یاد نبر...

نگاهش آشفته شد و گره ابروانش کور:

_این مردی که اینطور جلوی رویت ایستاده...با تک تک
سلولهای تنش...با بند بند وجودش عاشق توست...

شانه ام را بوسید...پیشانی ام را بوسید و کنار رفت تا سوار شوم

نشستم...در بسته شد...

انگشتانم لبه ی شیشه جای گرفت و نگاهم بالا آمد...

خیره بود و غرق فکر...

لب گزیدم و حرف آخرم را رو به نگاه ملتهبش زدم:

_برای امشب و هرچه دیدم...یک توضیح قانع کننده میخوام...

منتظرم!

چشم در چشمم دستش را برای راننده بلند کرد و اتومبیل به حرکت درآمد

برنگشتم...عقب را نگاه نکردم...دلشوره ی عجیبی به جانم افتاده بود...

ماشین...میان تاریکی تنها با نور چراغهایش پیش میرفت...مسیر مستقیم به میدان میرسید

اینرا هنگام آمدن با درشکه فهمیده بودم...اما

نرسیده به خیابان اصلی...راننده لحظه ای از آینه پشت سر
را نگاه نگاه کرد و به ناگاه پیچید...

وارد کوچه ی فرعی شد و کمی جلوتر از حرکت ایستاد!

__پیاده شوید!

#پارت ۲۰۶

چهار مرد را مقابلم میدیدم

سه مرد ایستاده و چهارمی...نشسته بر کاناپه ای سرخ
رنگ...سبیل‌های بلند سفیدرنگش را تاب میداد

چاق بود...به قدری که حتی برای بلند کردن سرش هم تقلا
میکرد...

پنکه ی درشتی مقابلش میچرخید و از تمام جانش عرق
سرازیر بود

هن هن کنان تکانی به خود داد... یکی از مردان که پشت سرش ایستاده بود... با دستمالی بزرگ عرقهای سر و صورت او را پاک کرد و دیگری... عینک ضخیمش را روی بینی کوفته و لکه لکه اش گذاشت.

نگاه ذره بینی و گود افتاده اش را به من وامانده و هاج و واج سپرد و صدای خسته و سالخورده اش را بلند کرد:

— پس وارث امرالله شریف التجار تو هستی!!

مغزم فلج شده بود... هیچ فرمانی نمیداد:

— وارث بهجت السلطنه ی شبستری!

مرد اول... سیگار برگ درشتی آتش زد و مقابل دهان او گرفت او که بود؟... او که بود خدایا!

ميان بلبشوي ذهن درهم و برهمم...ميان آشوبي كه از
لحظه ي پياده شدن تا رسيدن به آن اتاق مجلل...كه انگار
هنوز بخشي از باغ بود و ساختماني پشت ضلع جنوبي
اش...دنبال كسي ميگشتم...كسي از گذشته

جايي...نوشته اي...خاطره اي...

پيرمرد هشتاد و چندساله...چشمان شرورش را به نگاه
سردرگم كوبانده بود

راهروهاي مغزم به هيچ در بازي نميرسيد!

#پارت ۶۰۳

_عجيب شبیه او شدي!...

خنده اي همراه با خس خس سينه:

_انگار كه خودت هستي ايرائيدا!...خودِ خودت!

دستش را بالا آورد...مرد...سیگار را داخل جاسیگاری خاموش کرد:

_ سالها نگاهت کردم...نگاه کردم و آه کشیدم!

چشم دوختم به چشمانش...در لحظه...جرقه ای در سرم روشن شد...

مرمکهایم گشاد شد و زیانه ی آتشی که از فکر ناگهانی به جانم افتاده بود روی زبانم آمد:

_ عبادِ؟!...عبادِ شبسسترری؟!؟!!

تنِ لَشش تکان سختی خورد و مبل به جلو حرکت کرد:

_بله...بله...بله ملکه!

باید دستم را به جایی میگرفتم!...انگار قطع نخاع شده بودم:

__پس شنیده بودي!...

لبخندي سبيلهايش را کش آورد:

__کمال... گفته بود... گفته بود لا کردار... گفته بود خانه خراب!

سرش را به انگشتانش تکیه داد:

__تنها راست و درستي که از آن دونگِ دغل باز شنیدم...

اشاره اش را به سویم نشانه گرفت:

__همین بود... آي... دان!!

زبانم تکان نمیخورد... قطع نخاع نه... افلیج کامل شده بودم:

_ مرا بازی داد حراملقمه... اما!...

چشمانش تکانی خورد و صندلی پشت سرم کشیده شد... بی
حس روی نشیمنش افتادم... هیسی شبیه به صدای مار از
دهانم بیرون آمد:

_ هرچه آن رعیتزاده بدمعامله است... عوضش... او... خوش
حساب هست و مولای درز حرف و وعده اش نمیروند!

عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم... بریده بودم... بریده
بودم و بریده بریده گفتم؟!

_ چه... چه می... خواهی؟!...

_از تو هيچ!...معين خودش تمام كارها را کرده!...کرده
ملکه!...شاهرخ معين...ملکه!...شاهرخ معين!

#پارت ۶۰۴

چه ميشنيدم؟!

اسامي آشنا بودند...مدام...کنار هم مي آمدند و
ميرفتند...گوشه‌هايم ديگر داشت از کار مي افتاد...
چقدر معما بود پيش رويم و من داشتم کم مي آوردم از آن
همه ناداني!
از آن همه ترس و دلشوره!

عباد؟!...عباد شبستري؟!...
عباد شبستريِ خاطرات نازنده و بهجت السلطنه
مثل موميائي هزار ساله از تابوتش سر برآورده و مقابلم
نشسته بود!

نمیفهمیدم!...

چرا هیچ چیزی برایم روشن نبود!

این پازل به هم ریخته... لحظه به لحظه در هم تر میشد و دشوار تر!

انگشتانم شقیقه های دردناکم را فشرد و صدای خشارشده
ی سرماخورده ام مثل قار قاریک کلاغ در حال چرت به گوش
رسید:

اگر هیچ... پس... من... اینجا... چه... میکنم؟!

جرعه ای از جام و مایع سرخ نگش نوشید و گفت:

_خیال کن میخواستم ببینمت!...

سرم تکان خورد و رگهای گردنم تیر کشید... به تانی... به
سنگینی و سخت از جا بلند شدم و چانه ی لرزانم را تیز
گرفتم:

_اما من...هيچوقت...دلم نميخواست...تو را ببينم!...

چرخيدم...بايد ميرفتم...

_ديدار به قيامت عباد شبستري!

راننده ي اتومبيل...كه تا اتاق همراهم آمده بود...جلوي
راهم ايستاد و همان دم زخمِ صداي عباد فضا را گرفت:

_من از تو كينه اي به دل ندارم ملكه!...تو آيينه ي ايرائيداي
مني!

به ضرب برگشتم...حال تهوع داشتم و دلم پيچ ميزد:

_ايرائيداي تو؟!...چه ميگويي پيرمردِ خواب زده؟!...

#پارت ۶۰۵

_وقت براي دردودل زياد است ملکه... بگذريم!

جامش را دست يكي از مردان داد و تن سنگينش را جابه جا کرد:

_من اموال نازلي را ميخواهم!... مادرم!...

مرد را از مقابلم پس زدم و قديمي پيش گذاشتم:

_ربطش را... به خودم... نميفهم!

_اتابك مهروقي... پدرت... پسر خواهرم!...

پدرم؟!...

_خود را به نام وکیل صاحبنامی... نزدیک من کرد و هرچه بود و نبود... که به نام مادرم بود... بالا کشید!

بالا کشید؟!... پدر من؟!...

_با این ادعا که سهم مادرش... خواهرم... بهجت السلطنه است!

چیزی از ذهنم گذشت... گذشته... ماهها قبل... وقتی خانم بزرگ برایم از خاطراتش گفت و وقتی شاهرخ سر رسید... همان دم که از اموال بهجت السلطنه گفت و تدبیر الله بخش برای تغییر مهروقی به معین... که که با این نام... اتابک به تبریز برگردد و به عباد نزدیک شود و حق مادرش را بگیرد... پدرم!... اتابک!... خدایا!

_ پدرم مرده... بیست سال است... نمیدانی؟!

_ بنشین ملکه... بیا!

پاهایم از صندلی گذشت... جلوتر... تا نزدیک مبل سرخ رنگ
متعفن... کمر خم کردم و چشم دوختم در شیشه های ذره
بینی منفور:

_ طلبی داری... هرچه زودتر... بمیر و برو آنطرف... از خودش
بگیر!...

_ طلب من دست زنده هاست ملکه!...

دستم مشت شد... محتویات شکمم تا پشت گلویم بالا آمد
و راه نفسم را گرفت:

شبستري؟! چه

_چه...ميخواهي؟!...عباد
ميخواهي؟!...ابليس؟!

_شاهرخ معين!...

اشاره ي ديگر و مردی که پنکه را تا نزديك صورتش آورد... باد
و تكانهاي پره هاي زرد رنگش دامن لباسم را ميرقصاند و کمی
از حال آشوبم کم کرد:

_کمال زارع!...

#پارت ۶۰۶

از بس پلک نزده بودم...کاسه ي چشمانم میسوخت...
عباد...دستش را به اندک جاي خالي کنارش کوبید و اشاره زد:

_بيا ملڪه... تا نيمه شبِ امشب... وقتِ بازيِ پوڪر... فرصت
داريم...

داشتم از پا مي افتادم... اما کمر صاف کردم و رو برگرداندم:

_من ميروم عباد شبستري... تو و هذيانهاي بي سرو تهت هم
برويد به درك!

هُر هُر پنڪه و قيژقيژ لولاي در همزمان در گوشهاهيم زنگ زد
و گسي ميان چهارچوب ايستاد:

_قرار شد... باشي سازده خانم!...

جلو آمد... در را بست... کلاه نظامش را برداشت... آبي هایش
را کنار کجخندي به سرتاپايم دوخت و پرحرص گفت:

_بار چندم است غالم گذاشتي... راه آهن را يادت مي آيد!؟

خط زخمي...از گذشته...روي گونه ي چپش...گود افتاده و
بدچشمي ميكرد...

چقدر در آن لحظات دلم ميخواست...كپوري زنجانم بود و
آن را ميآن سينه اش فرو ميكردم...

صورتتم از انزجار جمع شد و نگاهم بين آندو چرخيد:

_سگ زرد و شغال!...بايد حدس ميزدم!

_تند نرو ملكه!...من با اين چاچول باز تخم جن هيچ صنمي
ندارم!

ضعف و لرزش زانوانم بيشتر شد...اما نبايد مي افتادم...بايد
قوي مي ماندم...حتي به ظاهر:

_تو خودت يك زالو هستي عباد شبستري...آنقدر خون
خوردي كه هر لحظه منفجر ميشوي و تعفنِ كثافت عالم را
بر میدارد!

#پارت ۶۰۷

_گاماس گاماس...دختر اتابك...گاماس گاماس!
اگر بچه ي حلالزاده به دايي اش رفته باشد...پس پدر
پدرسوخته ي تو از همه زالوتر بوده!

انگشت اشاره اش را به چشمانم شليك كرد:

_راستی...دای جانم را به یاد داری؟!...شمس را
میگویم!...شمس زارع...دای عزیزت!

نگاهش از من به کمال چرخید:

_ گفته اي؟... بهش گفتي كه شمس... پدري... پسرِ بهجت را... پسر خواهرم را... پدر اين دختر را... توي خواب... سر به نيست كرده؟!

كمال از جا پريد و به عباد حمله ور شد... يكي از مردان... جلوي او ايستاد و سينه سپر كرد... كمال مثل يك خرس زخم خورده خرناس ميكشيد:

_ من خيلي ها را كشتم عباد شبستري... خيلي ها!... پايش بيفتند... باز هم ميكشم... ميداني كه... تكرار هر عمل... عادت ميشود... كشتن هم عادت من شده!

آخ كه دلم ميخواهد... با دستان خودم... آن گردن چرب و چيلي ات را آنقدر فشار بدهم... كه جان از ماتحتت در برود... آنوقت بنشينم و به سلامتي لش كبود شده ات... يك جام مارتيني سرخ بنوشم!...

چرا نمیتوانستم نفس بکشم... بی اختیار و با دهان باز مانده... خود را جلوی باد پنکه رساندم... داشتم خفه میشدم

_افتخارِ کشتنم را به بچه رعیتِ چشم گشنه یِ نوکیسه ای مثل تو نمیدهم...

تو لباس از طلا هم بپوشی... باز هم يك سکه یِ حلبی بی ارزشی که شل تبانها دمِ سوراخشان میبندند تا سر و صدای نفخشان عالم را بر ندارد!

نعره یِ کمال و مشت مرد محافظ که زیر چانه اش نشست... صورتش را گرفت و تلو تلو خورد...

دیگر توان ایستادن نداشتم... چشمانم را بستم... نفسهای عمیق هم از لرزش بدنم کم نمیکرد:

_افسارت را ببند زارع... قرار بود پای ملکه را به اینجا باز کنی که کردی... حالا جلوی زیانت را بگیر و دست و پایت را هم جمع کن...

من وقت برای لگدپرانی های تو ندارم!

#پارت ۰۸۶

خدایا کمک!... من میان این جهنم چه میکردم آخر؟!

_نه دیگر خانزاده!... زیاد به خودت و اصل و نسبِ ریشه دارت نناز... اینقدر هم دنبه نتابان... دور تو و پدر پدرسوختت ات گذشته!... اگر تا حالا هم به سازت رقصیدم... تنها برای زمین زدن آن مرتیکه و رسیدن به حقم بوده؟!...

عباد به قهقهه خندید و میان خس خس سینه اش به زحمت گفت:

_بین بچه!... این راهی که تو داری میروی!... من از آن برمیکردم...

پس اینقدر پیش من قلدر بازی نکن... شاخ و شانه نکش... زیر
آبی هم نرو!...

ورقهای آس تو... دستمالهای زیر شکم من هم نیستند پسر
جان!

کمال به استیصال و کلافه سری جنباند و جواب داد:

_تو چه میخواهی عباد؟!... دختر اتابک را خواستی... من هم
برایت آوردم!

سرش را پیش آورد و ادامه داد:

_من بیشتر از تو میخواهم پوز آن مردک به خاک مالیده
شود!...

بس است هرچه خورده و نم پس نداده!

او چه میگفت!... خدایا او چه میگفت!؟

_من امشب...پشت میز پوکر...به همه ی شما نشان
میدهم...کمال زارع کیست؟!...

اشاره به سردوشی هایش کرد:

_این ستاره ها را با بازی دادن خانزاده های مثل تو و تاجرزاده
های مثل آن معینِ هفت خطِ پدرسوخته روی شانه هایم
کاشتم!...با همان ورقهای آسی که تو ماتحت را با آنها
خشک میکنی!

#پارت ۶۰۹

_امشب...تمام اموال از دست رفته ام...به من بر میگردد
رعیت زاده!...

صبر عباد شبستري امشب تمام ميشود!... آنوقت ميبيني كه
تو بالاي نعل من پيك ميزني يا من روي جنازه ي آش و
لاشت... اخ تف مي اندازم!

_تو نيمخوره ي عزرائيلي پيرمرد!... من هم اگر اينجا
هستم... تنها براي اين است كه به اندازه ي تو از آن مردك
متنفرم...

ديگر طاقتم طاق شده بود... از آنهمه پليدي و بي حيايي...
دندانهاي دردناكم را از هم جدا كردم و فكم را تكان دادم:

_بس كنيد!...

نبايد ميلرزيدم... نبايد ميلرزيدم:

_ شما يك سور هم به شيطان زديد!...

بايد كمرم را راست ميكردم... بايد شانه هايم را بالا ميگرفتم:

_ مرا به زور و دغل اينجا كشانديد تا شاهد بازي و كشيفتان باشم؟!

به سينه ام كوبيدم... كاش ميتوانستم راحت نفس بکشم:

_ اگر يك تار مو از سر شوهرم... شاهرخ معين... كم شود... خودم جنازه ي جفتان را از سر در اين باغ آويزان ميكنم!

به سوي عباد شبستري چرخيدم:

_ راست ميگويي!... بچه ي حلالزاده به دايي اش ميرود... خواهرزاده ي شمس نيستم اگر از او پدرسوخته تر نباشم!

چانه ام ميلرزيد... نبايد ميلرزيد... لعنتي نبايد ميلرزيد...
اينبار آبيهاي كثيف كمال را نشانه گرفتم:

_ميخواهي قمار كني؟! ... ورق آس داري؟! ...
آن پيزوري لب گور... از اموال ناحق مادرش ميگويد

دستم به حقارت سر تا پايش را نشان داد:

_توي بچه گدائي پايي بي چشم و رو... از کدام حق حرف
ميزني؟!

#پارت ۶۱۰

برافروخته بود... آشفته تر شد... به سويم خيز برداشت... يقه
ي لباسم را گرفت و كشيد:

_من هار شدم آيدان...دهانت را ببند تا آرواره هاي مريضم
گوشتت را پاره نکرده!

از دهانش براده هاي آهن بيرون ميریخت:

_سگ کي باشي...

چشمانش داشت از کاسه درمي آمد:

_تا پايان سياه بازي امشب...همين جا ميماني...ميماني و
سياه شدن شاهرخ معين را تماشا ميکني!...سياه شدن عشق
مزخرف و مسخره ات را...من سياهش ميکنم...من اين مردک
را امشب سياه ميکنم...سياه سياه!

چشمانم کم بينا شده بود...سرم به دوران افتاده بود:

_تو خودت ، روسياه دو عالمي...پسر شمس!...

نفسش صورتم را میسوزاند...داشت از پا درم می آورد:

_دهن گشادت پر نمیشود که...چشمان گشنه ت هم
همینطور...دست هرز و حریصت هم!...بدبخت طماع!...تو
لباس از قرآن هم بپوشي...شاخ های شیطانی ات آبرویت را
میرد!

زبانہ های آتش از چشمانش شعله میکشید:

_خفه شو!

فریادش مجرای گوشم را لرزاند:

_خفه خون بگیر...بی پدر لکاته!...خفه شو!

رهايم كرد... چنان كه روي زمين افتادم و سرم به ديوار كوبيده
شد...

او دور خود گشت و به ميز ميآن اتاق حمله كرد
ورقهاي را برداشت
به سويم برگشت

رو به تن زارم زانو زد و آبيهاي يك دست قرمز شده اش را
ميخ كرد و لبهايش ، همراه تمام عضلات صورتش با حرص
و خشم تكان خورد:

_ اينها... مداركي ست كه نشان ميدهد... شاهرخ معين... تمام
اموال امرالله شريف التجار و بهجت السلطنه ي شبستري را
خورده و يك آب هم روش!
هرچه داري و نداري حالا به نام شوهر عزيز و عاشقت شده
احمق!...

صداي ممتد سوت... داشت مغزم را متلاشي ميكرد:

میدانی چرا؟!

چون تو و مادرت حماقت را تمام کردین... حالا امشب بیا و
بین چطور سر بازی پوکر... سندهای طلایی ات را به باد فنا
میدهد!

پوزخند و دستش که چانه ام را به ضرب بالا گرفت:

تا ماریا گودارِ فرانسوی و امتیاز شرکت تجاری دارو سازی
جانسون اند جانسون را در تهران صاحب شود!... میدانی
چرا؟!... آخر مادر دردانه ی فرانسوی، دخترِ ته تغاری ادوارد
جانسون است!

#پارت ۱۱۱

همیشه مادرم برایم قصه میگفت

چه قصه های

بیشتر از شاهنامه میگفت

از رستم... سهراب... سیاوش و فرنگیس
 از آرش... کاوه و ضحاک
 حماسه خوانی خوب بلد بود و لحن کوبنده اش وقتِ روایت
 اشعار... مو به تنم راست میکرد

مادرم عاشق اسطوره ها بود... چه افسانه ای... چه حقیقی
 اسطوره پرست بود اصلاً...
 من را هم اسطوره پرست کرد...

قبل تر ها عاشق لباسهای نظام و کوبش پوتینهای پسر
 شمس آقا شدم... شاید چون سر و ظاهرش را به اسطوره ها
 نزدیک میدیدم و آن آبیهای اقیانوسی اما بعدها...

دل دادم به تیره هایی که اطمینان داشتم او را از گل ساده نه
 از خاکِ کوه ساخته اند... شاید دماوند!

شاهرخ... شاهرخ معین... کوه استواری بود که آرش کمانگیر را
 به یادم می آورد... سهراب تهمتن و اسفندیار روپن تن را...

من به اسطوره بودنش ایمان داشتم... به کوه بودنش... به مرد بودنش

تا آن شب... تا لحظه ای که او را پشت میز مخمل سبز رنگ دیدم... مقابل چند انگلیسی، روس و فرانسوی با یقه ای باز و خنده هایی مستانه و رها... در حالیکه ماریای مو طلایی... به دسته ی صندلی او تکیه داده... انگشتانش گه گاه موهای پریشان و درهم اسطوره ام را لمس میکرد

همان دم کوه من لرزید... در هم کوبیده شد و به توده ای از شن در آمد... باد وزید و شنها را برد

همان لحظه که سندی از کنار دستش برداشت... روی میز کوباند و ورقهایش را هم ریخت

جامش را سرکشید و لب به گوش ماریا چسباند
ماریا بی میل بلند شد و کمی دورتر روی مبلی نشست

همانجا من زیر آوار دفن شدم

کمال شانه به شانه ام ایستاد
چسب روی دهانم را برداشت
دستان بسته ام را باز کرد
زیر شانه را گرفت و گفت:

_حالا اگر میخواهی...برو!

#پارت ۶۱۲

بروم؟!...
آخ بیچاره آیدان...آخ بدبخت آیدان

سرم آنقدر سنگین شده بود که انگار وزن تمام عالم را میان
جمجمه ام حمل میکردم

صدای کمال دوباره کنار گوشم پیچید:

_من میروم پای میز...میروم تا ببینی من سیاه ترم یا او...

چقدر کرخت بودم...چقدر بی حس...
دستم مچ دردناکم را فشرد و قدمهایم به عقب متمایل شد...

_میروی؟!

سخت بود...ماندن...ایستادن و از پا نیفتادن در آن لحظات
سخت تر از جان کندن بود...

چانه ام بالا نمی آمد...چشمانم بی اجازه دستان او را میدید
که چطور جام شرابش را بالای انداخت ...سیگارش را به لب
میبرد و اوراق روی هم تلنبار شده را پیشکش میکرد...
اشک بی اختیار سر خورد و دهانم به سختی تکان خورد:

_تو آنقدر بی صفتی...که حتی چیزی که به چشم میبینم هم
باور نمیکنم...

مستم روی سینه اش نشست و صدای مرتعشم... بغضم را
پس زد:

_به زور و زنجیر مرا تا اینجا کشاندین که نازنده ی دیگری از
من بسازین
اما کور خواندین... هم تو هم آن لک لک کفن و دفن*...

زهرخندم تیر خلاصم بود:

_اموال من... به خواست و اصرار خودم... به شاهرخ
معین... به شوهرم منتقل شده...

چشم در چشمانش دوختم و صورتم را به صورتش نزدیک
کردم:

_آرزوی برنده شدن را به گور بیر کمال زارع!

#پارت ۶۱۳

وقتی زیاد کتک میخوری...دیگر درد را نمیفهمی
پوست تن از شدت فشار...کور میشود و به یک تسلیم و بی
حسی احمقانه میرسد

درست مثل من!

همان دم که به کمال پشت کردم...راهروی تاریک را برگزیدم
و در را گشودم ، فلج شدن تمام حواسم را حس کردم...
همان لحظه که صدای مدام در مغزم فریاد میکشید:

_سندهای تو بود...اموال آقاخانیت بود...تمام اعتماد و
عشق بود که روی میز قمار دست به دست میشد!

کاش میمردم!... همان لحظه کاش میمردم!

دختری از جلوی چشمانم گذشت... پیراهن سیاه و پیشبند
سفید و رنگ و روی پریده اش... خطی کنار خط های درهم
ذهنم کشید و رد شد...

سر چرخاندم و بی نفس تر از پیش قصد رفتن کردم
قصد فرار...

نمیدانم کجا... اما باید میرفتم...

__بخشید خانم!

دستی روی شانه ام قرار گرفت...

دخترک رنگ پریده ، عرق پیشانی اش را پاک کرد و لبهای
خشکش را تکان داد:

__من حامله ام... سینی را گذاشتم زمین تا یک نفسی تازه کنم
اما کمرم گرفته... میشود کمکم کنین و بگذاریدش روی دستم؟

خم شدم!... سینی را برداشتم... سنگین بود... پر از جامهای شراب...

دستانش دراز بود و میلرزید...
ناله ای کشید و لب به دندان گرفت:

—
#پارت ۶۱۴

— حالت خوب نیست!

— خوبم خانم... ببخشید که زحمتتان دادم!

دخترک افتان و خیزان دور میشد و گاهی به دیوار تکیه میداد...

روبرگرداندم...

قدم روی اولین پله گذاشتم

مردی از کنارم گذشت

با فاصله و به تندی

سرش پایین بود و مرا ندید

من اما دیدمش...خودش بود...همان کمیسر روس

بازپرس پرونده ی قتل دو افسر روس...همان مردک!

خدایا!

اینجا چه خبر بود؟!

سرم دیگر گنجایش نداشت...داشت میترکید...داشت
متلاشی میشد!

صدای مغزم خاموش نمیشد...یکبند فریاد میکشید...

چه میکردم؟!...چه میکردم خدایا؟!

دخترک هنوز دور نشده بود
قدمهایم بی اذن من برگشت
دستم خودسرانه دراز شد
و زبانم نافرمانی کرد:

_اجازه میدهی امشب به جای تو در آن تالار خدمت
کنم؟!..._

چشمانش گرد شد و دهان خشکش باز ماند:

دسته ای اسکناس میان دستش گذاشتم و گوشواره هایم را
هم باز کردم:

آنقدر هست که تا ماهها نیاز به کار کردن نداشته باشی...

_اما...اما خانم...نمیشود!

شانه هایش را گرفتم و بی قرار اصرار کردم:

_من باید به آن مهمانی برگردم...لباسهایت را با من عوض کن و برو...

دستبندم را هم توی مشتش جای دادم:

_بگذار جای تو بروم...کمکم کن!

پیشیند را محکم کردم و سینی را روی دست گرفتم...
در تالار باز شد و نور اندک و صدای موسیقی و خنده های
مستانه گوشه‌ایم را پر کرد

گوشه ای ایستادم و تنم را پشت ستون پنهان کردم

#پارت ۶۱۵

مخملِ سبز پوش، مرکزِ مردانِ به ظاهر نجیب زاده ای بود
 که جرینگ جرینگ سکه ها و خش خش سندها یشان ،
 حکمِ حضور و عیارشان در آن محفلِ جهنمی را میداد
 مردی کنج سالن... روی کلاویه های سیاه و سفید... لا بوهِم
 فرانسوی را به زیبایی مینواخت

سینی محتوی گیلایهای شراب روی دستانم سنگینی
 میکرد...

کاش میتوانستم روی زمین بنشینم... سنّ
 استخوانهایم... هشتاد را هم رد کرده بودند

_چهار... سیاه... جفت و مانک!

میزپا این کلمات را بلند اعلام میکرد و مردان به ترتیب ، دارایی
 هایشان را روی پاس یا صفر یا سیاه و قرمز می گذاشتند و بی
 اندک تغییری در وجناتِ لوکس و جاه طلبانه شان میباختند
 و میبردند!

کمیسر روس به تعارف و احترام...روی یکی از صندلی های
 خالی دور میز جای گرفت و سیگار برگش را میان دندانهایش
 جا به جا کرد

_چرا خشکت زده...جامها را بیر سر میز!...زود باش!

تشنه بودم...آنقدر که چشمانم از خشکی میسوخت...

_با توام...سینی را بیر...گیلاسهایشان خالی ست!

نگاهِ کم سو شده ام برگشت...من چطور میرفتم...شاهرخ
 آنجا بود...ماریا...کمال...کمیسر روس...

خدایا کاش نمی آمدم!... کاش این کابوس تمام میشد!...

صدای معترض نزدیک شد و شانه ام را به ضرب گرفت:

_امشب که حواله ات کردم به مدیریت... حساب کار دستت می آید!

#پارت ۶۱۶

سینی زیر دستم تکان خورد و جامها لرزید:

_چشم... می... می... برم!

فاصله ای تا میز مخمل نداشتم... نور به جز بالای سرِ آنها... که به درخشش یک ستاره سوزان... میتابید...

باقی تالار ، کم جان بود و نیمه تاریک...

من همچون خواب زده ای... میان تاریکی پیش میرفتم و تنها
او را میدیدم که کمی نیمه مست... روی صندلی لم داده و
ورقه‌هایش را بالا و پایین میکرد...

سیگارش با ژستی جذاب... گوشه لبش میسوخت و نگاه تیره
اش گه گاه به چهره‌ها دقیق میشد

تاب نزدیک شدن نداشتم...

اگر یکی مرا میشناخت... اگر او میدید

ماریا هم انگار خود را در بازی جای داده و با
اسکناس‌هایش... صورت گلگونش را باد میزد

_من هیچوقت در رولت تبحر نداشتم... خوب میدانم
امشب... چندین هزار فرانک روی این میز خواهم باخت!

بعد هم با اطوار خندید و لب‌هایش را به هم مالید

_خب!...رولت اصولا یک قمار روسی است!...شما
فرانسوی های خوش ظاهر...تاب پیچیدگی های باطنی این
بازی را ندارید!

قدمهایم به اجبار نزدیک میشد...قلبم بیشتر از این توان
تپیدن نداشت...وگرنه ، میان سینه ام میترکید

پاهایم بی اراده به تاریکترین بخش میز رفت و دستانم
خودسرانه...سینی را کنار سر مرد بریتانیایی گرفت:

_بفرمایید!

دندانهایم به هم میخورد و صدایم میلرزید...
نفسم داشت بند می آمد

مرد جامی برداشت یا نه...نمیدانم...

#پارت ۶۱۷

خود را عقب کشیدم و به صدای توییخ گر... سینی را تا کنار دست زن فربه و غبغب ، آویزان جلو بردم:

_ مثل آدم پذیرایی کن... سینی را پایینتر بگیر

گونه ام را از داخل گاز میگرفتم... شاید کمکی به احوالم میکرد... به لرزش بند بند تنم...

_ خب جناب مشیر... چقدر ملاقات مجدد شما برای بنده مایه ی خوشوقتی ست!

نگاه او... به سنگینی بالا آمد و روی کمیسر روس ثابت شد!

_درست برعکس شما کمیسر...عیش امشب با دیدن عده ای
از آقایان...حسابی منغص شد!

نگاهش روی مردک روس...روی کمال که به پشتی صندلی
تکیه داده و پوزخندی بر لب داشت و روی دو مرد دیگر
چرخید

_من که ارادت ویژه ای به شما دارم دکتر...کم لطفی میکنید!

کمال این را گفت و ورق آسش را روی داو انداخت

_لطف و ارادت و محبت...کمی برای قامت شما گشاد
نیست سرهنگ؟!

_لباسهای گشاد و

اشاره ای به اوراق کنار دست شاهرخ کرد و همراه زهرخندی
ادامه داد:

_لقمه های بزرگ...جزو خصایص من نیست دکتر!

تیره های او....زیر نور...خشم و کینه را فریاد میزد...اما
برخلاف حرف نگاهش...کجخندی بر لب آورد و آرام و
مسلط جواب داد:

_من خصلتهای زیادی دارم سرهنگ زارع...مانده تا بفهمید!

و نگاهش استهزا آمیز مرد روس را نشانه گرفت:

_جناب اولیانوف بهتر میدانند!...

کارت کم جانی میان داو انداخت و تمام کرد:

_امیدوارم سلام مخصوص مرا... به ژنرال شارکوف... رئیس دیوان فدرال روسیه رسانده باشید!

#پارت ۶۱۸

کمیسر کارتس را به ضرب انداخت و جامش را سرکشید:

_امیدوارم این جمع بدانند... جناب معین... دکتر معین... علاوه بر کار طبابت و تجارت... دستی هم بر آتش نظام دارند!...

صدای نازکش روی شیارهای مغزم... زخم می انداخت

شاهرخ در جایش جا به جا شد و جرعه ای نوشید:

_بازی کنید جناب اولیانوف... من تمام چهره هایم را با خود آوردم... چیزی بر کسی پوشیده نیست!...

ماريا دستي بر شانه ي پهن او گذاشت و شيفته وار گفت:

_تو و تمام چهره هايت را خريدارم سرگرد!

نفسم سوت کشيد... طعم خون را در دهانم احساس کردم
شاهرخ بدون نگاه به ماريا... سندي را روي ميز گذاشت و از
جامش نوشيد:

_پس بخر خانم گدار... معطل چه هستي؟!

سيني بي اذن من جلو رفت... کنار دست ماريا... دستش بايد
از شانه او جدا ميشد... بايد از او فاصله ميگرفت... بايد دور
ميشد...

نيم نگاهی به من رنگ پريده ي مانده در سايه انداخت و بي
توجه ، دستش را برداشت و به تن جام چسباند

و من... منی که خون خوردم و خود را پشت سر او دیدم... به
اوراقی که تماما از آن من بود و روی میز قمار... به دستان
مردانه و بزرگش به عطر تلخش...
به جای انگشتان زن بیگانه روی شانه اش...

تک خالاش را میان کارتهای دیگر پنهان کرد و کارت بی ارزشی
روی داو انداخت...
سند را هم روی دست و میان میز

_بخت عاقلانه را بیشتر دوست دارم... تا بردِ احمقانه!

#پارت ۶۱۹

کمال ورق بالایی انداخت و با چشمانی براق و لبهایی کش
آمده... اسناد و طلاهای روی میز را جمع کرد

کمرم خم شد... سینی تکان خورد و چند جام باقی مانده روی
هم ریخت

گردن شاهرخ لحظه ای چرخید... ابروانش در هم گره خورده
بود و نگاهی به دنبال صدا در گردش بود
تنم را به سرعت عقب کشیدم و به هوای بردن سینی فرار
کردم

باید میرفتم... باید میرفتم
اگر مرا میدید... یکی از آنها اگر میدیدند!...
خدایا!... خدایا!

سینی را روی میزی گذاشتم
سرگردان بودم... خود را به گوشه ای رساندم... گوشه ای
تاریک... دور از میز و هیاهو

_میدانستم نمیروی ملکه... میدانستم!

سرم به ضرب برگشت... رگ گردنم گرفت و تیر کشید... عباد... مثل شیطانی روی مبل نشسته و آتش سیگارش تنها نقطه ی روشن و واضحش بود:

_دختر اتابک... بیا اینجا... بیا بنشین تا باهم تماشا کنیم این جماعت نجیب زاده را!

دندانهایم روی هم فشرده میشد... چقدر به یک لیوان آب خنک نیاز داشتم... دست به ستون گرفتم و تن آتش و لاشم را حفظ کردم:

_سگت را فرستادی پی شکار... خودت اینجا لم دادی؟!... تو دیگر چه حراملقمه ای هستی؟!

سرش را پیش آورد... مردی از کنارش خم شد و مبل را به سختی جلو کشید... حالا چهره اش کمی قابل تشخیص بود:

_آن شغالِ میزپا...پی لفت و لیس خودش رفته...من برای گرفتن حقم...عقاب فرستادم!

#پارت ۶۲۰

نمیفهمیدم...گیج بودم...سرخورده و سرگردان:

_از آن بچه رعیت...تنها آمدن تو را میخواستم...باقی اش...دست و پای الکی ست که آن احمق بی بته...آنجا میزند و پیش چشم یک مشت گرگ...خودش را خوار و خفیف میکند!

خنده ای با صدای گرفته و سینه ی خس دارش زد و سیگارش را به دست مرد پا به جفت داد:

_من را برای چه میخواهی عباد شبستری؟!...بین!...خوب نگاه کن!

انگشتم به پشت سرم...به جمع دور میز مخمل سبزرنگ اشاره کرد:

_تمام اموالم...هرچه بوده و نبوده...آنجاست...روی آن میز...روی دستان آنها...
 مرا میخواهی چه کنی؟!...
 برو و حق نداشته ات را از آنها بگیر...

_آن را که میگیرم!...نترس!...نصف حضار آنجا...در خدمت من هستند!

سکسکه ی بی موقع...از سوزش سر دلم بالا آمد و با عقی همراه شد:

تو... تو دیگر... چه... جانوری... هستی؟!

به اشاره ی او مرد رفت و همراه لیوان آب برگشت:

_بیا دختر... بیا بنشین... نمیخواهم عزیزدلم پیش چشم این همه نامحرم روی زمین بیفتد!

گلو ی خشکم میسوخت... مثل چشمانم:

عزیز دل؟!

خندیدم... همان لحظه... اشک هم چکید... چه تضاد دردناکی!

حالم را بیشتر از این به هم زن...

_تو عزیز دلمی...تو آینه ی او هستی!...عجیب...عجیب به
او شبیه شدی!...

سرفه اش شدت گرفت و دستمال جلوی دهانش را پایین
آورد:

_بیا!...بیا ملکه!...میبینی؟!...خون است!

#پارت ۶۲۱

تاریک بود...اما لکه ی بزرگ روی دستمال کاملاً به چشم می
آمد...به انزجار سر بالا گرفتم و توی چشمانش خیره شدم:

_داری میمیری؟!...خدا روشکر...کاش زودتر به درک واصل
میشدی!

_دارم میمیرم دختر...اما بعد از رسیدن به حقم!

سیگاری دیگر روشن کرد و سرفه اش را همراه دود بلعید:

_کاغذی از جیب کتش بیرون آورد و به سوی مرد گرفت:

_این را به دست جناب معین برسان... باید کم کم آتش را رو کند!

احساس میکردم ساعتها زیر آب مانده ام... سینه ام سنگین بود... پر از آب و بدون هوا:

_تو!... تو... چه... چه... گفתי؟!

_گفتم... من آنجا یک عقاب فرستادم... نگفتم؟!...

_دروغ میگوئی!...

سرم چرخید...مرد به میز نزدیک شد...کنار گوش
او...شاهرخ...سری نامحسوس تکان داد و ورقهایش را بررسی
کرد...

نه!...

شاهرخ و عباد شبستری؟!...باهم؟!
این دیگر چه قرابت بیگانه ای بود!

انگشتانم شقیقه هایم را فشار میداد...نباید میترکید...این سرِ
پردرد...هنوز نباید میترکید:

_همین حالا...دهانت را باز میکنی و میگویی توی این جهنم
چه خبر است!...به روح مادرم...به روح آقاخانم اگر دستم
بیندازی...همین حالا میروم و بساط تو و شاهرخ معین و
کمال زارع و تمام آن اراذل را زیر و رو میکنم!...
قسم خوردم عباد شبستری...قسم خوردم!

#پارت ٦٢٢

مرد برگشت... بي حرف کنار او ايستاد... عباد عينکش را جا به
جا کرد و سرفه اش رها شد:

_شاهرخ معين... براي من کار ميکند!... اموال
مادرَم... نازلي... همان ها که شمس... سالها پيش... بعد از مرگ
اتابک... پدرت... بالا کشيد و اسنادش را هم پنهان
کرد... دست کمال رسيد... تا وقتي توي همين قمار و سرِ
معامله با روسها... همه را به آن کميسر بي همه چيز
باخت... سرِ ديوانه نشان دادن تو و سرِ حکمِ مرگِ دو نظامي
روس!

کجخندي بر لب آورد و ادامه داد:

_ميداني؟!... روسها عاشق بازي رولت هستند و حريف
ندارند؟!...

توي همين جنگ...چه معامله هاي سر همين ميزها کردند و
ميکنند اين لاکردار ها!

سري به تاسف تکان داد و باز آن خنده ي منفورش را رها
کرد:

_اما کور خوانده اند بيشرفها!...امشب شب باخت روس و
انگليس است...

آخر ميداني؟!...شاهرخ معين يك پوکر باز قدر و يك رولت
باز تمام عيار است!

اما هنوز رو نکرده!...

توي کمين نشسته تا به وقتش!

اشاره اي به ميز کرد و سرش روي غبغب افتاد:

_تمام آن اسناد و اوراق را درو ميکند...بنشين و تماشا کن!

بي اختيار جلو رفتم...ديگر تاب ايستادن نداشتم...روي
مبل...کنار او افتادم و ليوان آب را يك نفس سر کشيدم!

_نازنده هم سالها پيش...خام حرفهاي تو شد...

تو خدا را هم زير سوال ميبري عباد شبستري!

_نميخواهم شوهرت را خراب کنم دختر...او دارد درست
بازي ميکند!...کارش حرف ندارد...

يك مرد در تمام زندگي ام به اين سياست و اقتدار او ديده
بودم...آن هم امرالله ايرائيدا بود!...
مردك همه چيز تمام!...

#پارت ۶۲۳

نگاهم به سويش چرخيد...اشك ديگر از روي عادت از
چشمانم شره ميکرد...کار من از گريه گذشته بود:

_ایرئیدا را خواستم...بعد از مرگ شریف التجار رفتم
سراغش...بارها و بارها...
برات نامهها را پاره کردم...
عاشقش شده بودم!

زن عجیب و زیبایی بود که هیچوقت شبیهش را ندیدم!
جامش را بالا آورد و با سرفه بلعید:

_مرا نخواست!...حالش از من به هم میخورد...
میدانی؟!

خیره شدیم در چشمان هم:

_آخرین بار با تمام انزجار و نفرتش...روی من اسلحه
کشید...

باشکوه شده بود... باشکوه و درخشان!
یک ستاره بود!... ستاره ی آقاخان!

هیچوقت ازدواج نکردم... با کینه از امرالله و بهجت... پیر
شدم و زهر ریختم و روز و شب را به هم دوختم!
سراغ الله بخش رفتم و حرص دلم را روی شک و غیرت
مردانه ی او خالی کردم!
من حتی به روح امرالله هم حسادت میکردم!
به بهجت که آنطور ما را نقره داغ کرد و پدرم را دق داد!

سیگار دیگری آتش زد:

_باقی اش را هم حتما خودت میدانی!

کاش دیگر ندانم... نشنوم!... خسته بودم!... خیلی!

شاهرخ...شاهرخ...کجای این بازی ست؟!

من اموال نازلی را میخوام!...همان که حالا توی چنگال روس و انگلیس است!...

اما!...صنمش با ماریای فرانسوی را نمیدانم!

غده ی میان گلویم بزرگ و بزرگتر میشد:

تو لباس از قرآن هم بپوشی...من حرفت را باور نمیکنم عباد شبستری!...

تو عزیز دلمی دختر...عزیز دل و آینه ی دق!...

کار من از دروغ و دغل گذشته!...

باور نداری...بنشین و تماشا کن!

#پارت ۶۲۴

محكوم به اعدام بودم... میدانستم تا دقایقی دیگر حکم اجرا میشود...

ترس برای من دیگر به انتها رسیده بود

مثل مادري که داغ فرزند دیده...دیگر نه مصیبتی برایش درد دارد و نه غمی ناراحتش میکند...انگار همه را با داغ دلش قیاس میکند و میبیند...نه!...این درد کجا...این غم کجا و دردی که روی دلم دارم کجا!

من هم انگار بی حس شده بودم

هیچ چیز متعجبم نمیکرد...سینه ام سنگین میشد...چشمم مدام خیس میشد...زانوهایم بی حس تر و ناتوان تر میشد...اما سرم نه!...

تنها نگاه میکردم...تنها به او...

به او که تك خالش را دم آخر انداخت و هرچه روی میز بود برداشت...

به هیاهوی اندکی که میان جمعشان پیچید

و او که مسلط و آرام همه را دوباره روی داو گذاشت و گفت:

برد اولم را به فال نيك ميگيرم و روي تمام اين اسناد به
 اضافه ي سر گل امشب... كه تجارت خانه ي بزرگ و تيمچه
 اي چند دهنه در بهترين و گرانترين بخش تجاري تبريز
 است... قمار ميكنم!

آخ آقاخان!... آخ!

كمال صورت سرخش را با نوشيدن شراب... سرخ تر كرد و
 غريد:

اموال باد آورده... جان ميدهد براي قمار سرگرد... بي صاحب
 و مرده خوري!...

جام شاهرخ به ضرب روي ميز كوبيده شد و نگاهش كمال را
 هدف گرفت:

_بازي کن سرهنگ...همين حالا...سهم من و تو از اين اموال
بي صاحب يکي شده!...هنر داري برش دار!

همه کارتها را روي ميز انداختند...آس شاهرخ باز هم سر شد
و برد!

اما دست به بُردش نزد...سرش را دور تا دور چرخاند و به
استهزا گفت:

_ روي اين سند...روي اين جواهر...با ارزش تر
نداريد؟!...اگر نه...همين حالا پايان بازي را اعلام ميکنم و
بردم را جشن ميگيرم!

کمي سر به تاني دو سند روي داو انداخت و گفت:

_روستاي شبستر!...روي تمامش قمار ميکنم!

صدای ماریا بعد از او به گوش رسید:

...و من... روی اعطای امتیاز جانسون اند جانسون در تهران!

شاهرخ نگاهش را روی ماریا طولانی کرد و گفت:

...بی پروا تر بازی کن طلایی!... هنوز هم که محتاطی!

...بی پروا تر از این؟! ...

#پارت ۶۲۵

شاهرخ برد... اسناد را برداشت... سری به تواضع برای همه
خم کرد و رفت!

همه به اوج رسیده بود...

كميسر كلاهش را روي زمين كوباند و چيزي به تشر به كمال
مات مانده گفت...

زن چاق دستش را در هوا تكان داد و بلند شد و رفت...
ماريا اما پشت سر شاهرخ از تالار خارج شد و دو مرد
بريتانيايي هم مشغول صحبت به انتهاي سالن قدم برداشتند

_من خسته ام ملکه!...همراهم بيا...نميخواهي كه ديرتر از
شوهرت به خانه برگردي!

ويلچرش از حد معمول بزرگتر بود...
مرد قلچماق...دسته هايش را گرفته و روي زمين هدايتش
ميكرد...

_من بايد سر قرار با معين بروم!...
تو خانم را به اقامتگاهشان برسان!

_من هم مي آيم!

صدای سرد و بی حالت... نگاه ته استکانی اش را بالا آورد:

_برو و منتظر شوهرت بمان... اینطور صلاح است!

پوزخند صدا دارم و لحن کوبنده ای که دهانش را بست:

_تو از صلاح و صلاح‌دید حرف زن معلمِ ابلیس!... تمام
دلسوزی هایت سیاه بازی ست... خودت هم خوب میدانی
من بر نمی‌گردم و از خدای تو هم هست بر نگردم!

_چرا؟!!

حال حرف زدن نداشتم... تنها باید امشب را تا انتها
میرفتم... باید تهش را هم میدیدم!...
سری چرخاندم و تنها گفتم:

_کجا باید برویم؟!

#پارت ۶۲۶

محل قرار... گاراژ بزرگی پر از کامیونها ی نظامی بود...

کادیلاک سیاه رنگ... میان زمین... زیر نور پخش شده ی تیر
بلند برق ، توقف کرد

عباد ، عصایش را کف ماشین کوباند و بعد از سرفه ای
سنگین عتاب کرد:

_اطراف را بررسی کن شیبانی...

مرد با چشمی غرا... پیاده شد و به همراه دوسه قلچماق
دیگر... لا به لای کامیونها گم شدند

قفسه ي سینه ام میسوخت... روده هایم به هم میپیچید و
احساس تهوع داشت از پا درم می آورد:

_ داخل اتاقك بمان ملکه!

لبهایم به غم انگیزترین حال ممکن انحناء گرفت:

_ کاش دهانت را ببندی عباد شبستری!

_ کاش تو هم بفهمی...

نفس سوت دارش... عمیق شد:

_ در این لحظه از زندگی ام... دشمن تو نیستم... نمیتوانم
باشم!

سرم چرخيد...تنه ي سنگينش ، بخش زيادي از صندلي
عقب را گرفته و سر طاسش زير نور چراغ...برق ميزد:

_حتي...بهت...علاقه مندم!

پوف بلند و خنده ي دردناك خسته ام:

_من سرريز شدم...پر شدم عباد شبستري...تمامش
نكني...همين حالا...توي همين اتاقك...تمامت ميكنم!...

_من دوستت دارم...دختر ايرائيدا...دختر...امرالله!

_مرگ را دوست داشته باشي بهتر نيست؟!

_امرالله!...الله بخش!...چه كسي فكرش را ميكرد!...

همان دم در باز شد و مرد مسلح ، سر داخل آورد:

_آمده اند آقا...منتظر شما هستند!

#پارت ۶۲۷

سر عباد تکان خورد:

_ويلچرم را بياوريد!

خس خس سینه اش روی اعصاب پاره پاره ام خس می انداخت:

_همینجا بمان ملکه... @Vip Roman

دستش به سویم دراز شد...سرم به انزجار عقب رفت:

_از من متنفر نباش...

چيزي روي پاي‌م گذاشت و نگاه ته استكاني اش به چشمانم
خيره ماند... در همان حال گفت:

_برويم!

اشك راه گرفت و نگاهم تا جسم سنگين روي زانوانم پاي‌ن
آمد

يك هفت تير روگر كوچك!

در ماشين بسته شد... مردان او را روي ويلچر نشانديد...

سه مرد مسلح!

اسلحه مي‌ان انگشتان لرزانم فشرده شد...

دستم به سوي دستگيره رفت و پاهاي‌م زمين را لمس كرد...

هفت تير توي جيب پيشبندم پنهان شد و قدمهايم...به
سنگيني...در تعقيب آنها...جلو رفت

_قرار بود افسار سگهايت را ببندي!

خنده تمسخر آميزش بلند شد و صدايش ميان فضاي بزرگ
انبار...پيچيد:

_پاچه ت را گرفتن؟!

_حوصله م را سر بردن!

_من به قدرت تو ايمان داشتم...دکتر!...بازي ديدني راه
انداختي!

_بازي کثيفي بود!...

#پارت ٦٢٨

_و تماشايي!

_تو هم كه عاشق تماشا!...

صداي كوبش كفش و قدمهاي محكم:

_نشستي و ديدي و خنديدي!...به ريش همه!

_همه به جز تو دكتر!

لحظات به سكوت گذشت...

صداي پارس سگ از دور شنيده ميشد...

سرم به تاني...از لبه ي ديواري كه پشتش پنهان شده
بودم...سرك كشيد:

_حق حسابِ جِرميِ آدام را زودتر بده...مردك محتاط و
خرافاتي انگليسي...منتظر بهانه است تا پايش را كج بگذارد!

فاصله زياد نبود...

عباد روي ويلچر...ميان محافظين محصور شده و مرد بلند
بالاي آشنا...در يك قدمي اش ايستاده...دستانش را پشتش
قلاب کرده بود...

_فرستادم...شيتيلش را بگذارند كف دستش!

او... قدم هاي بلندش را به سمتي برداشت و چند برگه از
كيف چرم روي صندلي آهني بيرون آورد...به سوي عباد
برگشت و ورقها را جلوي چشمش گرفت:

_گفته بودم...اموال نازلي را به دست ميرسانم اما به يك شرط!

_همان شرطي كه نگفتي و وعده دادي به امشب؟!

اوراق را به سوي او گرفت و عتاب كرد:

_بگير و امضا كن عباد شبستري!...

صداي خش خش كاغذ و پارس سگ لرز به تنم انداخت:

_اينها ديگر چي هستن؟!

سرش پايين بود و نگاهش به ورقها...سرفه جزو جدانشدني او بود:

_اقرار نامه؟!...شهادت نامه؟!

#پارت ۶۲۹

_امضا کن!

صدای محکم و مسلطش میان فضاي انبار میپیچید:

_سرفه هات بیشتر شده!...کمتر بکش عباد!

سر سنگین او به تانی بالا آمد و یکی از برگه ها را به سوي او گرفت:

_من...امرالله...امرالله را...نکشتم!

سر او... اما... به تمسخر بالا آمد و دستش صندلي آهني را
روي زمين کشيد... طبق عادت... ساعت مچي اش را دور
دست پيچاند و روي صندلي نشست... پا روي پا انداخت و
رو به چهار مردِ مقابلش... چانه تيز کرد:

_ امضا کن عباد شبستري!... چيزي براي انکار نيست!

او به هم ريخته بود... سرفه ي سنگين و صدايي که به زحمت
بلند شد:

_ گفتم من امرالله را نکشتم... پاي اين برگه را هم امضا
نميکنم!

_ بعدي را بخوان... بخوان و امضا کن پسرِ خان!

بي اراده... مستاصل و لرزان برگه ي ديگر را بيرون
کشيد... لحظات کنار صداي سرفه هاش کش مي آمد:

_مرگ اتابڪ؟!...اينها!...اينها را از كجائيت در آوردي؟!

_حرفه ي من همين است...گرفتن اعتراف!...
امضا كن!

_من...نكشتم...اصلا...اصلا تو...چه مدركي داري!...
چي داري مردك هفت خط؟!

_بعدي را بخوان!

صداي خش خش ورق ها و خس خس سينه:

_مرگ...محمد معين؟!...تمامش كن مردك!...

ورقها را روي زمين انداخت و ميان سرفه هاي خفه کننده
اش ناله زد:

_سندهاي مرا بده... بده ناکسِ بيشرف!

#پارت ۶۳۰

يکي از مردان به سوي او پا تند کرد و اسلحه اش را به سمتش
نشانه رفت

ضربان قلبم اوج گرفت... دستم روي دهانم نشست...
اسلحه رو به او بود... رو به او!

او که بي اندک نشانه اي از ترس و اضطراب... دستش را روي
لوله ي کلاش گذاشت و هشدار دهنده و جدي گفت:

_سگهايت را ببند عباد شبستري!...

سر کبود شده ي عباد تکان خورد و به سختي گفت:

_بيا عقب شيباني... بيا عقب!

مرد به تعلل عقب رفت و کنار ويلچر عباد توقف کرد

عباد از شدت سرفه در حال مرگ بود...

مردان روي صورتش خم شده و در تکاپو بودند

او اما به آرامي بلند شد... کيف چرمش را برداشت و به سوي آنها رفت:

_دورش را خلوت کنيد!

شيباني اسلحه را به طرفش گرفت و فرياد زد:

_اگر بميرد...همينجا سوراخ سوراخ ميکنم!

او کيف را روي صندلي گذاشت... کيف کوچک ديگري بيرون آورد و سرنگ زرد رنگِ نسبتاً بزرگ را بالا گرفت ...سوزن را سرِ سرنگ پيچاند و هوايش را خالي کرد...
قدم جلو گذاشت و تنه ي محکمي به شيباني زد که مرد به عقب سکندي خورد:

_گمشو کنار!

_اين چه کوفتي ست؟!..ميخواهي بکشيش مردك؟!

او روي تن بزرگ عباد خم شد و بي توجه به فريادهاي محافظين...پيراهن را در تن او پاره کرد و سوزن را توي رگش فرو برد

سینه ي سرخس را ماساژ داد... سرش را پایین نگه داشت و
دستمال را مقابل دهانش گرفت:

_خون را قورت نده... بریز بیرون... الان آرام میشوی!

#پارت ۶۳۱

خون زیاد و جهنده از دهان و دماغ عباد بیرون ریخت و
همانجا نفسش عمیق شد...

صدای خس خس کمتر و چشمانش میان حدقه آرام
گرفت... او دستمال را توی کیسه ای گوشه ی انبار انداخت
و دستانش را پاک کرد:

_بکشید عقب... در انبار را هم باز کنید...

يكي از مردان دوان دوان در بزرگ را باز کرد و هر سه به فاصله
از ويلچر ايستادند...

او ورقها را از روي زمين جمع کرد و صندلي را تا جلوي پاي
عباد کشيد... نشست و ليوان آبي که در دست داشت به
دهان نيمه باز عباد چسباند:

_يك جرعه بيشتر نخور

دقايق گذشت ... حال زار عباد انگار بهتر شده بود...
او ورقها را به سويش گرفت و آرام و آمرانه گفت:

_امضا کن خانزاده... امضا کن!

_من کسي را نکشتم... نکشتم دکتر... داري... دبه... ميکني!

_شمس!...برادر بماندخت...دختر امرالله شریف التجار...به فرمان و دستور تو...اتابک را کشت!...

ضربان قلبی که اوج گرفته بود...سقوط کرد!...
پدرم!

_شاهد و مدرکش را فراموش کن...چون تو خودت خوب میدانی من از هیچ...سند میسازم!...
سندی که مولای درزش نرود!

تک سرفه و صدای خسته:

_نکن با من این کار را دکتر...به کجا میخواهی برسی!

_محمد!...محمد معین...پدرم!...

سر عباد به نفی و ناباوری تکان میخورد:

_آن که یک جنایت بود... مرد... روسها...

فریاد او... فریادی که تا بحال نشنیده بودم... اصلاً صدای بلندش را هیچوقت نشنیده بودم... صدایی که خشم و تنفرش در و دیوار انبار را لرزاند:

_روسهای حرامزاده!... و توی حراملقمه!...

بلند شد... دور خود چرخید... دست میان موهایش برد و تیره های برزخی اش را به او برگرداند:

_تو که در این چندین و چند سال... از همان زمان محاصره ی تبریز... سرطان شدی و ریشه کردی... امرالله را فروختی... کشتی... با عین الدوله و حکومتی ها روی هم ریختی... سردار را به تهران کشاندین و به کشتنش دادین...

بعد هم رفتی روسیه و شدی سایه ی ایرائیدا...
 شدی شریک دزد و رفیق قافله!
 شدی مایه ی عذاب...

شدی همه پیاله ی سرمایه داری و هم مسلکِ بلشویک!
 که از نفرت و غیظ و کثافت وجودت... گزارش پدرم و چند
 تاجر بنام را به روسها دادی و چند پرونده همکاری با آلمان
 نازی را به دروغ... به دروووووغ... به آن ده نفر نسبت دادی
 و آن روسهای نفرت انگیز را سر چوب کردی... که مال و
 مکننتشان را بالا بکشی...!
 تو یک خائنی عباد شبستری....

نه به امرالله

نه به اتابک

نه به محمد

به ایران!...

تو به ایران... خائنی!

#پارت ۶۳۲

_موضوع را اينقدر... امنيتي نكن... دكتر... من... هرچه... كردم
و نكردم... براي... اموال خودم بوده

_اموال تو؟!...

پوزخند صدا دارش و سري كه به تاسف تكان خورد:

_چرا امرالله را كشتي؟!...

_من نكشتم... من از سايه... او هم ميترسيدم!

_براي همين توي سايه ايستادي!... كنسولگري
روسيه... درست بعد از رفتن امرالله... اقامتگاه تو شد...

دستانش توي جيب شلوارش فرو رفت و قدمهايش عرض
انبار را طي كرد:

_تو تنها نبودي...تو جزئي از سرمايه داران مخالف بودي که
 از قضا!...شده بود خبر بيار و خبر بير شازده ي قجري!...
 که سالار چه کرد و سردار کجا رفت
 که امرالله شريف التجار مرموز و ثروتمند...چقدر مال و
 شوکتش را زير پاي انقلابيون ريخت...
 چرا ريخت و چطور بايد جلوي او و قدرت و نفوذ او و امثال
 او را گرفت!
 تنها با کشتن...
 کشتين چون براي شما خطرناک بود
 چون از جنس شما بود اما مقابلتان!
 چون قدرت داشت...پول داشت...نفوذ داشت و به پر و پاي
 شما پيچيده بود!
 _تو!...تو اصلا کجا...بودي؟!...کجا بودي بچه؟!...کجا
 آن روزها را ديدی؟!...

_من ندیدم!...

_پس تمامش کن و اینقدر بازی در نیاور!

حرکت چند سایه...مقابل در...نظرم را جلب کرد...

_من دیدم!...من دیدم عباد شبستری!

نازنده!...نازنده بود!

میان چهارچوب در...

کنار جمال...

کنار دو مرد بلند قامت و مسلح

او و تن خمیده و عصای طلاکوبش

#پارت ۶۳۳

بايد ميخنديدم... من از اين همه غافلگيري بايد ديوانه وار
ميخنديدم... اما مثل عباد كه همراه نگاهش... همراه هر كلمه
كه از دهانش بيرون مي آمد... همراه هر دم و بازدمش... سرفه
بود و سرفه

همقدم لحظه به لحظه ي من هم اشك بود و اشك

بدون زحمت و بغض و تلاش

چشمانم مدام پر ميشد و اشكم مدام روان

نازنده به كمك جمال قدم به انبار گذاشت...

اوي ايستاده ي منتظر ، صندلي را برايش كنار كشيد و
نازنده... پوشيده در كت و دامني سياه... روسري كوچك و
حرير... مقابل عباد خشك شده... جلو آمد و نشست... حلقه
ي طلايي اش برق زد و دستش روي تاج عصا ثابت شد:

_دنياي گردي ست عباد شبستري!... دنياي گرد و عجيبي
ست!

جمال کنار او ايستاد... او، که تکیه گاهِ صندلي نازنده را گرفته
و اندکی به جلو خم شده بود:

_دنيای خوبی نیست... اما با تمام بدی هایش... يك امتياز
دارد...

نازنده... عصایش را به زمین کوباند و ادامه داد:

_هیچکس قِسر در نمیرود!

_من... من!

_تو هم جواب میدهی...!

_ای... را... ئیدا!

__ بهجت السلطنه هم دلش ميخواست امشب اينجا باشد...
اما نتوانست... آخر ميداني؟!

مرگ اتابکش... او را از پا انداخت... سنگيني بهتاني که تو به
شوهر من و خواهرت زدي... که اتابک و داوودش را حرامزاده
ي امرالله کردي و الله بخش را به جانش انداختي... جانش را
گرفت

خواهرت نايي براي آمدن نداشت
اما!

عصايش دوباره و دوباره به زمين کوبيده و صداي لرزانش
بلند شد:

__ من داشتم... آنقدر جان دارم که امشب مقابل تو بنشينم و
تقاص دادنت را ببينم!...

#پارت ۶۳۴

_تو...تو...اين...جا!!

_خيال كردي...اين بار هم تو برنده اي؟!...

_من...تو!

_دير شده ...تو خيلي تاختي...كاش زودتر از
اينها...ميديدمت...

_اي...را...ئيڊا!

_اينطور زار و ذليل!

_عزي...ززم!

_اينطور افتاده و عليل!

_عززيز...عبااا!

_چرا نميميري عباد...چرا شرت كم نميشود...!

_فدااي...صداات!

_كاش بميري پسر خان...كاش بميري!

صداي عباد لرزيد:

_دنبالت...گشتم...سي ساال!...بعد...از...آن...شب!

عصاي نازنده همراه صداي بلندش به زمين كوبيده شد:

_همان شب بايد كشته بودمت بي صفت!

_پير شدي ستاره... پير... شدي!

صداي نازنده از اراده اش خارج شده بود:

_پاي برگه ها را امضا كن عباد!

_دلت... با عباد... صاف نشده!...

سینه اش سوت میکشید:

_من... خوب... ميشدم... اگر با من... راه... مي آمدي!

_تو هيچوقت خوب نميشدي... امضا كن عباد شبستري!

يعني... قمار امشب... را... به... تو... ببازم؟!

تمامش کن پسر خان...

#پارت ۶۳۵

صدای خش خش ورقها و سکوتی وهم آلود... سرفه های
خفیف زنگ دار و پارس سگهای ولگرد:

داری... انتقام میگیری؟!...

_دارم تو را به حقت میرسانم!

حق من؟!...

سر عباد تکان خورد و واگوپه کرد:

— حق من... حق من...

اینبار او که تا آن لحظه پشت نازنده ایستاده و در سکوت
نظاره گر شده بود صدای محکمش را بلند کرد:

— داری وقت تلف میکنی عباد...

— شاید... کسی چه میداند!

دست او به اشاره دراز شد:

— تو مرا خوب میشناسی... برای من کاری ندارد جای تو امضا
کنم و به فضاحت بفرستمت پای محاکمه!

_میدانم دکتر...میدانم...

اینبار او دست لرزانش را بالا آورد و نازنده را نشانه گرفت:

_ستاره...ستاره هم مرا خوب میشناسد...میداند...خشب
من...هیچوقت خالی نمی ماند!...

همه های میان سرم با صدای کوبش چند جفت کفش و
ورود یک مرد و یک زن همزمان شد...
کمال...ماریا!

قلب ناسورم تیر کشید ...دیدن هردوی آنها زانوانم را خم
کرد:

_به به!...بدون ما ضیافت گرفتین!...

جلو آمد...ماریا هم پشت سرش:

_شاهرخ!...تو اینجا چکار میکنی!

کمال برگشت و به جای او با تمسخر جواب داد:

_وظیفه اش را انجام میدهد...سرگرد وطن پرستِ وظیفه شناس!

#پارت ۶۳۶

_بیشررف!...نمک به حرام بیشررف!

صدا...صدای جمال بود...جمالِ من که به سوی کمال پا تند کرد...یقه اش را گرفت و چشم در چشمش دوخت:

_تو کی اینقدر کثافت شدی نابرا در بی معرفت!

دست کمال روی دستان او چنگ شد و از یقه اش جدا کرد:

__بر خر مگس معرکه لعنت!

جمال تفی جلوی پای او انداخت و منزجر و پراز نفرت گفت:

__مفت باشه!...مفت خورش پاشه!

کمال تنه ی محکمی به شانه ی او زد و غرید:

__بکش کنار گوساله!

__بگذار بیاید جلو جمال...بیاید جلو این گرگ زاده!

نازنده صدا بلند کرد و کمال مقابلش ایستاد:

_ایرئیدا!

کلاه نظامش را برداشت و به تمسخر سر خم کرد:

_سلام بانو!

_چه کردی با خودت پسر... خراب کردی!

_توی آسمان دنبالت می‌گشتم... وسط انبار پیدا شدی!

_برو کنارِ معلمت... برو پسرِ شمس!... برو!

_پسر شمس... پسر را می‌گویی؟!... همان پسرِ یتیم بی پدر
بی مادرت؟!؟

_خفه شو بی غیرت...خفه شو!

جمال به سویش چنگ انداخت که او...قدم برداشت...بازوی جمال سرخ شده را گرفت و عقب کشید...سینه سپر کرد و مقابل سرهنگ زارع...مقابل کمال ایستاد...بلند بود...بلند تر از کمال بود...بلند تر و تنومند تر:

#پارت ۶۳۷

_با من حرف بزن...مگر در به درِ من نبودى؟!...بگو!...میشنوم!

پوزخند صدا دار کمال و صدای پرتمسخرش:

_من کاری با تو ندارم فرصت طلب!...

سر به سوی ماریا گرداند و ادامه داد:

_محبوب موطلاپی ات دربه درت بود...سرگرد!

چیزی وسط جناغ سینه ام شکست

او نفسهای هیسدارش را میان صورت کمال پخش کرد و
نگاهش به زن موطلاپی خیره شد:

_برای چه اینجا آمدی؟!...مگر نگفتم برگرد...گفتم خودم
می آیم...نگفتم!!

به من هم همین ها را گفته بود...آخ خدا...به من هم گفت
بمانم تا خودش بیاید...آخ!

_نگرانت شدم...امشب قرار بود با من باشی!...دلم طاقت
نیاورد!

دست زیر چشمانم کشیدم... خشک خشک بود... خشک و
تکیده و پر ترک:

_ برو ماریا... اینجا جای تو نیست!... بعد با هم صحبت
میکنیم!

_ تو با سرهنگ چه مشکلی داری... این خانم... این آقا... کی
هستن؟! داری چکار میکنی شاهرخ؟!
exchange group

او نگاه به کمال برگرداند... پشت دستش را چند بار به سینه
ی او کوباند و با تنه ی محکمی کنارش زد... دو قدم بلند و
دستش که بازوی ماریا را گرفت و به طرف درکشاند:

_ اتومبیل من پشت دیوار انبار پارک شده... بردار و
برو!... همین حالا!
@Vip Roman

_چرا دکترا!...قوم خویش زنت اینجا هستن...بگذار با هم آشنا شویم!

صدا از میان آرواره هایش بیرون آمد:

_من تو یکی را خودم میکشم!...قسم میخورم!

_این چه میگوید؟!...زنت؟!!

#پارت ۶۳۸

_برو ماریا...گفتم خودم برمیدرم و با هم حرف میزنیم...مگر قرار نبود ادریس را ببینی...پس چرا اینجا پی؟!!

_سرهنگ زارع...آمد دنبالم و گفت مشکلی برای تو پیش آمده...نگران شدم!...من

دست او دور شانه ی ماریا حلقه شد و او را بیرون کشاند:

_بعدا صحبت میکنیم...بعدا!

_آیدان!...آیدان محروقی...همسرت...خبر دارد با ماریای
فرانسوی سر و سر داری دکتر؟!

صدای عباد بود...صدای خندان و پیروز عباد...

_همسر؟!...تو...تو...زن...داری؟!...تو

واگویه های حیران ماریا و چشمان به خون نشسته ی
شاهرخ:

_جناب سرگرد درست میگویند خانم...شما تشریف
بیرین...امشب یک شب خانوادگی ست...یک شب
فامیلی...بحث هم سر ارث و میراث است...ربطی به شما

ندارد... کاش جای شما... دخترم آیدان اینجا بود... دختر
خواهرزاده ی مرحومم اتابک!...

بدترین حس دنیا... عجز است و درماندگی... و من در آن
لحظات عاجزترین بودم

_دهانت را ببند عباد شبستری... اگر آب از سر من
بگذرد... هفت پشت با هم میسوزند!

_بین ایرائیدا!... باز هم اشتباه کردی... باز هم اعتماد کردی
و چوبش را خوردی!...

دستش به اشاره... سوی شاهرخ دراز شد:

_به حمایت و پشتوانه ی این مردِ نامردِ خائن آمدی و مرا به
سیخ کشیدی!...

دستش به سینه اش خورد و ادامه داد:

_منِ گرگِ سیاهِ شرف دارم به این اسبِ نجیب سفید!

#پارت ۶۳۹

شاهرخ ماریا را به ضرب رها کرد... کمال را با دو دست کنار زد و ویلچر سنگین عباد شبستری را چرخاند و صورت به صورتش چسباند:

_اگر همین حالا دهان گشادت را نبندی و پای این برگه ها را امضا نکنی... تا یک ساعت دیگر... حکم مصادره تمام اموالت صادر میشود... طوری که از این انبار... وسط مستراح میدان شاه هم جا نداشته باشی!

چشمان عباد گشاد شد و نفسش سوت کشید:

_اگر... امضا کنم... حکم قتل... به گردنم میافتد... خیال کردی
با بچه طرفی؟!

_نترس... جان ناچیز تو به درد من نمیخورد... بهت قول
میدهم همین دو سه صبح باقی مانده ات هم زنده بمانی و
اونقدر سرفه کنی که خفه شوی و نعش کبودت را گوشه ی
خانه ی دردندشت پیدا کنند!

_پس... پس چرا میخواهی... امضا... کنم!

_که از حکم اعتراف و امضای تو... به جایی که باید برسم!

همان دم نگاه برزخی اش به کمال برگشت و چشمانش از
خشم و غضب تنگ شد:

_من تقاص خون پدرم و آن نه نفر را میگیرم... تقاص خون
اتابک را هم میگیرم...

_تو فعلا گند و کثافتی که بالا آوردی را پاک کن...تقاص
پیشکشت!

کمال بود...کمال که سینه جلو داد...سیگاری دود کرد و
دست به کمر ایستاد!

_دهانت را ببند نمک به حرام!...تمامش کنید این سیاه بازی
را!... exchange group

نازنده از روی صندلی بلند شد...قامت خمیده اش را جلو
کشید...عصایش را به زمین کوباند و خود را به جمع آنها
رساند:

#پارت ۶۴۰

_این که من به درست اعتماد کردم یا اشتباه... به تو ربطی ندارد عباد... تو امشب این برگه ها را امضا میکنی

سرش چرخید... کمال را نشانه گرفت:

_تف به آن شیری که تو خوردی!... تو و آن پدر نامرد بی معرفت!

نیم نگاهی به شاهرخ انداخت و ادامه داد:

_من پشت یک غریبه پنهان شدم چون تو دشمنی کردی
من از بیگانگان هرگز ننالم... که هرچه کرد با من آشنا کرد!

عصایش را به سینه ی کمال کوباند:

_توی ناخلف...تو کہ بماندخت را در به در
کردی...کشتی...دخترش را آواره کردی و برای مالش نقشه
کشیدی!...توی نااہلِ ناباب!...

ضربه ی محکم عصایش شانہ ی او را بہ عقب کشید:

_توی فرصت طلبِ بدذات...اینجا برای من سینہ ی غیرت
و مردانگی چاک ندہ...
exchange group

من جای تو بودم...دمم را روی کولم می انداختم و فرار
میکردم!

میدانی کہ پای تو از ہمہ وسط این لجن گیر تر است بچہ!

_اموال آیدان را بہ نام خودش زدہ!...ہمہ چیز را بالا
کشیدہ!...بہش با این زن فرانسوی خیانت کردہ...نمیفہمی
کہ طرف کی ایستادی!...
@Vip Roman

_اموال آیدان را من به نام شاهرخ معین زدم!...من!

من امشب خفه میشدم...میدانم!

_تو؟!

_بله!

بله ی بلند و غرای نازنده و تمام کردن جمله ی کوبنده اش:

_من وکیل تام الاختیار اموال دخترم بودم و هستم...این مرد
به اجازه و مشورت من این کار را کرده!

#پارت ۶۴۱

—چ...را؟!...چرا؟!—

—چون قمار امشب را پر قدرت برد و دست و تو و این زالوی
پیر را کوتاه کند!

کمال ناباور خندید...سر تکان داد و عقب رفت...خنده اش
بلند شد و نگاه گیش به ماریا چسبید...ماریای خشک شده
و کز کرده ی کنج دیوار:

—حتما این قناری زرد هم آدم توست!...

—او ربطی به این داستان ندارد!...ربطی به تو و خونهای که
ریختی!...

کمال به سوی شاهرخ براق شد و یقه اش را گرفت:

_توی ننگِ عوضی...اگر میمردی سر و کله ات پیدا
نمیشد...آن دختره ی احمق ساده هم اینطور سر انگشت
همه نمیچرخید...من را بده ی عالم و آدم کردی و خودت را
پیغمبر!...

توی کثافت جادوگر!...

همان دم دستش به اسلحه ی کمری اش رفت...
هیچ کس حواسش نبود...
هیچکس حتی شاهرخ...

تنها من دیدم...من دیدم که هفت تیرش را از غلاف بیرون
کشید و بالا آورد...

من که پاهایم نافرمانی کرد

دستانم سرکش شد...اسلحه را بیرون آورد و صدایم بی اراده
بلند:

_دستت را بینداز کمال!

سرها به سوی من چرخید... نگاهها هاج و واج ماند و چشمها
از کاسه بیرون زد...

اشک خشک شده ام چکید... دستم همراه اسلحه به سوی
کمال نشانه رفت و صحرای محشر پیش رویم بهم دهن کجی
کرد:

_ آنقدر بldم که اگر دستت خطا برود... یک تیر... وسطِ سرت
خالی کنم!

#پارت ۶۴۲

_ اینجا چه خبر است؟!...

صدای لرزان ماریا و نگاه من که خیره در تیره های میخکوب
مقابلم بود

__برو پیشش...ترسیده...!

لعنت به نگاهش...چقدر حرف داشت در آن چشمها!

دستش دراز شد...کاسه چشمانش پر شد و نفسهایش
منقطع:

__بده من...اسلحه را بده!

صدایش ضعیف بود...صدایش می‌لرزید...قدمهایم عقب
رفت:

__لعنت به این میراث...!

هق زدم!...زلزله در راه بود...نباید فرو می‌ریختم...هنوز زود
بود:

_ لعنت به من...!

مِهی جلو چشمانم را گرفت:

_ پدرم سر این میراث مرد!

زلزله از کف پاهایم داشت بالا می آمد:

_ مادرم... سر این میراث مرد!

زلزله به زانوانم رسید:

_ من هیچی نمیخواهم... هیچوقت نخواستم...

زلزله کمرم را لرزاند:

__ همه بریدین و دوختین

زلزله دستانم را تکان داد:

__ به جای من تصمیم گرفتین

زلزله قفسه ی سینه ام را زیر و رو کرد:

__ به جای من عمل کردین

زلزله گردنم را خم کرد:

__ به جای من امضا کردین

زلزله زبانم را به لکنت انداخت:

__ به جای من بذل و بخشش کردین

زلزله راههای نفسم را گرفت و میان چشمانم شعله کشید:

__ حالا هم به جان هم افتادین!

#پارت ۶۴۳

__ آیدان!

صدای جمال بود به گمانم:

__ اگر هنوز هم حقی در این اموال دارم!

نگاهم چرخید... روی تک تکشان... روی او اما ماند... او که
برق اشک ، تیره هایش را پر کرده بود:

_ همه را میبخشم!...

فکش روی هم فشرده شد... سیب گلویش تکان خورد... دستانش مشت شد و رگ گردنش بیرون زد... باز هم نگاهم تنها او را میدید:

_ دنبال اموالم بودی؟!

دستم پایین آمد... قدمهایم جلو رفت و سینه ام مقابل سینه اش قرار گرفت... سرش ناباور و مستاصل تکان میخورد:

_ به خودم میگفتی!... من که به اندازه ی کافی احمق بودم!

صدایم در گلو شکست:

_احمق و عاشق!

دستش بالا آمد...مچم را گرفت...داغ بود...سوختم:

_تو خدای من بودی!...خدای من!

چیزی شبیه به هقی مردانه از گلوی او بیرون آمد:

_مال که هیچ...جانم را برایت میدادم!

انگشتانش داشت استخوانم را خورد میکرد:

_لقمه را دور سرت چرخاندی دکتر!

ابروانش در هم گره خورد...درد داشت انگار:

_حالا هم چیزی نشده...این تو و این امپراطوری شریف
التجار!

_اشتباه...میکنی...!

چقدر صدایش شکسته شده بود:

_بی...انصاف!

خندیدم...میان اشک...میان جانی که داشتم تقدیم عزرائیل
میکردم...

هم آغوشی نگاهمان با حضور زن موطلاپی برید:

#پارت ۶۴۴

_شاهرخ!...این دختر کیست؟!...حرف بزن!

هیچ نگفت... لال شده بود... تنها نفسهای کشدار و چشمان دریایی:

_ اینجا چه خبر است؟!... این دختر همان آیدانِ ضیافت نیست؟!... این لباسها!... این اسلحه!... تک تک شما!...

به سوی کمال رفت... به شانه اش کوبید:

_ من را برای چه اینجا کشاندی؟!...

مشتی دوباره به او زد و فریاد کشید:

_ که احساس و نسبت این دختر را با شاهرخ ببینم!؟

_ که... حقیقت را ببینی!

_دیددم!...تمااامش کنیید!

اشکهایش چکید...سر چرخاند و قدمهای تندش را به سوی در انبار برد...

دست او هنوز مچ من را میفشرد که صدایش...صدای بلند و محکمش...قلبم را برای لحظاتی از حرکت انداخت:

_بین من و این دختر...هیچ نسبت و هیچ احساسی نیست!!!!

دنیا ایستاد...دنیا تمام شد...دنیا به آخر رسید
چشمانم تنها عضو حیاتی بدنم بودند که با تمام قوا به او چسبیده و کنده نمیشدند...

او که دستش از مچم جدا شد...بالا رفت...اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد...نگاه آشوب زده اش را از نگاه مسخ شده ام گرفت و به طرف ماریا قدم برداشت

کسی دست دور شانه ام انداخت... کسی مرا به خود فشرد و
عباد برگه ها را بالا گرفت و لبخندی روی لبهای کبودش
نشست:

#پارت ۶۴۵

_این کاغذ پاره ها را بگیر شیبانی!

مرد به طرف عباد برگشت

_بگیر و بسوزان شان!

نازنده روی صندلی افتاد... کمال دست به سینه شد و عباد
میان سرفه خندید...

سر شاهرخ به ضرب برگشت... به طرف مرد خیز برداشت

صدای میان سرم هیاهو گرفت

مرگ اتابک... مرگ امرالله... مرگ محمد معین!

دست جمال را پس زدم و زمانی به خودم آمدم که سر اسلحه
روی پیشانی عباد بود و برگه ها روی پایش:

_امضا کن پیرسگ!... وگرنه همین حالا با همین تحفه ای که
خودت بهم دادی... مغز مریض و پلیدت را سوراخ میکنم!

_ملکه!... دستت را بپنداز!

تفنگ پایین آمد... کنار گوشش شلیک شد و نعره اش را به
هوا برد!

سایه از کنارم حرکت کرد... کمال بود

فریاد زدم:

_فقط دلم میخواهد نزدیکم شوید... میکشمش... به خاک
مادرم میکشم!

_امضااا کن بی شررف... امضا کن!

دستش ناتوان بالا آمد... پای برگه اول را سیاه کرد

ورق بعدی و بعدی و بعدی!

همه را از زیر دستان سنگینش بیرون کشیدم و به سوی جمال
گرفتم:

_بگیر!...اگر هنوز بین ما خواهر و برادری مانده!

لوله ی اسلحه هنوز روی سر او بود:

شاهرخ به مرد مسلح رسید و با ضربه از پشت او را روی زمین انداخت و اسلحه اش را گرفت...

دو مرد دیگر به سوییچ نشانه رفتن که با دو شلیک هر دو را از پا انداخت...

دستم از وحشت لرزید و انگشتم بی اختیار ماشه را لمس کرد

فریاد و سرفه ی عباد با صدای شلیک خفه شد و خونش روی سر و صورتش ریخت!

زانو شکستم...اسلحه از دستم سر خورد و چشمانم...وق زده روی عباد مرده ماسید:

_ک...ش...تم!...عباد...عباد...کشتم!

قدمهای محکمی نزدیک شد

قدمهایی دیگر و دو جفت کفش که کنار تن ناتوانم...مقابل
هم ایستادند...سرم بالا آمد...کمال...شاهرخ...رو به روی
هم...اسلحه به اسلحه...

ماریا فریاد زد و به فرانسه چیزهایی گفت

نازنده خدا را صدا کرد و جمال زیر بغلهای مرا گرفت

#پارت ۶۴۶

سقف انبار سوراخ بود...قرص ماه...درست وسط سوراخ و
رو به چشمانم...

چشمانی که با اندکی چرخش... دو مرد اسلحه به دست را
میدید

جمال کنار پایم نشست
سرم را در آغوش گرفت
کنار گوشم نجوا کرد
نگاه من اما به ماه چسبیده بود

_دستت رو شده سرگرد... نقابت افتاده... خوش خط و خالِ
هفت خط!

_میدانی که نمیکشمت!... فعلا باید زنده بمانی!... تو راحت
جان نمیدی کمال... جان می گنی!...

_قبلش جان کندن تو را میبینم!

_شاهرخ!... شاهرخ بس کن... شاهرخ!

ماریا جلو آمد... بازوی او را گرفت:

_من دیگر طاقت ندارم!... دارم پس می افتم!

_گفتی آیدان با تو هیچ نسبتی ندارد!...

ماه کنار رفت:

_هیچی تو نیست!

چانه ی او تیز شد... فکش سخت:

_دوباره بگو... بلند... میخواهم بشنود!

_خفه شو!... خفه شووو!

کمال خندید!...

از نگاهشان طمع مرگ میبارید

یکی آبی های به خون نشسته و مقابلش... تیره های عصیانگر
خشمگین

دست جمال را پس زدم... بلند شدم... نفس نداشتم... دریغ از
ذره ای هوا...

مرض عباد به من هم سرایت کرده بود انگار:

_بس کنید!...

صاحب چشمان سیاه بی آنکه برگردد... خیره در نگاه دشمنش
جویده جویده گفت:

_جمال... برش دار از اینجا بیر... بجنب!

و کمال... صدایش بالا رفت و دیوارها را لرزاند:

_میکشمت بی ناموس...می کشمت!

#پارت ۶۴۷

خم شدم...اسلحه روی زمین بود...

عجیب بود که هنوز زنده بودم...

اسلحه را برداشتم...

از جمال فاصله گرفتم

از همه ی آنها

اینجا آخرش بود

خسته بودم

مادرم را می خواستم

لوله ی اسلحه بالا آمد و روی شقیقه ام چسبید

هق زدم...ضجه زدم...فریاد زدم:

_دست بردار پیین!... تمامش کنین!

دست شاهرخ پایین آمد... ماریا را از بازویش جدا کرد... چیزی
بی صدا لب زد...
چشمانش وحشت زده شد...

حلقه ام برق زد... دستم بالا آمد... از انگشتم جدا شد...
مقابل چشمان او روی زمین افتاد و صدایم به سختی شنیده
شد:

_دیگر هیچ نسبتی نداریم!

_زنت بوده... پس زنت بوووده!

جلوتر آمد... دستش به نشانه ی تسلیم بالا رفت و صدایش
عجز را فریاد زد:

_نکن قاصدک...نکن!

بغض داشت...بغض داشتم...

اشک طوفان شد...نگاهم رو به تیره های ماسید که داشتند
جان میدادند:

_چرا...بهش...نگفتی!...چرا؟!

ماریا جلو آمد...کنار او ایستاد...چشم به دهان خشک شده
اش دوخت...

_چرا نگفتی این دختر...زن توست؟!...چرا؟!

آب گلویش را قورت داد... دو قطره درشت اشک از چشمانش
چکید... دستش روی قلبش مشت شد و اخمش کور... بی
رمق لب زد:

_چون... عاشقت بودم... عاشقتم!

نگاهش به من بود اما مخاطبش من نبودم:

_نتوانستم... نشد!... ببخش!...

کمال حرکت کرد... به آنی چرخید و لوله ی اسلحه رابه سوی
شاهرخ نشانه رفت

دستم از شقیقه ام فاصله گرفت... به طرف او دراز
شد... انگشتم زودتر از او ماشه را فشار داد

همه چیز به چشم بر هم زدن اتفاق افتاد... اسلحه از دست
کمال افتاد و دستش با فریادی بلند روی شانه اش چنگ
زد... خیزی چشمان من تمامی نداشت

پس روحم کی پرواز میکرد... چرا نمی‌مردم!

شاهرخ برگشت... تیری دیگر به پای کمال شلیک کرد و
اسلحه اش را از روی زمین برداشت

نازنده روی صندلی افتاده بود

ماریا دست روی دهان گذاشت

جمال به سختی بلند شد

من از همه فاصله گرفتم

سرها به سویم چرخید

دستم به سمت سرم رفت و پاهایم بی حرف

به طرف در عقب گرد کرد

کجا؟!... کجا قاصدک؟!

_دنبالم نیاید... هیچکس... به خاک مادرم ببینم کسی پشت

سرم بیاید... خودم را میکشم!...

در باز بود... پایم به لبه چهارچوب گیر کرد... سکندری خوردم
اما زود سر پا شدم

سرعتم بیشتر شد... حالا پشت به انبار میدویدم...
مهتاب میدرخشید...

خود را پشت فرمان کادیلاک سیاه انداختم...
سوییچ روی فرمان بود
چرخاندم

رانندگی میدانستم
صدای موتور بلند شد
ماشین از جا کنده شد

قامت بلند مردی میان چهارچوب دیده شد... کمرش خم
شده بود انگار

و من
دور شدم

باید میرفتم
تنها پناهم عمو داوود بود
بغض دوباره و دوباره شکست...

او عاشق ماریا بود...

#پارت ۶۴۸

شاهرخ

تهران پاییزی مه گرفته

قدمهایی که پیش نمیرفت

جنگ تمام شده بود... بریتانیا به عهدش وفا کرد و رفت اما
روس

هنوز هم مثل غده ای سرطانی...تار و پود خاکم را اشغال کرده بود

وطن...امان از این نام و جان و جهان

نیمکت فلزی...مقابل باغ اتابک...باغ تاریخ ساز منحوس
سیگار ، میهمان لبهای بند زده ام بود
این روزها...آلوهولهای تنفسی م هم در تبادل گازها ناتوان
شده بودند

هوا آنقدر سرد نبود...اما من عجیب احساس سرما میکردم
سر سنگینم ، پشتی نیمکت را لمس کرد و چشمانم به نوک
شاخه های درختان ماسید

آن شب...آن جهنم...نمیرفت که نمیرفت
وقتی من از آن شمشیر دو لبه...لبه ی وطن را میان قلب
خودم و او فرو کردم...نقش آن چشمهای زیبای ناامید تا ابد
لا به لای شیارهای مغزم حک شد...

او رفت... دلشکسته
ویران شده
به خاک و خون کشیده
و من تنها توانستم بمانم و ببینم و بمیرم...
چون من...
یک سرباز بودم
یک سرباز قسم خورده...

چشمان خیره ام سوخت و پر شد... اشک نبود... چشمانم
مدتها بود که خشک شده بودند
درست از آن شبی که او اسلحه را روی سرش گذاشت و بی
پناه و درمانده فرار کرد

دود سیگار چشمانِ پیرم را سوزاند...
چشمانی که سی و چهار ساله بودند و سویی یک پیرمرد نود
ساله را داشتند

یک سال از رفتنش میگذشت... میدانستم کجاست... اما دل
رفتن نداشتم

روی رفتن نداشتم

پرونده ی خرابکاریِ عظیم بسته شده بود... به ظاهر موفق
شده بوم و نامم را پای وفای به خاک ، مهر زده بودم اما
پرونده ی خرابکاری عظیم تری هنوز باز بود

دل شیشه ای او شکست...

چطور به او بگویم مرگِ من ناامیدی قلب اوست

چطور باورم کند

چطور بفهمد

چطور

باران بارید

بلند شدم

دسته ی چمدانم را گرفتم

باید میدیدمش

حتی از دور

ترکیه... ویلای داوود معین...

دکمه های پالتو را بستم و فیلتر سیگار را لگد کردم

باید میدیدمش

من هنوز شوهرش بودم...

#پارت ۶۴۹

ترکیه...

ساحل زیبای مرمره... پاییز هزار رنگ و هوای مدیترانه ای...

باران نم نم میبارید

خورشید غروب کرده بود...

احساس سرما از تنم بیرون نمیرفت

شال را دور گردنم محکم کردم و پله های مهمانسرا را بالا آمدم

آیدان

اولین ترم دانشگاه را میگذراندم
 دانشکده ی دولتی استانبول...حقوق بین الملل
 بند بارانی خاکستری ام را گره زدم و از محوطه ی بزرگ ،
 بیرون آمدم
 درختان بلند چنار...چمنزار یک دست و برج دیده بانی
 قدیمی...منظره ی دل انگیزی ساخته بود
 سرم را طبق عادت بالا گرفتم و لحظه ای زیر طاقِ بلند و
 کهنه ی سردر ایستادم
 باشکوه بود...اصیل و لبریز از تاریخ...

دانشجوها گروه گروه و تک و توک از کنارم میگذشتند...

چهره ها شاد بود و پر از شور
 لبخندی محو از لبهایم گذشت و قلبم برای دقایقی... با
 بیخیالی و سبکبال تپید
 چشم ، از سقف طاق گرفتم و همراه جمعیت جوان... بیرون
 آمدم

آسمان ابری بود... مثل روزهای گذشته
 بوی دریا همراه باد پاییزی... زیر بینی ام پیچید و قدمهایم را
 به سوی ساحل تند کرد

صندلی چوبی... کنار کنده های آتش... عطر نان و ماهی
 کبابی... بزاز دهانم را زیاد و دل گرسنه ام را آب کرد
 گاز بزرگی از ساندویچ پر و پیمانم زدم و آسمان زرد و سرخ و
 نارنجی غروب را تماشا کردم

ساندویچ خوشمزه ام به نیمه رسیده بود که سایه ای از
 پشت سر نزدیک شد و کنارم نشست:

#پارت ۶۵۰

_?is allowed

نگاهی به لازاروس...هم دانشگاهی مکزیکی الاصلم انداختم و
شانه بالا دادم:

_i'm going...relax

چشمانش سبز بود...سبزی نگاهش با پوست تیره رنگش
همخوانی زیبایی داشت...

دست میان موهایش برد و مرا به یاد کسی انداخت...
مچ دستش را تکان داد و مرا به یاد کسی انداخت

استخوان فکش جا به جا شد و باز هم مرا به یاد کسی
انداخت...

شانه هایش پهن بود... قدش بلند و آه... لعنت...

بلند شدم... کیفم را برداشتم بی حرف فاصله گرفتم... باد بند بارانی ام را میان هوا رقصاند...

صدای قدمهایش ، پشت سرم شنیده شد:

I don't want to hurt you Aidan...why _
are"you running away

نمیخواهم اذیت کنم آیدان... چرا فرار میکنی؟!

مقابلم ایستاد...راهم را گرفت...سرش را پایین
آورد...موهایش میان باد تکان میخورد...
سر به سوی دریا چرخاندم...

این پسر جوان پر هیاهوی جذاب جایی میان زندگی من
نداشت...

I want to know you more...don't be"so far _
away

من ميخواهم بيشتر بشناسمت...اينقدر دور نباش!

چيزي ميان سینه ام سوخت...پوزخندي آمد و رفت و
چشمانم به سبزي مشتاقش خيره ماند:

_من خيلي وقت است دور شدم...خيلي وقت است مُردم!

به زمزمه ام ابرو در هم کشيد و سرش به استفهام تکان
خورد...

از کنارش گذشتم...

دنبالم نيامد...

خود را در آغوش گرفتم و قدم برداشتم

سینه ي خالی ام دوباره و دوباره تیر کشيد

جاي قلبي كه مدتها پيش ميان دستان مردانه و تيره هاي
طوفاني ماند و شكست و خورد شد

ديگر قلبي نبود تا براي ديگري جاي داشته باشد
#پارت ۷۵۱

_دیر کردی دخترم!

به آغوش بازش پناه بردم...دستانش دور تنم حلقه شد و
موهام را بوسید:

_نگرانت شدم!

از تنش فاصله گرفتم...روي صندلي نشستم و فنجان چاي
خوش عطر و بویش را نفس کشیدم:

_ببخشيد عمو جان...کنار دريا بودم...حواسم به وقت و زمان نبود!

_گرسنه اي بابا؟!

_نه زياد...ساندويچ خوردم

_دانشکده خوب بود؟

نقلي در دهان گذاشتم:

_خيلي عمو!...آنجا که هستم...همه چیز يادم ميرود...

من هم ميشوم جزئی از همان جامعه ي جوان و سرزنده و پراز آرزو!

دست گرمش روي دستم را پوشاند:

_بهتر هم ميشود...ديدي بهت قول دادم همه چيز را
فراموش ميکني عزيز دلم؟!

موهايم را پشت گوش دادم و خيره به بخار چاي گفتم:

_فراموش؟!...بعيد...ميدانم!

دستش...دستم را فشرده و نوای حمایتگرش میان گوشم
پیچید:

_دختر بیست و يك ساله ي من...هنوز خیلی جوان
است...خیلی فرصت دارد تا گذشته را فراموش کند!

سر بالا گرفتم...چشمانم پر شد و چشمان مهربان عمو داوود
را ندید:

_کاش حافظه ام پاك میشد...کاش خاطرات...به
اختیار...توی سرم میماند...آنوقت ، فقط مادرم را نگه
میداشتم و شما را!

#پارت ۶۵۲

اشکها فرو ریختند و چهره ی عمو واضح شد:

_سپر دم سِجِل ت را درست کنند!

ناخنهایم گوشت دستم را سوزاند:

_کارهای قانونی جدایی ات هم به زودی انجام میشود!

چرا دلم خواست دوان دوان از پله بالا بروم و خود را توی
اتاقم حبس کنم:

_میدانی که زودتر از اینها امکان نداشت!

سکته کرده بودم انگار!...لبه‌ایم بی اختیار کج شد و فرم
نامیزونی از لب‌خند گرفت:

_چ...چه...خبر...خوبی!

دنیا دیده تر از آن بود که حال خرابم را نبیند

بلند شد و تنه‌ایم گذاشت

شب از نیمه می‌گذشت...مقابل آینه نشسته بودم...مثل
تمام این مدت...

پنجره‌ی اتاق باز بود و صدای امواج شنیده میشد

برس را میان موهایم کشیدم...
حالا دیگر تا پایین شانه هایم میرسیدند...
موهای بلندی که با نفرت و درد ، از فرق سر بریده و میان
آتش سوخت...
همان شبی که عمو داوود مرا روی دوش انداخت و یک ماه
تمام میان بیمارستان روانی بستری کرد...
بعد هم تن بیمارم را برداشت و به اینجا آمد...
چهارده ماه گذشته بود...
دیپلمم را گرفتم...انگلیسی و فرانسه را تمام کردم
...باله آموختم...و وارد دانشگاه شدم
به ظاهر زن جوان خوشبخت و کامیابی بودم که مایه افتخار
بود و حسرت
اما خدا میدانست زیر این پوسته ی براق...چه روح کدر و
سرخورده ای کز کرده

روحي كه خوب ميدانست تمام آن پيروزي ها تنها و تنها از
سر شكست است

شكست از زني به نام ماريما
زني زيبا و موفق كه هرچه ميدويدم به او نميرسيدم...

#پارت ۶۵۳

شايد دچار جنون شده بودم...
جنون نبرد با ماريماي همه چيز تمام

انگشتانم روي خطوط چهره ام كشيده شد...
روي ابروان باريك شده ام
چشمها و مژه هاي سياهم
سوراخهاي گونه ام
روي لبهاي بيرنگ و حالم

حرفها میان سرم پژواک شد

حرفهای عاشقانه ای که او وقتی من ساده ی احمق را میان
آغوشش میفشرد... نجوا میکرد...

سحر و جادویم میکرد و توی دلش به ریشم میخندید!

کشوی میز توالت را باز کردم...

جعبه ای کوچک در آن حوالی... زیر خرت و پرتها پنهان شده
بود
بیرونش آوردم

گردنبند قاصدک و زنجیر پاره شده اش...

هنوز میدرخشید...

حرکت و گرمای انگشتانش پوست گردنم را مور مور کرد...

همان شب که من محو درخشش نگینها بودم و او محو من...

همان شب که سرم از پشت تکیه به سینه اش داشت و

چشمانم از شور برق میزد

همان شب که او چانه روی شانه ام گذاشت و لب زد:

_لیلی وش من...به حال زارم بنگر

باد پرده ی اتاق را تکان داد...لرزیدم
اما نه از سرما!....

پنجره را بستم و گردنبندها را سر جایش گذاشتم

سرم روی بالش افتاد و اشک میان موهای در هم فرو رفت
چطور میشد آنهمه عشق دروغ بوده باشد
آنهمه التهاب و بیقراری
آنهمه شور و گرما
چطور خدایا
چطوووووررررر...

[OBJ]

#پارت ۶۵۴

_حقوق بین الملل یک نظام مبتنی بر تحول و عدالت است...

که بازتاب روشنش را از ابتدا تا پایان جنگ جهانی مشاهده میکنیم

خصوصاً در جریان دادگاهها و رسیدگی به اتهام متهمین و متخلفین سیاسی!

خودکار را روی کاغذ گذاشتم و به دروغ آشکار استاد جیمز امریکایی پوزخند زدم

لااقل من این همه کذب و دغل را از نزدیک دیده و لمس کرده بودم

بعد از جلسه... همگی به محوطه ی دانشگاه میرفتند تا رژه ی دانشجویان سال آخر را تماشا کنند
لازاروس هم جز آنها بود

من اما بی حوصله تر از آن بودم که مثل دخترکان مشتاق
دیگر... از ذوق دیدن قد و بالای دانشجویان رزمی کار سال
آخری غش و ضعف کنم و برای نشستن در جلوترین ردیف
صندلی... شاهرگم را گرو بگذارم

کیف دستی ام را روی شانه انداختم و بیرون آمدم

سالن تماما آینه بود...

موسیقی فرانسوی در حال پخش

موهایم را بر خلاف همیشه باز گذاشتم و پاهایم را در
موقعیت اسمبل قرار دادم

چشمانم بسته شد...

تنم را رها کردم و هرچه تا آنروز از باله فهمیده بودم میان
نت های موسیقی جای دادم

سرم روی شانه چرخید... گراند جت... پلای و اتیتود...

تارهای مو روی صورتم میریخت و دستان بازم حالت ستایش
میگرفت

چیزی در همان لحظات مثل برق از ذهنم گذشت...
چه میشد... اگر او مرا میدید

#پارت ۶۵۵

دستانم بالای سرم قلاب شد و تنم چندین و چند بار چرخید

چه میشد اگر تیره هایش روی موج تنم می ماسید و عشق از
نگاهش شره میکرد

کاسه ی چشمانم پر شد...

چه میشد اگر همه چیز دروغ نبود

موسیقی به اوج خود رسیده بود

گراند جت...آرابسک...اتیتود های بی نقصم به شوق نگاه او
اوج گرفتند

کمرم خم میشد...زانوانم میشکست و اشکها سرریز شده
بودند

من قاصدکش بودم...

من عروسکش بود

چرخیدم و حق هقم میان صدای موسیقی گم شد

من جان شیرینش بودم

چانه بالا گرفتم و موهای لخت و مواجم... آبشار گونه از
صورتم کنار رفت

گفته بود عاشق تر از امرالله است... عاشق تر از هر عاشقی
که تا بحال دیده و شنیده ام

دستانم بازهم زوی سرم قفل شد و چرخش های پی در پی ام
نفسم را برید:

عاشق بود... اما نه عاشق من!

آهنگ به پایان رسید
دستانم هنوز روی سرم مانده و موهایم روی صورت

_آفررین دختر!... بی نظیر بود!

سرم چرخید... هنوز نفس نداشتم... مادام رژین... دستانش را
به هم کوبید و تحسین وار نزدیک شد:

_تو ذاتا یک بالرین هستی عزیزم... چه پیچ و تاب درستی دارد
این تن تو دختر زیبا!

دستانم را پایین انداختم و موهای درهمم را از صورت کنار
زدم:

_راستی!... آن آقا را دیدی؟!...

لبخند کم رنگم محو شد... چشمان خیسم به دهان مادام
رژین ماسید:

_آقا؟!!

_ندیدیش؟!...همین جا ایستاده بود...تمام مدت داشت نگاهت میکرد!...خیال کردم از شوق دیدن او اینطور میرقصی!

گوشه ی لبهایم لرزید...دماغم تیر کشید...قدمی به عقب برداشتم...هنوز نفس نفس میزد:

ک...کجا؟!...کی؟!

دستش به اشاره چرخید:

_همینجا!...از تو پرسید...من هم گفتم داری تمرین میکنی...بعد هم آمد و ایستاد و تماشایت کرد...چنان غرقت شده بود که انگار هیچ چیز توی دنیا...به جز تو نیست!

میترسیدم...میترسیدم پرسم! اما زبانم نافرمانی کرد:

چ...چه شکلی بود؟!

مادام تابی به اندام راست و زیبایش داد و در حال رفتن گفت:

یک خوشتیپ تمام عیار...

قدمهایم به جایی که مادام گفت پیش رفت...دری که به رختکن لباس میرسید!

دست به چهارچوب گرفتم...بویی در مشام پیچید
بوی عطری تلخ...خاص و آشنا...خیلی آشنا...خیلی خیلی آشنا

چشمانم وق زده تا انتهای راهرو را کاوید...نفسم هنوز بالا نمی آمد!

#پارت ۶۵۶

کلید را چرخاندم و وارد خانه شدم...

خانه ی عمو...جز، زمانهایی که صفحه ی موسیقی روی
دستگاه گرامافون میچرخید...همیشه ساکت بود و بی هیاهو

عمو داوود مرد تنهایی بود...اکثر روزهایش را یا در اتاق
کتابخانه میگذراند یا غرق رسیدگی به گل ها و گلدانهایش
میشد

ویلای تمیز و مرتبمان مثل همیشه برق میزد...

کلاه و بارانی ام را آویزان کردم و روی یکی از صندلی های میز
گرد و چهارنفره افتادم

موهای نامرتبم از بند کش رها شد و چشمانم به فرمان مغز
درمانده و گیجم...به نقطه ای مبهم خیره ماند

شاید خیالاتی شده بودم...

شاید حرفهای مادام... به تخیل احمقانه ام دامن زده بود
اما آن بوی عطر و حس حضور...

صدایی از درونم دوباره و دوباره هشدار داد:

_ احمق خیالاتی!... حتما لازا بوده... آن پسرک مکزیکی... این
روزها... همه جا تو را تعقیب میکند!...

دست میان موهایم بردم و پوست سرم را چنگ زدم...
صدای کم جان و محتاط ، در جوابِ آن صدای بلند و
بدخو... گفت:

_ اما من او را حس کردم... حسش کردم!

_ خفه شو!... احمق... خفه خون بگیر!

گوشه‌ایم را گرفتم و به ضرب بلند شدم...

پس عمو کجا مانده بود

#پارت ۶۵۷

بدنم دچار انقباض شده بود...

پاهای چوب شده ام را تکان دادم و سرم را بیشتر به در بسته
اتاق چسباندم:

_بعد از یک سال؟!...برگرد مسعود...اگر برای این موضوع
آمدی...همین امشب برو!

_داری بی انصافی میکنی!...اصلاً میدانی او توی چه شرایطی
بوده؟!

_تمامش کن مسعود... نمی خواهم بشنوم!...تنها چیزی که
من میدانم...دختری بود که یک سال پیش با جنازه فرقی
نداشت...

هنوز هم حال خوبی ندارد...آرامش ندارد...نگاهش هیچ
نوری ندارد!

لحظه ای سکوت و صدای عمو داوود که تلاش میکرد آرام
بماند:

_نور چشمی ات...امانت اتابک را زیر پایش له کرد!

صدای کوبش قدمها و ادامه ی لحن کوبنده ی عمو داوود:

_اما من نمیگذارم...دیگر اجازه نمیدهم بازیچه ی دست
هرکس و ناکسی شود!...

_منظورت چیست مرد حسابی؟!...آیدان و شاهرخ برای من
چه فرقی دارند آخر؟!

دایه ی مهربان تر از مادر شدی تو؟!

_تو مادری یا آن مردک نامرد بی غیرت؟!

_شاهرخ...شوهر آیدان است!...میفهمی؟!

_آره!...میفهمم!...یادم است چطور...شب عروسی
پروانه...با قلدری و منم منم...خودش راهمه کاره ی این دختر
کرد!...

پست فطرت!

صدای قدمهای آرام مسعود خان و لحن همیشگی اش:

#پارت ۶۵۸

_تو همیشه عجول بودی داوود...هم تو و هم اتابک!...
بخدا که بی انصافی اگر خیال کنی آیدان را بیشتر از من
دوست داری!...

_پس تمامش کن مسعود...اگر آمدی چند روزی کنار ما
باشی که خوش آمدی!
اگر نه!...تا برنگشته...برو!

سکوت بار دیگر حاکم شد و اینبار مسعود خان بود که همراه
صدای خش خش ورقهای کاغذ...آن را شکست:

_شاهرخ...توی دستهای من بزرگ شده...سر سفره ی حاج
محمد قد کشیده...

جز این پیشامدی که خودم هم هنوز زیر و بمش را
نمیدانم...هیچ نقطه ی تاریکی توی مرام و منش این پسر
ندیدم!

اگر شاهرخ نبود... من و تو تا قیام قیامت هم
 نمیفهمیدیم... اتابک دختری دارد که برایش سینه سپر کنیم و
 یقه جر بدهیم!

صدای کشیده شدن پایه ی صندلی و چیزی شبیه به تپشهای
 قلب ، میان سینه ی خالی ام:

_ آن کسی که تا پاریس... آنهم وسط بحبوحه جنگ آمد تا
 دستِ تو را بگیرد و از لاک تنهایی بیرون بکشد... دست دختر
 اتابک را توی دستت بگذارد و برای تک تک ما خود را به آب
 و آتش بزند... همان مردک نامرد بیغیرت بود!

صدای عمو داوود در گلو شکست و جواب داد:

_ آره!... همان که آیدان را به مرز جنون کشاند و آواره ی
 غربتش کرد!.. دار و ندارش را بالا کشید... جلوی
 چشمش... دست یک زن فرنگی هرجایی را گرفت و این دختر
 را وسط جهنم رها کرد!

آره!...همان پست فطرت نامرد!

_باشه داوود...باشه داداش!...چه خوب که آیدان تو را دارد...

اما شاهرخ هم من را دارد!...

هرچند که روحش هم نمیداند من حالا اینجا هستم!...میشناسیش که!...

اما بدان احوال روبه راهی ندارد!...

من پسر را میشناسم داوود...

دخترت باید حرفهایش را بشنود!...

شاید مهر سکوتش با دیدن آیدان باز شد!

#پارت ۶۵۹

تا صبح...حتی برای لحظه ای...خواب به چشمانم نیامد...

گردنبند قاصدک دور انگشتانم تاب میخورد و حرفهای آخر
مسعود خان میان ذهنِ آشفته ام پژواک میشد:

_ما همیشه خودمان را کنار کشیدیم تا او همه ی کارها را
انجام دهد...

عادتش دادیم به حامی بودن... از همان بچگی توی گوشش
خواندند پسر ارشد است و باید حمایت کند...

حمایت هم کرد... از تو... از من... از خانم بزرگ... از پدرش... از
پروانه... از آیدان و هرکس و هرچه به او مربوط میشد!

انصاف نیست حالا که به من و تو... به پشتیبانی مان از زندگی
هردویشان احتیاج دارد... تنهایش بگذاریم!

شاهرخ حال خوبی ندارد داوود... شش ماه ازش بی خبر
بودم...

بعد هم که آمد... یل همیشه نبود... شانه هایش خم شده...
حرف نمیزند...

فقط میرود بیمارستان و برمیگردد...

روزه ی سکوت گرفته...

تنهاست!

دوستش دارد...

خیلی دوستش دارد داوود!

من هیچوقت حتی بعد از مرگ پدرش... او را اینطور شکسته

و ملول ندیده بودم!

بگذار ببینمش!

حال هردویشان خوب نیست!

خوب نیستن مرد!... خوب نیستن!

هق هقم زیر آوار بالش و پتو خفه شد...

حالش خوب نبود

حالم خوب نبود

ازش متنفر بودم

از خودم متنفر بودم

نمیخواستم ببینمش

نمیخواستم صدایش را بشنوم

حرفهایش را بشنوم

دروغهایش را بشنوم

به درک

به جهنم که شکسته

ماریا حالش را خوب کند

ماریای فرانسوی

ماریای برنده

ماریا

ماریا

لعنت به ماریا

لعنت به من

#پارت ۶۶۰

هیچوقت از تماشای امواج دریا سیر نمیشوم

شاید اگر روزی محکوم شوم به دیدن تنها و تنها یک تصویر
از این دنیا
تصویر دریا را انتخاب کنم

ده روز از آمدن مسعود خان میگذشت...
حرفهای پشت در اتاق کتابخانه... همانجا مانده بود.

نه آنها چیزی میگفتند و نه من دهانِ دوخته ام را باز میکردم!

ستونِ آلاچیق... تکیه گاهِ سرِ صد کیلویی ام بود و نیمکت
چوبی... نشیمن گاهِ پاهای کم وزن و ناتوانم

عطر و حضور مسعود خان را کنارم احساس کردم و چشم از
امواج گرفتم:

کجا سیر میکنی جگر گوشه؟!

لیوان شیرقهوه ی گرم را میان دستانم گذاشت و صدای گرم
و مردانه اش را حوالی گوشهایم رها کرد:

_امشب به یک ضیافت دعوتم... خیلی دلم میخواهد بروم
اما حیف!

به استفهام نگاهم خندید و جرعه ای نوشید:

_يك بالماسكه ي ونيزي تمام عيار شاهانه...

سر سنگینم تکان خورد و موهای سرکشم رها شد:

_چرا نمیروید... حتما خیلی تماشاییست!

_اینطور که میگویند... با محافل اعظم اروپا... هم وزن و هم
عیار است...

پيپش را ميان لبهاي نازکش برد و دود خوش عطرش را يرون
فرستاد:

_بعيد هم نيست...ترکيه...به مددِ مصطفي کمال...عجيب
دارد به سمت و سوي اروپايي شدن پيش ميرود!

#پارت ٦٦١

شير قهوه ي بينظيري بود...ليوان را ميان انگشتانم بازي
ميدادم و طعمش را مزه مزه ميکردم:

_پس حتما بايد رفت و ديد...از دستش ندهيد مسعود خان!

عينکش را روي بيني اش بالا داد و با لبخند هميشگي و لحن
دلخور گفت:

_ببينم بچه!...تو چرا من را هيچوقت عمو صدا نميکني؟!...
آن داوود بيل به کمر خورده چه دارد که من ندارم؟!

خنده ام گرفت...دلم برايش ضعف رفت...بي اختيار کمر کشيدم و گونه ي خوشبو و مردانه اش را محکم بوسيدم:

_اينهمه جذابيت براي يك مرد...زيادي خطرناك نيست
جناب معين؟!

با صدا خنديد...دست دور تنم انداخت و مرا به خود
فشرد...چقدر دوستش داشتم اين مرد خوش مشرب دلربا را!

سرم را بوسيد و همانجا گفت

_امشب با من مي آيي؟!

_کجا؟!

__ جشن بالماسكه؟!

__ من؟!

__ بله پرنسس!... افتخار همراهي به من پيرمرد نميدهي؟!

از حلقه دستانش جدا شدم:

__ چرا... من؟!

دست روي زانو گذاشت و کنار رستي جذاب گفت:

__ چون خانومي به زيبايي و برازندگي دخترم سراغ ندارم!... دلم
ميخواهد امشب کنارم باشد!

چشمکي گيرا زد و تمام کرد:

_بايد يك همراه داشته باشم تا راهم بدهند!...ميداني که من
و آن برادر بي بخارم...بي سر و همسریم!

نه!...نمیتوانستم...

حوصله نداشتم...

در آن ده روز...میان زمین و هوا معلق بودم
مدام حرفها را به یاد می آوردم و خودم و او را محاکمه میکردم
او که هنوز هم عطرش از چهار چوب اتاق تمرین باله نرفته
بود!

#پارت ۶۶۲

_درس دارم عمو جان!...شما خودتان بروید!

خیره در نگاه مستاصلم ماند و لبخندش را حفظ کرد:

_باشه... پس من هم نمیروم!...

بلند شد... کتاب و ماگ قهوه اش را برداشت و دستی بر سرم کشید:

_راحت باش جگر گوشه... وقت را نگیرم!

بادي خنك همان دم به صورتم خورد و تنم را لرزاند...

دو کشتی از مقابل هم میگذشتند... پرچمهایشان یکی نبود... به گمانم انگلیس و روس بودند!

ناراحتش کردم...

چه ميکردم آخر...ميهماني آن هم چنان ضيافت
مفصلي...آخري کاري بود که در آن شرايط ميتوانستم بهش
فکر کنم!

مرغ دريائي بزرگي از بالاي سرم پرواز کرد...ماهي کوچکي ميان
منقار درازش داشت!

کلافه شدم

ليوان را روي ميز کوباندم و قدمهاي بي رنم را به داخل و يلا
کشاندم

مسعود خان رو به پنجره ايستاده و دستانش را پشت سر
قلاب کرده بود

دلم مثل يك سقوط بلند...ريخت!

چقدر...چقدر...چقدر اين مرد شبیه به برادرزاده اش بود!...

برويم ببينيم اين جشن بالماسکه چه جور جشني ست؟!

#پارت ۶۶۳

مسعود خان پوشيده در لباسي عجيب كه به گفته ي
خودش...شبيه به لباس جنگ ناپلئون بناپارت، بود
برازنده تر از هميشه ديده ميشد

كتي مشكي و خاص كه جلوي کوتاه و پشت بلندش ، به
همراه پيراهن و شلوار سفيد
يراق و سردوشي و دكمه هاي جواهر نشان از او ناپلئوني
ساخته بود تماشاياي!

بي اراده جلو رفتم و به نگاه پر از تحسینش کمر خم کردم:

—
Aucun mot ne peut décrire les sentiments que
j'ai pour toi

هیچ کلامی قادر به توصیف احساس من نسبت به شما
نیست آقا!

مسعود خان پيش آمد...دست روي شانه ام گذاشت و سر
خم کرد:

!mon ange_

فرشته ي من!

تالار مجلل کاخ پرا...

اورينتاليسم و تلفيقي از سبك معماری شرق و غرب...

سقف چهار گنبد چند متری و پنجره های بلند کنگره دار ،
اصالت شرق را فریاد میزد

نیمکتها و مبلمان و کف پوش سنگ سرخ و مسی...به فضاي
مجلل تالار جان داده و پرده ها با نقوشي شبیه به ترمه ي

ايراني ، کنار فرشها و قالیچه هاي ابريشمي...جلوه اي ساخته
بود تماشاياي

اتاقِ رختکن بزرگ بود و دماي مناسبي داشت...مقابل يکي از
آيينه هاي سرتاسري ايستادم

پيراهن فلامنکو اسپانيايي مشکي رنگم...به اندام کشيده و
ظريفم نشسته بود

دنباله و چين يك طرفه اش را مرتب کردم و انگشت ميان
موهاي فرخورده و رهاهيم کشيدم

نقاب نقره اي را که تنها چشمانم را ميپوشاند...روي صورت
گذاشتم و رژ سرخ رنگم را سرخ تر کردم

مسعود خان...پشت در اتاق به انتظارم ايستاده بود
خرامان خرامان جلو رفتم و کنارش قدم برداشتم

__پيانوي گرنډ آکوستيک...ساز اصيل ايتاليايي!

عمو، سر، کنار گوشم خم کرده و به کنج سالن اشاره داشت
چشمانم مدام به اطراف میچرخید و زنان و مردان مجلل را
تماشا میکرد...

#پارت ۶۶۴

عمو گاهی نقابش را بر میداشت و با بعضی میهمانان خوش
و بش میکرد
آنقدر مورد لطف و احترام بود که یقین شدم اصرارش برای
حضورم در آن ضیافت تنها به خاطر حال و هوای خودم
بوده نه تنهایی و بی گسی مردی چون او!

میهمانی به زیبایی تمام سپری میشد
مسعود خان کنارم روی مبل نشسته و با چند مرد خوش
پوش دیگر در حال گپ و گفت بود:

_ايتاليائي ها مثلي دارند كه ميگويد...در جشن و پايكوبي هر
شوخي رواست جناب سناتور!

عمو به دنبال اين حرف...سر به گوش يكي از مردان چسباند
و لحظاتي بعد صداي قهقهه خنده شان بلند شد

جوانترها ميان سالن در حال رقص بودند و باقي حضار روي
مبلها و نيمكتها به حرف و خوردن و نوشيدن ميگذرانند

نميدانم چقدر گذشت...ليوان نوشيدني ام را به لب بردم كه
سايه اي مقابلم افتاد...سر بالا آوردم و مردی را ديدم كه
شبيه به هويت مخفي دون ديگو دلاووگي اسپانيائي لباس
پوشيده و از پشت نقاب معروفش *نگاهم ميكرد:

_افتخار همراهي ميدهيد بانوي زيبا؟!

دستش به سويم دراز بود و کمرش کمي خميده... بي اختيار به مسعود خان نگاه کردم که او با چشمان تيز بينش نگاهی به من و آن مرد انداخت و بعد درحاليکه به اطراف سالن سرک میکشيد و گوشه ي چشمي به ساعت نفيس جيبی اش انداخت گفت:

_اگر دوست داري برو و کمي تفریح کن عزيزم!

*شخصيت رمان زورو(نوشته ي جانستون مک کالي ۱۹۱۹)

#پارت ۶۶۵

چشمانم متعجب و گرد به دهان او دوخته شد که دست مرد بي اجازه دستم را گرفت و وادار به ايستادنم کرد:

_خواهش میکنم... فقط يك دور!

_ نه آقا!... من نميرقصم!

خواستم دستش را پس بزنم که مسعود خان نزديک شد و کنار لبخندي عجيب گفت:

_ حواسم بهت هست دخترم!... برو و کمي برقص...!

_ اما!... عمو... من تمايلي ندارم!

_ از اينجا نشستن که بهتر است... برو... من هم بهت ملحق ميشوم!

مرد بعد از تعظيم کوتاهي... منِ هاج و واج را ، ميان جمع رقصنده ها کشاند و دستش روي کمرم جاي گرفت...
نميخواستم... نزديکي يک غريبه را ... يک مرد غريبه را
نميخواستم!

او جسور و بي پروا خود را به من چسباند و سرش را پايين آورد:

_آنقدر خيره كننده اي كه نميشود چشم ازت برداشت!

رو برگرداندم و كمی فاصله گرفتم:

_اما من اصلا شما را نميبينم... اين رقص هم خوشايندم نيست آقا!

دستش كمرم را فشرد:

_قصد آزارت را ندارم عزيزم!... داريم با هم معاشرت ميكنيم!

لب پايينم را به دندان گرفتم و چشم بستم كه دستي روي شانه ام نشست و حضوري ، هر دوي ما را از حركت متوقف كرد:

__ببخش دیر کردم عزیزترینم!

چرخیدم!...پشت سرم...مماس تنم...مرد تیره پوش بلند بالا
با نقابی که تمام صورتش را پنهان کرده بود...
دستِ مردِ مقابلش را به ضرب از تنم جدا کرد و مرا میان
بازوانش گرفت:

__بفرمایید آقا!...وظیفه معاشرت با همسرم را خودم به عهده
میگیرم!

مُردم!...

آنجا...میان آغوش او...در حالیکه پیانیست کلاویه ها را
هماهنگ با نتهای رزِ ایتالیایی مینواخت...مُردم
همان جا که نگاه سخته زده ام لحظه ای از فراز شانه ی او
مسعود خان را دید که بی نقاب ایستاده و لبخندی عمیق بر
لب داشت...مُردم

همان لحظه كه او مرا به خود فشرد... نفسي عميق، سينه ي
فراخس را تكان داد و زمزمه اش گوشه‌هايم را پر كرد... مردم:

_آخ!... آرام جانم!... آخ!

#پارت ۶۶۶

اراده اي روي حرکاتم نداشتم...

اراده اي روي نگاه سرکشم نداشتم...

اراده اي روي نفسهاي تند شده و قلب پر تپشم نداشتم!

من در آن لحظات هيچ اختيار و تسلطي روي اعضا و جوارح
خود مختارم كه آنطور به او چسبيده و هماهنگ با قدمها و
تكانها و دستان با مهارتش تاب ميخوردند نداشتم!

تنها فرمانده ي تنم... مغزِ عاصي شده از سربازهاي نافرمان
و خائنش... شمشير به دست گرفته و فرياد ميزد:

_نه!...احمق!...دور شو!...دور شو...ازش دور شو!

اما پاهایم مرا بیشتر به او نزدیک کرد و دستم حریصانه تر
روی سینه اش مشت شد...

_نه آیدان...نه دختر!...ضعف نشان نده...تو را به خدا!

ضجه های دردناك مغزم داشت گوشه هایم را کر میکرد!...
نمیدانم ! شاید آنقدر صدایش بلند بود که او مرا ، همانطور
میخ شده به خود نگه داشت و سرش را تا کنار سرم پایین
آورد:

_حالا نه!...بگذار نفس بگیرم!...

وای از آن صدای مردانه ی مرتعش پر خواهش!...
خدایا!...من نه از او که از خودم وحشت داشتم!

از آن همه تمنا و تمایل دیوانه وار داشتم قالب تهي می کردم!
 من از او جدا نمیشدم... فاصله نمیگرفتم اما انگار او حال
 طوفانی ام را میفهمید

دستش محکمتر دور تنم پیچک شد و نقاب را از صورتش
 برداشت...

لب به گوشم چسباند...

نفس کشید... بویید و بوسید و همان جا ماند و گفت:

_گوسفند را هم قبل از قربانی آب میدهند!...

بگذار یه جرعه بنوشم... بعد بکش!

#پارت ۶۶۷

چشمانم بسته شد... دستانم دور گردنش گره خورد و تمام
 عالم هستی... جز حضور و آغوش و گرمای صدایش... بی
 جان شد و کمرنگ

تنها ، موسيقي بود و چرخش تنهايمان
 تنها پيشاني هايمان بود كه به هم مهر خورده و سكوتي كه
 شايد آرامش پيش از طوفان بود
 آرامشي كه هردو... كه من براي زنده ماندن... هنوز هم تاب
 آوردن و ايستادن بهش نياز داشتم

_گشتيم... بي معرفت!!

بايد ازش دور ميشدم... توي صورتش ميكوبيدم و بهش
 پشت ميكردم...

اما دل احمق براي لحن مردانه و پر از حسش... رفت:

_آخ!... لعنت به من!...

مغزم ناله ميكرد و گوشه اي يرمق و زخمي افتاده بود

_ميميرم اگر نبخشيم!

تم بیشتر و بیشتر خود را میان آغوش او جا کرد و ضجه
های عقل پاره پاره ام را نشنید:

_عاشقت بودم...عاشقت هستم...عاشقتم!

چه میگفت خدایا!...چه میگفت با آن صدای بی تاب و
بیقرار:

_هیچ زنی...هیچوقت...توی قلبم...توی زندگیم...توی
گذشته و حال و آینده ام نبوده و نیست جز خودت...جز
خود ناب و قشنگت قاصدك!

دستانش یکجا بند نمیشد...مثل نابینایی که برای دیدن و
تماشا کردن هم لمس میکرد:

_به روح پدرم...به روح مادرت...تنها تویی...تنها و تنها تو!

اينبار مغزِ رو به احتضارم... اسلحه ي تك تيرش را به زحمت
بالا گرفت... انگشت خون آلودش را روي ماشه گذاشت و
تير خلاص خودش و من را شليك كرد

تير وسط پيشاني ام نشست و سرم را محكم تكان داد
آنقدر محكم كه دستانم باز شود... تنم فاصله بگيرد و نگاهم
رو به نگاه خمار و نا آرام و كلافه اش بالا بيايد

__ نه!

قدم عقب رفته ام را جلو آمد و دستانش قاب صورتم شد:

__ خواهش ميكنم عزيزم!... عزيز دلم!

صدائش ملتمس بود... چشمانش توي كاسه ميچرخيد:

__ بمان!... به خودت قسم... جاني برايم نمانده!

#پارت ٦٦٨

به خداكه من هم جاني نداشتم
 لبهايم را انگار با جوالدوز دوخته بودند
 تنها چشمانم لبريز شد و بي صدا باريد
 دستان او محكمتر در برم گرفت و وا گويه هايش زير نتهاي
 موسيقي... كنار گوشم پخش شد:

_تنها همين امشب را فرصت بده...همين يك شب
 را...التماست ميكنم!

ميان آغوشش تكانم ميداد...موهايم را ميبويد و ميبوسيد:

_آخ...ببخش!...ببخش!...ببخش!

پيشاني ام روي سينه اش بود و چانه ي او روي سرم:

_بين تو و وطن ماندم...بين دل و قسم ماندم...بين عشق و
تعهد ماندم!...

گير افتادم!...بد کردم...بد کردم به تو...به خودم!...

خش داشت...صدایش خش داشت...شاهرخ معين بغض
کرده بود و صدایش میلرزید:

سرم را بالا گرفت...نقابم را باز کرد و تیره هاي خيس شده و
داغان ش را به چشمانم دوخت:

_من بميرم اگر جز تو...به زن ديگري حتي فکر کنم!...

دستانش روي صورتم را نوازشوار لمس ميکرد:

_من به فدای این قرص ماه!

لعنت به او... لعنت به او که صدایش... نگاهش... عطر تن و
آغوش مردانه اش... جادوي سياه داشت و طلسمم ميكرد:

_نميتوانستم!... به چشمانت قسم نميتوانستم!... دستم
كوتاه بود... كار از كار گذشته بود!...

موزيك همان دم قطع شد و جمعيت پراكنده

من هنوز ميان آغوشش بودم... بي رمق و خسته و خواب
آلود

انگار فرسنگ ها دويده بودم!

اما ميخ نگاهم روي او كوبيده و جدا نميشد

#پارت ٦٦٩

پهلوان همیشه نبود!...چهره ي مردانه و جذاب و مقتدرش
تکیده شده بود و به زردی میزد!

روشنایی تالار بیشتر شد و نگاه او از چشمانم...روی سینه ام
سر خورد...روی قاصدك درخشان!

خدایا!...من تمام آن يك سال را مرده بودم...تنها زمانی نفس
میکشیدم که فکر او در سرم پر میشد!

دستش دراز شد...پوست سینه ام ، با نوک انگشتانش مور
مور شد

گردنبند را به آرامی بازی داد و استخوان فکش از زیر ریشهایی
که حالا بلند شده بود و نیمی از چهره اش را میپوشاند...تکان
خورد:

پیش آ بهار خوبی...تو اصلِ فصلهایی!

زیر دلم تیر کشید...

لعنت به او که تمام سلولهای تنم را تکان میداد... لعنت به او
که زمزمه ی مردانه اش تمام حواس زنانه ام را بیدار کرد!
از خودم و کشش وحشتناکی که مرا به سمتش میکشید
ترسیدم

آنقدر که صدایم بالا برود و هردویمان را هوشیار کند:

_بس کن!...

چشمانش به تعلل از گردن بند و تنم فاصله گرفت:

_جان دلم؟!

زبان الکنم باز هم تکان خورد و قدمی به عقب برداشتم:

_برو!

گردنبند از دستانش جدا شد و میان مشّت من جاي گرفت:

_عزيزم!...خواهش کردم!

ناخنهایم...قفسه ي سینه ام را خراشید...نباید...نباید آن
گردنبند را ، در گردنم میدید!

جلو آمد...

بي جان بودم...آنقدر که حتي ناي حرف زدن نداشتم...
انگار با پایان موسیقي...خواب خوش و گرم و نرمم هم تمام
شده بود

#پارت ۷۰

دستانش دراز شد و قدمهایم عقب تر رفت...

چقدر احمق بودم... چقدر احمق که در آن لحظات ،خمارِ
کت و شلوار براق و مشکی ارمنجیلدو زنيای* اش شده بودم
و ژست مردانه اش:

_من ازت فرصت خواستم نفس!... يك امشب را!

بميري آيدان... بميري که داشتی از لحن پرخواهشش
ميمردی!

دست لرزانم بالا آمد... قفل گردنبند تازه درست شده ام
دوباره پاره شد و روی زمین افتاد...

باید حمله میکردم... قبل از آنکه تسلیم هوايش شوم... باید
هرچه زودتر دور میشدم!

_اینجا جایش نیست آقا!... درست نیست اینطور من رو
تحت فشار بگذارید!... بفرمایید لطفا!

زیر پلکش پرید... حنجره اش تکان خورد و مستاصل دست
میان موهایش برد:

_آیدان!... خانوم من!

داشتم جان میدادم... آنقدر عصبی بودم که نفسهایم شبیه
يك، رو به احتزار شده بود:

_امیدوارم... خانم گدار در جریان باشند!... روا نیست ایشان
را هم مثل من غافلگیر کنید!

طعنه ام را شنید... اما عقب نکشید... جلو آمد... شانه هایم
را گرفت:

_گفتم فرصت بده... گفتم بگذار امشب تمام شود... گفتم
جان ندارم... التماس کردم... التماس میکنم!

اشك در كاسه ي چشمانم دويد...چقدر ناتوان شده بودم:

_من همين حالا ميروم!...شما هم حق ندارين مانع شويد...در شان من نيست وسط اين جماعت با يك مرد غريبه دهان به دهان شوم!

انگار سيلی خورد...حرفهايم صورتش را به يك طرف جمع كرد...سرش را پايين گرفت و شانه هايم را فشار داد:

_من شوهرتم!...شوووهررت!

صدایش امرانه نبود...انگار داشت به يك مرده التماس ميكرد...زنده شود!

از زیر دستانش بیرون آمدم...

عجیب بود که قلبم هنوز هم میتپید:

_امشب تمام شد... مثل تمام شبهای گذشته... مثل تو... تو
تمام شدي!... دیگر جايي نداري!

چشم بود... تمام قامتش چشم بود و نگاه

باز هم عقب رفتم... آنقدر که خود را بیرون از هتل دیدم و
سوار بر اتومبیلی به سمت خانه!

نفسم تند بود و تپشهای قلبم ضعیف
اما روحم... روح سرکشم هنوز آنجا بود... در آغوشش بود و
داشت سر تا پایش را میبوسید

آویزانش بود و از گردنش جدا نمیشد!
روح نفرین شده ام بوسه بارانش میکرد و فریاد میزد
_عاشش شقتتم!

#پارت ٦٧١

باران بي وقفه مياريد...

دريا طوفاني بود و ضربه هاش به سنگهاي کنار
ساحل... قدرتمند بود و بي رحم!

تب داشتم انگار... چشمهاي پف کرده ام ميسوخت و
لباسهاي مهماني هنوز توي تنم بود...

_احمق!... احمق!

قيافه ام قابل ترحم بود و حال و روزم... گريه داشت!

_نميبيني؟!... نميبيني چقدر بي ارزشي؟!

قوطني کرم ميان مشتم آمد و چهره ي ماريا مقابل چشمانم...

فريادم با صدای شکستن آينه همراه شد و همان لحظه
جان از تنم رفت و روی زمین افتادم:

_ماريا را دوست دارد!...ماريا!...ماريا!!

ميان زمین و هوا معلق بودم...بي وزني مطلق...مزه ي مرگ را
توي دهانم حس ميکردم

بوي تند الکل و سوزش سوزن پلک بسته ام را تکان داد و
حرکت چهار انگشت...مثل پای عنكبوت... پوست دستم را
لمس کرد

هرم گرمایي...صورت تب کرده ام را سوزاند و نجوای خش
گرفته اي مجرای گوشم را به تقلا انداخت:

_مشتاقي و صبورې از حد گذشت يارا!

تنِ يخ زده و بي رمقم ميان بازواني فشرده شد و
لبه‌ايش...لبه‌اي ترك خورده ام را پوشاندا!

چيزي ميان سينه ام سقوط كرد...بايد به جنگِ تنبلي
چشمانم ميرفتم...

حرکت لبه‌ايش قلم را كوباند و دستانم بي رمق و بي اراده دور
گردنش حلقه شد...

خواب شيريني بود...خيلي شيرين

#پارت ٦٧٢

_بايد بروم عمو!...خيلي عقب افتادم!

_هوا سرد شده...هنوز مريضي توي تنته دخترم!

پالتو را روی شانه انداختم و کیفم را برداشتم:

_خسته شدم...زود بر میگردم!

بوسه ای روی گونه عمو داوود گذاشتم و کفشهایم را پا زدم
دست به دستگیره بردم و سوالی که مدتها توی ذهنم جولان
میداد را به زبان آوردم:

_عمو!...وقتی که من بدحال بودم...شما کسی را بالای سرم
آورده بودین؟!

رنگ او به وضوح پرید و سبیلهایش را جوید:

_دکتر...دکتر بالای سرم آوردم!...نمیشد تکانت داد!

آن بوسه ها... نوازشها... زمزمه ها!...
خواب نبود!... بود؟!

سر به تانی تکان دادم و بیرون آمدم...

قدمهایم سنگین بود و ضعیف... یک هفته بیماری تمام توانم
را گرفته بود

همان شب که میان راه از اتومبیل پیاده شدم و زیر باران راه
رفتم و تمام بغض یک ساله را فریاد زدم

همان شب که با حال زار... از جلوی چشمان مات و نگران
برادران معین... به اتاقم پناه بردم و وقتی مرگ را حس کردم
حضور و گرمای تن او مسیح شد و زنده ام کرد

هنوز طعم بوسه هایش زیر دندانم بود...
بخدا که خواب نبود!... و همین هم داشت دیوانه ام میکرد!

تاريخ تحول حقوق بين الملل... شامل پنج دوره است
 دوره اول: عهد باستان
 دوره دوم: قرون وسطی
 ...

جلسه تمام شد
 دفتر را بستم و صندلی را کنار کشیدم

مسعود خان... بی خدا حافظی برگشته بود
 عمو داوود... مهر سکوت زده بود و من هنوز میان وحشت
 دیدن او دست و پا میزدم!

#پارت ۱۷۳

!where are you missing_

کجا یکدفعه غیبت میزند؟!

لازا بودا!... لا زا که کاپشنش را روی دوش انداخته و مقابلم ایستاده بود...

چشم ازش گرفتم و خودکارم را توی کیف انداختم
میان آن همه آشوب و طوفان ذهنم... این یکی را کم داشتم:

!something happened to me_

کاري براي من پيش آمده بود

از کنارش گذشتم و به پاهایم سرعت دادم:

?Look at you... why are you so weak _

بینم!... تو چرا اینقدر ضعیف شدی!

دستش بازويم را گرفت و نگهم داشت!

?did you get sick _

مريض شدي؟!

خود را عقب كشيدم و فاصله گرفتم...

بازوي من جاي دست او نبود!

Aidan...I love you, why don't you wa"t to _
understand this

آيدان...من دوستت دارم...چرا نميخواهي اين را بفهمي؟!

پا به محوطه گذاشتم...

او پشت سرم مي آمد!...

answer me... what do you want that" I don't _
?have

جوابم را بده... تو چه ميخواهي كه من ندارم؟!

ايستادم... برگشتم و به چشمان سبزش نگاه كردم...

هيچ چيز كم نداشت... يك مرد جوان و جذاب و ورزشكار...

پدرش سفير بود و مادرش موسيقي دان!

مودب بود و حدودش را مي فهميد

دختران زيادي را ديده بودم كه چشم به توجه از جانب او
داشتند و اوي احمق... دل به زني شكست خورده و فرو
ريخته بسته بود!

زني که بعد از ماهها از لمس دوباره مرد بي وفايش به حال
مرگ افتاد و حتي ميآن تب و بيماري ، خواب و بيداري
خود را در آغوش او ميديد و از بوسه هايش غرق لذت
ميشد!

#پارت ٦٧٤

من باخته بودم...اما او نه!
گناه او چه بود آخر؟!
دست بالا آوردم و روي شانه ي پهنش گذاشتم!
در جايش تكان خورد و پلكش ريز شد:

You are very good, Lazarus _

چشمانش مات مانده بود:

If I had seen you earlier, I would"have liked _
you

اگر تو را زودتر ميديدم...قطعا ازت خوشم مي آمد

!but_

چه ميگفتم!...به آن نگاه پرسان و منتظر!
دست از شانه اش برداشتم و لب گزیدم:

I love someone else _

من...گس ديگري را دوست دارم!

فروغ چشمهايش خاموش شد!...دهانش باز ماند و همان دم
رد نگاهش از بالاي شانه ي من به جايي ديگر ماسيد
كيف را روي شانه جا به جا كردم

دیگر جای ماندن نبود
 من خودم میان مه بودم... میان زمین و هوا
 حضور او دیگر اضافی بود!
 چرخیدم و شانه صاف کردم و همان جا خشک شدم!

آب دهانم را بلعیدم... پاهایم از اراده ام خارج شده بودند و
 میلرزیدند
 دندانهایم را روی هم فشار دادم تا فکم کمتر تکان بخورد!
 ثابت و بی حرکت رو به او ایستادم!

دست در جیب پالتوی بلندش برده و با ژست مخصوص به
 خودش نگاهم میکرد!
 سرش به آرامی و به نشانه ی سلام تکان خورد و دو قدم
 فاصله را تمام کرد:

_سرما میخوری عزیزم!

#پارت ۶۷۵

دو طرف پالتوی کوتاهم را گرفت و دکمه هایش را یکی یکی بست

رگهای قلبم هم با حرکت دستانش یکی یکی بسته شد و راه نفسم تنگ تر!

نگاه میخدارش را از لباسم گرفت و کنار چشمک خانه خراب کنی که حواله ی صورت آچمز شده ام کرد...
دستش را دور کمرم انداخت و به نرمی به تنش چسباند

حالا هردو مقابل لازاروس و چند تا از هم کلاسیهای کنجکاو و فضولم قرار داشتیم

خواستم فاصله بگیرم که مرا بیشتر به خود فشرد و نگاه جدی و محکمش را حواله ی مرد متعجب رو به رویش داد و دستش را دراز کرد:

Hello...I'm glad _

سلام...خوشوقتم

تمام حواسم به او بود...به او و حضورش!

دست لازا به تعلل بالا آمد و میان دست او جاي گرفت:

I have never seen you before _

شما رو تا به حال ندیده بودم!

تنش گرم بود و لرزش تنم را کمتر کرد:

You will see a lot from now on _

از حالا به بعد زياد ميبينيد!

دستش را از دست او جدا کرد... سرش تا کنار سرم پایین آمد
و به انگلیسی طوری که انگار مخاطبش من نبودم گفت:

I'm sorry, I'm late, my dear _

ببخش دیر آمدم عزیزدلم!

دستش پایین آمد و پنجه در پنجه ام قفل کرد
خدایا!

من توان مقابله با او را نداشتم...

او سري به خدا حافظي براي لازاروس تكان داد و چرخيد... مرا
هم چرخاند

بي اراده و تسليم همراهش كشيده شدم

پيش از اين خيال ميكردم لازا به او شباهت دارد اما حالا
ميديم كه هيچكس شبیه او نیست!

چتر بزرگش را بالای سرمان گرفت و دستم را به لب هایش
چسباند

_سردت که نیست؟!

#پارت ۱۷۶

سردم بود؟!
داشتم میسوختم...

پشت دستم را بارها و بارها بوسید و همانجا روی لبهایش
نگه داشت

داشت دیوانه ام میکرد...داشت از پا درم می آورد!

سر سنگینم را به شدت تکان دادم و خود را از رخوت دل
انگیز او بیرون کشیدم:

__برای چه آمديد دانشگاه من؟!

بی توجه به سوالم... سر چرخاند و به کافه ای کنار ساحل اشاره کرد:

__جاي خوبي به نظري آيد... برويم يك چيزي بخوريم!

دستش دور کمرم حلقه شد... مرا به خود فشرد و پر حرص لب زد:

__آخ که دلم ضعف ميروود براي تو ، دختره ي خيره سرا!

مرده شور ، من و قندهاي آب شده در دلم را بيرد!

وارد کافه ي دنج و گرم شدیم

مرا روي صندلي نشاند... پالتويش را در آورد و مقابلم قرار گرفت

دست آويزانم را بلند کرد و بوسيد و گفت:

غذاهاي اينجا را خوردي؟!

خواستم مانعش شوم و ضعفم را پنهان کنم اما نتوانستم
تنها سر تکان دادم و جواب دادم:

نه!

کف دستم را باز کرد و روي صورتش چسبانند:

_اشتباه كردي نفس!... يك دانشجو بايد پاتوقش... كافه ي
دم دانشگاهش باشد!

چشمکي زد و دندانهاي ردیفش را نشانم داد:

_این درس اول!

#پارت ۱۷۷

پیشخدمت منو را روی میز گذاشت و او خیره به من گفت:

_زبان این جماعت را تو بهتر میفهمی!...خودت يك غذا براي
هردويمان انتخاب کن!

خواستم دستم را بیرون بکشم که نگذاشت و بیشتر به گونه
اش فشرد:

_فکر کن يك دست داری!

خدایا... این قلب دیگر برایم قلب نمیشد!...

منو را بی حواس جلوی چشماهایم گرفتم و تلاش کردم بوسه
های داغش را کف دستم نادیده بگیرم:

_من... میل ندارم... اما برای شما... ماهی کبابی سفارش
میدهم!

ماچ محکم و صدا داری از دستم گرفت و گفت:

_اما من عجیب گرسنه ام...! بیشتر از اون که تصور میکنی!

نگاهش... صدای زخم دار پر وسوسه و لحن طعنه
آمیزش... زیر شعله ام را زیاد کرد و پیشانی ام به عرق نشست
نه!...

نباید دوباره خامش میشدم!

او داشت ديوانه ام ميكرد و اين را خوب ميدانست!
 نفس عميق شايد به بهتر شدن حال كمك ميكرد...
 سر به زير گرفتم و يك سيلی محكم به قلب از خود بيخودم
 كوباندم

بايد مغزم فرمان ميداد

بايد با عقم مقابلش مينشستم
 پس افسار را از چنگ دل سر به هوايم گرفتم و به دست
 فرمانده ي خسته ي مجروحم دادم...
 فرماندهي كه ناله كنار حرف را روي زبانم گذاشت و دهانم
 را باز كرد:

براي چه برگشتين؟!... حرفي مانده؟!... يا كار ناتمامي؟!

دستم را به نرمي روي ميز گذاشت...

نگاه از نگاهم نگرفت

تعجب نکرد

انگار منتظر بود...

دستي به ريشه‌هاي پرش كشيد و بعد از دقايقى سكوت
آرام و ملايم جواب داد:

_ماريا يك پرونده ي امنيتي بود!...يك مهره...يك طعمه براي
به دام انداختن ادریس آلن!

#پارت ۶۷۸

او چه ميگفت؟!

کسي قلبم را در مشت گرفته و فشار ميداد:

_چيزي از معاهده ي ورساي شنيدی؟!

پيشخدمت ظرف سالاد و نوشيدني را چيد...

او نگاهش روي چشمان مسخ شده ام ثابت بود و آهي تلخ
چاشني چهره ي درهم و خسته اش را تكميل كرد:

_هميشه عقیده داشتم هیتلر يك شطرنج باز قهار
است!...يك بازیگر تمام عیار!

انگشتانش روي ميز ریتم گرفت...به هم ریخته بود و کلافه:

_برعکس اونچه دنیا تصور میکرد...آلمان چندان قدرت
نظامي قوي نداشت!

نوك چنگال را میان سالاد فرو برد و ادامه داد:

_تمامش سیاه بازی بود و بزرگنمایی!

لیوان نوشیدني را بازی داد و نگاهش متفکر شد و دور:

پيش از وقوع جنگ...پرونده هايي را عليه افسران عالي رتبه
ي روس رو كرد و استالين را تحت فشار گذاشت براي زير پا
گذاشتن ورساي و حمله به لهستان!

پرونده هايي كه در حقيقت مورد خاصي نبودند...تنها روابط
پيش افتاده اي بودند كه ده سال پيش...در طول عمليات
كاماي...آلماني ها از مراودات روزمره ي افسران روس جمع
ميكردند

اما هيتلر همين پرونده ها را بزرگ كرد و استالين را تحت
فشار گذاشت!

جرعه اي نوشيد...طبق عادت مچ دستش را تكان داد و
ساعتش را نگاه كرد:

__بگذريم!

دكمه ي بالاي پيراهنش را باز كرد و گره ي كراوات زغالي اش
را پايين تر كشيد:

#پارت ۶۷۹

غذا را آوردند و مقابلمان گذاشتند...

برگی اسکناس درشت...پیشِ دستِ پیشخدمت گذاشت و
چهره‌ی باز شده و سپاسگزار پسرک را هدیه گرفت
باران ، سیل آسا به شیشه های کافه میکوبید...
تکه ای گوشت سر چنگال زد و نزدیک دهانم گرفت!

سرش را تکان داد و گفت:

_بخور نفس!

دلم ریش شد اما دستش را پس زدم:

_میل ندارم!

گردن کج کرد و ابرو گرہ داد:

_بگذار نای حرف زدن داشته باشم!...

نباید ضعف نشان میدادم...نباید مقابل آنهمه ربایش ، زانو
میشکستم...من دلخور بودم...زخمی بودم ...من از پا افتاده
بودم و نباید اینقدر زود سپر می انداختم...اما دلم برای
خواهشِ میان چهره و صدای مردانه اش لرزید و دستم به
سمت چنگال بالا آمد

کمی عقب کشید و گفت:

_باز کن اون دهن خوشگلت رو!

لبه‌ایم بی اراده باز شد و چنگال ، به هدایت دستانش ماهی
را روی زبانم گذاشت

_جااانم!...نوش جانت عروسک!

با همان چنگال شروع کرد و با لذت سر تکان داد:

_خوشمزه ست لامذهب!

ماهی در دهانم قند شد و شکر و شیرینی
لب به شدت گزیدم و لیوان را سر کشیدم...

با آرامش و ژست همیشگی...غذایش را خورد و نوشیدنی را
جرعه جرعه چشید:

_عالی بود خانوم!...بعد از مدتها...حسابی چسبید

#پارت ۶۸۰

چقدر دلم برایش تنگ شده بود... چقدر زیاده!

خود را بی تفاوت نشان دادم و دستمال را به دهان کشیدم:

_میخواهم بشنوم!...

چانه تیز کردم و چشم به تیره هایش دوختم:

_ماریا یک طعمه بود!... مثل من!

شانه بالا انداختم و همراه پوزخندی ادامه دادم:

_شکارچی قَدَری هستین دکترا!...خودم هیچ!...اما خیلی دلم
میخواهد سرانجام آن طعمه ی چرب و چیلی خوشمزه و
خوش آب و رنگ را بدانم!

آرنج دست راستش روی میز بود و مشت بسته اش را مقابل
بینی و دهانش گرفته بود

چشمانش متفکر و صورتش ناخوانا به نظر میرسید
پیشخدمت میز را جمع کرد و قوری چای و باقلوا جایگزین
ظروف غذا شد

هنوز در سکوت نگاه میکرد...
دقایق گذشت و باران یک نفس بارید و او نفسی عمیق از
سینه کشید

دستش به تعلل پایین آمد
قوری را برداشت و استکانها را پر کرد
ظرف باقلوا را جلوی من گذاشت و سرش را تکان داد:

_تا من از بی ناموسی هایم تعریف میکنم...تو دهانت را
شیرین کن عزیز دلم!

تقصیر خودش بود...تقصیر خودش بود که اینطور زخم بزنم
و هردویمان را مجروح کنم

سبب گلویش تکان خورد...چشمانش درخشید
اشک نبود!نه!

شاهرخ معین و اشک؟!!

سرش چرخید...

خیره شد به باران و امواج دریا ، از پشت شیشه ی تار شده
و خیس کافه:

#پارت ۶۸۱

_تا کجا گفتم؟!!

ریشه‌های بلندش... میان مشتش بود و دسته ای از موهای
خوش حالت و لختش روی پیشانی:

_من یک اسپای هستم!... جاسوس شاید لغت جالبی
نباشد...

نفوذی بهتر است!

دوباره آرنج روی میز گذاشت و عطر تلخش هاتف شد:

_قبل از اینکه ببینمت... جنگ شروع شده بود!

ما بر خلاف اعلام بیطرفی ایران هشیار بودیم و گوش به زنگ

چایش را مزه کرد:

_آلمان قصد حمله به شوروی را داشت!...
 گفتم که...هیتلر با هوش و ذکاوت عجیبش همه را به بازی
 گرفته بود تا جایی که با یک کودتای ساختگی در
 آلمان...جلوی حمله ی متفقین به آلمان را گرفت
 بعد هم لشکر کشید برای تصرف شوروی...

استالین احساس خطر کرد و از امریکا کمک نظامی و
 تسهیلات جنگی خواست

پوزخندی بر لب نشاند و سر تکان داد:

_خب!...ایران بهترین گزینه بود!...
 یک شاهراه امن و پر و پیمان!

سیگاری میان لبهایش گذاشت و با فندک طلایش آتش
 زد...دود را فرو داد و باز هم خیره شد به دریای بارانی:

_خاورمیانه...همیشه...مظهر رقابت قدرتهای بزرگ بوده و هست

و ایران!...خوشمزه ترین و خوش خور ترین قسمت این گوشت شکاری!

خاکستر را میان ظرف تکان داد و ژست جذابش را حفظ کرد:

#پارت ۶۸۲

_وقتی ایران از شمال و جنوب اشغال شد...آلمان کابوس استالین شده بود

بنابراین انگلیسی ها دست به کار شدند و شروع کردند به رمز گشایی از بیسیمهای دستی،رادیوهای صحرایی و ماشینهای تلگراف نازی ها و دست هیتلر و متحدینش را در ایران خواندند!

آنروزها تهران پایتخت جاسوسهای دنیا شده بود

یکی از همان دو جانبه های همه فن حریف...
ادریس آلن امریکایی لبنانی بود!

سیگار را خاموش کرد و با دو انگشت گوشه چشمانش را
فشرده:

_من مامور شدم
باید خودم را به او نزدیک میکردم تا هدف تحرکاتش را بفهمم
او مرا میشناخت و میدانست چکاره ام!
اما نمیدانست که من هم میدانم او چکاره است!

به اسم رفاقت قدیمی و دوستی دوران دانشگاه همراهم شد
، درست وقتی به نام پزشکان بدون مرز صلیب سرخ به آفریقا
و از آنجا وارد خاک ایران شده بود

تشنه بودم!...تشنه ی شنیدن
دنبال نام ماریا میگشتم و نقش و ربطش به او و حرفهایش:

_میدانستم یک زن فرانسوی دارد که اقوام سرمایه دارش...تجارت دارو میکنند و کارخانه دارند

میدانستم حتی با پسرخاله ی زنش که یک جاسوس فرانسوی الاصل است و برای آلمانها کار میکند...سر و سر دارد!

اما نمیدانستم پافشاری شان برای آمدن و ماندن و زدن کارخانه در ایران چیست!

استکان چایش را بازی میداد:

_وسط همین بازیها...پدرم کشته شد...تو وارد زندگی شلوغم شدی و خط و ربطت به جنایت جنگل را فهمیدم

من در آن روزها...روی دو پرونده ی عجیب و پیچیده کار میکردم

#پارت ۶۸۳

پدرم مرده بود...

کشته بودنش...

ایران درگیر جنگ بود و اشغال...

و من یک مامور بودم

یک مامور قسم خورده!

دستش به ناگاه از استکان جدا شد و روی دست یخ زده ام
نشست

پشتم لرزید:

_دلِ شاهرخ معین نباید میلرزید!

دلِ سخت و محکم احمدرضا مشیر... سرگرد عالی رتبه ی
سازمان امنیت ملی... نباید برای یک دختر کوچولو میلرزید

اما لرزید!

لرزید و هرچه جلوتر رفت... قدمهای محکمش سست تر
شد!

بنا نبود وقتی میخواستم از طریق تو و مادرت به کمال و بالا
دستی هایش برسم... اینهمه عاشقت باشم!

وقتی اونطور درگیر یکی از دشوارترین عملیاتهای امنیتی
بودیم... دیوانه ی قد و بالای یک دختر ترک فراری شدن
فاجعه بود!

ما تعهد دادیم به هیچ عنوان گرفتار سوژه ها و هدفها... در
طول ماموریت ها نشویم!

تو یک هدف نبودی اما جزوی از نقشه بودی تا ما را به
نتیجه برسانی

من گرفتار شده بودم و نمیخواستم ادا به تو و مادرت
گزندی برسد

تا جایی که میشد از تیررس بازپرسها دورتان میکردم و اجازه
نمیدادم تحت فشار قرار بگیرین

از آن طرف هم ادریس آلن توی تهران به نفع آلمانها خبر
رسانی میکرد و همراه باقی جاسوسهای نازی برای ترور
استالین و چرچیل و رزولت در تهران نقشه میکشید!

اسم رمزشان «جهش بلند» بود!

همان روزها که من هر حرکت و قدم او را زیر نظر داشتم
ماریا به تهران آمد!

من به طور کل فراموشش کرده بودم و حتی در ملاقات اول
به یادش نمی آوردم اما او از همان ابتدا برخورد صمیمی و
عجیبی داشت و با وجود داشتن شوهر... به هر بهانه ای
خودش رو به من نزدیک میکرد!

این اتفاقات مصادف شد با تقاضای مادرت برای ازدواج
موقت ما!

#پارت ۶۸۴

@Vip Roman

_ گنج بودم...
ذهنم متمرکز نمیشد...

از بماندخت زمان خریدم به هوای فکر کردن!

کلافه... گره کراواتش را پایینتر کشید و پلیور ریز بافتش را از تن در آورد

موهایش کمی به هم ریخت و آشفته تر شد

دستهای زیان نفهمم را به سینه چسباندم تا به سمت تارهای سیاه و پریشان پیش نرود و به هوای مرتب کردن... لمسشان نکند

خودش به تعلل پنجه میانشان فرو برد و به زیبایی روی سر و پیشانی اش رها شدند

کمتر پیش می آمد... شاهرخ معین با موهای بی روغن و اینطور آشفته جایی باشد و مقابل چشمی

اما حالا...

ریشه‌های بلند...

موهای بی مبالا...

چشمهای تیره ای که گاهی برق اشک داشتند!

چه کرده بود با من
چه کرده بود با خودش!

_تو را می خواستم!...

دلم برای تو و مادرت سوخت!...
شما بی گناه ترین آدمهای این بازی بودین!
زنم که شدی...رفتم سر خاک مادرم!
قسم خوردم...به خاکش قسم خوردم تا وقتی زنده
ام...نگذارم به شما گزندى برسد!

وقتی محرمم شدی...قرار بر این شد هیچکس از این ازدواج
باخبر نشود

مادرت را به بهانه ی خطر حضور کمال مجاب کردم و بنا به
وصیت امرالله شریف التجار که البته به صورت قهری...قابل
اغماض بود و چشم پوشی...تا بیست سالگی اسم هیچ مردی
نباید روی اسمت می آمد...

#پارت ۶۸۵

میدانستم این تنها یک هشدار بوده از جانب پدرِ مادرت...
امرالّٰه یک مردِ باسواد و دنیادیده بوده و این را خوب
میدانسته...از نظر حقوقی...این وصیت ، تنها یک خط
نوشته و دست نوشته است!
توبه هر حال...صاحب تمام و کمال اموال او هستی و خواهی
بود!
چه ازدواج میکردی و چه نه!
مادرت اما این را نمیدانست!...

نگاهش حالا روی چشمانم ثابت بود!...
چای اش را برداشت و خیره به مردمکهای لرزانم نوشید...
استکان را همانجا نگه داشت و کنار صورتش چرخاند...بازی
داد و نگاهم کرد:

بماندخت از معین بودن تو گفته بود... از شکی که به دلش افتاده

از احتمالِ چرخش عجیب سرنوشت و بودن تو سر راه خانواده پدری ات!

در همان گیر و دار... احضار شدم و دستور داده شد روش بازی با ادریس آلن را تغییر دهم!

میخواستند در ایران... کارخانه بزنند!...

میخواستند به اسم تجارت... پایگاه جاسوسی بزنند!

میخواستند به خاک ایران... چوب حراج بزنند!

پس جلو رفتم!... پیشنهاد شراکت در تاسیس و بهره برداری دادم!

قبول نمیکرد!

مشكل مالي نداشتند!...ميدانستم دولت آلمان حمايتشان
 ميكند و البته كه مادر ماريا هم سهامدار كارخانه جانسون اند
 جانسون بود!

#پارت ٦٨٦

جنگ...واژه ي عجيبست قاصدك!

چه تجارت هاي كه وسط باروت و بمب و آتش نكردند و
 نميكنند!

چه پولهاي كه زير سايه ي خون آدمها به جيب نزدند و
 نميزند!

كارخانه ي داروسازي ، ميتوانست سكوي پرتابي باشد براي
 ايران تشنه ي توسعه!
 خوب بود...خيلي خوب بود اگر حقيقت داشت!...

خيلي خوب بود اگر هدف...يك تجارت درست بود و ورود
پيشرفت دارويي به کشور!

اما نبود!...هدف تنها خرابكاري بود و بس!

ميداني آيدان؟!...
ميداني از چه ميسوزم?!

دكمه ي دوم پيراهنش را هم باز كرد و گوشه يقه اش را كشيده:

_اينكه هميشه...آنهايي كه قدرت دارند...مدعي هاي سينه
چاك...از همه مزدور تر و نامردترند به اين خاك!

بخدا عزيز دلم!...به همان خدايي كه لااقل او
خوب ميداند چه نيتي داشتم و حال دلم را تنها او ميفهمد!
به خودش قسم...من نه براي حفاظت از اين خاك ادعائي
داشتم

نه دنبال چيزي بودم!

اين را فراموش نكن نفس!...ايران هميشه و هميشه مديون مردان و زناني بوده و هست كه در سايه...برايش جنگيدند!

لحظه اي گره ابروانش كورتر شد و دستش ، پهلوي راستش را چنگ زد...سرش پايين افتاد و لبش را زير دندان فشرد
دسته ي سرکش روي پيشاني اش ريخت و چهره ي استخواني شده اش را شبیه به الهه ي يونان...آنتونيوس كرد!

درد داشت؟!...

حالش خوب نبود!

بي اختيار و اراده...بلند شدم و نزديكش رفتم
دستم روي شانه اش نشست و سرم کنار سرش:

چرا خوب نيستي؟!

#پارت ۶۸۷

دستم را روی شانه اش فشرد... سرش را بالا گرفت و صورت
سرخ شده اش را به صورتم دوخت:

_چون تو را ندارم!

باز بغض داشتم... چرا نمیتوانستم از مغناطیس وجودش
فاصله بگیرم:

_چرا درد داری؟!

دستش دور کمرم حلقه شد و من ایستاده را به تن نشسته
اش سنجاق زد:

_چون از تو دور بودم!

پشت زانوهایم لرزید...دستانم روی شانه های پهنش بود و
دستان او احاطه ام کرده بود:

_چون از دستت داده بودم!

نیشخند و زهر کلام:

_حالا هم از دست دادی!

نگاهم کرد...بی حرف...با تیره هایی که ستاره باران شده
بودند...

باران...تگرگ شده بود و داشت شیشه ی کافه را میشکست
من در آغوشش بودم یا او در آغوشم!

چشم از نگاهم گرفت
صورتش را به سینه ام فشرد

نفسهایش داغ بود...عمیق بود و عطرش داشت قلبم را
میسوزاند

نمیتواست خون را پمپاژ کند...

نمیشد وقتی همانطور چسبیده به تنم با زخمی که از صدای
مردانه اش درد را فریاد میزد نفس بکشم:

_دور نشو!... فراموشم نکن... دل نگو...

درد کشیدم... بیشتر از او... خیلی بیشتر...

#پارت ۱۸۸

هنوز می‌لرزیدم...

لباسهایم خیس بود و سرما به استخوانهایم نفوذ کرده بود
پتوی نازی روی شانه ام افتاد و عمو داوود کنارم نشست:

_چرا به حرف گوش نمیدی دختر؟!... تو هنوز مریضی!...

دندانهايم را روي هم فشار دادم:

_خوبم!...بگذارين...دکترش بيايد...ميروم...بخدا ميروم!

همان دم در اتاق مخصوص باز شد و دکتر بيرون آمد...

تند تند اشکهايم را پاک کردم و به طرفش دويدم:

_حالش دکتر...حالش!

از بالاي عينك نگاهی به قیافه ي زارم انداخت و گفت:

_خونريزي داخلي کرده بود...با توجه به جراحي غير اصولي که داشته...و همينطور طي نکردن دوره درمان...اين اتفاقات پيش بيني شده است!

به جاي من عمو داوود پرسید:

_جراحی؟!...چطور دکتر؟!...

_جراحی کلیه!...نمیدانستین؟!...

_نه دکتر...برادرزاده ي من تازه از ایران آمده...من اطلاعي نداشتم!

دکتر لحظه اي من را نگاه کرد و با احتیاط رو به عمو داوود گفت:

_ایشان اسیر جنگی بودن؟!...

_نه!..دکتر!...چطور؟!...

_تمام بدنش آثار ضرب و شکنجه ست!...این جراحی هم به احتمال زیاد...ارمغانِ همان روزهایی باشد که یا از سرما و یا آزار جسمی طاقت فرسا...به بدن این جوان تحمیل شده!

دکتر دور شد...عمو داوود دنبالش رفت

در همان لحظه باز شد و تختِ روان به همراه دو پرستار بیرون آمد...چشمانش بسته بود...لبهایش کبود و خشک...
ملحفه ی سفید تا نیمه ی سینه ی پهن و برهنه اش را پوشانده بود...

ردی شبیه به جای چاقو...روی شانه اش به سیاهی میزد
قبلا نبود...نه!...نبود

حرف ها توی سرم پژواک شد

شکنجه...اسیر جنگی...مردان در سایه...وطن...

#پارت ۶۸۹

خورشيد... آسمان پي ابر را روشن کرده بود

دريا آرام بود و متين، موج ميزد

موهايم پشت گوش جاي گرفت و نگاهم به اوي خوابيده
روي تخت ماسيد

يك هفته از آن روز ميگذشت... از آن لحظه كه با درد ناگهاني
و وحشتناك... نعره كشيد و روي زمين كافه افتاد...

وقتي جلوي چشمم خون بالا آورد و مثل جنين... مچاله شد
وقتي با آن حال... نگاهم كرد و نفس بريده لب
زد (چيزي... نيست... نفس... چيزي... نيست)

همانجا دنيا برايم ايستاد...

همان لحظه كه زير باران و تگرگ... ميان دستان چند مرد تا
بيمارستان برده شد

وقتي دكتر با فرياد به پرستار گفت عارضه ي شكم حاد!

وقتي روي تخت...تن پهلوانش را تا اتاق عمل بردند و پالتو و
پيراهنش را ميان دستانم گذاشتند
هستي به عدم رسيد!

عادت داشتم هميشه او را استوار ببينم...محکم...قدرتمند
حالا آنطور ديدنش...آنطور مريض و ضعيف شده و
بيهوش...
با آن تن آش و لاش...

لاي پنجره را باز کردم...شايد هواي آزاد کمي از التهام را کم
کند

صداي سرفه ي خشک و ناله اي ضعيف...سرم را به ضرب
برگرداند

صورتش جمع شده و دستش روي شکمش مشت بود

#پارت ۷۹۰

بغض را قورت دادم و بالاي سرش دويدم...دستم صورتش را
لمس كرد و چشمانش به سنگيني باز شد
چشمهاي مردانه و پرابهتي كه حالا درد و رنج را فرياد ميزد
گره ميان ابروانش باز شد و لبخندي محو لبهاي خشكش را
كشيد:

_ اينجايي... قا... صدك؟!

دستي لاي موهايش بردم و لب به پيشاني اش چسباندم:

_ هستم عزيزم... هستم!

لبهايم پايين آمد و چشمانش را بوسيد... گونه هاي استخواني
و لبهاي ترك خورده اش را:

_تو را بخدا...خوب شو!...من عادت ندارم...دارم میمیرم از
دردت...درد نداشته باش...تو نباید مریض باشی...تو نباید
بیفتی...تو کوهی...کوه منی...

هق زدم...روی لبهایش...روی صورتش...روی سینه ی
پهنش...

روی تخت کنارش دراز کشیدم...
جا برای هر دوی ما کم بود اما من دیگر تاب نداشتم
دست دور گردنش حلقه کردم و صورت به صورتش
چسباندم

_شاه...رخت...را...بخشی...دی؟!

سرم را در گردنش فرو بردم و زار زدم
...صدای هق هق مردانه اش با ضجه های زنانه ام ملودرام
جانسوزی ساخته بود

_ببخش!...ببخش...نفس!

به خودم میفشردمش...هنوز خیلی سوال داشتمم
هنوز ماریا برایم نقطه ای سیاه و بدرنگ بود...هنوز باید
میشنیدم...

اما میدانستم...این مرد ، با این حال و روز...با این درد جسم
و روح...با این همه شاهرخ بودن و مرد بودن و پهلوان
بودن...دروغ نبود...

عشقش...دروغ نبود
این گریه های مردانه...جگر میسوزاند

لب به گونه اش چسباندم و دوباره و دوباره بوسیدمش و
صدای لرزانی که کنار گوشم بریده بریده گفت:

_نفسم را نگیر...قاصدکم را نگیر...عاشقتم...میمیرم!

#پارت ۶۹۰

برف آرام میبارید...

ساعت شماطه دارِ روی پاتختی... یک نیمه شب را نشان
میداد

پنج روز از ترخیص شاهرخ میگذشت...
اتاق پایین... اقامتگاه موقتی او شده بود...

پرده را کنار زدم و چشم به دریای برفی، دوختم

تمام سلولهای مغزم تصویر او را مخابره میکردند...
او که حالا بعد از دو عمل جراحی سنگین و برداشتن طحال
سوراخ شده اش... هنوز هم استوار بود
او و قلبی که از فشار درد و شکنجه گاهی سخت میتپید...
او و چند دنده ی شکسته و جانخورده ...

او و یک کلیه ی تخلیه شده...

او و پرده گوشی که با جسم تیز ، پاره شده بود و درست نمیشنید

او و انگشت اشاره ی چپش که از نیمه بریده شده بود
او و چند تا از انگشتانش که از چرک کشیده شدن چند باره
ی ناخن... ریشه هایشان خشک شده و بد چشمی میکردند

او و دندانهای ردیفی که حالا چند جای شکستگی داشت و
دیگر مثل گذشته یکدست نبود

تازه میدیدمش... آن همه رنج را تازه میدیدم... چرا هیچکدام
را ندیده بودم؟!

او را میدیدم و جای او درد میکشیدم

او که هنوز هم جذاب بود... جذاب بود و نفسم را با تن
صدایش بند می آورد

او و عطر منحصر به فردش که انگار میان شیشه یک رایحه داشت و روی پوست تن او رایحه ای دیگر...

دکتر...از من خواسته بود کنارش باشم...اما خیلی نزدیکش نشوم...

تن بیمارش برخلاف چیزی که به ظاهر از خود سر سختش نشان میداد...ضعیف تر از آن بود که تاب یک تنش روحی یا حسی عمیق را داشته باشد

شاهرخ با تمام کوه بودنش...با همه ی اقتدارش...آنقدر...جسم و روحش آسیب دیده بود که تنها یک تلنگر کم داشت تا فرو بریزد...

#پارت ۶۹۱

چند ضربه ی آرام به در...من و افکارم را پراند...

یقه ی باز لباس خوابم را با دست گرفتم و در را با احتیاط
گشودم!

شاهرخ!...

اینجا!...

این وقت شب!

زیر دلم تیر کشید و قلبم تیر کشید و دستم از لباسم پایین
افتاد

تیره هایش زیر نور چراغ خواب می‌درخشید و موهایش آشفته
روی پیشانی اش رها شده بودند!

عطرش!... امان از عطرش که از نبض تند شده اش بلند
میشد و روح و روانم را بازی میداد...

قدمی به عقب برداشتم و یقه ی از شانه افتاده ام را بالا
کشیدم:

—خ...خوبی؟!

قدم رفته ام را جلو آمد...

در پشت سرش بسته شد...

چشمانش لحظه ای از نگاه پرسیانم جدایی نداشت:

—چ...چیزی...لازم...داری؟!

نگاهش سرکشی میکرد و قلبم را داشت از سینه بیرون میکشید:

—لازم...دارم!

زیر لب و زمزمه وار نجوا کرد!...

موهایم پشت گوش رفت و حواسم به جایی جز چشمان
خاص و ملتهبش پرت شد:

_چرا تا بالا آمدی؟!...پله برای زخمی خوب نیست!

با نگاهی عمیق...از کنارم گذشت...پرده را انداخت و با ژست
جذابی به سویم چرخید

او با آن ریشهای بلند و صورت زرد و تن لاغر شده...هنوز
هم تابلویی تمام عیار از مردی زیبا به معنای حقیقی کلمه بود!

#پارت ۶۹۲

_دو ماه گذشته...مشکلی نیست!

_اما!...زخمی...یعنی دکتر...

به سویم آمد...

جمله ام نصفه رها شد
 به فاصله یک نفس ایستاد
 دستش روی شانه ام لغزید و یقه ی پیراهنم را پایین انداخت
 سر خم کرد

لبهایش سرشانه ی برهنه ام را بوسید و صدای ناله ی بلند
 تمام حواس زنانه ام را در آورد:

_من خودم دکترم قاصدک! ...یادت رفته؟! ...دردم را
 میدانم!

دوباره بوسید...لبهایش پیشروی کردند...گردنم را به
 کام گرفت و نفسم را بند آورد:

_درد من تویی!

لبهایش تا زیر چانه ام کشیده شد:

_دردم تویی لعنتی!

بی حس شده بودم... زبانم تکان نمیخورد... در آن لحظات ،
تنبل ترین ماهیچه ی بدنم شده بود... درست برعکس قلبم:

_درمانم تویی!...

لبه‌هایش از چانه تا لب‌هایم کشیده شد و لحظاتی همانجا ماند:

_درمانم کن... خوبم کن... حالم رو خوب کن نفس!

دستم ، ناتوان روی شانه اش نشست و بی رمق به عقب
هولش داد...

دستش محکم تر دور تنم چرخید و محکم تر بوسید و محکم
تر زمزمه کرد:

_آرام جانم باش امشب... دیگر طاقت ندارم!

من هم نداشتم... من هم مثل یک تشنه ی تازه به آب رسیده
بودم... من هم داشتم برای آغوشش... برای مردانگی هایش
می‌مردم!

#پارت ۶۹۳

بوسه هایش ، ماهیچه ی تنبل دهانم را لمس کرد و ناله ی
خفیفم در گلو خفه شد

_فدای ناله ات... فدای تنت... فدای اینهمه قشنگیت...

دستم دور گردنش پیچید و سرم به فرمان لبهای کارکشته اش
عقب رفت:

_شاه... شاهرخ...

نفس هایم به شماره افتاده بود...
او هم بریده بریده جواب داد:

جان شاهرخ...جانم...جانم؟!

خواهش...می...کنم...!

دستش زیر لباسم رفت ... انگشتان دیگرش موهایم را چنگ زد:

شاهرخ...شاهرخ خواهش...میکنم...لطفا!!

سرش به تعلل بالا آمد...نگاه خمار شده اش روی چشمانم ثابت شد و زمزمه اش ،خشدار توی گوشم پیچید:

من ازت خواهش میکنم...نیاز دارم بهت...نیاز دارم عزیزم...عزیزترینم!

نفسهایش تند بود و نگاهش شعله ور...

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید...

چشمان من هم پر شد

نگاهم در نگاهش گره خورد... اشکی دیگر و لبهایم که بی
طاقت روی لبهایش قفل زدند

انگشتانم میان موهایش فرو رفت و تنم زیر تن عزیزش آرام
گرفت

#پارت ۶۹۴

ساعت شماطه دار... سه صبح را نشان میداد...

نفسها عمیق شده و تپشها ریتمی آرام و منظم گرفته بود
انگشتانش به نرمی گونه ام را نوازش میکرد و نگاهمان در هم
گره خورده بود:

_چه شد در من...نمیدانم!

موهایم را پشت گوش برد و نجوای آرامش را ادامه داد:

_فقط...دیدم...پریشانم!

سیب گلویش تکان خورد و تیره هایش پر شد:

_داوود خان اصرار به جدایی دارد!...

تنم هنوز مست بود

مست و نشئه...

_دیشب آب پاکی را روی دستم ریخت...

انگشتانش لبهایم را لمس کرد:

_از تمام نفوذش استفاده کرده تا طلاق را بی درد سر بگیرد!

پوزخندی زد و زمزمه اش را از سر گرفت:

_گفت هرچه از میراث تو خوردم... نوش جانم!... یک چیزی هم کف دستم میگذارد و هری!!

دستش از صورتم کنار رفت... به پشت خوابید و انگشتانش را روی پلک بسته اش فشرد:

_نمیداند که من وقتی هم دورم... باز هم تو را زندگی میکنم!... نمیداند... نمیفهمد بی انصاف!

نگاهم روی تنش سر خورد...تن برهنه اش...جای خالی
نداشت...جگرم آتش گرفت

_وقتی سر میراثت قمار کردم...نازنده وکیل تام الاختیار
اموال بود...حق فروش همه چیز را از من سلب کرده بود و
جمال هم همه جوره پای پرونده ایستاده بود

چرخید...دستش را زیر سرم برد و لب به لبم دوخت

چقدر تشنه بودم...تشنه ی این لحظات...تشنه آغوشش...
پیوند دیوانه وار ناگهانی مان که هنوز هم سیرابم نکرده بود

_به خودت قسم...جز خودت...به هیچ چیزت چشم
نداشتم و ندارم...

طمع من از این زندگی فقط خودِ تویی...

دوباره روی تنم خیمه زد و آرنجهایش را کنار سرم گذاشت:

_وسطِ ناکجا آباد بیابان رین...همان شبهای زیر بیست
درجه...

جناغ سینه ام را بوسید:

_بعد از کار اجباری و شکنجه ی سخت...یک گوشه ی دنج
داشتم...

چرا میخواستم با گریه در آغوشم حل شود؟!

_مینشستم و با ارزشمندترین چیزهایی که همراهم بود
خلوت میکردم

اشک سرریز شد و پیشانی اش به پیشانی ام چسبید:

چراغ قوه ی دختر بچه ی یازده ساله... وسط جنگهای زنوز!

#پارت ۶۹۶

چشمانم از همان فاصله ی بی فاصله باز شد و روی پلک
های بسته اش گره خورد:

شبها خیلی تاریک بود... چراغ قوه ات، سیاهی آن انبار نمور
را برایم روشن میکرد...

چرا؟!_

صدای ضعیف و بغض آلودم... شبیه به جیرجیر دری قدیمی
بود:

چرا... اسیر شدی؟!_

پلک باز کرد... سرش عقب رفت... چشم دوخت به اشکها و
چشمهای خیسم:

_ آن شب... که رفتی

زجر میکشید... صدایش دورگه شده بود:

_ دستم از زمین و زمان کوتاه بود..

بوسه اش روی لبم طولانی شد... حال دلِ این مرد وخیم بود:

_ کمالِ بی صفت... ماریا گودار را وسطِ معرکه ی میراث تو
کشاند... تا مرا آچمز کند... میدانست... هرزه ی پلید
میدانست تو آنجا حضور داری!

آهی کشیدم و دستانم را دور تنش محکم کردم:

_عباد بین روسها... آدم با نفوذی بود... از همان محاصره ی تبریز و فروختن امرالله به آن حرامزاده ها و قاپ زدن پارتی های وارداتی تجارت خانه ی شریف التجار... با فرمانده سازنوف ، زد و بند کرد تا همان شب...

پیش از انقلاب اکبر رفیق سرمایه داران بود و بعد از انقلاب... شد شریک بلشویکها!

حراملقمه از تجارت پدرم باخبر بود... نامردِ نمک به حرام... سر انتقام و کینه ی شتری... انگِ جاسوسیِ نازیسم را به آن چند نفر که هرکدام از تجار بنام این مملکت بودند... زد و قزاقها را سر چوب کرد تا جنایت جنگل را راه بیندازد!

#پارت ۶۹۷

از او مدرک داشتم... میدانستم دُمش به چه کسانی وصل است... یکی از آنها... همان کمیسر حرامزاده بود...

نفسش خس خس میکرد:

_من تمام این اطلاعات را به کمک پسر خوانده نازنده...ژنرال
دیمتری بدست آورده بودم...آن شب...تنها هدفم...گرفتن
حقِ پدرت اتابک و اموالِ بهجت السلطنه و ملک عمه
فروزانت نبود...

من سودای انتقام خون پدرم را داشتم...

فاصله گرفت

نشست و به تاج تخت تکیه داد...

لیوان نیم خورده ی آبم را سر کشید و دستش به سویم دراز
شد:

_بیا نفس!

با احتیاط میان پاهایش جای گرفتم...سرم را در آغوش
گرفت و موهایم را بوسه باران کرد:

_فدای تار به تارش

ستون من چقدر ضعیف شده بود:

_داشتی میگفتی!

لبهایش را جدا کرد...چانه ام را گرفت و چشم در چشمانم
دوخت:

_میخواهم بغلت کنم آیدان...فقط بغلت کنم...دیگر ازم
دور نشو...بچسب به من...به تنم...به جانم...به تمام این
زخمها...تو سهم منی...تو یکی دیگر مال منی...تو را ببازم...با
خدا به هم میزنم!

به خودش قسم...باهاش به هم میزنم!

دست دور گردنش انداختم...بی اختیار به تنش
چسبیدم...لحظاتی طولانی هم را بوکشیدیم:

بی معرفت...چطور این همه عشق و جنون را
 ندیدی؟!...چطور حتی به خیالت رسید...من یک نگاه تو را
 به امثال آن زن ترجیح میدهم؟!

#پارت ۶۹۸

خدایا...امن تر از آغوش این مرد آفریدی؟!

_ماریا...و البته ادريس...شوهرش...هر دو جاسوس آلمان
 بودند...

ما این را میدانستیم...من انتخاب شده بودم برای نفوذ به
 آنها و شبکه ی جاسوسی حمایتگرشان داخل ایران!

آن شب...وقتی از دستت دادم...میخواستم همه چیز را رها
 کنم...پا روی قسمم بگذارم و دنبالت بگردم...

در آن لحظات ماریا کنارم آمد و خود را آویزانم کرد...

ظرفیتم پر شده بود... تو تک و تنها... با آن حال خراب رفتی
و من بی غیرت فقط نگاه کردم...
خون جلوی چشمانم را گرفته بود...
از کوره در رفتم...

خرخره ی ماریا را گرفتم و کوبیدمش به دیوار... چشمانش
داشت از کاسه بیرون میزد...

چشمهای من هم چیزی جز خون نمیدید...
گردنش را فشار دادم و تهدیدش کردم:

_فقط اگر یک تار مو از سرش کم شود... تو و آن پدرسگِ
وطن فروش و شوهر بی غیرتِ جاسوست را تکه تکه
میکنم!...

صورتش کبود شده بود و به خرخر افتاده بود... من اما تنها
چشمهای بیگناه تو را میدیدم و نابودی دنیایی که برایش جان
میدادم:

_زنیکه ی هرزه...از شوهرت جدا شدی...خودت را به من
چسباندی که چه گهی بخوری؟!...همین امشب خوراک
سگت میکنم...توی دله...به هوای خدمت
سازمانی...میخواستی با من بخوابی؟!...بی پدر لکاته...من
حاضر مردانگی ام را لای چرخ گوشت آش و لاش کنم اما
توی لاشه زن...تیم را ن خوابانی!...

#پارت ۶۹۹

داشت میمرد...حتی دست و پا هم نمیزد...
اگر جمال نمیرسید...کشته بودمش...
برایم مهم نبود آن همه طراحی و زحمت دو ساله نابود
میشود...من به آخر خط رسیده بودم...
حتی اگر به قیمت اعدام تمام میشد!
سکوت کرد...چشمانش به رو به رو خیره بود...دست روی
گونه اش کشیدم...

تكان خورد... به خود آمد و نگاهم كرد...
 نفسهايش كشدار شد... پيشاني ام را محكم بوسيد:

_ شوهر عاشق بي عرضه ات را ببخش!... ببخش تا اين عذاب
 يكساله كه كمرم را شكسته... تمام شود!...

_ بخشيدم... بخشيدم عزيزم!... بخشيدم!

سر چرخاند... صدائش شرم داشت و بغض:

_ تو در آن لحظات... با آنهمه جفايي كه ديدي... دو بار جان
 بي ارزشم را نجات دادی...

دستاهایم را بالا آورد و بوسید:

_ فدای این انگشتها!

باز هم باران اشك...چشمهای من آخر کور میشدند

_شاهرخت را حلال کن...حلالم کن برگِ گلم

سرش را چرخاندم و لبهایش را بوسیدم...آنقدر طولانی و با
ولع که تنش از آن انقباض رها شد و در دمام افتاد
اینبار نوبت من بود تا عشق و عطشم را نشان دهم...
ما هردو برای رهایی به هم نیاز داشتیم
بدون هیچ کلمه و واژه ای دوباره در هم تنیدیم
صدای نفسهای تند او و ناله های ضعیف من...تنها نوای
مواج در آن اتاق نیمه روشن و نیمه تاریک سحرگاہی بود
چیزی فراتر از غریزه میان ما حکم میکرد...
رشته ای عمیق از قلبهای عاشقمان...
عشقی دیوانه وار که در آن لحظات میرقصید و میچرخید و
ما را به هم گره زده بود

نمیدانم چقدر طول کشید که هردو بیرمق... با تنی عرق
کرده... در آغوش هم به خواب رفتیم...

#پارت ۶۷۰

صدای جلیز و ولز سوختن چوب میان شومینه و نوای
موسیقی عثمانی...
فضای دل انگیزی به نشیمن خانه ی عمو داوود بخشیده
بود

سینی چای را روی میز گذاشتم و خود را در آینه بر انداز
کردم
شلوار سورمه ای و بلوز نرم صورتی رنگم... زیبا به تنم نشسته
بود
پاپیون کوچک کنار سرم را مرتب کردم و موهای کوتاه و
رهایم را پشت گوش دادم

نگاهم به اطراف چرخید...نبود...
 به اتاقش سرک کشیدم...بوی تازه ی عطرش نشان از
 حضورش در همان حوالی را میداد...

چیزی در سینه ام سقوط کرد و لبهایم زیر دندان گزیده شد...
 هنوز مستِ آغوشش بودم
 مست و سرخوش
 روی پاشنه چرخیدم و رد پای عطرش را گرفتم...

گلخانه ی عمو داوود!

در را باز کردم و لبهای بی اراده کش آمده ام را با دستم
 پوشاندم
 صدای حرف می آمد...به نظر میرسید از انتهای گلخانه باشد

نزدیک رفتم و سرک کشیدم... صدا واضح تر شنیده شد:

_ شما مناسب هم نیستین!... بفهم پسر!

خنده های پر حرص و کلافه اش:

_ دارید به یک شوهر میگویید زنت مناسب نیست؟!... بس
کنید داوود خان... بس کنید!

_ مگر نمیگویی عاشقشی؟!... پس اینقدر خودخواه نباش!

#پارت ۶۷۱

_ آنقدر این بحث عجیب و مسخره است که ترجیح میدهم
همین جا تمامش کنم!

_من یک چیزی میدانم که میگویم!...خیال کردی نمیدانم تا
توی اتاقش هم رفتی؟!...

صدایش بلند شد:

_توی اتاق زنم هم نباید بروم؟!...لا اله الا الله!!

_نه!...نه...نه وقتی تا دو روز دیگر هیچ نسبتی با هم ندارید!

_آنوقت...کدام قانون و زوری...تخم کرده...برای نسبت من
و زنم...تاریخ انقضا تعیین کند؟!

_مودب باش پسر!

_ببینین داوود خان...من تا تهش رفتم...

این زخمها را ببینید...هر کدام اینها...یکبار رفتن و برگشتن از
دهان عزرائیل بوده...

این مردی که مقابلتان ایستاده... نه بدهی به کشورش
دارد... نه به خانواده اش...

حق شما هم از میراث مادرتان محفوظ است...
من همین امشب... دست زنم را میگیرم و میروم!
ممنون که تا اینجا امانت داری کردین!

دیگر جای پنهان شدن نبود... باید میرفتم وسط معرکه...
دیگر مخفی نمیشدم
آب دهانم را بلعیدم... سینه ام را صاف کردم و جلو رفتم
نگاه خیره ی هردو به طرفم برگشت
به آنی چشمهای برزخی شان رنگ لبخندی متظاهرا نه
گرفت:

جانم آیدان؟!... دنبال من میگشتی؟!

موهایش روغن زده و مرتب بود... شلوار خاکستری و پیراهن
سفید چقدر به تنش می آمد...

ریشهایش را زده و آستینهایش را تا آرنج بالا داده بود...
 جذاب شده بود... شده بود همان شاهرخ شیک و خوش
 پوش همیشه
 به طرفم آمد... شانه هایم را گرفت و پیشانی ام را بوسید:

_ عزیزم!

_ عمو داوود چه میگوید؟!

#پارت ۶۷۲

_ چیزی نیست نفس... چیزی نیست!

_ هست پسر... شما هردو پاره های تن منید... کاری به گذشته
 و آنچه سر دخترم آوردی ندارم...
 من از حال حرف میزنم...

صلاح نیست این ازدواج احمقانه ادامه دار شود...!

شاهرخ سرش را با کلافگی تکان داد...چشمهایش را فشرد و
نفسهایش کشدار شد...

بازوی مرا گرفت و به خود چسباند...

حالا او پشت من بود و من به سینه اش چسبیده بودم:

_داوود خان!...نگاهش کن...این دختر...این عزیز...این
جان...تمام سهم من از این زندگیست!...

بفهم...بفهمههم!!!

صدای بلند شده اش قلبم را لرزاند...

عمو داوود سبیلهایش را تاب میداد و نگاهش خیره به او بود:

_شما همین حالا هم از هم جدا شدید!...سندش هم تا دو
روز دیگر میرسد!...

این حرف آخر من است!

نعره ی شاهرخ...دیوارهای گلخانه را لرزاند...
رهایم کرد...خیز برداشت و گلدانها را شکست...گلهای عزیز
عمو داوود زیر مشت و لگدش نابود میشدند
چرخید...

از چشمهایش خون میبارید
به سویم قدم تند کرد...مچ دستم را گرفت و جویده جویده
گفت:

_اینها را شکستم تا حرمت بزرگتر و کوچکتری را نشکنم!...
جای ما دیگر اینجا نیست!...

مرا کشید و همراهش برد...
به در گلخانه که رسیدیم صدای عمو داوود هر دوی ما را نگه
داشت:

_کمال زارع به روسیه پناهنده شده...قمرناز را هم با خود برده...

پسر خوانده ی نازنده را که میشناسی!...ماه پیش...تمام خانواده اش را توی خواب کشته اند! سلاخی شان کردند!

میخواهی زنت را هم بکشند؟!...

اگر زنت باشد میکشنش...برای تهدید تو!...زنت را میکشند!...آیدان را میکشند!...بفهم!...

دستش از دستم رها شد...

چشمانش اشک ریخت و لبهایش خندید!...

اخمش در هم رفت و درد... زانوانش را شکست

شکمش را فشرد و دندانهایش از فشار آرواره هایش صدا داد!

من هم نشستم...

نه!...افتادم...بی جان...بی جانِ بی جان!

این دیگر چه بازی بود؟!

#پارت ۶۷۳

هیچ انسانی با یک شب زیر و رو نمی‌شود

فرو نمیریزد...از پا نمی‌افتد

مردی همچون شاه‌رخ...وقتی افتاد...وقتی فریاد زد...وقتی
اشک ریخت...یعنی دیگر تاب ایستادن و سپر شدن
نداشت...

شاه‌رخ در تمام سال‌های عمرش...آنقدر قدرتمند بود و دم
نزد که دیگر مواد مذاب درونش جایی برای ماندن میان روح
و تن خسته اش نداشتند
پس فوران کردند...

با مسکنی که تزریق کرده بود...کمی آرام تر شد...روی مبل
نشست و سرش را میان دستانش گرفت

نگاهم کش آمد... چیزی از مرد استوارم نمانده بود... آنقدر
حال او دلم را آتش میزد که حال زار و خراب خودم را فراموش
کرده بودم

_شاهرخ جان!... آقا!؟...

روی دسته ی مبل نشستم... شانه های پهنش را لمس کردم
و بغض را برای بار هزارم بلعیدم:

_عزیزم!؟... سایه ی سرم!

تکان نخورد... تنها با صدایی گرفته... آرام گفت:

_جانم!؟

_گرسنه ام... میپریم کنار ساحل!؟... دلم ماهی کبابی
میخواهد!

چرا صدایم اینقدر می لرزید...

سرش به سنگینی بالا آمد... نگاه سرخش جای خالی نداشت:

_روی چه حسابی بگذارم این روزگار را؟!...

دستم را گرفت... محکم... خیلی محکم:

_من دیگر حکمت و مصلحت خدا سرم نمی شود!

اشک از چشم مردانه اش چکید و خون از قلب عاصی
ام... دستم را روی سینه اش چسباند... تپش هایش... تپشهایم
را تند کرد:

_بی تو نه نفس!... من باید برای همیشه پشت این چشمها
بمانم...

_میتروسم!...میتروسم شاهرخ!

بلند شد، مردمکهایش میلرزید، دستانش میلرزید،
خم شد...چشمانم را بوسید...نفسهایش هم میلرزید:

_من هم میتروسم...میتروسم قاصدک...میتروسم!

#پارت ۶۷۴

کافه ی کنار دانشگاه...همان میز کنار پنجره...

_نفس!؟

چشمهایش پشت دود مخفی بود...گره خوردم به نگاهش:

_بگو دوستم داری!

فضا از نوای موسیقی اسپانیایی آکنده بود...
لبهایش به پایین انحنای گرفت و فیلتر سیگار با فشار دو
انگشتش میان جاسیگاری مچاله شد:

_شک داری!؟

_میخواهم بشنوم!

دستش را گرفتم... انگشت اشاره ی بریده اش را بالا آوردم و
به لبهایم چسباندم... پلکهایم روی هم افتاد و اشکم روان
شد:

_حس من از دوست داشتن هم گذشته جناب معین... من
عاشقم... عاشق!

خندید... خنده ای تلخ اما لبریز از حس و سرشار از سکوتی
که هزار فریاد نهفته داشت...
انگشتانش را به گونه ام چسباندم و بوی تند سیگار تازه اش
را نفس کشیدم:

_ شما کار درستین دکتر... ما سر تا پا سینه چاک و هلاک شما
هستیم!

خواست دستش را جدا کند که محکم تر چسبیدم و ادایش
را درآوردم:

_ خیال کن یک دست داری!

اینبار خنده اش شیرین شد و سیگار را بین دندانهایش با
اطواری جذاب گاز گرفت:

_میدانی قاصدک؟!...اینکه یک مرد به عشقش اعتراف کند...یعنی نهایت همه چیز!...

سرش جلو آمد و زمزمه اش به جانم نشست:

_میخواهم باور کنی که تو نهایت همه چیزی!

پیشخدمت رسید و غذاها را روی میز گذاشت...
نگاهش لحظه ای از من غافل نمی شد...

_این یک سال...از من شاهرخی ساخت که حتی توی کابوس هم نمیدیدمش!

دستم شل شد...دستش افتاد:

_سخت گذشت...خیلی سخت...!

سرش تند تند تکان خورد:

_آنشب که تو رفتی... تمام شدم... خوب فهمیده بودم که از
من دیگر چیزی نخواهد ماند... وقتی ماریا روی زمین
افتاد... جمال رسید و به سینه ام کوبید تا به خودم
بیایم... کمال ناله می کرد... زخمش خونریزی داشت...

تلو تلو خوران برگشتم به انبار

نازنده روی صندلی اش تکیه به همان عصای ماهوت مانده
و نگاهش به جایی نامعلوم ماسیده بود

#پارت ۶۷۵

عباد مرده بود... خون از پیشانی اش روی زمین را سیاه کرده
و رسیده بود به تن زخمی کمال

جمال برگشت...

زیر بغل‌های ماریا را گرفته بود...
مردان خوشخدمتِ عباد هم جا به جا بیهوش و بی جان
افتاده بودند

صحنه‌ی رقت انگیز و وحشتناکی بود...
اما همه به کنار و رفتن تو با آن حال طرفی دیگر...
همانجا مهرِ باطلی روی شاهرخ معین زدم و به جنون افتاده
به جانم ادامه دادم!

دست و پای کمال را بستم...
جنازه‌ها را کشان کشان تا بیرون انبار بردم...
صدای نعره‌هایم با زوزه‌ی گرگها یکی شده بود...
بشکه‌ی نفت و آتش فندک... بوی گوشت سوخته و عبادی
که جلوی چشمانم داشت جزغاله می‌شد
جمال دوان دوان نزدیک شد... صورتش را با دست پوشانده
بود

صدایش را درست نمیشنیدم...

فریاد میزد و مرا برای دور شدن از زبانه های دو متری میکشید:

_داری میسوزی...دیوانه شدی؟!...تو را به جان آیدان بیا!

اسمت...دیوانه ترم کرد...

جمال را کنار زدم و خود را به ماریا رساندم...

سر به زنگاه فرار گیرش انداختم

زنیکه هرزه ی بی صفت...

یقه اش را از پشت گرفتم

فکرش را نمیکرد...اسلحه را بالا گرفت تا به طرفم نشانه برود

مچ دستش را پیچاندم که از درد ، انگشتانش باز شد و کلت را انداخت

همه چیز خراب شده بود...تو رفته بودی...تو را باخته بودم
و اگر او آنطور میرفت...قسم و وطنم را هم میباختم!

حالا که دستم برایش رو شده بود تنها راهی که داشتم تهدید بود و زور

ماریا یک بچه داشت...یک بچه ی حرامزاده از یک مرد روس...

هیچکس...حتی ادریس هم از این موضوع مطلع نبود...

دختری که در یک پانسیون شبانه روزی نگهداری می شد و وجودش از چشم همه مخفی بود

من برگ آسم را نگه داشته بودم تا لحظه ای که راهی برایم نمانده باشد

حالا وقت رو کردنش بود...

#پارت ۶۷۶

@Vip Roman

وقتی اسم دختر چهارساله اش را آوردم روح از تنش جدا شد...ترسید

نه از من!... میدانست... مرا میشناخت... خبر داشت که نمیتوانم به یک بچه ی بیگناه آسیبی برسانم
اما وحشت داشت از لحظه ای که ادریس آلن رازش را بفهمد...

ادریس بی رحم و قاسی که مشهور بود به قاتل تاریکی!
نه بزرگ میشناخت... نه کوچک... میکشت
پس به اجبار همراهم شد تا پای میز معامله
من پوکر را برده بودم

سهام کارخانه ی دارو به من رسیده بود... ماریا طبق قرار باید
سهمش را واگذار می کرد... سهمی که اگر دست ما
میرسید... آنقدر زیاد بود که به اندازه وسعتش حق دخالت
داشته باشیم و نگذاریم به نام ساخت دارو... جنایتها
بکنند!

ادریس به اجبار پذیرفت...
خب او در پوشش کارخانه به دنبال چیزهای بزرگتری بود...
گفته بودم که نیت ترور روسای متفقین را داشتند

اما نمیدانستند که ما میدانیم

تمام مدت ماریا گودار مثل یک هنرپیشه ی قدر کنارم ماند و
نقشش را بازی کرد

آنقدر خوب و تمیز که ادريس...وکالت فروش و بهره برداری
و البته نظارت تام را به من سپرد و زیر تمام ورقها را مهر و
امضا کرد

کار من دیگر تمام شده بود
همان شب قرار بود بعد از گرفتن امضا...و رفتن ادريس...سر
ماریا را زیر آب کنم و دهانش را برای همیشه ببندم
امانشد!

سیگار دیگری آتش زد:

هنوز زمانش نرسیده بود...هنوز باید تحمل میکردم...

او که به ظاهر مست شده بود... گاهی خود را از من میآویخت
و گاهی آویزان ادريس میشد
نفرت چنان به جانم افتاده بود که هر لحظه میخواستم
گردنش را خورد کنم

اما هنوز باید حفظ ظاهر میکردم... تا لحظه ای که چند
مامور پوشیده در لباسهای پیشخدمتی سر برسند و برگه ها
را دور از چشم آنها جمع کنند

سیگار تازه آتش را روی میز چلاند و انگشتانش را کلافه و
درهم... لا به لای موهایش فرو برد:

_دقایق جهنمی گذشت؛ بالاخره اسناد و مدارک به جایی امن
منتقل شد...

تنها چیزی که در آن لحظات میخواستم... کشتن ماریا گودار
بود و مثل یک اسب وحشی تاختن و به تو رسیدن...

اما همان دم که برگشتم تا کار را تمام کنم... با جنازه ادريس
رو به رو شدم!

دهانش کف کرده و صورتش کبود شده بود!

اینبار من هم بازی خوردم!

ماریا!...

ماریا گودار... معشوقه ی کمیسر بود و جاسوس روسها!
ادريس آلن با سم سیانور کشته شد اما من باید زنده میماندم
یک مامور عالی رتبه و سازمانی ایران که اطلاعات و
مهارتهایش جان میدان برای روسهای طماع و شریر!

#پارت ۶۷۷

غذاها دست نخورده...از دهن افتاد

نگاه شاهرخ بین چشم‌هایم جا به جا می‌شد...پر می‌شد...خالی می‌شد...

سکوت حاکم با ضعف عجیبی که در صدایش موج میزد، شکست:

_عقل و قلبم اینبار با هم سر سازگاری برداشتند!

بغض میان گلویش را با جرعه ای آب فرو داد و گفت:

_دیمیتری ... چند روز , پیش از تیرباران من , که قرار بود در حضور معاون وزیر جنگ روسیه اجرا شود...حکم آزادی ام را از برهوت رین گرفت...

سرش به کلافگی تکان خورد:

_نازنده فرستاده بودش...

حالا!...خانواده اش آنطور سلاخی شدند!.....
باورم نمی شود!...ژنرال چه حالی دارد!؟

نگاهش بعد از چند بار، بی حواس و بی قرار چرخیدن...روی
من...روی چهره ی آشفته و پریشانم توقف کرد
وحشت داشت...این نگاهها پر بود از تشویش و نگرانی...

موسیقی رنگ و بوی تندی گرفت...تکیه گاه محکم و استوارم
دست روی قلبش گذاشت و آشوب زده زمزمه کرد:

_داوود خان راست می گوید...نباید همه کس من باشی...نباید
همه چیز من باشی!...نباید

به ناگاه بلند شد...صندلی را عقب کشید...دستم را گرفت و
شال گردن را دور گردنم محکم کرد:

__با من قدم بزن

کمرم را محکم گرفته بود...لبهایش مدام روی موهایم را
میپوسید...تنم با فشار به تنش چسبیده بود

__نباید باشی...نباید با من باشی...

بازویم را گرفت...مرا مقابلش کشید...نفسهایش کوتاه و تند
شده بود:

__نباید قاصدک باشی...

دستانش قاب صورتم شد:

_نباید نفس باشی...

#پارت ۶۷۸

به ناگاه مقابلم زانو زد...دست‌هایش تسلیم...کنار تنش
افتاد...سرش کج شد و پلک روی هم انداخت
باد موهایش را آشفته کرده بود:

_دور باش از من...دور باش!

چه میگفت خدایا
دور باشم؟!...محال بود!

زانو شکستم...
دستانم همچون او کنار تنم رها شد

اشک‌ها یاغی شدند
دریا طوفانی
و چشم‌ها مرکز گردآبی عظیم:

_هم نفس میمانم هم نفس میمانی!

صدای مرغهای دریایی:

_از دستت نمیدهم... اینبار از در بیرونم کنی... از پنجره می
آیم

هق مردانه اش میان طوفان بیرون و درونمان گم شد:

_حتی اگر کشته شوم!... @Vip Roman

سرش تکان خورد و اشک ، چشمانش را فشرد:

_اگر ولم کنی...میمیرم!

دل میزدَم...چانه ام آنقدر میلرزید که حرف زدن برایم سخت شده بود

اینبار دستان من قاب صورت مردانه ی عزیزش شد:

_آنوقت خودت مرا کشتی!...

دستانش روی دستانم نشست:

_ولت نمیکنم...آسمان هم به زمین بیاید...تو مال منی!...مال من

مردم از کنارمان میگذشتند...می ایستادند...نگاه می کردند:

_تو را با فلک تقسیم نمیکنم... من نازنده
نیستم... نمیگذرم... ازت نمیگذرم... یک عمر حسرت به دل
نمیمانم!

تمام عضلات صورتش منقبض شده بود

_مال منی شاهرخ معین... تا وقتی در این دنیا نفس میکشی
مال من میمانی!

چشمانش میدرخشید... چیزی در نگاهش به اشراق رسیده
بود... تیره هایش بین چشمانم جابه جا می شد...

به ناگاه دستم را گرفت و به آغوش کشید... مرا
میفشرد... لباسهایم را از پشت در مشت هایش گرفته
بود... نفسم میان سینه حبس شد

اما او بلند و سنگین نفس میکشید و مرا با تمام قدرت به
خود دوخته بود:

_در سینه ام، به جای جان، نشستی!

دیوانه وار همدیگر را میبوییدیم...

باران روی سرمان میبارید... اشک اینبار از سر شوق چشمانم
را پر کرد

میان آغوشش از زمین بلند شدم
دست چپم را بالا آورد... انگشتانم را بوسید و حلقه ی
الماسم را از جیب بیرون آورد:

_تا من زنده ام... تو نمیگیری...

انگشتر میان انگشتم جای گرفت
قلبم از شور نگاهش ریخت و لبهایش لبهایم را شکار کرد

من... مالک مردترین مرد دنیا بودم...

#پارت ۶۷۹

کنار بوسه ها و عاشقانه هایش به ویلا رسیدیم

چراغها خاموش بودند

دستم در دست شاهرخ فشرده شد و لبهایش همانطور که
وارد خانه شدیم... بارها و بارها بوسید

سر روی شانه اش داشتم و به پهنای صورت میخندیدم

دیگر از دستش نمیدادم و بهایش هرچه بود میپرداختم

_شبهاتوی شکر میخوابی!؟

به نگاه پرسانم خندید و لبهایم را پر حرص بوسید

_از بس که شیرینی لامذهب بیوجدان!

مست از بوسه اش خندیدم و شانه به شانه اش کوباندم:

_نوکرتم!

دست دور کمرم انداخت

پشتم را به دیوار کوباند

سر و صورت خیشش را میان گردنم فرو برد

دست روی کلید برق گذاشت و زمزمه کرد:

_باید ممنون داوود خان باشم که بی خبر رفته!

همه‌زمان با حرف و گزش دندانهایش روی پوستم... چراغ روشن شد و پلکهای سنگین شده و مدهوشم روی آینه خورد شده ماند

_ش...شاه...شاهرخ!

_جان...جان شاهرخ

_آینه...آینه!

دستم روی سینه اش را فشرد
سرش به رخوت بالا آمد...صدایش سنگین و خمار شده بود:

_آئینه چی نفس!؟...داوود خانت نیست...نترس عمر
شاهرخ

_نگاهم از ورای شانه اش چرخید و روی اثاث به هم ریخته
ویلا خشک شد

وحشت به آنی جای حال خوشم را گرفت
خود را به تن او چسباندم و با چشمانی وق زده بریده بریده
گفتم

_شاهرخ...پشت سرت...تمام...خانه...به هم
...ریخته...همه چیز...ه...همه...چیز!

رعشه ای زلزله وار به جانم افتاد
شاهرخ به سرعت سر چرخاند...مرا پشتش محصور کرد و
کلید برق را فشرد
حالا دوباره همه جا تاریک شد

#پارت ۶۸۰

قلبم در حال ایستادن بود
اندک نوری از گلخانه عمو داوود جلوی پایمان را روشن کرده
بود
او تکانی خورد و کلتی را از پشت کمرش برداشت...

دستم را روی دهانم گذاشتم تا فریاد نزتم
اسلحه را بالا گرفت ... سرش را کمی چرخاند و زمزمه وار
گفت...

_از پشت من جم نمیخوری... همراهم بیا

قلبم میان گوشه‌هایم میتپید...

او مسلط و با مهارت تمام خانه را گشت و مرا لحظه ای از
آغوش امنش دور نکرد

پشت در گلخانه ایستادیم...

دستش را دور تنم حلقه کرد و با سر اسلحه ... در نیمه باز را
بازتر کرد

نور واضح تر تابید و چهره ی در هم و اخم آلود شاهرخ
مشخص تر شد:

_همراهم بیا

دوباره پشت تنش پنهانم کرد و وارد گلخانه شد

لباسش را از پشت میفشردم و نگاه ترسیده ام از گلها و
گلدانهای شکسته ی عمو داوود میگذشت

قدمهای آرام و محتاطش به ناگاه سرعت گرفت و دستم از
پیراهنش جدا شد

مرا رها کرد

همان وسط

بر سرش کوباند و به انتهای گلخانه دوید...

مقابل چیزی روی زانو نشست...

پاهای دراز شده ای پوشیده در شلوار سورمه ای...دمپایی
های چرم آشنایی داشت

شاهرخ اسلحه را روی زمین انداخت

دست زیر تن افتاده انداخت

سری را در آغوش گرفت

شانه هایش تکان میخورد

روی زمین نشستم

تکه ای از گلدانی شکسته زانوی راستم را پاره کرد
 سر شاهرخ چرخید
 چهره اش متحیر بود... وحشت زده بود... مثل یک فرمانده ی
 شکست خورده
 با چشمانی سرخ
 دستش... دست خونی اش را بالا آورد... میان موهایش فرو
 کرد
 روی صورتش کشید
 صورتش هم خونی شد
 چهار دست و پا جلو رفتم
 دستم هم خراشید

#پارت ۶۸۱

حالا کنار دمپایهای چرم آشنا بودم
 میترسیدم بیشتر نگاه کنم

یا چشمانم را بالاتر بیاورم

مغز فلج شده ام فرمان نمیداد
صدای حق حق لرزان و پریشان مردی گوشه‌ایم را پر کرد

چشمانم نافرمانی کرد و خط پاها را بالا رفت
روی دستان خونی شاهرخ و در نهایت روی مردی که بی
جان... با نگاهی نیمه باز و سینه‌ای پاره پاره در آغوش او
افتاده بود

نه!

باید از خواب بیدار شوم
عمو داوود من حالا کنار شومینه نشسته و موسیقی عثمانی
گوش می‌دهد

منتظر من است تا با هم قهوه و کیک بخوریم

برایم شاهنامه بخواند

در آغوشم بگیرد

پناهم باشد

پدرم باشد

نه!

چه شد!؟

نمی دانم!

دوباره یتیم شدم!؟

مادرم را کشتند

حالا پدرم...عموی پدر شده ام را ازم گرفتند

نه!

باید بیدار شوم

همین حالا!

چه خواب مزخرفی

چرا شاهرخ اینطور گریه می کند

چرا مرا در آغوش میگیرد چرا سرم را به سینه اش میچسباند

چرا بوی خون می دهد

چرا مرا از جا بلند می کند
 چرا روی دستانش دوان دوان دور میشویم
 چرا چشمانم از آن نگاه نیمه باز جدا نمی شود
 چرا دوباره زیر بارانم
 کجا می روم
 عمو داوود تنهاست
 نه!
 خدایا... خواب باشد
 جنازه ی بیجان غرق خون پدرم خواب باشد
 من دیگر نمی کشم
 نمیتوانم

هنوز در آغوش شاهرخم
 روی صندلی شبیه به اتومبیل نشست
 مرا به خود فشرد
 به راننده فرمان حرکت داد

پیشانی به پیشانی ام چسباند و میان بغض و حق حق واگوید
کرد

_نمیگذارم... نمیگذارم ازم بگیرت

می‌رویم... همین حالا می‌رویم

سرم گیج میرفت... چشمان بارانی و صورت خون آلود مردم
آخرین تصویر واضح پیش از تاریکی بود و صدایش که قبل از
رهایی میان خلا گوشه‌هایم را پر کرد:

_همین امشب می‌رویم... همین حالا

و جمله‌ی بلندش که خطاب به راننده بود:

_برو بندر... مسافر آمریکا هستیم

#پارت ۶۸۲

دو سال بعد

میدانم...یقین دارم...پیش از حبس روح در این کالبد
خاکی...تار و پود وجودت را از عشق پر کرده اند

آنقدر که دستانت...به جان خسته ام...به جان تنها و
غریبم...به جان ناامید و پرپر شده ام...ارزش داد که حالا بعد
از آن همه مصیبت و رنج

پیراهن چین دار پوشیدم و میان نوایی تند و خوش
ریتم...میرقصم و کیک میلادت را میزم

مرد من...همان روز که مادرم...اشک‌هایم را دید و دست از
تصمیمش برای انتخاب تو برداشت...

این روزها را میان آیینه ی قلب مادرانه اش می‌دید

حضور پررنگ و قدرتمندت...با ارزش ترین هدیه ایست که
خالقم بر من ارزانی داشته

کیک را میان فر گذاشتم و پشت پنجره ی
آشپزخانه... ایستادم

الوند کوچکم... تازه داشت راه رفتن را یاد میگرفت
دستهای کودکانه و قشنگش... بین دستهای بزرگ و مردانه ی
پدرش گم شده بود

جان جانانم کمر خم کرده و پا به پای پاره ی تنمان پیش
میرفت...

قلبم از تماشای تنها سرمایه های زندگی ام غنچ رفت و لبهایم
از انتهای ترین بخش عاطفی مغزم... خدا را شکر کرد

صدای خنده های الوند و جیغهای غرق شادی
اش... دستانم را به سوی آسمان بالاتر برد و چشمهایم نم
گرفت

عطر کیک پرتغالی فضای آشپزخانه را پر کرده بود...

آرامش... بالاترین نعمتی بود که این روزها نصیبم شده بود

آشپزخانه را برق انداختم و میان سر و صدا و هیاهوی عزیزترینهایم پله ها را تا اتاق... بالا آمدم

موهای بلندم را از بند کش رها کردم و روی تخت دراز کشیدم

چقدر این خانه ی کوچک ساحلی را دوست داشتم...

کاغذ دیواری های پر از شکوفه و طرح ویکتوریایی ویلا... از آن دلخوشی هایی بود که تحمل غربت را برایم آسان کرده بود

نسیمی دل انگیز از پنجره ی باز اتاق روی صورتم را نواخت... چشم‌هایم به چراغ پنج شاخه ی کلاه قرمزی سقف خیره شد و ذهنم تمام این دو سال را مرور کرد

#پارت ۶۸۳

روزها و شبهایی که اقیانوس ما را به سمت و سوی غربت
میکشاند...

کشتی بزرگ اس اس نرماندی...

پتو را دور تنم پیچاندم و سر در گریبان فرو بردم:

— پس این همه تنهایی... کی تمام می شود؟!؟

حجم بزرگش... کنارم جای گرفت... پتو را روی پاهایم کشید
و گفت:

— خب پس تعریف ما از تنهایی فرق می کند!

نگاهم در نگاه پر مهرش گره خورد:

_تعریف من از این روزها...از این بدنه ی فولادی سرگردان
روی آب!

پشت انگشتانش روی گونه ام کشیده شد و نجوایش با
امواج دریا در هم آمیخت:

_یعنی خوشبختی...یعنی چشم، بادِ طوفان...

سر به دیوار تکیه داد...هنوز تیره هایش بند نگاهم بود:

_وقتی عزیزترینت را کنارت داشته باشی...وقتی تنها راه با او
بودن را در رفتن ببینی...معطل نیمکنی!

موهایم را پشت گوش داد و باز هم میخ نگاهش را کوبید:

_من این خودخواهی را دارم قاصدک...ازت دست
نمیکشم...

اشک چکید و قلبم زیر و رو شد و صدایم لرزید:

_همه رفتن...عمه فروز...آنا جانم...

های هایم را پشت آستین های پلیور گشادم خفه کردم:

_عمو داوود...آخ بمیرم برای تنش...آخ بابا...آخ آتا!

دست هایش دورم پیچید و بغضش جلو تر از من عقده باز
کرد:

_کاش حلالم کند...کاش ببخشد!...کاش بگذرد!

دست از صورتم برداشتم... صورتهایمان به قدر یک نفس
فاصله داشت...

میان آغوشش فشرده میشدم... عطر تنش از بوی تنم نزدیکتر
بود

اینجا امن ترین جای دنیا برای من بود... این حضور... این مرد
پررنگ و عاشق... تنها باقی مانده ی باارزش ترین هایم بود

انگشتانم خط نمدار زیر چشمانش را پاک کرد و زمزمه ام
نوازش وار به گوشش رسید:

— بهم قول بده... من زورم به تقدیر نمیرسد... اما تو باید قسم
بخوری برای من میمانی... باید بمانی شاهرخ... باید با من
زندگی کنی... باید با من پیر شوی... باید جای همه که رفتن... تو
باشی... باید باشی!... باید

تیره هایش لبریز از حس بود... میان نی نی آن چشم ها تنها
خودم را میدیدم و صلابت صدای مردانه اش:

_هستم نفس... جای همه هستم... امضای این ضمانت را از
خود خدا می گیرم

چنگی به دلم خورد و لبهای لرزانم به خنده ای از آرامش
حضورش کش آمد.

#پارت ۶۸۴

چشمانم گرم خواب بود...

نسیم اینبار زیر بینی ام پیچید و عطر تلخ و خوشبویی را
هاتف شد

با همان چشمهای بسته خندیدم و نفس عمیقم را حبس
کردم:

_ حال ما... بی آن مه زیبا مپرس!

خَسِ صدایش آخر مرا میکشت... گرمای بازدم و لمس نوک
انگشتانش روی صورتم... دلم را بی تاب ... میان سینه به تقلا
انداخت:

_ عزیز دلم!؟

پلک باز کردم... موهای نمدارش روی پیشانی ریخته بود:

_ دمی با ما باش بانو!

عشق را چاشنی نگاهم کردم و بوسه صدا دار و محکمی روی
گونه ی زیرش کاشتم:

_ تولدت مبارک مرد آفتابی من

لبخند جذابش عمیق شد و روی تنم خیمه زد...پیشقدم
شدم و لبهایش را شکار کردم:

_دوستت دارم!

خنده اش بلند شد...چرخید...مرا روی سینه اش گذاشت و
موهای بلندم را دور دست تاب داد

چشمانم روی بزرگترین دارایی زندگی ام میچرخید و دلم
میخواست از این همه عشق فریاد بزنم...موهایش را به هم
ریختم و دوباره و دوباره بوسیدمش

مرا محکم به خود فشرد و جایمان را عوض کرد:

_اجازه دارم بمیرم برای شما شازده خانم!؟

_تا باشد از این مردن ها!

گوشه ی لبش کشیده شد...اولین دکه ی پیراهنم باز شد و
نجوایش از میان دندان هایش بیرون آمد:

— پس مراسم قربانی را شروع کنیم!

—
#پارت ۶۸۵

الوند روی پایش نشسته بود
دست روی شانه اش گذاشتم و شمع سی و هفت سالگی اش
را روشن کردم...شور و لبخند از پسِ تلالو نور
شمع...چشم های عزیزترین هایم را روشن و درخشان کرده بود

جان جانانم...پسرمان را جلو کشید...دست دیگرش دور کمرم
حلقه شد...پلک روی هم فشرد و شمع را فوت کرد

پسر کوچکم ذوق زده بالا و پایین میپريد و انگشت‌هایش را
وسط خامه‌ی کیک فرو می‌کرد

به پهنای صورتم میخندیدم...
به قدر تمام گریه‌ها و غصه‌هایم... شادی را مزه‌مزه می‌کردم

شاهرخ... الوند را روی شانه‌اش گذاشت... از جا بلند شد و
چهار انگشت خامه‌ای کوچکش را به دهان برد:

_آخ فدای این دست‌های نرمت پسرک

موسیقی تند... خانه‌ی کوچکمان را پر کرده بود و دامن حریر
پیراهنم را با ریتم میچرخاند

قلبم... کنار پاهایم از خوشی می‌کوبید و در آن لحظات و آن
عصر تابستانی... میان ویلایی در شهر کوچک سنت سایمونز
جرجیا... دیگر هیچ آرزویی نداشت

همان لحظه که هر سه در آغوش هم می‌رقصیدیم و پیش
از بلند شدن صدای زنگ در... بهشت را با سلول سلول
جانمان لمس می‌کردیم

__برمی‌گردیم ایران!

کلافه سرم را تکان دادم:

__نه!... من بر نمی‌گردم...

__عزیزم... حالش خوش نیست... می‌خواهد تو را ببیند!

_من نمیخواهم...اصلا...

به سویش چرخیدم...پرسان و هراسان نزدیکش ایستادم:

_نشانی ما را از کجا میداند؟!...هیچکس خبر ندارد ما
کجاییم

الوند را روی تخت کوچکش خواباند و بوسه ای بر پیشانی
اش زد:

_جمال خبر دارد...تنها کسی که بهش اطمینان داشتم و
میتوانستم به کمکش کار نیمه تمام را تمام کنم

پاهایم از رمق افتاد... روی صندلی نشستم و هاج و واج به
او و حرکات آرام و با طمانینه اش خیره شدم:

_برمیگردیم تبریز قاصدک... عمارت پدر بزرگت... امرالله
شریف التجار

#پارت ۶۸۶

آسمان تبریز مه گرفته بود...

هنوز قزاقهای روس میان مردم جولان میدادند

اتومبیل، خیابان پهلوی را پیش میرفت

الوند کوچکم را در آغوش فشردم و سرم را به ستون در تکیه
دادم

شاهرخ... با دست اشاره ای کرد و رو به راننده گفت:

_این راسته را بپیچ آقا

مرد با ابروان زمخت و نگاه گداخته اش... سری تکان داد و
فرمان را چرخاند

خورشید غروب , آخرین پرتوهایش را به زمین میتاباند و دلم
را میان سینه به تقلا می انداخت

پسرکم ناله ی خفیفی کرد و پلکهایش باز شد

اتومبیل به فرمان شاهرخ از حرکت ایستاد و چشمهای من
وق زده و هوشیار... کوچه ی مسقف و نسبتا باریک پیش
رویشان را بلعیدند

در با صدا باز شد... دستهایش... الوند را از آغوشم بیرون
کشید و صدایش خطابم کرد:

_رسیدیم عزیزم... پیاده شو

پاهایم مرا به عقب کشیدند...

راننده ی قلچماق، سوار بر اتومبیلش شد و صدای بلند
موتورش... میان گوشه‌هایم زنگ زد

شاهرخ... الوند را روی دست جا به جا کرد و
قدمهایش... صاف و محکم مرا نشانه گرفت:

_وقت تنگ است آیدان... چرا ایستادی!؟

تمام استیصالم را در چشم‌هایم ریختم و زیر لب نالیدم:

_می ترسم!

بی آنکه تلاشی کنم... اشک روی گونه ام سُرخورد:

_نترس!

نجوای آرامش...کنار دستش که دور کمرم حلقه
شد...یخبندان تردید را در وجودم آب کرد:

_دیگر طوفانی نیست قاصدک...بهت قول میدهم

انگشتش به سوی آسمان بالا رفت:

_بهت گفته بودم...ضمانت زندگی مان را از خودش گرفتم

موی بلندم را نشان داد و مطمئن و محکم گفت:

_تا این ابریشم‌ها را سفید نبینم...دل از این دنیا نمی گنم!

#پارت ۶۸۷

میان اشک خندیدم...دستم در دست دراز شده اش جای
گرفت و قدمهایمان تا عمارت انتهای کوچه پیش رفت

الوند غُرغُر کرد و سرش را روی شانه ی پدرش گذاشت

انگشتانم بی اختیار از دستِ او جدا شد و روی در کهنه و
قدیمی بالا آمد...روی سنگ آبی رنگ بزرگ بالای طاقِ در
... که این بیت را با رنگی سفید و درشت روی سینه اش حک
کرده بود

(ندانی که ایران...نشست من است)

جهان , سر به زیر , زیر دست من است)

لباسم را میان مشت مچاله کردم...دلم از ابهت این عمارت
و شعرِ سر درش...لرزید...

دست شاهرخ کلون بزرگ را گرفت و کوبید... لحظات آنقدر
نگذشت که سایه ی آشنایی روی زمین افتاد و نگاهم را تا
قامتش بالا کشید

_بالاخره آمدی!؟

دست‌هایش از هم باز شد... به طرفش پرواز کردم و تن
عزیزش را به آغوش کشیدم

_بی معرفت... جوجه کلاغ بی معرفت!

هق زدم... دستم دور گردن برادرم محکم تر شد و دست او
دور شانه هایم

_آخ جمال!... آخ داداش!

درخت‌ها بلند و تنومند... جای جای باغ سر برآورده بودند
باغی بزرگ و درندشت...

ساختمان با پنجره‌های اُرسی... درهای منبت... ستونهای
گچبری و شیشه‌های رنگی حسی عمیق از هرآنچه درباره
عمارت آقاخان خوانده و شنیده بودم در قلبم زنده کرد

دست جمال پشتم را لمس کرد و گفت:

_وقت برای رفع خستگی نیست... برو... منتظر است!

غم صدایش با گریه‌ی الوند در هم آمیخت و شاهرخ در
حالیکه او را میان آغوش تکان میداد گفت:

...برو عزیزم... برو!

در اتاق به اشاره ی جمال باز شد و قدمهای سنگینم که از لحظه ی ورود به عمارت و دیدن اسباب این خانه تنم را یاری نمیکرد... میان چهار چوب ایستاد:

...چرا... اینجا؟!؟

...اتاق امرالله است... به خواست خودش اینجا است!

جلو رفتم... جمال عقب رفت

در پشت سرم بسته شد و نگاهم روی جسم بی جان و نحیفی روی تخت کنج دیوار... ماسید

#پارت ۶۸۸

آنقدر ضعیف بود که جز صدای خس خس نفسها و اندک
تکان تنش زیر پتو...هیچ نشانه ای از حیات نداشت

نفسم مثل پاهایم سنگین شد...

سرش با حس سنگینی نگاهم چرخید و چشمهای چروکیده
و گود رفته اش هوشیار شد

بی اراده چند قدم فاصله را جلو رفتم و دست استخوانی دراز
شده اش را گرفتم:

_چش...مم...به...در...خشک...شد!

چقدر خسته بود...صدایش به قدر تمام دنیا خسته بود

_گفتم...میمیرم
و...حسرت...دیدنت
را...به...گور...می...برم!

پشت دستش را بوسیدم و اشک سمج را پس زدم

_نگوید اینطور!

انگشتانش زیر دستم لرزید... شاید میخواست فشار دهد اما
نا نداشت:

_عمر برف... است... و آفتاب... تموز...

درد ناله اش را بلند کرد و دهان باز مانده و چانه ی تیز شده
اش را جمع:

_همه... چیز... طبق... وصیت... امرالله... تمام و
کمال... به... نامت... شده!

سرش بنای بلند شدن داشت... دست زیر موهای سفید و کم
پشت شده اش گذاشتم و گوش به دهانش نزدیک کردم:

_راضی باش از من...در...امانتت...خیانت...نکردم

اشک‌ها دیدم را تار کرده بودند:

_این...عمارت را...از چنگ...قزا...قها...در آوردم!

چشمان کدر و بی فروغش پر شد:

_مع...معامله...کر...دم!...آخر...این...جا را...تصر...ف
کرده...بودن...بی سند...با زور!

اشک‌های او هم بیابان ترک خورده‌ی صورتش را خیس کرد
و صدای ضعیفش ضعیف‌تر شد:

_هر چه...داشتم و نداشتم...تمام اموالم...در روس و
عثمانی...دادم و...این...جا را...پس...گرفتم!

مسخ شده سر تکان دادم و او حق زد:

_میخواستم... اینجا... بمی... رم... روی... همین... تخت!...

لبهایش خندید و اشکش چکید:

_هنوز... عطر... تنش... را دارد... عطر... خون... پاکش!

#پارت ۶۸۹

ساکت و صامت به او خیره شدم... دستش تا روی صورتم
بالا آمد:

_نتوانستم... بالای... سر... زندگی ام... باشم... نشد

پریشان و شکسته چشم در چشمانم دوخت:

_تو!...تو...اما...باید...بما...نی...خودت...پ...پسرت...را...
بزر...گ...کن...شو...هرت...شاه...رخ...مر...مرام...مر...مر
دانه...دارد...قدرش...را...بدان...

نفسش به سختی بالا می آمد:

_زنی...زنیت...کن...برای مر...مردت...

سرفه امانش را برید اما باز هم رهایم نکرد:

_مادر...باش...برا...ی...او...اولادت

دست دیگرش...از زیر پتو بیرون آمد...لرزان و کم توان چیزی
را میان مشتم گذاشت:

_این...هم...امانتی...من!...مراقبش...باش!

حلقه ی طلایی تک نگینش!...دست روی دستش گذاشتم و
بغضم را زار زدم

_حالا...دیگر...پیش...او...رو...سفیدم...خد...خدایا...ش...
شکر

سرم ناباور و بی اراده تکان می خورد...از درد به خود
پیچید...ناله ی زوزه ماندش جگرم را آتش زد...چیزی انگار
از کف پاهایش بالا می آمد که اینطور ناآرام شده بود...در
همان حین نگاه آشفته اش دوباره به من افتاد...به سختی
دهان باز کرد و گفت:

_ریسمان...از...جای...مطمئنش...پا...ره...می...شود...مرا...
قب...زندگی...ات...باش

جان به لبش رسیده بود انگار...تاب و توان برایش نمانده بود
و فشار سختی را تحمل می کرد...

نیم خیز شدم و خواستم دوان دوان شاهرخ را صدا بزنم که
ناگهان آرام گرفت...انگار تمام رنج و دردش فروکش
کرد...لبخندی کنج لبهای آویزان شده اش نشست...از میان
خس خس سینه...دمی عمیق کشید...چشمانش به جایی
بالای سرمان خیره ماند و نجوا کرد:

_مجنون...زمانه...از...برای...تو...شدم!

و رفت...

با همان نگاه درخشان و خیره...

با همان لبخند...

دستش هنوز در دستم بود...درست مثل مادرم که دست
پدرش را رها نکرد...

روی همین تخت...همین لحظه از غروب

پلکهای نیمه بازش را بستم...سر روی سینه ی مادرانه اش
گذاشتم و زار زدم

در اتاق باز شد و قدمها نزدیک
من هنوز پیشانی به قلب خاموشش چسبانده بودم

شانه ام به عقب کشیده شد...جمال در آغوشم گرفت و حق
حق مردانه اش بلند شد

شاهرخ صورت نازنده را با ملحفه پوشاند و به مستخدم
چیزی گفت

نگاهم هنوز به تن رنجور روی تخت مانده بود
حلقه اش میان مستم فشرده شد و صدای درهم و برهم
میلیون میلیون گل سرخش...میان سرم پیچید

چه کسی باور می کرد... این جسم بی جان و فرتوت... ایراییدا
 لووای افسانه ای باشد... زنی که روزگاری با ملاحظتش... با
 حریر صدایش... با زیبای طناز گونه اش دل در سینه ها
 لرزانده

دستم به سویی دراز شد... اشک مجال حرف نمیداد اما
 نگاهم فریاد میزد:

_ خدانگهدار... ستاره ی آقاخان!

#پارت ۶۹۰

یک سال بعد

_ تو چرا لخت آمدی روی ایوان مادر جان!؟

دست از نرده برداشتم...نگاهی به پیراهن بلند و پوشیده ام
کردم و نگاهی به شمشاد خانم:

_میخواهم حمام آفتاب بگیرم!

_خوشمزگی نکن!...بیا اینجا دل و پهلوی تو را ببندم...زن زائو
استخوانش نرم است

خودش دست به کار شد...به طرفم جست و شال کشمیر را
دور کمرم پیچاند:

_شمشاد خانم...من یک ماه پیش زاییدم...هنوز استخوانم
سفت نشده!؟

_نخیر...هروقت آبِ چل...روی سرت ریختم...خلاصی!

_این دیگر چه صیغه ایست!؟

کاسه ی بزرگ شیر برنج را روی پایم گذاشت:

_حمام چهل روزگی پسرت!...تا آروز نه خودت...نه بچه ات
نباید تنها باشین...وگر نه من یک ماه اینجا ور دل تو چکار
میکردم دختر!؟

قاشقی به دهان بردم و خندیدم:

_حتما واسه اینکه آل نبرمون!

شمشاد خانم از جا پرید...بسم الهی گفت و بین انگشتانش
را گاز گرفت:

_از دست تو...سوره ی ناس رو بخوان...حواست هم باشد
آب جوش و پوست پیاز روی زمین نریزی!

اینبار به قهقه خندیدم و ماچ محکمی از صورت تپش گرفتم

صدای (واااا) اعتراض آمیز شمشاد خانم و جیغ‌های
سرخوش و پرهیجان الوند که با دیدن پدرش... دست در
دست مسعود خان... میدوید و پا روی برگ‌های خشک
پاییزی میکوبید... نهایت تعبیر من از خوشبختی بود

خوشبختی یعنی خانم بزرگ که روی ویلچر می آمد و سهند
کوچک یک ماهه ام را در آغوش گرفته بود

خوشبختی... پروانه و سینی چای... میان دستان و شکم
برآمده اش بود

خوشبختی ورود پر سر و صدای مردان زندگی ام دوشادوش
هم بود و نگاه پر مهرشان

خوشبختی الوند بود که از آغوش مسعود خان پایین پرید و
خود را روی پای خانم بزرگ انداخت تا از برادر کوچکش
عقب نماند

خوشبختی اکبر آقا بود که روی صندلی نشست ... تيله های
درخشان را از جیبش بیرون آورد و به الوند نشان داد و الوند
که سهند را رها کرد و از گردن اکبر آقا آویزان شد تا تيله ها
را صاحب شود

خوشبختی دستان مردانه ای بود که روی شانه ام نشست و
عطر تلخش مشامم را نواخت

_احوال خانم

#پارت ۶۹۱

صندلی کنارم جای گرفت...

سری به ناز تکان دادم و موهایم را پشت گوش بردم:

_به لطف شما!

تیره هایش برق زد و کجخندش دلم را برد...الوند خود را به پدرش چسباند و شاهرخ کنار بوسه ای آبدار...او را میان بازوانش چلاند

در همان حال پاکتی که همراهش بود را به طرفم گرفت و گفت:

_میراث عشقت رسید قاصدک

لبخند روی لبم ماسید...ماتم برد...

او چه میگفت!؟

خودش دست به کار شد...پاکت را باز کرد و کتاب را روی پایم گذاشت

دستم روی جلد سیاهش کشیده شد و نگاہم ناباور به
خطوط سرخ رنگ خیره ماند...

خاطرات آقاخانم چاپ شده بود... با نام (میراث
عشق)... خاطراتی که دنباله اش روایت ایرائیدا بود و هرچه
میانشان اتفاق افتاده بود

بی اختیار بلند شدم... اشک مجال نمیداد... کتاب را به سینه
چسباندم و به داخل رفتم

عمارت معین... اتاق بزرگ رو به باغ که حالا مال ما بود... پناه
من و گنج میان دستانم شد

روی تخت نشستم و کتاب را ورق زدم
در اتاق باز شد... قامت بلندش چهارچوب را پر کرد...

سرم ناباور تکان خورد... کتاب را ورق زدم و نوشته های سربی
را نفس کشیدم

نزدیکم شد... کنارم نشست... روی سرم را بوسید و نجوا کرد:

_مگر نمیخواستی امرالله و نازنده ات را به دنیا نشان بدهی!؟

زبانم از بیان احساسی که در آن لحظات داشتم... عاجز بود
شاید نگاهم میتوانست... حرفش را بزند

دستم دستش را گرفت... بالا آورد... انگشتانش را به لب برد
و بوسید

زبانِ نگاهم اشک بود و الحق که چه قدرت کلامی هم داشت

کف دستش را به صورتم چسباندم... نور تیره هایش به جانم
نشست و صدای آرام و ملایمش به تمام زوایای روحم:

_حسش میکنی!؟

مچم را گرفت و روی سینه اش...روی قلبش گذاشت:

_این جریان...کنار تو...تند می شود...کنار تو قاصدک
خوشخبر من!

زود بود برای سیراب شدن...سکوت کردم تا بشنوم...باز هم
بشنوم

#پارت ۶۹۲

بازوانش دور تنم پیچید...خود را عقب کشید و مرا میان
آغوشش نشاند...

تکیه زد به تاج تخت و کتاب را پیش چشم هردو یمان باز
کرد

صفحه ی اول با خطی خوش نوشته شده بود

(جان من و جان تو

هر دو به هم دوخت قضا

به یاد مردی که ضرب آهنگ قدمهایش... قدرت وطن را
فریاد میزد

به یاد زنی که ناز صدایش... ناقوس عشق بود و دلدادگی)

سر به سینه اش گذاشتم... نگاهم را بالا آوردم و خود را میان
آن دریای سیاه غرق کردم

چشمهایمان هر لحظه برای دیدن هم حریص ترمی شد... سر
پایین آورد... پیشانی ام را بوسید و گفت:

_کمال زارع را ممنوع الورد کردم!

بعد از اینکه نازنده... به کمک و نفوذ ژنرال... خلع درجه اش
کرد و حکم اعدام خورد... بعد از کشته شدن کمیسر و ماریا
در یک بزم شبانه در مسکو...

انگشت روی پلک گذاشت و نفسش را بیرون داد:

_وقتی آن نابکار با زد و بند دست قمرناز را گرفت و فرار
کرد... با کینه ای که داشت... تا سلاخی خانواده ژنرال رفت و
بعد هم مرگ داوود خان!

مرا روی پا جا به جا کرد و به سینه فشرد:

_آن روزهای غربت... بیکار نماندم... رد آن بی صفت را گرفتم
و پیدایش کردم

صاف در جایم نشستم... کتاب را کناری گذاشتم و به
لبهایش خیره شدم:

_از اعدام تبرعه شده بود اما آنقدر پرونده اش سنگین بود که حکم تبعید سی ساله اش را صادر کنند و ممنوع الورد شود... به هر نام و عنوانی اگر پایش به ایران برسد... حکم تیر... رویش اجرا خواهد شد

از تخت پایین آمدم و پرسان روی پاهایم ایستادم:

_قمر ناز!؟

کلافه پوفی کشید و گفت:

_زنش شده...

او هم ایستاد... کنار پنجره رفت و دستهایش را پشت کمرش قلاب کرد:

_اینجا خانه ی ماست قاصدک... اینجا وطن
ماست... بخواهی بر میگردیم امریکا...

دستش به طرفم دراز شد... دور شانه ام گره خورد و اشاره
اش باغ را نشانه گرفت:

_اما ما مصیبت کم ندیدیم... نگاه کن!... این آدم‌هایی که
میبینی... تکه پاره‌های مانده از عزیزترینهای ما هستن...
به خاطر ما... به لطف قدمهای الوند و سهند... این
غمکده... رنگ زندگی گرفته...

مسعود خان را بین... هیچوقت اینطور دور از دیسپلین و
رها ندیده بودمش... خانم بزرگ مرگ اولادش را به حضور آن
دو تا بچه تاب آورده... اکبر آقا و شمشاد خانم انگار نوه‌های
خودشان را تر و خشک می‌کنند...

تن به تنم چسباند و روی موهایم را بوسید:

_بخواه که این زنجیر پاره نشود!

ویلای ساحلی و هوای اقیانوسی...دوسال بهشت آرامی که
دور از تمام دردهای پشت سرم چشیدم و الوندم را مادر
شدم...

مقابلش ایستادم...لبخندی از عمق جان به چشمان عزیزش
زدم و گفتم:

_به از این چه شادمانی. که تو جانی و جهانی

من تو را میخواهم...تو که باشی...همه جا خاک وطن
می شود...

روی پاشنه ایستادم...لب روی لبهایش گذاشتم عطر حیات
بخشش را نفس کشیدم

من زیر سایه ی بلند و سخاوتمند این مرد...خوشبخت ترین
رهگذر این دنیا بودم....

این سخن آبی ست از دریای عشق تا جهان را آب
باشد,جسمها را جان کند

پایان...

عکس و لمبیا کتید
بدری چوستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

